کلیات دیوان

شمس تبریزی

مقدمه و شرح حال از : استاد بدیع الزمان فروزانفر

فهرست ها از : حسن عمید

Call No...........

Account No...........

J. & K. UNIV

This book should be returned o
An overdue charges of 6 nP. will be
kept beyond that day.

0164

15

L 2613

Not for issued
in the civil side library.

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be .
kept beyond that day.

دیوان کامل

شمس تبریزی

مولانا جلال‌الدین محمدبن شیخ‌بهاءالدین محمدبن
حسین بلخی

مشهور به‌مولوی

مقدمه و شرح حال از :
بدیع‌الزمان فروزانفر

سیری در دیوان شمس بقلم:
علی دشتی

تنظیم فهرستها از :
حسن حمید

حواشی و تعلیقات از :
م . درویش

چاپ اول ۱۳۴۱

چاپ دوم ۱۳۴۶

چاپ سوم ۱۳۵۲

چاپ چهارم ۲۵۳۵

K UNIVERSITY LIB.
Acc No 156986
Date 23-2-79

این کتاب باسرمایه سازمان انتشارات جاویدان بطبع رسید

حق چاپ با این حواشی محفوظ است

Call No..........

Account No..........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be l
kept beyond that day.

Call No.........

Account No.........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be l
kept beyond that day.

برای چاپ این کتاب
از کتب زیر استفاده شده است

- مناقب العارفین افلاکی
- احادیث مثنوی «انتشارات دانشگاه تهران»
- رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی از : بدیع الزمان فروزانفر
- فرهنگ عمید
- سیری در دیوان شمس بقلم : علی دشتی
- برهان قاطع
- کلیات شمس تبریزی «انتشارات دانشگاه تهران»
- کلیات شمس تبریزی چاپ هند
- رباعیات مولانا جلال الدین چاپ استانبول
- کلیات شمس تبریزی چاپ تهران

بجای مقدمه

چندی پیش درمحفل ادبی کوچکی که باچندتن از دوستان تشکیل داده بودیم ، برای منظوری بکلیات شمس تبریزی که دردسترس بود مراجعه نمودیم ولی متأسفانه آنقدر مغلوط وازحیث چاپ وکاغذ نامرغوب ، و ازهمه مهمتر اینکه بعضی اشعار آن باندازه‌ای از گفته‌های مولانا که‌حاکی ازغوغای یك‌روح متلاطم و مواج و پراز هیجان میباشد ، دور بودکه نتوانستیم بهدف اصلی خود برسیم، وحتی غزل مورد نظر را که درکلیات شمس بچاپ رسیده بود بقدری سرد و بی روح دیدیم که دراصل و انتساب آن‌بمولانا مشکوك‌شده و پس‌از بررسی کوچکی آنرا دردیوان شاعری‌بنام شمس‌مغربی یافتیم .

دوستان که‌سابقهٔ الفت ومودتی خاص‌نسبت باین‌بنده‌داشتند، چاپ‌این گنجینهٔ زخار و درربار راکه ماننددریا آرامش‌آن زیبا وهمو‌م‌انگیز وهیجان‌آن رویائی وتخیل‌پرور و مفعون‌کننده است، بنحوی بهتر وشایسته‌تر که درخوراشعار تابناك و قریحهٔ آسمانی مولانا باشد خواستار شدند . ولی من کـه بضاعت ادبی کافی بـرای این منظور نداشتم و خود را آماده و مهیا نمیدیدم ابتدا انکار و سپس بااصرار و همت ایشان موفق شدیم تاآنجا کـه مقدور و میسور بود این مهم را بنحواکمل و دلخواه باتمام برسانیم .

در ضمن، برای اینکه خـوانندگان محترم بهتر بتوانند از این دریای مواج و سرچشمه لایـزال ، که مانند لالـه‌های صحرائی با زیبائیهای وحشی ، طراوت و لطافت‌گلهای بامدادی را داراست بهره برگیرند ، بعضی لغات نسبتاً مشکل دیوان را درذیل صفحات شرح،و تاآنجا که میسربود ، ازشعرای بزرگ و مخصوصاً مثنوی‌مولانا شواهد شعری آورده شد تا ازکتب لغت‌بی‌نیاز باشند .

همچنین از جناب آقای **حسن‌عمید** درخواست شد ، فهـرستی برای این مجموعه ترتیب دهندتاکارچاپ‌دیوان‌ازهرحیث‌کامل وبی‌نقص‌باشد،خوشبخانه‌ایشان هم‌که اغلب اوقات دراینموارد پیشقدم‌هستند برای این منظور ازهیچگونه زحمت و کوششی دریغ نفرمودند .

اینك بهترین و کامل‌ترین چاپ کلیات شمس تبریزی ، یا دیوان اشعار مولانا جلال‌الدین محمدبلخی که‌ازهرحیث نسبت بچاپهای سابق مزیت و برتری دارد، به‌شیفتگان راه وادی‌حقیقت وسرمستان کمال مطلق و ارباب ذوق و بصیرت تقدیم میگردد ، باشد که زحمت و کوشش بی‌قدرما را نادیده نگیرند و هرگاه بخطائی پی‌بـردند منت‌نهاده این بنده را آگاه فـرمایند تا در چاپهای بعدی اصلاح‌شود .

م . درویش

خلاصه‌ای از :

شرح حال مولانا جلال‌الدین

بقلم : استاد بدیع‌الزمان فروزانفر

این شرح حال خلاصه و منتخبی از کتاب:

«رساله‌ای در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی» بقلم آقای بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه تهران میباشد که برای علاقمندان بشرح حال مولانا در اینجا نقل میگردد .

نام مولانا بنا بقول اغلب تذکره نویسان **محمد** و لقب او **جلال الدین** است و تمامی مورخان، اورا بدین نام و لقب نام برده‌اند . احمد افلاکی از بهاء ولد نقل میکنند که : «خداوندگار من از نسل بزرگ است» و اطلاق **خداوندگار** باعقیدهٔ الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمریدان خود در اعتقاد همهٔ صوفیان تناسب تمام دارد از همین نظر است ، و بهمین مناسبت بعضی اقطاب بآخر و اول اسم خود لفظ **شاه** اضافه کرده‌اند .

لقب **مولوی** نیز که از دیرزمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد، در زمان خود وی و حتی تا قرن نهم نیز شهرت نداشته و ممکن است این لقب از روی عنوان دیگر یعنی **مولاناء روم** گرفته شده باشد .

در منشآت قرن ششم، القاب را «بمناسبت ذکر جناب و امثال آن» پیش از آنها با یاء نسبت استعمال کرده‌اند ، مثل : جناب اوحدی ، فاضلی ، اجلی . و میتوان گفت که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و بتدریج بدین صورت یعنی با حذف موصوف، بمولاناء روم اختصاص یافته باشد و مؤید این احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت «خدمت مولوی» بکرّات درطی ترجمهٔ حال او بکار

رفته است ، لیکن درشرح حال وی نه‌دراین کتاب و نه‌درمنابع قدیمتر ، مانند تاریخ گزیده و مناقب‌العارفین کلمهٔ مولوی نیامده است .

شهرت مولوی «بمولاناء روم» مسلم است و بصراحت از گفتهٔ حمدالله مستوفی‌و قول اغلب تذکره نویسان مستفاد میگردد ، و درمناقب‌العارفین هرکجا لفظ «مولانا» ذکر میشود مرادهمان جلال‌الدین محمد است .

احمد افلاکی در عنوان او لفظ « سرالله‌الاعظم » آورده ولی در ضمن کتاب بهیچوجه بدین‌نام‌اشاره نکرده و درضمن‌کتب دیگرهم دیده نشده است .

مولد مولانا شهر بلخ‌است وولادتش درششم ربیع‌الاول سنه ۶۰۴ هجری‌قمری اتفاق افتاده و علت شهرت او به‌رومی و مولاناء روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده ، لیکن خود وی همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست میداشته و از یادآنان‌فارغ نبوده است .

نسبتش بگفتهٔ بعضی،از جانب پدر به‌ابوبکر صدیق می‌پیوندد و اینکه مولانا درحق فرزندمعنوی خودحسام‌الدین چلپی گوید:«صدیق‌ابن‌الصدیق رضی‌الله‌عنه‌وعنهم‌- الارموی الاصل المنتسب الی‌الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا و اصبحت عربیا » دلیل این‌عقیده توان گرفت ، چه مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام‌الدین باوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشد او و زادهٔ ابوبکر صدیق است و صرف‌نظر ازاین معنی، هیچ فائده برذکر انتساب اصلی‌حسام‌الدین به ارمیه ونسبت اواز طریق انحلال و قلب‌عنصر بشیخ‌مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیگردد .

پدر مولانا محمدبن حسین خطیبی است‌که به بهاءالدین ولد معروف شده و اورا سلطان‌العلماء لقب داده‌اند و پدر او حسین‌بن احمد خطیبی، بروایت افلاکی

از افاضل روزگار و علامه زمان بوده ، چنانکه رضی‌الدین نیشابوری در محضر وی تلمذ میکرده، ومشهور چنانست که مادر بهاءالدین از خاندان خوارزمشاهیان بوده ولی معلوم نیست که بکدام یك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی اورا دخت علاءالدین محمد خوارزمشاه عم جلال‌الدین خوارزمشاه،و جامی دختر علاءالدین محمدبن خوارزمشاه، و امین‌احمد رازی وی‌را دخت علاءالدین محمدعم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد واین اقوال‌مورد اشکال است چه آنکه علاءالدین محمد خوارزمشاه پدرجلال‌الدین است‌نه عم او و سلطان تکش جز علاءالدین‌محمد پادشاه معروف « متوفی ۶۱۷ » فرزند دیگر بدین‌نام‌ولقب نداشته و نیزجزوفرزندان ایل‌ارسلان‌بن‌اتسز هیچکس بلقب‌ونام علاءالدین‌محمدشناخته نگردیده، و مسلم است که بهاءالدین‌ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بوده‌و وفات او بروایت امین احمد رازی در سنه ۶۲۸ واقع گردیده و بنابراین ولادت او مصادف بوده است باسال ۵۴۳ ودراین تاریخ علاءالدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر اوتکش خوارزمشاه‌نیز قدم درعالم هستی ننهاده بود .

قطع‌نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات،نام و نشانی ندارد بهیچ روی درست نمی‌آید، وچون جامی‌و امین احمدرازی در شرح‌حال مولانا بروایات کرامت‌آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده‌اند پس در حقیقت بنظر منبع‌جدید ، اقوال آنان را شاهد گفتهٔ افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آتشکده که با منابع دیگر سروکار داشته‌اند از نسبت بهاءالدوله به خوارزمشاهیان بهیچوجه سخن نرانده و این قضیه را بسکوت گذرانیده‌اند .

پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاءالدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و بقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات

شود باید گفت که حسین خطیبی باقطب الدین محمد بن نوشتکین پدر اتسز «المتوفی سنهٔ ۵۲۱» پیوند کرده و جامی وافلاکی بجهت توافق لقب و نام او بالقب و نام علاءالدین محمد بن تکش که در زندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشتباه افتاده‌اند و بر این فرض اشکال مهم ما در تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر مادر خود مرتفع خواهد گردید.

بهاءولد از اکابر صوفیان بود، خرقه او بروایت افلاکی به احمد غزالی میپیوست و خویش را بامر معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عدهٔ بسیاری را باخود همراه کرده بود و پیوسته مجلس میگفت «وهیچ مجلس نبودی که ازسوختگان، جان بازیها نشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه وغیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت و دین احمدی ترغیب دادی» وخواص و عوام بدو اقبال داشتند «واهل بلخ اورا اعظیم معتقد بودند» وآخر، اقبال خلق، خوارزمشاه راخائف کرد تابهاءولدرا بمهاجرت مجبور ساخت.

بروایت احمد افلاکی و باتفاق تذکره نویسان، بهاءولد بواسطهٔ رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاءولد برسر منبر بحکما و فلاسفه بد میگفت و آنان را مبتدع میخواند و برفخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران میآمد وخوارزمشاه را بدشمنی بهاءولد برمیانگیخت تا میانهٔ این دو، اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد، تن بجلاء وطن درداد و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است بشهر خویش باز نگردد و قصد حج کرد و بجانب بغداد رهسپار گردید و چون بنیشابور رسید وی را باشیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و بگفتهٔ دولتشاه، شیخ عطار خود «بدیدن مولانا بهاءالدین آمد و در آن وقت مولانا جلال الدین کوچک بود، شیخ عطار کتاب اسرارنامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاءالدین راگفت: «**زود باشد که این**

پسر تو آتش در سوختگان عالم زند» و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته‌اند که مولانا پیوسته اسرارنامه را باخود داشتی. شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم‌الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاء ولد هم چنانکه گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعاظم طریقهٔ کبراویه بشمار می‌رفت و رفتن شیخ عطار بدیدن وی نظر بوحدت مسلك، ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار تاسال ۶۱۸ مسلم است و بجهات تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنابگفتهٔ تذکره‌نویسان در تاریخ مهاجرت بهاء ولد یعنی سنهٔ ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که درآن موقع شش‌ساله بود تاحدی تردید دست می‌دهد، و بحسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولد نامه در تاریخ هجرت بهاءولد یعنی حدود سنهٔ ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحلهٔ زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی‌ماند و توجه مولانا باسرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب درضمن‌مثنوی، این ادعارا تأئید تواند کرد. هرچند ممکن است اقتباس‌همان حکایات سبب‌وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این‌قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب‌العارفین بااینکه افلاکی دراینگونه روایات‌نظر مخصوص دارد ذکرنشده واز آن‌روی میتوان درصحت‌آن تردیدکرد.

وچون بهاءولدسر درحجاب عدم کشید، مولاناکه درآن هنگام بیست‌وچهارمین مرحلهٔ زندگانی‌را میپمود بوصیت پدر یابخواهش سلطان علاءالدین و برحسب‌روایت ولدنامه بخواهش مریدان برجای پدربنشست و بساط وعظ و افادت بگسترد و شغل فتوی و تذکیررا برونق آورد ورایت شریعت برافراشت و یك‌سال‌تمام‌دورازطریقت، مفتی شریعت بود تا برهان‌الدین محقق ترمدی بدو پیوست و پس‌از طی مقامات از خدمت برهان محقق، اجازهٔ ارشاد و دستگیری یافت وروزها بشغل تدریس وقیل‌وقال

مدرسه میگذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر و خلاف، بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس ولم ولانسلم بود. فتوی مینوشت و از یجوز ولایجوز سخن میراند. او از خود غافل و با عمرووزید مشغول ولی کارداران غیب، دل در کار وی نهاده بودند و آن گوهر بیچون را آلودهٔ چون و چرا نمیپسندیدند و آن دریای آرام را درجوش و خروش میخواستند و عشق غیور منتهز فرصت تا آتش در بنیادغیرزند و عاشق و طالب دلیل را آشفتهٔ مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست وبیخود حقیقت سازد. بیرون ازعالم حد ونشیمن وی نهاین کنج محنت آباداست.

تاوقتیکه مولانای ما در مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته فضل و حجت مینمود، مردم روزگار اورا ازجنس خود دیده بسخن وی که در خور ایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاك افکند وچنانش تافته و تابناك ساخت که چشمها از نور او خیره گردید و روز کوران محجوب که از ادراك آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند و آفتاب جان افروز رااز خیرگی چشم شب تاریك پنداشتند، مولانا طریقه و روش خودرا بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیدهٔ خویش را نسبت بوی تغییر دادند، آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب افروز را مستغرق نور و از دیدهٔ محجوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیز گردانید وکشتی اندیشه را ازآسیب آن بگرداب حیرت افکند، سرّمبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا **شمس الدین تبریزی** بود.

شمس الدین محمدبن علی بن ملکداد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خاوند جلال الدین حسن معروف به نو مسلمان از نژاد بزرگ امید که ما بین سنهٔ ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال الدین «شیخ شمس الدین را بخواندن علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد

و او مدتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بوده» و این سخن سهو است چه گذشته از آنکه در هیچیك از مأخذهای قدیم‌تر این حکایت ذکر نشده، جلال‌الدین حسن نومسلمان بنص عطاملك جوینی جز علاءالدین محمد «۶۱۸-۶۵۳» فرزند دیگر نداشته و چون ببعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی سنهٔ ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته‌اند که شمس‌الدین مرید و تربیت یافتهٔ رکن‌الدین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم‌وی را به‌پیری برگزیده بود و این روایت هرچند از نظر تاریخ مشکل نمینماید و ممکن است که اوحدالدین مذکور و شمس‌الدین هردو بخدمت رکن‌الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو با یکدیگر تا اندازه‌ای این قول را که در منابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس‌الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نور افشانی کند در شهرها میگشت و بخدمت بزرگان میرسید و گاهی مکتب‌داری میکرد و نیز بجزویات کارها مشغول میشد «وچون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا اداکنم و ناگاه بیرون‌شو کرده غیبت نمودی» و چهارده‌ماه تمام در شهر حلب در حجرهٔ مدرسه بریاضت مشغول بود «وپیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت اورا کامل تبریزی خواندندی.»

شمس‌الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سنهٔ ۶۴۲ بقونیه وصول یافت و بعادت خود که در هر شهری که‌رفتی بخان فرود آمدی «درخان‌شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره‌اش دوسه‌دیناری باقفل بردرمینهاد تا خلق راگمان آید که تاجری بزرگست، خود درحجره غیراز حصیری کهنه‌و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی»، مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتیکه مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نپیوسته و چگونگی دیدار وی را با مولانا هم باختلاف نوشته‌اند.

مطابق روایات سلطان‌ولد پسر مولانا در ولدنامه ، عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی‌است از خضر که بامقام نبوت‌ورسالت و رتبهٔ‌کلیم‌اللهی، بازهم‌مردان خدا راطلب می‌کرد و مولانا نیز باهمهٔ‌کمال وجلالت درطلب اکملی روز میگذاشت تااین‌که شمس‌را که‌از مستوران‌قباب‌غیرت‌بود بدست‌آوردومریدوی‌شد وسردرقدومش نهاد و یکباره درانوار اوفانی‌گردید .

آنکه اندر علوم فائق بود | بسری شیوخ لائق بود

سرانجام مولوی وآن توانای عالم‌معنی دربستر ناتوانی بیفتاد و بحمای‌محرق دوچارآمد و هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه‌جمادی‌الاخر سنهٔ۶۷۲ وقتیکه‌آفتاب ظاهر زرد رو میگشت ودامن درمیچید آن خورشید معرفت پرتو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین بکارستان غیب نقل‌فرمود .

اهل قونیه از خرد وبزرگ‌درجنازهٔ مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهودنیز که صلح‌جوئی و نیک‌خواهی وی‌را آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون وافغان میکردند و شیخ صدرالدین برمولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شهقه‌ای بزد و از هوش برفت .

جنازه مولانا را بحرمت تمام برگرفتند و درتربت مبارك مدفون ساختند .

مولانا درنزدیکی‌پدرخود سلطان‌العلما مدفون گردید واز خاندان‌وپیوستگان وی متجاوز از پنجاه‌تن درآن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنابیعضی روایات تربت و مدفن‌سلطان‌العما بهاءولد و خاندان وی‌قبلا بنام باغ‌سلطان معروف بوده و بهاءولد هنگام ورود بقونیه گفته بودکه رایحهٔ خاندان ما ازاینجامی‌آید و سلطان‌آن‌موضع را بدوبخشید و سپس آنرا ارم‌باغچه می‌گفتند .(۱)

۱ - برای اطلاع بیشتر به‌کتاب زندگانی مولانا جلال‌الدین نوشته استاد فروزانفر رجوع شود .

سیری در دیوان شمس

بقلم : علی دشتی

شمس تبریزی بروحم چنگ زد
لاجرم درعشق گشتم ارغنون

بقلم: علی دشتی

سیری در دیوان شمس

- شعر چیست ؟

- موسیقی چیست ؟

این نورهائی که بدون انقطاع ، از شبهای متراکم آسمان برمامیریزد از کجاها میآیند ؟

این ابعاد لایتناهی که حتی پرش نامحدود وهم نیز نمیتواند بکرانه‌های آن نزدیك شود ، بکجاها میروند ؟

این نقطه‌های درخشان که میگویند هریك آفتابی بزرگتر و سوزانتر از خورشیدیست که بزمین حیات و گرمی میدهد ، این موجوداتی که نه مبدأ و نه منتها دارند وبازمان ومکان دوش بدوش میروند ، این جهنم‌های گدازنده‌ای که درشبها کرهٔ زمین و آسمان را منقش وزیبنده و بدیع میکنند چگونه پدید شده‌اند ، چرا بوجودآمده‌اند ، آیا ساکنند یابسوئی میروند ، و دراینصورت بکجا و برای چه . کی خاموش میشوند ، چرا روشن شده‌اند که خاموش شوند ، جای آنها را چه میگیرد ؟

ازاینهمه تاریکی رخنه‌پذیری که قوهٔ ادراك مارا درخود پیچیده است چگونه میتوان بدرآمد ؟

راستی ما باهمه داعیه‌های مضحك عقل و حکمت در برابر این پدیدهٔ وحشتناك ، این نمو غامض و معمای لاینحل عالم هستی عاجز و بیچاره‌ایم و جزفرض و تخمین‌های کودکانه ازخرد و دانش ماکاری ساخته نیست .

آیا در روح پراز غوغای جلال‌الدین محمد ، چنین طوفانی از بهت و حیرت گذشته است ؟

هروقت با **مولوی** درعرصهٔ دیوان **شمس تبریزی** مصادف میشوم چنین حیرتی مرا فرومیگیرد . او چه‌میخواهد ، چه‌میجوید ، چه‌میگوید ، چه‌حس کرده است و این‌هیاهوی تسکین‌ناپذیر ، انعکاس چه‌طوفانیست ؟

شبی بساز گوش‌میکردم . از سیم‌های بیجان آن شعروخیال بیرون میریخت ، شعری که در قالب محدود کلمات نمی‌گنجید و خیالهائی که در فضای تنگ‌عقل و ادراك جای نمیگرفت .

سایهٔ پهناور یك خواب آرام‌بخش مرا فرا گرفت ، پلك‌های چشمم بروی‌هم افتاد . روی بالهای گستردهٔ موسیقی به‌پرواز آمدم . از آنجا بیرون شدم ، به ابرهای سفید و به بستر ماهتابها رسیدم ، از آنجا برتـر شدم ، خیلی بالاتر و دورتر ، بآنجائی که موکب ستارگان شماره‌ناپذیر ، در ابعاد نامتناهی، راه‌می‌پیمایند نزدیك شدم .

دردها و آرزوهای زمینی ناپدید گردید ، « آن‌کسیکه » من اورادرخود پنهان‌کرده بودم آزاد شد . بآن چیز ، بآن نامفهوم و نامحدودی کـه در جهان هستی موج میزند و منظومهٔ شمسی‌ما ، باهمهٔ عظمت دهشت‌انگیز خود در برابر آن ، ذرهٔ ببمقداری بیش نیست نزدیك‌شد ، در اقیانوس محسور رؤیاها ، با طوفانها و بادها و موجها به‌نوسان آمد .

دیگر زبری و سنگینی وجود خود را احساس نمیکردم ، با هستی مطلق ، با وجود مجرد از تاریکیهای ماده ، به‌آن‌روح سیال و تماس‌ناپذیری که بخورشید، نور و بستارگان فروزندگی میدهد نزدیك‌شده بودم .

فقط عالم رؤیاها باقی مانده بود ، همان عالمی که روح جلال‌الدین در آن به پرواز آمده‌بود و ستارگان‌را ازمسافات سرسام‌آور ، زیبا و تمناانگیز میکند .

توهنوز ناپدیدی‌توجمال خود ندیدی
سحری چو آفتابی ز درون‌خود درآئی

آیا شعرخیام و حافظ شبیه این حالت را درما بیدار نمیکند ؟

آیاشعر همان نیست که گاهی میخواهد برحقایق کریه واقعیات گردطلائی بپاشد و ذائقهٔ تلخ مارا با زندگی همساز گرداند ؟ شعر میخواهد در متن واقعیات مکروه ، بما نشان‌دهد :

ز زمان و زمان بازرهی گر تو زخود
چون‌زمان‌بگذری وهمچومکان بستیزی

از اینرو هرشعری نمیتواند روح تشنه و خستهٔ ما را سیراب و آرام کند . تخیلاتی را دوست میداریم که مارا از آنچه درآن فرو افتاده‌ایم بیرون‌کشد . مارا از حدود و ثغور موضوعها و مصداقها بیرون انداخته وبه«مثل»افلاطونی نزدیك کند ، ازاین زندان تنگ و اختناق‌آور عجز وبیچارگی که روح‌بلندپرواز ما درآن دست‌وپامیزند و برای خودمخرجی

نمی‌یابد بفضایی بزرگتر ، بی‌پایان‌تر ، آزادتر و بلکه بآزادی مطلق رهنمون شود .

این منظور شاید در غوغای روح متلاطم و مواج جلال‌الدین محمد بیش‌از هر شاعر دیگر احساس‌میشود .

وقتی بدیوان شمس‌تبریزی میافتیم مثل اینستکه بمدار یکی‌از ستارگان دوردست وارد شده‌ایم. درجهانی‌والاتر، شامل‌تر ، پهناورتر‌ازاتمسفری که‌این خاکدان‌را دربر گرفته است سیر‌میکنیم. بجائی‌راه یافته‌ایم که ستارگان، موجودات زنده‌ای هستندو باآدم‌سخن میگویند، باآن روح شامل و محیطی که فضای لایتناهی را دربر گرفته نزدیك میشویم و این‌عجب‌نیست زیرا اوبطرف کمال مطلق ، باوج زیبائی‌مجردمیپرد. بسوی بیسوئی، به‌لامکان ولایتناهی، بطرف حقیقت وجود که همهٔ کائنات را گرم و روشن کرده‌است میرود .

موسیقی دیوان شمس که درهیچ دیوان غنائی دیگر نمییابید از همین‌جا سرچشمه میگیرد .

مقصود من از موسیقی تنها «وزن» وآهنگ غزلهای مولانا نیست که در کمتر دیوان شعری نظیر آن را میتوان یافت (چه برحسب حدس و قرائن، بسیاری از این غزلیات در شب‌های سماع و بموجب الهامات آنی اززبان مولانا جاری شده‌است و حتی روایت میکنند که جلال‌الدین دورستونی میچرخیده و مطابق آهنگ نوازندگان شعر میسروده است .)

این غرابت تعبیرات و این امواج موزون و پدیده‌های تفسیرناپذیر زبان و لهجهٔ‌او نمودی ازجان پراز موسیقی‌وی میباشد .

چنگ را در عشق‌او از بهر آن آموختم

کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند

وبازمقصود من از تعبیر « موسیقی دیوان شمس » هم‌آهنگی کلمات و موسیقی الفاظ نیست‌که ازاین حیث حافظ و سعدی،هنرمندان بی‌نظیری بشمار میروند . بلکه‌مقصوداینست که جلال‌الدین باکلمات محدود و نارسای‌زبان ، برای بیرون‌ریختن جوش درونی ، همان کاری را انجام میدهد که موسیقی با ترکیب اصوات و آزاد از محدودیت کلمات ببار میآورد .

نمیدانم این‌نکته را که احساس میکنم چگونه‌بیان‌کنم، برای اینکه از کیفیت تأثیر موسیقی و علل آن باخبر نیستم . موسیقی کاری میکند که هیچیك از موالید فکر انسانی نمیتواند جانشین آن شود . مارا از محدود به نامحدود میبرد ، از ماده منصرف و بمعنی میکشاند ، بمکنونات خاموش و تعبیر ناپذیر روح و احساس،راه میبابد و باآنها سخن میگوید . ماراز «خود» حقیرمان منتزع و به «خودی» عظیم‌تر و والاتر منعطف میکند .

برما معانی و مفاهیمی میریزد که احساس میکنیم و نمیتوانیم بگوئیم.

جلال‌الدین در دیوان شمس همین کاررا میکند. من مدتهاست دیوان شمس را برای این منظور بکارمیبرم. از این رو درسفر و حضر، درزندان و درآزادی، مخصوصاً در فراغت نسبتاً وسیعی که درفرنگ نصیب انسان میشود آنراهمراه دارم. برای من همیشه طرب‌آور، همیشه هموم‌انگیز، همیشه رؤیائی و تخیل پرور بوده است. مرا ازخستگی مصاحبت و معاشرت باخودرهائی میدهد.

مثل دریاست. آرامش آن زیبا، و هیجان آن مفتون کننده است. مثل دریا پراز موج، پرازکف، پرازباداست.

مثل دریا رنگهای بدیع گوناگون دارد. سبز است، آبی‌است، بنفش است، نیلوفری است. مثل دریا آئینهٔ آسمان ستارگان و محل تجلی‌اشعهٔ آفتاب و ماه و آفرینندهٔ نقش‌های غروب است.

مثل‌دریا ازحرکت و حیات لبریز است و درزیر ظاهر صیقلی وآرام، دنیائی پراز طپش حیات و تلاش‌تمام‌نشدنی زندگی دارد.

دیوان شمس دیوان شعرنیست، غوغای یك دریای متلاطم طوفانی است. دیوان شمس انعکاس یك‌روح‌غیرآرام‌وپرازهیجان و لبریز از شوروجذبه است.

نخستین خصوصیتی‌که از اشعار جلال‌الدین بچشم‌میخورد و اورا از سایر شعرا ممتاز میکند اینست که او نمی‌خواهد شعر بگوید، میخواهد احساسات گنگ و مبهم خود رابگوید.

او «گنگ‌خواب دیده‌است» و خواب‌خودرا میخواهد بگوید.

او در اقیانوسی دست و پا میزند و این دست‌وپا زدن بصورت کلمات موزون و خوش آهنگ‌درمیاید.

همه‌جوشم، همه‌موجم، سردریای‌تودارم

نظم و موازین شعری دربیان او کیفیتی‌است عرضی و ثانوی، وبواسطهٔ وجود موسیقی کم‌نظیری که در روح دارد از شعراو همهمهٔ بادها، غوغای امواج و زمزمهٔ مرموز جنگلها بگوش میرسد.

مولوی دنبال قافیه نمیرود، خواه ناخواه قافیه را به‌دنبال خود میکشاند و اگرلازم باشد آنرا خلق‌میکند:

قافیه اندیشم و دلدار من — گویدم مندیش جزدیدارمن
حرف‌چبود؟تاتواندیشی‌ازآن — صوت‌چبود؟خاردیوار رزان

حرف و صوت و گفت را برهم زنم تا که بی‌این هرسه باتو دم زنم
آن‌دمی کز آدمش کردم نهان باتو گویم ای تو اسرار جهان

چیزدیگر اورا مشغول و اسیر کرده و دراین روح طوفانی موجها و تلاطم‌هاست که گاهی بشکل شعر درمیآید و از اینرو هنگامی که اوزان و کلمات برای ساختن مکنون او عاصی میشوند بااشمئزاز و خستگی میگوید :

قافیه و مفعله را گو همه سیلاب ببر پوست‌بود پوست بوددرخور مغز شعرا
رستم‌ازاین‌بیت‌وغزل ، ای‌شه‌دیوان ازل مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین‌رامافوق صنعت‌شعروهنر انشاء قرارداده است . شعردر زبان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیرناپذیر است :

خون‌چو میجوشدمنش ازشعررنگی میدهم

اگر حقیقت شعر را سرریز احساسات یك‌روح پراز هیجان و پرتو یك‌آتش درونی بدانیم بدون‌شبهه‌جلال‌الدین اشعرشعرای جهان‌است .

جذبه‌های روحی ، جلال‌الدین را مافوق صنعت شعروهنر انشاء قرارداده است .
شعر دردهان او هجوم معانی و خروش مفاهیم تعبیرناپذیراست، ازاین‌رو بایك تلاش مأیوسانه ،سیل الفاظ راحتی‌بدون مراعات موازین فصاحت بیرون میریزد :

« خون چو میجوشد منش ازشعر رنگی میدهم »

نخستین برخورد من باجلال‌الدین‌محمد در مثنوی‌بود ، آنهم درآغاز دورهٔ جوانی- درآن دوره‌ای که فکر هنوز بخود نیامده و تحت تلقینات پدری، کرخ و بیحرکت است - بوئی ازاین سفرهٔ رنگین که عرفاء ما گسترده و رشد اندیشهٔ تبار ایرانی را نشان میدهد نبرده بودم ، حتی‌ازشعر و ادبیات فارسی که درخشانترین‌عناصر تمدن‌ایران بعداز فتح‌عرب است بهره‌ای و اطلاعی‌نداشتم .

مثنوی را برای این میخواندم که درآن داستان و قصه پیدا کنم . ولی‌چیزی را که هرگز فراموش نمیکنم و کیفیت تأثیر آن در نهانخانه وجودم نقش‌بسته است آغاز بی‌نظیر مثنوی بود . از این درآمدی که‌در هیچ کتاب دیگر همتا ندارد و همیشه مانند یك قطعه موسیقی پراز اهتزاز ونواست، گرمی مجهولی درتمام رگهایم جاری‌شد . مثل‌کسی‌که برای نخستین‌بار باده نوشد یا سیگار کشد ، سستی مطبوع و بی‌سابقه‌ای تمام نسج‌های بدنم را فرا گرفت .

گاهی بسرزمین بیگانه‌ای میرسیم ، برای نخستین‌بارچشم‌اندازی برابردیدگانمان

گسترده میشود که باهمه بیگانگی و تازگی آشنا بنظر میرسد ، مثل اینکه آنجا را قبلا دیده‌ایم و یك‌قطعه از وجودمان در آنجا نهفته است .

شاید برای همهٔ شما ـ شمائی که میتوانید از خود منتزع شوید ـ این لحظهٔ گریزان چون برق دست‌داده باشد که خویشتن را درجای دیگر و در نشأت دیگر و در زمان دیگر پنداشته‌اید . یاافسانه‌ها و تخیلات دورهٔ کودکی و آرزوهای تعبیر نشده، آنرا برایمان درست کرده باشد .

صفحهٔ اول‌مثنوی همین‌اثر رادرمن گذاشت ، مانند آهنگی که مکنونات نهفتهٔ روح‌ما را تفسیر کند ، این‌صفحه چنان لبریز از موسیقی و جذبه بودکه مرا باهمهٔ دوری ازعوالم فکر منقلب کرد . یك نوع نوستالژی و حنینی بطرف اقطار مجهوله برعلم و فهم در من تحریك‌کرد که نظیر آنرا درهیچ شعر غنائی دیگر نتوانستم پیداکنم و تاامروز که چهل و پنج‌شش سال ازآن گذشته و باشعر فارسی زیاد سروکار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق‌مرا مشکل‌پسندساخته‌اند ، آن صفحهٔ‌اول مثنوی بهمان طراوت و تازگی بهمان حساسیت و بلندی بهمان‌زیبائی و بدیعی مانده‌است . البته درآن‌کتاب بی‌نظیر صفحات زرین فراوان است که‌جهش‌روحی جلال‌الدین ، شمارا باوج آسمانها میبرد ، بدریای مواج عشق و حال و بیخبری‌میاندازدولی‌اصالت‌آن‌در بیان‌مطالب‌وکیفیت‌آن‌بیان ، وبزرگی آن درفراوانی‌اندیشه‌و تنوع‌امثال آن‌است وازاین‌حیث‌دردنیا کتابی به‌بزرگی و جلالت‌قدر مثنوی نیست .

دیوان شمس دفتر عشق‌است . عشق بزیبائی ، عشق منزه از آلودگیهای‌ماده، عشق بوجود مجرد ، به‌مثل اعلا ، جهش بطرف کمال‌مطلق، پرواز بطرف‌نامحدود ولایتناهی .. ازاینروسراسر موسیقی‌است، موسیقی ناطق و زبان‌روح .

دیوان‌شمس حقیقت شعراست ،صورت‌کمال‌شعر ،نه‌نظم ! چه‌باید متوجه این نکته‌مسلم که متأسفانه درایران مسلم و مفهوم نیست بودکه شعر غیراز نظم است . شعر جوهر سیالی است که ازروح و دماغ یك‌فرد حساس تراوش میکند و درقالب نظم ریخته میشود . بنظر من سنجش‌شعر باید ازروی، این دومعیار بکارافتد و اختلاف درجهٔ شعرا و تعیین ارزش‌شعر آنان از روی این‌اصل، تحلیل و تفسیر شود ، یعنی تناسب معنی و قالب و سهم هریك در مدنظر باشد .

بدیهی است کسانی که نه‌معانی خوب ونه قالب‌زیبا دارند موضوع صحبت نیست. آنها بیچارگان حقیری هستند که الفاظی را درقالب بحوری میریزند و مردم بی‌اطلاع، جاهلانه الفاظ موزون و قافیه‌دار آنان‌را شعر پنداشته‌اند .

نه ، بلکه بسیاری از فصحا و شاعران بنامی را چون عنصری که زادهٔ قریحهٔ آنها از انسجام و پختگی میدرخشد نمیتوان شاعر نامید ، بلکه ادیبانی هستند که تسلط بر لغات و اطلاعات وسیعه برادب فارسی آنانرا در ردیف هنرمندان ماهر میگذارد نه شاعر .

گاهی در گفته‌های شاعری قالب خوب و زیباست ولی سهم شعر بهمان تناسب نیست و گاهی روح شعر درشاعری خوب است ولی متناسب مضامین خود نتوانسته است قالب خلق کند، و گاهی که این تناسب بین روح و قالب بحد اعتدال و موزونی میرسد سعدی و حافظ در آسمان ادبیات تجلی میکنند .

من نمیدانم چرا خیال میکنم شاعر غیراز مردم عادی است . او عمیق‌تر حس میکند و دربرابر انگیزه‌های عاطفی سریع‌التأثیر تراست .

زیبائی را زودتر و چالاکتر درك میکند و در روح او اشباحی میگذرد که مردمان عادی ازآن بیخبرند . چیزهائی حس میکنند که سایرین حس نمیکنند . نسبت بخوبی و بدی، زشتی و زیبائی عکس‌العمل شدیدی دارند که بشکل شعر از زبان آنها جاری میشود . غیر ازعقل و ادراك که‌مابه‌الامتیازانسان است‌ازسایر جانوران ، و اورابکشف‌واختراع وبفضای نورانی علم‌ومعرفت راهنمون ساخته است دربشر یك چیز دیگری هست : یك‌روح نگران یك‌نوع قلق وترسی که گاهی آنرا بتفکر و تدبیر، و گاهی به‌توهم و خیال میکشاند و در هرصورت این‌روح نگران و وهم‌پذیر منشأ ظهور انواع اوهام و خرافات،انواع فرضیه‌های فلسفی و پیدایش بسیاری ازعقاید دینی و مقررات اجتماعی و سیاسی گردیده است .

این‌روح پراز قلق‌وتصور، این‌قوه شاعره‌ای که عظمت کائنات و معمای آفرینش و سرمبهم وجود اورا گیج و گاهی متهیج میکند و نمیتواند در حدود تنگ سیستم‌های دینی مستقر بماند، مصدربروز شعرها « میستیك» وصوفیانهٔ عطارها ، سنائیها ، خیامها ، حافظهاو مولوی‌هاست .

البته نمیتوان در تحدید معنی شعراتااین حد سخت‌گیر و بی‌اغماض بود ، چه‌بسا گویندگانی که اعصاب آنها چون‌ساز کوك شده‌ای درمقابل زیبائی - زیبائی جمال‌انسانی وطبیعت - ودرتحت تأثرات شدید اندوه،شادی ، وحشت ، غرور ، رنج ولذت،واکنش‌شدیدی داشته و زبان گویای آنها با شعار حساس وزنده‌ای بازمیشود که قرنها بخوانندگان خود مستی میدهند .

ولی .... ولی‌چه ؟

بنظر خودم هم نمتیوانم آنچه در ذهنم مثل‌شبحی درحرکت است بنویسم .

نقاش‌خوب کسی است‌که بتواند صورتی‌را مطابق آنچه‌درخارج و طبیعت هست ترسیم

کند. وقتی کار این نقاش کامل‌تر و مؤثرتر است که بتواند پرتوی از صفات و سجایای شخصی را بدون اینکه باصل طبیعت خدشه‌ای وارد سازد برتصویر خود بیندازد، و از آن کامل‌تر و فاخرتر، هنگامی‌است که بتواند آنچه خود حس میکند و باآن چشمی که دیده و از زاویه‌ای که نگاه کرده است و اثری که در مغز و روح خود او دارد بروی پرده بیاورد.

قضیهٔ مهم در ادبیات امروز موضوع خارجی نیست بلکه کیفیت و فکر و بینش خود هنرمنداست و آن اندازه‌ای که بموضوع خارجی متوسل میشوند، برای بیان مکنون باطنی است، بعبارت‌مشکل‌تر ولی‌مختصرتر، هدف گویندگان بیشتر Subjectif است نه Objectif.

حافظ میگوید:

یك قصه بیش نیست غم‌عشق و این‌عجب — کز هر زبان که میشنوم نامکرر است

اینهمه داستانهای عشقی که نوشته میشود نامکرراست، برای اینکه موضوع آنها عشق است نه‌زیبائی. سرگذشت روح بدبخت انسان است. سیر درا قطار تاریخ‌عواطف آدمی‌است. داستان امیال و شهوات کور و دیوانه‌ایست که یك موجود عاقل را اسیر و زبون میکند.

مردم، بیهوده دریك‌ماجرای عشقی دنبال‌موضوع آن‌میگردند:

اگرمردی درزندگی، خودرا برای زنی کشته است مردم میخواهند آن‌زن را ببینند و خیال میکنند برسیمای اونشان خاصی می‌یابند که توانسته است اینگونه شور ودیوانگی را برانگیزد، غافل از اینکه ریشهٔ عشق در جان مرد و در عقده‌های روحی و تلاطم امیال گوناگون او است.

بازمولوی همین‌موضوع رادردوشعر بیان کرده‌است.

گفت لیلی را خلیفه کین توئی — کز توشد مجنون‌گرفتار وغوی
ازدگر خوبان توافزون نیستی — گفت‌خامش‌چون‌تومجنون‌نیستی

مردم میپرسند شمس‌تبریزی که بوده است که چنین آتشی در جلال‌الدین افروخته‌و زبان اورا باینهمه قول‌وغزل مترنم ساخته‌است؟

چه، معروف‌است جلال‌الدین قبل‌از ملاقات با شمس‌تبریزی، آخوند خشکی‌بوده است صاحب‌منبر وحوزهٔ درس و پس‌از این ملاقات و چهل‌روز خلوت کردن باشمس‌مبدل‌شده‌است به‌یك‌صوفی‌وارسته.

بطور جملهٔ معترضه باید گفت که این‌گونه تصورات و این طرز زندگی و انقلاب آنی و فجائی را که تذکره نویسان برای جلال‌الدین میگویند، چندان طبیعی

بنظر نمیرسد و قرائن نیز مؤید آن نیست. پیدایش اینگونه تصور ، اولا ناشی ازاین طرز فکر متداول ایرانی است که قائل بعلل و معلول نیست. نتایج را بدون فراهم شدن اسباب آن آرزو میکند و از افسانه‌های مادرخوبی دیده‌میشود که نارنجی را پاره میکنند و ازمیان آن دختر شاه‌پریان بیرون‌می‌آید. یاجادوگری وردی میخواند صحرائی سوزان مبدل به باغ کهنسالی می‌شود .

این‌طرز فکر درنوشتن بیوگرافی و بیان‌فضائل‌مردمان بزرگ‌هم سرایت کرده‌است . چندی‌قبل « اسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ ابوسعید » را که گویا یکی‌از نواده‌هایش نوشته است میخواندم .

بجای اینکه فضائل روحی این‌صوفی وارسته مقدس ، روح‌پاك و منزه و نوع‌دوست، درجه فهم و کمالات معنوی اورا شرح‌دهد مطالبی شبیه افسانه رموز حمزه نقل و اعمالی‌که دراسکندرنامه به مهتر نسیم عیار نسبت میدهند برای‌شیخ‌ابوسعید ذکر میکند، مثل اینکه نمیتوانند بفهمند قوت اخلاقی و روحی و تقوای یك فردبشر خیلی بالاتر از آن است که شعبده بازی کند : سنگ‌پا درحمام بهوابرود و شیخ‌ابوسعید هنگام رفتن ازدیهی به‌دیهی‌دیگر پایش‌روی زمین‌نبوده و روی‌هواراه پیموده باشد .

ازاینرو‌من غالباً میل‌ندارم شرح‌حالی ازحافظ یا خیام بخوانم. ترجیح‌میدهم آنهارادر هاله نورانی اشعارشان ببینم، زیرا خواندن شرح‌حال آنها بجای اینکه آنها را درنظر آدم بلندکند از قدرشان میکاهد و آنها را ازاوج مقامی که دارند پائین میاندازد .

مبنی برهمین‌طرزفکر نحیف و بچگانه است که چندروز قبل پشت‌جلد «مجله‌رادیو» عکس‌مبتذل زنی را باچشمان بیحالت و بی‌روح گوسفند کشته دیدم که صورت خودرا در یك گیلاس تماشا میکند و خیال کرده‌اند شعر زیبای حافظ را: «ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم» تفسیر کرده‌اند .

طرزفکرهائی ازاین‌قبیل دراطراف جلال‌الدین هم افسانه‌هائی ایجاد کرده‌است ، در صورتیکه امارات موجود نشان میدهد که نه‌تنهاجلال‌الدین آخوندی خشك‌نبوده ، بلکه در تصوف و افکار عرفانی پرورش یافته و درسن دوازده‌سالگی که باپدرش بهاءالدین‌ولد از نیشابور میگذشته بخدمت‌عطار رسیده است وبقول تذکره‌نویسان شیخ‌عطار درپیشانی او نوری یافته و اورا بپدرش توصیه‌کرده است . محققاً شیخ عطار فالگیر وغیب‌گو نبوده و از قرائن، استنباط میشود که عطار با او حرف‌زده و ازقریحه و فهم و ذکاوت اوحدس‌زده است که این پسر دوازده ساله اگر تربیت شود و رشد عقلی و ادبی او کامل گردد، مرد بزرگی خواهد شد .

وبازکسی که متجاوز از سی‌هزار بیت غزل گفته و احیاناً غزلیات او از فصاحت و بلاغت بابهترین آثار قریحهٔ گویندگان ایران پهلو به‌پهلومیزند، قطعاً مطالعات دامنه‌داری درشعر و ادب و تصوف ایران داشته است ، نهایت‌ملاقات‌شمس تبریزی که خود صوفی وارسته و بافهمی بوده است او را منقلب ساخته و سیر زندگانی او را عوض کرده است. چه صوفیان از حیث وسعت و آزادی فکر و از حیث فرورفتن در فلسفه اشراقی و «نئوپلاتونیسم» و ازحیث تقید و عدم‌تقید بظواهرشرعی، مدارج مختلف زیادی دارند وآدم حدس میزند که شمس‌تبریزی درآزادی و پرش‌فکر، کسی مانند حافظ بوده و باین آتش زیرخاکستر دامن‌زده مشتعلش ساخته‌است. محققاً این آتش موجود بوده و بحد سوزنده‌ای هم موجود بوده است ولی منتظر وزش نسیمی . اما آنچه تماشائی و مجلل و قابل مطالعه میباشد این حریق عظیمی است که‌درروح جلال‌الدین زبانه کشیده است .

و این شعله همان چیزیست که بنظرمن حقیقت شعر است . محرك شعر در مولانا تأثرات و انفعالات اوست . انقلاب و هیجان‌های درونی اورامصور میکند .شمس‌محرك عشق افلاطونی و جذبه الهی و بی‌اعتنائی او برسوم‌وآداب‌ظاهری گردیده‌است. و قتی‌شمس‌رفت، صلاح‌الدین زرکوب جای اورا گرفت . صلاح‌الدین که مرد ، شاگرد ومرید او حسام‌الدین چلبی جانشین او شد و اورا بسرودن مثنوی کشانید و «اوستادان‌صفارا اوستاد»شد .

شعر جزاین نباید باشد .همه‌صنایع معانی ، بیان ، عروض ،قافیه وتمام فنون ادبی بخدمت این هدف‌بکارمیرود . فصاحت و بلاغت غیراز این معنائی نداردکه مکنونات گوینده را بطور طبیعی و بدون اینکه خواننده متوجه باشد که در آن صنعتی بکار رفته است تجلی دهد .

اگر این تصورمن غلط نباشد و درقضاوت و فهم حقیقت شعر اشتباه نکرده باشم بی‌گمان جلال‌الدین اشعر شعرای ایران و بقول « موریس‌بارسی » بزرگترین شاعران جهان است . (۱)

درهیچ شاعردیگر اینقدرجذبه و حال ، این شوروهیجان و این انقطاع‌مداوم ازعلایق زمینی و جهش‌بطرف نامفهوم و غامض و بی‌پایان دیده‌نمیشود . این هیجان‌روحی بدرجه‌ای طغیانی است که باهمه بی‌اعتنائی به انتخاب‌کلمه و ترکیب جمله و باهمه توسلهای محسوس به تعبیرات گوناگون واحیاناً دوراز دائره‌تداول و الفت‌اهل شعر و ادب و آوردن تمثیل‌ها و تشبیهات ، استعارات ، الفاظ بر او عاصی شده و از بیان مکنون خود عاجز میشود .

۱ ـ در شمارهٔ (۱۰۰) اطلاعات ماهانه (تیرماه۱۳۳۵)مقاله فاضلانه ازاین نویسنده بقلم آقای شجاع‌الدین شفا منتشر شده است که خواننده ازاصابت رأی‌یك نویسنده و متفکر فرانسوی‌بشگفت میافتد .

میجهد شعلهٔ دیگر ز زبان دل من
تا ترا وهم نیاید که زبانیم همه

✿

در خرابات دلم اندیشه‌هاست
درهم افتادم چومستان ای پسر

شاید یکی از مزایای بیان مولانا که او را از تمام شعرای دیگر متمایز میکند از همین خصوصیت سرچشمه میگیرد و آن دورشدن از رسم و راه شعرا و بیرون‌شدن از دائره‌ایست که شعر فارسی در آن محصور بوده است.

رویهمرفته دیوان شمس تبریزی بما نشان میدهد که جلال‌الدین محمد از آن‌دسته متفکرین معدودیست که اسیر روح متموج و متلاطم خویشند، شعر برای آنها دست‌وپا زدنیست برای رهائی از فشار اندیشه و در این کار نوعی خود فراموشی بر آنها مستولی میشود.

ما میدانیم که از بدو ظهور شعرفارسی تا زمان مولانا برای شعر فارسی قالب‌هائی درست شده بود که تمام شعرا بااختلاف سبک‌وشیوه در آن‌قالب‌شعر خودرا ریخته‌اند.

نظر من به گویندگانی نیست که شعر را برای قافیه‌اش میگویند، یعنی وقتی‌شاعری خواسته است قصیده‌ای در ستایش یکی از پادشاهان بگوید پس از این که وزن و قافیه را انتخاب میکرد تمام کلماتی که بکار قافیه قصیده‌اش میخورده است ردیف نموده سعی کرده است مضمونی برای هرقافیه پیداکند و آنرا بنظم درآورد. نه‌این گویندگان که الهامی نداشته و قصیده را برای ستایش کسی میسروده‌اند و طبعاً برای اینکه قصیده تجمل و زینتی داشته باشد درمقدمه آن از بهار یا پائیز توصیفی کرده‌اند یاتغزلی برای معشوق موهوم‌و غیرواقع خود شروع کرده و بعد بمناسبتی گریز بمدح ممدوح زده‌اند، اینها ادبای زبردستی هستند که میتوانند الفاظ را بهم بچسبانند و نظمی کمابیش زیبا و محکم فراهم کنند.

نه، مقصود من شعرای بزرگ و اساتیدی است که باهمه تفاوت سبک واختلاف‌زبان ومشرب دریک عده مصطلحات، تعبیرات، تشبیهات و استعارات و بیان حالات روحیهٔ خود باوصف طبیعت و جمال انسان وجه مشترك داشته‌اند که من از عجز بیان، آنرا غالب‌شعری گفتم. این‌قالب‌های‌شعر درزبان‌جلال‌الدین کمتر از سایرین‌موردتوجه قرارمیگیرد.

دیوان غزلیات‌عطار یاعراقی، محتوی‌همان‌مطالب عرفانی است که درديوان شمس موج میزند. تاروپود هرسه غزلسرای عارف از افکار صوفیانه و از تغزلهای عاشقانه ترکیب یافته است، بااین تفاوت که درزبان جلال‌الدین عشق و تصوف غالباً بیك‌طرز شدید و غیرقابل تفکیك ممزوج شده و بهرهٔ هر کدام باندازه‌است، درصورتیکه درغزلیات عطار جنبه تصوف غلبه دارد و دراشعار عراقی جنبه غزل قدری میچربد، و هردوی آنها باصطلاح فرانسوی Stylsuigné (شیوهٔ‌ممتازودقت‌شده) دارند یعنی آدم‌احساس‌میکند که‌درغزل‌سرائی‌دقت‌وهنر و

صنعت شعر را بکار برده‌اند ، درصورتیکه جلال‌الدین ، نگرانی وغمی غیراز آنکه جوش سینه را بیرون بریزد نداشته است و همین گرمی خاص و تأثیر نیرومندی که از خواص صدق لهجه‌وبقول فرانسه Spontanite است بگفته‌های اوداده‌وآنرا ازهر تکلف‌وتصنعی‌رها ساخته است .

ای یارمن ای یارمن ای یار بی‌زنهار من
ای هجر تو دلسوز من ، ای لطف‌تو غمخوار من
خوش‌میروی‌درجان‌من ، چون میکنی درمان من
ای دین من ایمان من ، ای بحر گوهربار من
ای جان من ای جان من ، سلطان من سلطان من
دریای بی‌پایان من ، بالاتر از پندار من
ای شبروان را مشعله ، دیوانگان را سلسله
ای منزل هر قافله ، ای قافله سالار من
گوید بیا شرحی بگو ، گویم چه‌گویم پیش‌تو
گوید بیا حیله مجو ، ای بندهٔ طرار من

✿

پوشیده چون جان میروی ، اندر میان جان من
سرو خرامان منی ، ای رونق بستان من
هفت آسمان را بردرم ، وزهفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری ، در جان سرگردان من
ازلطف توچون جان شوم ، وزخویشتن‌پنهان‌شوم
ای هست‌تو پنهان شده ، در هستی پنهان من
ای جان پیش‌از جانها ، وی کان‌پیش از کانها
ای آن پیش از آنها ، ای آن من ای آن من
چون میروی بی‌من مرو ، ای‌جان‌جان بی‌تن‌مرو
وز چشم من بیرون مرو ، ای شعلهٔ تابان من

✿

ای‌هوش‌ما ازخود برو ، ای گوش‌ما مژده شنو
ای عقل‌ما سرمست شو ، ای چشم ما دولت ببین
من‌کیسه‌ها میدوختم ، در حرص او میسوختم
ترک گداروئی کنم ، چون‌گنج دارم در کمین

ای شهسوار امرقل ، ای پیش عقلت نفس کل
چون کودکی از کودکی ، وز جهل خاید آستین

✿

نه درغزلهای هیچ‌عاشق شوریده و نه‌دردیوانهای غنائی هیچ صوفی مجذوبی این‌شور، این دوانی ، این امتزاج عشق و فلسفه ، این بی‌اعتنائی بمقررات ادبی ، حتی بمقررات منطق و استنتاجات عقلی زیرا بعقیده او :

(پای استدلالیان چوبین بود پای‌چوبین سخت‌بی‌تمکین بود)

دیده نمی‌شود . هادی او عشق‌است . رهبر او عشق و جذبه‌های معنوی محوربیان و محرك سراسر وجود اوست . و باز از همین نکته است که‌یکی دیگر از خصوصیات دیوان شمس ظاهر میشود . شعر دردیوان شمس‌تبریزی تنها شعر و بیان مفاهیم کلی نیست . شعر درزبان مولانا یك‌رنگ خصوصی و کاملا مشخص بخودمیگیرد و زندگانی حوزه او بشکل محسوس و بارزی درشعر او منعکس میشود . هرپیشامدی و هرحادثه‌ای زبان اورا بشعر بازمیکند . برای بیان حالات خاص وواقعیات، بانواع تمثیلات و استعارات و شواهددست‌میزند . حتی عادات و اطوار حوزه و عصروی درآن منعکس‌است . تعبیرات اوزنده و قوی است . ازروح خود ، ازتأثرات آنی وازغلیان احساسات همان‌دم خودالهام گرفته‌است . اشباح وتخیلاتی که‌درذهن اولول میزندبشکلهای گوناگون بیرون میریزد :

دوش چه خورده‌ای بتا ، راست‌بگو نهان مکن
چون خمشان بیگنه ، چشم بر آسمان مکن
دوش شراب ریختی ، وزبر ما گریختی
بار دگر گرفتمت ، بار دگر چنان مکن

✿

بستی چشم یعنی وقت خواب است
نه خواب است این حریفان را جواب است

✿

از خانه برون رفتم ، مستیم به‌پیش آمد
اندر نگهش مضمر ، صد گلشن و کاشانه
چون کشتی بی‌لنگر کژ میشد و مژ میشد
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه

گفتا زکجائی تو ، تسخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان ، نیمیم ز فرغانه

✿

اگر این جهش روحی مولانا را با معیارهائی که در دست داریم و قابل فهم ماست بسنجیم درخشندگی خاصی بچشم ما میخورد .

ذات باریتعالی قابل درک نیست ، نه حواس ظاهری میتوانند باین منطقهٔ غامض و بی‌پایان راه یابند، نه حواس باطنی . پس ناچار باید فرض کنیم که این شور و آشوبی که در جان مولانا بتلاطم افتاده است متوجه صفات کمالیهٔ ذات خداوند است . آنوقت نتیجهٔ حتمی که ازاین سنجش بدست میآید عظیم است ومولانارا درنظرما بزرگ و درخشان میکند ،زیراجهش اوبطرف زیبائی مطلق است و چنانکه میدانیم پیوسته :

ذره ذره کاندرین ارض و سماست   جنس خود راهمچو کاه و کهرباست

جان وی از علائق دون و خسیس پاك شده ، غرایز حیوانی و زمینی ریخته شده و جان سبکبار بسوی اصل ملکوتی روی آورده است . سر بی‌اعتنائی وی بمرگ همینست زیرا راه وصول بمبدئیست :

مرگ را دانم ولی تاکوی دوست
راهی ار نزدیك ترداری بگو

«علی دشتی»

فهرست غزلیات

قسمت اول و دوم

فهرست غزلیات

قسمت اول

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱	ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها	۳
۲	آن شکل بین وان شیوه بین وان قد و خد و دست و پا	۴
۳	ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما	۴
۴	ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها	۴
۵	ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	۵
۶	بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما	۶
۷	بنشسته ام من بر درت تا بو که برجوشد وفا	۶
۸	مهمان شاهم هر شبی برخوان احسان و وفا	۷
۹	من از کجا ، پند از کجا ، باده بگردان ساقیا	۷
۱۰	جزوی چه باشد کز اجل اندر باید کل ما	۷
۱۱	ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا	۷
۱۲	ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما	۸
۱۳	ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما	۸
۱۴	ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش را	۹
۱۵	ای عاشقان ای عاشقان امروز مائیم و شما	۹
۱۶	ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا	۹
۱۷	ای یوسف خوش نام ما خوش میروی بر بام ما	۱۰
۱۸	آمد ندا از آسمان جان را که باز آ الصلا	۱۰
۱۹	چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را	۱۱
۲۰	امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را	۱۱
۲۱	جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوادارم ترا	۱۱
۲۲	چندان بنالم نالها چندان برآرم رنگها	۱۲
۲۳	چون خون نخسبد خسروا چشمم کجا خسبد مها	۱۲
۲۴	چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را	۱۳
۲۵	هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها	۱۴
۲۶	من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا	۱۴
۲۷	آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفته است پا	۱۴
۲۸	ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما	۱۶
۲۹	ای از ورای پردها تاب تو تابستان ما	۱۶
۳۰	ای فصل با باران ما برریز بر یاران ما	۱۷
۳۱	بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما	۱۷
۳۲	دیدم سحر آن شاه را بر شاهراه هل اتی	۱۸
۳۳	می ده گزافه ساقیا تا گم شود خوف و رجا	۱۸
۳۴	ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا	۱۹
۳۵	ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	۱۹
۳۶	خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا	۲۰
۳۷	یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا	۲۰
۳۸	رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	۲۰
۳۹	طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را	۲۱
۴۰	آه که آن صدر سرا ، می ندهد بار مرا	۲۱
۴۱	شمع جهان دوش نبد نور تو در حلقه ما	۲۱
۴۲	کار تو داری صنما قدر تو باری صنما	۲۲
۴۳	کاهل و ناداشت بدم کار در آورده مرا	۲۲
۴۴	در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا	۲۳
۴۵	با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا	۲۳
۴۶	ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	۲۴
۴۷	دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را	۲۴
۴۸	با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا	۲۵
۴۹	ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما	۲۵
۵۰	ای بگرفته **از وفا** گوشه کران چرا چرا	۲۵
۵۱	گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	۲۶
۵۲	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	۲۶
۵۳	عشق تو آورد قدح پر ز بلاها	۲۶
۵۴	شب قدر است جسم تو کز او یابند دولتها	۲۷
۵۵	ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها	۲۷
۵۶	مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را	۲۸
۵۷	عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	۲۸
۵۸	رسید آن شه رسید آن شه بیارائید ایوان را	۲۸
۵۹	ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	۲۹
۶۰	تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایتها	۲۹

شماره	مطلع غزل	صفحه
٦١	هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را	٢٩
٦٢	چه چیزست آنك عکس او حلاوت داد صورت را؟	٣٠
٦٣	بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را	٣٠
٦٤	تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا؟	٣٠
٦٥	ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا	٣١
٦٦	ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را	٣١
٦٧	چو شست عشق در جانم شناسا گشت شستش را	٣٢
٦٨	از آن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا	٣٢
٦٩	چه باشد ؟ گر نگارینم بگیرد دست من فردا	٣٢
٧٠	برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را	٣٣
٧١	اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را	٣٣
٧٢	بخانه خانه میآرد چو بیذق شاه جان ما را	٣٤
٧٣	آمد بت میخانه تا خانه برد ما را	٣٤
٧٤	گر زانکه نهٔ طالب جوینده شوی با ما	٣٤
٧٥	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟	٣٤
٧٦	آخر بشنید آن مه آه سحر ما را	٣٥
٧٧	آب حیوان باید مر روح فزائی را	٣٥
٧٨	ساقی ز شراب حق پردار شرابی را	٣٥
٧٩	ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را	٣٦
٨٠	امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را	٣٦
٨١	ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را	٣٧
٨٢	معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا	٣٧
٨٣	ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکرخا	٣٨
٨٤	ز جام ساقی باقی چه خوردهٔ تو دلا ؟	٣٨
٨٥	چه شدی گر تو همچو من شدهٔ عاشق ای فتا؟	٣٨
٨٦	چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها	٣٩
٨٧	از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا	٣٩
٨٨	ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا	٣٩
٨٩	جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را	٣٩
٩٠	شاد آمدی ای مه رو، ای شادی جان شاد آ	٤٠
٩١	یك پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا	٤٠
٩٢	ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا	٤٠
٩٣	در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی را	٤٠
٩٤	زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا	٤١
٩٥	میندیش میندیش که اندیشه گریها	٤١
٩٦	زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا	٤١
٩٧	زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا	٤٢
٩٨	لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا	٤٢
٩٩	رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را	٤٣
١٠٠	ای از نظرت مست شده اسم و مسما	٤٣
١٠١	دلارام نهان گشته ز غوغا	٤٤
١٠٢	بیا ای جان تو داده جهان را	٤٥
١٠٣	بسوزانیم سوداو جنون را	٤٥
١٠٤	سلیمانا بیار انگشتری را	٤٦
١٠٥	دل و جان را درین حضرت بپالا	٤٦
١٠٦	خبر کن ای ستاره یار ما را	٤٧
١٠٧	چو او باشد دل و دلسوز ما را	٤٧
١٠٨	مرا حلوا هوس کردست حلوا	٤٧
١٠٩	امیر حسن خندان کن چشم را	٤٨
١١٠	ببرج دل رسیدی بیست اینجا	٤٨
١١١	بکت عبنی غداة البین دمعاً	٤٨
١١٢	تو بشکن چنگ ما را ای معلا	٤٨
١١٣	برای تو فدا کردیم جانها	٤٩
١١٤	ز روی تست عید آثار ما را	٤٩
١١٥	ای مطرب دل برای یاری را	٤٩
١١٦	اندر دل ما توئی نگارا	٥٠
١١٧	ای جان و قوام جمله جانها	٥٠
١١٨	ای سخت گرفته جادوئی را	٥١
١١٩	از دور بدیده شمس دین را	٥١
١٢٠	بنمود مه وفا از اینجا	٥١

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٢١	برخیز وسبوح را بیارا	٥٢
١٢٢	تا چند تو پس روی به‌پیش آ	٥٣
١٢٣	چون‌خانه‌روی ز خانهٔ ما	٥٣
١٢٤	دیدم رخ خوب گلشنی را	٥٤
١٢٥	دیدم شه خوب خوش لقا را!	٥٤
١٢٦	ساقی تو شراب لا مکان را	٥٥
١٢٧	گفتی که: گزیدهٔ تو برما	٥٥
١٢٨	گستاخ مکن تو ناکسان را	٥٦
١٢٩	کومطرب عشق چیست‌دانا	٥٦
١٣٠	ما را سفری فتاد بی ما	٥٧
١٣١	مشکین دل مرد مشتری را	٥٧
١٣٢	بیدار کنید مستیان را	٥٧
١٣٣	من چوموسی درزمان آتش شوق و لقا	٥٨
١٣٤	درمیان پردهٔ خون عشق راگلزارها	٥٨
١٣٥	غمرهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را	٥٩
١٣٦	ساقیا درنوش آور شیرهٔ عنقود را	٥٩
١٣٧	ساقیا گردان کن آخر آن‌شراب‌صاف‌را	٦٠
١٣٨	پردهٔ دیگرمزن جز پردهٔ دادار ما	٦٠
١٣٩	با چنین شمشیر دولت تو زبون‌مانی‌چرا؟	٦٠
١٤٠	سکه رخسار ما جز زر مبادا بی‌شما	٦١
١٤١	رنج تن دور ازتوای تو راحت‌جانهای‌ما	٦١
١٤٢	دردما را درجهان درمان مبادا بی‌شما	٦١
١٤٣	جمله‌یاران توسنگند وتوئی‌مرجان چرا	٦٢
١٤٤	دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا	٦٢
١٤٥	دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را	٦٢
١٤٦	عقل دریابد ترا یا عشق یاجان صفا ؟	٦٢
١٤٧	ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها	٦٣
١٤٨	درصفای باده بنما ساقیا تو رنك ما	٦٣
١٤٩	آخر از هجران بوصلش دررسیدستی دلا	٦٤
١٥٠	از پی شمس حق ودین دیدهٔ گریان ما	٦٤
١٥١	خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا	٦٤
١٥٢	دردشمس‌الدین بود سرمایهٔ درمان ما	٦٥
١٥٣	سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق‌را	٦٥
١٥٤	دوش‌آن جانان ما افتان و خیزان‌یك‌قبا	٦٦
١٥٥	شمع دیدم گرداوپروانها چون‌جمعها	٦٧
١٥٦	دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را	٦٧
١٥٧	از فراق شمس دین افتاده‌ام درتنگنا	٦٧
١٥٨	ای هوسهای دلم بیا بیا بیا بیا	٦٨
١٥٩	ای هوسهای دلم باری بیاروئی نما	٦٨
١٦٠	امتزاج زوجهادروقت صلح و جنگها	٦٩
١٦١	ای ز مقدارت‌هزاران فخر بی مقدار را	٦٩
١٦٢	مفروشید کمان وزره و تیغ زنان‌را	٧٠
١٦٣	چو فرستادعنایت بزمین مشعلها را	٧٠
١٦٤	تو مراجان وجهانی‌چه کنم‌جان‌وجهان‌را؟	٧٠
١٦٥	بروید ای‌حریفان بکشید یار ما را	٧١
١٠٦	چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا	٧١
١٦٧	اگر آن مئی که‌خوردی بسحر نبود گیرا	٧١
١٦٨	چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا	٧٢
١٦٩	کی بپرسد جز توخسته ورنجور ترا ؟	٧٢
١٧٠	ای‌برو‌ئیده بنا خواست بمانند گیا	٧٣
١٧١	رو ترش کن که‌همه‌روترشانند اینجا	٧٣
١٧٢	تا بشب‌ای عارف شیرین نوا	٧٣
١٧٣	چون نمائی‌آن رخ گلرنگ را	٧٤
١٧٤	درمیان عاشقان عاقل مبا	٧٤
١٧٥	ازیکی‌آتش برآوردم ترا	٧٤
١٧٦	ز آتش شهوت بر آوردم ترا	٧٥
١٧٧	ازورای سر دل بین شیوها	٧٥
١٧٨	روح زیتونیست عاشق نار را	٧٥
١٧٩	ای بگفته دردلم اسرارها	٧٥
١٨٠	می شدی غافل ز اسرار قضا	٧٦

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۸۱	گر تو عودی سوی این مجمر بیا	۷۶
۱۸۲	ای تو آب زندگانی فاسقنا	۷۷
۱۸۳	دل چو دانه ما مثال آسیا	۷۷
۱۸۴	در میان عاشقان عاقل مبا	۷۷
۱۸۵	ای دل رفته زجا باز میا	۷۷
۱۸۶	من رسیدم بلب جوی وفا	۷۸
۱۸۷	از بس که ریخت جرعه برخاك ماز بالا	۷۸
۱۸۸	ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را	۷۸
۱۸۹	ازسینه پاك کردم افکار فلسفی را	۷۹
۱۹۰	اینجا کسیست پنهان، خودرا مگیر تنها	۷۹
۱۹۱	آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ	۷۹
۱۹۲	باآنك می‌رسانی آن بادهٔ بقا را	۸۰
۱۹۳	بیدار کن طرب را ، برمن بزن تو خودرا	۸۰
۱۹۴	بشکن سبو و کوزه ، ای میر آب جانها	۸۰
۱۹۵	جانا قبول گردان این جستجوی ما را	۸۱
۱۹۶	خواهم گرفتن اکنون آن سایهٔ صور را	۸۱
۱۹۷	شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا	۸۱
۱۹۸	درجنبش اندرآور زلف عبر فشان را	۸۲
۱۹۹	ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا	۸۲
۲۰۰	ای صوفیان عشق بدرید خرقها	۸۲
۲۰۱	ای خان و مان بمانده وز هر خود جدا	۸۳
۲۰۲	نام شتر بترکی چه بود؟ بگو دوا	۸۳
۲۰۳	شب رفت وهم تمام نشد ماجرای ما	۸۴
۲۰۴	هرروز بامداد سلام علیکما	۸۴
۲۰۵	آمد بهار خرم آمد نگار ما	۸۵
۲۰۶	سر بگریبان دراست صوفی اسرار را	۸۶
۲۰۷	چندگریزی ز ما؟ چند روی جابجا	۸۶
۲۰۸	ای همه خوبی تراپس تو کرائی کرا	۸۷
۲۰۹	ای که بهنگام درد راحت جانی مرا	۸۷
۲۱۰	ازجهت ره زدن راه درآرد مرا	۸۷
۲۱۱	ای در ما را زده شمع سرایی درآ	۸۸
۲۱۲	گرنه تهی باشدی بیشترین جویها	۸۸
۲۱۳	باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا	۸۸
۲۱۴	اسیرشیشه کن آن جنیان دانا را	۸۹
۲۱۵	اگر تو عاشق عشقی وعشق را جویا	۹۰
۲۱۶	درخت اگر متحرك بدی ز جای بجا	۹۰
۲۱۷	من از کجا غم و شادی این جهان زکجا	۹۱
۲۱۸	روم بحجرهٔ خیاط عاشقان فردا	۹۱
۲۱۹	چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا	۹۲
۲۲۰	ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را	۹۲
۲۲۱	چو اندرآید یارم چه خوش بود بخدا	۹۳
۲۲۲	ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا	۹۳
۲۲۳	مرا توگوش گرفتی همی کشی بکجا ؟	۹۴
۲۲۴	رویم وخانه بگیریم پهلوی دریا	۹۴
۲۲۵	کجاست مطرب جان تازنعرهای صلا	۹۵
۲۲۶	چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا	۹۵
۲۲۷	بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا	۹۵
۲۲۸	برفت یار من و یادگار ماند مرا	۹۶
۲۲۹	بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا	۹۶
۲۳۰	بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا	۹۷
۲۳۱	شراب دادخدا مرمرا ترا سرکا	۹۷
۲۳۲	ز سوز شوق دل من همی زند علا	۹۷
۲۳۳	سبکتری تو ازآن دم که میرسد زصبا	۹۸
۲۳۴	چو عشق را تو ندانی بپرس ازشبها	۹۸
۲۳۵	کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را	۹۹
۲۳۶	مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا	۹۹
۲۳۷	مبارکی که بود در همه عروسیها	۱۰۰
۲۳۸	یار مادلدار ما، عالم اسرار ما	۱۰۰
۲۳۹	هله‌ای کیا نفسی بیا	۱۰۰
۲۴۰	کرانی ندارد بیابان ما	۱۰۱

شماره	مطلع غزل	صفحه
۲۴۱	تو جان وجهانی کریما مرا	۱۰۱
۲۴۲	نرد کف تو بردست مرا	۱۰۱
۲۴۳	خیك دل ما مشك تن ما	۱۰۲
۲۴۴	بگشا در بیا درآ که مباعیش بی‌شما	۱۰۲
۲۴۵	از برای صلاح مجنون را	۱۰۳
۲۴۶	صد دهل می زنند در دل ما	۱۰۳
۲۴۷	بانگ تسبیح بشنو ازبالا	۱۰۳
۲۴۸	گوش من منتظر پیام ترا	۱۰۴
۲۴۹	دل برما شدست دلبر ما	۱۰۴
۲۵۰	هین که منم بردر، در بر گشا	۱۰۴
۲۵۱	پیشتر آ پیشتر ، ای بوالوفا	۱۰۵
۲۵۲	نذر کند یار که امشب ترا	۱۰۵
۲۵۳	چند نهان‌داری آن‌خنده را ؟	۱۰۶
۲۵۴	باده ده آن یار قدح باره را	۱۰۶
۲۵۵	خیز صبوحی کن و در ده صلا	۱۰۷
۲۵۶	داد دهی ساغر و پیمانه را	۱۰۷
۲۵۷	لعل لبش دادکنون مر، مرا	۱۰۸
۲۵۸	گربنخسبی شبی ای مه لقا	۱۰۸
۲۵۹	پیش کش آن‌شاه‌شکرخانه‌را	۱۰۹
۲۶۰	چرخ فلك باهمه کار و کیا	۱۰۹
۲۶۱	هان‌ای‌طبیب عاشقان‌سودایی‌دیدی‌چوما؟	۱۱۰
۲۶۲	فیماتری فیماتری یامن یری ولایری	۱۱۰
۲۶۳	بشکر خنده‌اگرمی ببردجان‌مرا	۱۱۱
۲۶۴	لی حبیب حبه یشوی الحشا	۱۱۱
۲۶۵	راح بفیها والروح فیها	۱۱۱
۲۶۶	هیج نومی ونفی ریح علی الفورهفا	۱۱۲
۲۶۷	قد اشرقت الدنیامن نورحمیانا	۱۱۲
۲۶۸	فدیتك یاذاالوحی آیاته تتری	۱۱۲
۲۶۹	تعالوابنانصفوانخلی التدللا	۱۱۳
۲۷۰	افدی قمرالاح علیناوتلالا	۱۱۳
۲۷۱	تعالوا کلناذا الیوم‌سکری	۱۱۳
۲۷۲	حدا الحادی مباحا بهوا کم فاتینا	۱۱۳
۲۷۳	طال ما بتنابلاکم یا کرامی وشتنا	۱۱۴
۲۷۴	ایه یا اهل الفرادیس اقروا منشورنا	۱۱۴
۲۷۵	ابصرت روحی ملیحازلزلت زلزالها	۱۱۴
۲۷۶	یاخفی الحسن بین الناس یا نورالدجی	۱۱۵
۲۷۷	سبق الجدالینا نزل الحب علینا	۱۱۶
۲۷۸	انا لااقسم الا برجال صدقونا	۱۱۶
۲۷۹	مولانا،مولانا، اغنانا، اغنانا	۱۱۶
۲۸۰	یا منیرالخدیاروح البقا	۱۱۶
۲۸۱	یا ساقی المدامة حی علی الصلا	۱۱۷
۲۸۲	یا من لواعشقك لازال عالیا	۱۱۷
۲۸۳	جاء الربیع مفتخرا فی جوارنا	۱۱۷
۲۸۴	اخی رایت جمالاسبا القلوب سبا	۱۱۷
۲۸۵	اتاك عیدوصال فلا تذق حزنا	۱۱۸
۲۸۶	یامن بناقصرالکمال مشیدا	۱۱۸
۲۸۷	وردا لبشیرمبشرا ببشارة	۱۱۸
۲۸۸	یاکالمینا باحاکمینا	۱۱۸
۲۸۹	یا مخجل البدر اشرقنا بلالا	۱۱۸
۲۹۰	بی‌یارمهل‌مارا بی‌یارمخسب امشب	۱۱۹
۲۹۱	ای‌خواب‌بجان‌توزحمت‌ببری امشب	۱۱۹
۲۹۲	زان شاهدشکرلب‌زان‌ساقی‌خوش‌مذهب	۱۱۹
۲۹۳	مهمان توام‌ای‌جان زنهارمخسب‌امشب	۱۱۹
۲۹۴	بریده‌شده ازین‌جوی جهان‌آب	۱۱۹
۲۹۵	الاای روی‌توصد ماه‌ومهتاب	۱۲۰
۲۹۶	مخسب ای‌یار مهمان دارامشب	۱۲۰
۲۹۷	ای درغم تو بسوزویارب	۱۲۱
۲۹۸	آه‌ازین‌زشتان که‌مه‌رومی نمایندازنقاب	۱۲۱
۲۹۹	یا وصال یار بایدیاحریفان‌راشراب	۱۲۲
۳۰۰	کوهمه‌لطف که در روی تو دیدم‌همه‌شب	۱۲۲

شماره	مطلع غزل	صفحه
۳۰۱	هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب	۱۲۲
۳۰۲	درهوایت بی قرارم روز و شب	۱۲۳
۳۰۳	مجلسی خوش کن از آن دو پاره چوب	۱۲۳
۳۰۴	هیچ میدانی چه میگوید رباب	۱۲۴
۳۰۵	آواز داد اختر بس روشنست امشب	۱۲۴
۳۰۶	رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب	۱۲۵
۳۰۷	کار همه محبان همچون زر ست امشب	۱۲۵
۳۰۸	خوابم ببستهٔ بگشای ای قمر نقاب	۱۲۶
۳۰۹	واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب	۱۲۶
۳۱۰	باز آمد آن مهی که ندیدش فلك بخواب	۱۲۶
۳۱۱	زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب	۱۲۷
۳۱۲	بجان ترکه مرو از میان کار مخسب	۱۲۷
۳۱۳	رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب	۱۲۷
۳۱۴	تراکه عشق نداری ترا رواست بخسب	۱۲۸
۳۱۵	چشمها وا نمی شود از خواب	۱۲۸
۳۱۶	چونك در آییم بغوغای شب	۱۲۸
۳۱۷	یار آمد بصلح ای اصحاب	۱۲۹
۳۱۸	علونا سماء الود من غیر سلم	۱۲۹
۳۱۹	امسی واصبح بالجوی اتعذب	۱۲۹
۳۲۰	ابشروا یاقوم هذا فتح باب	۱۳۰
۳۲۱	آن خواجه را از نیمشب بیمارئی پیدا شده است	۱۳۰
۳۲۲	آمده ام که تا بخود گوش کشان کشانمت	۱۳۰
۳۲۳	آن نفسی که باخودی یار چو خار آیدت	۱۳۱
۳۲۴	درآ تا خرقهٔ قالب دراندازم همین ساعت	۱۳۱
۳۲۵	که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟	۱۳۱
۳۲۶	حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت	۱۳۲
۳۲۷	ازدفتر عمرما یکتا ورقی مانده است	۱۳۲
۳۲۸	بادست مرا زان سر، اندر سر و در سبلت	۱۳۳
۳۲۹	بیایید بیایید که گلزار دمیده است	۱۳۳
۳۳۰	باده گرآن دلبر عیار مرا یافت	۱۳۳
۳۳۱	زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست	۱۳۴
۳۳۲	این خانه که پیوسته درو بانك چغانه است	۱۳۴
۳۳۳	اندردل هر کس که از این عشق اثر نیست	۱۳۵
۳۳۴	از اول امروز حریفان خرابات	۱۳۵
۳۳۵	همه خوف آدمی را از درونست	۱۳۵
۳۳۶	بده یك جام ای پیر خرابات	۱۳۶
۳۳۷	ببستی چشم، یعنی وقت خوابست	۱۳۶
۳۳۸	سماع از بهرجان بی قراراست	۱۳۶
۳۳۹	سماع آرام جان زندگانست	۱۳۷
۳۴۰	دگربار این دلم آتش گرفتست	۱۳۷
۳۴۱	بیاکامروز ماراروز عیداست	۱۳۷
۳۴۲	مرا چون تا قیامت یار اینست	۱۳۸
۳۴۳	زهمراهان جدائی مصلحت نیست	۱۳۸
۳۴۴	بجان تو که سوگند عظیمست	۱۳۹
۳۴۵	بگوای یار همراز این چه شیره است؟	۱۳۹
۳۴۶	شنیدم مرمرا لطفت دعا گفت	۱۴۰
۳۴۷	قرار زندگانی آن نگاراست	۱۴۰
۳۴۸	صدائی کز کمان آید نذیریست	۱۴۰
۳۴۹	مبر رنج ای برادر خواجه سختست	۱۴۰
۳۵۰	زبعد وقت نومیدی امیدیست	۱۴۱
۳۵۱	طبیب درد بی درمان کدامست؟	۱۴۱
۳۵۲	چو با ما یار ما امروز جفتست	۱۴۱
۳۵۳	زهی می کاندر آن دستست هیهات	۱۴۲
۳۵۴	زمیخانه دگربار این چه بویست؟	۱۴۲
۳۵۵	در این خانه کژی ای دل گهی راست	۱۴۳
۳۵۶	ترا در دلبری دستی تمامست	۱۴۳
۳۵۷	چو آن کان کرم ما را شکار است	۱۴۴
۳۵۸	نگار خوب شکر بار چونست؟	۱۴۴
۳۵۹	دراین جو دل چو دولاب خرابست	۱۴۴
۳۶۰	ایا ساقی توئی قاضی حاجات	۱۴۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۳۶۱	اگر حوا بدانستی زرنگت	۱۴۵
۳۶۲	دوچشم آهوانش شیرگیراست	۱۴۵
۳۶۳	چنان کاین دل از آن دلدار مستست	۱۴۶
۳۶۴	تانقش خیال دوست باماست	۱۴۶
۳۶۵	می‌دان که زمانه نقش سوداست	۱۴۶
۳۶۶	دوددل ما نشان سوداست	۱۴۷
۳۶۷	دل آمد و دی بگوش جان گفت	۱۴۷
۳۶۸	گویم سخن شکر نباتت؟	۱۴۸
۳۶۹	درشهر شما یکی نگاریست	۱۴۸
۳۷۰	آمد رمضان وعید باماست	۱۴۹
۳۷۱	گرجام سپهر زهرپیماست	۱۴۹
۳۷۲	من سر نخورم که سرگرانست	۱۴۹
۳۷۳	گر، می‌نکند لبم بیانت	۱۵۰
۳۷۴	پرسید کسی که ره کدامست؟	۱۵۰
۳۷۵	مرعاشق را ز ره چه بیمست؟	۱۵۰
۳۷۶	امروز جنون نورسیده‌است	۱۵۰
۳۷۷	آنرا که درآخرش خری هست	۱۵۰
۳۷۸	ای گشته زشاه عشق شهمات	۱۵۲
۳۷۹	ای کرده میان سینه غارت	۱۵۲
۳۸۰	آن خواجه اگر چه تیزگوش است	۱۵۲
۳۸۱	آن ره که بیامدم کدامست؟	۱۵۲
۳۸۲	ای ازکرم توکار ما راست	۱۵۳
۳۸۳	هین که گردن سست کردی کوکباب کوشرابت	۱۵۳
۳۸۴	عاشقان را گرچه درباطن جهانی دیگراست	۱۵۳
۳۸۵	خلقهای خوب تو پیشت دود بعد ازوفات	۱۵۴
۳۸۶	چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا درصفات	۱۵۴
۳۸۷	خاک آن کس شوکه آبزندگانش روشنست	۱۵۵
۳۸۸	خدمت بی‌دوستی را قدر وقیمت هست؟ نیست	۱۵۵
۳۸۹	چون دلت بامن نباشد همنشینی سودنیست	۱۵۵
۳۹۰	سارباناا اشتران بین سربسر قطار مست	۱۵۵
۳۹۱	مطربا این پرده‌زن، کان یارمامست آمده‌است	۱۵۶
۳۹۲	گرندید آن شادجان این گلستان راشادچیست؟	۱۵۶
۳۹۳	جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست	۱۵۷
۳۹۴	چشمهٔ خواهم که ازوی جمله را افزایشست	۱۵۷
۳۹۵	عشق اندر فضل وعلم ودفترواوراق نیست	۱۵۷
۳۹۶	دررهٔ معشوق ما، ترسندگان راکار نیست	۱۵۷
۳۹۷	آفتاب امروز برشکل دگر تابان شده‌است	۱۵۸
۳۹۸	از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست	۱۵۸
۳۹۹	آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شده‌است	۱۵۸
۴۰۰	چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست	۱۵۹
۴۰۱	اندرآ ای مه که بی‌تو ماه را استاره نیست	۱۵۹
۴۰۲	نقش بند جان که جانها جانب او مایلست	۱۶۰
۴۰۳	گرتوپنداری بحسن تونگاری هست، نیست	۱۶۱
۴۰۴	هله‌ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت	۱۶۱
۴۰۵	بخداکت نگذارم که روی راه سلامت	۱۶۱
۴۰۶	چند گوئی که: چه‌چاره‌است ومرادرمان چیست	۱۶۲
۴۰۷	چشم پرنور که مست نظر جانانست	۱۶۲
۴۰۸	آن‌شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟	۱۶۲
۴۰۹	تانلغزی، که زخون‌راه پس‌وپیش ترست	۱۶۳
۴۱۰	من پری‌زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست	۱۶۴
۴۱۱	سرمپیچان وبجنبان که کنون نوبت تست	۱۶۴
۴۱۲	بوسهٔ دادمرا دلبر عیار وبرفت	۱۶۴
۴۱۳	ذوق روی ترشش بین که زصدقند گذشت	۱۶۴
۴۱۴	ساقیا این می ازانگور کدامین پشته‌است؟	۱۶۵
۴۱۵	دوش آمد برمن، آنک شب افروز منست	۱۶۵
۴۱۶	عجب‌ای ساقی جان مطرب ماراچه‌شده‌است؟	۱۶۶
۴۱۷	آنک بی‌باده کند جان‌مرا مست کجاست؟	۱۶۶
۴۱۸	من نشستم زطلب وین دل پیچان ننشست	۱۶۶
۴۱۹	روزوشب خدمت تو بی‌سروبی‌پا چه‌خوشست	۱۶۶
۴۲۰	تشنهٔ برلب‌جوبین که چه‌درخواب شده‌است	۱۶۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
۴۲۱	مطرب و نوحه‌گر عاشق وشوریده‌خوشست	۱۶۷
۴۲۲	ای که‌رویت چو گل وزلف توچون شمشاداست	۱۶۸
۴۲۳	مگر این‌دم سر آن‌زلف پریشان‌شده‌است؟	۱۶۸
۴۲۴	دلبری و بی‌دلی اسرار ماست	۱۶۸
۴۲۵	عاشقان راجستجو ازخویش نیست	۱۶۹
۴۲۶	غیرعشقت راه بین جستیم نیست	۱۶۹
۴۲۷	در دل و جان خانه‌کردی عاقبت	۱۷۰
۴۲۸	این‌چنین پابند جان‌میدان کیست؟	۱۷۰
۴۲۹	عاشقی وبی‌وفائی‌کار ماست	۱۷۱
۴۳۰	گم‌شدن درگم شدن دین منست	۱۷۱
۴۳۱	عشوهٔ‌دشمن بخوردی عاقبت	۱۷۱
۴۳۲	این‌چنین پابندجان میدان کیست؟	۱۷۲
۴۳۳	اندراین‌جمع شورها زکجاست؟	۱۷۲
۴۳۴	هم ببر این بت زیبا خوشکست	۱۷۲
۴۳۵	هرکی بالاست مراورا چه غمست؟	۱۷۳
۴۳۶	گفتا که: کیست بردر گفتم کمین غلامت	۱۷۳
۴۳۷	هرجورکز تو آید برخود نهم غرامت	۱۷۳
۴۳۸	هردم سلام‌آرد کاین‌نامه ازفلانست	۱۷۴
۴۳۹	بگذشت روز باتو جانا بصد سعادت	۱۷۴
۴۴۰	امروز شهرمارا صدرونقست وجانست	۱۷۴
۴۴۱	بنمای رخ که باغ وگلستانم آرزوست	۱۷۵
۴۴۲	برعاشقان فریضه بود جست وجوی‌دوست	۱۷۶
۴۴۳	ازدل بدل برادرگویند روزنیست	۱۷۶
۴۴۴	ساقی بیار باده‌که ایام بس خوشست	۱۷۶
۴۴۵	این طرفه آتشی که دمی‌برقرارنیست	۱۷۷
۴۴۶	گرچپ‌و راست‌طعنه وتشنیع بیهده‌است	۱۷۷
۴۴۷	ای‌گل تراا‌گرچه‌که رخسار نازکست	۱۷۸
۴۴۸	امروزروز، نوبت دیدار دلبراست	۱۷۸
۴۴۹	جانا جمال روح‌بسی‌خوب‌وبافراست	۱۷۸
۴۵۰	ازبامداد روی تو دیدن حیات ماست	۱۷۹
۴۵۱	پنهان مشو، که روی توبرمامبارکست	۱۷۹
۴۵۲	ساقی و سر دهی زلب‌یارم آرزوست	۱۸۰
۴۵۳	بدروش‌بی‌توتیره شب و روشنی‌نداشت	۱۸۱
۴۵۴	جان‌سوی‌جسم‌آمدو تن‌سوی‌جان‌نرفت	۱۸۱
۴۵۵	آن روح راکه عشق حقیقی‌شعارنیست	۱۸۱
۴۵۶	ماراکنارگیر ترا خودکنار نیست	۱۸۲
۴۵۷	ای چنگ پرده‌های سپاهانم آرزوست	۱۸۳
۴۵۸	امروز چرخ را زمه ما تحیریست	۱۸۳
۴۵۹	ای مردهٔ‌که درتوزجان هیچ‌بوی‌نیست	۱۸۳
۴۶۰	عاشق‌آن قند توجان‌شکر خای ماست	۱۸۴
۴۶۱	شاه‌گشادست رودیدهٔ شه بین‌کراست؟	۱۸۵
۴۶۲	یوسف‌کنعانیم روی‌چو ماهت‌گواست	۱۸۵
۴۶۳	هرنفس آواز عشق میرسدازچپ‌وراست	۱۸۶
۴۶۴	نوبت‌وصل ولقاست نوبت حشر وبقاست	۱۸۶
۴۶۵	کارندارم جزاین کارگه وکارم اوست	۱۸۶
۴۶۶	باز درآمد ببزم مجلسیان دوست‌دوست	۱۸۷
۴۶۷	آنک‌چنان می‌رودای‌عجب اوجان‌کیست	۱۸۷
۴۶۸	باوی‌ازایمان وکفر باخبری کافریست	۱۸۸
۴۶۹	ای غم اگر موشوی پیش‌منت‌بار نیست	۱۸۸
۴۷۰	نفسی بهوی الحبیب فارت	۱۸۸
۴۷۱	ای غم‌اگر موشوی پیش‌منت‌بار نیست	۱۸۸
۴۷۲	پیش‌چنین ماه‌روگیج شدن‌واجبست	۱۸۹
۴۷۳	کالبد ما زخواب کاهل ومشغول‌خاست	۱۸۹
۴۷۴	هرنفس آواز عشق‌میرسد ازچپ‌وراست	۱۹۰
۴۷۵	زعشق روی تو روشن دل بنین وبنات	۱۹۰
۴۷۶	بیاکه‌عاشق ماهست و زاختران‌پیداست	۱۹۰
۴۷۷	بخند برهمه عالم‌که جای خنده‌تراست	۱۹۱
۴۷۸	زآفتاب‌سعادت مرا شراباتست	۱۹۱
۴۷۹	وجود من بکف‌یار جزکه ساغرنیست	۱۹۱
۴۸۰	ستیزه کن‌که زخوبان ستیزه‌شیرینست	۱۹۲

شماره	مطلع غزل	صفحه
۴۸۱	بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست	۱۹۳
۴۸۲	چه گوهری تو؟ که کس را بکف بهای تو نیست	۱۹۳
۴۸۳	برات عاشق نو کن رسید روز برات	۱۹۳
۴۸۴	هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست	۱۹۴
۴۸۵	هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بداست	۱۹۵
۴۸۶	سه روز شد که نگارین من دگر گونست	۱۹۵
۴۸۷	بحق چشم خمار لطیف تابانت	۱۹۶
۴۸۸	چو عیدو چون عرفه عارفان این عرفات	۱۹۶
۴۸۹	درین سلام مرا با تو دارو گیر جداست	۱۹۷
۴۹۰	اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست؟	۱۹۷
۴۹۱	مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست	۱۹۷
۴۹۲	جهان و کار جهان سربسر اگر باداست	۱۹۷
۴۹۳	زدام چند بپرسی؟ و دانه راچه شده است	۱۹۸
۴۹۴	تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست	۱۹۸
۴۹۵	بشاه نهانی رسیدی که نوشت	۱۹۹
۴۹۶	اگر مر ترا صلح آهنك نیست	۱۹۹
۴۹۷	طرب ای بحر اصل آب حیات	۱۹۹
۴۹۸	صوفیان آمدند از چپ و راست	۲۰۰
۴۹۹	فعل نیکان محرض نیکیست	۲۰۰
۵۰۰	عشق جز دولت وعنایت نیست	۲۰۰
۵۰۱	قبله امروز جز شهنشه نیست	۲۰۱
۵۰۲	امشب از چشم و مغز خواب گریخت	۲۰۱
۵۰۳	اندر آمیش بی تو شادان نیست	۲۰۲
۵۰۴	بر شکرت جمع مگسها چراست؟	۲۰۲
۵۰۵	خیز که امروز جهان آن ماست	۲۰۲
۵۰۶	پیشتر آ روی تو جز نور نیست	۲۰۳
۵۰۷	کار من اینست که کاریم نیست	۲۰۳
۵۰۸	کیست که او بندهٔ رای تو نیست؟	۲۰۴
۵۰۹	شیر خدا بند گسستن گرفت	۲۰۵
۵۱۰	مرغ دلم باز پریدن گرفت	۲۰۵
۵۱۱	بازبیط گفت که : صحرا خوشست	۲۰۶
۱۲	همچو گل سرخ برو دست دست	۲۰۶
۵۱۳	صبر مرا آینه بیماریست	۲۰۷
۵۱۴	کیست در این شهر که او مست نیست؟	۲۰۷
۵۱۵	قصد سرم داری و خنجر بمشت	۲۰۸
۵۱۶	خانهٔ دل باز کبوتر گرفت	۲۰۸
۵۱۷	باز رسیدیم زمیخانه مست	۲۰۸
۵۱۸	ای زبگه خاسته سرمست مست	۲۰۹
۵۱۹	ای نقطهٔ عشق را تو ثالث	۲۰۹
۵۲۰	سحر گهی که ریاحین بنالهٔ دراج	۲۰۹
۵۲۱	ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج	۲۱۰
۵۲۲	ای مبارك ز تو صبوح و صباح	۲۱۰
۵۲۳	یا راهبا انظر الی مصباح	۲۱۰
۵۲۴	ناگهان عنبر فشان آمد صباح	۲۱۱
۵۲۵	ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	۲۱۱
۵۲۶	بیا ای راحت جانم ترا خانه کجا باشد	۲۱۲
۵۲۷	ای بیوفا جانی که او برذوالوفا عاشق نشد	۲۱۲
۵۲۸	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۱۲
۵۲۹	بیگاه شد ، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۱۳
۵۳۰	ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد	۲۱۳
۵۳۱	گر جان عاشق دم زند آتش در این عالم زند	۲۱۳
۵۳۲	آن کیست آن آن کیست آن کو سینه را غمگین کند	۲۱۴
۵۳۳	خامی سوی پالیز جان آمد که تا خربز خورد	۲۱۴
۵۳۴	امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد	۲۱۵
۵۳۵	صوفی چرا هشیار شد؟ ساقی چرا بی کار شد؟	۲۱۵
۵۳۶	مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند	۲۱۶
۵۳۷	رندان سلامت می کنند، جانرا غلامت میکنند	۲۱۶
۵۳۸	رو آن ربابی را بگو: مستان سلامت میکنند	۲۱۷
۵۳۹	سودای تو در جوی جان چون آب حیوان میرود	۲۱۷
۵۴۰	آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود	۲۱۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
۵۴۱	کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود	۲۱۸
۵۴۲	گر آتش دل برزند برمؤمن و کافر زند	۲۱۸
۵۴۳	مستی سلامت میکند، پنهان پیامت میکند	۲۱۹
۵۴۴	مستی سلامت میکند، پنهان پیامت می کند	۲۱۹
۵۴۵	صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گدا روئی بود	۲۱۹
۵۴۶	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۲۰
۵۴۷	یارمرا می نهلد تا که بخارم سر خود	۲۲۰
۵۴۸	ای که زیك تابش تو کوه احد پاره شود	۲۲۱
۵۴۹	بی تو بسر می نشود، بادگری می نشود	۲۲۱
۵۵۰	هین سخن تازه بگو تادو جهان تازه شود	۲۲۲
۵۵۱	سجده کنم پیش کش آن قدو بالا چه شود؟	۲۲۲
۵۵۲	چشم تو ناز می کند، نازجهان ترا رسد	۲۲۲
۵۵۳	آب زنید راه را هین که نگار می رسد	۲۲۲
۵۵۴	پنبه ز گوش دور کن، بانگ نجات میرسد	۲۲۳
۵۵۵	جان و جهان چو روی تو در دو جهان کجا بود؟	۲۲۳
۵۵۶	چیست صلای چاشتگه، خواجه بگور میرود	۲۲۳
۵۵۷	بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود	۲۲۴
۵۵۸	اینرخ رنك رنك من هر نفسی چه میشود؟	۲۲۴
۵۵۹	چونك جمال حسن تو اسب شکار زین کند	۲۲۵
۵۶۰	جور وجفا و دورئی کان کنکار می کند	۲۲۵
۵۶۱	دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود	۲۲۶
۵۶۲	یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد	۲۲۶
۵۶۳	زهرهٔ عشق هرسحر بردر ما چه می کند	۲۲۶
۵۶۴	عاشق دلبر مرا شرم وحیا چرا بود	۲۲۶
۵۶۵	طوطی جان مست من ازشکری چه می شود	۲۲۷
۵۶۶	خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد	۲۲۷
۵۶۷	دلا نزد کسی بنشین که او ازدل خبر دارد	۲۲۷
۵۶۸	همی بینم ساقی را که گرد جام می گردد	۲۲۷
۵۶۹	اگرصدهمچو من گردد هلاك اورا چه غم دارد	۲۲۸
۵۷۰	بتی کو زهره ومه را همه شب شیوه آموزد	۲۲۹
۵۷۱	نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد	۲۲۹
۵۷۲	چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد	۲۳۰
۵۷۳	بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد	۲۳۱
۵۷۴	بهار آمد ، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد	۲۳۱
۵۷۵	بیا ، کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند	۲۳۱
۵۷۶	ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند	۲۳۲
۵۷۷	بر آمد برشجر طوطی که تاخطبهٔ شکر گوید	۲۳۲
۵۷۸	مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد	۲۳۲
۵۷۹	ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد	۲۳۳
۵۸۰	دل من چون صدف باشد، خیال دوست در باشد	۲۳۳
۵۸۱	چو برقی می جهد چیزی، عجب آن دلستان باشد؟	۲۳۳
۵۸۲	مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد	۲۳۳
۵۸۳	دگرباره سرمستان زمستی درسجود آمد	۲۳۴
۵۸۴	صلایا ایها العشاق کان مه رو نگار آمد	۲۳۴
۵۸۵	مه دی رفت و بهمن هم ، بیا که نو بهار آمد	۲۳۵
۵۸۶	اگرخواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند	۲۳۵
۵۸۷	رسیدم دربیابانی که عشق ازوی پدید آید	۲۳۶
۵۸۸	یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد	۲۳۶
۵۸۹	مرا دلبر چنان باید که جان فتراك او گیرد	۲۳۶
۵۹۰	سعادت جود گر باشد وعاشق خود دگر باشد	۲۳۶
۵۹۱	صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد	۲۳۷
۵۹۲	صلا رندان دگرباره که آن شاه قمار آمد	۲۳۷
۵۹۳	شکایتها همی کردی که بهمن برك ریز آمد	۲۳۸
۵۹۴	سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود	۲۳۸
۵۹۵	چه بویست این؟ چه بویست این؟ مگر آن یار میآید؟	۲۳۸
۵۹۶	اگر چرخ وجود من ازاین گردش فروماند	۲۳۹
۵۹۷	برون شوای غم ازسینه که لطف یار می آید	۲۳۹
۵۹۸	امروز جمال تو سیمای دگر دارد	۲۳۹
۵۹۹	آنرا که درون دل عشق وطلبی باشد	۲۴۰
۶۰۰	آن مه که ز پیدائی در چشم نمی آید	۲۴۰

شماره	مطلع غزل	صفحه
٦٠١	امروز جمال توبر دیده مبارك باد	٢٤٠
٦٠٢	یاران سحرخیزان تا صبح کی در یابد	٢٤٠
٦٠٣	امشب عجبست ای جان گرخواب رهی یابد	٢٤١
٦٠٤	جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد	٢٤١
٦٠٥	آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	٢٤٢
٦٠٦	آنکس که ترا دارد ازعیش چه کم دارد ؟	٢٤٢
٦٠٧	گویند بیلاساقون ترکی دوکمان دارد	٢٤٢
٦٠٨	هرك آتش من دارد او خرقه زمن دارد	٢٤٣
٦٠٩	ای دوست شکرخوشتر یاآنك شکرسازد ؟	٢٤٣
٦١٠	ها تلخی معزولی مری بنمی ارزد	٢٤٤
٦١١	ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی ارزد	٢٤٤
٦١٢	ایمان بر کفر توای شاه چه کس باشد ؟	٢٤٤
٦١٣	درخانهٔ غم بودن از همت دون باشد	٢٤٤
٦١٤	نان پاره زمن بستان، جان، پاره نخواهد شد	٢٤٥
٦١٥	ای خفته شب تیره ؟ هنگام دعا آمد	٢٤٥
٦١٦	بگذشت مه روزه ، عید آمد و عید آمد	٢٤٥
٦١٧	ای خواجهٔ بازرگان، ازمصرشکرآمد	٢٤٦
٦١٨	آن بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد	٢٤٦
٦١٩	خواب ازپی آن آید تا عقل توبستاند	٢٤٧
٦٢٠	چونی وچه باشد چون؟ تاقدرتورا داند	٢٤٧
٦٢١	چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند	٢٤٧
٦٢٢	چون جغد بود اصلش کی صورت بازآید؟	٢٤٧
٦٢٣	آن صبح سعادتها چون نور فشان آید	٢٤٨
٦٢٤	ای سرو مرا بوی بالای تو می آید	٢٤٨
٦٢٥	در تابش خورشیدی رقصم بچه می باید؟	٢٤٨
٦٢٦	جان پیش توهرساعت می ریزد و می روید	٢٤٨
٦٢٧	عاشق شدهٔ ای دل ، سودات مبارك باد	٢٤٩
٦٢٨	هرذره که بر بالا می نوشد و پاکوبد	٢٤٩
٦٢٩	گرماه شب افروزان روپوش روادارد	٢٥٠
٦٣٠	هرکاتش من دارد او خرقه زمن دارد	٢٥٠
٦٣١	عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد	٢٥٠
٦٣٢	ای دوست شکر بهتر، یاآنك شکرسازد؟	٢٥٠
٦٣٣	عاشق چومنی باید می سوزد و می سازد	٢٥١
٦٣٤	گردیو و پری حارس با تیغ و سپر باشد	٢٥١
٦٣٥	نومید مشو، جانا کاومید پدید آمد	٢٥١
٦٣٦	عید آمد ،عید آمدوآن بخت سعید آمد	٢٥٢
٦٣٧	شمس و قمرم آمد ، سمع و بصرم آمد	٢٥٢
٦٣٨	نك ماه رجب آمدتا ماه عجب بیند	٢٥٢
٦٣٩	مستان می ما را هم ساقی ما باید	٢٥٣
٦٤٠	بمیرید ، بمیرید، دراین عشق بمیرید	٢٥٣
٦٤١	برانید برانید که تا باز نمانید	٢٥٤
٦٤٢	ملولان همه رفتند ، در خانه ببندید	٢٥٤
٦٤٣	آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد	٢٥٥
٦٤٤	تا باد سعادت ز محمد خبر افکند	٢٥٥
٦٤٥	درحلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد	٢٥٦
٦٤٦	در خانه نشسته بت عیاری کی دارد ؟	٢٥٦
٦٤٧	درکوی خرابات مرا عشق کشان کرد	٢٥٦
٦٤٨	تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد	٢٥٧
٦٤٩	بار دگر آن آب بدولاب در آمد	٢٥٧
٦٥٠	بار دگر آن مست ببازار درآمد	٢٥٨
٦٥١	تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	٢٥٨
٦٥٢	ای قوم بحج رفته کجائید کجائید	٢٥٨
٦٥٣	برچرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد	٢٥٩
٦٥٤	آن سرخ قبائی که چومه پار برآمد	٢٥٩
٦٥٥	مهتاب برآمد کلك ازگور برآمد	٢٥٩
٦٥٦	تدبیرکند بنده و تقدیر نداند	٢٦٠
٦٥٧	چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید	٢٦٠
٦٥٨	هرنکته که از زهر اجل تلختر آید	٢٦١
٦٥٩	از بهرخدا عشق دگر یار مدارید	٢٦١
٦٦٠	مرغان که کنون از قفس خویش جدائید	٢٦٢

شماره	مطلع غزل	صفحه
۶۶۱	گریك سر موی از رخ تو روی نماند	۲۶۲
۶۶۲	بگو دل را که گرد غم نگردد	۲۶۲
۶۶۳	دلم امروز خوی یار دارد	۲۶۲
۶۶۴	نثرنا فی ربیع الوصل بالورد	۲۶۳
۶۶۵	بیا ای زیرك وبر گول می‌خند	۲۶۴
۶۶۶	اگرعالم همه‌پرخار باشد	۲۶۴
۶۶۷	توئی نقشی که جانها برنتابد	۲۶۵
۶۶۸	دلی‌دارم که گرد غم نگردد	۲۶۵
۶۶۹	خنك جانی که او یاری پسندد	۲۶۵
۶۷۰	چمن‌جزعشق توکاری ندارد	۲۶۶
۶۷۱	سماع صوفیان می‌درنگیرد	۲۶۵
۶۷۲	رجب بیرون‌شد وشعبان درآمد	۲۶۷
۶۷۳	چوشب‌شد جملگان درخواب رفتند	۲۶۷
۶۷۴	پریر آن چهرهٔ یارم‌چه خوش بود	۲۶۷
۶۷۵	دلم را نالهٔ سرنای باید	۲۶۸
۶۷۶	بگویم‌خفیه تاخواجه‌نرنجد	۲۶۸
۶۷۷	کسی کز غمزهٔ‌صدعقل بندد	۲۶۸
۶۷۸	چنان کز غم‌دل دانا گریزد	۲۶۸
۶۷۹	هرآن‌دلها که بی‌توشادباشد	۲۶۹
۶۸۰	سگ ارچه بی‌فغان وشر نباشد	۲۶۹
۶۸۱	عجب، آن‌دلبر زیبا کجاشد	۲۶۹
۶۸۲	بصورت یارمن چون خشمگین شد	۲۷۰
۶۸۳	چودیوم عاشق آن‌یك پری‌شد	۲۷۰
۶۸۴	نگارا، مردگان ازجان چه‌دانند؟	۲۷۱
۶۸۵	کسی‌که غیر این سوداش نبود	۲۷۱
۶۸۶	یکی‌لحظه ازو دوری نباید	۲۷۱
۶۸۷	زخاك من اگر گندم برآید	۲۷۲
۶۸۸	زرویت دستهٔ‌گل می توان‌کرد	۲۷۲
۶۸۹	دل بادل دوست در حنین باشد	۲۷۲
۶۹۰	ای مطرب جان، چودف بدست آمد	۲۷۳
۶۹۱	کی باشد کاین قفس‌چمن گردد؟	۲۷۳
۶۹۲	روی تو برنگریزکان ماند	۲۷۴
۶۹۳	دوش ازبت من جهان چه می‌شد؟	۲۷۴
۶۹۴	ای‌عشق که جمله ازتوشادند	۲۷۵
۶۹۵	هرچند که بلبلان گزینند	۲۷۵
۶۹۶	رفتیم، بقیه را بقا باد	۲۷۵
۶۹۷	جانی که زنور مصطفی زاد	۲۷۶
۶۹۸	آن کز دهن تو رنك دارد	۲۷۶
۶۹۹	آن قافله بارما ندارد	۲۷۷
۷۰۰	بیچاره کسی که زر ندارد	۲۷۷
۷۰۱	دل بی‌لطف‌توجان ندارد	۲۷۸
۷۰۲	آن‌کس که زتو نشان ندارد	۲۷۸
۷۰۳	بیچارکسی که می‌ندارد	۲۷۹
۷۰۴	آن‌خواجهٔ خوش‌لقا چه دارد؟	۲۷۹
۷۰۵	آن‌خواجهٔ خوش‌لقا چه دارد؟	۲۷۹
۷۰۶	پرکندگی از نفاق خیزد	۲۸۰
۷۰۷	آن‌کس‌که زجان خود نترسد	۲۸۰
۷۰۸	آن‌جاکه چوتو نگار باشد	۲۸۱
۷۰۹	ای کز تو همه جفا وفاشد	۲۸۲
۷۱۰	روزم بعیادت شب آمد	۲۸۲
۷۱۱	آن یوسف‌خوش عذار آمد	۲۸۳
۷۱۲	برخیز، که ساقی اندرآمد	۲۸۳
۷۱۳	جان ازسفر دراز آمد	۲۸۴
۷۱۴	آن شعلهٔ نور می خرامد	۲۸۴
۷۱۵	امروز نگار ما نیامد	۲۸۵
۷۱۶	خوش باش‌که هرکه راز داند	۲۸۵
۷۱۷	ساقی‌زان می که می‌چرخیدند	۲۸۵
۷۱۸	اول‌نظر ارچه سرسری بود	۲۸۶
۷۱۹	اول‌نظر ارچه سرسری‌بود	۲۸۶
۷۲۰	دیر آمدهٔ سفر مکن زود	۲۸۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
۷۲۱	آن کس که ببند گبت آید	۲۸۸
۷۲۲	آخر گهر وفا بیارید	۲۸۸
۷۲۳	ای اهل صبوح، درچه کارید؟	۲۸۹
۷۲۴	از بهرچه درغم وزحیرید	۲۹۰
۷۲۵	هرسینه که سیمبر ندارد	۲۹۰
۷۲۶	ما مست شدیم ودل جداشد	۲۹۰
۷۲۷	ساقی برخیز کان مه آمد	۲۹۰
۷۲۸	گرمابهٔ دهر جانفرا بود	۲۹۱
۷۲۹	کس باچو تویار رازگوید؟	۲۹۱
۷۳۰	شب رفت، حریفکان کجائید؟	۲۹۱
۷۳۱	ازدلبرما نشان کی دارد	۲۹۲
۷۳۲	دشمن خویشیم ویار آنک مارا می کشد	۲۹۲
۷۳۳	اینک آن جوئی که چرخ سبزرا گردان کند	۲۹۲
۷۳۴	اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زرین کنند	۲۹۳
۳۷۵	پیش از آن کاندرجهان باغ ومی وانگور بود	۲۹۴
۷۳۶	دی میان عاشقان ساقی ومطرب میر بود	۲۹۴
۷۳۷	ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد	۲۹۴
۷۳۸	مطربا، این پرده زن، کز ره زنان فریادوداد	۲۹۵
۷۳۹	دوش آمد پیل مارا باز هندستان بیاد	۲۹۵
۷۴۰	گریکی شاخی شکستم من زگلزاری چه شد؟	۲۹۶
۷۴۱	نام آن کس بر که مرده ازجمالش زنده شد	۲۹۶
۷۴۲	مطربم سرمست شد، انگشت برق می زند	۲۹۶
۷۴۳	قند بگشا ای صنم، تاعیش را شیرین کند	۲۹۷
۷۴۴	مشک وعنبر گر زمشک زلف یارم بو کند	۲۹۷
۷۴۵	پنج درچه فایده چون هجر را شش تو کند	۲۹۷
۷۴۶	عشق عاشق را زغیرت نیک دشمن رو کند	۲۹۸
۷۴۷	آن زمانی را که چشم ازچشم اومخمور بود	۲۹۸
۷۴۸	روترش کردی، مگردی باده ات گیرا نبود؟	۲۹۹
۷۴۹	آمدم تا رو نهم برخاک پای یارخود	۲۹۹
۷۵۰	برنشست آن شاه عشق ودام ظلمت بردرید	۳۰۰
۷۵۱	ای طربناکان، زمطرب التماس می کنید	۳۰۰
۷۵۲	فخرجمله ساقیانی، ساغرت درکار باد	۳۰۰
۷۵۳	مست آمد دلبرم تادل برد از بامداد	۳۰۱
۷۵۴	شادشد جانم که چشمت وعدهٔ احسان نهاد	۳۰۱
۷۵۵	هرزمان کزغیب عشق یارما خنجر کشد	۳۰۱
۷۵۶	هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند	۳۰۲
۷۵۷	هم لبان می فروشت باده را ارزان کند	۳۰۲
۷۵۸	می خرامد آفتاب خوبرویان، ره کنید	۳۰۲
۷۵۹	شاه ما ازجمله شاهان پیش بود وبیش بود	۳۰۲
۷۶۰	علتی باشد که آن اندر بهاران بدشود	۳۰۳
۷۶۱	وصف آن مخدوم می کن گرچه میرنجد حسود	۳۰۳
۷۶۲	دل من کار تودارد، گل وگلنار تودارد	۳۰۴
۷۶۳	دل من رای تودارد، سرسودای تودارد	۳۰۴
۷۶۴	خنک آنکس که چوماشد، همه تسلیم ورضاشد	۳۰۵
۷۶۵	چوسحرگاه زگلشن مه عیار برآمد	۳۰۵
۷۶۶	بدرد مرده کفن را، بسرگور برآید	۳۰۵
۷۶۷	خنک آنکس که چوماشد، همگی لطف ورضاشد	۳۰۶
۷۶۸	مشوای دل تودگرگون که دلیار بداند	۳۰۶
۷۶۹	هله، نومید نباشی که ترا یار براند	۳۰۶
۷۷۰	خضری، که عمر زابت بکشد درازگردد	۳۰۷
۷۷۱	صنما، جفا رها کن، کرم این روا ندارد	۳۰۷
۷۷۲	چمنی که جمله گلها به پناه اوگریزد	۳۰۸
۷۷۳	چه توقفست زین پس؟ همه کاروان روان شد	۳۰۸
۷۷۴	همه را بیازمودم، زتوخوشترم نیامد	۳۰۸
۷۷۵	هله، عاشقان بکوشید که چوجسم وجان نماند	۳۰۸
۷۷۶	صنما سپاه عشقت بحصار دل درآمد	۳۰۹
۷۷۷	سحری چوشاه خوبان بوثاق ما درآمد	۳۰۹
۷۷۸	بمیان دلخیال مه دلگشا درآمد	۳۰۹
۷۷۹	هله! خوش دار که درشهر دوسه طرارند	۳۱۰
۷۸۰	عاشقان بردرت ازاشک چوباران کارند	۳۱۰

شماره	مطلع غزل	صفحه
۷۸۱	ای خدائی که چوحاجات بتو بر گیرند	۳۱۰
۷۸۲	ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود	۳۱۱
۷۸۳	همه خفتند ومن دل شده‌را خواب نبرد	۳۱۱
۷۸٤	برسر آتش تو سوختم ودود نکرد	۳۱۲
۷۸۵	دردلم چون غمت ای سرو روان برخیزد	۳۱۲
۷۸٦	خبرت هست که درشهر شکر ارزان شد؟	۳۱۲
۷۸۷	ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند	۳۱۳
۷۸۸	عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند	۳۱٤
۷۸۹	ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند	۳۱٤
۷۹۰	آنك عكس رخ او راه ثریا بزند	۳۱۵
۷۹۱	آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند	۳۱۵
۷۹۲	آه، کان طوطی دل بی شکرستان چه کند؟	۳۱٦
۷۹۳	ازدلم صورت آن خوب ختن می نرود	۳۱٦
۷۹٤	واقف سرمد تا مدرسهٔ عشق گشود	۳۱٦
۷۹۵	این کبوتر بچه هم‌عزم هوا کرد وپرید	۳۱۷
۷۹٦	هله، پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد	۳۱۷
۷۹۷	هست مستی که مرا جانب میخانه برد؟	۳۱۷
۷۹۸	هر کی از حلقهٔ ما جای دیگر بگریزد	۳۱۸
۷۹۹	وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد	۳۱۸
۸۰۰	وای آن دل که بدو ازتو نشانی نرسد	۳۱۹
۸۰۱	زاول روز که مخموری مستان باشد	۳۱۹
۸۰۲	ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود	۳۲۰
۸۰۳	سفرهٔ کهنه کجا درخور نان تو بود؟	۳۲۰
۸۰٤	گر نخسبی زتواضع شبکی، جان چه شود	۳۲۰
۸۰۵	عشرتی هست درین گوشه، غنیمت دارید	۳۲۱
۸۰٦	میرسد یوسف مصری، همه اقرار دهید	۳۲۱
۸۰۷	برسر کوی تو عقل ازسر جان برخیزد	۳۲۲
۸۰۸	صنما گر زخط وخال تو فرمان آرند	۳۲۲
۸۰۹	یارب این بوی که امروز بما می‌آید	۳۲۳
۸۱۰	یارب، این بوی خوش ازروضه جان می آید	۳۲۳

شماره	مطلع غزل	صفحه
۸۱۱	لحظهٔ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید	۳۲٤
۸۱۲	عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند	۳۳٤
۸۱۳	طرفه گرمابه بانی کو زخلوت بر آید	۳۲٤
۸۱٤	بازشیری باشکر آمیختند	۳۲۵
۸۱۵	آن شکر پاسخ نباتم می‌دهد	۳۲۵
۸۱٦	خنبهای لایزالی جوش باد	۳۲۵
۸۱۷	موشکی صندوق‌را سوراخ کرد	۳۲٦
۸۱۸	بار دیگر یارما هنباز کرد	۳۲٦
۸۱۹	شهر پرشد لولیان عقل‌دزد	۳۲٦
۸۲۰	خلق می‌جنبند، مانا روزشد	۳۲٦
۸۲۱	چون مرا جمعی خریدار آمدند	۳۲۷
۸۲۲	ساقیان سرمست درکار آمدند	۳۲۷
۸۲۳	اندك اندك جمع مستان میرسند	۳۲۷
۸۲٤	هرچه آن خسرو کند شیرین کند	۳۲۸
۸۲۵	خنده ازلطفت حکایت می کند	۳۲۸
۸۲٦	عشق اکنون مهربانی می کند	۳۲۹
۸۲۷	عمر بر امید فردا میرود	۳۲۹
۸۲۸	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	۳۳۰
۸۲۹	برنشین ای عزم و منشین ای امید	۳۳۱
۸۳۰	ای، خدا ازعاشقان خشنود باد	۳۳۱
۸۳۱	نه‌فلك مرعاشقان را بنده باد	۳۳۱
۸۳۲	هرکرا اسرار عشق اظهار شد	۳۳۲
۸۳۳	هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود؟	۳۳۲
۸۳٤	صاف جانها سوی گردون می‌رود	۳۳۲
۸۳۵	هرزمان لطفت همی درپی رسد	۳۳۳
۸۳٦	شب‌شدوهنگام خلوتگاه شد	۳۳۳
۸۳۷	مرك ماهست عروسی ابد	۳۳۳
۸۳۸	ازدل رفته نشان می‌آید	۳۳٤
۸۳۹	گل خندان که نخندد چه کند؟	۳۳٤
۸٤۰	گر نخسپی شبکی جان‌چه‌شود؟	۳۳۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۸۴۱	هر کجا بوی خدا می آید	۳۳۵
۸۴۲	گر نخسپی شبکی جان چه شود ؟	۳۳۶
۸۴۳	خشمین بر آن کسی شو کز وی گزیر باشد	۳۳۶
۸۴۴	بعد از سماع گوئی کان شورها کجاشد؟	۳۳۷
۸۴۵	باز آفتاب دولت بر آسمان برآمد	۳۳۷
۸۴۶	آن ماه کو زخوبی برجمله می‌دواند	۳۳۸
۸۴۷	درعشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	۳۳۸
۸۴۸	گرساعتی ببری زاندیشها چه باشد؟	۳۳۹
۷۴۹	مرغی که ناگهانی دردام ما درآمد	۳۳۹
۸۵۰	بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند	۳۳۹
۸۵۱	پیمانه‌ایست این‌جان، پیمانه این‌چه‌داند؟	۳۴۰
۸۵۲	ازچشم پرخمارت دل‌را قرار ماند؟	۳۴۰
۸۵۳	ای آنکه ازعزیزی دردیده‌جات کردند	۳۴۰
۸۵۴	یك‌خانه پرزمستان، مستان نو رسیدند	۳۴۱
۸۵۵	ای آنك پیش حسنت حوری قدم درآید	۳۴۱
۸۵۶	جز لطف وجز حلاوت خود ازشکرچه آید	۳۴۱
۸۵۷	مربحر را زماهی دایم گزیر باشد	۳۴۲
۸۵۸	گفتم: مکن‌چنینها، ای‌جان، چنین نباشد	۳۴۲
۸۵۹	عیدآمد وخوش آمد، دلدار دلکش آمد	۳۴۲
۸۶۰	برجه زخواب وبنگر، نك‌روز روشن آمد	۳۴۲
۸۶۱	گفتی که درچه‌کاری باتوچه‌کار ماند؟	۳۴۳
۸۶۲	وقتی خوشست‌مارا، لابد نبید باید	۳۴۳
۸۶۳	نی‌دیده هردلی را دیدار می‌نماید	۳۴۴
۸۶۴	ای‌دل، اگر کم آئی کارت کمال گیرد	۳۴۴
۸۶۵	لطفی نماندکان‌صنم خوش‌لقا نکرد	۳۴۵
۸۶۶	قومی که بربراق بصیرت‌سفر کنند	۳۴۵
۸۶۷	آتش پریر گفت نهانی بگوش دود	۳۴۶
۸۶۸	بلبل نگر که جانب گلزار میرود	۳۴۶
۸۶۹	جانا بیار باده که ایام میرود	۳۴۷
۸۷۰	چندان حلاوت و مزه ومستی وگشاد	۳۴۸
۸۷۱	چندان حلاوت ومزه ومستی وگشاد	۳۴۷
۸۷۲	بحرم بخودکشید ومرا آشنا ببرد	۳۴۸
۸۷۳	خیاط روزگار ببالای هیچ مرد	۳۴۸
۸۷۴	چشمم همی‌برد مگر آن‌یار می‌رسد	۳۴۹
۸۷۵	آمد بهار خرم ورحمت نثارشد	۳۴۹
۸۷۶	ای‌عشق جمله عاقل وبیدار می کشد	۳۵۰
۸۷۷	خفته نمود دلبر، گفتم زباغ زود	۳۵۰
۸۷۸	امروز مرده بین که چه‌سان زنده‌میشود	۳۵۱
۸۷۹	گرعید وصل تست منم خود غلام عید	۳۵۱
۸۸۰	تا چند خرقه بردرم ازبیم‌وازامید	۳۵۲
۸۸۱	امسال بلبلان چه خبرها همی‌دهند	۳۵۲
۸۸۲	صحرا خوشست لیك‌چوخورشید فردهد	۳۵۲
۸۸۳	صبح‌آمد وصحیفه مصقول برکشید	۳۵۳
۸۸۴	صدمصر مملکت زتعدی خراب شد	۳۵۳
۸۸۵	آه‌که بارد گرآتش درمن فتاد	۳۵۴
۸۸۶	جامه سیه‌کرد کفر، نورمحمد رسید	۳۵۴
۸۸۷	جان من‌وجان توبود یکی زاتحاد	۳۵۵
۸۸۸	پردهٔ دل می‌زند زهره هم ازبامداد	۳۵۵
۸۸۹	باردگر آمدیم تاشود اقبال‌شاد	۳۵۶
۸۹۰	ازرسن زلف توخلق بجان آمدند	۳۵۶
۸۹۱	روبهکی دنبه برد، شیرمگر خفته بود؟	۳۵۶
۸۹۲	زهرهٔ من برفلك شکل دگر می رود	۳۵۷
۸۹۳	روی‌تو چون روی‌مار، خوی‌تو زهرقدید	۳۵۷
۸۹۴	صبحدمی همچوصبح پردهٔ ظلمت درید	۳۵۸
۸۹۵	دی‌شد وبهمن گذشت، فصل بهاران رسید	۳۵۸
۸۹۶	آمد شهرصیام، سنجق سلطان‌رسید	۳۵۸
۸۹۷	نیك‌بداست‌آنك‌اوشد تلف نیك وبد	۳۵۹
۸۹۸	نعرهٔ آن بلبلان ازسوی بستان رسید	۳۵۹
۸۹۹	وسوسهٔ تن گذشت، غلغله جان رسید	۳۵۹
۹۰۰	غره‌مشوگر زچرخ‌کار توگردد بلند	۳۶۰

شماره	مطلع غزل	صفحه
۹۰۱	شرح دهم من که شب ازچه سیه‌دل بود	۳۶۰
۹۰۲	بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود	۳۶۱
۹۰۳	یار مرا عارض وعذار مه‌این بود	۳۶۱
۹۰۴	بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد	۳۶۲
۹۰۵	اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد؟	۳۶۲
۹۰۶	زسر بگیرم عیشی چوپا بگنج فروشد	۳۶۳
۹۰۷	اگر مرا تونخواهی دلم ترا نگذارد	۳۶۳
۹۰۸	زباد حضرت قدسی بنفشه زار چه‌می‌شد	۳۶۳
۹۰۹	شدم‌زعشق‌بجائی که عشق نیز نداند	۳۶۴
۹۱۰	گرفت خشم زبستان سرخری وبرون‌شد	۳۶۴
۹۱۱	مده بدست‌فراقت دل‌مرا که نشاید	۳۶۵
۹۱۲	چو دردگیرد دندان تو عدوگردد	۳۶۵
۹۱۳	چه پادشاست که ازخاك پادشاسازد	۳۶۵
۹۱۴	بر آستانه اسرار آسمان نرسد	۳۶۶
۹۱۵	بروزمرك چوتابوت من روان‌باشد	۳۶۷
۹۱۶	نگفتمت مرو آنجاکه مبتلات کنند؟	۳۶۷
۹۱۷	بگو بگوش کسانی که نورچشم منند	۳۶۸
۹۱۸	زبانگ پست‌تو ایدل بلندگشت وجود	۳۶۹
۹۱۹	بیاکه ساقی‌عشق شراب باده رسید	۳۷۰
۹۲۰	درخت وبرك برايد زخاك اين گويد	۳۷۰
۹۲۱	بیارکان صفا جز می‌صفا مدهید	۳۷۰
۹۲۲	چوکارزار کند شاه روم باشمشاد	۳۷۱
۹۲۳	ببرد خواب مرا عشق وعشق خواب‌برد	۳۷۱
۹۲۴	کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	۳۷۱
۹۲۵	سخن که خیزد ازجان زجان‌حجاب کند	۳۷۲
۹۲۶	چوعشق را هوس بوسه وکنار بود	۳۷۲
۹۲۷	رسید ساقی جان ما خمار خواب‌آلود	۳۷۳
۹۲۸	بروحهای مقدس زمن سلام برید	۳۷۳
۹۲۹	دوماه پهلوی همدیگرند بردرعید	۳۷۳
۹۳۰	حبیب کعبه جانست اگر نمی‌دانید	۳۷۴
۹۳۱	بباغ بلبل ازین پس حدیث ماگوید	۳۷۴
۹۳۲	هزارجان مقدس فدای روی‌تو باد	۳۷۵
۹۳۳	زعشق آن رخ خوب‌تو ای‌اصول‌مراد	۳۷۵
۹۳۴	سپاس وشکرخدارا که بندها بگشاد	۳۷۶
۹۳۵	مها بدل نظری کن که دل‌ترا دارد	۳۷۶
۹۳۶	مهابدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۷
۹۳۷	میان باغ گل سرخ‌های وهو دارد	۳۷۷
۹۳۸	میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد	۳۷۸
۹۳۹	مکن مکن که پشیمان شوی وبدباشد	۳۷۸
۹۴۰	مرا عقیق توباید، شکر چه سود کند؟	۳۷۸
۹۴۱	فراغتی دهدم عشق‌تو زخویشاوند	۳۷۹
۹۴۲	سخن‌بنزد سخن‌دان بزرار بودگو	۳۸۰
۹۴۳	بپیش توچه زند جان وجان‌کدام بود؟	۳۸۰
۹۴۴	ربود عشق‌تو تسبیح وداد بیت وسرود	۳۸۰
۹۴۵	زبعد خاك شدن‌یازیان بود یاسود	۳۸۱
۹۴۶	اگرمرا تو نخواهی دلم تراخواهد	۳۸۱
۹۴۷	نماز شام چوخورشید درغروب‌آید	۳۸۲
۹۴۸	بباغ بلبل ازاین‌پس‌نوای ماگوید	۳۸۲
۹۴۹	ندارسید بجانهاکه چندمی‌پائید؟	۳۸۲
۹۵۰	میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد	۳۸۳
۹۵۱	مخسب شب‌که شبی صدهزار جان‌دارد	۳۸۳
۹۵۲	کسی خراب خرابات ومست می‌باشد	۳۸۴
۹۵۳	مرا وصال تو باید صبا چه‌سود کند؟	۳۸۴
۹۵۴	سپاس آن‌عدمی‌را که هست‌ما بربود	۳۸۵
۹۵۵	هرآن نوی‌که رسدسوی تو قدید شود	۳۸۵
۹۵۶	زشمس دین طرب نوبهار باز آید	۳۸۵
۹۵۷	سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید	۳۸۶
۹۵۸	فزودآتش من‌آب را خبر ببرید	۳۸۶
۹۵۹	سلام برتوکه سین سلام بر تورسید	۳۸۷
۹۶۰	زجان سوخته‌ام خلق‌را حذارکنید	۳۸۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
٩٦١	هزار جان مقدس فدای روی تو باد	٣٧٧
٩٦٢	کدام لب که ازو بوی جان نمی‌آید؟	٣٨٧
٩٦٣	اگر دل ازغم دنیا جدا توانی کرد	٣٨٨
٩٦٤	بحارسان نکو روی من خطاب کنید	٣٨٨
٩٦٥	جهان را بدیدم وفائی ندارد	٣٨٩
٩٦٦	سحر این دل من زسودا چه می‌شد	٣٩٠
٩٦٧	دل من که باشد که ترا نباشد؟	٣٩٠
٩٦٨	گفتم که: ای جان خود جان چه باشد؟	٣٩٠
٩٦٩	دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود	٣٩١
٩٧٠	دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد	٣٩٢
٩٧١	رسم نو بین که شهریار نهاد	٣٩٢
٩٧٢	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	٣٩٣
٩٧٣	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	٣٩٣
٩٧٤	دیده‌ها شب فراز باید کرد	٣٩٣
٩٧٥	عشق تو مست و کف زنانم کرد	٣٩٤
٩٧٦	عاشقانی که با خبر میرند	٣٩٥
٩٧٧	صوفیان دردمی دوعید کنند	٣٩٥
٩٧٨	گر ترا بخت یار خواهد بود	٣٩٦
٩٧٩	آتش افکند درجهان جمشید	٣٩٦
٩٨٠	خسروانی که فتنهٔ چینید	٣٩٧
٩٨١	عید بر عاشقان مبارك باد	٣٩٧
٩٨٢	زندگانی صدر عالی باد	٣٩٧
٩٨٣	شاهدی بین که در زمانه بزاد	٣٩٧
٩٨٤	مادر عشق طفل عاشق را	٣٩٨
٩٨٥	شعر من نان مصر را ماند	٣٩٨
٩٨٦	یوسف آخرزمان خرامان شد	٣٩٩
٩٨٧	هر کی در ذوق عشق دنك آمد	٣٩٩
٩٨٨	هین، که هنگام صابران آمد	٣٩٩
٩٨٩	هر که بهر تو انتظار کند	٤٠٠
٩٩٠	عشق را جان بی‌قرار بود	٤٠٠

شماره	مطلع غزل	صفحه
٩٩١	هر کرا ذوق دین پدید آید	٤٠١
٩٩٢	بوی دلدار ما نمی‌آید	٤٠١
٩٩٣	صبر با عشق بس نمی‌آید	٤٠١
٩٩٤	من بسازم ولیك کی شاید	٤٠٢
٩٩٥	عشق جانان مرا زجان ببرید	٤٠٢
٩٩٦	خسروانی که فتنهٔ چینید	٤٠٢
٩٩٧	زان ازلی نور که پرورده‌اند	٤٠٣
٩٩٨	دوست همان به که بلاکش بود	٤٠٣
٩٩٩	دیدن روی تو هم از بامداد	٤٠٣
١٠٠٠	گفت کسی: خواجه سنائی بمرد	٤٠٤
١٠٠١	پیرهن یوسف و بومی رسد	٤٠٤
١٠٠٢	آتش عشق تو قلاووز شد	٤٠٥
١٠٠٣	ازسوی دل لشکر جان آمدند	٤٠٥
١٠٠٤	آنچ گل سرخ قبا می کند	٤٠٥
١٠٠٥	آه در آن شمع منور چه بود	٤٠٦
١٠٠٦	چونك کمند تو دلم را کشید	٤٠٦
١٠٠٧	شاخ گلی ، باغ زتو سیروشاد	٤٠٦
١٠٠٨	دوش دل عربده گر با که بود ؟	٤٠٧
١٠٠٩	هر که زعشاق گریزان شود	٤٠٧
١٠١٠	عشق مرا برهمگان برگزید	٤٠٧
١٠١١	گفت کسی: خواجه سنائی بمرد	٤٠٨
١٠١٢	یامن نعماه غیر معدود	٤٠٨
١٠١٣	طارت الکتب الکرام من کرام یاعباد	٤٠٩
١٠١٤	من رای درا تلالا نوره وسط الفؤاد؟	٤٠٩
١٠١٥	میر خوبان راد گر منشور خوبی در رسید	٤٠٩
١٠١٦	یاشبه الطیف لی، انت قریب بعید	٤٠٩
١٠١٧	اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟	٤١٠
١٠١٨	حکم البین بموتی وعمد	٤١١
١٠١٩	زعشق شمس دین جانست ایثار	٤١١
١٠٢٠	ای شه سیمین ذقن، درده شرابی همچو زر	٤١١

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۲۱	انافتحنا عیشکم، فاستبصر واالغیب البصر	٤۱۱
۱۰۲۲	آمد ترشروئی دگر، یازمهرپرستا ومگر؟	٤۱۲
۱۰۲۳	روچشم جانرا برگشا دربی‌دلان اندر نگر	٤۱۲
۱۰۲٤	مارا خدااز بهرچه آورد؟ بهرشور وشر	٤۱۳
۱۰۲٥	اا تونگارخانگی، خانه درآ ازاین سفر	٤۱۳
۱۰۲٦	گرم درآ ودم مده، باده بیار وغم ببر	٤۱۳
۱۰۲۷	ی‌سحری بردگذری گفت مرا یار	٤۱٤
۱۰۲۸	اگرباده خوری باری زدست دلبرماخور	٤۱٤
۱۰۲۹	مراهمچون پدر بنگر، نه‌همچون شوهرمادر	٤۱٤
۱۰۳۰	مرا آن اصل بیداری دگرباره بخواب اندر	٤۱٥
۱۰۳۱	گرچه نه‌بدریائیم دانه گهریم آخر	٤۱٥
۱۰۳۲	یغمابك ترکستان برزنك بزدلشکر	٤۱٥
۱۰۳۳	ذاتت عسلست ای‌جان، گفتت عسلی دیگر	٤۱٦
۱۰۳٤	اجان برکف خودداری، ای مونس جان، زوتر	٤۱٦
۱۰۳٥	نیمیت ززهر آمد نیمی دگرازشکر	٤۱٦
۱۰۳٦	اجان من وجان تو بستست بهمدیگر	٤۱۷
۱۰۳۷	تاچند زنی برمن زانکار تو خار آخر؟	٤۱۷
۱۰۳۸	ای‌دیده مرابردر، واپس بکشیده سر	٤۱۷
۱۰۳۹	مکن یار، مکن یار، مروای مه‌عیار	٤۱۸
۱۰٤۰	ای‌عاشق بیچاره شده‌زار بزر بر	٤۱۹
۱۰٤۱	ای رخت فکنده تو برامید حذر بر	٤۱۹
۱۰٤۲	گیرم که بودمیر ترازر بخروار	٤۲۰
۱۰٤۳	بحسن تو نباشد یار دیگر	٤۲۰
۱۰٤٤	بگرد فتنه می گردی دگربار	٤۲۰
۱۰٤٥	جفاازسر گرفتی، یادمی‌دار	٤۲۱
۱۰٤٦	مرایارا، چنین بی‌یارمگذار	٤۲۱
۱۰٤۷	منم ازجان خود بیزار، بیزار	٤۲۱
۱۰٤۸	مرااقبال خندانید آخر	٤۲۲
۱۰٤۹	بساقی درنگر، درمست منگر	٤۲۲
۱۰٥۰	بگردان، ساقیا، آن‌جام دیگر	٤۲۳
۱۰٥۱	نگشتم از توهرگز، ای‌صنم، سیر	٤۲۳
۱۰٥۲	درین سرما و باران یار خوشتر	٤۲٤
۱۰٥۳	خداوند خداوندان اسرار	٤۲٤
۱۰٥٤	صدبار بگفتمت نگهدار	٤۲٥
۱۰٥٥	کی باشد اختری دراقطار	٤۲٥
۱۰٥٦	شب گشت و لیك پیش اغیار	٤۲٦
۱۰٥۷	نوریست میان شعراحمر	٤۲٦
۱۰٥۸	نزدیك توام، مرا مبین دور	٤۲٦
۱۰٥۹	ای یار شگرف درهمه‌کار	٤۲۷
۱۰٦۰	انجیر فروش راچه بهتر	٤۲۸
۱۰٦۱	انجیر فروش را چه بهتر	٤۲۸
۱۰٦۲	دارد درویش نوش دیگر	٤۲۹
۱۰٦۳	آخر کی شود ازان لقاسیر؟	٤۲۹
۱۰٦٤	گفتی که: زیان کنی، زیان گیر	٤۲۹
۱۰٦٥	عاشقی درخشم شدازیار خود معشوق‌وار	٤۲۹
۱۰٦٦	عرض لشکرمی‌دهد مرعاشقانرا عشق‌یار	٤۳۰
۱۰٦۷	چون نبینم من جمالت صدجهان خوددیده گیر	٤۳۰
۱۰٦۸	عزم رفتن کردهٔ چون عمرشیرین، یاددار	٤۳۱
۱۰٦۹	مطربا، درپیش شاهان چون شدستی پرده‌دار	٤۳۱
۱۰۷۰	یاربا این لطفها رااز لبش پاینده‌دار	٤۳۱
۱۰۷۱	مرحبا، ای جان باقی، پادشاه کامیار	٤۳۱
۱۰۷۲	سربرآورای حریف وروی من بین همچوزر	٤۳۳
۱۰۷۳	نیشکر بایدکه بنددپیش آن لبها کمر	٤۳۲
۱۰۷٤	درسماع عاشقان زدفروتابش براثیر	٤۳۲
۱۰۷٥	گربخلوت دیدمی اورا بجائی سیرسیر	٤۳۳
۱۰۷٦	معده‌راپر کردهٔ دوش‌ازخمیر وازفطیر	٤۳۳
۱۰۷۷	گرخورد آن شیرعشقت خون ماراخورده گیر	٤۳۳
۱۰۷۸	خوی بددارم، ملولم، تومرا معذوردار	٤۳٤
۱۰۷۹	گرم درگفتار آمد آن‌صنم، این الفرار	٤۳٤
۱۰۸۰	آینهٔ چینی: ترا بازنگی اعشی‌چه کار؟	٤۳٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۸۱	لحظه لحظه می برون آمد زپرده شهریار	۴۳۵
۱۰۸۲	از کنارخویش یابم هردمی من بوی یار	۴۳۵
۱۰۸۳	شادئی کان ازجهان اندر دلت آیدمخر	۴۳۶
۱۰۸۴	بهرشهوت جان خود رامیدهی همچون ستور	۴۳۶
۱۰۸۵	ساقیا، هستند خلقان ازمی ما دور دور	۴۳۶
۱۰۸۶	ای صبا، حالی زخدوخال شمس الدین بیار	۴۳۶
۱۰۸۷	عقل بند رهروان وعاشقانست، ای پسر	۴۳۷
۱۰۸۸	هله زیرك، هله زیرك، هله زیرك، هله زوتر	۴۳۸
۱۰۸۹	مه روزه اندرآمد، هله، ای بت چوشکر	۴۳۸
۱۰۹۰	همه صیدها بکردی، هله، میر باردیگر	۴۳۹
۱۰۹۱	هله زیرك، هله زیرك، هله زیرك، زوتر	۴۳۹
۱۰۹۲	بده آن باده بما، باده بما اولیتر	۴۳۹
۱۰۹۳	سرفروکن بسحرکز سربازار نظر	۴۴۰
۱۰۹۴	هین، که آمد بسر کوی تومجنون دگر	۴۴۰
۱۰۹۵	صنما، این چه گمانست؟ فرودست حقیر	۴۴۰
۱۰۹۶	نه که مهمان غریبم؟ تومرا یارمگیر	۴۴۱
۱۰۹۷	اختران راشب وصلست ونثاراست نثار	۴۴۲
۱۰۹۸	روستائی بچهٔ هست درون بازار	۴۴۲
۱۰۹۹	پرده آن جام می را ساقیا، باردیگر	۴۴۳
۱۱۰۰	داد جاروبی بدستم آن نگار	۴۴۴
۱۱۰۱	گرزسرعشق اوداری خبر	۴۴۵
۱۱۰۲	عقل بنده ره روانست، ای پسر	۴۴۵
۱۱۰۳	آمدم من بی دل و جان ای پسر	۴۴۶
۱۱۰۴	ای نهاده برسر زانو تو سر	۴۴۶
۱۱۰۵	بس که می انگیخت آن مه شوروشر	۴۴۶
۱۱۰۶	نرم نرمك سوی رخسارش نگار	۴۴۷
۱۱۰۷	عشق را باگفت وبا ایماچه کار	۴۴۸
۱۱۰۸	رفتم آنجامست وگفتم: ای نگار	۴۴۸
۱۱۰۹	بازشد درعاشقی بابی دگر	۴۴۸
۱۱۱۰	ای خیالت در دل من هر سحور	۴۴۹
۱۱۱۱	رازرا اندر میان نه وامگیر	۴۴۹
۱۱۱۲	درچمن آئیدو بر بندید دید	۴۴۹
۱۱۱۳	ساقیا بادهٔ چون نار بیار	۴۵۰
۱۱۱۴	ساقیا: بادهٔ، گلرنك بیار	۴۵۰
۱۱۱۵	ازلب یارشکرراچه خبر ؟	۴۵۰
۱۱۱۶	روزی خوشست رویت، ازنوروز خوشتر	۴۵۱
۱۱۱۷	برمنبراست این دم مذکرمذکر	۴۵۱
۱۱۱۸	ای جان جان جانها، جانی وچیزدیگر	۴۵۱
۱۱۱۹	ای محو عشق گشته، جانی و چیز دیگر	۴۵۲
۱۱۲۰	ای آینهٔ فقیری، جانی وچیزدیگر	۴۵۲
۱۱۲۱	هر کس بجنس خویش درآمیخت، ای نگار	۴۵۲
۱۱۲۲	دل ناظر جمال توآنگاه انتظار؟	۴۵۳
۱۱۲۳	میرشکار من که مرا کردهٔ شکار	۴۵۳
۱۱۲۴	کس بی کسی نماند، می دان تو این قدر	۴۵۴
۱۱۲۵	مستیم و بیخودیم وجمال توپرده در	۴۵۴
۱۱۲۶	آمدبهار خرم وآمدرسول یار	۴۵۴
۱۱۲۷	اندیشه را رهاکن اندردلش مگیر	۴۵۵
۱۱۲۸	پردهٔ خوش آن بود کز پس آن پرده دار	۴۵۵
۱۱۲۹	تاخت رخ آفتاب، گشت جهان مست وار	۴۵۶
۱۱۳۰	چون سر کش نیستت فتنه مکن، دل مبر	۴۵۶
۱۱۳۱	سست مکن زه که من تیر توام چارپر	۴۵۶
۱۱۳۲	وجهك مثل القمر، قلبك مثل الحجر	۴۵۷
۱۱۳۳	برسرره دیدمش تیز روان چون قمر	۴۵۷
۱۱۳۴	عمرکه بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	۴۵۷
۱۱۳۵	آیدهردم رسول از طرف شهریار	۴۵۸
۱۱۳۶	گفت: لبم چون شکر ارزد گنج گهر	۴۵۸
۱۱۳۷	بندهٔ آن ساقییم ، تابایدبافتیم	۴۵۹
۱۱۳۷	چون سر کش نیستت فتنه مکن، دل مبر	۴۵۹
۱۱۳۸	نه دروفات گذارد نه در جفا دلدار	۴۵۹
۱۱۳۹	چرا زقافله یك کس نمی شود بیدار؟	۴۶۰
۱۱۴۰	بیار، ساقی، بادت فداسر و دستار	۴۶۱

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۱۴۱	نبشته است خداگرد چهرهٔ دلدار	۴۶۲
۱۱۴۲	شده است نورمحمد هزارشاخ،هزار	۴۶۳
۱۱۴۳	چه‌مایه رنج کشیدم زیار تااینکار	۴۶۳
۱۱۴۴	مجوی شادی چون درغمست میل نگار	۴۶۴
۱۱۴۵	بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	۴۶۴
۱۱۴۶	زبامداد چه‌دشمن کشست دیدن یار	۴۶۵
۱۱۴۷	درخت اگر متحرك بدی بپا وبپر	۴۶۵
۱۱۴۸	توشاخ خشك چرائی؟ بروی یار نگر	۴۶۶
۱۱۴۹	ندا رسید بجانها زخسرو منصور	۴۶۶
۱۱۵۰	بمن نگر که منم مونس تو اندر گور	۴۶۷
۱۱۵۱	مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار	۴۶۷
۱۱۵۲	بکش بکش که‌چه‌خوش می کشی، بیار، بیار	۴۶۸
۱۱۵۳	کسی بگفت: زمایا ازاوست نیکی وشر	۴۶۸
۱۱۵۴	فغان فغان که ببست آن نگار بارسفر	۴۶۸
۱۱۵۵	بخدمت لبت آمد بانتجاع شکر	۴۶۸
۱۱۵۶	قدح شکست وشرابم نماند ومن مخمور	۴۶۹
۱۱۵۷	مقیم شد بخرابات وجمله رندان را	۴۷۰
۱۱۵۸	مه تو یار ندارد جز او تویار مگیر	۴۷۰
۱۱۵۹	چو دررسید زتبریز شمس دین چوقمر	۴۷۰
۱۱۶۰	ازآن مقام که نبود گشاد زود گذر	۴۷۱
۱۱۶۱	مطرب عاشقان بجنبان تار	۴۷۱
۱۱۶۲	گرتو خواهی وطن پر ازدلدار	۴۷۱
۱۱۶۳	رحم بریار کی کند؟ هم یار	۴۷۲
۱۱۶۴	عشق جانست، عشق تو جانتر	۴۷۳
۱۱۶۵	روی بنما بما، مکن مستور	۴۷۳
۱۱۶۶	مطربا، عیش ونوش ازسر گیر	۴۷۳
۱۱۶۷	مطربا، عشق بازی ازسر گیر	۴۷۴
۱۱۶۸	هار بادا جهانیان را، عار	۴۷۴
۱۱۶۹	خلق را زیر گنبد دوار	۴۷۴
۱۱۷۰	میرخرابات توئی، ای نگار	۴۷۵
۱۱۷۱	چند ازاین راه نو روزگار؟	۴۷۵
۱۱۷۲	مست توام، نه ازمی و نه ازکوکنار	۴۷۵
۱۱۷۳	جان خراباتی وعمر بهار	۴۷۶
۱۱۷۴	هست کسی صافی وزیبانظر	۴۷۶
۱۱۷۵	رحم کن ار زخم شوم سربسر	۴۷۶
۱۱۷۶	در بگشا کامد خامی دگر	۴۷۷
۱۱۷۷	جاءالربیع والبطر، زال الشتاء والخطر	۴۷۸
۱۱۷۸	بشنو خبر صادق ازگفته پیغامبر	۴۷۹
۱۱۷۹	مرا می گفت دوش آن یارعیار	۴۸۰
۱۱۸۰	انجیر فروش را چه‌بهتر	۴۸۰
۱۱۸۱	انتم الشمس والقمر، منکم السمع والبصر	۴۸۱
۱۱۸۲	آفتابی برآمد ازاسرار	۴۸۲
۱۱۸۳	جاءالربیع والبطر، زال الشتاء والخطر	۴۸۳
۱۱۸۴	غرة وجه سلبت قلب جمیع البشر	۴۸۳
۱۱۸۵	سیدی انی کلیل، انت فی زی النهار	۴۸۳
۱۱۸۶	وداع کن رمضان را که میرود او باز	۴۸۳
۱۱۸۷	بسوی ما نگر، چشمی برانداز	۴۸۳
۱۱۸۸	توچشم شیخ را دیدن میاموز	۴۸۴
۱۱۸۹	اگرکی درفریندا‌ش یوقسایاوز	۴۸۴
۱۱۹۰	بیا باتو مراکاراست امروز	۴۸۴
۱۱۹۱	چنان مستم چنان مستم من امروز	۴۸۵
۱۱۹۲	چنان مستم، چنان مستم من امروز	۴۸۵
۱۱۹۳	دراین سرما سرما داری امروز	۴۸۶
۱۱۹۴	الا ای شمع گریان، گرم می سوز	۴۸۶
۱۱۹۵	دراین سرما سرما داری امروز	۴۸۶
۱۱۹۶	ای خفته ، بیاد یار برخیز	۴۸۷
۱۱۹۷	مائیم فدائیان جانباز	۸۸۴
۱۱۹۸	برخیز و صبوح را برانگیز	۴۸۷
۱۱۹۹	من از سخنان مهرانگیز	۴۸۸
۱۲۰۰	گرنهٔ دیوانه‌رو مرخویش را دیوانه‌ساز	۴۸۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۲۰۱	سوی خانهٔ خویش آمد عشق آن عاشق نواز	٤۸۸
۱۲۰۲	عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا بروز	٤۸۹
۱۲۰۳	اگر آتش است یارت تو برو در و همی سوز	٤۸۹
۱۲۰٤	سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز	٤۸۹
۱۲۰٥	یامکثر الدلال علی الخلق بالنشوز	٤۹۰
۱۲۰٦	ساقی روحانیان روح شدم، خیز خیز	٤۹۱
۱۲۰۷	برای عاشق ودزد است شب فراخ و دراز	٤۹۱
۱۲۰۸	با آفتاب شهم گفت، هین مکن این ناز	٤۹۲
۱۲۰۹	برو، برو، که نفوردم زعشق عار آمیز	٤۹۲
۱۲۱۰	عشق گزین ودرو کو کبه می ران و مترس	٤۹۳
۱۲۱۱	سیر نگشت جان من، بس مکن و مگو که بس	٤۹۳
۱۲۱۲	سوی لبش هر آنك شد زخم خورد ز پیش و پس	٤۹۳
۱۲۱۳	نیمشب از عشق تا دانی چه می گوید خروس	٤۹٤
۱۲۱٤	حال ما بی آن مه زیبا مپرس	٤۹٤
۱۲۱٥	ای دل بی بهره، از بهرام ترس	٤۹٤
۱۲۱٦	نیست در آخر زمان فریادرس	٤۹٥
۱۲۱۷	ای روترش بپیشم بد گفتهٔ مرا پس	٤۹٥
۱۲۱۸	دست بنه بردلم ازغم دلبر مپرس	٤۹٥
۱۲۱۹	ای سگ قصاب هجر، خون مرا خوش بلیس	٤۹٦
۱۲۲۰	بیا که دانه لطیفست، رو، زدام مترس	٤۹٦
۱۲۲۱	ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش	٤۹۷
۱۲۲۲	گر عاشقی، از جان و دل جور و جفای یار کش	٤۹۷
۱۲۲۳	الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش	٤۹۸
۱۲۲٤	ای شب خوش رو که توئی مهتر و سالار حبش	٤۹۸
۱۲۲٥	یار نخواهم که بود بدخو وغمخوار و ترش	٤۹۸
۱۲۲٦	دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش	٤۹۸
۱۲۲۷	اگر کم گردد این بی دل از آن دلدار جوئیدش	٤۹۹
۱۲۲۸	چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش؟	٤۹۹
۱۲۲۹	قرین مه دو مریخند و آن دو چشمت ای دلکش	٤۹۹
۱۲۳۰	پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش	٥۰۰
۱۲۳۱	ریاضت نیست پیش ما، همه لطفست و بخشایش	٥۰۰
۱۲۳۲	آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش	٥۰۱
۱۲۳۳	رویش خوش و مویش خوش وان طرهٔ جعدینش	٥۰۱
۱۲۳٤	ای یوسف مه رویان، ای جاه و جمالت خوش	٥۰۱
۱۲۳٥	زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش	٥۰۲
۱۲۳٦	جانم بچه آرامد. ای یار؟ بآمیزش	٥۰۲
۱۲۳۷	وقتت خوش، وقتت خوش، حلوائی و شکر کش	٥۰۲
۱۲۳۸	هنگام صبوح آمد، ای مرغ سحر خوانش	٥۰۲
۱۲۳۹	درون ظلمتی می جو صفاتش	٥۰۳
۱۲٤۰	قضا آمد، شنو طبل نفیرش	٥۰۳
۱۲٤۱	نگاری را که می جویم بجانش	٥۰٤
۱۲٤۲	برفتم دی بپیشش سخت پرجوش	٥۰٤
۱۲٤۳	شنو پندی زمن، ای یار خوش کیش	٥۰٤
۱۲٤٤	امروز خوش است دل که تو دوش	٥۰٤
۱۲٤٥	ای خواجه، تو عاقلانه می باش	٥۰٥
۱۲٤٦	آن مطرب ما خوش است و چنگش	٥۰٥
۱۲٤۷	ما نعره بشب زنیم و خاموش	٥۰٥
۱۲٤۸	گرلاش نمود راه قلاش	٥۰٦
۱۲٤۹	اندر آ، ای اصل اصل شادمانی، شاد باش	٥۰٦
۱۲٥۰	ای سنائی، گر نیابی یار، یار خویش باش	٥۰۷
۱۲٥۱	آنك بیرون از جهان بد در جهان آوردمش	٥۰۷
۱۲٥۲	دوش رفتم درمیان مجلس سلطان خویش	٥۰۷
۱۲٥۳	عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش	٥۰۸
۱۲٥٤	ساقیا بیگه رسیدی، می بده مردانه باش	٥۰۸
۱۲٥٥	شده ام سپند حسنت، وطنم میان آتش	٥۰۹
۱۲٥٦	بشکرخنده اگر می ببرد جان رسدش	٥۰۹
۱۲٥۷	گرلب او شکند نرخ شکر می رسدش	٥۰۹
۱۲٥۸	آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش	٥۱۰
۱۲٥۹	بر ملك نیست نهان حال دل و نیك و بدش	٥۱۰
۱۲٦۰	من توام تو منی ای دوست، مرو از بر خویش	٥۱۱

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٢٦١	اندك اندك راه زد سيم زرش	٥١١
١٢٦٢	آنك جانش دادهٔ آنرا مكش	٥١٢
١٢٦٣	چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	٥١٢
١٢٦٤	آن مائی، همچو ما، دلشاد باش	٥١٣
١٢٦٥	عقل آمد، عاشقا، خود را بپوش	٥١٣
١٢٦٦	اندر آمد شاه شیرینان ترش	٥١٣
١٢٦٧	روی توجان جانست از جان نهان مدارش	٥١٣
١٢٦٨	گر جان بجز تو خواهد از خویش بر کنیمش	٥١٤
١٢٦٩	سرمست شد نگارم، بنگر بنرگسانش	٥١٤
١٢٧٠	می گفت چشم شوخش باطرهٔ سیاهش	٥١٤
١٢٧١	آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش	٥١٥
١٢٧٢	روحیست بی نشان و ماغرقه در نشانش	٥١٥
١٢٧٣	درعشق آتش نخورده آتش	٥١٦
١٢٧٤	صدسال اگر گریزی و نائی بتا بپیش	٥١٦
١٢٧٥	آینه ام من، آینه ام من تا که بدیدم روی چو ماهش	٥١٦
١٢٧٦	مستی امروز من نیست چو مستی دوش	٥١٦
١٢٧٧	بازدر آمد طبیب از در رنجور خویش	٥١٧
١٢٧٨	بازفرود آمدیم بر در سلطان خویش	٥١٨
١٢٧٩	ما بسلیمان خوشیم، دیو و پری گو مباش	٥١٨
١٢٨٠	خواجه چرا کردهٔ روی تو بر ما ترش؟	٥١٨
١٢٨١	چون بزند گردنم سجده کند گردنش	٥١٩
١٢٨٢	بازدر آمد زراه بیخود و سرمست، دوش	٥١٩
١٢٨٣	خواجه غلط کردهٔ درصفت یار خویش	٥١٩
١٢٨٤	یاردر آمد زباغ بیخود و سرمست، دوش	٥٢٠
١٢٨٥	درآمد طبیب از در ایوب خویش	٥٢٠
١٢٨٦	جان منست او، هی، مزنیدش	٥٢٠
١٢٨٧	زهدهدان تفکر چو در رسید نشانش	٥٢٠
١٢٨٨	تمام اوست که فانی شده است آثارش	٥٢١
١٢٨٩	ندا رسید بعاشق زعالم رازش	٥٢١
١٢٩٠	سری برآر که تا ماروییم برسر عیش	٥٢٢
١٢٩١	شکست نرخ شکر رابتم بروی ترش	٥٢٢
١٢٩٢	شنوز سینه ترنگا ترنگ آوازش	٥٢٣
١٢٩٣	مبادا باکس دیگر ثنا و دشنامش	٥٢٣
١٢٩٤	چورو نمود بمنصور وصل دلدارش	٥٢٣
١٢٩٥	دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش	٥٢٤
٩٢٩٦	مست گشتم ز ذوق دشنامش	٥٢٤
١٢٩٧	توبهٔ من درست نیست، خموش	٥٢٥
١٢٩٨	آمد آن خواجهٔ سیما ترش	٥٢٥
١٢٩٩	علی الله ای مسلمانان ازان هجران پر آتش	٥٢٦
١٣٠٠	کل عقل بوصلکم مدهش	٥٢٦
١٣٠١	ماه در بزم عشق شد رقاص	٥٢٦
١٣٠٢	بیا، بیا که توئی جان جان جان سماع	٥٢٧
١٣٠٣	بیا، بیا که توی جان جان جان سماع	٥٢٧
١٣٠٤	مدام یك زمان ازکار فارغ	٥٢٧
١٣٠٥	امروز روز شادی وامسال سال لاغ	٥٢٧
١٣٠٦	گویند: شاه عشق ندارد وفا دروغ	٥٢٨
١٣٠٧	عیسی روح گرسنه است چو زاغ	٥٢٨
١٣٠٨	مادوسه عشرتی جمع شدیم این طرف	٥٢٩
١٣٠٩	مادوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف	٥٣٠
١٣١٠	گر تو تنگ آئی زما زوتر برون رو، ای حریف	٥٣٠
١٣١١	باده نمی بایدم فارغم از دردوصاف	٥٣٠
١٣١٢	کعبهٔ جانها توئی، گرد تو آرم طواف	٥٣١
١٣١٣	بیا، بیا که توئی شیر شیر شیر مصاف	٥٣٢
١٣١٤	ای مونس وغمگسار عاشق	٥٣١
١٣١٥	گرخمار آرد صداعی برسر سودای عشق	٥٣٣
١٣١٦	ای جهانرا دلگشا اقبال	٥٢٣
١٣١٧	ای ناطق الهی وای دیدهٔ حقایق	٥٢٣
١٣١٨	بازاز آن کوه قاف آمد عنقای عشق	٥٣٤
١٣١٩	فریفت یار شکربار من مرا بطریق	٥٣٤
١٣٢٠	جان وسر تو که بگوئی نفاق	٥٣٥

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۳۲۱	بدلجوئی ودلداری درآمد یارپنهانک	۵۳۵
۱۳۲۲	روان‌شداشک یاقوتی زراه‌دیدگان اینک	۵۳۵
۱۳۲۳	رورو که نه‌عاشق، ای‌زلفک وای‌خالک	۵۳۶
۱۳۲۴	آن‌میردروغین بین بااسپک و بازینک	۵۳۶
۱۳۲۵	هراول روزای جان صدبار سلام‌علیک	۵۳۷
۱۳۲۶	ببایدعشق را ای دوست‌دردک	۵۳۷
۱۳۲۷	اندرآ باما، نشان ده راستک	۲۳۷
۱۳۲۸	ایاهوای‌تو درجانها، سلام‌علیک	۵۳۸
۱۳۲۹	ای‌ظریف جهان ، سلام علیک	۵۳۸
۱۳۳۰	ای‌ظریف‌جهان، سلام‌علیک	۵۳۹
۱۳۳۱	برخیز زخواب و سازکن چنگ	۵۳۹
۱۳۳۲	عشق‌خامش‌طرفه‌تریاتکتهای چگ‌چگ	۵۴۰
۱۳۳۳	عاشقی وآنگهانی نام وننگ؟	۵۴۰
۱۳۳۴	تتارا گرچه‌جهان‌را خراب کرد بجنگ	۵۴۰
۱۳۳۵	حریف‌جنگ‌گزیند، توهم‌درآدرجنگ	۵۴۰
۱۳۳۶	چوزد فراق‌تو برسرمرا بنیروسنگ	۵۴۱
۱۳۳۷	بگردان‌شراب‌ای‌صنم، بی‌درنگ	۵۴۱
۱۳۳۸	هرکه دراو نیست‌ازین عشق‌رنگ	۵۴۲
۱۳۳۹	توبه‌سفرگیردبا پای‌لنگ	۵۴۲
۱۳۴۰	ای‌تو ولی‌احسان‌دل، ای‌حسن‌رویت‌دام‌دل	۵۴۲
۱۳۴۱	این‌بوالعجب‌کاندرخزان‌شدآفتاب‌اندرحمل	۵۴۳
۱۳۴۲	بانگ‌زدم نیمشبان، کیست‌درین‌خانهٔ‌دل؟	۵۴۳
۱۳۴۳	حلقه دل‌زدم شبی درهوس‌سلام‌دل	۵۴۳
۱۳۴۴	الاای‌روترش کرده که تانبودمرامدخل	۵۴۴
۱۳۴۵	بقاا ندر بقاباشد طریق کم زنان، ایدل	۵۴۴
۱۳۴۶	مهم‌رالطف، ازآنم بی‌قرارایدل	۵۴۴
۱۳۴۷	هرآنکوصبرکردای‌دل‌زشهوتهادرین منزل	۵۴۵
۱۳۴۸	امروز بحمدالله ازدی بتراست‌این دل	۵۴۶

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۳۴۹	چه‌کارستان‌که‌داری اندر این‌دل؟	۵۴۶
۱۳۵۰	صدهزاران‌همچوما غرقه‌دراین‌دریای‌دل	۵۴۶
۱۳۵۱	اشتران مست‌شدستند، ببین رقص‌جمل	۵۴۷
۱۳۵۲	تومرا می بده ومست بخوابان وبهل	۵۴۷
۱۳۵۳	رفت عمرم درسر سودای دل	۵۴۸
۱۳۵۴	سوی آن سلطان‌خوبان‌الرحیل	۵۴۸
۱۳۵۵	امروز روز شادی و امسال سال‌گل	۵۴۸
۱۳۵۶	تانزند آفتاب خیمه نورجلال	۵۴۹
۱۳۵۷	چشم تو باچشم من هردم بی‌قیل وقال	۵۴۹
۱۳۵۸	شد پی این لولیان درحرم ذوالجلال	۵۴۹
۱۳۵۹	چند ازاین‌قیل‌وقال؟عشق‌پرست وببال	۵۵۰
۱۳۶۰	چگونه برنپردجان؟ چو ازجناب‌جلال	۵۵۰
۱۳۶۱	ترا سعادت‌بادا درآن جمال وجلال	۵۵۱
۱۳۶۲	دوچشم اگر بگشادی بآفتاب وصال	۵۵۱
۱۳۶۳	اگردرآیدناگه‌صنم‌زهی اقبال	۵۵۲
۱۳۶۴	پیام‌کرد مرا بامداد بحرعسل	۵۵۲
۱۳۶۵	بگوش دل پنهانی بگفت رحمت‌کل	۵۵۲
۱۳۶۶	زخود شدم زجمال پر ازصفا، ای‌دل	۵۵۳
۱۳۶۷	باده ده‌ای ساقی‌جان، بادهٔ‌بی دردودغل	۵۵۳
۱۳۶۸	عمرک یاواحدا، فی‌درجات الکمال	۵۵۴
۱۳۶۹	لجکنن اغلن هی‌بزه کلکل	۵۵۴
۱۳۷۰	کجکنن اغلن اودیاکلکل	۵۵۵
۱۳۷۱	ایهاالنور فی‌الفؤاد، تعال	۵۵۵
۱۳۷۲	یا منیرالبدر قداوضحت باالبلبال بال	۵۵۵
۱۳۷۳	یابدیع‌الحسن قداوضحت باالبلبال بال	۵۵۶
۱۳۷۴	رشاالعشق حبیبی لشرود و مضل	۵۵۶
۱۳۷۵	عمرک یا واحداً فی درجات الکمال	۵۵۶
۱۳۷۶	تعال یامددالعیش‌والسرور، تعال	۵۵۶

پایان فهرست غزلیات، قسمت اول

فهرست غزلیات قسمت دوم

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱	آمد بهاران دوستان غزل سوی بستان کنیم	۳
۲	ای عاشقان، ای عاشقان، پیمانه را گم کرده‌ام	۴
۳	این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام	۴
۴	هان، ای طبیب عاشقان، دستی فرو کش بر برم	۵
۵	ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم	۵
۶	باز آمدم چون عید نو، تا قفل زندان بشکنم	۶
۷	کاری ندارد این حهان تا چند گل کاری کنم	۷
۸	ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم	۷
۹	ای آسمان، این چرخ من زان ماه رو آموختم	۷
۱۰	آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم	۸
۱۱	دی بر سر تاج زری بنهاده است آن دلبرم	۸
۱۲	هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم	۸
۱۳	ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کردم	۹
۱۴	تا من بدیدم روی تو ای وماه وشمع روشنم	۹
۱۵	عشقا، تراقاضی برم کاشکستیم همچون صنم	۱۰
۱۶	بس جهد می کردم که من آئینهٔ نیکی شوم	۱۰
۱۷	آمد بهار ای دوستان، منزل بسروستان کنیم	۱۰
۱۸	هین 'خیره خیره می نگر اندر رخ صفرائیم	۱۱
۱۹	ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم	۱۱
۲۰	ای پاک روچون جام جم وز عشق آن مه متهم	۱۲
۲۱	باز آمدم، باز آمدم از پیش آن یار آمدم	۱۲
۲۲	تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم	۱۲
۲۳	یار شدم، یار شدم، باغم تو یار شدم	۱۳
۲۴	مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم	۱۳
۲۵	دفع مده، دفع مده من نروم تا نخورم	۱۴
۲۶	مطرب عشق ابدم، زخمهٔ عشرت بزنم	۱۵
۲۷	باز در اسرار روم، جانب آن یار روم	۱۶
۲۸	زین دو هزاران من و ما ای عجبا، من چه منم	۱۶
۲۹	جمع تو دیدم بس ازین هیچ پریشان نشوم	۱۶
۳۰	هر نفسی تازه ترم کز سر روزن بپرم	۱۶
۳۱	تیز دوم، تیز دوم تا بسواران برسم	۱۷
۳۲	کوه نیم، سنگ نیم چونک گدازان نشوم؟	۱۷
۳۳	دوش چه خوردهٔ بگو ای بت همچون شکرم	۱۷
۳۴	آمده‌ام که سر نهم عشق ترا بسر برم	۱۸
۳۵	کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم	۱۸
۳۶	میل هواش می کنم، طال بقاش می زنم	۲۸
۳۷	هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم	۱۹
۳۸	دوش چه خوردهٔ بگو، ای بت همچو شکرم	۱۹
۳۹	تا بکی ای شکر، چو تن بی دل و جان فغان کنم	۱۹
۴۰	ای تو بداده در سحر از کف خویش باده‌ام	۲۰
۴۱	تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم	۲۰
۴۲	گرم در آو دم مده، باده بیار ای صنم	۲۰
۴۳	بیا هر کس که می خواهد که تا با وی گرو بندم	۲۱
۴۴	کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم	۲۱
۴۵	درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم	۲۱
۴۶	زفرزین بند آن رخ من چه شهماتم چه شهماتم	۲۲
۴۷	ترش روئی و خشمینی چنین شیرین ندیده استم	۲۲
۴۸	بحق روی تو که من چنین روئی ندیدستم	۲۲

شماره	مطلع غزل	صفحه
۴۹	بهار آمد چوطاوسی هزاران رنگ بر پرش	۲۳
۴۹	دلامشتاق دیدارم، غریب وعاشق ومستم	۲۳
۵۰	بگفتم حال دل گویم ازان نوعی که دانستم	۲۳
۵۱	اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم	۲۴
۵۲	بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم	۲۴
۵۳	طواف حاجیان دارم، بگرد یار می گردم	۲۴
۵۴	تو تا دوری زمن جانا چنین بی جان همی گردم	۲۵
۵۵	بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم	۲۵
۵۶	دعا گوئی است کار من بگویم تا نطق دارم	۲۶
۵۷	چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم	۲۶
۵۸	من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم	۲۶
۵۹	همه بازان عجب مانند در آهنك پروازم	۲۷
۶۰	نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم	۲۷
۶۱	نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم	۲۷
۶۲	مرا چون کم فرستی غم حزین و تنك دل باشم	۲۸
۶۳	توخود دانی که من بی تو عدم باشم، عدم باشم	۲۸
۶۴	من آنم کز خیالاتش تراشندهٔ وثن باشم	۲۹
۶۵	چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم	۲۹
۶۶	بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد، می دانم	۳۰
۶۷	توخورشیدی ویا زهره ویا ماهی نمی دانم	۳۰
۶۸	چو رعد و برق می خندد ثنا وحمد می خوانم	۳۰
۶۹	ندارد پای عشق او دل بی دست و بی پایم	۳۱
۷۰	من این ایوان نه تو را نمی دانم، نمی دانم	۳۱
۷۱	بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانهاسم	۳۲
۷۲	بنه ای سبز خنگ من، فراز آسمانهاسم	۳۲
۷۳	زهی سرگشته در عالم سر سامان که من دارم	۳۳
۷۴	بشستم تختهٔ هستی سر عالم نمیدارم	۳۳
۷۵	ای عشق که کردستی توزیروزبر خوابم	۳۳
۷۶	من دلق گرو کردم، عریان خراباتم	۳۳
۷۷	گرببی دل وبی دستم وزعشق توپا بستم	۳۴
۷۸	رفتم بطبیب جان، گفتم که ببین دستم	۳۴
۷۹	درمجلس آن رستم دو عربده بنشستم	۳۵
۸۰	زان می که زبوی او شوریده وسرمستم	۳۵
۸۱	بستان قدح از دستم ای مست که من مستم	۳۵
۸۲	گر تو بنمی خسپی بنشین تو که من خفتم	۳۶
۸۳	ساقی چو شه من بد بیش از دگران خوردم	۳۶
۸۴	در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم	۳۶
۸۵	گفتم بمهی کز تو صد گونه طرب دارم	۳۷
۸۶	ای خواجه سلام علیك من عزم سفر دارم	۳۷
۸۷	توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم	۳۷
۸۸	من خفته وشم اما بس آگه و بیدارم	۳۷
۸۹	یك لحظه و یك ساعت دست از تو نمی دارم	۳۸
۹۰	تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم	۳۹
۹۱	بشکسته سر خلقی سربسته که رنجورم	۳۹
۹۲	پائی بمیان در نه تا عیش زسر گیرم	۳۹
۹۳	صورتگر نقاشم، هر لحظه بتی سازم	۴۰
۹۴	شاگرد تو می باشم گر کودن و کژ پوزم	۴۰
۹۵	سر برمزن از هستی راه نگردد گم	۴۰
۹۶	ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم	۴۱
۹۷	در عشق سلیمانی من همدم مرغانم	۴۱
۹۸	این شکل که من دارم ای خوجه کرا مانم	۴۱
۹۹	امروز خوشم با تو جان تو و فردا هم	۴۲
۱۰۰	بی خود شده ام لیکن بی خود تر ازاین خواهم	۴۲
۱۰۱	جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم	۴۲
۱۰۲	مخمورم پرخواره اندازه نمیدانم	۴۳
۱۰۳	دگربار، دگربار ززنجیر بجستیم	۴۳
۱۰۴	بیائید، بیائید، بگلزار بگردیم	۴۳
۱۰۵	حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم	۴۳
۱۰۶	بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم	۴۴
۱۰۷	طبیبیم، حکیمیم، طبیبان قدیمیم	۴۴
۱۰۸	از اول امروز چو آشفته و مستیم	۴۴

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۹	المنة لله که‌زپیکار رهیدیم	۴۵
۱۱۰	آن خانه که‌صدبار در آن مایده خوردیم	۴۵
۱۱۰	خیزبد، مخسپید که نزدیک رسیدیم	۴۶
۱۱۱	ما آتش عشقیم که‌درموم رسیدیم	۴۶
۱۱۲	چون درعدم آئیم وسرازیار برآریم	۴۷
۱۱۳	امروزمها خویش‌زبیگانه ندانیم	۴۷
۱۱۴	بشکن قدح باده که‌امروزچنانیم	۴۷
۱۱۵	صبحست وصبوحست براین بام برآئیم	۴۸
۱۱۶	چون آینه‌راز نما باشدجانم	۴۸
۱۱۷	امروزچنانم که‌خراز بار ندانم	۴۸
۱۱۹	ای خواجه، بفرما بکی مانم؟ بکی مانم؟	۴۹
۱۲۰	ساقی‌زپی‌عشق روا نست روانم	۴۹
۱۲۱	ازشهر تو رفتیم وترا سیر ندیدیم	۴۹
۱۲۲	خلقان همه نیکندجزاین تن که گزیدیم	۵۰
۱۲۳	باردگرازراه سوی چاه‌رسیدیم	۵۰
۱۲۴	ماعاشق وسرگشته و شیدای دمشقیم	۵۰
۱۲۵	افتادم،افتادم، در آبی‌افتادم	۵۱
۱۲۶	اگرتونیستی‌در عاشقی‌خام	۵۱
۱۲۷	چه دیدم خواب شب؟ کامروزمستم	۵۲
۱۲۸	بجان حمله مستان که مستم	۵۲
۱۲۹	بیا، کز غیرتو بیزار گشتم	۵۳
۱۳۰	بیاکز عشق تو دیوانه گشتم	۵۳
۱۳۱	چنان‌مستست‌از آن‌دم‌جان‌آدم	۵۳
۱۳۲	ززندان‌خلق راآزاد کردم	۵۴
۱۳۳	غلامم،خواجه را آزاد کردم	۵۴
۱۳۴	حسودان را زغم آزاد کردم	۵۵
۱۳۵	یکی‌مطرب‌همی‌خواهم‌دراین‌دم	۵۵
۱۳۶	همیشه من چنین مجنون نبودم	۵۵
۱۳۷	ایایاری که‌در تو ناپدیدم	۵۶
۱۳۸	سفر کردم‌بهر شهری دویدم	۵۶

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۳۹	سفر کردم، بهرشهری‌دویدم	۵۶
۱۴۰	اگرعشقت بجای جان ندارم	۵۷
۱۴۱	بیا، ای آنک بردی توقرارم	۵۷
۱۴۲	گهی درگیرم وگه بام گیرم	۵۷
۱۴۳	اگرسرمست اگرمخمور باشم	۵۸
۱۴۴	خداوندا، مده آن یار راغم	۵۸
۱۴۵	چه نزدیکست جان‌تو بجانم	۵۹
۱۴۶	چه نزدیکست جان توبجانم	۵۹
۱۴۷	مراگوئی: کرائی‌من چه‌دانم	۶۰
۱۴۸	من‌آن ماهم که اندر لامکانم	۶۰
۱۴۹	بیاکامروز بیرون از جهانم	۶۰
۱۵۰	مراپرسی که چونی؟ بین که چونم	۶۱
۱۵۱	من ازعالم ترا تنها گزینم	۶۱
۱۵۲	وراخواهم دگریاری نخواهم	۶۲
۱۵۳	نه‌آن شیرم که بادشمن برآیم	۶۲
۱۵۴	چوآب آهسته زیر که درآیم	۶۲
۱۵۵	زقندیار تاشاخی نخایم	۶۳
۱۵۶	ازآن باده ندانم، چون فنایم	۶۳
۱۵۷	بیاکامروزگرد یار گردیم	۶۳
۱۵۸	بپیش‌باد توما همچو گردیم	۶۴
۱۵۹	شب‌دوشینه مابیدار بودیم	۶۴
۱۶۰	من‌وتو دوش‌شب بیداربودیم	۶۴
۱۶۱	بیاکامروز شه‌را ما شکاریم	۶۵
۱۶۲	بیاتا عاشقی از سربگیریم	۶۵
۱۶۳	بیا، امروز ما مهمان میریم	۶۶
۱۶۴	بیا، ماچندکس باهم بسازیم	۶۶
۱۶۵	منم‌فتنه ، هزاران فتنه زادم	۶۶
۱۶۶	بیاتا قدرهمدیگر بدانیم	۶۶
۱۶۷	میان‌ما درآ، ماعاشقانیم	۶۷
۱۶۸	چراشاید ، چوماشه زادگانیم	۶۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۶۹	بران بودم که فرهنگی بجویم	۶۸
۱۷۰	مگردان روی خود ای دیده‌رویم	۶۸
۱۷۱	بیاباهم سخن از جان بگوئیم	۶۸
۱۷۲	مراخواندی زدر توجستی از بام	۶۹
۱۷۳	چنان‌مستم، چنان‌مستم من‌این‌د	۶۹
۱۷۴	کجائی ساقیا؟ در ده مدامم	۶۹
۱۷۵	مراگوئی: چه سانی؟ من‌چه دانم	۷۰
۱۷۶	شراب شیرهٔ انگور خواهم	۷۰
۱۷۷	رفتم، تصدیع از جهان بردم	۷۰
۱۷۸	من‌باتو حدیث بی‌زبان گویم	۷۱
۱۷۹	روی تو چو نوبهار دیدم	۷۱
۱۸۰	زنهار، مرامگو که پیرم	۷۲
۱۸۱	گراز غم‌عشق‌عار داریم	۷۲
۱۸۲	ازاصل‌چو حورزاد باشیم	۷۳
۱۸۳	ماآفت‌جان‌عاشقانیم	۷۳
۱۸۴	ماصحبت‌همدگر گزینیم	۷۴
۱۸۵	چون‌ذره برقص‌اندرآئیم	۷۴
۱۸۶	جزجانب‌دل بدل نیائیم	۷۵
۱۸۷	ای برده نماز‌من زهنگام	۷۵
۱۸۸	یارب، توبه چراشکستم؟	۷۵
۱۸۹	دانی‌کامروز ازچه‌زردم؟	۷۶
۱۹۰	من‌دوش بتازه‌عهد کردم	۷۶
۱۹۱	تاعشق تو سوخت همچوعودم	۷۶
۱۹۲	تاچهرهٔ آن‌یگانه دیدم	۷۷
۱۹۳	گرنازترابگفت نارم	۷۷
۱۹۴	من‌اشتر مست شهریارم	۷۸
۱۹۵	روزی که گذر کنی‌بگورم	۷۸
۱۹۶	ای‌دشمن روزه و نمازم	۷۸
۱۹۷	تاباتوقرین شده است جانم	۷۹
۱۹۸	امروزمراچه شدچه‌دانم	۷۹
۱۹۹	ای‌جان‌لطیف‌وای‌جهانم	۸۰
۲۰۰	ناآمده سیل‌تر شده‌ستیم	۸۰
۲۰۱	آن عشرت نوکه برگرفتیم	۸۰
۲۰۲	درعشق قدیم سال خوردیم	۸۱
۲۰۳	گرگم شدگان روزگاریم	۸۱
۲۰۴	ماعاشق و بی‌دل وفقیریم	۸۱
۲۰۵	نی‌سیم و نه زر نه‌مال خواهیم	۸۱
۲۰۶	ماشاخ‌گلیم، نی گیاهیم	۸۲
۲۰۷	مازنده بنور کبریائیم	۸۲
۲۰۸	امروز نیم‌ملول، شادم	۸۲
۲۰۹	من جز احد صمد نخواهم	۸۳
۲۱۰	ماآب دریم، ماچه دانیم؟	۸۳
۲۱۱	تادلبر خویش‌را نبینیم	۸۴
۲۱۲	گربخوبی مه بلافد لانسلم، لانسلم	۸۴
۲۱۳	هرچه گوئی ازبهانه، لانسلم لانسلم	۸۴
۲۱۴	می‌خرامد جان‌مجلس سوی مجلس گام‌گام	۸۵
۲۱۵	هرکه گویدکان چراغ‌دیدهارا دیده‌ام	۸۵
۲۱۶	ای‌جهان آب وگل، تامن ترا بشناختم	۸۵
۲۱۷	خویش‌را چون خاردیدم سوی گل بگریختم	۸۶
۲۱۸	عشوه‌دادستی که من دربیوفائی نیستم	۸۶
۲۱۹	من سرخم را ببستم، بازشد پهلوی‌خم	۸۶
۲۲۰	چشم‌بگشا جان‌نگر کش سوی‌جانان‌می‌برم	۸۷
۲۲۱	چون زصورت برترآمد آفتاب واخترم	۸۷
۲۲۲	وقت آن‌آمدکه من سوگندهارا بشکنم	۸۷
۲۲۳	نی توگفتی از جفای آن جفاگر نشکنم	۸۸
۲۲۴	روی نیکت بدکند، من نیک را بربدنهم	۸۸
۲۲۵	ایهاالعشاق، آتش گشته چون استاره‌ایم	۸۸
۲۲۶	سرقدم کردیم وآخر سوی جیحون تاختیم	۸۹
۲۲۷	چون‌همه یاران مارفتند وتنها ماندیم	۸۹
۲۲۸	این‌چه کژطبعی بود که صدهزاران‌غم‌خوریم؟	۸۹

شماره	مطلع غزل	صفحه
٢٢٩	ای‌خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم	٩٠
٢٣٠	چون بدیدم صبح‌رویت درزمان برخیستم	٩٠
٢٣١	ازشهنشه شمس‌دین من ساغری را یافتم	٩٠
٢٣٢	باردیگر ازدل وازعقل وجان برخاستیم	٩١
٢٣٣	می‌بسازد جان ودل‌را، بس‌عجایب‌کان‌صیام	٩١
٢٣٤	چونك در باغت بزیر سایهٔ طوبیستم	٩٢
٢٣٥	بده آن بادهٔ دوشین که من ازنوش‌تومستم	٩٣
٢٣٦	بزن آن‌پردهٔ نوشین که من ازنوش تومستم	٩٣
٢٣٧	هله دوشت‌یله‌کردم، شب‌دوشت یله‌کردم	٩٤
٢٣٨	زفلك قوت بگیرم، دهن از لوت ببندم	٩٤
٢٣٩	چویکی ساغر مردی زخم یاربرآرم	٩٥
٢٤٠	منم آن‌عاشق عشقت که جزاین‌کار ندارم	٩٥
٢٤١	مکن ای‌دوست، غریبم، سر سودای تودارم	٩٦
٢٤٢	منم آن‌کس که نبینم، بزنم فاخته گیرم	٩٦
٢٤٤	بخداکز غم‌عشقت نگریزم، نگریزم	٩٧
٢٤٥	بزن آن‌پردهٔ دوشین که من امروز خموشم	٩٧
٢٤٦	من اگر دست زنانم نه من ازدست زنانم	٩٨
٢٤٧	زیکی بسته دهانی، صنمی، بسته دهانم	٩٩
٢٤٨	بت‌بی‌نقش ونگارم جزتو یار ندارم	٩٩
٢٤٩	علم عشق برآمد، برهاند ز زحیرم	٩٩
٢٥٠	توگواه باش خواجه، که زتوبه توبه‌کردم	٩٩
٢٥١	هوسی است درسرمن که سر بشر ندارم	٩٩
٢٥٢	چوغلام آفتابم هم‌ازآفتاب گویم	١٠٠
٢٥٣	تو زمن ملول گشتی که من ازتوناشتابم	١٠٠
٢٥٤	هذیان که گفت دشمن بدرون‌دل شنیدم	١٠٠
٢٥٥	خبری‌اگر شنیدی زجمال وحسن یارم	١٠١
٢٥٦	دوهزار عهد کردم که سرجنون نخارم	١٠٢
٢٥٧	فلکا بگوکه تاکی گلهای یارگویم؟	١٠٢
٢٥٨	نظری بکارمن کن که زدست رفت کارم	١٠٣
٢٥٩	دیده ازخلق ببستم چوجمالش دیدم	١٠٣
٢٦٠	دل‌چه‌خورده‌است‌عجب، دوش که‌من‌مخمورم	١٠٣
٢٦١	گرمرا خارزند آن گل خندان بکشم	١٠٤
٢٦٢	درفرو بندکه ماعاشق این میکده‌ایم	١٠٤
٢٦٣	هله رفتیم وگرانی زجمالت بردیم	١٠٥
٢٦٤	در فروبندکه ماعاشق این انجمنیم	١٠٥
٢٦٥	عقل‌گوید که: من اورا بزبان بفریبم	١٠٥
٢٦٦	دم بدم ازره دل‌بپیك خیالش رسدم	١٠٦
٢٦٧	از بت باخبر من خبری می‌رسدم	١٠٦
٢٦٨	منم آن دزدکه شب نقب زدم، ببریدم	١٠٧
٢٦٩	مادرم بخت بدست و پدرم جود وکرم	١٠٧
٢٧٠	ای‌خوشا روزکه پیش‌تو چوسلطان‌میرم	١٠٨
٢٧١	گرتوخواهی‌که ترا بی‌کس وتنها نکنم	١٠٨
٢٧٢	من چو درگور درون خفته همی فرسایم	١٠٨
٢٧٣	ساقیا، مازثریا بزمین افتادیم	١٠٩
٢٧٤	چندخسپیم؟ صبوحست،صلا، برخیزیم	١١٠
٢٧٥	جززفتان دوچشمت زکی مفتون باشیم	١١٠
٢٧٦	گرتو مستی برما آی که مامستانیم	١١٠
٢٧٧	روز آنست که ماخویش برآن یار زنیم	١١٠
٢٧٨	روز شادیست. بیا تاهمگان یارشویم	١١١
٢٧٩	ساقیا، عربده کردیم که درجنگ شویم	١١١
٢٨٠	وقت آن‌شدکه بزنجیر تو دیوانه شویم	١١٢
٢٨١	خوش‌بنوشم تو اگر زهر نهی درجامم	١١٢
٢٨٢	ماسروپنجه‌وقوت نه‌ازاین‌جان‌داریم	١١٣
٢٨٣	ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم	١١٣
٢٨٤	من ازین خانهٔ پر نور بدر می‌نروم	١١٤
٢٨٥	تاکه ما از نظر و خوبی توبا خبریم	١١٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
۲۸۶	دوش می‌گفت جانم کی سپهر معظم	۱۱۵
۲۸۷	هم بدرد این درد را درمان کنم	۱۱۵
۲۸۸	می‌رسد بوی جگر از دو لبم	۱۱۵
۲۸۹	عاشقم ، از عاشقان نگریختم	۱۱۶
۲۹۰	دست من گیرای پسر ، خوش نیستم	۱۱۶
۲۹۱	ای گزیده یار ، چونت یافتم	۱۱۷
۲۹۲	سالکان راه را محرم شدم	۱۱۷
۲۹۳	بوی آن خوب ختن می‌آیدم	۱۱۷
۲۹۴	نو بنو هر روز باری می‌کشم	۱۱۸
۲۹۵	می‌شناسد پردهٔ جان آن صنم	۱۱۸
۲۹۶	عاشقی بر من ، پریشانت کنم	۱۱۸
۲۹۷	گفتهٔ: من یار دیگر می کنم	۱۱۹
۲۹۸	من ز وصلت چون بهجران می‌روم	۱۲۰
۲۹۹	من بسوی باغ و گلشن می‌روم	۱۲۰
۳۰۰	آتشی نو در وجود اندر زدیم	۱۲۰
۳۰۱	ما بخرمنگاه جان باز آمدیم	۱۲۱
۳۰۲	گر دم از شادی وگر از غم زنیم	۱۲۱
۳۰۳	روز بارانست و ما جو می کنیم	۱۲۱
۳۰۴	امشب‌ای دلدار ، مهمان توایم	۱۲۲
۳۰۵	ما ز بالائیم و بالا می‌رویم	۱۲۲
۳۰۶	دوش عشق شمس دین می باختیم	۱۲۳
۳۰۷	عاقبت ای جانفزا ، نشکیفتم	۱۲۳
۳۰۸	یکدمی خوش چو گلستان کندم	۱۲۳
۳۰۹	من اگر نالم اگر عذر آرم	۱۲۴
۳۱۰	من اگر مستم اگر هشیارم	۱۲۴
۳۱۱	من اگر پر غم اگر شادانم	۱۲۴
۳۱۲	من ازاین‌خانه بدر می‌نروم	۱۲۵
۳۱۳	ن اگر پر غم اگر خندانم	۱۲۵
۳۱۴	من که حیران ز ملاقات توام	۱۲۶
۳۱۵	من ازاین خانه‌بدر می‌نروم	۱۲۶
۳۱۶	ای‌مطرب، این‌غزل گو کای‌یار توبه کردم	۱۲۷
۳۱۷	گفتم که: عهد بستم وز عهد بد برستم؟	۱۲۷
۳۱۸	گر جان‌منکرانت شد خصم جان‌مستم	۱۲۷
۳۱۹	رفتم‌زدست‌خودمن، در بیخودی‌فتادم	۱۲۸
۳۲۰	صدبارمردم‌ای جان، وین‌را بیازمودم	۱۲۸
۳۲۱	اندر دو کون‌جانا، بی تو طرب ندیدم	۱۲۸
۳۲۲	خواهم که کفك خونین‌ازدیك‌جان برآرم	۱۲۹
۳۲۳	یارب چه یار دارم شیرین شکار دارم	۱۲۹
۳۲۴	من‌پاکباز عشقم‌تخم غرض‌نکارم	۱۲۹
۳۲۵	باز آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم	۱۳۰
۳۲۶	پیش چنین جان بخش چون نمیرم ؟	۱۳۰
۳۲۷	آری چرخ غیب جویم وی‌سقف پرستیزم	۱۳۱
۳۲۸	آی ستیزه می کن تامن همی ستیزم	۱۳۱
۳۲۹	ای توبه‌ام شکسته ، از توکجاگریزم	۱۳۱
۳۳۰	دل را زمن بپوشی ، یعنی که‌من ندانم	۱۳۲
۳۳۱	عالم‌گرفت نورم ، بنگر بچشمهایم	۲۳۲
۳۳۲	آوازهٔ جمالت از جان‌خود شنیدم	۱۳۲
۳۳۳	درده شراب یکسان تا جمله جمع باشیم	۱۳۲
۳۳۴	من‌آن‌شب سیاهم کز ماه خشم‌کردم	۱۳۳
۳۳۵	اشکم دهل شده‌است ازین‌جام دم بدم	۱۳۴
۳۳۶	ازمامشوملول که‌ماسخت‌شاهدیم	۱۳۴
۳۳۷	برخیز تاشراب برطل وسبو خوریم	۱۳۴
۳۳۸	چیزی مگو که‌گنج‌نهانی خریده‌ام	۱۳۵
۳۳۹	ای‌گوش‌من‌گرفته، توئی چشم روشنم	۱۳۵
۳۴۰	ما قحطیان تشنه و بسیار خواره‌ایم	۱۳۵
۳۴۱	با روی توزسبزه وگلزار فارغیم	۱۳۶
۳۴۲	بگشای چشم خود که ازآن‌چشم‌روشنیم	۱۳۶
۳۴۳	ما درجهان موافقت کس‌نمی‌کنیم	۱۳۷
۳۴۴	خیزید عاشقان، که سوی‌آسمان رویم	۱۳۷
۳۴۵	چند روی بی‌خبر؟ آخر بنگر ببام	۱۳۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
٣٤٦	هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام	١٣٨
٣٤٧	امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام	١٣٨
٣٤٨	لولیکان توایم ، در بگشا ای صنم	١٣٩
٣٤٩	ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم	١٣٩
٣٥٠	پیشتر آ می لبا ، تا همه شیدا شویم	١٣٩
٣٥١	بار دگر ذره وار ، رقص کنان آمدیم	١٤٠
٣٥٢	خوش سوی ما آمدی ، زانچ که ماهم خوشیم	١٤٠
٣٥٣	بدار دست ز ریشم که بادهٔ خوردم	١٤٠
٣٥٤	نیم ز کار تو فارغ ، همیشه در کارم	١٤٢
٣٥٥	همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم	١٤٢
٣٥٦	نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم ؟	١٤٢
٣٥٧	بیار باده که دیرست در خمار توام	١٤٣
٣٥٨	بغم فرو نروم ، باز سوی یار روم	١٤٣
٣٥٩	مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم	١٤٤
٣٦٠	اگرچه شرط نهادیم و امتحان کردیم	١٤٤
٣٦١	چه روز باشد کاین جسم ورسم بنوردیم	١٤٤
٣٦٢	اگر زمین و فلك را پر از سلام کنیم	١٤٥
٣٦٣	بحق آنك بخواندی مرا ز گوشه بام	١٤٥
٣٦٤	بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام	١٤٦
٣٦٥	سماع چیست؟ ز پنهانیان دل پیغام	١٤٦
٣٦٦	بگوش من برسانید هجر تلخ پیام	١٤٧
٣٦٧	بگرد تو چو نگردم بگرد خود گردم	١٤٧
٣٦٨	بیار باده که اندر خمار خمارم	١٤٧
٣٦٩	بگوشهٔ بروم گوش آن قدح گیرم	١٤٨
٣٧٠	زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم	١٤٨
٣٧١	خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم	١٤٩
٣٧٢	بکوی عشق تو من نامدم که باز روم	١٤٩
٣٧٣	ببسته است پری نهانیی پایم	١٥٠
٣٧٤	اگرچه ما نه خروس و نه ماکیان داریم	١٥٠
٣٧٥	بیا و مطرب برما کریم باش کریم	١٥١
٣٧٦	فصول گشته‌ام امروز جنك می جویم	١٥١
٣٧٧	بر آز شدست دلم کاتشی بگیرانم	١٥١
٣٧٨	اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم	١٥٢
٣٧٩	می گریزد ازما و ما قوامش دادیم	١٥٢
٢٨٠	گه چرخ زنان همچون فلکم	١٥٢
٣٨١	تلخی نکند شیرین ذقنم	١٥٣
٣٨٢	تشنهٔ خویش کن مده آبم	١٥٣
٣٨٣	کون خر را نظام دین گفتم	١٥٣
٣٨٤	آمدم باز تا چنان گردم	١٥٤
٣٨٥	آتشی از تو در دهان دارم	١٥٤
٣٨٦	در طریقت دو صد کمین دارم	١٥٤
٣٨٧	تا بجان مست عشق آن یارم	١٥٥
٣٨٨	همتم شد بلند و تدبیرم	١٥٥
٣٨٩	در وصالت چرا بیاموزم	١٥٦
٣٩٠	آه چه و بی رنك بی نشان که منم	١٥٦
٣٩١	بخدایی که در ازل بودست	١٥٧
٣٩٢	ما همه از الست همدستیم	١٥٧
٢٩٣	آمدستیم تا چنان گردیم	١٥٧
٣٩٤	ما که باده ز دست یار خوریم	١٥٨
٣٩٥	ناله بلبل بهار کنیم	١٥٨
٣٩٦	عاشق روی جانفزای توایم	١٥٨
٣٩٧	خیز تا فتنه برانگیزیم	١٥٩
٣٩٨	تو چه دانی که ما چه مرغانیم	١٥٩
٣٩٩	چند قبا بر قد دل دوختیم	١٥٩
٤٠٠	ای دل صافی دم ثابت قدم	١٦٠
٤٠١	آمد سر مست سحر دلبرم	١٦١
٤٠٢	شد ز غمت خانه سودا دلم	١٦١
٤٠٣	چند گهی فاتحه خوانت کنم	١٦٢
٤٠٤	بار دگر جانب یار آمدیم	١٦٢
٤٠٥	ما بتماشای تو باز آمدیم	١٦٢
٤٠٦	گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم	١٦٢

شماره	مطلع غزل	صفحه
٤٠٧	منم آن بندهٔ مخلص که از آن روز که زادم	١٦٣
٤٠٨	انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم	١٦٤
٤٠٩	وحت انا من بینکم غبلت کذامن عینکم	١٦٤
٤١٠	اتیناکم ، اتیناکم فحیونا نحییکم	١٦٤
٤١١	اقبل الساقی علینا حاملا کاس المدام	١٦٤
٤١٠	قد رجعنا قد رجعنا جائیاً من طورکم	١٦٥
٤١۴	ظننتم ایا عذال ان قد عدلتم	١٦٥
٤١٤	فان الله وفق الکریم و صالکم	١٦٥
٤١٥	علی اهل نجد الثنا و سلام	١٦٥
٤١٦	جز آن بت سروقد نخواهم	١٦٦
٤١٧	جز تو هوسی دگر ندارم	١٦٦
٤١٨	منم آن حلقه در گوش نشسته گوش شمس الدین	١٦٦
۴١٩	بیا بیا دلدار من، دلدار من، در آدر آدر کار من، در کار من	١٦٩
۴٢٠	دزدیده چون جان میروی اندر میان جان من	١٦٨
٤٢١	گر آخر آمد عشق تو گردد ز اولها فزون	١٦٨
٤٢٢	تا کی گریزی از اجل در ارغوان وارغنون	١٦٩
٤٢٣	ای عاشقان، ای عاشقان، هنگام کوچست از جهان	١٦٩
٤٢٤	دلدار من در باغ دی میگشت و میگفت ای چمن	١٧٠
٤٢٥	بوبی همی آید مرا، ما نا که باشد یار من	١٧٠
۴٢٦	این کیست این؟ این کیست این؟ این وسف ثانیست این	٧٢
٤٢٧	این کیست این، این کیست این هذا جنون العاشقین	٧٣
٤٢٨	ای باغبان، ای باغبان، آمد خزان آمد خزان	١٧٣
٤٢٩	هین دف بزن؛ هین کف بزن کاقبال خواهی یافتن	٧٤
٤٣٠	دلدار من در باغ دی میگشت و میگفت ای چمن	١٧٤
٤٣١	ای دل، شکایتها مکن، تا نشنود دلدار من	١٧٥
٤٣٢	ای یار من، ای یار من، ای یار بی زنهار من	١٧٥
٤٣٣	در غیب پر این سو مپر ای طایر چالاک من	١٧٦
٤٣٤	هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین	١٧٦
٤٣٥	آن شاخ خشک ست و سیه، هان، ای صبا، بر وی مزن	١٧٧
٤٣٦	چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من	١٧٧
٤٣٧	بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن	١٧٧
٤٣٨	با آن سبک روحی گل وان لطفشه برک و سمن	١٧٨
٤٣٩	پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من	١٧٨
٤٤٠	آنسو مرو این سو بیا، ای گلبن خندان من	١٧٨
٤٤١	ای بس که از آوازدش وا مانده ام زین راه من	١٧٩
٤٤٢	با آنك از پیوستگی من عشق گشتم عشق من	١٧٩
٤٤٣	بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من	١٨٠
٤٤٤	من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان	١٨٠
٤٤٥	خوش می گریزی هر طرف از حلقهٔ ما، نی مکن	١٨١
٤٤٦	ای نور افلاك و زمین، چشم چراغ غیب بین	١٨١
٤٤٧	گو خر من، کو خر من، پار بمرد آن خر من	١٨١
٤٤٨	عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	١٨٢
٤٤٩	من خوشم از گفت خسان وز لب و لنج ترشان	١٨٢
٤٥٠	آینهٔ بزدایم از جهت منظر من	١٨٢
٤٥١	قصد جفاها نکنی ور بکنی بادل من	١٨٣
٤٥٢	قصد جفاها نکنی ور بکنی بادل من	١٨٣
٤٥٣	کافرم ار در دو جهان عشق بود خوشتر از این	١٨٣
٤٥٤	هی چه گریزی چندین؟ یك نفس اینجا بنشین	١٨٤
٤٥٥	آب حیات عشق را در رك ما روانه کن	١٨٤
٤٥٦	ای شده از جفای تو جانب جرخ دود من	١٨٥
٤٥٧	سیر نمی‌شوم ز تو ، نیست جز این گناه من	١٨٥
٤٥٨	سیر نمی‌شوم ز تو، ای مه جانفزای من	١٨٥
٤٥٩	من طربم طرب منم، زهره زند نوای من	١٨٦
٤٦٠	هر که ز حور پرسدت رخ بنما که همچنین	١٨٦
٤٦١	دوش چه خورده‌ای؟ دلا، راست بگو، نهان مکن	١٨٧
٤٦٢	باز نگار می کشد، چون شتران، مهار من	١٨٨
٤٦٣	گفتم دوش عشق را، ای تو قرین و یار من	١٨٨
٤٦٤	تا تو حریف من شدی، ای مه دلستان من	١٨٩
٤٦٥	راز تو فاش می کنم، صبر نماند بیش از ین	١٨٩
٤٦٦	مانده شده است گوش من از پی انتظار آن	١٨٩
٤٦٧	آمده‌ام بعذر تو ، ای طرب و قرار جان	١٩٠
٤٦٨	عید نمای عید را ، ای تو هلال عید من	١٩٠

شماره	مطلع غزل	صفحه
۴۶۹	گرم در آو دم مده ، ساقی برد بارمن	۱۹۰
۴۷۰	باز بهار می کشد زندگی از بهار من	۱۹۱
۴۷۱	یارب، من بدانمی چیست مراد یار من	۱۹۱
۴۷۲	چند گریزی ای قمر، هرطرفی ز کوی من؟	۱۹۲
۴۷۳	واقعه‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین	۱۹۳
۴۷۴	مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین	۱۹۴
۴۷۵	تا چه خیال بستهٔ ای بت بدگمان من	۱۹۴
۴۷۶	چهرهٔ شرمگین تو بستد شرمگان من	۱۹۴
۴۷۷	دوش چه خوردهٔ دلا راست بگو نهان مکن	۱۹۵
۴۷۸	مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان	۱۹۵
۴۷۹	عدو تو به وصبرم مرا امروز ناگاهان	۱۹۶
۴۸۰	حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن	۱۹۶
۴۸۱	خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن	۱۹۷
۴۸۲	چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن	۱۹۹
۴۸۳	چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن	۱۹۹
۴۸۴	چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن	۱۹۹
۴۸۵	نشانیهاست در چشمش نشانش کن نشانش کن	۲۰۰
۴۸۶	چو آمد روی مه رویم که باشم من، که باشم من؟	۲۰۰
۴۸۷	چو افتم من زعشق دل بپای دلربای من	۲۰۰
۴۸۸	چه دانی تو خراباتی که هست از شش جهت بیرون؟	۲۰۱
۴۸۹	چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون؟	۲۰۱
۴۹۰	مرا هردم همی گویی که : برگو قطعه شیرین؟	۲۰۱
۴۹۱	توقع دارم از لطف توای صدر نکوآئین	۲۰۲
۴۹۲	چوافتم من زعشق دل بپای دلربای من	۲۰۲
۴۹۳	منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین؟	۲۰۲
۴۹۴	الاای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین	۲۰۳
۴۹۵	ای قاعدهٔ مستان در همدگر افتادن	۲۰۳
۴۹۶	چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن	۲۰۴
۴۹۷	ای سنجق نصرالله وی مشعلهٔ یاسین	۲۰۴
۴۹۸	در پردهٔ دل بنگر صد دختر آبستان	۲۰۵
۴۹۹	ای سرو وگل بستان بنگر بتهی دستان	۲۰۵
۵۰۰	ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان	۲۰۶
۵۰۱	ای جانك من، چونی یك بوسه بچند ای جان	۲۰۶
۵۰۲	دروازه هستی را جز ذوق مدان ای جان	۲۰۶
۵۰۳	رو، مذهب عاشق را برعکس روشها دان	۲۰۷
۵۰۴	ای نفس چوسگ آخر تا چند زنی دندان	۲۰۷
۵۰۵	دوچیز نخواهد بد هر دو جهان می دان	۲۰۸
۵۰۶	ای درغم بیهوده رو کم ترا کوابرخوان	۲۰۸
۵۰۷	دانی که کجا جویی مارا بگه جستن؟	۲۰۸
۵۰۸	ازآتش روی خود اندر دلم آتش زن	۲۰۹
۵۰۹	ای یار مقامر دل، پیش آود می کم زن	۲۰۹
۵۱۰	بی جا شود در وحدت، در عین فنا جا کن	۲۰۹
۵۱۱	ای دل، چو نمی گردد در شرح زبان من	۲۱۰
۵۱۲	من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون	۲۱۰
۵۱۳	آرایش باغ آمد این روی، چه رویست این	۲۱۰
۵۱۴	در زیر نقاب شب این زنگیکان را بین	۲۱۱
۵۱۵	از چشمهٔ جان ره شد در خانه هر مسکین	۲۱۱
۵۱۶	آنکس که ترا بیند وانگه نظرش بر تن	۲۱۱
۵۱۷	بی او نتوان رفتن ، بی او نتوان گفتن	۲۱۱
۵۱۸	آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن	۲۱۲
۵۱۹	ای سرده صد سودا ، دستار چنین می کن	۲۱۲
۵۲۰	نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن	۲۱۲
۵۲۱	گرت هست سرما، رو ریش بجنبان	۲۱۳
۵۲۲	بیا، بوسه بچندست از آن لعل مثمن؟	۲۱۳
۵۲۳	دل دل دل تو ، دل مرا مرنجان	۲۱۳
۵۲۴	باروی تو کفرست بمعنی نگریدن	۲۱۴
۵۲۵	مادست ترا خواجه بخواهیم کشیدن	۲۱۴
۵۲۶	هرشب که بود قاعدهٔ سفره نهادن	۲۱۵
۵۲۷	صد گوش نوم باز شد از رازشنودن	۲۱۵
۵۲۸	گرزانك ملولی ز من ای فتنهٔ حوران	۲۲۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۵۲۹	بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان	۲۱۶
۵۳۰	نشاید از تو چندین جور کردن	۲۱۶
۵۳۱	درین دم همدمی آمد، خمش کن	۲۱۶
۵۳۲	ندا آمد بجان از چرخ پروین	۲۱۷
۵۳۳	دل خون خواره را یکباره بستان	۲۱۷
۵۳۴	بیا، ای مونس جانهای مستان	۲۱۸
۵۳۵	ز زخم دف کفم بدرید، ای جان	۲۱۸
۵۳۶	چرا منکر شدی ای میر کوران؟	۲۱۹
۵۳۷	شنیدی تو که خط آمد ز خاقان؟	۲۱۹
۵۳۸	کجا خواهی زچنك ما پریدن؟	۲۱۹
۵۳۹	اگر تو عاشقی غم را رها کن	۲۲۰
۵۴۰	تو نقد قلب را از زر برون کن	۲۲۱
۵۴۱	گر اینجا حاضری سر همچنین کن	۲۲۱
۵۴۲	نتانی آمدن این راه با من	۲۲۱
۵۴۳	دل معشوق سوزیدست برمن	۲۲۲
۵۴۴	تو هر جزو جهان بر گذر بین	۲۲۲
۵۴۵	تراپندی دهم، ای طالب دین	۲۲۲
۵۴۶	بیا ساقی، می ما را بگردان	۲۲۳
۵۴۷	ببال آییم فردا جمله یاران	۲۲۳
۵۴۸	اگر خواهی مرا می‌در هوا کن	۲۲۳
۵۴۹	برو ایدل، بسوی دلبر من	۲۲۴
۵۵۰	برآ بربام و اکنون ماه نو بین	۲۲۵
۵۵۱	چو بربندند ناگاه تز نخدان	۲۲۵
۵۵۲	فرود آ تو زمرکب، بار می‌بین	۲۲۶
۵۵۳	عشقست بر آسمان پریدن	۲۲۶
۵۵۴	دیر آمدهٔ، مروشتابان	۲۲۷
۵۵۵	ای ساقی و دستگیر مستان	۲۲۷
۵۵۶	ما ساده تریم یا تو؟ ای جان؟	۲۲۷
۵۵۷	ای روی مه تو شاد خندان	۲۲۸
۵۵۸	ای روی تو نوبهار خندان	۲۲۸
۵۵۹	باز آمد آستین فشانان	۲۲۸
۵۶۰	مالست و زرست مکسب تن	۲۲۹
۵۶۱	وقت آمد توبه را شکستن	۲۲۹
۵۶۲	ای دوست عقاب را رها کن	۲۳۰
۵۶۳	ای عربده کرده دوش با من	۲۳۰
۵۶۴	امروز تو خوشتری و یا من	۲۳۰
۵۶۵	عقل از کف عشق خورد افیون	۲۳۰
۵۶۶	ای دشمن عقل و جان شیرین	۲۳۱
۵۶۷	برخیز و صبوح را برنجان	۲۳۲
۵۶۸	از ما مرو، ای چراغ روشن	۲۳۲
۵۶۹	دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان	۲۳۳
۵۷۰	عاشقان نالان چو نای و عشق همچون نای زن	۲۳۳
۵۷۱	هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوهگین	۲۳۳
۵۷۲	نازنینی را رها کن با شهان نازنین	۲۳۴
۵۷۳	می‌پرد این مرغ دیگر در جنان عاشقان	۲۳۴
۵۷۴	ای ز تومه پای کوبان وز تو زهره دف زنان	۲۳۴
۵۷۵	مهرهٔ ازجان ربودم بی دهان و بی‌دهان	۲۳۷
۵۷۶	من زگوش او بدزدم حلقهٔ دیگر نهان	۲۳۸
۵۷۷	می گزید او آستین را شرمگین درآمدن	۲۳۸
۵۷۸	چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن	۲۳۸
۵۷۹	هرچه آن سر، خوش کند بویی بود از یار من	۲۳۹
۵۸۰	کاشکی ازغیر تو آگه نبودی جان من	۲۳۹
۵۸۱	سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من	۲۳۹
۵۸۲	بانگ آید هرزمانی زین روان آبگون	۲۴۰
۵۸۳	آنچ می‌آید ز وصف این زمانم در دهن	۲۴۰
۵۸۴	بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این	۲۴۱
۵۸۵	ای برادر تو چه مرغی؟ خویشتن را باز بین	۲۴۲
۵۸۶	هست ما را هر زمانی از نگار راستین	۲۴۲
۵۸۷	هر صبوحی ارغنونها را برنجان همچنین	۲۴۲

شماره	مطلع غزل	صفحه
۵۸۸	عیشهاتان نوش باداهرزمان ای عاشقان	۲۴۳
۵۸۹	ای زیان وای زیان وای زیان	۲۴۳
۵۹۰	سر فرو کرد از فلك آن ماه روی سیمتن	۲۴۳
۵۹۱	هست عاقل هرزمانی درغم پیدا شدن	۲۴۴
۵۹۲	ساقیا چون مست گشتی خویش را برمن بزن	۲۴۴
۵۹۳	روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن	۲۴۴
۵۹۴	آفتابا ، بار دیگر خانه را پرنور کن	۲۴۵
۵۹۵	نوبهارا، جان مایی، جانها را تازه کن	۲۴۵
۵۹۶	یارخود راخواب دیدم ای برادر دوش من	۲۴۵
۵۹۷	پرده برداری حیات جان وجان افزای من	۲۴۶
۵۹۸	شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین	۲۴۶
۵۹۹	در میان ظلمت جان تو، نورچیست آن	۲۴۶
۶۰۰	جام پر کن ساقیا، آتش بزن اندر غمان	۲۴۷
۶۰۱	ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گردنان	۲۴۸
۶۰۲	ای دل من درهوایت همچو آب وماهیان	۲۴۹
۶۰۳	ازبدیها آن چه گویم هست قصدم خویشتن	۲۴۹
۶۰۴	مطربا بردارچنگ ولحن موسیقار زن	۲۵۰
۶۰۵	از دخول هرغری، افسردهٔ در کارمن	۲۵۰
۶۰۶	عاشقا، دوچشم بگشا، چارجو درخود ببین	۲۵۱
۶۰۷	موی برسرشد سپید وروی من بگرفت چین	۲۵۱
۶۰۸	ای چراغ آسمان ورحمت حق برزمین	۲۵۲
۶۰۹	عشق شمس الدینست یا نور کف موسیست آن	۲۵۲
۶۱۰	عشق شمس حق ودین کان گوهر کانیست آن	۲۵۲
۶۱۱	در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن	۲۵۳
۶۱۲	ایها الساقی ادر کاس الحمیا نصف من	۲۵۳
۶۱۳	عاشقان را مژده ار سرفراز راستین	۲۵۴
۶۱۴	یارکان رقصی کنید اندرغم خوشتر ازین	۲۵۴
۶۱۵	مطربا نرمك بزن تا روح باز آید بتن	۲۵۵
۶۱۶	گلسن بنده ستایك غرضم یق اشد رسن	۲۵۵
۶۱۷	بخدا میل ندارم نه بچرب ونه بشیرین	۲۵۵
۶۱۸	بده آن مرد ترش راقدحی ای شه شیرین	۲۵۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۶۱۹	صنما بیار باده بنشان خمارمستان	۲۵۶
۶۲۰	صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	۲۵۶
۶۲۱	هله، نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن	۲۵۷
۶۲۲	چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان	۲۵۷
۶۲۳	جنتی کرد جهان رازشکر خندیدن	۲۵۷
۶۲۴	جان حیوان که ندیدست بجز کاه وعطن	۲۵۸
۶۲۵	همه خوردند و بخفتند وتهی گشت وطن	۲۵۸
۶۲۶	خوی باما کن وبا بیخبران خوی مکن	۲۵۹
۶۲۷	هیچ باشد که رسد آن شکر و پستهٔ من؟	۲۶۰
۶۲۸	بشنو از بوالهوسان قصهٔ میر عسسان	۲۶۰
۶۲۹	اینك آن انجم روشن که فلك چاکرشان	۲۶۰
۶۳۰	چون خیال تو درآید بدلم رقص کنان	۲۶۱
۶۳۱	هرکرا گشت سراز غایت برگردیدن	۲۶۱
۶۳۲	بخدا گل زتو آموخت شکر خندیدن	۲۶۱
۶۳۳	مکن ای دوست، زجور این دلم آواره مکن	۲۶۲
۶۳۴	ای زهجران تو مردن طرب و راحت من	۲۶۲
۶۳۵	دم دهٔ و عشوه دهٔ ای دلبر سیمین برمن	۲۶۳
۶۳۶	توسبب سازی ودانایی آن سلطان بین	۲۶۳
۶۳۷	همه خوردند و بخفتندو تهی گشت وطن	۲۶۴
۶۳۸	شیرمردا، توچه ترسی زسگ لاغرشان ؟	۲۶۴
۶۳۹	چه نشستی دور چون بیگانگان	۲۶۴
۶۴۰	هرکجا که پانهی ای جان من	۲۶۵
۶۴۱	شاه ما باری، برای کاهلان	۲۶۵
۶۴۲	می بده ای ساقی آخرزمان	۲۶۶
۶۴۳	نك بهاران شد، صلای لولیان	۲۶۶
۶۴۴	بشنواز دل نکتهای بی سخن	۲۶۶
۶۴۵	جان جانهایی، توجان را برشکن	۲۶۶
۶۴۶	ای دلارام من وای دلشکن	۲۶۷
۶۴۷	ساقیا، برخیز ومی درجام کن	۲۶۷
۶۴۸	دازچون بامن نگوید یارمن	۲۶۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
٦٤٩	فقررا درخواب دیدم دوش من	٢٦٨
٦٥٠	جان من جان تو جانت جان من	٢٦٨
٦٥١	آمد آمد درمیان خوب ختن	٢٦٨
٦٥٢	مرغ خانه با هماپر، وامکن	٢٦٨
٦٥٣	ای ببرده دل تو، قصد جان مکن	٢٦٩
٦٥٤	ای خدا، این وصل را هجران مکن	٢٦٩
٦٥٥	صبحدم شد زود برخیز ای جوان	٢٧٠
٦٥٦	ای زیان وای زیان وای زیان	٢٧٠
٦٥٧	روقرار ازدل مستان بستان	٢٧٠
٦٥٨	مات خودرا صنما، مات مکن	٢٧١
٦٥٩	ای بانکارسوی ما نگران	٢٧١
٦٦٠	بشکرخند ببردی دل من	٢٧٢
٦٦١	ای امتان باطل، برنان زنید، برنان	٢٧٢
٦٦٢	گرچه بسی نشستم درنارتا بگردن	٢٧٣
٦٦٣	ای مرغ آسمانی، آمد گه پریدن	٢٧٣
٦٦٤	گفتی مرا که: چونی؟ درروی ما نظر کن	٢٧٤
٦٦٥	ای محوراه گشته، ازمحوهم سفر کن	٢٧٤
٦٦٦	من از که باك دارم؟ خاصه که یار با من	٢٧٤
٦٦٧	جانا نخست ما را مرد مدام گردان	٢٧٥
٦٦٨	ای دل زشاه حوران، یا قبلهٔ صبوران	٢٧٥
٦٦٩	آن خوب را طلب کن اندرمیان حوران	٢٧٥
٦٧٠	امروز سرکشانرا عشقت زجلوه کردن	٢٧٥
٦٧١	چون جان تو می ستانی چون شکرست مردن	٢٧٦
٦٧٢	اززنگ لشکر آمد، برقلب لشکرش زن	٢٧٦
٦٧٣	روسربنه ببالین، تنها مرا رها کن	٢٧٦
٦٧٤	روزاست ای دودیده، درروزنم نظر کن	٢٧٧
٦٧٥	پروانه شد درآتش گفتا که: همچنین کن	٢٧٧
٦٧٦	ای سنك دل، تو جانرا دریای پرگهر کن	٢٧٨
٦٧٧	دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن	٢٧٨
٦٧٨	جانا بیار باده وبختم بلند کن	٢٧٩
٦٧٩	تو آب روشنی، تودرین آب گل مکن	٢٧٩
٦٨٠	مستی وعاشقی وجوانی وجنس این	٢٨٠
٦٨١	می آیدم زرنك توای یاربوی آن	٢٨١
٦٨٢	آن کیست ای خدای؟ کزین دام خامشان	٢٨١
٦٨٣	ای دم بدم مصور جان ازدرون تن	٢٨٢
٦٨٤	جانا بیار باده و بختم تمام کن	٢٨٢
٦٨٥	می بینمت که عزم جفا می کنی مکن	٢٨٢
٦٨٦	ای آنك ازمیانه کران می کنی مکن	٢٨٣
٦٨٧	باعاشقان نشین وهمه عاشقی گزین	٢٨٣
٦٨٨	بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن	٢٨٤
٦٨٩	مست شدی عاقبت، آمدی اندرمیان	٢٨٤
٦٩٠	خواجه، غلط کرده درروش یارمن	٢٨٥
٦٩١	یارشو ویاربین دلشو ودلداربین	٢٨٥
٦٩٢	بارخ چون مشعله بردرما کیست آن؟	٢٨٦
٦٩٣	گفت لبم ناگهان نام گل وگلستان	٢٨٦
٦٩٤	یك غزل آغاز کن برصفت حاضران	٢٨٧
٦٩٥	بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن	٢٨٧
٦٩٦	سیرنشد چشم و دل ازنظر شاه من	٢٨٧
٦٩٧	ای رخ خندان تو مایهٔ صد گلستان	٢٨٨
٦٩٨	بازفرو ریخت عشق ازدرودیوارمن	٢٨٨
٦٩٩	بازدرآمد زراه، فتنه برانگیزمن	٢٨٩
٧٠٠	بازبرآمد زکوه خسروشیرین من	٢٨٩
٧٠١	ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون	٢٩٠
٧٠٢	بازشکستند خلق سلسله یا مسلمین	٢٩٠
٧٠٣	بیش مکن همچنان، خانه درآ همچنین	٢٩٠
٧٠٤	یا تو ترش کرده رومابه ده شکران	٢٩٠
٧٠٥	هرچه کنی تو، کردهٔ من دان	٢٩١
٧٠٦	جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان	٢٩١

شماره	مطلع غزل	صفحه
۷۰۷	دلا توشهد منه دردهان رنجوران	۲۹۲
۷۰۸	مکن، مکن که روانیست بی گنه کشتن	۲۹۲
۷۰۹	توئی که بدرقه باشی گهی، گهی ره‌زن	۲۹۲
۷۱۰	بجان نو که ازین دلشده کرانه مکن	۲۹۳
۷۱۱	بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من	۲۹۳
۷۱۲	چهارروز ببودم بپیش تو مهمان	۲۹۳
۷۱۳	مقام ناز نداری، بروتو نازمکن	۲۹۴
۷۱۴	چهارشعر بگفتم بگفت: نی، به‌ازین	۲۹۴
۷۱۵	نعیم تو نه‌از آنست که سیر گرددجان	۲۹۵
۷۱۶	برای چشم تو صدچشم بد توان دیدن	۲۹۵
۷۱۷	اگر سزای لب تو نبود گفتهٔ من	۲۹۶
۷۱۸	بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه‌دین	۲۹۶
۷۱۹	بصلح آمد آن ترك تندعربده کن	۲۹۷
۷۲۰	من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	۲۹۷
۷۲	بگویم مثالی ازین عشق سوزان	۲۹۸
۷۲۲	ببردی دلم را بدادی بزاغان	۲۹۸
۷۲۳	تنت زین جهان است ودل زان جهان	۲۹۸
۷۲۴	بپیش آرسغراق گلگون من	۲۹۹
۷۲۵	ای هفت دریا، گوهرعطا کن	۲۹۹
۷۲۶	آن دلبر من آمد برمن	۲۹۹
۷۲۷	تازه‌شد ازو باغ و برمن	۳۰۰
۷۲۸	یك قوصره پردارم زسخن	۳۰۱
۷۲۹	بامن صنما دل یك دله کن	۳۰۱
۷۳۰	گرتنك بدی این سینه من	۳۰۱
۷۳۱	چون دل جانا بنشین بنشین	۳۰۲
۷۳۲	شب محنت که بدطبیب وتوافکاریاد کن	۳۰۲
۷۳۳	چند نظارهٔ جهان کردن؟	۳۰۳
۷۳۴	چندبوسه وظیفه تعیین کن	۳۰۳
۷۳۵	سیر گشتم زنازهای خسان	۳۰۴
۷۳۶	چیست باعشق آشنا بودن؟	۳۰۴
۷۳۷	گرچه اندر فغان ونالیدن	۳۰۴

شماره	مطلع غزل	صفحه
۷۳۸	شب که جهانست پرازلولیان	۳۰۵
۷۳۹	ساقی من خیزد بی گفت من	۳۰۵
۷۴۰	مست رسید آن بت بی باك من	۳۰۵
۷۴۱	جاز منی، جان منی، جان من	۳۰۵
۷۴۲	می نروم هیچ از این خانه من	۳۰۶
۷۴۳	ای تو پناه همه روزه محن	۳۰۷
۷۴۴	بانگ برآمد زخرابات من	۳۰۷
۷۴۵	بانگ برآمد زخرابات من	۳۰۷
۷۴۶	ظلمت شب پرتو ظلمات من	۳۰۸
۷۴۷	ای تو چوخورشید وشه خاص من	۳۰۸
۷۴۸	بانگ برآمد زدل وجان من	۳۰۸
۷۴۹	باز رسید آن بت زیبای من	۳۰۹
۷۵۰	آمدهٔ بیگه، خامش مشین	۳۰۹
۷۵۱	پیشترآ ای صنم شنگ من	۳۱۰
۷۵۲	می تلخی که تلخیها بدو گردد همه‌شیرین	۳۱۰
۷۵۳	اگرامروزدلدارم درآید همچو دی خندان	۳۱۱
۷۵۴	دگر باره چو مه کردیم خر من	۳۱۲
۷۵۵	افندی مسین کاغا یومیندن	۳۱۳
۷۵۶	کیف اتوب یااخی من سکر کار جوان؟	۳۱۴
۷۵۷	العشق یقول لی: تزین	۳۱۴
۷۵۸	ایا بدرالدجی بل انت احسن	۳۱۴
۷۵۹	اطیب الاسفار عندی انتقالی من مکان	۳۱۴
۷۶۰	اطیب الاعمار عمرفی طریق العاشقین	۳۱۵
۷۶۱	یاصغیرالسن یارطب البدن	۳۱۵
۷۶۲	ابشرثم ابشر یامؤتمن	۳۱۵
۷۶۳	نحن الی سیدنا راجعون	۳۱۶
۷۶۴	تعالی الله خداوندی که بیجا و مکانست او	۳۱۶
۷۶۵	حیلت رهاکن عاشقا، دیوانه‌شو دیوانه‌شو	۳۱۶
۷۶۶	ای عاشقان، ای عاشقان، آن کس که بیندروی او	۳۱۷
۷۶۷	مستی بینی رازدان، می دانك باشدمست او	۳۱۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
۷۶۸	نبود چنین مه درجهان ای‌دل همینجا لنگ‌شو	۳۱۸
۷۶۹	بیدارشو بیدارشو، هین‌رفت‌شب بیدارشو	۳۱۹
۷۷۰	ای‌شمشهٔ نورفلق در قبهٔ مینای‌تو	۳۱۹
۷۷۱	آن کون‌خر کز حاسدی عیسی بود تشویش‌او	۳۲۰
۷۷۲	ساقی اگر کم‌شد میت دستارما بستان گرو	۳۲۰
۷۷۳	ای‌عشق‌تو موزون‌تری یاباغ وسیبستان تو	۳۲۰
۷۷۴	والله ملولم من کنون ازجام وسنراق وکدو	۳۲۱
۷۷۵	دلدی‌خراب‌ومست‌وخوش هرسوهمی افتادازو	۳۲۲
۷۷۶	ای‌تن وجان بندهٔ او، بندشکر خندهٔ او	۳۲۲
۷۷۷	چون‌بجهد خنده‌زمن خنده نهان دارم‌ازو	۳۲۳
۷۷۸	روشنی خانه تویی، خانه بمگذار و مرو	۳۲۳
۷۷۹	کار جهان هرچه شودکار تو کوبار تو کو؟	۳۲۴
۷۸۰	شب‌شدای‌خواجه زکی، آخر آن‌یار تو کو؟	۳۲۴
۷۸۱	ای‌شکران، ای‌شکران، کان‌شکر دارم ازو	۳۲۴
۷۸۲	چیست که هردمی چنین‌میکشدم بسوی‌او؟	۳۲۵
۷۸۳	جان‌وسر توای‌پسر نیست کسی بپای تو	۳۲۵
۷۸۴	ای‌توخموش‌پرسخن، چیست؟ خبر بیابگو	۳۲۵
۷۸۵	عید نمی‌دهد فرح بی‌نظر هلال‌تو	۳۲۶
۷۸۶	درسفر هوای‌تو بی‌خبرم بجان تو	۳۲۶
۷۸۷	سخت خوش‌است چشم‌توو‌ان‌رخ گلفشان‌تو	۳۲۶
۷۸۸	ای‌تو امان‌هر بلا، ماهمه درامان‌تو	۳۲۷
۷۸۹	هین کژوراست‌میروی، بازچه‌خوردهٔ؟ بگو	۳۲۷
۷۹۰	کی‌زجهان‌برون‌شودجزوجهان؟ هله بگو	۳۲۸
۷۹۱	سیمبرا، زسیم تو سیمبرم بجان تو	۳۲۸
۷۹۲	سنگ شکاف می کند درهوس‌لقای‌تو	۳۲۹
۷۹۳	من که ستیزه‌رو ترم درطلب‌لقای‌تو	۳۲۹
۷۹۴	باده‌چو هست ای‌صنم، بازمگیر ونی‌مگو	۳۳۰
۷۹۵	ندیدم‌درجهان کس‌را که تاسر پر نبود‌دست‌او	۳۳۰
۷۹۶	اگرنه عاشق اویم چه می‌بویم بکوی‌او ؟	۳۳۱
۷۹۷	دگرباره بشوریدم بدان‌سانم بجان‌تو	۳۳۱
۷۹۸	چوشیرین‌تر نمود ای‌جان مهاشور وبلای‌تو	۳۳۱
۷۹۹	اگر بگذشت روزای‌جان بشب مهمان مستان‌شو	۳۳۲
۸۰۰	فقیرست‌او، فقیرست‌او، فقیرا بن الفقیرست‌او	۳۳۲
۸۰۱	دگر باره بشوریدم، بدان سانم بجان‌تو	۳۳۳
۸۰۲	دل آتش‌پذیر ازتست، برق‌وسنگ وآهن‌تو	۳۳۳
۸۰۳	نمی گفتی‌مرا روزی که: مارا یارغاری‌تو؟	۳۳۳
۸۰۴	زمکر حق‌مباش‌ایمن اگرصدبخت بینی‌تو	۳۳۴
۸۰۵	هرشش جهتم ای‌جان، منقوش جمال‌تو	۳۳۵
۸۰۶	گشتست طپان‌جانم، ای‌جان‌وجهان برگو	۳۳۵
۸۰۷	هم آگه و هم‌ناگه مهمان من‌آمد او	۳۳۶
۸۰۸	چنگ خردم بگسل، تاری من وتاری‌تو	۳۳۶
۸۰۹	ای‌یار قلندر دل ، دلتنگ چرایی تو؟	۳۳۶
۸۱۰	درخشکی‌ما بنگروان پردهٔ تر برگو	۳۳۷
۸۱۱	آن دلبر عیار جگر خوارهٔ ماکو؟	۳۳۷
۸۱۲	خزان عاشقان‌را نوبهار او	۳۳۸
۸۱۳	توکمترخوارهٔ هشیار می‌رو	۳۳۹
۸۱۴	توجام عشق‌را بستان‌ومی‌رو	۳۳۹
۸۱۵	ازین‌پستی بسوی آسمان‌شو	۳۳۹
۸۱۶	دل وجان‌را طربگاه ومقام او	۳۳۹
۸۱۷	ببهشت نام جان‌گویم؟ زهی‌رو	۳۴۱
۸۱۸	ببهشت نام جان‌گویم؟ زهی‌رو	۳۴۱
۸۱۹	بیا، ای‌رونق گلزار، ازینسو	۳۴۱
۸۲۰	چو بگشادم نظر ازشیوهٔ تو	۳۴۲
۸۲۱	خداوندا، چوتو صاحب قران کو؟	۳۴۲
۸۲۲	گرانجانی مکن ای‌یار برگو	۳۴۳
۸۲۳	درین رقص ودرین های ودرین‌هو	۳۴۳
۸۲۴	بازم صنما چه می‌فریبی‌تو؟	۳۴۴
۸۲۵	دیدی که چه‌کرد آن‌پری‌رو	۳۴۴
۸۲۶	ای‌رونق نوبهار، برگو	۳۴۵
۸۲۷	ای‌عارف خوش‌کلام، برگو	۳۴۵
۸۲۸	ای صید رخ تو شیر و آهو	۳۴۶
۸۲۹	آن‌وعده که کردهٔ مرا کو؟	۳۴۶

شماره	مطلع غزل	صفحه
۸۳۰	خوش خرامان میروی، ای جان جان، بی من مرو	۳۴۶
۸۳۱	ازحلاوتها که هست ازخشم وازدشنام او	۳۴۷
۸۳۲	ای خراب اسرارم ازاسرارتو، اسرارتو	۳۴۷
۸۳۳	جمله خشم ازکبرخیزد، ازتکبر پاکشو	۳۴۸
۸۳۴	ای سنائی عاشقانرا درد باید درد کو ؟	۳۴۸
۸۳۵	ای صبا، بادی که داری درسر ازیاری بگو	۳۴۸
۸۳۶	درگذر آمد خیالش گفت جان : اینست او	۳۴۸
۸۳۷	ای جهان برهمزده سودای تو، سودای تو	۳۴۹
۸۳۸	جسم وجان باخود نخواهم، خانهٔ خمار کو؟	۳۴۹
۸۳۹	عاشقی برمن پریشانت کنم، نیکوشنو	۳۴۹
۸۴۰	دوش خوابی دیده ام خودعاشقانرا خواب کو؟	۳۵۰
۸۴۱	ای برادر عاشقی را درد باید، درد کو؟	۳۵۱
۸۴۲	درخلاصهٔ عشق آخر شیوهٔ اسلام کو؟	۳۵۱
۸۴۳	نالهٔ کن عاشقانه، درد محرومی بگو	۳۵۲
۸۴۴	ای زرویت تافته درهرزمانی نورنو	۳۵۲
۸۴۵	طرب اندر طربست او، که درعقل شکست او	۳۵۲
۸۴۶	زمن وتو شرری زاد درین دل زچنان رو	۳۵۲
۸۴۷	تو بمال گوش بربط که عظیم کاهلست او	۳۵۳
۸۴۸	خنك آن جان که رودمست وخرامان براو	۳۵۳
۸۵۹	خنك آن دم که نشینیم در ایوان من وتو	۳۵۴
۸۵۰	گررود دیده وعقل وخردوجان تومرو	۳۵۴
۸۵۱	تن مزن ای پسرخوش دم خوش کام بگو	۳۵۴
۸۵۲	چهره زرد مرابین ومراهیچ مگو	۳۵۵
۸۵۳	همه خوردندو برفتندو بماندم من وتو	۳۵۵
۸۵۴	من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو	۳۵۶
۸۵۵	هله ای شاه مپیچان سرودستار مرو	۳۵۶
۸۵۶	سروپا گم کند آنکس که شوددلخوش ازو	۳۵۷
۸۵۷	سرعثمان تومستست برو ریز کدو	۳۵۷
۸۵۸	ای همه سرگشتگان مهمان تو	۳۵۷
۸۵۹	ای بمرده هرچه جان درپای او	۳۵۸
۸۶۰	شکرایزدرا که دیدم روی تو	۳۵۸
۸۶۱	ای بگرده درخت عاشقان گرو	۳۵۹
۸۶۲	مطربا اسرارمارا بازگو	۳۵۹
۸۶۳	جان مارا هرنفس بستان نو	۳۵۹
۸۶۴	ای غذای جان مستم نام تو	۳۶۰
۸۶۵	صوفیانیم آمده در کوی تو	۳۶۰
۸۶۶	می دویدازهرطرف درجست وجو	۳۶۰
۸۶۷	بحریفان بنشین خواب مرو	۳۶۱
۸۶۸	ای ترك ماه چهره چه گردد که صبح تو	۳۶۱
۸۶۹	ای دیده من جمال خودا ندرجمال تو	۳۶۱
۸۷۰	آمدخیال آن رخ چون گلستان تو	۳۶۲
۸۷۱	جانا توئی کلیم ومنم چون عصای تو	۳۶۲
۸۷۲	این ترك ماجرا ازدوحکمت برون نبو	۳۶۳
۸۷۳	ای کرده چهره توچو گلنارشرم تو	۳۶۳
۸۷۴	رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو	۳۶۳
۸۷۵	ننشیند آتشم چو زحق خاست آرزو	۳۶۴
۸۷۶	[illegible]ان ای جمال دلبرای شادوقت تو	۳۶۴
۸۷۷	تاکه در آمد بباغ چهره گلنار تو	۳۶۴
۸۷۸	آینه جان شده چهرهٔ تابان تو	۳۶۵
۸۷۹	سیرنیم سیرنی ازلب خندان تو	۳۶۵
۸۸۰	مطرب مهتاب روآنچ شنیدی بگو	۳۶۵
۸۸۱	ای سرمردان برگو برگو	۳۶۶
۸۸۲	مرا اگر تو نیابی بپیش یاربجو	۳۶۶
۸۸۳	من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او	۳۶۷
۸۸۴	بوقت خواب بگیری مراکه هین برگو	۳۶۷
۸۸۵	هزاربار کشیده است عشق کافرخو	۳۶۸
۸۸۶	چوازسر بگیرم بودسرور او	۳۶۸
۸۸۷	بی دل شده ام بهردل تو	۳۶۹
۸۸۸	نور دل ماروی خوش تو	۳۶۹
۸۸۹	دل من دل من دل من بر تو	۳۷۰

شماره	مطلع غزل	صفحه
۸۹۰	بنشسته بگوشهٔ دو سه مست ترانه گو	۳۷۰
۸۹۱	بقرار تو اورسد که بود بی قرار تو	۳۷۱
۸۹۲	قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو	۳۷۱
۸۹۳	هله ای طالب سمو بگداز از غمش چو مو	۳۷۲
۸۹۴	هله طبل وفا بزن که بیامد اوان تو	۳۷۳
۸۹۵	طیب الله عیشکم لاوحش الله منکم	۳۷۳
۸۹۶	بوقلمون چند از انکار تو ؟	۳۷۴
۸۹۷	پرده بگردان و بزن ساز نو	۳۷۴
۸۹۸	یا قمرا طلوعه للقمران سکن	۳۷۴
۸۹۹	بوسیسی افندیموهم محسن وهم مه رو	۳۷۵
۹۰۰	الیوم من الوصل نسیم وسعود	۳۷۶
۹۰۱	بگردان ساقی مه روی جام	۳۷۶
۹۰۲	هم صدواهم عتبوا عتا بامالهسبب	۳۷۷
۹۰۳	یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا	۳۷۷
۹۰۴	الایا ساقیا انی لظمان ومشتاق	۳۷۷
۹۰۵	ابناء ربیعنا تعالوا	۳۷۸
۹۰۶	جوداالشموس علی الوری اشراق	۳۷۸
۹۰۷	حدءالبشیر بشارة یاجار	۳۷۸
۹۰۸	امسی واصبح بالجوی اتعذب	۳۷۸
۹۰۹	مررت بدر فی هواه بنار	۳۷۹
۹۱۰	دلا گر طالب یاری بر آ از خویش و بیگانه	۳۷۹
۹۱۱	امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته	۳۷۹
۹۱۲	ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته	۳۸۰
۹۱۳	یك چندر ندند این طرف در ظل دل پنهان شده	۳۸۱
۹۱۴	این کیست این این کیست این شیرین و زیبا آمده	۳۸۱
۹۱۵	این کیست این. این کیست این، در حلقه ناگاه آمده؟	۳۸۲
۹۱۶	ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کوسلسه	۳۸۲
۹۱۷	ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده	۳۸۳
۹۱۸	ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته	۳۸۳
۹۱۹	ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	۳۸۴
۹۲۰	باده بده باد مده وز خودمان یاد مده	۳۸۴

شماره	مطلع غزل	صفحه
۹۲۱	یارجلا حصیده مجبنه و مبخله	۳۸۴
۹۲۲	ای تو برای آبرو آب حیات ریخته	۳۸۵
۹۶۳	آمد یار و بر کفش جام میی چو مشعله	۳۸۶
۹۲۴	شحنهٔ عشق می کشد از دو جهان مصادره	۳۸۶
۹۲۵	دایم پیش خود نهی آینه را، هر آینه	۳۸۶
۹۲۶	کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش با بنده؟	۳۸۶
۹۲۷	بر آنم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره	۳۸۷
۹۶۸	بلاله دوش نسرین گفت برخیزیم مستانه	۳۸۷
۳۸۸	یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده	۳۸۸
۹۳۰	زبردا بردعشق او چو بشنید این دل پاره	۳۸۸
۹۳۱	سر اندازان همی آئی، نگارین جگرخواره	۳۸۸
۹۳۲	مرا گوئی که چونی تو؟ لطیف ولمتر و تازه	۳۸۹
۹۳۳	چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه	۳۸۹
۹۳٤	زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه	۳۸۹
۹۳۵	سراندازان همی آئی ز راه سینه در دیده	۳۹۰
۹۳۶	بازرغم و بی زرغم ، آخر غم بازر به	۳۹۰
۹۳۷	من سرخوش و تو دلخوش، غم بی دل و بی سر به	۳۹۰
۹۳۸	هشیار شدم ساقی، دستار بمن واده	۳۹۱
۹۳۹	ناگاه درافتادم زان قصر و سرا پرده	۳۹۱
۹٤۰	هر روز پریزادی از سوی سرا پرده	۳۹۱
۹٤۱	کی باشد من با تو باده بگرو خورده؟	۳۹۲
۹٤۲	ناموس مکن پیش آ، ای عاشق بیچاره	۳۹۲
۹٤۳	بر بند دهان از نان کامد شکر روزه	۳۹۲
۹٤٤	یارب، چه کسست آن مه، یارب چه کسست آن مه	۳۹۳
۹٤۵	من بیخود و تو بیخود، ما را کی برد خانه؟	۳۹۳
۹٤٦	ای غایت از این محضر ازمات سلام الله	۳۹٤
۹٤۷	از ابنهی ماهی دریا بنهان گشته	۳۹٤
۹٤۷	دیدم رخ ترسا را با ما چو گل اشگفته	۳۹۵
۹٤۹	ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده	۳۹۵
۹۵۰	ای روی تو رو یم را چون روی قمر کرده	۳۹۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۹۵۱	دل‌دست بیك کاسه باشهره صنم کرده	۳۹۵
۹۵۲	امروز بت‌خندان می‌بخش کند خنده	۳۹۶
۹۵۳	ای‌خاك کف پایت رشك فلکی بوده	۳۹۶
۹۵٤	مستی‌ده‌وهستی ده، ای غمزهٔ خماره	۳۹۶
۹۵۵	آن یار غریب من آمد بسوی خانه	۳۹۷
۹۵٦	بی برگی بستان بین، کامددی دیوانه	۳۹۷
۹۵۷	ای دل بکجائی تو، آگاه هیی یا نه	۳۹۷
۹۵۸	هرروز فقیران‌راهم عیدوهم آدینه	۳۹۸
۹۵۹	ای‌دل توبگو هستم چون‌ماهی برتابه	۳۹۸
۹٦۰	روزی تومرا بینی میخانه در افتاده	۳۹۸
۹٦۱	امروز من‌وباده وان یار پری‌زاده	۳۹۸
۹٦۲	ای برسر بازاری دستارچنان کرده	۳۹۹
۹٦۳	ای‌جنبش هرشاخی ازلون‌دگر میوه	۳۹۹
۹٦٤	چون‌عزم سفر کردی فی‌لطف امان‌الله	۳۹۹
۹٦۵	هرموی من ازعشقت بیت‌وغزلی گشته	۳۹۹
۹٦٦	آن‌عشق جگرخواره کزخون‌شوداو فربه	۳۹۹
۹٦۷	ای‌دلبر بی‌صورت صورتگر ساده	٤۰۰
۹٦۸	ای آنك تراما ز همه کون گزیده	٤۰۰
۹٦۹	این کیست چنین مست ز خمار رسیده؟	٤۰۰
۹۷۰	ای‌طبل‌رحیل‌ازطرف‌چرخ شنیده	٤۰۱
۹۷۱	رندان‌همه جمعند درین دیرمغانه	٤۰۱
۹۷۲	این نیمشبان کیست چومهتاب‌رسیده؟	٤۰۲
۹۷۳	هلا ساقی بیاساغرمراده	٤۰۲
۹۷٤	بیا دل بر دل پر درد من نه	٤۰۳
۹۷۵	ایاگم گشتگان‌راه‌وبی‌راه	٤۰۳
۹۷٦	چنین‌می‌زن‌دودستك تا سحرگاه	٤۰۳
۹۷۷	سماع آمد، هلاای‌یار، برجه	٤۰٤
۹۷۸	خدایا مطربان‌را انگبین ده	٤۰٤
۹۷۹	ایا خورشید بر گردون سواره	٤۰٤
۹۸۰	مبارك باد، آمد ماه روزه	٤۰۵
۹۸۱	چوبیگاهست‌وباران، خانه خانه	٤۰۵
۹۸۲	مکن راز مرا ای‌جان‌فسانه	٤۰٦
۹۸۳	خدایارحمت‌خودرا بمن‌ده	٤۰٦
۹۸٤	فریادزیار خشم کرده	٤۰٦
۹۸۵	ای‌دیدهٔ‌راست راست‌دیده	٤۰۷
۹۸٦	آمدمه‌ولشکر ستاره	٤۰۷
۹۸۷	دیدی که‌چه کرد آن‌یگانه	٤۰۷
۹۸۸	یك‌جام زصدهزار جان‌به	٤۰۸
۹۸۹	جان‌آمده درجهان ساده	٤۰۹
۹۹۰	ای‌بی‌تو حیاتها فسرده	٤۰۹
۹۹۱	ای‌دوش ز دست ما رهیده	٤۰۹
۹۹۳	ای‌گشته دلت چوسنگ خاره	٤۱۰
۹۹٤	ماییم دوچشم‌وجان خیره	٤۱۰
۹۹۵	آن سفره بیاورودر میان‌نه	٤۱۱
۹۹٦	ای‌نقد ترا زکات نسیه	٤۱۱
۹۹۷	ای‌روزمبارك‌وخجسته	٤۱۱
۹۹۸	ای‌دوچشمت‌جادوانرا نکتها آموخته	٤۱۲
۹۹۹	ای‌زهندستان‌زلفت ره زنان‌برخاسته	٤۱۲
۱۰۰۰	ای‌زهجرانت زمین و آسمان‌بگریسته	٤۱۲
۱۰۰۱	ای‌زگلزار جمالت‌یاسمن‌پاکوفته	٤۱۳
۱۰۰۲	ای‌سراندازان‌همه‌درعشق توپاکوفته	٤۱۳
۱۰۰۳	تاچه‌عشقت‌آن‌صنم‌را بادل پرخون‌شده	٤۱٤
۱۰۰٤	ای‌بمیدانهای وحدت گوی‌شاهی باخته	٤۱٤
۱۰۰۵	چشم‌بگشا جانهابین‌ازبدن‌بگریخته	٤۱٤
۱۰۰٦	این‌چه‌بادصرصرست‌ازآسمان‌پویان‌شده	٤۱٤
۱۰۰۷	کی‌بودخاك‌صنم‌باخون ماآمیخته؟	٤۱۵
۱۰۰۸	هله‌بحری‌شوودررو، مکن‌ازدورنظاره	٤۱٦
۱۰۰۹	مشنوحیلت خواجه، هله‌ای دزد شبانه	٤۱٦
۱۰۱۰	هله‌صیادنگویی که‌چه‌دامست‌و، چه‌دانه؟	٤۱٦

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۱۱	سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه	۴۱۷
۱۰۱۲	صنما ازآنچ خوردی، بهل اندکی بماده	۴۱۷
۱۰۱۳	ای خداوند، یکی یار جفاکارش ده	۴۱۷
۱۰۱۴	صدخمارست وطرب درنظر آن دیده	۴۱۸
۱۰۱۵	بدِه آن بادهٔ جانی که چنانیم همه	۴۱۸
۱۰۱۶	پیش جوش عفو بی‌حد توشاه	۴۱۹
۱۰۱۷	عشق بین، باعاشقان آمیخته	۴۱۹
۱۰۱۸	ای بخاری‌راتو جان پنداشته	۴۱۹
۱۰۱۹	عشق توازبس کشش جان‌آمده	۴۲۰
۱۰۲۰	جسته‌اند دیوانگان از سلسله	۴۲۰
۱۰۲۱	روز مارا، دیگران‌را شب‌شده	۴۲۱
۱۰۲۲	قرابه باز دانا هشدار آبگینه	۴۲۱
۱۰۲۳	پیغام زاهدان‌راکامد بلای توبه	۴۲۱
۱۰۲۴	اینجاکسیست پنهان، دامان من گرفته	۴۲۱
۱۰۲۵	درخانهٔ دل ای‌جان آن کیست ایستاده؟	۴۲۲
۱۰۲۶	آن‌آتشی که داری درعشق صاف وساده	۴۲۲
۱۰۲۷	بازآمد آن مغنی باچنگ سازکرده	۴۲۳
۱۰۲۸	ای کهربای عشقت دل را بخود کشیده	۴۲۳
۱۰۲۹	برجه زخواب وبنگر صبحی دگردمیده	۴۲۳
۱۰۳۰	ازبس که مطرب دل از عشق کرد ناله	۴۲۴
۱۰۳۱	دیدم نگار خودرا، می گشت گرد خانه	۴۲۴
۱۰۳۲	ای پاك ازآب وازگل، پائی درین گلم نه	۴۲۴
۱۰۳۳	ای گرد عاشقانت ازرشك تخته‌بسته	۴۲۵
۱۰۳۴	آن‌دم که دررباید بادازرخ‌توپرده	۴۲۵
۱۰۳۵	ای‌ازتو من بریسته، ای‌هم‌توام بخورده	۴۲۶
۱۰۳۶	گل‌رانگرزلطف سوی‌خار آمده	۴۲۶
۱۰۳۷	ای‌صدهزار خرمنها را بسوخته	۴۲۶
۱۰۳۸	باده‌بده ساقیا عشوه‌و بادم‌مده	۴۲۷
۱۰۳۹	ساقی‌جان غیرآن رطل گرانم‌مده	۴۲۷
۱۰۴۰	ای‌مه وای‌آفتاب پیش رخت‌مسخره	۴۲۸
۱۰۴۱	ای‌همه منزل‌شده‌ازتوره بی‌رهه	۴۲۸
۱۰۴۲	ایادلی‌چوصبا ذوق‌صبحهادیده	۴۲۹
۱۰۴۳	زهی‌لواء وعلم لااله‌الاالله	۴۲۹
۱۰۴۴	چوآفتاب برآید زقعرآب‌سیاه	۴۲۹
۱۰۴۵	که بوده‌است ترادوش یارو همخوابه؟	۴۳۰
۱۰۴۶	مقام‌خلوت ویار وسماع وتوخفته	۴۳۰
۱۰۴۷	دلم‌چودیده‌وتوچون خیال‌دردیده	۴۳۰
۱۰۴۸	چومست روی توام‌ای حکیم فرزانه	۴۳۱
۱۰۴۹	عجب‌دلی که بعشق بتست پیوسته	۴۳۱
۱۰۵۰	زلقمهٔ که بشددیدهٔ ترا پرده	۴۳۱
۱۰۵۱	تودیده گشته ومارا بکرده‌نادیده	۴۳۲
۱۰۵۲	بروبرو، که بیزلایقست‌بزغاله	۴۳۲
۱۰۵۳	خلاصهٔ‌دوجهانست‌آن‌پری‌چهره	۴۳۲
۱۰۵۴	ای‌جان ای‌جان فی‌سترالله	۴۳۲
۱۰۵۵	خوش‌بود فرش‌تن‌نوردیده	۴۳۳
۱۰۵۶	آمدآمد نگار پوشیده	۴۳۳
۱۰۵۷	مطرب‌جانهای‌دل برده	۴۳۳
۱۰۵۸	رخ‌نفسی‌بررخ این‌مست‌نه	۴۳۳
۱۰۵۹	یارشا فدیته من‌زمن رایته	۴۳۴
۱۰۶۰	هل‌طربالعاشق‌وافقه زمانه	۴۳۴
۱۰۶۱	طوبی‌لمن آواه‌سرفواده	۴۳۴
۱۰۶۲	فدیتنك یاستی‌الناسیة	۴۳۵
۱۰۶۳	گرباغ‌ازوواقف‌بدی‌ازشاخ‌ترخون‌آمدی	۴۳۵
۱۰۶۴	فصل‌بهاران‌شدببین بستان‌پرازحوروپری	۴۳۵
۱۰۶۵	ای‌درطواف‌ماه‌توماه‌وسپهرمشتری	۴۳۶
۱۰۶۶	ای‌آنکه براسب بقا از دیرفانی‌می‌روی	۴۳۶
۱۰۶۷	اینعشق‌گردان‌کوبکوبرسرنهاده‌طبلهٔ	۴۳۷
۱۰۶۸	ای‌رونق‌هر گلشنی،وی روزن‌هرخانهٔ	۴۳۷
۱۰۶۹	ای‌آنك‌اندر باغ‌جان آلاجقی‌برساختی	۴۳۸
۱۰۷۰	ازدار ملك‌لم‌یزل‌ای‌شاه سلطان‌آمدی	۴۳۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۰۷۱	من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری	۴۳۹
۱۰۷۲	ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی	۴۳۹
۱۰۷۳	ای یوسف خوش نام هی، در ره میا بی همرهی	۴۴۰
۱۰۷۴	دزدید جمله رخت ما لولیی و لولی زادهٔ	۴۴۰
۱۰۷۵	دامن کشانم می کشد در بتکده عیارهٔ	۴۴۱
۱۰۷۶	ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی	۴۴۱
۱۰۷۷	آخر مراعاتی بکن مر بی دلان را ساعتی	۴۴۲
۱۰۷۸	بانگی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی	۴۴۳
۱۰۷۹	ای تو ملول از کار من، من تشنه تر هر ساعتی	۴۴۳
۱۰۸۰	چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی	۴۴۴
۱۰۸۱	از بامدادان ساغری پر کرد خوش خمارهٔ	۴۴۴
۱۰۸۲	ای شهسوار خاص بك کز عالم جان تاختی	۴۴۵
۱۰۸۳	ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی	۴۴۶
۱۰۸۴	من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری	۴۴۶
۱۰۸۵	در دل خیالش زان بود تا تو بهر سو ننگری	۴۴۷
۱۰۸۶	در یوزهٔ دارم ز تو در اقتضای آشتی	۴۴۷
۱۰۸۷	ای دل نگویی چون شدی در عشق روز افزون شدی	۴۴۷
۱۰۸۸	بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلداریی	۴۴۸
۱۰۸۹	عیش جهان پیسه بود، گاه خوشی گاه بدی	۴۴۸
۱۰۹۰	بر گذری، در نگری، جز دل خوبان نبری	۴۴۸
۱۰۹۱	هم نظری، هم خبری، هم قران را قمری	۴۴۹
۱۰۹۲	ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی	۴۴۹
۱۰۹۳	سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری	۴۵۰
۱۰۹۴	عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی	۴۵۰
۱۰۹۵	تو نه چنانی که منم، من نه چنانم که توئی	۴۵۱
۱۰۹۶	چون دل من جست ز تن باز نگشتی چه شدی؟	۴۵۱
۱۰۹۷	طوطی و طوطی بچهٔ، قند بصد ناز خوری	۴۵۱
۱۰۹۸	آه چه دیوانه شدم در طلب سلسلهٔ	۴۵۲
۱۰۹۹	هر طربی که در جهان گشت ندیم کهتری	۴۵۲
۱۱۰۰	آمدهٔ که راز من بر همگان بیان کنی	۴۵۴
۱۱۰۱	ای که بلطف و دلبری ازدو جهان زیادهٔ	۴۵۴
۱۱۰۲	کعبه طواف می کند بر سر کوی یك بتی	۴۵۵
۱۱۰۳	نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی	۴۵۵
۱۱۰۴	آه، خجسته ساعتی که صنما بمن رسی	۴۵۶
۱۱۰۵	جان بفدای عاشقان، خوش هوسیست عاشقی	۴۵۶
۱۱۰۶	سوخت یکی جهان بغم، آتش غم پدید نی	۴۵۶
۱۱۰۷	چشم تو خواب می رود یا که تو نازمی کنی؟	۴۵۷
۱۱۰۸	آب تو ده گسسته را، در دو جهان سقا توئی	۴۵۷
۱۱۰۹	ریگ ز آب سیر شد، من نشدم زهی زهی	۴۵۸
۱۱۱۰	باز ترش شدی مگر یار دگر گزیدهٔ	۴۵۸
۱۱۱۱	هین، که خروس بانگ زد وقت صبوح یافتی	۴۵۸
۱۱۱۲	سرکهٔ هفت ساله را از لب او حلاوتی	۴۵۹
۱۱۱۳	باز چه شد ترا [illegible]؟ باز چه مکر اندری؟	۴۶۰
۱۱۱۴	پیش از آنك از عدم کرد وجودها سری	۴۶۰
۱۱۱۵	ای دل بی قرار من، راست بگو چه گوهری	۴۶۰
۱۱۱۶	با همگان فضولکی، چون که بما ملولکی؟	۴۶۱
۱۱۱۷	ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی	۴۶۱
۱۱۱۸	تلخ کنی دهان من، قند بدیگران دهی	۴۶۱
۱۱۱۹	خواجه اگر تو همچو ما بیخود و شوخ و مستیی	۴۶۲
۱۱۲۰	یاور من توئی، بکن بهر خدای یاریی	۴۶۲
۱۱۲۱	ای زده مطرب غمت در دل ما ترانهٔ	۴۶۳
۱۱۲۲	هست بخطهٔ عدم شور و غبار و غارتی	۴۶۳
۱۱۲۳	ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی	۴۶۴
۱۱۲۴	گر ز تو بوسهٔ خرد صد مه و مهر و مشتری	۴۶۴
۱۱۲۵	ساقی جان فزای من، بهر خدا ز کوثری	۴۶۴
۱۱۲۶	جمع مکن تو برف را خود تا که نفسری	۴۶۵
۱۱۲۷	هر بشری که صاف شد در دو جهان ورا دلی	۴۶۵
۱۱۲۸	رو بنمود می بتو گر همگی نه جامی	۴۶۵
۱۱۲۹	زرگر آفتاب را بسته گازمی کنی	۴۶۵
۱۱۳۰	آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی	۴۶۶

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۱۳۱	خواجه ترش مرا بگو سر که بچندمی دهی	٤٦٦
۱۱۳۲	صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی	٤٦٧
۱۱۳۳	مرا سودای آن دلبر ز دانائی و قرائی	٤٦٧
۱۱۳٤	مسلمانان، مسلمانان مرا ترکیست یغمائی	٤٦٨
۱۱۳٥	چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی	٤٦٩
۱۱۳٦	گرم سیم و زرم بودی مرا مونس چه کم بودی؟	٤٦٩
۱۱۳۷	امیر دل همی گوید ترا گر تو دلی داری	٤۷۰
۱۱۳۸	چو سرمستمنی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی؟	٤۷۰
۱۱۳۹	اگر زهر است اگر شکر چه شیرینست بیخویشی	٤۷۱
۱۱٤۰	چو بیگه آمدی باری در آمر دانه ای ساقی	٤۷۱
۱۱٤۱	مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی	٤۷۱
۱۱٤۲	بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی	٤۷۲
۱۱٤۳	مرا آن دلبر پنهان همی گوید به پنهانی	٤۷۲
۱۱٤٤	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی	٤۷۲
۱۱٤٥	مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خائی	٤۷۳
۱۱٤٦	بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشائی	٤۷۳
۱۱٤۷	رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ز بالائی	٤۷۳
۱۱٤۸	بیا ای عارف مطرب چه باشد گر ز خوش خوئی	٤۷٤
۱۱٤۹	در آمد در میان شهر آدم زفت سیلابی	٤۷٤
۱۱٥۰	یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی	٤۷٥
۱۱٥۱	اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتاده استی	٤۷٥
۱۱٥۲	ز رنگ روی شمس الدین کرم خود بوور نگستی؟	٤۷٦
۱۱٥۳	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی	٤۷٦
۱۱٥٤	غلام پاسبانانم که یادم پاسبانستی	٤۷۷
۱۱٥٥	گر آبت برجگر بودی دل تو پس چکاره استی	٤۷۹
۱۱٥٦	اگر یارمرا از من غم و سودا نبایستی	٤۷۹
۱۱٥۷	دل پر درد من امشب بنوشیده است یک دردی	٤۸۰
۱۱٥۸	دل آتش پرست من که در آتش چو گو گردی	٤۸۰
۱۱٥۹	اگر آب و گل ما را چو جان دل پری بودی	٤۸۰
۱۱٦۰	اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بخندیدی	٤۸۱
۱۱٦۱	نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری	٤۸۲
۱۱٦۲	بنامیزد نگویم من که تو آنی که هر باری	٤۸۲
۱۱٦۳	مروت نیست در سرها کماندازند دستاری	٤۸۲
۱۱٦٤	ایا نزدیک جان و دل، چنین دوری روا داری؟	٤۸۳
۱۱٦٥	دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری	٤۸۳
۱۱٦٦	چو سرمستمنی ای جان، ز درد سر چه غم داری؟	٤۸۳
۱۱٦۷	که افسون خواند در گوشت که ابرو پر گره داری	٤۸٤
۱۱٦۸	بر آ بر بام ای عارف بکن عر نیمشب زاری	٤۸٥
۱۱٦۹	مها یکدم رعیت شو مرا شه دان و سالاری	٤۸٥
۱۱۷	هران بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری	٤۸٦
۱۱۷۱	مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری	٤۸٦
۱۱۷۲	مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری	٤۸۷
۱۱۷۳	حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری	٤۸۷
۱۱۷٤	یکی طوطی مژده آور، یکی مرغی خوش آوازی	٤۸۸
۱۱۷٥	چو شیر و انگبین جانا چه باشد گر درآمیزی؟	٤۸۸
۱۱۷٦	الا ای جان جان جان، چو می بینی چه می پرسی؟	٤۸۹
۱۱۷۷	بتاب ای ماه بر یادم بگو یارا اغاپوسی	٤۸۹
۱۱۷۸	بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی	٤۹۰
۱۱۷۹	شنیدم کاشقری گم شد ز کردی در بیابانی	٤۹۰
۱۱۸۰	مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی؟	٤۹۰
۱۱۸۱	سحرگه گفتم آن مه را که: ای من جسم و تو جانی	٤۹۰
۱۱۸۲	شدم از دست یکباره ز دست عشق تا دانی	٤۹۱
۱۱۸۳	تو استظهار آن داری که رو از ما بگردانی	٤۹۱
۱۱۸٤	چو دید آن طرهٔ کافر مسلمان شد مسلمانی	٤۹۱
۱۱۸٥	یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی	٤۹۲
۱۱۸٦	دلی یا دیدهٔ عقلی تو یا نور خدا بینی	٤۹۲
۱۱۸۷	کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی	٤۹۳
۱۱۸۸	کجا شد عهد و پیمانی که می کردی؟ نمی گویی؟	٤۹۳
۱۱۸۹	اگر بی من خوشی یارا بصد دامم چه می بندی	٤۹۳
۱۱٥۰	چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری؟	٤۹٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۱۹۱	زهی چشم مرا حاصل شده آیین خونریزی	۴۹۵
۱۱۹۲	هران چشمی که گریانست در عشق دلارامی	۴۹۵
۱۱۹۳	الا ای نقش روحانی، چرا ازما گریزانی	۴۹۶
۱۱۹۴	الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی	۴۹۶
۱۱۹۵	الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی	۴۹۶
۱۱۹۶	مسلمانان مسلمانان، مرا جانیست سودایی	۴۹۷
۱۱۹۷	یکی فرهنگ دیگر نو برآر، ای اصل دانایی	۴۹۸
۱۱۹۸	من پای همی کوبم، ایجان و جهان دستی	۴۹۸
۱۱۹۹	گر عشق بزد راهم. ور عقل شد ازمستی	۴۹۸
۱۲۰۰	ایدوست، زشهر ما ناگه بسفر رفتی	۴۹۹
۱۲۰۱	آورد طبیب جان یك طبله ره آوردی	۴۹۹
۱۲۰۲	افتاد دل و جانم در فتنهٔ طراری	۴۹۹
۱۲۰۳	یك حمله و یك حمله، کامد شب و تاریکی	۵۰۰
۱۲۰۴	آن زلف مسلسل را گردام کنی حالی	۵۰۰
۱۲۰۵	پنهان بمیان ما، می گردد سلطانی	۵۰۱
۱۲۰۶	ای شاه مسلمانان، وی جان مسلمانی	۵۰۱
۱۲۰۷	جانا، بغریبستان چندین بچه می مانی؟	۵۰۲
۱۲۰۸	در پردهٔ خاك ایجان، عیشست بپنهانی	۵۰۲
۱۲۰۹	از آتش ناپیدا دارم دل بریانی	۵۰۳
۱۲۱۰	هر لحظه یکی صورت می بینی وزادن نی	۵۰۳
۱۲۱۱	ایخواجه سلام علیك، از زحمت ما چونی؟	۵۰۳
۱۲۱۲	همرنگ جماعت شو، تا لذت جان بینی	۵۰۳
۱۲۱۳	ای بود تو از کی نی. وی ملك تو تا کی نی	۵۰۴
۱۲۱۴	باهر که تودرسازی، می دانك نیاسایی	۵۰۵
۱۲۱۵	ای خیره نظر درجو، پیش آو بخور آبی	۵۰۵
۱۲۱۶	ای سوختهٔ یوسف در آتش یعقوبی	۵۰۵
۱۲۱۷	خواهم که روم زینجا، پایم بگرفتستی	۵۰۶
۱۲۱۸	آمد مه ما مستی، دستی، فلکا: دستی	۵۰۶
۱۲۱۹	ماییم درین گوشه، پنهان شده ازمستی	۵۰۶
۱۲۲۰	گر نرگس خونخوارش دربند امانستی	۵۰۷
۱۲۲۱	گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی	۵۰۷
۱۲۲۲	ای ساکن جان من، آخر بکجا رفتی؟	۵۰۷
۱۲۲۳	ای یار غلط کردی، با یار دگر رفتی	۵۰۸
۱۲۲۴	نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی	۵۰۸
۱۲۲۵	ای پرده درآ پرده، بنگر که چها کردی	۵۰۸
۱۱۲۶	ای پردهٔ درپرده بنگر که چها کردی	۵۰۹
۱۲۲۷	ای صورت روحانی، امروز چه آوردی	۵۰۹
۱۲۲۸	گر شمس و قمر خواهی نك شمس و قمر، باری	۵۹۰
۱۲۲۹	ازمرگ چه اندیشی، چون جان بقاداری	۵۱۰
۱۲۳۰	امشب پریان را من تا روز بدلداری	۵۱۰
۱۲۳۱	نظاره چه می آیی در حلقهٔ بیداری	۵۱۰
۱۲۳۲	گر روی بگردانی؟ تو پشت قوی داری	۵۱۱
۱۲۳۳	ای جان و جهان؟ آخر ازروی نکوکاری	۵۱۱
۱۲۳۴	ای بر سر بازارت صدخرقه بزناری	۵۱۲
۱۲۳۵	گفتم که: بجست آن مه ازخانه چو عیاری	۵۱۲
۱۲۳۶	ای بر سر هرسنگی ازلعل لبت نوری	۵۱۲
۱۲۳۷	ای دشمن عقل من، وی داروی بیهوشی	۵۱۳
۱۲۳۸	آن بی سروپا گشته، داری سر حیرانی	۵۱۳
۱۲۳۹	آن چهره و پیشانی، شد قبلهٔ حیرانی	۵۱۳
۱۲۴۰	ای بلغ، همی دانی کز باد که رقصانی	۵۱۴
۱۲۴۱	مانده شدم از گفتن، تاتو برمامانی	۵۱۴
۱۲۴۲	آن ماه همی تابد برچرخ وزمین یانی؟	۵۱۵
۱۲۴۳	افند کلیمیرا اززحمت ما چونی؟	۵۱۵
۱۲۴۴	درعشق کجا باشد مانند توعشقینی؟	۵۱۵
۱۲۴۵	چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی	۵۱۶
۱۲۴۶	جانا تو بگو رمزی، ازآتش همراهی	۵۱۶
۱۲۴۷	در کوی که می گردی ای خواجه چه میخواهی	۵۱۶
۱۲۴۸	ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی	۵۱۷
۱۲۴۹	ما می نرویم ایجان، زین خانه دگرجایی	۵۱۷
۱۲۵۰	هم پهلوی خم سرنه، ای خواجهٔ هرجایی	۵۱۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٢٥١	من نیت آن کردم تا باشم سودایی	٥١٨
١٢٥٢	عیسی چو توئی جانا ای دولت ترسایی	٥١٨
١٢٥٣	جانا نظری فرما، چون جان نظرهائی	٥١٨
١٢٥٤	گل گفت مرا نرمی ازخارچه میجوئی؟	٥١٩
١٢٥٥	ایدل باادب بنشین، برخیز زبدخوئی	٥١٩
١٢٥٦	ازهرچه ترنجیدی بادل توبگو حالی	٥١٩
١٢٥٧	ای خواجه، توچه مرغی؟ نامت چه؟ چراشائی	٥٢٠
١٢٥٨	ماگوش شماییم، شماتن زده تاکی؟	٥٢٠
١٢٥٩	برخیز، که جانست وجهانست وجوانی	٥٢٠
١٢٦٠	گرعلم خرابات تراهمنفسستی	٥٢٠
١٢٦١	ای دل تو درین غارت وتاراج چه دیدی	٥٢١
١٢٦٢	عاشق شو،عاشق شو بگذار زحیری	٥٢٢
١٢٦٣	هرروزبگه ای شه دلدار درآئی	٥٢٢
١٢٦٤	ای ماه اگر باز برین شکل بتابی	٥٢٣
١٢٦٥	یا ساقی شرف بشر اباتك زندی	٥٢٣
١٢٦٦	تودوش رهیدی وشب دوش رهیدی	٥٢٤
١٢٦٧	ای جان گذر کرده ازین گنبد ناری	٥٢٥
١٢٦٨	درخانه خودیافتم ازشاه نشانی	٥٢٥
١٢٦٩	امروز درین شهر نفیرست وفغانی	٥٢٥
١٢٧٠	امروز سماعست و مدامست و سقایی	٥٢٥
١٢٧١	ای مونس ما ، خواجه ابوبکر ربابی	٥٢٧
١٢٧٢	امروز سماعست و شرابست وصراحی	٥٢٧
١٢٧٣	ای آنك بد لهازحسد خارخلیدی	٥٢٨
١٢٧٤	برخیز که صبحست وصبوحست وسکاری	٥٢٨
١٢٧٥	مگریز زآتش که چنین خام بمانی	٥٢٩
١٢٧٦	نگیرم که نبینی رخ آن دخترچینی	٥٢٩
١٢٧٧	زانجای بیاخواجه بدینجای نه جایی	٥٢٩
١٢٧٨	ای شاه توترکی، عجمی وار چرایی؟	٥٣٠
١٢٧٩	یکروز مرا برلب خودمیر نکردی	٥٣٠
١٢٨٠	بخوردم ازکف دلبرشرابی	٥٣١
١٢٨١	چه باشد گرچوعقل وجان، نخسبی؟	٥٣١
١٢٨٢	دلاچون واقف اسرار گشتی	٥٣١
١٢٨٣	دریغا کزمیان ای یاررفتی	٥٣٢
١٢٨٤	منم فانی وغرقه در ثبوتی	٥٣٢
١٢٨٥	توآن ماهی که درگردون نگنجی	٥٣٣
١٢٨٦	کریما توگلی، یاجمله قندی؟	٥٣٣
١٢٨٧	نگاراتو دراندیشهٔ درازی	٥٣٣
١٢٨٨	گرین سلطان مارا بنده باشی	٥٣٤
١٢٨٩	ببین این فتح، ز استفتاح تاکی؟	٥٣٤
١٢٩٠	تونقشی، نقش بندان راچه دانی؟	٥٣٥
١٢٩١	نه آتشهای مارا ترجمانی	٥٣٥
١٢٩٢	دلاتا نازکی و نازنینی	٥٣٦
١٢٩٣	اگر درد مرا درمان فرستی	٥٣٦
١٢٩٤	کسی کورا بوددرطبع سستی	٥٣٦
١٢٩٥	چرا زاندیشهٔ بیچاره گشتی؟	٥٣٧
١٢٩٦	کجاشدعهد وپیمانی که کردی؟	٥٣٧
١٦٩٧	دلا، رورو، همان خون شو که بودی	٥٣٧
١٢٩٨	مراچون ناف برمستی بریدی	٥٣٨
١٢٩٩	ازین تنین قفس جانا پریدی	٥٣٨
١٣٠٠	صلای صوفیان کامروز باری	٥٣٩
١٣٠١	بتن اینجا، بباطن درچه کاری؟	٥٣٩
١٣٠٢	مبارك باد برما این عروسی	٥٣٩
١٣٠٣	خبرواده کزین دنیای فانی	٥٤٠
١٣٠٤	برفتیم ای عقیق لامکانی	٥٤٠
١٣٠٥	خوشی آخر؟ بگوای یار، چونی؟	٥٤١
١٣٠٦	برمن نیستی، یاراکجایی؟	٥٤١
١٣٠٧	دلا، درروزه مهمان خدایی	٥٤١
١٣٠٨	سؤالی دارم ای خواجهٔ خدایی	٥٤٢
١٣٠٩	هلای آب حیوان، ازنوایی	٥٤٢
١٣١٠	بیاموزاز پیمبر کیمیایی	٥٤٣
١٣١١	سبك بنوازای مطرب، ربابی	٥٤٣
١٣١٢	سلام علیك، ای مقصود هستی	٥٤٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٣١٣	اگر خورشید جاویدان نگشتی	٥٤٤
١٣١٤	زما برگشتی و با گل فتادی	٥٤٤
١٣١٥	چنین باشد، چنین گوید منادی	٥٤٥
١٣١٦	کجا شد عهد؟ و پیمان را چه کردی؟	٥٤٥
١٣١٧	ببخت و طالع ما ای افندی	٥٤٥
١٣١٨	نگارا، تو گلی یا جمله قندی؟	٥٤٦
١٣١٩	شنودم من که چاکر را ستودی	٥٤٦
١٣٢٠	دگرباره شه ساقی رسیدی	٥٤٦
١٣٢١	اگر یار مرا از من برآری	٥٤٧
١٣٢٢	صلای صوفیان، کامروز باری	٥٤٨
١٣٢٣	صلای صوفیان کامروز باری	٥٤٨
١٣٢٤	منم غرقه درون جوی باری	٥٤٨
١٣٢٥	چو عشق آمد که جان با من سپاری؟	٥٤٩
١٣٢٦	نگفتم دوش ای زین بخاری	٥٤٩
١٣٢٧	بجان تو پس گردن نخاری	٥٥٠
١٣٢٨	بتن با ما بدل در مرغزاری	٥٥٠
١٣٢٩	مرا بگرفت روحانی نگاری	٥٥١
١٣٣٠	متاز ایدل سوی دریای ناری	٥٥١
١٣٣١	مرا در خنده میارد بهاری	٥٥١
١٣٣٢	بدید ایندل درون دل بهاری	٥٥٢
١٣٣٣	خداوندا، زکات شهریاری	٥٥٢
١٣٣٤	ندارد مجلس ما بی تو نوری	٥٥٣
١٣٣٥	زهر چیزی ملولست آن فضولی	٥٥٣
١٣٣٦	مرا هر لحظه قربانست جانی	٥٥٤
١٣٣٧	مگیر ایساقی ، از مستان گرانی	٥٥٤
١٣٣٨	زمهجوران نمیجوئی نشانی	٥٥٤
١٣٣٩	برون کن سر، که جان سرخوشانی	٥٥٥
١٤٤٠	مراهر لحظه منزل آسمانی	٥٥٥
١٣٤١	چه دلشادم بدلدار خدائی	٥٥٦
١٣٤٢	کجائیدای، شهیدان خدائی؟	٥٥٦
١٣٤٣	توهرروزی از آن پشتهٔ	٥٥٦
١٣٤٤	دلاراما، چنین زیبا چرائی؟	٥٥٧
١٣٤٥	بیا ایغم، که تو بس باوفایی	٥٥٧
١٣٤٦	بیا ای یار کامروز آن مائی	٥٥٨
١٣٤٧	بیا جانا که امروز آن مایی	٥٥٩
١٣٤٨	چنان گشتم ز مستی و خرابی	٥٥٩
١٣٤٩	چو اسم شمس دین اسما تو دیدی؟	٥٥٩
١٣٥٠	مرا اندر جگر بنشست خاری	٥٦٠
١٣٥١	بگفتم با دلم: آخر قراری	٥٦٠
١٣٥٢	توجانا بیوصالش در چه کاری	٥٦١
١٣٥٣	بیا، ای آنک سلطان جمالی	٥٦١
١٣٥٤	مگر تو یوسفان را دلستانی؟	٥٦٢
١٣٥٥	تو تا بنشستهٔ بردار فانی	٥٦٢
١٣٥٦	نه آتشهای ما را ترجمانی	٥٦٣
١٣٥٧	بکوی دل فرو رفتم زمانی	٥٦٣
١٣٥٨	دیدی که چه کرد یار ما دیدی	٥٦٣
١٣٥٩	روزار دوهزار بار میایی	٥٦٤
١٣٦٠	مندیش ازان بت مسیحایی	٥٦٤
١٣٦١	ایدیده، زنم زبون نگشتی؟	٥٦٥
١٣٦٢	گر وسوسه ره دهی بگوشی	٥٦٦
١٣٦٣	باغست و بهار و سر عالی	٥٦٦
١٣٦٤	با این همه مهر و مهربانی	٥٦٧
١٣٦٥	آورد خبر شکرستانی	٥٦٧
١٣٦٦	بشنیده بدم که جان جانی	٥٦٨
١٣٦٧	ایساقی بادهٔ معانی	٥٦٨
١٣٦٨	ایوصل تو آب زندگانی	٥٦٩
١٣٦٩	ای بی تو حرام زندگانی	٥٧٠
١٣٧٠	برجه، که بهار زد صلایی	٥٧٠
١٣٧١	چون سوی برادری بپویی	٥٧١
١٣٧٢	مجلس چو چراغ و تو چو آبی	٥٧١

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۳۷۳	من یار بخورده‌ام شرابی	۵۷۱
۱۳۷۴	ای یار یگانه، چند خسبی ؟	۵۷۱
۱۳۷۵	بازم صنما چه میفریبی؟	۵۷۲
۱۳۷۶	ای آنک تو خواب ما ببستی	۵۷۲
۱۳۷۷	ای آنک تو خواب ما ببستی	۵۷۳
۱۳۷۸	رورو، که ازین جهان گذشتی	۵۷۳
۱۳۷۹	روز طرب است وسال شادی	۵۷۳
۱۳۸۰	آخر گل و خار را بدیدی	۵۷۴
۱۳۸۱	آنرا که بلطف سر بخاری	۵۷۴
۱۳۸۲	خضری بمیان سینه داری	۵۷۵
۱۳۸۳	میاید سنجق بهاری	۵۷۵
۱۳۸۴	ای چشم و چراغ شهریاری	۵۷۶
۱۳۸۵	ایجان و جهان، چه میگریزی؟	۵۷۶
۱۳۸۶	از قصهٔ حال ما نپرسی؟	۵۷۷
۱۳۸۷	ای دلبر بیدلان صوفی	۵۷۷
۱۳۸۸	ای آنک تو شاه مطربانی	۵۷۷
۱۳۸۹	روزی که مرا ز من ستانی	۵۷۸
۱۳۹۰	چون عشق کند شکرفشانی	۵۷۸
۱۳۹۱	ایوصل تو اصل شادمانی	۵۷۸
۱۳۹۲	کژ زخمه مباش تا توانی	۵۷۸
۱۳۹۳	مست می عشق را حیانی	۵۷۹
۱۳۹۴	گویم سخن لب تو یا نی؟	۵۷۹
۱۳۹۵	بادل گفتم: چرا چنینی؟	۵۸۰
۱۳۹۶	در خون دلم رسید فتوی	۵۸۰
۱۳۹۷	در عشق هر آنکه شد فدایی	۵۸۱
۱۳۹۸	عشقست دلاور و فدایی	۵۸۱
۱۳۹۹	ماها، چو بچرخ دلبر آیی	۵۸۱
۱۴۰۰	آن شمع چو شد طرب فزایی	۵۸۲
۱۴۰۱	ای بی تو محال جان فزایی	۵۸۳
۱۴۰۲	گر یار لطیفو باوفایی	۵۸۳
۱۴۰۳	ساقی، انصاف خوش لقایی	۵۸۳
۱۴۰۴	برخیز و بزن یکی نوایی	۵۸۴
۱۴۰۵	رخها بنگر نو زعفرانی	۵۸۴
۱۴۰۶	ای قلب و درست را روایی	۵۸۵
۱۴۰۷	ای آنک تو خواب ما ببستی	۵۸۵
۱۴۰۸	با یار بساز تا توانی	۵۸۵
۱۴۰۹	در فنای محض افشانند مردان آستی	۵۸۶
۱۴۱۰	مرغ دل پران مبا جر در هوای بیخودی	۵۸۶
۱۴۱۱	ای رها کرده تو باغی از پی انجیرکی	۵۸۶
۱۴۱۲	شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی	۵۸۷
۱۴۱۳	ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توئی	۵۸۷
۱۴۱۴	بانگ میزن ای منادی برسر هر رستهٔ	۵۸۸
۱۴۱۵	در شرابم چیز دیگر ریختی، درریختی	۵۸۸
۱۴۱۶	ساقیا، برخاک ما چون جرعها می‌ریختی	۵۸۸
۱۴۱۷	گر شراب عشق کار جان حیوانیستی	۵۸۹
۱۴۱۸	ای نرفته از دل من، اندرآ، شاد آمدی	۵۷۹
۱۴۱۹	درجهان گر بازجویی، نیست بیسوداسری	۵۹۰
۱۴۲۰	گر من از اسرار عشقش نیک‌دانا بودمی	۵۹۰
۱۴۲۱	آشنا آب حیوان از کجا آوردهٔ ؟	۵۹۱
۱۴۲۲	ای مهی، کاندر نکویی از صفت افزودهٔ	۵۹۱
۱۴۲۳	آه ازان رخسار برق‌انداز خوش‌عیاره	۵۹۱
۱۴۲۴	پیش شمع نور جان، دل هست چون پروانهٔ	۵۹۲
۱۴۲۵	بار دیگر ملتی بر ساختی، برساختی	۵۹۲
۱۴۲۶	هردلی را که سوی گلزار، جانان خاستی	۵۹۳
۱۴۲۷	سر نهاده. بر قدمهای بت چین، نیستی	۵۹۳
۱۴۲۸	این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی؟	۵۹۳
۱۴۲۹	ای ملامتگر، تو عاشق را سبک پنداشتی	۵۹۴
۱۴۳۰	ای تو جان صد گلستان، ازسمن پنهان شدی	۵۹۴
۱۴۳۱	ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی	۵۹۴
۱۴۳۲	تا بستانی تو انصاف ازجهود خیبری	۵۹۵

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۴۳۲	دردو چشم من نشین ای آنکه ازمن من تری	۵۹۵
۱۴۳۴	بیگهان شد، بهر رفتن سوی روزن ننگری	۵۹۵
۱۴۳۵	درمیان جان نشین، کامروز جان دیگری	۵۹۵
۱۴۳۶	عاشقانرا آتشی، وانکه چه پنهان آتشی	۵۹۵
۱۴۳۷	آخر ای دلبر تومارا می نجویی اندکی؟	۵۹۶
۱۴۳۸	ساقیا، شد عقلها هم خانهٔ دیوانگی	۵۹۶
۱۴۳۹	چون توآن روبندرا ازروی چون مه بر کنی	۵۹۶
۱۴۴۰	ای خوشا عیشی که باشد، ای خوشا نظارهٔ	۵۹۶
۱۴۴۱	آه کان سایهٔ خدا، گوهردلی پر مایهٔ	۵۹۷
۱۴۴۲	گشت جان ازصدر شمس الدین یکی سودایبی	۵۹۷
۱۴۴۳	گرچه درمستی خسی را تومراعاتی کنی	۵۹۸
۱۴۴۴	ساخت بغراقان برسم عید بغراقانیی	۵۹۹
۱۴۴۵	ای بداده دیدهای خلق راحیرانیی	۵۹۹
۱۴۴۶	ازهوای شمس دین بنگر تواین دیوانگی	۶۰۰
۱۴۴۷	ای دهان آلوده جانی، از کجا می خوردهٔ	۶۰۰
۱۴۴۸	اقتلونی یاثقاتی ان فی قتلی حیاتی	۶۰۰
۱۴۴۹	خنك آن دم که برحمت سرعشاق بخاری	۶۰۱
۱۴۵۰	بمشو همره مرغان، که چنین بی پروبالی	۶۰۱
۱۴۵۱	که شکیبد زتو ای جان، که جگر گوشه جانی	۶۰۲
۱۴۵۲	مکن ایدوست، نشاید که بخوانندونیایی	۶۰۲
۱۴۵۳	صنما چونك فریبی، همه عیار فریبی	۶۰۳
۱۴۵۴	اگر اوماه منستی، شب من روز شدستی	۶۰۳
۱۴۵۵	چوبشهر تورسیدم، توزمن گوشه گزیدی	۶۰۳
۱۴۵۶	تو زهرذره وجودت بشنو ناله وزاری	۶۰۴
۱۴۵۷	توفقیری، توفقیری، توفقیرابن فقیری	۶۰۴
۱۴۵۸	زکجائی؟ زکجائی؟ هله ای مجلس سامی	۶۰۵
۱۴۵۹	مه ما نیست منور تومگر چرخ درآئی	۶۰۵
۱۴۶۰	مثل ذرهٔ روزن همگان گشته هوایی	۶۰۶
۱۴۶۱	همه چون ذرهٔ روزن زغمت گشته هوایی	۶۰۶
۱۴۶۲	بده ایدوست شرابی که خداییست، خدایی	۶۰۶
۱۴۶۳	خبریست نورسیده، تومگر خبر نداری؟	۶۰۶
۱۴۶۴	تونفس نفس برین دل هوسی دگر گماری	۶۰۷
۱۴۶۵	هله، پاسبان منزل، توچگونه پاسبانی؟	۶۰۷
۱۴۶۶	چونماز شام هرکس بنهد چراغ وخوانی	۶۰۸
۱۴۶۷	صنما، چنان لطیفی که بجان ما درآیی	۶۰۸
۱۴۶۸	سوی باغ ما سفر کن، بنگر بهار، باری	۶۰۹
۱۴۶۹	بمبارکی وشادی بستان زعشق جامی	۶۰۹
۱۴۷۰	زگزاف ریز باده که توشاه ساقیانی	۶۰۹
۱۴۷۱	بچه روی پشت آرم بکسی که ازگزینی	۶۱۰
۱۴۷۲	هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی	۶۱۰
۱۴۷۳	صفت خدای داری، چو بسینهٔ درآیی	۶۱۱
۱۴۷۴	بکشید یارگوشم، که توامشب آن مایی	۶۱۲
۱۴۷۵	منگر بهرگدایی که توخاص ازان مایی	۶۱۲
۱۴۷۶	بخدا کسی نجنبد چوتو تن زنی نجنبی	۶۱۳
۱۴۷۷	بت من زدر درآمد، بمبارکی وشادی	۶۱۳
۱۴۷۸	هله ای پری شبرو، که زخلق ناپدیدی	۶۱۳
۱۴۷۹	توکیی دربن ضمیرم، که فزونتر ازجهانی؟	۶۱۴
۱۴۸۰	بت من بطعنه گوید: چه میان ره فتادی؟	۶۱۴
۱۴۸۱	چومرا زعشق کهنه صنما بیاد دادی	۶۱۴
۱۴۸۲	دل بی قرار را گوکه: چومستقر نداری	۶۱۵
۱۴۸۳	سحرست خیزساقی، بکن آنچ خوی داری	۶۱۵
۱۴۸۴	زبهار جان خبرده، هله ای دم بهاری	۶۱۵
۱۴۸۵	زغم تو زارزارم، هله تاتو شادباشی	۶۱۶
۱۴۸۶	شب وروز آن نکوتر، که بپیش یارباشی	۶۱۶
۱۴۸۷	چویقین شدست دل را که توجان جان جانی	۶۱۷
۱۴۸۸	توزعشق خودنپرسی که چه خوب ودلربایی؟	۶۱۷
۱۴۸۹	برسید لك لك جان، که بهارشد، کجایی	۶۱۷
۱۴۹۰	هله ای دلی که خفته، تو بزیرظل مایی	۶۱۸
۱۴۹۱	صنما چگونه گویم که تو نودجان مایی	۶۱۸
۱۴۹۲	چه جمال جانفزائی؟ که میان جان مانی	۶۱۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٤٩٣	صنما توهمچو آتش قدح مدام‌داری	٦١٩
١٤٩٤	برو ای عشق که تا شحنهٔ خوبان شدهٔ	٦١٩
١٤٩٥	هست درحلقهٔ‌ما حلقه‌ربایی عجبی	٦٢٠
١٤٩٦	چندروزست که شطرنج عجب می‌بازی	٦٢٠
١٤٩٧	هله، هشدارکه بابی‌خبران نستیزی	٦٢١
١٤٩٨	وقت آن‌شد که بدان روح‌فزا آمیزی	٦٢١
١٤٩٩	بشکر خنده اگر می ببرد دل زکسی	٦٢١
١٥٠٠	دررخ عشق‌نگر تابصفت مردشوی	٦٢٢
١٥٠١	گر گریزی بملولی زمن سودایی	٦٢٣
١٥٠٢	نیستی عاشق، ای جلف شکم‌خوار گدای	٦٢٣
١٥٠٣	دردلت‌چیست عجب که چوشکرمیخندی؟	٦٢٣
١٥٠٤	هست اندرغم تو دل شده دانشمندی	٦٢٣
١٥٠٥	ای‌دریغا، دراین خانه دمی بگشودی	٦٢٤
١٥٠٦	بدغل کی بگزینند دل یارم یاری؟	٦٢٤
١٥٠٧	مرغ اندیشه‌که اندر همه دلها بپری	٦٢٤
١٥٠٨	دورو ای‌جان‌سبك خیز غریب سفری	٦٢٦
١٥٠٩	سحری کرد ندائی‌عجب، آن‌رشك پری	٦٢٦
١٥١٠	نی، توشکلی دگری، سنگ نباشی‌تو، زری	٦٢٦
١٥١١	شکنی‌شیشهٔ‌مردم گرو ازمن گیری	٦٢٦
١٥١٢	بریکی‌بوسه حقستت که چنان می‌لرزی	٦٢٧
١٥١٣	هله تاظن نبری کز کف‌من بگریزی	٦٢٧
١٥١٤	ننگ‌هر قافله‌درششدرهٔ ابلیسی	٦٢٨
١٥١٥	بحق‌وحرمت آنك همگان‌راجانی	٦٢٨
١٥١٦	گرتومارا بجفای صنمان ترسانی	٦٢٨
١٥١٧	تیغ‌راگر توچوخورشید دمی‌رنده‌زنی	٦٢٩
١٥١٨	چه‌حریصی که‌مرا بیخورو بی‌خواب کنی؟	٦٢٩
١٥١٩	بشکرخنده بتا، نرخ‌شکر میشکنی	٦٣٠
١٥٢٠	هله، آن‌به که‌خوری‌این‌می‌وازدست‌روی	٦٣٠
١٥٢١	اگرامشب برمن باشی‌و خانه‌نروی	٦٣١
١٥٢٢	بده‌ای‌کف‌ترا قاعده لطف‌افزایی	٦٣١
١٥٢٣	بشکرخنده اگر می‌ببرد جان زکسی	٦٣١
١٥٢٤	ایکه توچشمهٔ حیوان‌و بهارچمنی	٦٣٢
١٥٢٥	سخن‌تلخ‌مگوای لب‌توحلوایی	٦٣٢
١٥٢٦	هرکی‌از نیستی آید بسوی او خبری	٦٣٣
١٥٢٧	ای‌شه جاودانی، وی مه‌آسمانی	٦٣٣
١٥٢٨	قدرغم گرچشم‌سر بگریستی	٦٣٤
١٥٢٩	باچنین‌رفتن بمنزل کی رسی؟	٦٣٥
١٥٣٠	چارهٔ کوبهتراز دیوانگی؟	٦٣٥
١٥٣١	قرةالعین منی ای جان، بلی	٦٣٦
١٥٣٢	بوی باغ وگلستان آید همی	٦٣٦
١٥٣٣	هردم‌ایدل،سوی جانان‌میروی	٦٣٧
١٥٣٤	باردیگر عرم رفتن کردهٔ	٦٣٧
١٥٣٥	بوی‌مشکی در جهان افکندهٔ	٦٣٨
١٥٣٦	فارغم گر گشت‌دل آوارهٔ	٦٣٨
١٥٣٧	ای‌درآورده جهانی را زپای	٦٣٨
١٥٣٨	باوفایارا، جفا آموختی	٦٣٩
١٥٣٩	عاقبت از عاشقان بگریختی	٦٣٩
١٥٤٠	اندرآ درخانه‌یارا ساعتی	٦٤٠
١٥٤١	گویدآن‌دلبر که:چون همدل‌شدی	٦٤٠
١٥٤٢	آفتابا، سوی‌مه رویان‌شدی	٦٤٠
١٥٤٣	با وفاتر گشت‌یارم اندکی	٦٤٠
١٥٤٤	هست‌امروزآنچ‌میباید، بلی	٦٤١
١٥٤٥	بازگردد عاقبت‌این‌در، بلی	٦٤١
١٥٤٦	طبع‌چیزی‌نوبنوخواهدهمی	٦٤٢
١٥٤٧	بامن‌ای‌عشق‌امتحانهامیکنی	٦٤٢
١٥٤٨	بازچون‌گل‌سوی گلشن‌می‌روی	٦٤٢
١٥٤٩	ناگهان‌اندر دویدم پیش وی	٦٤٣
١٥٥٠	خوش‌بود گر کاهلی یکسونهی	٦٤٣
١٥٥١	مرحبای پرده، توآن پردهٔ	٦٤٣
١٥٥٢	هیچ‌خمری بی‌خماری دیدهٔ؟	٦٤٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۵۵۳	می‌زنم حلقهٔ درهر خانهٔ	۶۴۴
۱۵۵۴	گرسران را بی‌سری، درواستی	۶۴۴
۱۵۵۵	ای‌بهار سبزوتر، شاد آمدی	۶۴۵
۱۵۵۶	ساقی‌اینجاهست‌ای‌مولا؟ بلی	۶۴۵
۱۵۵۷	هم‌توشمعی، هم‌تو شاهد، هم تومی	۶۴۶
۱۵۵۸	بادبین‌اندرسرم ازبادهٔ	۶۴۶
۱۵۵۹	آه‌ازعشق‌جمال حوریی	۶۴۶
۱۵۶۰	ایدلی کز گلشکر پروردهٔ	۶۴۷
۱۵۶۱	گردرآب‌و گردرآتش میروی	۶۴۷
۱۵۶۲	زکجا آمدهٔ میدانی؟	۶۴۷
۱۵۶۳	آنچ‌درسینه نهان‌میداری	۶۴۷
۱۵۶۴	ای خیالی که بدل می گذری	۶۴۸
۱۵۶۵	توچراجمله نبات‌وشکری؟	۶۴۸
۱۵۶۶	ازدلبر نهانی گربوی‌جان بیابی	۶۴۹
۱۵۶۷	چه‌باشدای برادر یک‌شب اگرنخسبی	۶۴۹
۱۵۶۸	ای آنک‌امام عشقی، تکبیر کن که‌مستی	۶۴۹
۱۵۶۹	گفتی:شکار گیرم‌رفتی شکار گشتی	۶۵۰
۱۵۷۰	گرچه بزیردلقی، شاهی‌و کیقبادی	۶۵۰
۱۵۷۱	ای نوبهارخندان، از لامکان رسیدی	۶۵۱
۱۵۷۲	ازبهرمرغ‌خانه چون خانهٔ بسازی	۶۵۱
۱۵۷۳	آن‌مه چودردل آید، اوراعجب،شناسی؟	۶۵۲
۱۵۷۴	مارا مسلم‌آمدهم،عیش وهم‌عروسی	۶۵۲
۱۵۷۵	چون‌زخمه رجارا برتارمیکشانی	۶۵۳
۱۵۷۶	ای گوهرخدایی، آئینه معانی	۶۵۳
۱۵۷۷	اندرمصاف‌مارادر پیش‌رو سپرنی	۶۵۴
۱۵۷۸	گرمی‌مجوی‌الاازسوزش‌درونی	۶۵۴
۱۵۷۹	ای مبدعی که سگ‌را برشیرمیفزایی	۶۵۴
۱۵۸۰	ای حیلهات شیرین، تاکی مرافریبی؟	۶۵۶
۱۵۸۱	دی‌عهدوتوبه کردی، امروز درشکستی	۶۵۶
۱۵۸۲	یامن عجب فتادم یاتوعجب‌فتادی	۶۵۷
۱۵۸۳	ای کرده روچوسرکه‌چه گردداربخندی	۶۵۷

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۵۸۴	درغیب‌هست عودی کین‌عشق‌ازوست‌دودی	۶۵۷
۱۵۸۵	ای آنك جان‌مارادر گلشکر کشیدی	۶۵۸
۱۵۸۶	زان‌خاك توشدم‌تا برمن گهر ببادی	۶۵۸
۱۵۸۷	گر ازشراب دوشین‌ه‌رسرخماوداری	۶۵۸
۱۵۸۸	بازآمدی که مارادرهم‌زنی بشوری	۶۵۹
۱۵۸۹	گر روشنی تو یارا یاخودسیه‌ضمیری	۶۵۹
۱۵۹۰	چون روی آتشین‌رایکدم‌تومی‌نپوشی	۶۶۰
۱۵۹۱	دل راتمام بر کن‌ایجان‌زنیکنامی	۶۶۰
۱۵۹۲	اندرشکست‌جان شدپیدالطیف‌جانی	۶۶۰
۱۵۹۳	مطرب چوزخمها رابرتارمی کهانی	۶۶۱
۱۵۹۴	ای‌آنك‌جمله عالم از تست‌یك‌نشانی	۶۶۱
۱۵۹۵	رقصان‌شوای‌قراضه کزاصل‌اصل‌کانی	۶۶۱
۱۵۹۶	دورنگ‌یار بنگرتارنگ زندگانی	۶۶۲
۱۵۹۷	باتو عتاب‌دارم‌جاناچراچنینی	۶۶۲
۱۵۹۸	می‌زن‌سه‌تا که‌یکتا گشتم مکن‌دوتائی	۶۶۲
۱۵۹۹	دی‌دامنش گرفتم کای‌گوهرعطایی	۶۶۳
۱۶۰۰	ای‌برده اختیارم‌تواختیارمایی	۶۶۳
۱۶۰۱	هرچند بیگه‌آیی بیگاه‌خیز مایی	۶۶۴
۱۶۰۲	آمد زنای دولت بار دگر نوائی	۶۶۴
۱۶۰۳	ای چنگیان غیبی‌از راه‌خوش‌نوایی	۶۶۴
۱۶۰۴	!بوی کباب داری‌تونیزدل کبابی	۶۶۵
۱۶۰۵	باصدهزاردستان‌آمدخیال یاری	۶۶۵
۱۶۰۶	ماندرقمارخانه چون‌آمدی‌ببازی	۶۶۶
۱۶۰۷	ای آنکه‌مرمرا توبه‌ازجان ودیدهٔ	۶۶۶
۱۶۰۸	ای ازجمال‌حسن‌توعالم نشانهٔ	۶۶۷
۱۶۰۹	آن‌دم که‌دل کندسوی‌دلبراشارتی	۶۶۷
۱۶۱۰	هرروزبامدادبآیین‌دلبری	۶۶۷
۱۶۱۱	شد جادوی‌حرام وحق‌ازجادوی‌بری	۶۶۸
۱۶۱۲	هرروز بامداددرآیدیکی‌پری	۶۶۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
١٦١٣	ای دل زبامداد تو بر حال دیگری	٦٦٩
١٦١٤	هر روز با مداد طلب کار ما توئی	٦٦٩
١٦١٥	آن لحظه کافتاب وچراغ جهان‌شوی	٦٦٩
١٦١٦	ای سیر گشته ازما، ماسخت مشتهی	٦٧٠
١٦١٧	ای ساقیی که آن می احمر گرفتهٔ	٦٧١
١٦١٨	ای ساقیی که آن می احمر گرفتهٔ	٦٧١
١٦١٩	ای مرغ گیر دام نهانی نهادهٔ	٦٧٢
١٦٢٠	مه طلعتی وشهره قبایی بدیدهٔ	٦٧٢
١٦٢١	ای عشق کز قدیم توباما یگانهٔ	٦٧٣
١٦٢٢	ای جان وای دودیده بیناچگونهٔ	٦٧٣
١٦٢٣	هرچند شیرپیشه وخورشیدطلعتی	٦٧٣
١٦٢٤	رویش ندید، پس مکنیدم ملامتی	٦٧٤
١٦٢٥	جان خاك آن مهی که خداش است مشتری	٦٧٥
١٦٢٦	ای عشق پرده در که تودرزیرچادری	٦٧٥
١٦٢٧	ای بس فرازوشیب که کردم طلب گری	٦٧٥
١٦٢٨	شاها، بکش قطار، که شهوار میکشی	٦٧٧
١٦٢٩	ای نای خوش نوای که دلدارودلخوشی	٦٧٧
١٦٣٠	اندر میان جمع چه جانست آن یکی	٦٧٧
١٦٣١	گر من زدست بازی هرغم پژولمی	٦٧٨
١٦٣٢	ای آسمان که برسرماچرخ میزنی	٦٧٨
١٦٣٣	سوگند خوردهٔ که ازین پس جفاکنی	٦٧٩
١٦٣٤	تاچند ارفراق مرا کاربشکنی	٦٧٩
١٦٣٥	ساقی بیار بادهٔ سغراق ده منی	٦٧٩
١٦٣٦	ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی	٦٨٠
١٦٣٧	شوری فتاد در فلك ای مه چه شسته	٦٨٠
١٦٣٨	ای کاشکی توخویش زمانی بدانیی	٦٨١
١٦٣٩	بزم وشراب لعل وخرابات و کافری	٦٨١
١٦٤٠	آن دل که گم شدستم ازجان خویش جوی	٦٨٢
١٦٤١	سیمرغ و کیمیا ومقام قلندری	٦٨٢
١٦٤٢	دوش همه‌شب، دوش همه‌شب گشتم من بر بام حبیبی	٦٨٢
١٦٤٣	خواجه سلام علیك گنج وفا یافتی	٦٨٢
١٦٤٤	اه که چه شیرین بتیست درتنق زرکشی	٦٨٣
١٦٤٥	روی من از روی تودارد صدروشنی	٦٨٣
١٦٤٦	هر نفسی ازدرون دلبرروحانیی	٦٨٤
١٦٤٧	ای دل چون آهنت بوده چوآیینهٔ	٦٨٤
١٦٤٨	یاردرآخرزمان کردطربسازیی	٦٨٥
١٦٤٩	روکه به‌مهمان تومی نروم ای اخی	٦٨٥
١٦٥٠	جان وجهان میروی جان وجهان می بری	٦٨٦
١٦٥١	بازرهان خلق راازسروازسرکشی	٦٨٦
١٦٥٢	لاله ستانست ازعکس تو هرشوره	٦٨٧
١٦٥٣	ای تو زخوبی خویش آینه رامشتری	٦٨٧
١٦٥٤	ای که توعشاق را همچو شکرمی کشی	٦٨٧
١٦٥٥	پیشترآ پیشترچندازین ره زنی	٦٨٨
١٦٥٦	شیردلا صدهزار شیردلی کردهٔ	٦٨٨
١٦٥٧	گفت مرا آن طبیب روترشی خورده	٦٨٨
١٦٥٨	قصر بود روح ما، نی تل ویرانهٔ	٦٨٩
١٦٥٩	بستگی این سماع هست زبیگانهٔ	٦٨٩
١٦٦٠	جای دگر بودهٔ زانك تهی رودهٔ	٦٨٩
١٦٦١	خیره چرا گشتهٔ خواجه مگرعاشقی	٦٨٩
١٦٦٢	نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری	٦٩٠
١٦٦٣	ای صنم گلزاری، چند مرا آزاری؟	٦٩٠
١٦٦٤	اه که دلم برد غمزه‌های نگاری	٦٩٠
١٦٦٥	سلمك الله، نیست مثل تو یاری	٦٩١
١٦٦٦	خوش دلم از یار، همچنانك تودیدی	٦٩١
١٦٦٧	از پگه‌ای یار زان عقار سمایی	٦٩١
١٦٦٨	چند دویدم سوی افندی	٦٩٢
١٦٦٩	میرسد از جان، باد بهاری	٦٩٣
١٦٧٠	دوش همه شب، دوش همه‌شب	٦٩٣
١٦٧١	گاه چو اشتردرو حل آبی	٦٩٤

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۶۷۲	بخاك پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی	۶۹۴
۱۶۷۳	ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی	۶۹۴
۱۶۷۴	هزار جان مقدس، هزار گوهر کانی	۶۹۵
۱۶۷۵	چه آفتاب جمالی که ازمجره گشادی	۶۹۵
۱۶۷۶	اگر مرا ندانی بپرس ازشب‌تاری	۶۹۶
۱۶۷۷	چومهرعشق سلیمان بهردو کون توداری	۶۹۶
۱۶۷۸	ز حدچوبگذشتی بیا بگوی که چونی	۶۹۶
۱۶۷۹	گهی‌بسینه‌درآیی گهی زروح برآیی	۶۹۷
۱۶۸۰	من‌آن‌نیم‌که تو دیدی، چوبینیم‌نشناسی	۶۹۷
۱۶۸۱	چو صبحدم خندیدی، دربلا بندیدی	۶۹۷
۱۶۸۲	بجان تو ای طایی، که سوی‌ما باز آیی	۶۹۷
۱۶۸۳	تو آسمان منی‌من زمین بحیرانی	۶۹۸
۱۶۸۴	ربود عقل و دلم را جمال آن‌عربی	۶۹۹
۱۶۸۵	خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی	۶۹۹
۱۶۸۶	بعاقبت ببریدی، و درنهان رفتی	۷۰۰
۱۶۸۷	چه باده بود که‌در دور ازبگه‌داری	۷۰۰
۱۶۸۸	ز قیل و قال تو گر خلق‌بو نبردندی	۷۰۱
۱۶۸۹	منم که کارندارم بغیر بیکاری	۷۰۱
۱۶۹۰	بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری	۷۰۲
۱۶۹۱	خوارنمت می‌جان تادگر توغم نخوری	۷۰۲
۱۶۹۲	اگر زحلقهٔ این عاشقان کران گیری	۷۰۳
۱۶۹۳	ز بامداد در آورد دلبرم جامی	۷۰۳
۱۶۹۴	چه باك داردعاشق زننگ وبدنامی؟	۷۰۳
۱۶۹۵	نهان شدند معانی ز یار بی‌معنی	۷۰۴
۱۶۹۶	اگر تو یارنداری چرا طلب نکنی؟	۷۰۴
۱۶۹۷	اگرتومست شرابی‌چرا حشر نکنی	۷۰۵
۱۶۹۸	بهردلی که درآئی، چوعشق بنشینی	۷۰۵
۱۶۹۹	زبامداد دلم می‌پرد بسودائی	۷۰۵
۱۷۰۰	شدم‌بسوی‌چه آب‌همچو سقائی	۷۰۶
۱۷۰۱	رسید ترکم‌باچهره های گل‌وردی	۷۰۶
۱۷۰۲	تو درعقیلهٔ ترتیب کفش ودستاری	۷۰۶
۱۷۰۳	فرست بادهٔ جان‌را برسم دلداری	۷۰۷
۱۷۰۴	نگاهبان دودیده است چشم دلداری	۷۰۷
۱۷۰۵	اگر بخشم شود چرخ هفتم ازتوبری	۷۰۷
۱۷۰۶	دلا، همای وصالی، بپر، چرانپری؟	۷۰۸
۱۷۰۷	بمن‌نگر، که بجز من‌بهر که درنگری	۷۰۸
۱۷۰۸	بیا بیاکه پشیمان‌شوی ازاین دوری	۷۰۸
۱۷۰۹	مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی	۷۰۹
۱۷۱۰	بیا بیا، که تو از نادرات ایامی	۷۱۰
۱۷۱۱	بلندتر شده است آفتاب انسانی	۷۱۰
۱۷۱۲	ایا مربی جان، ازصداع جان‌چونی؟	۷۱۰
۱۷۱۳	زآب، تشنه گرفتست خشم می‌بینی	۷۱۱
۱۷۱۴	بیامدیم دگربار سوی مولائی	۷۱۱
۱۷۱۵	تو نور دیدهٔ‌جان، یادو دیدهٔ مائی	۷۱۲
۱۷۱۶	توعاشقی؟ چه کسی؟ از کجا رسیدستی	۷۱۲
۱۷۱۷	رهید جان ودم ازخودی‌وازهستی	۷۱۳
۱۷۱۸	بیا بیا، که چوآب حیات درخوردی	۷۱۳
۱۷۱۹	بجان‌تو که‌بگوئی‌وطن کجاداری	۷۱۳
۱۷۲۰	بحق‌آنك توجان وجهان، جهانداری	۷۱۴
۱۷۲۱	شبی که دررسد ازعشق پیك بیداری	۷۱۵
۱۷۲۲	اگر توهمره بلبل زبهر گلزاری	۷۱۵
۱۷۲۳	حرام‌گشت ازاین‌پس‌فغان وغمخوازی	۷۱۵
۱۷۲۴	باهل‌پردهٔ اسرارها بیرخبری	۷۱۶
۱۷۲۵	بجه بجه زجهان تاشه‌جهان‌باشی	۷۱۶
۱۷۲۶	اگر دمی بگذاری هوا وناهلی	۷۱۷
۱۷۲۷	هزارجان مقدس فدای سلطانی	۷۱۷
۱۷۲۸	نگفتمت‌که: توسلطان خوب‌رویانی	۷۱۷
۱۷۲۹	بکو بجان‌مسافر، زرنجها چونی	۷۱۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۷۳۰	ازاین درخت، بدان‌شاخ و برنمی‌بیغی	۷۱۸
۱۷۳۱	زبامداد دلم می جهد بسودائی	۷۱۸
۱۷۳۲	بیا بیاکه شدم درغم تو سودائی	۷۱۹
۱۷۳۳	ترش‌ترش بنشستی، بهانه در بستی	۷۱۹
۱۷۳۴	بدادپندم استاد عشق زاستادی	۷۱۹
۱۷۳۵	ببست خواب مرا جاودانه دلداری	۷۲۰
۱۷۳۶	کسی‌که باده‌خورد بامداد زین‌ساقی	۷۲۰
۱۷۳۷	برست جان‌ودلم ازخودی وازهستی	۷۲۰
۱۷۳۸	پدیدگشت یکی آهوئی درین وادی	۷۲۰
۱۷۳۹	طواف کعبهٔ دل‌کن اگر دلی داری	۷۲۱
۱۷۴۰	زصبحگاه فتادم بدست سرمستی	۷۲۲
۱۷۴۱	فرست بادهٔ جان را برسم دلداری	۷۲۲
۱۷۴۲	توخدای خوبی، توصفات هوبی	۷۲۲
۱۷۴۳	نه زعاقلانم‌که زمن‌بگیری	۷۲۳
۱۷۴۴	عشق تو خواند مرا، کزمن‌چه‌میگذری؟	۷۲۳
۱۷۴۵	درلطف اگر بروی ، شاه همه چمنی	۷۲۳
۱۷۴۶	دلا، گرمرا توببینی‌ندانی	۷۲۴
۱۷۴۷	پذیرفت این دل زعشقت خرابی	۷۲۴
۱۷۴۸	نگارا، چرا قول دشمن‌شنیدی؟	۷۲۵
۱۷۴۹	نشانت‌که جوید؟ که توبی‌نشانی	۷۲۵
۱۷۵۰	اگرچه لطیفی‌و زیبالقایی	۷۲۵
۱۷۵۹	هم‌ایثار کردی، هم‌ایثار گفتی	۷۲۷
۱۷۵۲	میان تیرگی‌خواب ونوربیداری	۷۲۷
۱۷۵۳	بدست همچو توزارم تو نیز میدانی	۷۲۷
۱۷۵۴	کالی تیشبی آپانسو ای افندی‌چلبی	۷۲۸
۱۷۵۵	جان جان مایی، خوشتر از حلوایی	۷۲۸
۱۷۵۶	توچنین نبودی، توچنین چرایی	۷۲۹
۱۷۵۷	الامیر خوبان ، هلا تانرنجی	۷۳۰
۱۷۵۸	بحیلت توخواهی‌که دروا ببندی	۷۳۰
۱۷۵۹	چوعشقش برآرد سرازبی‌قراری	۷۳۰
۱۷۶۰	بتاگرمراتوببینی، ندانی	۷۳۰
۱۷۶۱	گل‌سرخ دیدم، شدم زعفرانی	۷۳۱
۱۷۶۲	عجب‌العجایب توی درکیایی	۷۳۱
۱۷۶۳	توهرچند صدری، شه‌مجلسی	۷۳۲
۱۷۶۴	رضیت بما قسم‌الله‌لی	۷۳۲
۱۷۶۵	تماشامرو، نك‌تماشاتوئی	۷۳۳
۱۷۶۶	الاهات حمراء کالعندم	۷۳۳
۱۷۶۷	خواهیم یارا،کامشب نخسپی	۷۳۴
۱۷۶۸	آن به که مرا تمکین نکنی	۷۳۴
۱۷۶۹	صنما خرگه توام، که بسازی وبرکنی	۷۳۵
۱۷۷۰	صنما، برهمه‌جهان؛ توچوخورشیدسروری	۷۳۵
۱۷۷۱	ای خجل ازتوشکر وآزادی	۷۳۶
۱۷۷۲	حکم نوکن‌که شاه دورانی	۷۳۶
۱۷۷۳	مستی و عاشقانه می‌گوبی	۷۳۶
۱۷۷۴	حدی نداری درخوش‌لقایی	۷۳۶
۱۷۷۵	توجان مایی؛ ماه سمایی	۷۳۷
۱۷۷۶	باچرخ گردان تیرهوایی	۷۳۸
۱۷۷۷	خواهی ز جنون بویی ببری	۷۳۹
۱۷۷۸	سلطان منی سلطان منی	۷۳۹
۱۷۷۹	بحرماراکنار بایستی	۷۳۹
۱۷۸۰	آوخ‌آوخ، چومن‌وفاداری	۷۴۰
۱۷۸۱	ایدل، ارمحنتو بلاداری	۷۴۱
۱۷۸۲	ساقیا، ساقیا، رواداری	۷۴۱
۱۷۸۳	تا شدستی امیر چوگانی	۷۴۲
۱۷۸۴	مستم از بادهای پنهانی	۷۴۲
۱۷۸۵	من‌مریدتوام، مراد توئی	۷۴۲
۱۷۸۶	چند اندرمیان‌غوغائی ؟	۷۴۳
۱۷۸۷	گرچه تو نیمشب رسیدستی	۷۴۳
۱۷۸۸	زاول بامداد سرمستی	۷۴۳
۱۷۸۹	زاول بامداد سرمستی	۷۴۴
۱۷۹۰	درغم‌یار، یار بایستی	۷۴۴

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۷۹۱	درغم یار، یار بایستی	۷۴۵
۱۷۹۲	آنکه چون ابر خواند کف ترا	۷۴۵
۱۷۹۳	رو ، مسلم تر است بی کاری	۷۴۵
۱۷۹۴	زندگانی مجلس سامی	۷۴۶
۱۷۹۵	جان جانی و جان صد جانی	۷۴۶
۱۷۹۶	خامشی، ناطقی، مگر جانی	۷۴۶
۱۷۹۷	ایکه مستك شدی ومی گویی	۷۴۶
۱۷۹۸	عشق در کفر کرد اظهاری	۷۴۷
۱۷۹۹	مستو خوشی باده کجا خوردهٔ؟	۷۴۸
۱۸۰۰	آدمیی، آدمیی، آدمی	۷۴۸
۱۸۰۱	دردل من پردهٔ نومی زنی	۷۴۸
۱۸۰۲	این طریق دار هم یابیندی وسیدی	۷۴۹
۱۸۰۳	اخلائی اخلائی صفونی عند مولائی	۷۴۹
۱۸۰۴	ماانصف ندمایی، لوانکر ادمانی	۷۵۰
۱۸۰۵	بغداد همانست که دیدی وشنیدی	۷۵۰
۱۸۰۶	ای جان، چندان خوبی، نوباوهٔ یعقوبی	۷۵۱
۱۸۰۷	کسی کورا بود خلق خدائی	۷۵۱
۱۸۰۸	عزیزی و کریم و لطف داری	۷۵۲
۱۸۰۹	بگوای تازه رو، کم کن ملولی	۷۵۲
۱۸۱۰	جان وجهان دوش کجا بودهٔ	۷۵۳
۱۸۱۱	ای دل سرمست، کجا میپری؟	۷۵۳
۱۸۱۲	ازمه من مست دوصد مشتری	۷۵۳
۱۸۱۳	یا ملك المغرب والمشرق	۷۵۴
۱۸۱۴	گرنه شکار غم دلدارمی	۷۵۴
۱۸۱۵	ای که تو ازعالم ما میروی	۷۵۵
۱۸۱۶	خشم مرو خواجه پشیمان شوی	۷۵۵
۱۸۱۷	ای که ازاین تنگ قفس می پری	۷۵۵
۱۸۱۸	باده ده ، ای ساقی هرمتقی	۷۵۶
۱۸۱۹	صددل وصدجان بدمی دادمی	۷۵۶
۱۸۲۰	کار بپیری و جوانیستی	۷۵۷
۱۸۲۱	کردم باکان گهرآشتی	۷۵۷
۱۸۲۲	قلت له مصبحا یاملك المشرق	۷۵۷
۱۸۲۳	یاساقی الراح خذ و املاء بهطاسی	۷۵۸
۱۸۲۴	ایا ملتقی العیش کم تبعدی	۷۵۸
۱۸۲۵	یاولی نعمتی وسلطانی	۷۵۸
۱۸۲۶	اتی النیروز مسرور الجنان	۷۵۹
۱۸۲۷	ادر کاسی ودعنی عن فنونی	۷۵۹
۱۸۲۸	یاساقی اسقنی براح	۷۵۹
۱۸۲۹	سلب العشق فؤادی، حصل الیوم مرادی	۷۶۰
۱۸۳۰	کالی تیشی آینوسوای افندی چلبی	۷۶۱
۱۸۳۱	لایغرنك سدهوس عن رائی	۷۶۱
۱۸۳۲	غدرالعشق فزلت قدمی	۷۶۱
۱۸۳۳	وقتت خوش ای حبیبی، بشنو بحق یاری	۷۶۲
۱۸۳۴	درهم شکن چوشیشه خودرا، چومست هامی	۷۶۲
۱۸۳	بارمنست او بچه نغزی، خواجه اگرچه همه مغزی	۷۶۲
۱۸۳۶	سیدی ایم هو کی، خذیدی ایم هو کی	۷۶۳
۱۸۳۷	گهی پرده سوزی، گهی پرده داری	۷۶۳
۱۸۳۸	الام طماعیة العاذل	۷۶۴
۱۸۳۹	هذا طبیبی، عندالدواء	۷۶۵
۱۸۴۰	یاساقی الحی اسمع سؤالی	۷۶۵
۱۸۴۱	هذا سیدی، هذاسندی	۷۶۶
۱۸۴۲	طیب الله عیشکم، لااوحش الله من ابی	۷۶۷
۱۸۴۳	یاملك المبعث والمحشر	۷۶۷
۱۸۴۴	روزن دل آه چه خوش روزنی	۷۶۸
۱۸۴۵	اضحکنی بنظرة قلت له فهکذنی	۷۶۸
۱۸۴۶	قداسکرنی ربی من قهوة مدداری	۷۶۸

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۸۴۲	الافی العشق تشریفی وعیدی	۷۶۸
۱۸۴۸	نسیت الیوم من عشقی صلاتی	۷۶۹
۱۸۴۹	اتاك الصوم فی حلل السعود	۷۶۹
۱۸۵۰	نسیم الصبح جه بالابتشار	۷۶۹
۱۸۵۱	الا یامالکا رق الزمان	۷۷۰
۱۸۵۲	املا قدح البقا ندیمی	۷۷۰
۱۸۵۳	یامالك ذمة الزمان	۷۷۰
۱۸۵۴	یاساقیة المدام هاتی	۷۷۱
۱۸۵۵	طارت حیلی وزوال حیلی	۷۷۱

شماره	مطلع غزل	صفحه
۱۸۵۶	قالت الکاس ارفعونی کم الی کم تحبسونی	۷۷۱
۱۸۵۷	ترکبن طبقاً عن طبق مولائی	۷۷۱
۱۸۵۸	اسفا لقلبی یوماهجر الحبیب داری	۷۷۱
۱۸۵۹	لاقی الفراش ناراً کن هکذا حبیبی	۷۷۲
۱۸۶۰	الاحریم لیلی، علیکم سلامی	۷۷۲
۱۸۶۱	اخرج عن المکان، یاصارم الزمان	۷۷۲
۱۸۶۲	یامن یزید حسنك حقا تحیری	۷۷۳
۱۸۶۳	یاویح نفسنا بفوات الفضائل	۷۷۳
۱۸۶۴	یاملك المحشر، ترحم لاترتشی	۷۷۳

پایان

فهرست ترجیعات

شماره	مطلع ترجیع	صفحه
۱	هست کسی کوچو من آشکار نیست؟	۳
»	بار دیگر یوسف خوبان رسید	۴
»	این بخور: جام دگر آرمش	۴
»	شد سحر ای‌ساقی مانوش، نوش	۵
۲	بیا، که بازجانهارا شهنشه باز میخواند	۵
»	بهارست آن بهارست آن، ویا روی نگارست آن	۵
»	بیا ای‌عشق سلطان‌وش، دگر باره‌چه‌آوردی؟	۶
»	بیا، مگریز شیران را، گریزانی بود خامی	۶
»	مرا گوید: بیا، بوری، که‌من باغم تو زنبوری	۷
»	ز نورعقل کل‌عقلم‌چنان دنگ آمد وخیره	۷
»	بیا ای موسیی کز کف‌عصاسازی‌توافعی‌را	۷
۳	زان بادهٔ صوفی بود از جام ، مجرد	۸
»	من دم نزنم ، لیك دم نحن نفخنا	۸
»	آن‌مطرب خوش نغمهٔ شیرین دهن آمد	۹
۴	پیکان آسمان که‌باسرار ما درند	۹
»	رو سوی آسمان‌حقایق بدان‌رهی	۱۰
»	از عقل‌و عشق وروح مثلث شدست‌راست	۱۰
۵	ای‌قدوبالای تو حسرت سرو بلند	۱۰
»	شاه‌هم‌از بامداد، سرخوش‌وسرمست‌خاست	۱۱
»	ای ز در رحمتت هر نفسی نعمتی	۱۱
۶	ای‌یار گرم‌دار، ودلارام گرم‌دار	۱۲
»	گر تو شراب باره و نری و اوستاد	۱۲
۶	پیش آر جام‌لعل ، تو ای جان جان ما	۱۲
۷	بیارآن‌می که‌ماراتو بدان بفریفتی زاول	۱۳
»	بیارآن‌می، که غم جان‌را بپخسانید درغوغا	۱۳
»	بیار خانهٔ رهبان میی همچون دم عیسی	۱۳
»	مه دی‌رفت‌و بهمن‌رفت وآمد نوبهار ای‌دل	۱۴
۸	هم‌روت‌خوش‌هم‌خوت‌خوش‌هم‌پیچ‌زلف وهم‌قفا	۱۴
»	تنها بسبران‌می‌روی یا پیش‌مستان می‌روی	۱۵
»	یك‌مسئله می‌پرسمت‌ای روشنی در روشنی	۱۵
»	آن‌چشم‌شوخش‌را‌نگر مست‌ازخرابات آمده	۱۵
۹	ماه رمضان آمد ای‌یارقمر سیما	۱۶
»	بستیم دردوزخ‌یعنی طمع‌خوردن	۱۶
»	ای‌عیسی بگذشته خوش از فلك آتش	۱۷
۱۰	حد و اندازه ندارد نالها و آه را	۱۷
»	در نگر اندر رخ من تا ببینی خویش را	۱۷
۱۱	ای دریغاکه شب‌آمد همه گشتیم جدا	۱۸
»	آدمی جوید پیوسته‌گی و پرهنری	۱۸
»	دز داندیشهٔ بدرا سوی زندان‌آرید	۱۹
۱۲	آنچ‌دیدی تو زدرد دلم افزود بیا	۱۹
»	زخم عشق‌چوویی رانبود هیچ رفو	۱۹
»	زاول‌روز که مخموری مستان باشد	۲۰
»	ای غم‌آخر علف دود توکم‌نیست‌برو	۲۰
۱۳	ای‌ساقیان مشفق‌سودا فزودسودا	۲۰
»	ای‌نور چشم‌دلها چون چشم پیشوایی	۲۰
»	گم‌میشود دل من چون شرح یارگویم	۲۱
۱۴	مستی‌وعاشقی وجوانی ویارما	۲۱
»	ای صدهزار رحمت‌تو زآسمان داد	۲۱
»	شب‌گشته بودو هر کس درخانه میدوید	۲۲
۱۵	بلبل سرمست برای خدا	۲۲
»	ای‌رخ توحسرت ماه وپری	۲۳
»	ای‌که ملك طوطی آن قندهات	۲۳
۱۶	بازاین دل سرمستم دیوانهٔ آن بندست	۲۴
»	بازآمدم ازسلطان باطبل وعلم، فرمان	۲۴
»	امروزمنم احمد، نی‌احمد پارینه	۲۴
۱۷	حلاوت را توبنیادی که خوان‌عشق بنهادی	۲۵
۱۸	گردلت گیرد و گر گردی ملول	۲۵
»	ای گذر کرده زحال و از محال	۲۵
»	دیگران رفتندخانهٔ خویش‌باز	۲۶
»	مای ماکی‌بود؟ چو توگویی‌انا	۲۶
۱۹	نامه رسیدزان جهان بهر مراجعت‌بهرم	۲۷
»	چونك ز آسمان‌رسد‌تاج‌وسریرومهتری	۲۷
»	ازسرروزنم‌سحر گفت‌بقنجره‌مهی	۲۸

شماره	مطلع ترجیع	صفحه
۱۹	ای‌خواب برو زهمدمانم	۲۸
»	تیزآب تولی، وچرخ مائیم	۲۹
»	گه شاد بخوردنست و تحصیل	۲۹
۲۱	چون‌خانه زدند ایشان من‌مانم‌شب‌تنها	۲۹
۲۲	هله درده می‌بگزیده که مهمان توام	۳۰
»	زاب چون آتش‌تودیگ دماغم جوشید	۳۰
»	جام‌بردست‌بساقی نگرانیم همه	۳۱
۲۳	هله رفتیم وگرانی زجمالت بردیم	۳۱
»	درجهان‌آمدو روزی‌دو بما رخ بنمود	۳۲
»	همچوگل‌خنده زنان‌از سرشاخ‌افتادیم	۳۲
»	شربت‌تلخ‌بنوشدخرد صحت‌جو	۳۲
۲۴	هله خیزید که تاخویش زخوددور کنیم	۳۳
»	خیز تارقص درآییم‌همه دست‌زنان	۳۳
»	زوفراموش‌شدت بندگی و خدمت من	۳۴
۲۵	هرگز ندانستم که مه‌آید بصورت برزمین	۳۴
»	می‌گفت باحق مصطفی چون بی نیازی توزما	۳۵
»	گرساقیم‌حاضربدی ، وزبادهٔ او خوردمی	۳۵
۲۶	امروز بقونیه، میخندد صدمه‌رو	۳۶
»	ای عید غلام‌تو، وای جان شده قربانت	۳۶
»	امروز گروبندم باآن بت شکرخا	۳۷
۲۷	ای‌آنك مارا از زمین برچرخ اخضر میکشی	۳۷
»	عیسی جانرا ازثری، فوق ثریا میکشی	۳۸
»	دردل عشاق را، خوش‌سوی درمان میکشی	۳۸
»	ای آنك مارا میکشی، بس بی‌محابا میکشی	۳۹
۲۸	باشیر روبه شانگی آوردمان دیوانگی	۳۹
»	ای فتنهٔ انگیخته، صدجان بهم آمیخته	۳۹
»	ماجماه بیخوابان شده، درخوابگه‌رقصان شده	۴۰
۲۹	عجب‌سروی، عجب‌ماهی، عجب‌یاقوت ومرجانی	۴۰
»	توئی پای‌علم جانا ، بلشکرگاه زیبائی	۴۰
»	سلام‌علیك‌ای‌دهقان، درآن‌انبان‌چهاداری؟	۴۱
۳۰	اگر سوزد درون تو چوعود خام، ای‌ساقی	۴۱
»	الا ای‌شاه یغمائی، شدم پرشور و شیدایی	۴۲
»	زبادهٔ ساغر فانی حذرکن، ورنه درمانی	۴۲
۳۱	شاهنشه مائی تو وبکلربك مائی	۴۳
»	ای مست‌شده از نظرت اسم ومسما	۴۳
»	بردلبرما هیچکسی را مفزائید	۴۴
۳۲	رهاکن ناز، تاتنها نمانی	۴۴
»	چو درعهد ووفا دلدارمائی	۴۵

شماره	مطلع ترجیع	صفحه
۳۲	ایا خوبی، که درجانها مقیمی	۴۵
»	جهان اندر گشاده شد جهانی	۴۶
»	شب مست یاربودم‌ودرهای‌های‌او	۴۶
۳۴	امسال سال عشرت‌ودولت دراستوا	۴۷
»	درروضه‌ریاحین می گرد چپ‌وراست	۴۷
۳۵	ای‌جان‌مرا ازغم‌واندیشه‌خریده	۴۸
»	بادآمدوبابیدهمی گوید: هی‌هی	۴۸
»	برجه که رسیدند رسولان بهاری	۴۹
۳۶	ای‌درد دهنده‌ام دواده	۴۹
»	چون باخبری زهرفغانی	۴۹
»	درچاه‌فتاد دل برآرش	۵۰
۳۷	زهی دریا زهی بحرحیاتی	۵۰
»	زهی کعبه که‌توجان‌بخش جامی	۵۰
»	زشاه ماست ملك بامرادی	۵۱
۳۸	فتاد این‌دل بعشق پادشاهی	۵۱
»	چوچنگ عشق‌او برساخت‌سازی	۵۱
۳۹	ای‌بانك وصلای آن جهانی	۵۲
»	ای چشم وچراغ هردو دیده	۵۲
»	این‌نفس توشدگنه فزائی	۵۳
۴۰	هرروز بگه زدر درآئی	۵۳
»	ای بسته ز توبه بیست ترکش	۵۳
»	تاساقی ماتوئی بیاری	۵۴
۴۱	زین دودناك خانه گشادندروزنی	۵۴
»	ای‌آنك پای صدق برین راه‌میزنی	۵۵
»	ای‌آنك‌دردلی‌چه عجب دلگشاستی	»
۴۲	گرمه وگرزهره وگر فرقدی	۵۶
»	چون تلف عشق مؤبد شدی	۵۶
۴۳	مستیان درعربده رفتند ورفتم گوشهٔ	۵۶
»	کی‌توان‌کردن نصیحت‌عاشق اوباش را	۵۷
»	مرغ‌جان‌ازحمله و بازفراقت‌کاغ کرد	۵۷
۴۴	هله نوش‌کن‌شرابی‌شده آتشی بتیزی	۵۷
»	هله‌ای غریب نادرتودرین‌دیارچونی	۵۷
»	بجناب‌غیب‌باری بسفردوید باری	۵۸
۴۵	توبروکه من‌از اینجابنمی‌روم بجائی	۵۸
»	هله‌ای فلك بظاهراگرت دوگوش بودی	۵۹
»	چمن‌وبهارخرم‌طرب‌و نشاط‌ومستی	۵۹
۴۶	مائیم‌وبخت‌خندان‌تاتوامیرمائی	۶۰
»	ای‌باز گشت‌جانها دروقت‌جان‌پریدن	۶۰

پایان

غزلیات

قسمت اول

الف ـ ل

Call No.........

Account No.........

J. & K. UNIVE

This book should be returned on
An overdue charges of 6 nP. will be le
kept beyond that day.

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها
ای آتشی افروخته در بیشهٔ اندیشها

امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی چون بخشش و فضل خدا

خورشید را حاجب توئی ، امید را واجب توئی
مطلب توئی ، طالب توئی، هم منتها ، هم مبتدا

در سینها بر خاسته ، اندیشه را آراسته
هم خویش حاجت خواسته ، هم خویشتن کرده روا

ای روح بخش بی بدل، وی لذت علم و عمل
باقی بهانه‌است و دغل ، کین علت آمد وان دوا

مازان دغل کژ بین شده ، با بی‌گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده ، گه مست نان و شوربا

این سکر بین‌هل عقل راوین‌نقل بین هل نقل را
کز بهر نان و بقل را چندین نشاید ماجرا

تدبیر صدرنگ افکنی ، برروم و برزنگ افکنی
وندر میان جنگ افکنی فی اصطناع لایری

می‌مال پنهان گوش جان ، می نه بهانه بر کسان
جان رب خلصنی زنان والله که لاغست ای کیا

خامش که بس مستعجلم ، رفتم سوی پای علم
کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

آن‌شکل بین‌وان‌شیوه بین‌وان‌قدوخدودست وپا — آن‌رنك بین وآن هنك‌بین‌وآن‌ماه بدر اندرقبا
از سرو گویم یا چمن ، از لاله‌گویم یا سمن — از شمع گویم یا لگن یا رقص گل پیش صبا
ای عشق‌چون‌آتشکده، در نقش و صورت‌آمده — بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی[1]
در آتش ودر سوزمن، شب می برم تا روز من — ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی[2]
بر گرد ماهش می تنم ، بی‌لب سلامش می کنم — خودرازمین برمی‌زنم زان‌پیش کوگه‌ید : صلا
گلزار و باغ عالمی ، چشم و چراغ عالمی — هم درد و داغ عالمی، چون پا نهی اندر جفا
آیم کنم جانرا گرو، گویی: مده‌زحمت ، برو — خدمت کنم تا وا روم گویی‌که : ای ابله بیا
گشته خیالش همنشین با عاشقان آتشین — غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما
ای دل قرار توچه شد؟ وان کار و بارتوچه‌شد؟ — خوابت که‌می‌بندد چنین‌اندر صباح‌و در مسا؟[3]
دل گفت : حسن روی او وان نرگس‌جادوی‌او — وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا
ای عشق پیش هرکسی نام و لقب داری بسی — من دوش نام دیگرت‌کردم که : درد بیدوا
ای رونق جانم ز تو ، چون چرخ گردانم ز تو — گندم فرست ای جان‌که تا خیره نگرددآسیا
دیگر نخواهم زد نفس ، این بیت رامی‌گوی و بس:
بگداخت جانم زین هوس، ارفق بنا یا ربنا

۳

ای یوسف خوش‌نام ما، خوش می‌روی بربام ما — ای درشکسته جام ما ای بردریده دام‌ما
ای نور ما، ای سور ما ، ای دولت منصور ما — جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ، ای قبله و معبود ما — آتش زدی در عود ما ؛ نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما ، دام دل خمار ما — پا وا مکش ازکار ما ، بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان‌می‌دهم چه جای دل!
وز آتش سودای دل ، ای وای دل ای وای ما

۴

ای دل چه اندیشیدهٔ در عذر آن تقصیرها ؟ — زان سوی‌او چندان‌وفازین سوی تو چندین‌جفا
زان سوی‌اوچندان کرم، زین‌سوخلاف‌وبیش‌وکم — زان‌سوی او چندان نعم، زین‌سوی‌تو چندین‌خطا
زین‌سوی‌تو چندین‌حسد، چندین خیال‌وظن‌بد — زان‌سوی‌اوچندان کشش چندان‌چشش‌چندان‌عطا
چندین‌چشش از بهرچه؟تاجان تلخت‌خوش‌شود — چندین‌کشش از بهر چه؟ تا در رسی در اولیا
از بد پشیمان می شوی ، الله گویان می شوی — آن دم‌ترا او می کشد،تا وا رهاند مر ترا
از جرم‌ترسان‌می‌شوی، وز چاره پرسان‌می‌شوی — آن لحظه ترساننده را با خود نمی بینی چرا
گر چشم تو بربست او چون مهرهٔ در دست او — گاهت بغلطاند چنین، گاهی ببازد در هوا
گاهی نهد در طبع تو سودای سیم و زر وزن — گاهی نهد در جان تو نور خیال مصطفی
این‌سو کشان‌سوی‌خوشان‌وان‌سو کشان با ناخوشان — یا بگذرد یا بشکند کشتی درین گردابها
چندان دعاکن درنهان چندان بنال اندرشبان — کز گنبد هفت آسمان در گوش تو آید صدا

۱ ـ رخسار، گونه ۲ـ چاشت، پیش ازظهر ۳ـ شام، بعدازغروب

بانگ شعیب و ناله‌اش وان اشك همچون ژاله‌اش ... چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت ... فردوس خواهی دادمت خامش، رها کن این دعا
گفتا: نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان ... گر هفت بحر آتش شود من در روم بهر لقا
گر راندهٔ آن منظرم، بستست ازو چشم ترم ... من در جحیم اولیترم جنت نشاید مر مرا
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو ... من سوختم زین رنگ و بو کو فر انوار بقا
گفتند: باری کم گری تا کم نگردد مبصری ... که چشم نابینا شود چون بگذرد از حد بکا[1]
گفت: ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت ... هر جزو من چشمی شود کی غم خورم من از عمی؟
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن ... تا کور گردد آن بصر کو نیست لایق دوست را
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود ... یار یکی انبان خون یار یکی شمس ضیا
چون هر کسی در خورد خود یاری گزید از نیك و بد ... ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهر لا
روزی یکی همراه شد با بایزید اندر رهی ... پس بایزیدش گفت: چه پیشه گزیدی ای دغا[2]
گفتا که: من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت: رو ... یا رب خرش را مرگ ده تا او شود بندهٔ خدا

5

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها ... در حلقهٔ سودای تو روحانیانرا حالها
در لا احب الافلین[3] پاکی ز صورتها یقین ... در دیده‌های غیب بین هر دم ز تو تمثالها
افلاك از تو سرنگون، خاك از تو چون دریای خون ... ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته، وان غم بدل در تافته ... یك قطره خونی یافته از فضلت این افضالها
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد ... دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها
سازی ز خاکی سیدی، بر وی فرشته حاسدی ... با نقد تو جان کاسدی[4] پامال گشته مالها
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او ... آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها
گیرم که خارم خار بد خار از پی گل میزهد ... صراف زر هم می‌نهد جو بر سر مثقالها
فکری بدست افعالها، خاکی بدست این مالها ... قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله ... عشقی و شکری با گله، آرام با زلزالها
توقیع[5] شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق ... فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها
از رحمة[6] للعالمین اقبال درویشان ببین ... چون مه منور خرقها، چون گل معطر شالها
عشق امر کل، ما رقعهٔ، او قلزم و ما جرعهٔ ... او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف ... از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لدن ... جانرا ازو خالی مکن، تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلها ... بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پر، پر به بود دریا ز در ... کز ذوق شعر آخر شتر خوش می‌کشد ترحالها

1ـ گریه، زاری 2ـ فریب، نادرستی 3ـ قرآن کریم، سورهٔ انعام آیه (76) 4ـ نارواجی کسادی 5ـ فرمان، دستخط 6ـ سورهٔ انبیاء آیهٔ (107)

بگریز ای میراحل از ننگ ما از ننگ ما — زیرا نمی‌دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما

از حملهای جند او وز زخمهای تند او — سالم نماند یك رگت برچنگ ما بر چنگ ما

اول شرابی درکشی، سرمست گردی از خوشی — بی خودشوی ، آنگه کنی آهنگ ما آهنگ ما

زین باده می‌خواهی برواول تنك‌چون‌شیشه شو — چون‌شیشه گشتی‌برشکن بر سنگ مابرسنگ ما

هرکان می‌احمر خورد با برك گردد بر خورد — از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما

بس جرها در جو زند، بس بربط شش تو زند — بس باشهان پهلوزند، سرهنگ‌ما سرهنگ ما

ماده‌است مریخ زمن، اینجا درین خنجر زدن — بامقنعه[1] کی‌تان شدن درجنگ ما درجنگ ما

گر تیغ خواهی تو زخور از بدر برسازی سپر — گرقیصری اندرگذر از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در نحرما ، خاموش شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ ما درگنگ ما

٧

بنشسته‌ام‌من بر درت تا بوکه‌بر جوشد وفا — باشد که بگشائی دری ، گوئی که برخیز اندرآ

غرقست جانم بردرت، در بوی مشك و عنبرت — ای صد هزاران مرحمت برروی خوبت دایماً

مائیم مست و سرگران فارغ زکار دیگران — عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا

عشق تو کف برهم زند ، صد عالم دیگر کند — صد قرن نو پیدا شود ، بیرون ز افلاك و خلا

ای‌عشق‌خندان‌همچو گل. وی‌خوش نظرچون‌عقل کل — خورشید را درکش بجل ای شهسوارهل اتی[2]

امروز ما مهمان تو ، مست رخ خندان تو — چون نام رویت می‌برم ، دل می‌رود والله زجا

کو بام غیر بام تو ؟ کو نام غیر نام تو ؟ — کوجام غیر جام تو ؟ ای ساقی شیرین ادا

گر زنده جانی یابمی،من دامنش بر تابمی — ای کاشکی در خوابمی ، درخواب بنمودی لقا

ای بر درت‌خیل وحشم، بیرون خرام‌ای‌محتشم — زیراکه‌سر مست وخوشم زان‌چشم مست دلربا

افغان وخون دیده بین،صد پیرهن بدریده بین — خون جگر پیچیده بین ، بر گردن وروی‌وقفا

آنکس که بیندروی‌تو، مجنون‌نگرد دکو ؟ بگو — سنگ وکلوخی باشد او،اورا چرا خواهم بلا

رنج وبلائی زین بترکز تو بود جان بی خبر — ای شاه و سلطان بشر لاتبل نفساً بالعمی

جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان — از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا

سیلی روان‌اندر وله، سیلی دگر کم کرده ره — الحمدلله گوید آن ، وین آه ولاحول ولا

ای آفتابی آمده ، بر مفلسان ساقی شده — بربندگان خود را زده ، باری کرم باری عطا

گل دیده ناگه مرترا بدریده جان و جامه را — وان چنگ زار ازچنگ‌توافکنده‌سر پیش‌ازحیا

مقبل ترین ونیك پی‌دربرج زهره کیست ؟ نی — زیرا نهد لب برلبت تا از تو آموزد نوا

نی‌هاو خاصه نیشکر برطمع این بسته‌کمر — رقصان شده درنیستان یعنی تعز[3] من تشا

بدبی‌توچنك‌ونی حزین، برد آن کناروبوسه این — دف گفت می‌زن بررخم تا روی من یابد بها

این جان‌پاره پاره‌را خوش پاره‌پاره مست کن — تاآنچه دوشش فوت شدآنرا کند این دم قضا

١- روسری ٢- سورة الدهر آیهٔ اول ٣- سورهٔ آل عمران آیهٔ ٢٥

حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین   والله نگویم بعد از این هشیار شرحت‌ای خدا

یا باده ده حجت مجو یاخود توبرخیز وبرو

۸ یا بنده را با لطف تو شد صوفیـانه ماجرا

مهمان شاهم هرشبی بر خوان احسان و وفا   مهمان صاحب دولتم ، که دولتش پاینده با

بر خوان شیران یك شبی بوزینهٔ همراه شد   استیزه رو گر نیستی او ازکجا شیر ازکجا

بنگر که از شمشیرشه در قهرمان خون می‌چکد   آخرچه گستاخی‌است این ، والله خطا والله خطا

گرطفل شیری پنجه زد بر روی مادر ناگهان   تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه‌را

آنکو زشیران‌شیرخورد، او شیرباشد نیست‌مرد   بسیار نقش آدمی دیدم که بود آن اژدها

نوح‌ارچه مردم واربد ، طوفان مردم خواربد   گر هست آتش ذرهٔ ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم وخون ریز من ، هم نرمم و هم تیز من

۹ همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا

من از کجا پند ازکجا ؟ باده بگردان ساقیا   آن جام جان‌افزای را بر ریز برجان ، ساقیا

بردست من نه جام جان ، ای دستگیر عاشقان   دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان ، ساقیا

نانی‌بده نان خواره را ، آن‌طامع[1] بیچاره را   آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان ، ساقیا

ای جان جان جان جان ، ما‌نامدیم ازبهر نان   برجه ، گدا رویی مکن،دربزم سلطان ، ساقیا

اول بگیر آن جام مه ، برکفهٔ آن پیر نه   چون‌مست گردد پیر ده رو سوی مستان ، ساقیا

روسخت کن‌ای‌مرتجا ،مست‌ازکجاشرم‌ازکجا؟   ورشرم داری یك قدح بر شرم افشان ، ساقیا

بر خیز ای ساقی بیا ، ای دشمن شرم و حیا

۱۰ تا بخت‌ما خندان شود ، پیش‌آی‌خندان ، ساقیا

جزوی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما   صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً[2] مرحبا

رقصان‌سوی گردون شوم زانجا سوی بیچون شوم   صبر و قرارم بردهٔ ای میزبان زودتر بیا

از مه ستاره می بری ، تو پاره پاره می‌بری   گه شیر خواره می‌بری که می کشانی دایه‌را

دارم دلی‌همچون‌جهان ، تامی کشد کوه گران   من که‌کشم که‌کی‌کشم، زین‌کاهدان واخرمرا

گرموی‌من چون شیرشد از شوق مردن پیرشد   من آردم گندم نیم ، چون آمدم در آسیا

در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او   زادهٔ مهم نی سنبله ، در آسیا باشم چرا ؟

نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی   زانجـا بسوی مه رود نی در دکان نانبـا

با عقل خود گر جفتمی من گفتنیها گفتمی

۱۱ خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا   هین زهره راکالیوه[3] کن زان‌نغمهای‌جان فزا

دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا   با چهرهٔ چون زعفران با چشم تر آید گوا

۱ـ طمع‌کننده ، حریص ۲ـ امیدوار ۳ـسرگشته، سراسیمه، دیوانه

غم حمله‌را نالان کند تا مرد و زن افغان کند   که‌داد ده مارا زغم کوگشت درظلم اژدها
غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم   تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش‌صدا
ساقی توما را یادکن، صدخیک‌را پرباد کن   ارواح را فرهادکن در عشق آن شیرین لقا
چون تو سرافیل دلی، زنده کنی آب و گلی   در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخهٔ [2] خدا
ما همچو خرمن ریخته، گندم بکام آمیخته   هین‌از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا
تا غم بسوی غم رود، خرم سوی خرم رود   تا گل بسوی گل رود، تا دل برآید بر سما
این دانهای نازنین محبوس مانده در زمین   در گوش یك باران خوش موقوف یك باد صبا
تاکارجان چون زر شود، با دلبران هم‌برشود   پا بود اکنون سرشود که بود اکنون کهربا

خاموش کن آخر دمی، دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

۱۲

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما؟   ای از تو آبستن‌چمن وی از تو خندان باغها
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس   ای پاکتر از جان و جا آخر کجابودی؟ کجا؟
ای‌فتنهٔ روم و حبش حیران‌شدم زین بوی‌خوش   پیراهن یوسف بود یا خود ردای [1] مصطفی؟
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی   بر سینها سیناستی بر جانهایی جان فزا

ای قیل وای قال توخوش وای جمله اشکال توخوش
ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا

۱۳

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما: کای گل گریز اندرشکرچون گشتی‌ازگلشن‌جدا
ای گل ز اصل شکری، تو با شکر لایق‌تری   شکرخوش‌وگل‌هم‌خوش‌و از هردو شیرین‌تروفا
رخ بر رخ شکر بنه، لذت بگیر و بو بده   در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا
اکنون که‌گشتی گلشکر. قوت دلی نور نظر   ازگل برآ بر دل گذر آن‌ازکجا؟این‌ازکجا؟
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی‌قرین   بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا
در سرخلقان‌می‌روی، در راه پنهان می روی   بستان ببستان می‌روی آنجا که خیزد نقشها
ای‌گل تو مرغ نادری برعکس مرغان می‌پری   کامد پیامت زان سری پرها بنه بی پر بیا
ای‌گل تو اینها دیدهٔ زان بر جهان خندیدهٔ   زان جامها بدریدهٔ ای کربز لعلین قبا
گلهای پار از آسمان نعره زنان درگلستان: کای هر که خواهد نردبان تا جان سپارد دربلا
هین از ترشح زین طبق‌بگذر توبی‌ره‌چون‌عرق   از شیشهٔ کلا بگر چون روح از آن جام سما
ای مقبل و میمون شما، با چهره گلگون شما   بودیم ما همچون شما، ما روح گشتیم الصلا
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما   ای بود ما آهن صفت وی لطف حق آهن ربا
آهن خرد آیینه‌گر، بر وی نهد زخم شرر   مارا نمی‌خواهدمگر، خواهم شما را بی شما
هان ای‌دل مشکین‌سخن پایان ندارد این‌سخن   باکس نیارم گفت من، آنها که می‌گویی‌مرا

ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو
بی‌حرف‌وصوت‌ورنگ‌و بوبی‌شمس کی‌تابدضیا؟

۱- یکبار دمیدن، نفس، دم ۲- روپوشی، رودوشی

ای‌نوش کرده نیش‌را، بی‌خویش کن باخویش‌را / باخویش کن بی‌خویش‌را ، چیزی‌بده درویش‌را
تشریف ده عشاق را ، پر نور کن آفاق را / بر زهر زن تریاق را چیزی بده درویش‌را
باروی‌همچون‌ماه‌خود، بالطف مسکین‌خواه‌خود / مارا تو کن همراه‌خود ، چیزی بده درویش‌را
چون جلوهٔ مه‌می کنی ، وز عشق آگه می کنی / با ما چه همره می کنی؟ چیزی بده درویش‌را
درویش را چه‌بودنشان ، جان و زبان درفشان / نی دلق صد پاره کشان، چیزی بده درویش‌را
هم آدم و آن دم توئی ، هم عیسی ومریم توئی / هم راز و هم محرم توئی، چیزی بده درویش‌را
تلخ‌ازتوشیرین‌می‌شود، کفرازتوچون‌دین‌می‌شود / خاراز تو نسرین‌می‌شود، چیزی بده درویش‌را
جان من و جانان‌من ، کفر من و ایمان من / سلطان سلطانان من ، چیزی بده درویش را
ای تن‌پرست بوالحزن[1] درتن مپیچ‌وجان‌مکن / منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش‌را
امروز ای‌شمع آن کنم، بر نور تو جولان کنم / بر عشق جان افشان کنم ، چیزی‌بده درویش‌را
امروزگویم چون کنم؟ یك‌پاره‌دل‌را خون کنم / وین کار را یکسو کنم ، چیزی بده درویش‌را
تو عیب ما راکیستی ؟ تو مار یا ما هیستی ؟ / خود را بگو تو چیستی؟ چیزی بده درویش‌را

جانرا در افکن در عدم زیرا نشایدای صنم
تو محتشم او محتشم،چیزی بده درویش را

۱۵

ای عاشقان ای عاشقان امروز مایم و شما / افتاده در غرقابهٔ تا خود که داند آشنا
گر سیل عالم پر شود هرموج چون اشتر شود / مرغان آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا
مارخ ز شکر افروخته، با موح و بحر آموخته / زان‌سان که ماهی‌را بود دریاو طوفان جان فزا
ای شیخ مارا فوطه[2] ده وی آب مارا غوطه ده / ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن عصا
این باد اندر هر سری سودای دیگر می پزد / سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما
دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله / امروز می در می دهد تا برکند از ما قبا
ای‌رشك‌ماه و مشتری با ما و پنهان‌چون‌پری / خوش‌خوش کشانم می‌بری آخر نگویی تاکجا؟
هرجا روی تو بامنی ای هردو چشم و روشنی / خواهی سوی مستیم کش،خواهی ببر سوی فنا
عالم چو کوه طور دان ما همچو موسی طالبان / هر دم تجلی می رسد بر می شکافد کوه را
یك پاره اخضرمی‌شود یك‌پاره عبهر[3] می‌شود / یك پاره گوهر می شود یك‌پاره لعل و کهربا
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او / ای که چه باده‌خوردهٔ ما مست گشتیم‌از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیدهٔ ؟
گر برده ایم انگور تو ،تو بردهٔ انبان ما

۱۶

ای یوسف آخر سوی این یعقوب نابینا بیا / ای عیسی پنهان شده بر طارم[4] مینا بیا
از هجر روزم قیرشد، دل چون کمان‌بد، تیر شد / یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنا بیا
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاستت / گاوی خدایی می کند ، از سینهٔ سینا بیا
رخ زعفران‌رنك‌آمدم، خم‌داده چون‌چنك آمدم / درگور تن تنك آمدم ای جان با پهنا بیا
چشم محمد با نمت ، وا شوق گفته در غمت / زان طرهٔ اندر همت ، ای سر ارسلنا[5] بیا

۱- پدراندوه ۲- لنك ، حوله ، دستار ۳- نرگس، یاسمین ۴- گنبد، سراپرده ۵- سورهٔ احزاب آیهٔ (۴۵)

خورشید پیشت چون شفق، ای برده از شاهان سبق   ای دیدهٔ بینا بحق ، وی سینهٔ دانا بیا
ای جان تو و جانها چو تن، بی جان چه ارزد خود بدن   دل داده‌ام دیر است من ، تا جان دهم جانا بیا
تا بردهٔ دل را گرو ، شد کشت جانم در درو   اول تو ای دردا برو ، و آخر تو درمانا بیا
ای تو دوا و چاره‌ام ، نور دل صد پاره‌ام   اندر دل بیچاره‌ام چون غیر تو شد لا بیا
نشناختم قدر تو من ، تا چرخ می‌گوید زفن   دی بردلش تیری بزن ، دی بر سرش خارا بیا
ای قاب قوس[1] مرتبت وان دولت با مکرمت   کس نیست شاها محرمت در قرب او ادنی[1] بیا
ای خسرو مه‌وش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا   ای آب و ای آتش بیا، ای در وای دریا بیا

مخدوم جانم شمس دین ، از جاهت ای روح الامین
تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

۱۷

ای یوسف خوش نام ما خوش می‌روی بر بام ما   انا فتحنا[2] الصلا بازآ ز بام از در درآ
ای بحر پر مرجان من والله سبک شد جان من   این جان سرگردان من از گردش این آسیا
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله   اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا
نی نی برو ، مجنون برو، خوش درمیان خون برو   از چون مگو، بی‌چون برو، زیرا که جانرا نیست جا
گر قالبت در خاک شد جان تو بر افلاک شد   گر خرقهٔ تو چاک شد جان ترا نبود فنا
از سر دل بیرون نهٔ بنمای رو کایینهٔ   چون عشق را سر فتنهٔ پیش تو آید فتنها
گویی مرا: چون می‌روی؟ گستاخ و افزون می‌روی؟   بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا
گفتم که: ز آتشهای دل، برروی مفرشهای دل   می غلط در سودای دل تا بحر یفعل[3] مایشا
هردم رسولی می‌رسد ، جانرا گریبان می کشد   بر دل خیالی می دود یعنی : باصل خود بیا

دل از جهان رنك و بو گشته گریزان سو بسو
نعره زنان : کان اصل کو ؟ جامه دران اندر وفا

۱۸

آمد ندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا   جان گفت : ای نادی خوش اهلا و سهلا مرحبا
سمعا و طاعه[4] ای ندا هردم دوصد جانت فدا   یك بار دیگر بانك زن تا برپرم برهل اتی[5]
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما   آخر کجا می خوانیم گفتا : برون ازجان و جا
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران   بر چرخ بنهم نردبان تا جان برآید بر علا
تو جان جان افزاستی ، آخر ز شهر ماستی   دل بر غریبی می نهی، این کی بود شرط وفا ؟
آوارگی نوشت شده ، خانه فراموشت شده   آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله   چون برنمی گردد درست؟ چون دل نمی جوشد ترا؟
بانك شتربان وجرس[6] می نشنود از پیش وپس   ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما

خلقی نشسته گوش ما ، مست و خوش و بیهوش ما
نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

۱- سورهٔ نجم آیهٔ (۹) ۲- سورهٔ فتح آیهٔ اول ۳- سورهٔ ابراهیم آیهٔ (۳۲) ۴- شنیدن، اطاعت کردن ۵- سورهٔ طارق آیهٔ اول ۶- درای . زنگی که بر گردن چهارپایان می بندند

چندانك خواهی جنك کن یا گرم کن تهدید را — می دان که دودگو لخن هرگز نیاید بر سما
ور خود بر آید بر سما کی تیره گردد آسمان — کز دود[1] آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا
خودرا مرنجان ای پدرسررا مکوب‌اندر حجر — با نقش گرمابه مکن این حمله چالیش و غزا
گر توکنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن — ور دامن او راکشی هم بر تو تنك آید قبا
پیش ازتو خامان‌دگر، درجوش‌این‌دیك جهان — بس بر طپیدند و نشد ، درمان نبود الا رضا
بگرفت دم مار را یك خار پشت اندر دهن — سر در کشید وگرد شد مانند گویی آن دغا
آن مار ابله خویش را بر خار میزد دمبدم — سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خارها
بی صبربود و بی‌حیل ، خودرا بکشت‌اوازعجل — گر صبر کردی یك زمان رستی ازو آن بدلقا
برخار پشت هربلا خود را مزن تو هم ، هلا — ساکن نشین‌وین‌وردخوان: جاء القضاضاق الفضا
فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین[2] — ای همنشین صابران افرغ علینا[3] صبرنا

رفتم بوادی دگر ، باقی تو فرما ای پدر
مر صابران را میرسان هردم سلامی نو زما

۲۰

امروز دیدم یار را ، آن رونق هر کار را — می شد روان برآسمان همچون روان مصطفی
خورشیداز رویش‌خجل، گردون مشبك‌همچودل — از تابش او آب وگل افزون ز آتش در ضیا
گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان — گفتا : سرتونردبان ، سر را در آور زیر پا
چون پای خود برسر نهی پا بر سر اختر نهی — چون تو هوا را بشکنی پا بر هوا نه هین بیا

بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا
بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا

۲۱

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا — از زعفران روی‌من‌رو می بگردانی چرا
یا این دل خونخواره را لطف و مراعاتی بکن — یا قوت صبرش بده در یفعل الله[4] ما یشا
این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم — بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را
هرگه بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو — کی ذرها پیدا شو بی شعشعهٔ شمس الضحی ؟
بی بادهٔ توکی فتد در مغز نغزان مستیی ؟ — بی عصمت توکی رود شیطان بلا حول ولا ؟
نی قرص سازد قرصیی ، مطبوخ هم مطبوخیی — تا در نیندازی کفی ز اهلیلهٔ[5] خود در دوا
امرت نغرد کی رود خورشید در برج اسد ؟ — بی تو کجا جنبد رگی در دست و پای پارسا؟
در مرك هشیاری نهی ، در خواب بیداری‌نهی — در سنك سقایی[6] نهی در برق میرنده وفا
سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد — زان سیلشان کی و اخر دحز مشتری هل اتی ؟
ای‌جان‌جان جزووکل وی حله بخش باغ‌وگل — وی‌کوفته هرسو دهل کای جان حیران الصلا
هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا — آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش، من بیا
زانسوکه فهمت می‌رسد، باید که‌فهم آن سورود — آنکت دهد طال[7] بقا او را سزد طال بقا

۱ ـ سوره‌فصلت‌السجده‌آیه(۱۱) ۲ ـ سورهٔ البقره‌آیه (۲۴۹) ۳ ـ سورهٔ البقی‌آیه (۲۵۰)
۴ـ سورهٔ ابراهیم‌آیه(۲۷) ۵ ـ ثمرهٔ درختی طبی که‌درهندوستان میروید ۶ـ سورهٔ البقی‌آیه(۶۰)
۷ـ طول عمر ، کنایه‌ازعزلت و دولت‌است

هم‌او که دل تنگت کند ، سر سبز و گلرنگت کند — هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا
عم ری و بی و نون را کردست مقرون با الف — در باد دم اندر دهن ، تا خوش بگویی : ربنا
لبیك لبیك ای کرم ، سودای تست اندر سرم — زاب تو چرخی می زنم مانند چرخ آسیا
هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود — کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نانبا
آبش گردان می کند ، او، نیز چرخی می‌زند — حق آب را بسته‌کند او هم نمی جنبد ز جا
خامش که این گفتار ما می پرد از اسرار ما — تا گوید او که گفت او هـرگز بننماید قفا

۳۲

چندان بنالم نالها ، چندان برآرم رنگها — تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها
بر مرکب عشق تو دل می‌راند و این مرکبش — در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی — تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها
با اینچنین تا با نیت تا دانی چرا منکر شدند ؟ — کین دولت و اقبال را باشد ازیشان ننگها
گرنی که کورندی چنین آخر بدیدندی‌چنان — آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند — تا از خوشی آه تو رهوار گردد لنگها
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود می شود — هر عقل ، زیرا رسته شد در سبزه‌زارت بنگها
زین رو همی‌بینم کسان نالان‌چونی وزدل تهی — زین رو دوصدسرو روان‌خم شد زغم‌چون چنگها
زین رو هزاران کاروان بشکسته‌شدازره روان — زین ده بسی کشتی پر بشکسته شد بـر ذگها
اشکستگانرا جانها بستست بر اومید تـو — تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو — تا صلح گیرد هر طرف ، تا محوگردد جنگها
تا جستنی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگـر — پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها
وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود — هر ذره انگیزندهٔ هر موی چون سرهنگها

۳۳

چون خون نخسپد خسرواچشم کجا خسپدمها ؟ — کز چشم من‌دریای خون جوشان‌شدازجوروجفا
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون — ور بر سرش آبی زنم بر سر زند او جوش‌را
معذور دارم خلق را گر منکرند از عشق ما — اه لیك خود معذور را کی باشد اقبال وسنا ؟
از جوش خون نطقی بفم ، آن نطق‌آمد درقلم — شد حرفها چون مور هم،سوی سلیمان لابه را
کای شه سلیمان لطف، وی لطف را ازتوشرف — در ترا جانهـا صدف ، باغ ترا جانهـا گیا
مامور بیچاره شده ، وز خرمن آواره شده — در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما
ما بندهٔ خاك کفت ، چون چاکران اندر صفت — ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما[1]
تو یاد کن الطاف خود ، در سابق الله الصمد — در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا
تو صدقه کن ای محتشم بردل که دیدت ای صنم — در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما؟
تا آب حیوان صفا هم در گلو گیرد ورا — کو خورده باشد بادها زان خسرو میمون لقا

۱ـ کوری . گمراهی

ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر   آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها
ای جان شیرین تلخ وش بر عاشقان هجر کش   در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا
ای جان‌سخن کوتاه کن یا این‌سخن درراه کن   در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا
ای تن چوسک کاهل مشو ، افتاده‌وعو بس‌معو   تو باز گرد از خویش و رو سوی شهنشاه بقا
ای صد بقا خاک کفش، آن صد شهنشه در صفش   گشته رهی صد آصفش ، واله سلیمان در ولا
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا   از ترس کورا آن علا کمتر شود از رشکها
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت   بربوده از وی مکرمت ، کرده بملکش اقتضا
چون یکدمی آن‌شاه فرد تدبیر ملک‌خویش کرد   دیو و پری را پای مرد ترتیب کرد آن پادشا
تا باز ازآن‌عاقل شده ، دید از هوا غافل شده   زان باغها آفل[1] شده ، بی برشده هم بی نوا
زدتیغ قهر و قاهری بر گردن دیو و پری   کورا ز عشق آن سری مشغول کردند از قضا
زوداندرآمدلطفشه،مخدوم شمس الدین چومه   درمنع او ، گفتا که : نه عالم مسوز ای‌مجتبا
از شه چو دید او مژدهٔ آورد در حین سجدهٔ
تبریز را از وعدهٔ کارزد باین هر دو سرا

۲۴

چون نالد این‌مسکین که تارحم آید آن‌دلدار را؟   خون بارداین چشمان که‌تا بینم من‌آن گلزار را؟
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم   دل حیلتی آموزدم کز سر بگیرم کار را
ای عقل کل ذو فنون تعلیم فرما یك فسون   کز وی بخیزد در درون رحمی نگارین یار را
چون نورآن شمع چکل[2] می درنیابد جان ودل   کی داند آخر آب و گل دلخواه‌آن عیار را ؟
جبریل بالطف ور ندعجل‌سمین[3]را چون چشد ؟   این دام و دانه کی‌کشد عنقای خوش منقاررا ؟
عنقاکه یابد دام کس ، در پیش آن عنقا مگس   ای عنکبوت عقل بس، تا کی تنی این تار را
کو آن مسیح خوش دمی ؟ بیواسطه مریم یمی   کز وی دل ترسا همی، پاره کند زنار را
دجال غم چون آتشی گسترد زآتش مفرشی   کو عیسی خنجرکشی دجال بد کردار را ؟
تن را سلامت ها ز تو ، جانرا قیامتها ز تو   عیسی علامتها ز تو، وصل قیامت وار را
ساغر ز غم در سر فتد ، چون سنك در ساغرفتد   آتش بخار اندر فتد ، چون‌گل نباشد خاررا
ماندم ز عذرا وامقی ، چون من نبودم لایقی   لیکن خمار عاشقی ، در سر دل خمار را
شطرنج‌دولت شاه را، صد جان بخرجش راه را   صد که حمایل‌کاه را ، صد درد دردی خواررا
بینم بشه واصل‌شده ، می از خودی فاصل شده   وز شاه جان حاصل شده جانهادر و دیوار را
باشدآکه ن شاه‌حرون[4] زان‌لطف‌ازحدها برون   منسوخ کرداند کنون آن رسم استغفار را
جانی‌که رو این سو کند، با بایزید اوخو کند   یا در سنائی رو کند، یا بو دهد عطار را
مخدوم جان کز جام او سر مست شد ایام او   گاهی که گوئی نام او لازم شمر تکرار را
عالی‌خداوند شمس‌دین، تبریز ازو جان زمین   پر نور چون عرش مکین کورشك شد انوار را

۱ـ غایب ، ناپدید ۲ـ چکلیان طایفه‌ای از ترکان قراخانی که دراوائل قرن چهارم هجری بر سمرقند و بلاد ماوراءجیحون تسلط یافته و سلسلهٔ ایلخانیان راتشکیل‌داده‌اند وبزیبائی و خوش اندامی معروف‌بوده‌اند ۳ـ سورهٔ هودآیه(۷۲) ۴ـ سر کش

ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین
کان ناطق‌روح الامین، بگشاید آن اسرار ا

درپاکی بی مهر و کین ، در بزم عشق او نشین

۲۵ در پردهٔ منکر ببین آن پرده صدمسمار ۱ را

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها
کاخر: چو دردی بر زمین تا چندمی‌باشی، برآ

هرکز، گرانجانان‌بود چون درد درپایان بود
آنگه رود بالای خم ، کان درد او یابد صفا

گل را مجنبان عر دمی ، تا آب‌تو صافی شود
تا درد تو روشن شود ، تا درد تو گردد دوا

جا نیست‌چون شعله ولی دودش زنورش‌بیشتر
چون دود از حد بگذرد در خانه ننماید ضیا

گر دود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری
از نور تو روشن شود هم این سرا هم آن‌سرا

در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك
خورشیدومه پنهان‌شود ، چون تیرگی گیردهوا

باد شمالی می وزد کز وی هوا صافی شود
وز بهر این صیقل سحر در می دمد باد صبا

باد نفس مر سینه را زاندوه صیقل می زند
گر یك نفس گیرد نفس مر نفس را آید فنا

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان
نفس بهیمی در چرا چندین چرا باشد چرا ؟

ای جان پاك خوش‌گهر ، تا چند باشی در سفر

۲۶ تو باز شاهی ، باز پر سوی صفیر پادشا

من‌دی نگفتم مر تراکای بی نظیر خوش‌لقا
ای قد مه از رشك توچون آسمان گشته دوتا

امروز صد چندان‌شدی حاجب‌بدی سلطان‌شدی
هم یوسف کنعان شدی ، هم فر نور مصطفی

امشب ستایمت ای‌پری ، فردا زگفتن بگذری
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا

امشب غنیمت دارمت ، باشم غلام و چاکرت
فردا ملك بیهش شود، هم‌عرش بشکافد قبا

نا گه برآید صرصری ، نی بام ماند نه دری
زین پشگان پرکی زند چونك ندارد پیل پا

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن‌و فرش
هر ذرهٔ خندان شود در فر آن شمس الضحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

۲۷ صد ذرگی دلربا کانها نبودش زابتدا

آن‌خواجه‌را در کوی ما، در گل فرو رفتست پا
با تو بگویم حال او ، برخوان اذاجاء القضا

جبار وارو زفت[2] او ، دامن کشان می رفت او
تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد و جدا
می آید از قبضهٔ قضا بر پر او تیر بلا

ای خواجه‌سرمستك‌شدی، برعاشقان‌خنبك[3] زدی
مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

بر آسمانها برده سر ، وز سرنبشت او بیخبر
همیان او پرسیم و زر گوشش پراز طال بقا

از بوسها بر دست او ، وز سجدها بر پای او
وزلور[4] کند شاعران ، وز دمدمه هر ژاژخا

باشد کرم را آفتی کان کبر آرد در فتی
از وهم بیمارش کند در چاپلوسی هر گدا

۱ ـ میخ　۲ ـ کنده . سطبر ، پروماالامال　۳ ـ دست برهم زدن　۴ ـ مغاك که در اثر سیل بوجود آید

بدهد درمها در کرم ، او نافریدست آن درم — از مال و ملك دیگری مردی کجا باشد سخا ؟
فرعون و شدادی‌شده ، خیکی پر از بادی‌شده — موری بده ماری شده ، وان مار گشته اژدها
عشق از سر قدوسیی ، همچون عصای موسیی — کو اژدها را می‌خورد، چون افکند موسی عصا
بر خواجهٔ روی زمین بگشاد از گردون کمین — تیری زدش کز زخم او همچون کمانی‌شد دوتا
در رو فتاد او آنزمان از ضربت زخم گران — خرخر کنان چون‌صرعیان در غرغرهٔ مرگ‌و فنا
رسوا شده عریان شده ، دشمن بروگریان شده — خویشان او نوحه‌کنان بر وی چواصحاب عزا
فرعون و نمرودی بده انی انا[1] الله می‌زده — اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا
او زعفرانی‌کرده رو ، زخمی نه بر اندام او — جز غمزهٔ غمازهٔ شکر لبی شیرین لقا
تیرش‌عجبتر یا کمان ؟چشمش بهی تر یا دهان؟ — او بی وفاتر یا جهان ؟ او محتجب‌تر یا هما
اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان — از قفل و زنجیر نهان ، هین‌گوشها را برگشا
کی‌برگشایی گوش‌را ؟! کوگوش‌مرمدهوش‌را ؟ — مخلص نباشد هوش را جز یفعل‌الله مایشا[2]
این خواجهٔ باخرخشه شد پر شکسته چون پشه — نالان ز عشق عایشه کابیض عینی من بکا
انا هلکنا بعد کم، یاویلنا من بعد کم — مقت الحیوة فقد کم عودوا الینا بالرضا
العقل فیکم مرتهن هل من صدا یشفی‌الحزن؟ — و القلب منکم ممتحن فی وسط نیران النوی
ای‌خواجهٔ با دست و پا پایت شکستست از قضا — دلها شکستی تو بسی ، بر پای تو آمد جزا
این از عنایتها شمر ، کز کوی عشق آمد ضرر — عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها
غازی بدست پور خود شمشیر چوبین می‌دهد — تا او در آن استا شود ، شمشیر گیرد در غزا
عشقی‌که بر انسان بود ، شمشیر چوبین‌آن بود — آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها — شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا
بگریخت‌او ، یوسف پیش، زددست درپیراهنش — بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش : قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من — گفتا : بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا
مطلوب را طالب کند مغلوب را غالب کند — ای بس دعاگو را که حق‌کرد از کرم قبلهٔ دعا
باریك شد اینجاسخن ، دم می‌نگنجد در دهن — من مغلطه خواهم زدن اینجا روا باشد دغا
او می زند من کیستم ؟ من صورتم خاکیستم — رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا
این‌رارهاکن، خواجه‌را بنگر، که‌می گویدمرا: — عشق‌آتش اندر ریش‌زد ، مارا رهاکردی چرا؟
ای خواجهٔ صاحب قدم گر رفتم اینك آمدم — تا من درین آخر زمان حال تو گویم برملا
آخر چه گوید غرهٔ ؟ جز ز افتابی ذرهٔ — از بحر قلزم قطرهٔ زین بی نهایت ماجرا
چون قطرهٔ بنمایدت ، باقیش معلوم آیدت — ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا
کفی‌چودیدی، باقیش نا دیده ، خود می‌دانیش — دانیش و دانی‌چون شود چون بازگردد زآسیا
هستی تو انبار کهن ، دستی درین انبار کن — بنگر چگونه گندمی ؟ وانگه بطاحون بر ، هلا

۱ـ سورةالقصص آیه ۳. ۲ـ سورهٔ ابراهیم آیه (۳۲)

هست انجهان چون اسیاهست اینجهان چون خرمنی   انجا همی خواهی بدن کر کندمی کر لوبیا
رو ترك این گوای مصر ، آن خواجه را بین منتظر   کونیم کاره می کند تعجیل می گوید : صلا
ای خواجه توچونی بگو؟ خسته درین پرفتنه کو   در خاك و خون افتادهٔ بیچاره وار و مبتلا
گفت: الغیاث ای مسلمین دلها نگهدارید هین   شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما
من عاشقان را در تبش بسیار کردم سرزنش   با سینهٔ پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا
ویل لکل [1] همزة بهر زبان بد بود   همـاز را لمـاز را جز چاشنی نبود دوا
کی آن دهان مردم است ؟ سوراخ مارو کژدم است   کهگل در آن سوراخ زن کژ دم منه بر اقربا
در عشق ترك کام کن ، ترك حبوب و دام کن
هر سنك را زر نام کن شکر لقب نه بر جفا

۲۸

ای شاه جسم وجان ما ، خندان کن دندان ما   سرمه کش چشمان ، ما ای چشم جانرا توتیا
ای مه ز اجلالت خجل، عشقت زخون ما بحل   چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضا
ما گوی سرگردان تو ، اندر خم چوگان تو   گه خوانیش سوی طرب گه رانیش سوی بلا
گه جانب خوابش کشی ، گه سوی اسبابش کشی   گه جانب شهر بقا گه جانب دشت فنا
گه شکر آن مولی کند ، گه آه و اویلی کند   گه خدمت لیلی کند ، گه مست و مجنون خدا
جان را تو پیدا کردهٔ ، مجنون و شیدا کردهٔ   گه عاشق کنج خلا [2]، گه عاشق روی و ریا
گه قصد تاج زر کند ، گه خاکها برسر کند   گه خویش را قیصر کند، گه دلق پوشد چون گدا
طرفه درخت آمد ، کزو گه سیب روید گه کدو   گه زهر روید گه شکر، گه درد روید گه دوا
جویی عجایب کاندرون گه آب رانی گاه خون   گه بادهای لعل گون ، گه شیر و گه شهد شفا
گه علم بر دل برتند ، گه دانش از دل برکند   گه فضلها حاصل کند ، گه جمله را روبد بلا
روزی محمد بك شود، روزی پلنك و سك شود   گه دشمن بدرگ شود ، گه والدین و اقربا
گه خار گردد گاه گل ، گه سرکه گردد گاه مل   گاهی دهل زن، گه دهل، تا می خورد زخم عصا
گه عاشق این پنج وشش، گه طالب جانهای خوش   این سوش کش آن سوش کش چون اشتری گم کرده جا
گاهی چوچه کن پست رو ، مانند قارون سوی گو   گه چون مسیح و کشت نو ، بالا روان سوی علا
تا فضل تو راهش دهد ، وزشید [3] و تلوین [4] وارهد   شیاد ما شیدا شود یکرنگ چون شمس الضحی
چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن   بحرش بود گور و کفن، جز بحر را داند وبا
زین رنگها مفرد شود ، درخنب عیسی در رود   در صبغة [5] الله رو نهد تا یفعل الله ما یشا
رست از وقاحت وز حیا وز دور وز نقلان جا   رست از برو ، رست از بیا، چون سنك زیر آسیا
انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم   نلحق بکم اعقابکم ، هذا مکافات الولا
انا شد دنا جبکنم ، انا غفرنا ذنبکم   مما شکرتم ربکم ، و الشکر جرار الرضا

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

۲۹

باب البیان مغلق قل : صمتنا اولی بنا

ای از ورای پردها تاب تو تا بستان ما   ما را چو تابستان ببر دل گرم تا بستان ما
ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی ؟ بیا   تا آب رحمت بر زند از صحن آتشدان ما

۱ـ سورة الهمزه آیه اول ۲ـ محل خلوت ، جای خالی ۳ـ آندود کردن دیوار، بمعنی مکرو حیله هم آمده است ۴ـ رنك برنك کردن ۵ـ سوره بقره آیه (۱۳۸)

تا سبزه گردد شورها ، تا روضه گردد گورها — انگور گردد غورها ، تا پخته گردد نان ما
ای آفتاب جان و دل ، ای آفتاب از تو خجل — آخر ببین کین آب و گل چون بست گرد جان ما؟
شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها — تا صد هزار اقرارها افکند در ایمان ما
ای صورت عشق ابد، خوش رو نمودی درجسد — تا ره بری سوی احد جانرا ازین زندان ما
در دود غم بگشا طرب ، روزی نما از عین شب — روزی غریب و بوالعجب ، ای صبح نورافشان ما
گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را — سلطان کنی بی بهره را ، شاباش ای سلطان ما
کو دیدها در خورد تو ؟ تا دررسد در گرد تو — کو گوش هوش آورد تو ؟ تا بشنود برهان ما
چون دل شود احسان‌شمر درشکر آن شاخ‌شکر — نعره برآرد چاشنی از بیخ هر دندان ما
آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل
ریحان بریحان گل بگل ازحبس خارستان ما

۳۰

ای فصل با باران ما ، بریز بر یاران ما — چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما
ای چشم ابر، این اشکها می‌ریز همچون مشکها — زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما
این ابر را گریان نگر، وان باغ را خندان نگر — کز لابه و گریهٔ پدر رستند بیماران ما
ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما — رطل ۱ گران هم حق دهد بهر سبکساران ما
برخاك ودشت بی‌نوا، گوهر فشان کرد آسمان — زین بی نوائی می‌کشند از عشق طراران ما
این ابر چون یعقوب من، وان گل چو یوسف درچمن — بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما
یك قطره‌اش گوهر شود، یك قطره‌اش عبهر شود — و زمال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما
باغ و گلستان ملی اشکوفه می کردند دی — زیرا که بربریق از پگه خوردند حماران ما
بربند لب همچون صدف، مستی! میادر پیش صف
تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

۳۱

بادا مبارك در جهان سور و عروسیهای ما — سور و عروسی را خدا ببرید بر بالای ما
زهره قرین شد باقمر، طوطی قرین شد باشکر — هرشب عروسی دگر از شاه خوش سیمای ما
ان القلوب فرجت ان النفوس زوجت — ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما
بسم الله امشب برنوی سوی عروسی می‌روی — داماد خوبان می‌شوی، ای خوب شهر آرای ما
خوش می‌روی در کوی ما، خوش می‌خرامی سوی ما — خوش می‌جهی درجوی ما، ای جوی و ای جوبای ما
خوش می‌روی بررأی ما، خوش می‌گشائی پای ما — خوش می‌بری کفهای ما ، ای یوسف زیبای ما
از تو جفا کردن روا وزما وفا جستن خطا — پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما
ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما — وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما
رقصی کنید ای عارفان ، چرخی زنید ای منصفان — در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما
درگردن افکنده دهل ، درگردك نسرین و گل — کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما

۱- مقیاس وزن مایعات برابر ۸۴ مثقال و بمعنی پیمانه شراب نیز آمده است

خاموش کامشب زهره‌شد ساقی بپیمانه و بمد[1] / بگرفته ساغر میکشد حمرای ما حمرای ما
والله که این دم صوفیان بستند از شادی میان / در غیب پیش غیب‌دان از شوق استسقای[2] ما
قومی چو دریا کف‌زنان، چون‌موجها سجده کنان / قومی مبارزه‌چون‌سنان‌خون‌خوار چون‌اجزای‌ما
خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی / این نادره که می‌پزد حلوای ما حلوای ما

۳۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی / در خواب‌غفلت بی‌خبر زو بو العلی و بوالعلا
زان می که در سر داشتم ، من ساغری برداشتم / در پیش او می‌داشتم ،گفتم که : ای شاه الصلا
گفتا:چیست‌این‌ای فلان‌گفتم‌که : خون عاشقان / جوشیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا
گفتا: چو تو نوشیدهٔ ، در دیگ‌جان‌جوشیدهٔ / از جان و دل نوشش‌کنم ، ای باغ‌اسرار خدا
آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من / اندر کشیدش‌همچوجان، کان‌بود جانرا جان‌فزا
از جان گذشته صد درج ، هم درطرب هم درفرج / می‌کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

۳۳

می ده گزافه ساقیا ؟ تا کم شود خوف و رجا / گردن بزن اندیشه را ، ما از کجا و از کجا
پیش آر نوشانوش را ، از بیخ برکن هوش را / آن عیش بی روپوش را ، از بند هستی برگشا
در مجلس ما سرخوش آ ، برقع[3]زچهره برگشا / زان‌سان که اول آمدی ، ای یفعل‌الله مایشا
دیوانگان خسته بین ، از بند هستی رسته بین / در بی‌دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا
زوتر بیا هین دیر شد ، دل زین ولایت سیرشد / مستش‌کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا
بگشا ز دستم این رسن، بر بند پای بوالحسن / پر ده قدح را ، تاکه من سررا بنشناسم ز پا
بی ذوق آن جانی‌که او در ماجرا وگفت وگو / هر لحظه‌گرمی می‌کند با بوالعلی و بو العلا
نانم مده آبم مده ، آسایش و خوابم مده / ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها
امروز مهمان توام ، مست و پریشان توام / پرشد همه شهراین‌خبر ، کامروز عیش‌است‌الصلا
هرکو بجز حق مشتری جوید، نباشد جزخری / درسبزهٔ این‌گو لخن‌همچون خران جوید چرا
می‌دان که سبزهٔ‌گو لخن گنده کند ریش‌ودهن / زیرا ز خضرای دمن[4] فرمود دوری مصطفی
دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای چمن / دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا
از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری / مانندهٔ ماه از افق ، مانندهٔ گل از گیا
جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان / مانند آهن پارها در جذبهٔ آهن ربا
بد لعل‌ها پیشش حجر، شیران‌به پیشش‌گورخر / شمشیر ها پیشش‌سپر ، خورشید پیشش ذرها
عالم چو کوه طور شد ، هر ذره‌اش پر نور شد / مانند موسی روح هم افتاد بیهوش از لقا[5]
هر هستیی در وصل خود،دروصل اصل‌اصل‌خود / خنبك زنان بر نیستی ، دستك زنان اندر نما
سر سبز وخوش هر ترهٔ ، نعره زنان هر ذرهٔ / کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا

۱- پیمانه‌ای‌برابر ۱۸لیتر ۲ - آبخواستن،ونیزنام‌مرغی‌است. ۳-روپوش ۴ - سبزه‌زار
۵-سورهٔ‌اعراف آیه(۱۳۹)

گل کرد بلبل را ندا کای صد چو من پیشت فدا حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا
ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده برقی برایشان برزده ، مانده ز حیرت از دعا
السلم منهاج الطلب ، الحلم معراج الطرب والنار صراف الذهب ، والنور صراف الولا
العشق مصباح العشا ، و الهجر طباخ الحشا و الوصل تریاق الغشا ، یا من علی قلبی مشا
الشمس من افراسنا ، و البدر من حراسنا و العشق من جلاسنا من یدر ما فی راسنا ؟
یا سایلی عن حبه ، اکرم به انعم به کل المنی فی جنبه ، عند التجلی کالهبا
یا سایلی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی و السکر افنی غصتی ، یا حبذا لی حبذا
الفتح من تفا حکم ، و الحشر من اصبا حکم القلب من اروا حکم ، فی الدور تمثال الرحا
اریا حکم تجلی البصر ، یعقوبکم یلقی النظر یا یوسفینا فی البشر ، جودوا بما الله اشتری[1]
الشمس خرت والقمر ، نسکامع الا حدی عشر[2] قد امکم فی یقظة ، قد ام یوسف فی الکری

اصل العطایا دخلنا ، ذخر البرایا نخلنا
یا من لحب او نوی ، یشکوا مخالیب النوی

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا
ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما
آمد شراب آتشین ، ای دیو غم ، کنجی نشین ای جان مرگ اندیش ، رو، ای ساقی باقی در آ
ای هفت گردون مست تو ، ما مهرهٔ در دست تو ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا
ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه می جنبان جرس ای عیش، زین نه بر فرس ، بر جان ما زن ای صبا
ای بانگ نای خوش سمر ، در بانگ تو طعم شکر آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا
بار دگر آغاز کن ، آن پردها را ساز کن بر جمله خوبان ناز کن ، ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن، پرده مدر، سغراق[3] خاموشان بخور
ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

۳۵

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما ای یوسف دیدار ما ای رونق بازار ما
نک بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما ما مفلسانیم و توئی صد گنج و صد دینار ما
ما کاهلانیم و توئی صد حج و صد پیکار ما ما خفتگانیم و توئی صد دولت بیدار ما
ما خستگانیم و توئی صد مرهم بیمار ما ما بس خرابیم و توئی هم از کرم معمار ما
من دوش گفتم عشق را: ای خسرو عیار ما سر در مکش ، منکر مشو ، تو بردهٔ دستار ما
واپس جوابم داد او : نی از تو است این کار ما چون هرچه گویی وا دهد همچون صدا کهسار ما

من گفتمش: خود ما کهیم و این صدا گفتار ما
زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

۱ـ سورهٔ توبه آیه (۱۱۲)   ۲ـ سورهٔ یوسف آیه (۳)   ۳ـ کوزهٔ لوله دار سفالی

خواجه بیا ،خواجه بیا خواجه دگر بار بیا　　دفع مده دفع مده ، ای مه عیار بیا
عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر　　تشنهٔ مخمور نگر ، ای شه خمار بیا
پای توئی ، دست توئی ، هستیِ‌هر هست توئی　　بلبل سرمست توئی ، جانب گلزار بیا
گوش توئی، دیده‌توئی ، وز همه بگزیده‌توئی　　یوسف دزدیده توئی ، بر سر بازار بیا
ای ز نظرگشته نهان، ای همه راجان وجهان　　بار دگر رقص کنان بی دل و دستار[1] بیا
روشنی روز توئی ، شادی غم سوز توئی　　ماه شب افروز توئی ، ابر شکر بار بیا
ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو　　گاه میا گاه مرو ، خیز بیکبار بیا
ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون　　پخته شد انگور کنون ، غوره میفشار بیا
ای شب آشفته برو ، وی غم ناگفته برو　　ای خرد خفته برو ، دولت بیدار بیا
ای دل آواره بیا وی جگر پاره بیا　　ور ره در بسته بود از ره دیوار بیا
ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا　　مرهم مجروح بیا ، صحت بیمار بیا
ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو　　شادی عشاق بجو ، کوری اغیار[2] بیا

بس بودای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان
۳۷ چند زنی طبل بیان ، بی دم‌وگفتار بیا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا　　یار توئی، غار توئی، خواجه نگهدار مرا
نوح توئی، روح توئی، فاتح و مفتوح توئی　　سینهٔ مشروح توئی ، بر در اسرار مرا
نور توئی ، سور توئی، دولت منصور توئی　　مرغ که طور توئی خسته بمنقار مرا
قطره توئی، بحرتوئی، لطف توئی، قهر توئی　　قند توئی، زهر توئی ، بیش میازار مرا
حجرهٔ خورشید توئی، خانهٔ ناهید توئی　　روضهٔ اومید توئی ، راه ده ای یار مرا
روز توئی، روزه توئی ، حاصل دریوزه توئی　　آب توئی ، کوزه توئی، آب ده این بارمرا
دانه توئی، دام توئی ، باده توئی ، جام توئی　　پخته توئی ، خام توئی ، خام بمگذار مرا

این تن اگر کم تندی ، راه دلم کم زندی
۳۸ راه شدی تا نبدی ، این همه گفتار مرا

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا　　زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل　　مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا
قافیه و مغلطه را ، گو همه سیلاب ببر　　پوست‌بود ، پوست بود ، در خور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی ، پردهٔ آن نغز منی　　کمتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا
برده ویران نبود عشر زمین ، کوچ و قلان[3]　　مست و خرابم ، مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج بمن ؟　　تا کی به‌سیلم ندهد ، کی کشدم بحر عطا ؟
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر　　خشک چه داند ، چه بود ترللا ترللا
آینه‌ام ، آینه‌ام ، مرد مقالات نه‌ام　　دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

۱ ـ شال ، عمامه ، دستمال　۲ ـ بیگانگان ، دیگران　۳ ـ یك نوع خراج که درشیروان میگرفتند

Kashmir University Library
Accession No. 156286

دست فشانم چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر — چرخ من از رنك زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده ! بگو ، تاکه دعای تو کنم — چونك خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقهٔ من از تو دریغی نبود — وانك ز سلطان رسدم نیم مرا نیم ترا
از کف سلطان رسدم ساغر و سغراق[1] قدم — چشمهٔ خورشید بود جرعهٔ او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو — زانك تو داود دمی ، من چو کهم رفته ز جا

۳۹

طوق جنون سلسله شد ، باز مکن سلسله را — لابه گری می کنمت ، راه توزن قافله را
مست و خوش و شاد توام ، حاملهٔ داد توام — حامله گر بار نهد جرم منه حامله را
هیچ فلك دفع کند از سر خود دور سفر ؟ — هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را ؟
می کشد آن شه رقمی، دل بکفش چون قلمی — تازه کن اسلام دمی ، خواجه رها کن گله‌را
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه — آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را
همچو کتابیست جهان ، جامع احکام نهان — جان تو سر دفتر آن ، فهم کن این مسئله‌را
شاد همی باش و ترش ، آب بگردان و خمش — باز کن از گردن خر مشغلهٔ زنگله را

۴۰

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا — می نکند محرم جان محرم اسرار مرا
نغزی و خوبی و فرش ، آتش تیز نظرش — پرسش همچون شکرش کرد گرفتار مرا
گفت مرا : مهر توکو؟ رنك توکو؟ فرتوکو ؟ — رنك کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا
غرقهٔ جوی کرمم ، بندهٔ آن صبحدمم — کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا
هر که بجوبار بود ، جامه برو بار بود — چند زیانست و گران خرقه و دستار مرا
ملکت و اسباب کزین ، ماه رخان شکرین — هست بمعنی ، چو بود یار وفادار مرا
دستگه و پیشه ترا ، دانش و اندیشه ترا — شیر ترا ، بیشه ترا ، آهوی تاتار مرا
نیست کند ، هست کند ، بی دل و بی دست کند — باده دهد. مست کند ، ساقی خمار مرا
ای دل قلاش[2] مکن ، فتنه و پرخاش مکن — شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مرا
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا — بر طمع ساختن یار خریدار مرا
بیش مزن دم ز دوی ، دو دو مگو چون ثنوی — اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا

۴۱

شمع جهان ، دوش نبد نور تو در حلقهٔ ما — راست بگو ، شمع رخت دوش کجا بود کجا؟
سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو — نیست شد و سیر نشد از طلب و طال[3] بقا
دوش کجا بود مهت ؟ خیمه و خیل و سپهت؟ — دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم — گشته بود همچو دلم مسجد لا حول ولا

۱- کوزهٔ لوله‌دار سفالی ۲- بی‌نام و ننگی ، بدنامی ۳- عمر دراز ، کنایه‌از عزت ودولت است

دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان　　بدرك بالصبح ابدا ، هیچ نومی و تفی
سایهٔ نوری تو و ما جمله جهان سایه تو　　نور که دیدست که او باشد از سایه جدا
گاه بود پهلوی او ، گاه شود محو درو　　پهلوی او هست خدا ، محو درو هست لقا
سایه زده دست طلب ، سخت در آن نورعجب　　تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور　　لا یتناهی ، و لئن جئت بضعف مددا[1]
نور مسبب بود ، و هر چه سبب سایهٔ او　　بی سببی قد جعل الله لکل سبباً
آینـهٔ همدگـر افتاد مسبب و سبب
هر که نه چون آینه گشتست ، ندید آینه را

۴۳

کار تو داری صنما ، قدر تو باری صنما　　ما همه پا بستهٔ تو ، شیر شکاری صنما
دلبر بی کینهٔ ما شمع دل سینهٔ ما　　در دو جهان ، در دو سرا ، کار تو داری صنما
ذره بذره بر تو ، سجده کنان بر در تو　　چاکر و یاری گر تو ، آه چه یاری صنما
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم[2]　　گفت که: دریا بخوری ؟ گفتم کاری صنما
هر که ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بخدا　　آنگه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما
نیست مرا کار و دکان ، هستم بی کار جهان　　زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما
خواه شب و خواه سحر ، نیستم از هردو خبر　　کیست خبر ؟ چیست حبر ؟ روز شماری صنما
روز مرا دیدن تو ، شب غم ببریدن تو　　از تو شبم روز شود همچو نهاری صنما
باغ پر از نعمت من ، گلبن با زینت من　　هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما
جسم مرا خاك کنی ، خاك مرا پاك کنی　　باز مرا نقش کنی ، ماه عذاری صنما
فلسفیك[3] کور شود ، نور از و دور شود　　زو ندمد سنبل دین ، چونك نکاری صنما
فلسفی این هستی من ، عارف تو مستی من
خوبی این ، زشتی آن ، هم تو نگاری صنما

کاهل و ناداشت بدم ، کار در آورد مرا　　طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان　　بر صفت گل بشکر پخت و بپرورد مـرا
گفتم : ای چرخ فلك مرد جفای تو نیم　　گفت : زبون یافت مگر ای سره[4] این مرد مرا
ای شه شطرنج فلك مات مرا ، برد ترا　　ای ملك آن تخت ترا ، تختهٔ این نرد مرا
تشنه و مستسقی تو گشته‌ام ای بحر چنانك　　بحر محیط ار بخورم باشد در خورد مرا
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان　　فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا ؟
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان　　نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا
فتنهٔ عشان کند آن رخ چون روز تـرا　　شهرهٔ آفاق کند این دل شب گـرد مرا
راست چو شقهٔ علمت رقص کنانم ز هـوا　　بال مرا باز گشا خوش خوش و منورد مرا

۱- سورهٔ کهف آیه (۱۰۹)　۲- جوع البقر و جوع الکلب مرضی که درمعده پیدا میشود و مریض هرچه غذا میخورد بازاحساس گرسنگی مینماید　۳- فلسفه گو ،فلسفه باف　۴- پسندیده، پاکیزه ، بی‌عیب

صبح دم سرد زند ، از پی خورشید زند / از پی خورشید تواست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند / جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا ؟

بندهٔ آنم که مرا ، بی گنه آزرده کند / چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است / عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا

اسب سخن بیش مران ، در ره جان گرد مکن

۴۴ گر چه که خود سرمهٔ جان آمد آن گرد مرا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟ / ابروی او گره نشد ، گرچه که دید صد خطا

چشم گشا ، و رو نگر ، جرم بیار وخو نگر / خوی چو آب جو نگر ، جمله طراوت و صفا

من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او / وز سخنان نرم او آب شوند سنگها

زهر بپیش او ببر تا کندش به از شکر / قهر بپیش او بنه ، تا کندش همه رضا

آب حیات او ببین ، هیچ مترس از اجل / در دو در رضای او ، هیچ ملرز از قضا

سجده کنی بپیش او ، عزت مسجدت دهد / ای که تو خوار گشتهٔ زیر قدم چو بوریا

خواندم امیر عشق را ، فهم بدین شود ترا / چونك تو رهن صورتی ، صورتتست ره نما

از تو دل ار سفر کند با تپش جگر کند / بر سر پاست منتظر تا تو بگوئیش : بیا

دل چو کبوتری اگر می بپرد ز بام تو / هست خیال بام تو قبله جانش در هوا

بام و هوا توئی و بس ، نیست روی بجز هوس / آب حیات جان توئی ، صورتها همه سقا

دور مرو ، سفر مجو ، پیش تواست ماه تو / نعره مزن که زیر لب می شنود ز تو دعا

می شنود دعای تو ، می دهدت جواب او / کای : کرمن کری بهل[1] ، گوش تمام برگشا

گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی / آه بزن که آه تو راه کند سوی خدا

چرخ زنان بدان خوشم کاب ببوستان کشم / میوه رسد ز آب جان شوره و سنك وریك‌را

باغ چو زرد و خشك شد تا بخورد ز آب جان / شاخ شکسته را بگو : آب خور و بیازما

شب برود بیا بگه تا شنوی حدیث شه

۴۵ شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا / خاصه که درگشاید و گوید : خواجه اندرآ

با لب خشك گوید او قصه چشمهٔ خضر / بر قد مرد می برد درزی عشق او قبا

مست شوند چشمها از سکرات[2] چشم او / رقص کنان درختها پیش لطافت صبا

بلبل با درخت گل گوید : چیست در دلت؟ / این دم در میان بنه نیست کسی توئی و ما

گوید : تا تو با توئی هیچ مدار این طمع / جهد نمای تا بری رخت توئی ازین سرا

چشمهٔ سوزن هوس تنك بود ، یقین بدان / ره ندهد بریسمان چونك ببیندش دو تا

بنگر آفتاب را تا تا بگلو در آتشی / تا که ز روی او شود روی زمین پرازضیا

۱- بگذار، کلمهٔ امر از مصدر هلیدن ۲- مستی‌ها

چونك کلیم حق بشد سوی درخت آتشین ، گفت : من آب کوثرم ، کفش برون کن و بیا[1]

هیچ مترس ز آتشم ، زانك من آبم و خوشم ، جانب دولت آمدی ، صدر تر است ، مرحبا

جوهریی و لعل کان ، جان مکان ولا مکان ، نادرهٔ زمانه‌ای ، خلق کجا و تو کجا

بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی ، کارگه وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف ، جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا

دل چه شود ؟ چو دست دل ، گیرد دست دلبری ، مس چه شود ؟ چو بشنود بانك وصلای کیما

آمد دلبری عجب ، نیزه بدست چون عرب ، گفتم : هست خدمتی گفت : تعال عندنا

جست دلم که من دوم ؟ گفت خرد که: من روم؟ کرد اشارت از کرم گفت : بلی کلا کما

خوان چو رسید از آسمان دست بشوی وهم دهان ، تا که نیاید از کفت بوی پیاز و گند نا

کان نمك رسید هین ، گر تو ملیح و عاشقی ، کاس‌ستان و کاسه ده ، شور گزین ، نه شور با

بسته کنم من این دولب ، تا که چراغ روز و شب

۴۷ هم بزبانهٔ زبان ، گوید قصه با شما

دی بنواخت یار من بندهٔ غم رسیده را ، داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را

هوش فزود هوش را ، حلقه نمود گوش را ، جوش نمود نوش را ، نور فزود دیده را

گفت که : ای نزار من ، خسته وترسکار من ، من نفروشم از کرم بندهٔ خود خریده را

بین که چه داد میکند ، بین چه گشاد میکند ، یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را

داشت مرا چو جان‌خود ، رفت ز من گمان‌بد ، بر کتفم نهاد او خلعت نو رسیده را

عاجز و بی کسم مبین ، اشك چو اطلسم‌مبین ، در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را

هر که بوددرین طلب ، بس‌عجبست‌وبوالعجب ، صد طربست در طرب جان ز خودرهیده را

چاشنی جنون او ، خوشتر ، یا فسون او ، چونك نهفته لب گزد خسته غم گزیده را

وعده دهد بیار خودگل دهداز کنار خود ، بر کند از خمار خود دیدهٔ‌خون‌چکیده را

کحل[2] نظر درو نهد دست کرم برو زند ، سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را

جام می الست[3] خود خویش دهد بمست خود ، طبل زند بدست خود باز دل پریده را

بهر خدای را خمش ، خوی سکوت رامکش ، چونکه عصیده[4] می رسد کوته کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۶ در مگشا وکم نما گلشن نو رسیده را

ای که تو ماه آسمان ، ماه کجاو تو کجا ؟ ، در رخ مه کجا بود این کرو فرو کبریا ؟

جمله بماه عاشق و ماه اسیر عشق تو ، ناله کنان ز درد تو ، لابه کنان که: ای خدا

سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت ، چونك کند جمال تو با مه و مهر ماجرا

آمد دوش مه که تا سجده برد بپیش تو ، غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو ، میا

۱- سورهٔ آل عمران آیه (۱۲) ۲- سرمه ۳- ازل ۴- نوعی حلوا که از آرد و روغن درست کنند.

خوش بخرام بر زمین تا شکفند جانها / تا که ملك فرو کند سر ز دریچه سما
چونك شود ز روی تو برق جهنده هر دلی / دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی / از دی این فراق شد حاصل او همه هبا
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان / کی برسد بهار تو ؟ تا بنمائیش نما
بر سر کوی تو دلم زار و نزار خفت دی / کرد خیال تو گذر ، دید بدان صفت ورا
گفت : چگونهٔ از ین عارضهٔ گران بگو / کز تنکی ز دیدها رفت تن تو در خفا
گفت و گذشت او ز من لیك ز ذوق آن سخن / صحت یافت این دلم ، یارب تش دهی جزا

۴۸

با تو حیات و زندگی ، بی تو فنا و مردنا / زانك تو آفتابی و بی تو بود فسردنا
خلق برین بساطها بر کف تو چو مهرهٔ / هم ز تو ماه گشتنا ، هم ز تو مهره بردنا
گفت : دمم چه می‌دهی ، دم بتو من سپرده‌ام / من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا
پیش بسجده می‌شدم پشت خمیده چون شتر / خنده زنان گشاد لب گفت : دراز گردنا
بین که چه‌خواهی کردنا بین که چه خواهی کردنا / گردن دراز کردهٔ پنبه بخواهی خوردنا

۴۹

ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما / تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما
خواب‌ببر ز چشم ما ، چون ز تو روز گشت‌شب / آب مده بتشنگان ، عشق بس است آب ما
جملهٔ ره چکیده خون از سر تیغ عشق او / جملهٔ کو گرفته بو از جگر کباب ما
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت : / غره شدی بذوق خود بشنو این جواب ما
رو ترشی چرا ؟ مگر صاف نبد شراب تو / از پی امتحان بخور یك قدح از شراب ما
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا / چونك ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان / ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

۵۰

ای بگرفته از وفا گوشه ، کران چرا چرا ؟ / بر من خسته کردهٔ روی گران چرا چرا ؟
بر دل من که جای تست ، کارگه وفای تست / هر نفسی همی زنی‌زخم سنان چرا چرا ؟
گوهر نو بگوهری برد سبق[۲] ز مشتری / جان‌وجهان؛ همی‌بری جان و جهان چراچرا؟
چشمهٔ خضر و کوثری ، زاب حیات خوشتری / زاتش هجر تو منم خشك دهان چرا چرا ؟
مهر تو جان نهاده بود ، مهر تو بی نشان بود / در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا ؟
گفت که: جان‌جان‌منم ، دیدن‌جان طمع مکن / ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا ؟
ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل / بس دو دلی میان دل زابر گمان چرا چرا؟

۱ـ گردوخاك كه اززمین بلند شود ودرهواپراكنده‌گردد ۲ـ پیشی ، شرط بندی درمسابقه

گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا　　تا که بهار جانها تازه کند دل ترا
بوی سلام یار من، لخلخهٔ[1] بهار من　　باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا
مستی و طرفه مستیی، هستی و طرفه هستیی　　ملک و دراز دستیی، نعره زنان که الصلا
پای بکوب و دست زن، دست‌درآن دوشست زن　　پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا
زنده بعشق سر کشم، بینی جان چرا کشم؟　　پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم چرا؟
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود　　تا سوی گو لخن رود طبع خسیس ژاژخا[2]
دیدن خسرو ز من، شعشعهٔ[3] عقار[4] من　　سخت‌خوش‌است این وطن، می نروم از این‌سرا
جان طرب پرست ما، عقل خراب مست ما　　ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا
هوش برفت، گو برو جایزه گو بشو گرو　　روز شدست گو بشو بی شب و روز تو بیا
مست رود نگار من، در برو در کنار من　　هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا
آمد جان، جان من، کوری دشمنان من
رونق گلستان من، زینت روضهٔ رضا

۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما　　کفر شدست لاجرم ترک هوای نفس ما
چونک بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم　　غمزهٔ خونی تو شد حج غزای نفس ما
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایهٔ　　چون بخم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما
عشق فروخت آتشی کاب حیات از و خجل　　پرس که از برای که آن ز برای نفس ما
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد　　جز بجمال تو نبود جوشش ورای نفس ما
دوزخ جای کافران، جنت جای مؤمنان　　عشق برای عاشقان، محو سزای نفس ما
اصل حقیقت وفا، سر خلاصه رضا　　خواجهٔ روح شمس دین بود صفای نفس ما
در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ
از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها　　گفتم: می نخورم پیش تو شاها
دادمی معرفتش آن شکرستان　　مست شدم برد مرا تا بکجاها
از طرفی روح امین آمد پنهان　　پیش دویدم که ببین کار و کیاها
گفتم: ای سر خدا روی نهان کن　　شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها
گفتم: خود آن نشود عاشق پنهان　　چیست؟ که آن پرده شود پیش صفاها
عشق چو خون‌خواره شود وای ازو وای　　کوه احد پاره شود خاصه چو ماها
شاد دمی کان شه من آید خندان　　باز گشاید بکرم بند قباها
گوید: افسرده شدی بی نظر ما　　پیشتر آ تا بزنند بر تو هواها
گویم کان: لطف تو کو؟ ای همه خوبی　　بندهٔ خود را بنما بند گشاها

۱- ترکیبی ازچیزهای خوشبومانند مشک‌وعنبروکافور　۲ - یاوه‌سرا، بیهوده‌گو　۳- بآب آمیختن شیریاشراب، پراکنده‌شدن نورو روشنائی آفتاب　۴- متاع، اسباب‌خانه، ملک‌وآب وزمین

گوید: نی تازه شوی ، هیچ مخور غم — تازه تر از نرگس و گل وقت صباها
گویم: ای داده دوا هر دو جهان را — نیست مرا جز لب تو جان دواها
میوهٔ هر شاخ وشجر هست گوایش
روی چو زرو اشك ، مرا هست گواها

۵۴

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها — مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها
مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد — مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلتها
مگر تو لوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند — و یا گنجینهٔ رحمت کزو پوشند خلعتها
عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند — عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها
و یا آن روح بیچونی کزاینها جمله بیرونی — که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها
ولی بر تافت بر چونها مشارقهای بیچونی — بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها
عجایب یوسفی چون‌مه که عکس اوست درصدچه — ازو افتاده یعقوبان بدام و جاه ملتها
چو زلف خود رسن سازد ز چهاشان براندازد — کشدشان در بر رحمت ، رهاندشان ز حیرتها
چو از حیرت گذر یابد صفات آنرا که دریابد
خمش که بس شکسته شد عبارتها و عبرتها

۵۵

ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها — دمی می‌نوش بادهٔ جان و یك لحظه‌شکرمی جا
بباطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ گل — دمی الهام امر قل ، دمی تشریف اعطینا[1]
تصورهای روحانی ، خوشی بی پشیمانی — ز رزم و بزم پنهانی[2] ، ز سر سر او اخفی
ملاحتهای هر چهره از آن دریاست یك قطره — بقطره‌سیر کی گردد کسی کش هست استسقا ؟!
دلا زین تنك زندانها رهی داری بمیدانها — مگر حفته‌ست پای تو . تو پنداری نداری پا
چه روزیهاست پنهانی جزین روزی که‌می‌جویی — چه نانها پخته‌اند ای‌جان برون از صنعت نانبا
تو دودیده فروبندی و گویی: روز روشن کو ؟ — زند خورشید برچشمت که اینك‌من، تو دربگشا
ازین سومی کشانندت ، وزان سو می کشانندت — مرو ای‌ناب باردی[3] ، بپر زین‌درد ، رو بالا
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه — نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست بر سیما
ضمیر هر درخت ای‌جان ، ز هردانه که می‌نوشد — شود بر شاخ و برگ‌او ، نتیجه شرب‌او پیدا
ز دانهٔ سیب اگر نوشد بروید برگ‌سیب‌از وی — ز دانهٔ تمر[4] اگر نوشد بروید بر سرش خرما
چنانك‌از رنگ رنجوران طبیب از علت آگه شد — ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی برد بینا
ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو — ز رنگت ، لیك پرماند، نگرداند ترا رسوا
نظر در نامه می‌دارد ، ولی با لب نمی‌خواند — همی داند کزین حامل چه صورت زایدش‌فردا
وگر برگوید از دیده بگوید رمز و پوشیده — اگر درد طلب داری بدانی نکته‌وایما[5]
وگر درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را
فسانهٔ دیگران دانی حواله می‌کنی هرجا

۱ــ سورهٔ کوثر آیهٔ اول ۲ــ پنهان ۳ــ آنچه‌از مایعات خصوصاًشراب ته‌نشین‌شود ۴ــ خرما
۵ــ اشاره کردن

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را	که صد فردوس میسازد جمالش نیم خاری را
مکانها بی مکان گردد ، زمینها جمله کان گردد	چو عشق او دهد تشریف یك لحظه دیاری را
خداوندا زهی نوری ، لطافت بخش هر حوری	که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را
چو لطفش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد	چه نقصان گر ز غیرت او زند برهم بهاری را
جمالش آفتاب آمد ، جهان او را نقاب آمد	ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را
جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد	اگر چه گل بنشناسد هوای ساز واری را
اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی	ازیرا آفتی ناید حیات هوشیاری را
بدست آور نگاری تو ، کزین دستست کار تو	چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی
۵۷	که عشقی هست دردستم که ماند ذوالفقاری را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	مهی مریخ چشم ارزد چراغ آن جهانی را
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان	ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را
یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن	دو چشم معنوی باید عروسان معانی را
یکی چشمیست بشکفته صقال روح پذرفته	چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را
چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو	قیاسی نیست ، کمتر جو ، قیاس اقترانی را
بصفها رایت نصرت ، بشبها حارس امت	نهاده بر کف وحدت در سبع المثانی را
شکسته پشت شیطان را ، بدیده روی سلطان را	که هر خس از بنا داند باستدلال بانی را
زهی صافی زهی حری ، مثال می، خوشی مری	کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را
الی البحر توجهنا و من عدب تفکهنا	لقینا الدر مجاناً ، فلا نبغی الدنانیرا
لقیت الماء عطشاناً ، لقیت الرزق عریاناً	صحبت اللیث احیاناً ، فلا اخشی السنانیرا
توئی موسی عهد خود ، درادر بحر جز رو مد	ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را
الا ساقی بجان تو ، باقبال جوان تو	بما ده از بنان تو شراب ارغونی را
بگردان بادهٔ شاهی که همدردی و همراهی	نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را
بیا در دهٔ احمر که هم بحر است و هم گوهر	برهنه کن بیك ساغر حریف امتحانی را
برو ای ره زن مستان رها کن حیله و دستان	که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را

جواب آنك می‌گوید بزر نخریدهٔ جان را
۵۸	که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

رسید آن شه رسید آن شه ، بیارائید ایوان را	فرو برید ساعد ها برای خوب کنعان را

چو آمد جان جان جان نشاید برد نام جان | بپیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را
بدم بی عشق گمراهی ، در آمد عشق ناگاهی | بدم کوهی شدم کاهی برای اسب سلطان را
اگر ترکست وتاجیکست[1] بدواین بنده نزدیکست | چوجان باتن ، و لیکن تن نبیند هیچ مرجان را
هلا یاران که بخت آمد ، گه ایثار رخت آمد | سلیمانی بتخت آمد برای عزل شیطان را
بجه ازجا چه می پایی، چرابی دست وبی پایی | نمی دانی ز هدهد جو ره قصر سلیمان را
بکن آنجا مناجاتت ، بگو اسرار و حاجاتت | سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را[2]
سخن با دست ای بنده ، کند دل‌را پراکنده
و لیکن اوش فرماید که گرد آور پریشان را

۵۹

ایا نور رخ موسی مکن اعمی[3] صفورا را | چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را
منم ای برق رام تو ، برای صید و دام تو | گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته‌صحرارا
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره | چه داند یوسف مصری غم و درد زلیخارا
گریبان گیر واینجا کش کسی‌را که‌توخواهی‌خوش | که من دامم توصیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم | سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره ویارا
اگر عطار عاشق بد ، سنائی شاه و فایق[4] بد | نه اینم من نه آنم من که‌گم کردم سرو پا را
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم | یکی گوشم که‌من وقفم شهنشاه شکر خارا
خمش کن، درخموشی جان کشد چون کهربا آن را
که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۰

تو از خواری همی نالی ، نمی بینی عنایتها | مخواه از حق عنایتها و یاکم کن شکایتها
ترا عزت همی باید که آن فرعون را شاید | بده‌آن عشق‌وبستان تو چو فرعون این ولایتها
خنک‌جانی که خواری را بجان ز اول نهدبرسر | پی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها
دهان پر پست‌می خواهی مزن سرنای دولت‌را | نتاند خواندن مقری دهان پر پست آیتها
از آن دریا هزاران شاخ‌شدهرسوی وجویی شد | بباغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها
دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی | باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها
اگر خوکی فتددر مشك وآدم زاد در سرگین | رود هر یك باصل خود ز ارزاق وکفایتها
سك‌گرگین این در به ز شیران همه عالم | که‌لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها[5]
تو بد نامی عاشق را منه با خواری دونان | که هست اندر قنای او ز شاه عشق رایتها
چو دیك از زر بود او راسیه رویی چه غم آرد | که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها
تو شادی‌کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش
که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

۶۱

هلا ای زهرهٔ زهرا بکش آن گوش زهرا را | تقاضایی نهادستی درین جدبه دل مارا

۱ـ نام‌طایفه‌ای‌ازنژادآرین‌ساکن‌ترکستان، افغان‌وپامیر ۲ـ سورهٔ نمل‌آیه(۱۶) ۳ـ کور، نابینا
۴ـ افزون‌آمده ، مسلط برهرامری ، نیکووبرگزیده‌ازهرچیزی . ۵ـ حفظ وصیانت‌کسی ازبدی‌وآفت
۶ـ اینغزل ازبیت‌دوم باغزل ۵۹ یکی‌استو دراغلب نسخ بهمین‌کیفیت دیده شده‌است .

منم ناکام کام تو ، برای صید و دام تو   گهی بر رکن بام تو ، گهی بگرفته صحرا را
چه داند دام بیچاره ، فریب مرغ آواره   چه داند یوسف مصری نتیجهٔ شور و غوغا را
گریبان گیر و اینجا کش کسی را که تو خواهی خوش   که من دامم تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا
چو شهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم   سبب خواهم که وا پرسم ، ندارم زهره و یارا
اگر عطار عاشق بد سنائی شاه و فایق بد   نه اینم من ، نه آنم من ، که گم کردم سر و پا را
یکی آهم ، کزین آهم بسوزد، دشت و خرگاهم   یکی گوشم ، که من وقفم شهنشاه شکر خارا
خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهربا آن را   که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۶۲
چه چیزست آنک عکس او حلاوت داد صورت را ؟   چو آن پنهان شود گویی که دیو ی زاد صورت را
چو بر صورت زند یک دم ز عشق آید جهان برهم   چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را
اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست   بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را
وگر عقلست آن پر فن چرا عقلی بود دشمن؟   که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را
چه داند عقل کژ خوانش، مپرس از وی مرنجانش   همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری   چنین پیدا و مستوری کند منقاد[1] صورت را
جهانی را کشان کرده بدنهاشان چو جان کرده   برای امتحان کرده ، ز عشق استاد صورت را
چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بپرسیدم   از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

۶۳
بهار آمد بهار آمد ، سلام آورد مستان را   از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت   شنید آن ، سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل   چو دید از لالهٔ کوهی که جام آورد مستان را
ز گریهٔ ابر نیسانی ، دم سرد زمستانی   چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را
سقاهم[2] ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند   چو آمد نامهٔ ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر[3] دلها سپند و عود می سوزد   که سرمای فراق او زکام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی ، برآ بر بام ، کان ساقی   ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را
چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر   که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
که جانها را بهار آورد و ما را روی یار آورد   ببین کز حمله دولتها کدام آورد مستان را
ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت   بجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

۶۴
تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا ؟   تو دیدی هیچ ماهی را که او شد سیر ازین دریا ؟
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد   تو دیدی هیچ وامق را که عذرا[4] خواهد از عذرا

---

۱ ـ فرمانبردار   ۲ ـ سورهٔ الدهر آیه (۲۱)   ۳ ـ بخوردان ، عودسوز ، آتشدان   ۴ ـ بکر ، دوشیزه، گوهر ناسفته

بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی ولی معنی چو معشوقی فراغت دارد از اسما
توئی دریا منم ماهی ، چنان دارم که میخواهی بکن رحمت بکن شاهی که از تو ماندهام تنها
ایا شاهنشه قاهر چه قحط رحمتست آخر ؟ دمی که تونهٔ حاضر گرفت آتش چنین بالا
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند کز آتش هر که گل چیند دهد آتش گل رعنا
عذابست این جهان بی‌تو مبادا یك زمان بی‌تو بجان تو که جان بی تو شکنجه‌ست و بلابر ما
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی چنانك آید سلیمانی درون مسجد اقصی
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد بهشت وحوض کوثر شد پراز رضوان پر ازحورا
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه پراز حورست این خرگه نهان از دیدهٔ اعمی
زهی دلشاد مرغی کومقامی یافت اندر عشق بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

۶۵ که‌اوشمسیست نی‌شرقی[1] ونی‌غربی‌ونی‌درجا

ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا ببین این بحر وکشتیها که برهم‌می‌زنند اینجا
ببین عذراو وامق را در آن آتش خلایق را ببین معشوق و عاشق را ببین‌آن شاه وآن‌طغرا[2]
چوجوهر قلزم اندرشد نه‌پنهان گشت‌ونی تر شد ز قلزم آتشی بر شد درو هم لاوهم الا
چو بیگاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته مزن لاف ومشو خسته مگو زیر و مگو بالا
که سوی عقل کژ بینی درآمد از قضا کینی چومفلوجی چو مسکینی‌بماندآن عقل هم بر جا
اگر هستی تو از آدم درین دریا فروکش دم که اینت واجبست ای عم اگر امروزاگر فردا
زبحراین درخجل باشد چه‌جای آب و گل باشد ؟ چه جای وعقل ودل باشد؟ که نبود اوکف دریا
چه‌سودا می‌پزد این‌دل؟ چه‌صفرامی کنداین‌جان چه سرگردان همی دارد؟ ترا این‌عقل‌کار افزا

زهی ابر گهربیزی زشمس الدین تبریزی

۶۶ زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

ترا ساقی جان گوید برای ننگ و نامی را فرو مگذار در مجلس چنین اشگرف جامی را
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را
غلط کردار نادانی همه نامیست یانانی ترا چون پخته شد جانی مگیرای‌پخته خامی‌را
کسی کز نام می‌لافد بهل کز غصه بشکافد چوآن مرغی که می بافد بگردخویش دامی را
درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه مگو از چرخ وز خانه تو دیده گیر بامی را
توشین وکاف وری‌را خودمگوشکر که‌هست‌ازنی مگو القاب جان حی یکی نقش وکلامی را
چو بی‌صورت توجان باشی‌چه نقصان گرنهان‌باشی چرا در بند آن باشی که واگوئی پیامی را
بیا ای هم دل محرم بگیر این باده خرم چنان سرمست شواین دم که نشناسی مقامی را

۱ ـ سورهٔ نور آیه (۳۵) ۲ ـ چند خط منحنی تودرتو که با اسم شخص در آن گذاشته میشود

برو ای راه ره پیما بدان خورشید جان افزا — ازین مجنون پر سودا ببر آنجا سلامی را
بگو ای شمس تبریزی ازان می‌های پائیزی
بخرد در ساغرم ریزی نفرمائی غلامی را

۶۷

چو شست عشق درجانم شناسا گشت شستش را — بشست عشق دست آورد جان بت پرستش را
بگوش دل بگفت اقبال ، رست آن جان بعشق ما — بکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت رستش را
زغیرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم نجهد — نشستست این دلو جانم همی پاید نجستش را
چو اندر نیستی هستست ودرهستی نباشد هست — بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را
برات عمرجان اقبال چون برخواند پنجه‌شصت — تراشید و ابد بنوشت بر طومار شصتش را
خدیو روح شمس الدین کـه از بسیاری رفعت — ندانــد جبرئیل وحی، خود جای نشستش را
چو جامش دید این عقلم چوقرابه[1] شد اشکسته — درستیهای بی پایان ببخشید آن شکستش را
چو عشقش دید جانم را ببالایست ازین هستی — بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را
اگر چه شیرگیری تو دلا می‌ترس از آن آهو — که شیرانند بیچاره مرآن آهوی مستش را
چو از تیغ حیات انگیز زد مرمرك راگـردن — فرو آمد ز اسپ اقبال و می‌بوسید دستش را
درآن روزی که درعالم الست[2] آمد ندا ازحق
بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

۶۸

ازآن مائی ای مولا اگر امروز اگر فردا — شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا
تو پاك پاكی از صورت ولیك از پرتو نورت — نمائی صورتی هردم چه با حسن وچه با بالا
چوابرو راچنین کردی چه‌صورتهای چین کردی — مرا بی‌عقل ودین کردی بر آن نقش‌و بر آن حورا[3]
مراگوئی: چه‌عشقست‌این؟ که‌نی بالانه‌پستست‌این — چه صیدی بی‌زشستست‌این؟ درون موج‌این‌دریا
ایامعشوق هرقدسی چومی دانی چه می‌پرسی ؟ — که سر عرش وصد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا
زدی در من یکی آتش که شد جان مرا مفرش — که تاآتش شودگل خوش که تایکتا شود صد تا
فرست آن عشق ساقی را بگردان جام باقی را — که از مزج[4] و تلاقی را ندانم جامش از صهبا[5]
بکن این رمز راتعیین بگو مخدوم شمس‌الدین
بتبریز نکو آئین ببر این نکتهٔ غـرا

۶۹

چه باشد ؟ گرنگارینم بگیرد دست من فردا — ز روزن سر در آویزد چو قرص ماه خوش سیما
درآید جان فزای من ،گشاید دست وپای من — که دستم بست‌وپایم هم ، کف هجران پا برجا
بدو گویم : بجان تو که بی‌توای حیات جان — نه شادم می کند عشرت ، نه‌مستم می کند صهبا
وگرازناز اوگوید : برو از من چه‌می‌خواهی — ز سودای تو می‌ترسم که پیوندد بمن سودا
برم تیغ‌وکفن پیشش ، چو قربانی نهم گردن — که از من دردسر داری، مراگردن بزن عمدا
تو می‌دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را — مرا مردن به ازهجران بیزدان کاخرج الموتی

۱ــ کوزهٔ بزرك ۲ــ بدوخلقت تاروزازل ۳ــ چشمی که سیاهی‌وسفیدی آن کامل وزیبا باشد، زن زیبای‌سیاه‌چشم ۴ــ شهد . عسل ، بمعنی‌آمیختن ودرهم کردن هم آمده‌است ۵ــ سرخ و سفید، بمعنی شراب نیز آمده است .

مرا باور نمی‌آمد که از بنده تو برگردی — همی گفتم اراجیفست[1] و بهتان گفتهٔ اعدا
توئی جان‌من و، بی‌جان ندانم‌زیست من باری — توئی چشم من و بی‌تو ندارم دیدهٔ بینا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب ودف بپیش آور اگر نبود ترا سرنا[2]

۷۰

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را — خضر آمد خضر آمد بیار آب حیاتی را
عمر آمد عمر آمد ببین سرزیر شیطان را — سحر آمد سحر آمد بهل خواب سباتی[3] را
بهار آمد بهار آمد، رهیده بین اسیران را — ببستان آ ببستان آ، ببین خلق نجاتی را
چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد — ببین لعل بدخشان را و یاقوت زکاتی را
همان سلطان‌همان‌سلطان که خاکی را نبات‌آرد — ببخشد جان ببخشد جان نگاران نباتی‌را
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم — قبول آمد قبول آمد مناجات صلاتی را
ز نور افشان زنور افشان نتانی‌دید ذاتش را — ببین باری ببین باری تجلی صفاتی را
گلستان راگلستان را خماری بد ز جور دی — فرستاد او فرستاد او شرابات نباتی را
بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی — که حشر آمد که حشرآمد شهیدان رفاتی[4] را
شقایق را شقایق را توشاکر بین‌وگفتی نی — تو هم نو شو تو هم نو شو بهل نطق بیاتی را
شکوفه و میوهٔ بستان برات هر درخت آمد — که بیخم نیست پوسیده ببین وصل سماتی[5] را

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد
که جانم واصل وصلست و هشته بی ثباتی را

۷۱

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی درروزوشب ما را — فراغتها کجا بودی ز دام و از سبب ما را
بت شهوت برآوردی دمار از ما زتاب خود — اگر از تابش‌عشقش نبودی تاب و تب ما را
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او — رهانید و فراغت داد از رنج و نصب ما را
زهی این کیمیای حق که هست ازمهر جان او — که عین ذوق وراحت شد همه رنج وتعب ما را
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه — برویانید و هستی داد از عین ادب ما را
بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان — شقایقها و ریحانها و گلهای عجب ما را
زهی دولت، زهی رفعت، زهی بخت وزهی اختر — که مطلوب همه جانها کند ازجان طلب ما را
گزید اولب، گه‌مستی که رو، پیدامکن مستی — چو جام جان‌لبالب‌شد ازآن می‌های لب‌ما را
عجب بختی که روبنمود ناگاهان، هزاران‌شکر — ز معشوق لطیف اوصاف خوب بوالعجب ما را
در آن‌مجلس که گردان کرداز لطف‌اوصراحیها — گران قدروسبک‌دل‌شددل‌وجان ازطرب ما را

بسوی خطهٔ تبریز چشمهٔ آب حیوانست ؟
کشاند دل بدانجانب بعشق چون کنب‌مارا

---

1 ـ گفتار بیهوده ، اخبار بی اصل و دروغ ۲ ـ نای بلند و بزرك که از آلات موسیقی قدیم بوده ۰ ۳ ـ خواب سبك ۴ ـ کهنه ، پوسیده ۵ ـ علامت ، نشان عنوان

بخانه خانه می‌آرد چو بیذق شاه جان ما را — عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را
همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو — تراشیدست عالم‌راو معجون‌کرده زان ما را
زحرص وشهوتی ما را مهاری‌کرده در بینی — چواشتر می کشاند او بگرد این جهان ما را
چه‌جای‌ما ؛ که‌گردون‌راچوگاوان‌درخرس بست‌او — که چون‌کنجد همی‌کوبد بزیر آسمان ما را
خنك‌آن اشتری‌کورا مهار عشق حق باشد
همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

۷۳

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را — بنمود بهار نو تا تازه کند ما را
بگشاد نشان خود بر بست میان خود — پر کرد کمان خرد تا راه زند ما را
صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد — صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را
رو سایهٔ سروش شو پیش و پس او می‌دو — گر چه چو درخت نو از بن بکند ما را
گرهست دلش خارا مگریز و مرو یارا — کاول بکشد ما را واخر بکشد ما را
چون نازکند جانان اندر دل ما پنهان — بر جملهٔ سلطانان صد ناز رسد ما را
باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد — آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد مارا
آن جان و جهان آمد وان گنج نهان آمد — وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را
می‌آید و می‌آید آنکس که همی باید — وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را
شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد
تا بر شجر فطرت خوش خوش بپزد ما را

۷۴

گر زانکه نهٔ طالب جوینده شوی با ما — ور زانکه نهٔ مطرب گوینده شوی با ما
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس — ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما
یك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند — گر مردهٔ ور زنده هم زنده شوی با ما
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید — تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما
در ژنده درآ یکدم تا زنده دلان بینی — اطلس بدر اندازی در ژنده شوی با ما
چون دانه شد افکنده بر رست و درختی شد — این رمز چو دریابی افکنده شوی با ما
شمس الحق تبریزی باغنچهٔ دل گوید
چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

۷۵

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ — این یوسف خوبی رااین خوش‌قد وقامت را ؟
ای شیخ نمی‌بینی این گوهر شیخی را ؟ — این شعشعهٔ[2] نورا این جاه و جلالت را؟
ای میر نمی‌بینی این مملکت جان را ؟ — این روضهٔ دولت را این بخت و سعادت‌را ؟
ای خوش دل وخوش دامن‌دیوانه توئی یا من — در کش قدحی با من بگذار ملامت را
ای ماه‌که در گردش هرگز نشوی لاغر — انوار جلال تو بدریده ضلالت را

---

۱ – اسیای بزرگی که‌با چهار پایان گردانده شود
۲ – پراکنده شدن و بمعنی نور و روشنائی است .

چون آب روان دیدی بگذار تیمم را   چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را
گر نازکنی خامی ور ناز کشی رامی   در بارکشی یابی آن حسن و ملاحت را
خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی   در سوز عبارت را بگذار اشارت را
شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها
۷۶ از تابش تو یابد این شمس حرارت را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را   تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را
چون چرخ زند آن مه در سینهٔ من گویم   ای دور قمر بنگر دور قمر ما را
کو رستم دستان تا دستان بنمائیمش ؟   کو یوسف تابینند خوبی و فرما را ؟
تو لقمهٔ شیرین شو در خدمت قند او   لقمه نتوان کردن کان شکر ما را
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد   زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان   می‌زن بنمك هردم بریان جگر ما را
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آئیم   چون بی سر و پا کرد او این پا وسر ما را
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی   کو مست الست آمد بشکست در ما را
چون زر شد رنگ ما از سینهٔ سیمینش   صد گنج فدا بادا این سیم وزر ما را
در رنك کجا آید ؟ در نقش کجا گنجد؟   نوری که ملك سازد جسم بشر ما را
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد   زیرا که همی داند ضعف نظر ما را
فرمود که نور من مانندهٔ مصباح[1] است   مشکات[2] وزجاجه[3] گفت سینه و بصر ما را
خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این
۷۷ خود کیست که دریابد او خیرو شر ما را

آب حیوان باید مر روح فزائی را   ماهی همه جان باید دریای خدائی را
ویرانهٔ آب و گل چون مسکن بوم آمد   این عرصه کجا شاید پرواز همائی را
صد چشم شود حیران در تابش این دولت   تو گوش مکش این سو، هرکور عصائی را
گر نقد درستی تو چون مست قراضه‌ستی ؟   آخر تو چه پنداری این گنج عطائی را؟
دلتنك همیداند کانجای که انصاف است   صد دل بفدا باید آن جان بقائی را
دل نیست کم از آهن آهن نه که می‌داند   آن سنگ که پیدا شد پولاد ربائی را
عقل از پی عشق آمد در عالم خاك ، ارنی   عقلی بنمی باید بی عهد و وفائی را
خورشید حقایقها شمس الحق تبریز است
۷۸ دل روی زمین بوسد آن جان سمائی[4] را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را   در ده می ربانی دلهای کبابی را
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران   جز آب نمی سازد مر مردم آبی را
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو   آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را
گلزار کند عشقت آن شورهٔ خاکی را   در بارکند موجت این چشم سحابی را
بفزای شراب ما بربند تو خواب ما   از شب چه خبر باشد؟ مر مردم خوابی را

---

۱ و ۲ و ۳ ـ سورهٔ نور آیه «۳۵»   ۴ ـ آسمانی

همکاسه ملك باشد مهمان خدائی را — باده زفلك آید مردان توابی را
نوشدلب صدیقش ز اکواب واباریقش — در خم تقی یابی آن بادهٔ نابی را
عشیار کجا داند ؟ بیهوشی مستان را — بوجهل کجا داند ؟ احوال صحابی را
استاد ، خدا آمد بی‌واسطه صوفی را — استاد ، کتاب آمد صابی[2] و کتابی را
چون‌محرم‌حق گشتی‌وز واسطه بگذشتی — بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را
منکر که زنومیدی گوید که نیابی این — بند ره او سازد آن گفت نیابی را
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه — ویرانهٔ دنیا به آن جغد غرابی را

خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور وشر
۷۹ کز غیب خطاب‌آید جانهای خطابی را

ای خواجه نمی‌بینی این روز قیامت را ؟ — ای‌خواجه‌نمی‌بینی این‌خوش‌قدو قامت‌را؟
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه — من بر سر دیوارم از[1] بهر علامت را
ماهیست که در گردش لاغر نشود هرگز — خورشید جمال او بدریده ظلامت را
ای خواجهٔ خوش دامن دیوانه توئی یا من — درکش قدحی با من بگذار ملامت را

پیش از تو بسی شیدا می‌جست کرامتها
۸۰ چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

امروز گزافی ده آن بادهٔ نابی را — برهم زن و درهم زن این چرخ شتابی را
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد — پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
ای عشق‌طرب پیشه‌خوش گفت خوش‌اندیشه — برباي نقاب از رخ آن شاه نقابی را
تاخیزدای فرخ زین سو اخ وزان سو اخ — پرکن‌هله‌ای گلرخ سغراق[3] و شرابی را
گرزانکه نمی‌خواهی تا جلوه شود گلشن — از بهر چه بگشادی دکان گلابی را
ما راچو ز سر بردی‌وین جوی‌روان کردی — در آب فکن زوتر بط زادهٔ آبی را
ماییم چو کشت‌ای‌جان بربسته‌دراین‌میدان — لب خشك وبجان جویان باران سحابی‌را
هرسوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو — لاحول بزن بر سر آن زاغ غرابی را
ای فتنهٔ هر روحی کیسه بر هر جوحی — دزدیده رباب از کف بوبکر ربابی را
امروز چنان‌خواهم تا مست وخرف[4] سازی — این جان محدث را وان عقل خطابی را
ای آب حیات ما شوفاش چوحشر ارچه — شیر شتر گرگین جانست عرابی را

ای حاه وجمالت خوش خامش کن ودم‌درکش
آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

۱ــ سوره واقعه آیه (۱۸) ۲ ــ کودك ، پسر بچه ۳ ــ کوزهٔ لوله دار سفالی ۴ ــ فساد ناحی عقل از پیری . فرتوت ، کم عقل

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را
آن راه زن دل را آن راه بر دین را

زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد
مخمور کند جوشش مر چشم خدا بین را

آن بادهٔ انگوری مر امت عیسی را
وین بادهٔ منصوری مر امت یاسین را

خمها است ازآن باده خمها است از این باده
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را

آن باده بجز یك دم، دل را نکند بی غم
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را

یك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر
جانم بفدا بادا این ساغر زرین را

این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد
آنرا که بر اندازد او بستر و بالین را

زنهار که یار بد از وسوسه نفریبد
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

گر زخم خوری بررو رو زخم دگر می‌جو
رستم چه کند درصف دستهٔ گل ونسرین را

۸۴

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا
کفرش همه ایمان‌شد، تاباد چنین بادا

ملکی که پریشان‌شد، ازشومی‌شیطان‌شد
باز آن سلیمان شد ، تاباد چنین بادا

یاری که دلم خستی[1]، دربررخ ما بستی
غمخوارهٔ یاران شد، تاباد چنین بادا

هم باده‌جداخوردی، هم عیش‌جداکردی
نك سرده مهمان شد، تاباد چنین بادا

زان طلعت شاهانه ، زان مشعلهٔ خانه
هر گوشه‌چومیدان شد، تاباد چنین بادا

زان خشم دروغینش،زان شیوهٔ شیرینش
عالم شکرستان شد ، تاباد چنین بادا

شب رفت صبوح‌آمد، غم‌رفت‌فتوح[2] آمد
خورشید درخشان‌شد، تاباد چنین بادا

از دولت محزونان وز همت مجنونان
آن سلسله جنبان شد، تاباد چنین بادا

عیدآمد و عید آمد ، یاری‌که رمیدآمد
عیدانه فراوان شد ، تاباد چنین بادا

ای مطرب صاحبدل، درزیرمکن منزل
کان زهره‌بمیزان شد، تاباد چنین بادا

درویش فریدون شد، هم کیسهٔ قارون‌شد
همکاسهٔ سلطان شد ، تاباد چنین بادا

آن بادهوارا بین ، زافسون لب‌شیرین
بانای در افغان شد، تاباد چنین بادا

فرعون بدان سختی، باآن همه بدبختی
نك موسی عمران شد، تاباد چنین بادا

آن‌گرگ بدان زشتی، باجهل‌وفرامشتی
نك یوسف کنعان شد، تاباد چنین بادا

شمس‌الحق تبریزی، ازبس که‌درآمیزی
تبریز خراسان شد ، تاباد چنین بادا

از اسلم[3] شیطانی شد نفس تو ربانی
ابلیس مسلمان شد ، تاباد چنین بادا

آن ماه چوتابان شد، کونین گلستان شد
اشخاص همه جان‌شد، تاباد چنین بادا

بر روح برافزودی تا بود چنین بودی
فر تو فروزان شد ، تاباد چنین بادا

قهرش‌همه‌رحمت‌شد، زهرش‌همه شربت‌شد
ابرش‌شکر افشان شد، تاباد چنین بادا

۱ ـ آزردن ، آزرده شدن ، زخمی شدن ۲ ـ پیروزیها ـ گشایشها ۳ـ (بفتح همزه و لام)سالمتر

ازکاخ چه رنگستش؟ وزشاخ چه تنگستش؟ — این گاوچو قربان شد، تاباد چنین بادا
ارضی چو سمائی شد مقصود سنائی شد — این بود همه آن شد ، تاباد چنین بادا
خاموش کـه سر مستم بربست کسی دستم
اندیشه پریشان شد ، تاباد چنین بـادا

۸۳
ای یار قمرسیما ، ای مطرب شکرخا — آواز تو جان افزا ، تاروز مشین از پا
سودی، همگی سودی، برجمله برافزودی — تا بود چنین بـودی، تا روز مشین از پا
صدشهر خبر رفته ، کـای مردم آشفته — بیدار شدآن خفته ، تا روزمشین از پا
بیدارشد آن فتنه کو چـون بزند طعنه — درکوه کند رخنه، تا روز مشین از پا
درخانه چنین جمعی، درجمع چنین شمعی — دارم زتومن طمعی ، تا روز مشین از پا
میر آمد ، میر آمد ، وان بدر منیر آمد — وان شکر وشیر آمد، تا روزمشین از پا
ای بانك و نوایت تر وزباد صبا خوشتر — مارا تو بری ازسر، تا روزمشین از پا
مجلس بتو فرخنده، عشرت ز دمت زنده — چون شمع فروزنده، تاروز مشین از پا
این چرخ وزمین خیمه، کس دیدچنین خیمه؟ — ای استن[1] این خیمه، تاروزمشین از پـا
این قوم پرنداز تو ، باکرو فرند ازتو — زیر وزبرنداز تو ، تا روز مشین از پا
دربحرچو کشتیبان، آن بیل همی جنبان — تا منزل آباقان ، تا روزمشین ازپـا
ای خوش نفس نائی ، بس نادره برنائی — چون با همه برنائی، تاروز مشین ازپا
دف ازکف دست آید نی از دم مست آید — با نی همه پست آید ، تا روزمشین از پا
چون جان خمشیم، اماکی خسبد جان جانا ؟
تو باش زبان ما ، تا روز مشین از پا

۸۴
ز جام ساقی باقی چه خوردهٔ تو دلا ؟ — که لحظه لحظه بر آری ز عربده عللا
مگر ززهره شنیدی دلا بوقت صبوح — کـه بزم خاص نهادم صلای عیش صلا
بلا درست بـلایش بنوش و در می بار — چه میگریزی آخر گریزتست بلا
پیاله برکف زاهد زخلق باکش نیست — میان خلق نشستست در خلاست خلا
زهی پیاله که درچشم سرهمی ناید
زدست ساقی معنی توهم بنوش هلا

۸۵
چه شدی گر تو همچو من شدیبی عاشق ای فتا؟ — همه روز اندرآن جنون همه شب اندرین بکا[2]
ز دوچشمت خیال او نشدی یکدمی نهان — که ذوصد نور میرسد بدو دیده از آن لقا
ز رفیقان گسستئی ز جهان دست شستئی — که مجرد شدم ز خودکـه مسلم شدم ترا
چـو برین خلق می تنم مثل آب و روغنم — ز بـرونیم متصل بـدرونه ز هم جدا
ز هـوسها گذشتئی بجنون بسته گشتئی — نه جنونی ز خلط وخون که طبیبش دهد دوا
که طبیبان اگر دمی بچشندی از این غمی — بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها
هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر
که شوی محو آن شکر چولبن[3] درزلوبیا

۸۶

۱ ـ ستون ۲ ـ گریه ۳ ـ شیر

چون گل همه تن خندم نه‌از راه دهان‌تنها — زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها
ای مشعله آورده دل را بسحر برده — جان را برسان در دل ، دل‌را مستان تنها
از خشم وحسد جانرا بیگانه مکن با دل — آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها
شاهانه پیامی کن یك دعوت عامی کن — تاکی‌بود ای سلطان این با تو و آن تنها

چون دوش اگر امشب نائی[1] و ببندی لب
۸۷ صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا — هر جاکه روی ما را باخویش ببرجانا
چون در دل ماآئی تودامن خود بر کش — تا جامه نیالائی از خون جگر جانا
ای ماه برآ آخر بر کوری مه رویان — ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا
زان روزکه زادی توای لب شکر از مادر — آوه‌که چه‌کاسد شد بازار شکر جانا
گفتی که سلام علیك بگرفت همه عالم — دل سجده در افتاده جان بسته‌کمر جانا
چون شمع بدم سوزان هرشب بسحر کشته — امروز بنشناسم شب را ز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشه خون ریزی
۸۸ ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا — پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده — احسنت زهی خوبی شاباش زهی زیبا
دریای جمال تو چون موج زند ناگه — پر گنج شود پستی فردوس شود بالا
هر سوی که روی آری در پیش توگل روید — هرجاکه روی، آئی فرشت همه زر بادا
وان دم‌که ز بد خوئی دشنام و جفا گوئی — می‌گو ، که جفای تو حلواست همه حلوا
گر چه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش — کز مشعله ننگستش وز رنگ‌گل حمرا[2]

یارب دل بازش ده صد عمر درازش ده
۸۹ فخرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

جانا سر تویارا مگذار چنین ما را — ای سرو روان بنما آن قامت و بالا را
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را — خورشید دگر بنما این گنبد خضرا[3]را
رهبر کن جانها را پر زرکن کانها را — در جوش و خروش آور از زلزله دریارا
خورشید پناه آرد در سایه اقبالت — آری چه توان کردن آن سایهٔ عنقارا

---

۱ ــ نیائی ۲ ــ سرخ رنگ ۳ ــ سبز رنگ

مغزی که بداندیشد ان نقص بسته‌ای جان سودای بپوسیده پوسیدهٔ سودارا
هم رحمت رحمانی هم مرهم و درمانی در ده تو طبیبانه آن دافع صفرارا
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری[1] تو سر ده اسراری هم بی سر و بی پارا
یارب ، که چه داری توکز لطف بهاری تو درکان در آری تو سنگ و که و خارا را
افروختهٔ نوری انگیخته شوری
ننشاند صد طوفان آن فتنه و غوغارا

۹۰

شادآمدی‌ای مه رو،ای شادی‌جان‌شادآ تا بود چنین بودی تا باد چنان بادا
ای صورت هرشادی اندر دل ما یادی ای صورت عشق کل اندر دل ما یادآ
بیرون‌پرازاین‌طفلی مارابرهان‌ای‌جان از منت هر دادو ، وز غصهٔ هر دادا
ما چنگ زدیم ازغم دریار و رخان ما ای دف[2]تو بنال ازدل وی‌نای[3]بفریاد آ
ای‌دل توکه زیبائی شیرین‌شو ازآن‌خسرو
ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

۹۱

یك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا من خمرهٔ افیونم ، زنهار سرم مگشا
آتش بمن اندرزن، آتش چه‌زند بامن؟ کاندر فلك افکندم، صدآتش وصد غوغا
گرچرح همه سرشد ورخاك همه پا شد نی سر بهلم[4] آنرا نی پا بهلم این را
یا صافیة الخمر فی آنیة المولی
اسکر نفراً لداً والسکر بنا اولی

۹۲

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا
هم ناظر روی توهم مست سبوی تو هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا
تو جان سلیمانی آرامگه جانی ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو ای روشنی دلها اندر دم تو جانا
در عشق‌تو خمارم در سر،ز تو می‌دارم از حسن جمالات پر خرم تو جانا
تو کعبهٔ عشاقی شمس الحق تبریزی
زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

۹۳

در آب فکن ساقی بط زادهٔ آبی را بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل ومی پرکن ز شکر چون نی بوبکر ربابی را
ای ساقی شور وشرهین عیش بگیر از سر پرکن ز می احمر سغراق[5]و شرابی را
بنما ز می فرخ این سو أخ وان سو أخ بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را
احسنت زهی یار او شاخ گل بی خار او شاباش زهی دارو دلهای کبابی را
صد حلقه نگر شیدا زان بادهٔ ناپیدا کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را

---

۱ – نیلان . نیلوفران ۲ و ۳ – از آلات موسیقی ۴ – فرو گذاشتن ، واگذاشتن
۵ – کوزهٔ لوله‌دار سفالی .

مستان چمن پنهان اشکوفه زشاخ افشان   صد کوه چو کهٔ غلطان سیلاب حبابی را
گر آن قدح روشن جانست نهان ازتن   پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را
مایيم چو کشت ای جان سرسبز دراین میدان   تشنه شده و جویان باران سحابی را
چون رعد نهٔ خامش چون پردهٔ تست این هش
۹۴ وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا   زهی قدر و زهی بدر تبارك و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور   زهی گوهر منثور زهی پشت و تولا
زهی ملك زهی مال زهی قال زهی حال   زهی پر و زهی بال بر افلاك تجلی
چو جان سلسلها را بدرد بحرونی   چه ذوالنون چه مجنون چه لیلی وچه لیلا
علمهای الهی ز پس کوه بر آمد   چه سلطان و چه خاقان چه والی وچه والا
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا   بزن گردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بپرورد جهانرا   چه ناقوس چه ناموس چه اهلا وچه سهلا
گر اجزای زمینی وگر روح امینی   چو آن حال ببینی بگو جل جلالا
گر افلاك نباشد بخدا باك نباشد   دل غمناك نباشد مکن بانگ و علالا
فرو پوش فروپوش نه بخروش نه بفروش   توئی بادهٔ مدهوش یکی لحظه بپالا
توکرباسی و قصار تو انگوری وعصار   بپالا و بیفشار ولی دست مبالا
خمش باش خمش باش درین مجمع اوباش
۹۵ مگو فاش مگو فاش ز مولی و ز مولا

میندیش میندیش که اندیشه گریها   چو نفطند بسوزند ز هر بیخ تریها
خرف باش خرف باش زمستی وزحیرت   که تا حمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در انداز   چو شیران وچو مردان گذر کن زغریها
که اندیشه چودامست برایثار حرامست   چرا باید حیلت پی لقمه بریها
ره لقمه چو بستی ز هر حیله برستی
۹۶ وگر حرص بنالد بگیریم کسریها

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا   چه نغزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم   نه از کف و نه از نای نه دفهاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانست   که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش   چه مغزست و چه نغزست چه بیناست خدایا
تن ار کرد فغانی ز غم سود و زیانی   ز تست آنك دمیدی نه ز سرنا[1]ست خدایا
نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو   که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا

۱ ــ نای بلند و بزرگ که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده و آنرا سرنای وسورنای و نای ترکی و نای رومی هم گفته‌اند.

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد — دم نایست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان ز کر و فر مستان — چه نورست وچه شورست چه سود است خدایا
ز تبه خوش موسی و ز مایدهٔ[1] عیسی — چه لوتست وچه قوتست و چه حلواست خدایا
ازین لوت و ازین قوت چه‌مستیم وچه‌مبهوت — که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار — بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو جوییم همه سوی تو پوییم — که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا
بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لیک — مگر هر در دریای تو گویاست خدایا
خمشی ای دل که تو مستی مبادا بجهانی — نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا

ز شمس الحق تبریزدل و جان ودو دیده
سراسیمه و آشفتهٔ سوداست خدایا

۹۷

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا — چه نغزست وچه‌خوبست و چه‌زیباست‌خدایا
چه گرمیم چه‌گرمیم‌ازین عشق‌چو خورشید — چه پنهان وچه پنهان وچه پیداست خدایا
زهی ماه زهی ماه زهی بادهٔ همراه — که جانرا و جهانرا بیاراست خدایا
زهی شور زهی شور که انگیخته عالم — زهی کار زهی بار که آنجاست خدایا
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران — زهی گرد زهی گرد که برخاست خدایا
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم — ندانیم ندانیم چه غوغاست خدایا
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون — دگر بار دگر بار چه سوداست خدایا
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چرائیم ؟ — چه بندست چه زنجیر که بر پاست خدایا
چه نقشیست چه نقشیست درین تابهٔ دلها — غریبست غریبست ز بالاست خدایا

خموشید خموشید که تا فاش نگردید
که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

۹۸

لب را تو بهر بوسه و هر لوت[2] میالا — تا از لب دلدار شود مست و شکرخا
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید — تا عشق مجرد شود و صافی و یکتا
آن لب که بود کون خری بوسه گه او — کی یابد آن لب ، شکر بوس مسیحا
می دانك حدث باشد جز نور قدیمی — بر مزبلهٔ پر حدث آنگاه تماشا
آنگه که فنا شد حدث اندردل پالیز[3] — رست از حدثی و شود او چاشنی افزا
تا تو حدثی لذت تقدیس چه دانی — رو از حدثی سوی تبارك و تعالی
زان دست مسیح آمد داروی جهانی — کو دست نگه داشت زهر کاسهٔ سکبا[4]
از نعمت فرعون چوموسی کف ولب شست — دریای کرم داد مر او را ید بیضا

---

۱ - (بکسر همزه و فتح دال) خوان ، طعام ۲ - طعام ، طعمه ، خورش ، مثال از مثنوی مولانا : لوت خوردند و سماع آغازکرد - خانقه تا سقف شد پر دود وگرد ۳ - کشتزار ۴ - آش بلغورکه در آن سرکه میریزند و بعربی سکباج گفته میشود . مثال از خاقانی : گر برای‌شور بائی بر در دو نان روی - اولت‌سکبا دهند از چهره آنگه شور با

خوانی که ز معده ولب هرخام گریزی   پر گوهر ورو تلخ همی باش چو دریا
هین چشم‌فرو بند که آن چشم‌غیورست[1]   هین معده تهی دار که لوتیست مهیا
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد   کز آتش جوعست[2] تك و گام تقاضا
کو دست‌ولب پاك که گیرد قدح پاك ؟   کو صوفی چالاك که آید سوی حلوا؟
بنمای ازین حرف تصاویر حقایق
یا من قسم القهوة و الکاس علینا

۹۹

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را   خود فاش بگو یوسف زرین کمری را
در شهر که‌دیدست چنین شهره‌بتی را؟   در بر که کشیدست سهیل[3] و قمری‌را؟
بنشاند بملکت ملکی بندهٔ بدرا   بخرید بگوهر کرمش بی گهری را
خضر خضرانست‌و ازوهیچ عجب‌نیست   کز چشمهٔ جان تازه کند اوجگری را
از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد   نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را
شاید که نخسپیم بشب چونك نهانی   مه بوسه دهد هر شب انجم شمری را
آثار رساند دل وجان را بمؤثر   حمال دل و جان کندآن شه اثری را
اکسیر خداییست بدان آمد کاینجا   هر لحظه زر سرخ کند او حجری را
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند   غم نیست اگر ره نبود لاشه خری را
هر چیزگمان بردم در عالم واین نی   کین جاه وجلالست خدائی نظری را
سوز دل شاهانهٔ خورشید بباید   تا سرمه کشد چشم عروس سحری را
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی   کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را
بی عقل چو سایه پیت ای دوست‌دوانیم   کان روی‌چو خورشید تونبود دگری‌را
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد   تا زخم زند هر طرفی بی سپری را
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را   در خانه‌کشد روح چنان ره‌گذری را
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را   رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را
روصاحب‌آن چشم شوای‌خواجه‌چوابرو   کور است کند چشم کژ کژ نگری را
ای پاك دلان باجزاو عشق مبازید   نتوان دل وجان دادن هر محتضری را
خاموش که او خود بکشد عاشق خودرا
تا چند کشی دامن هر بی هنری را

۱۰۰

ای از نظرت مست شده اسم و مسما   ای یوسف جان گشته زلبهات شکرخا
ما راچه ازآن‌قصه که‌گاوآمد وخررفت   هین وقت لطیفست از آن عربده باز آ
ای شاه تو شاهی کن و آراسته‌کن بزم   ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا
هم دایهٔ جانهائی وهم جوی می و شیر   هم جنت فردوسی و هم سدرهٔ خضرا[4]

۱ ـ با غیرت ، باحمیت ۲ ـ گرسنگی ۳ ـ ستاره‌ایست‌که درشبهای آخر تابستان طلوع میکند ۴ ـ درخت سبز ، سدرة المنتهی نام درختی است در بهشت

حز این بنگوئیم و گر نیز بگوییم   گویند خسیسان که محالست و علالا
خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی   تا چرخ برقص آید وصد زهرهٔ زهرا
هر جا ترشی باشد اندر غم دنبی   می‌غرد و می‌برد از آنجای دل ما
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند   کانجا که‌توئی خانه شود گلشن و صحرا
این مه زکجا آمد وین‌روی چه‌رویست   این نور خداییست تبارك و تعالی
هم قادر و هم قاهر[1] و هم اول و آخر   اول غم و سودا و بآخر ید بیضا
هردل که نلرزیدت وهر چشم که نگریست   یارب خبرش ده‌توازین عیش و تماشا
تا شید برآرد وی و آید بسر کوی   فریاد برآرد که تمنیت تمنا
نگذاردش آن عشق که سرنیز بخارد   شاباش زهی‌سلسله و جذب و تقاضا
درشهر چومن گول مگر عشق ندیدست   هرلحظه مرا گیرد این عشق ز بالا
هر داد وگرفتی که ز بالاست لطیفست
گر حاذق[2] جدست وگر عشوهٔ تیبا

١٠١

دلارام نهان گشته ز غوغا   همه رفتند و خلوت شد برون آ
بر آور بنده را از غرقهٔ خون   فرح ده روی زردم را ز صفرا
کنار خویش دریا کردم از اشك   تماشا چون نیائی سوی دریا ؟
چو تو در آینه دیدی رخ خود   از آن خوشتر کجا باشد تماشا ؟
غلط کردم در آیینه نگنجی   ز نورت می‌شود لا کل اشیاء
رهید آن آینه از رنج صیقل   ز رویت می‌شود پاك و مصفا
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست   خرابیها ، عمارتها ، بهر جا
هر آنك پهلوی تو خانه گیرد   بپیشش پست شد بام ثریا[3]
چه باشد حال تن کز جان جدا شد ؟   چه عذر آرد کسی کز تست عذرا
چه یاری یابد از یاران همدل   کسی کز جان شیرین گشت تنها
به از صبحی تو خلقان را بهر روز   به از خوابی ضعیفان را بشبها
ترا در جان بدیدم باز رستم   چو گمراهان نگویم زیر و بالا
چو در عالم زدی تو آتش عشق   جهان گشتست همچون دیك حلوا
همه حسن از تو یابد ماه و خورشید   همه مغز از تو یابد جدی و جوزا
بدان شد شب شفا و راحت خلق[4]   که سودای تواش بخشید سودا
چو پروانه‌است خلق وروز چون شمع   که از زیب خودش کردی تو زیبا
هر آن پروانه که شمع ترا دید   شبش خوشتر ز روز آمد بسیما

---

١ ـ چیره ، غالب ، زبردست   ٢ ـ ماهر، استاد ، زیرك   ٣ ـ ستارهٔ پروین، و عقد ثریا از آنجهت‌گویندکه مجموع چند ستاره است شبیه‌گردن بند   ٤ ـ سوره انعام آیه (٩٦).

همی پرد بگرد شمع حسنت — بروز و شب ندارد هیچ پروا
نمی یارم بیان کردن ازین بیش — بگفتم این قدر ، باقی تو فرما

بگو باقی تو شمس الدین تبریز
که به گوید حدیث قاف[1] عنقا

۱۰۲

بیا ای جان تو داده جهان را — ببر از کار عقل کاردان را
چو تیرم تا نپرانی نپرم — بیا بار دگر پر کن کمان را
ز عشقت باز طشت از بام افتاد — فرست از بام باز آن نردبان را
مرا گویند بامش از چه سویست ؟ — از آن سوئی که آوردند جان را
از آن سوئی که هر شب جان روانست — بوقت صبح باز آرد روان را
از آن سو که بهار آید زمین را — چراغ نو دهد صبح آسمان را
از آن سو که عصائی اژدها شد — بدوزخ برد او فرعونیان را
از آن‌سو که ترا این جست‌وجو، خاست — نشان خود . اوست می‌جوید نشان را
تو آن مردی که او بر خر نشسته است — همی پرسد ز خر این را و آن را

خمش کن کو نمی خواهد ز غیرت
که در دریا در آرد همگنان[2] را

۱۰۳

بسوزانیم سودا و جنون را — در آشامیم هر دم موج حون را
حریف دوزخ آشامان مستیم — که بشکافند سقف سبز گون را
چه خواهد کرد شمع لا یزالی ؟ — فلك را وین دو شمع سرنگون را
فرو بریم دست دزد غم را — که دزدیدست عقل صد زبون را
شراب صرف سلطانی بریزیم — بخوابانیم عقل ذو فنون را
چو گردد مست ، حد بروی برانیم — که از حد برد تزویر و فسون را
اگر چه زوبع و استاد جمله است — چه داند حیلهٔ ریب المنون را
چنانش بیخود و سر مست سازیم — که چون آید نداند راه چون را
چنان پیر و چنان عالم فنا به — که تا عبرت شود لا یعلمون را
کنون عالم شود کز عشق جان داد — کنون واقف شود علم درون را
درون خانهٔ دل او ببیند — ستون این جهان بی ستون را
که سرگردان بدین سرهاست گرنه — سکون بودی جهان بی سکون را
تن با سر نداند سر ، کن را — تن بی سر شناسد کاف و نون را
یکی لحظه بنه سر ای برادر — چه باشد از برای آزمون را ؟
یکی دم رام کن از بهر سلطان — چنین سگ را چنین اسب حرون[3] را

۱ ـ نام کوهی است موهوم ، مثال از مثنوی مولانا :
گاه خورشید وگهی دریا شوی — گاه کوه قاف وگه عنقا شوی
۲ ـ گروه وجماعت حاضر ، مثال :
هیچ از هیچکس دریغ نداشت — همه از بهر همگنان آورد .
۳ـ توسن سرکش ، اسب

تو دوزخ دان خود ا ناهی عالم [illegible]
چنان اندر صفات حق فرو رو   که بر نائی نبینی این برون را
چه جوئی ذوق این آب سیه را ؟   چه بوئی سبزهٔ این بام تون را ؟
خمش کردم نیارم شرح کردن   ز رشك و غیرت هر خام دون را

نما ای شمس تبریزی کمالی
۱۰۴ که تا نقصی نباشد کاف و نون را

سلیمانا بیار انگشتری را   مطیع و بنده کن دیو و پری را
بر آر آواز ردوها علی   منور کن سرای ششدری را
بر آوردن ز مغرب آفتابی   مسلم شد ضمیر آن سری را
بدین سان مهتری یابد هر آنکس   که بهر حق گذارد مهتری را
بنه بر خوان جفان کالجوابی[2]   مکرم کن نیاز مشتری را
بکاسی کاسهٔ سر را طرب ده   تو کن مخمور چشم عبهری[3] را
ز سورتهای غیبی پرده بر دار   کسادی ده نقوش آزری را
ز چاه و آب چه رنجور گشتیم   روان کن چشمهای کوثری را
دلا در بزم شاهنشاه در رو   پذیرا شو شراب احمری[4] را
زر و زن را بجان مپرست زیرا   برین دو دوخت یزدان کافری را
جهاد نفس کن زیرا که اجری   برای این دهد شه لشکری را
دل سیمین بری کز عشق رویش   ز حیرت گم کند زر هم زری را
بدان دریا دلی کز جوش ونوشش   بدست آورد گوهر گوهری را
که باقی غزل را تو بگوئی   برشك آری تو سحر سامری[5] را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت
۱۰۵ تو بگشا پر نطق جعفری را

دل و جان را درین حضرت بپالا   چو صافی شد رود صافی ببالا
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی   لب خود را بهر دردی میالا
ازین سیلاب درد او پاك ماند   که جانبازست و چست و بی مبالا
نپرد عقل جزوی زین عقیله   چو نبود عقل کل بر جزو لالا
نلرزد دست وقت زر شمردن   چو بازرگان بداند قدر کالا
چه گر گینست و گر خارست این حه   کسی خود را برین گر گین ممالا
چو شد ناسو[6] ربر گر گین چنین گر   طلی سازش بذکر حق تعالی
اگر خواهی که این در باز گردد   سوی این در روان وبی ملال آ

۱ــسوره ص آیه (۳۲)   ۲ ــسورهٔ سبا آیه (۱۲)   ۳ ــ نرگس ، یاسمین   ۴ ــ سرخ
۵ ــ نام ساحری بوده و سامر بمعنی افسانه‌گو و سحار است   ۶ ــ زخمی که آب کشیده و ورم و چرك کرده باشد

رها کن صدر و ناموس و تکبر — میان جان بجو صدر معلا
کلاه رفعت و تاج سلیمان — بهر کل کی رسد حاشا و کلا
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر — که این ساعت نمی گنجد علالا
جواب آن غزل که گفت شاعر
۱۰۶ بقائی شاء لیس هم ارتحالا

خبر کن ای ستاره یار ما را — که دریابد دل خون خوار ما را
خبر کن آن طبیب عاشقان را — که تا شربت دهد بیمار ما را
بگو شکر فروش شکرین را — که تا رونق دهد بازار ما را
اگر در سر بگردانی دل خود — نه دشمن بشنود اسرار ما را ؟
پس اندر عشق دشمن‌کام گردم — که دشمن می نپرسد کار ما را
اگر چه دشمن ما جان ندارد — بسوزان جان دشمن دار ما را
اگر گل بر سرستت تا نشوئی — بیار و بشکفان گلزار ما را
بیا ای شمس تبریزی نیر
۱۰۷ بدان رخ نور ده دیدار ما را

چو او باشد دل و دلسوز ما را — چه باشد شب ؟ چه باشد روز ما را
که خورشید ار فرو شد ار برآمد — بس است‌این جان جان‌افروز مارا
تو مادر مرده را شیون میاموز — که استادست عشق آموز ما را
مدوزان خرقهٔ ما را مدران — نشاید شیخ خرقه دوز ما را
همه‌کس بر عدو پیروز خواهد — جمال آن عدو ، پیروز ما را
همه کس بخت گنج اندوز جوید
۱۰۸ ولیکن عشق رنج اندوز ما را

مرا حلوا هوس کردست حلوا — میفکن وعدهٔ حلوا بفردا
دل و جانم بدان حلواست پیوست — که صوفی را صفا آرد نه صفرا
زهی حلوای‌گرم و چرب و شیرین — که هر دم می‌رسد بویش زبالا
دهانی بسته حلوا خور چو انجیر — ز دل خور هیچ دست و لب میالا
از آن دستست این حلوااز‌آن دست — بخور زان دست ای بی‌دست و بی‌پا
دمی با مصطفا و کاسه باشیم — که‌او می‌خورد از آنجاشیروخرما
از آن خرما که مریم را نداکرد — کلی و اشربی و قری عینا[1]
دلیل آنك زادهٔ عقل کلیم — ندایش می‌رسد کای جان بابا
همی خواند که فرزندان بیائید
که خوان آراسته‌است و یار تنها

۱ ــ سوره مریم آیه (۲۶)

امیر حسن خندان کن حشم[1] را وجودی بخش مر مشتی عدم را
سپاهی می‌نماید لشکر غم ظفر ده شادی صاحب علم را
بحسن خود تو شادی را بکن شاد غم و اندوه ده اندوه و غم را

کرم را شادمان کن از جمالت که حسن تو دهد صد جان کرم را
تو کارم زان برسیمین چو زر کن تو لعلی کن رخ همچون زرم را

دلا چون طالب بیشی عشقی تو کم اندیش در دل بیش و کم را
بنه آن سر بپیش شمس تبریز
۱۱۰ که ایمانست سجده آن صنم را

ببرج دل رسیدی بیست[2] اینجا چو آن مه را بدیدی بیست اینجا
بسی این رخت خود را هر نواحی ز نادانی کشیدی بیست اینجا
بشد عمری و از خوبی آن مه بهر نوعی شنیدی بیست اینجا
ببین آن حسن راکز دیدن او بدید و نابدیدی بیست اینجا
بسینهٔ تو که آن پستان شیرست
۱۱۱ که از شیرش چشیدی بیست اینجا

بکت عینی غداة البین دمعاً و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت علینا بان غمضتها یوم التقینا
چه مرد آن عتابم؟ خیز یارا بده آن جام مالا مال صهبا[3]
نرنجم زانچ مردم می برنجند که پیشم جمله جانها هست یکتا
اگر چه پوستینی باز گونه بپوشیدست این اجسام بر ما
ترا در پوستین من می‌شناسم همان جان منی در پوست جانا
بدرم پوست را تو هم بدران چرا سازیم با خود جنگ وهیجا؟[4]
یکی جانیم در اجسام مفرق اگر خردیم اگر پیریم و برنا
چراغکهاست کاتش را جدا کرد یکی اصلست ایشان را و منشا
یکی طبع ویکی رنگ ویکی خوی که سرهاشان نباشد غیر پاها
درین تقریر[5] برهانهاست در دل بسرّ با تو بگویم یا باخفا؟
غلط، خود تو بگوئی با تو آن را
۱۱۲ چه تو برتوست بنگر این تماشا

تو بشکن چنگ ما را ای معلا هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد بسی چنگی پنهانیست یارا

۱ ـ خدمتکاران، اهل و عیال ۲ ـ مخفف بایست از مصدر ایستادن ۳ ـ بمعنی سرخ و سفید و نیز بمعنی شراب هم آمده است ۴ ـ کارزار، نبرد، پیکار، جنگ ۵ ـ اقرار کردن بیان کردن

ترنگ و تننتش رفته بگردون   اگر چه ناید آن در گوش صما[1]
چراغ و شمع عالم گر بمیرد   چه غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی[2]   نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاك از گهردان   که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست   برابر نیست فرع واصل اصلا
دهان بر بند و بگشا روزن دل
۱۱۳ از آن ره باش با ارواح گویا

برای تو فدا کردیم جانها   کشیده بهر تو زخم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش   رسیده تیرکاری زان کمانها
اگر دل را برون آریم پیشت   ببخشائی بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت   مها دشمن چه گوید جز چنانها ؟
بیا ای آفتاب جمله خوبان   که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست   که گردد سود با بودت زیانها
گمان او بسستش[3] زهر قاتل
۱۱۴ که در قند تو دارد بد گمانها

زروی تست عید آثار ما را   بیا ای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جانا   هزاران عید در اسرار ما را
چو ما در نیستی سر در کشیدیم   نگیرد غصهٔ دستار[4] ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم   نباشد غصهٔ اغیار ما را
شما را اطلس و شعر خیالی   خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شما را   عتاب دلبر عیار ما را
شما را عید در سالی دو بارست   دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زر بادا فراوان   جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد   براق احمد مختار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت   برو عالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز   بدست این و آن مگذار ما را
چو خاموشانهٔ عشقت قوی شد
۱۱۵ سخن کوتاه شد این بار ما را

ای مطرب دل برای یاری را   در پردهٔ زیر گوی زاری را
رو در چمن و بروی گل بنگر   همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست ؟   در مجلس عشق جانسپاری را

۱ـ مونث اصم بمعنی کر ۲ ـ جمع اغنیه بمعنی آوازها ، سرودها ۳ ـ مخفف اورابش است
۴ـ (بفتح دال) دستمال ، شال ، عمامه

چون دولت بی شمار را دیدی بسپار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی کو زنده کند ابد شکاری را
ای ساقی دل ز کار وا ماندم وقتست بده شراب کاری را
آراسته کن مرا و مجلس را کاراستهٔ شراب داری را
بزمیست نهان چنین حریفانرا
جا نیست دگر شراب خواری را

۱۱۶
اندر دل ما توئی نگارا غیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق ، شاهدی گزیدست ما جز تو ندیده‌ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان بر غیر تو نیست رشك ما را
ای خلق حدیث او مگویید باقی همه شاهدان شما را
بر نقش فنا چه عشق بازد آنکس که بدید کبریا[1] را
بر غیر خدا حسد نیارد آنکس که گمان برد خدا را
گر رشك و حسد بری برو بر کین رشك بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم عیسی چه کند کلیسیا را
بوبکر و عمر بجان گزیدند عثمان و علی مرتضا را
شمس تبریز جو روان کن
گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۷
ای جان و قوام جمله جانها پرّ بخش و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم ای سود کن همه زیانها
فریاد ز تیرهای غمزه وز ابروهای چون کمانها
در لعل بتان شکر نهادند بگشاده بطمع آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مائی بر بسته چراست این میانها؟
ور نیست شراب بی نشانیت پس شاهد چیست این نشانها
ور تو ز گمان ما برونی پس زنده ز کیست این گمانها
ور تو ز جهان ما نهانی پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار فسانهای دنیا بیزار شدیم ما از آنها
جانی که فتاد در شکر ریز کی گنجد در دلش حنانها
آنکو قدم ترا زمین شد کی یاد کند ز آسمانها ؟
بر بند زبان ما بعصمت
ما را مفکن درین زبانها

۱ـ عظمت ، بزرگی؛ مثال ازسعدی :
شکروسپاس ومنت وعزت‌خدای را پروردگار خلق و خداوندکبریا

ای سخت گرفته جادوی را شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احولست[1] دیده در دیده نهادهٔ دوی را
بنمودهٔ از ترنج آلو کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده سحرت طومار خیال منطوی[2] را
پر باد هدایتست ریشش از سحر تو جاهل غوی را
سوفسطاییم[3] کرد سحرت ای ترك نموده هندوی را
چون پشه نمود وقت پیکار پیلان تهمتن قوی را
تا جنگ کنند و راست آرند تقدیر و قضای مستوی را
سوفسطائی مشو خمش کن

۱۱۹ بگشای زبان معنوی را

از دور بدیده شمس دین را فخر تبریز و رشك چین را
آن چشم و چراغ آسمان را آن زنده کنندهٔ زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کراکشم بزاری ؟ گفتمش که : بندهٔ کمین را
این گفتن بود و ناگهانی از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده وز بیخ بکند کبر و کین را
بی دل بسیهی لاله ، زان می سرمست بکرد یاسمین را
در دامن اوست عین مقصود بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چو رخ نمود مه را بر اسپ فلك نهاد زین را
بنشین کژ و راست گر که نبود همتا شه روح راستین را
والله که از و خبر نباشد جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر دراو گشادیم یك جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم جان تو که باز گو همین را
چون می نرسم بدستبوسش

۱۲۰ بر خاك همی زنم جبین[4] را

بنمود مه وفا از اینجا هر گز نرویم ما از ینجا
اینجا مدد حیات جانست دوقست دو چشم را از ینجا

۱ــ بج چشم او نرا درفارسی لوچ گویند ۲ــ(بضم میم وفتح طاو کسرواو) درهم پیچیده، گردآمده
۳ ــ فرقه‌ای که منکر حسیات و بدیهیات هستند و بسیاری از اوضاع عالم‌را وهم و خیال میدانند
۴ــ پیشانی، جبهه

اینجاست که پا بگل فرو رفت   چون بر گیریم پا ازینجا ؟
اینجا بخدا که دل نهادیم   کس را مبر ای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد   مرگست بدان جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید   روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد   زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بردار   یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یزالی   در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمهٔ آب زندگانیست   مشکی پر کن سقا ازاینجا
اینجا پر و بال یافت دلها
۱۳۱ بگرفت خرد هوا ازینجا

بر خیز و سبوح را بیارا   پر لخلخه[1] کن کنار ما را
پیش آر شراب رنگ آمیز   ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسیدکو چه ساقیست ؟   قندست و هزار رطل[2] حلوا
آن ساغر پر عقار[3] بر ریز   بر وسوسهٔ محال پیما
آن می که چو صعوه[4] زو بنوشد   آهنگ کند بصید عنقا
زان پیش که در رسد گرانی   بر جه سبک و میان ما آ
می‌گرد و چو ماه نور می‌ده   حمرا می ده بدان حمیرا
ما را همه مست و کف زنان کن   وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان   در عربده های و در علالا
در گردن این فکنده آن ، دست   کای شاه من و حبیب و مولا
او نیز ببرده روی چون گل   می‌بوسد یار را کف پا
این کیسه گشاده از سخاوت   که خرج کنید بی محابا
دستار و قبا فکنده آن نیز   کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد   آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی   کز سکر[5] چنین شدند اعدا
آن عربده در شراب دنیاست   در بزم خدا نباشد آنها
نی شورش و نی قیست و نی جنگ[6]   ساقیست و شراب مجلس آرا
خامش که ز سکر نفس کافر
می گوید لا اله الا

۱ـ ترکیبی ازچیزهای خوشبو ماانندمشک وعنبر وکافور ۲ـ مقیاس وزن مایعات برابر ۸۴ مثقال بمعنی پیمانهٔ شرابهم آمده است ۳ـ مال برگزیده و در اینجا بمعنی شراب است . ۴ ـ گنجشک ۵ـ مستی ۶ـ سورهٔ صافات آیه (۴۶) وسوره واقعه آیه (۱۹)

تا چند تو پس روی ؟ بپیش آ — در کفر مرو ، بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین ، بنیش آ — آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی — پس رشتهٔ گوهر یقینی
بر مخزن نور حق امینی — آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو ببی خودی ببستی — می دانک تو از خودی برستی
وز بند هزار دام جستی — آخر تو باصل اصل خویش آ
از پشت خلیفهٔ بزادی — چشمی بجهان دون[1] گشادی
آوه که بدان قدر تو شادی — آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند طلسم این جهانی — در باطن خویشتن تو کانی
بگشای دو دیدهٔ نهانی — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون زادهٔ پرتو جلالی — وز طالع سعد نیك فالی
از شر عدمی تو چند نالی — آخر تو باصل اصل خویش آ
لعلی بمیان سنك خارا — تا چند غلط دهی تو ما را
در چشم تو ظاهرست یارا — آخر تو باصل اصل خویش آ
چون از بر یار سرکش آیی — سرمست و لطیف و دلکش آیی
با چشم خوش و پر آتش آیی — آخر تو باصل اصل خویش آ
در پیش تو داشت جام باقی — شمس تبریز شاه و ساقی
سبحان الله زهی رواقی[2]
آخر تو باصل اصل خویش آ

۱۲۳

چون خانه روی ز خانهٔ ما — با آتش و با زبانهٔ ما
با دستم زال تا نگویی — از رخش و ز تازیانهٔ ما
زیرا جز صادقان ندانند — مکر و دغل[3] و بهانهٔ ما
اندر دل هیچ کس نگنجیم — چون در سر اوست شانهٔ ما
هر جا پر تیر او ببینی — آنجاست یقین نشانهٔ ما
از عشق بگو که عشق دامست — زنهار مگو ز دانهٔ ما
با خاطر خویش تا نگویی — ای محرم دل ، فسانهٔ ما
گر تو بچنینهٔ بگویی — و الله که توئی چنانهٔ ما
اندر تبریز بد فلانی
اقبال دل فلانهٔ ما

۱ــ پائین ، پست وخسیس ، فرومایه ۲ ــ پیشخانه ، ایوان ، سایبان ورواقیان حکماء اشراقیین راگویند ۳ــ نادرست، حیله‌گر، مکار

دیدم رخ خوب گلشنی را   آن چشم و چراغ روشنی را
آن قبله و سجده گاه جانرا   آن عشرت و جای ایمنی را
دل گفت که: جان سپارم آنجا   بگذارم هستی و منی را
جان هم بسماع اندر آمد   آغاز نهاد کف زنی را
عقل آمد و گفت: من چه گویم؟   این بخت و سعادت سنی[1] را
این بوی گلی که کرد چون سرو   هر پشت دو تای منحنی را
در عشق بدل شود همه چیز   ترکی سازند ارمنی را
ای جان تو بجان جان رسیدی   وی تن بگذاشتی تنی را
یا قوت زکات دوست ماراست   درویش خورد زر غنی را
آن مریم درد مند یابد   تازه رطب تر جنی[2] را
تا دیدهٔ غیر بسر نیفتد   منمای بخلق محسنی را
ز ایمان اگرت مراد امنست   در عزلت جوی ایمنی را
عزلت گه چیست؟ خانهٔ دل   در دل خو گیر ساکنی را
در خانهٔ دل همی رسانند   آن ساغر باقی هنی[3] را
خامش کن و فن خامشی گیر   بگذار تو لاف پر فنی را

۱۲۵ زیرا که دلست جای ایمان
در دل می دار مؤمنی را

دیدم شه خوب خوش لقا را   آن چشم و چراغ سینها را
آن مونس و غم گسار دل را   آن جان و جهان جان فزا را
آنکس که خرد دهد خرد را   آنکس که صفا دهد صفا را
آن سجده گه مه و فلك را   آن قبلهٔ جان اولیا را
هر پارهٔ من جدا همی گفت   کای: شکر وسپاس مر خدا را
موسی چو بدید ناگهانی   از سوی درخت آن ضیا را
گفتا که: ز جست و جوی رستم   چون یافتم اینچنین عطا را
گفت: ای موسی سفر رها کن   وز دست بیفکن آن عصا[4] را
آن دم موسی ز دل برون کرد   همسایه و خویش و آشنا را
اخلع نعلیك[5] این بود این   کز هر دو جهان ببر ولا را
در خانهٔ دل جز او نگنجد   دل داند رشك انبیا را[6]
گفت ای موسی: بکف چه داری   گفتا که: عصاست راه ما را
گفتا که عصا ز کف بیفکن   بنگر تو عجایب سما را

۱– رفیع . عالی . بلند ۲– سوره مریم آیهٔ (۲۵) ۳– گوارا ۴– سوره نمل آیه (۱۰)
۵– سوره طه آیه (۱۲) ۶– سوره طه آیه (۱۸ و ۱۹)

افکند و عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها[۱] را
گفتا که : بگیر تا منش باز چوبی سازم پی شما را
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را
تا او جز فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را
دست و پایت چو مار گردد چون درد دهیم دست وپا را
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را
مگریز ز رنج ما که هر جا ـ رنجیست رهی بود دوا را
نگریخت کسی ز رنج الا آمد بترش پی جزا را
از دانه گریز بیم آنجاست بگذارد بعقل بیم جا را
۱۳۶ شمس تبریز لطف فرمود
چون رفت ببرد لطفها را

ساقی تو شراب لا مکان را آن نام و نشان بی نشان را
بفزا که فزایش روانی سر مست و روانه کن روان را
یکبار دگر بیا در آموز ساقی گشتن تو ساقیان را
چون چشمه بجوش از دل سنگ بشکن تو سبوی جسم و جان را
عشرت ده عاشقان می را حسرت ده طالبان نان را
نان معماریست حبس تن را می بارانیست باغ جان را
بستم سر سفرهٔ زمین را بگشا سر خم آسمان را
بر بند دو چشم عیب بین را بگشای دو چشم غیب دان را
تا مسجد و بتکده نماند تا نشناسیم این و آن را
۱۲۷ خاموش که آن‌جهان خاموش
در بانك درآرد این جهان را

گفتی که : گزیدهٔ تو بر ما هرگز نبدست[۲] این مفرما
حاجت بنگر مگیر حجت بر نقد بزن مگو که فردا
بگذار مرا که خوش بخسپم در سایه‌ات ای درخت خرما
ای عشق تو در دلم سرشته چون قند و شکر درون حلوا
وی صورت تو درون چشمم مانند گهر میان دریا
داری سر ما ، سری بجنبان تو نیز بگو زهی تماشا
آن وعده که کردهٔ مرا دوش کو زهره که تا کنم تقاضا ؟
گردست نمی رسد بخورشید از دور همی کنم تمنا
خورشید وهزار همچو خورشید
در حسرت تست ای معلا

۱ـ سوره طه آیه (۲۱ و ۲۲) ۲ـ مخفف نبوده است .

گستاخ مکن تو ناکسان را — در چشم میار این خسان را
در زی[1] دزدی چو یافت فرصت — کم آرد جامهٔ رسان را
ایشان را دار حلقه بر در — هم نیز نیند لایق آن را
پیشت بفسوس و سخره آیند — از طمع ، مپوش این عیان را
ایشان چو ز خویش پر غمانند — چون دور کنند ز توغمان[2] را؟
جز خلوت عشق نیست درمان — رنج باریك اندهان را
یا دیدن دوست یا هوایش — دیگر چه کند کسی جهان را
تا دیدن دوست ، در خبالش — می دار تو در سجود جان را
پیشش چو چراغپایه می ایست — چون فرصتهاست مر مهان[3] را
وا مانده ازین زمانه باشی — کی بینی اصل این زمان را؟
چون گشت گداره از مکان چشم — زو بیند جان آن مکان را
جان خوردی ، تن چو قازغانی — بر آتش نه تو قازغان را
تا جوش ببینی ز اندرونت — زان پس نخری تو داستان را
نظاره نقد حال خویشی — نظاره درونست راستان را
این حال بدایت[5] طریقست — با گم شدگان دهم نشان را
چون صد منزل ازین گذشتند — این چون گویم مرآن کسان را؟
مقصود ازین بگو و رستی — یعنی که چراغ آسمان را
مخدوم شمس حق و دین را — کو هست پناه انس و جان را
تمریز از او چو آسمان شد — دل گم مکناد نردبان را!

۱۲۹

کو مطرب عشق چیست دانا — کز عشق زند نه از تقاضا
مردم بامید و این ندیدم — در گِرد شدم بدین تمنا
ای یار عزیز اگر تو دیدی — طوبی لك یا حبیب طوبی
ور پنهانست او خضر وار — تنها بکنار های دریا
ای باد سلام ما بدو بر — کاندر دل ما از وست غوغا
دانم که سلامهای سوزان — آرد بحبیب عاشقان را
عشقیست دوار چرخ نه از آب — عشقیست مسیر ماه نه از پا
در ذکر بگردش اندر آید — با آب دو دیده چرخ جانها
ذکرست کمند وصل محبوب — خاموش که جوش کرد سودا

---

۱ – خیاط ۲ – غمگین ، غمناك ۳ – بزرگان ۴ – دیك بزرگ مسی یا چدنی
۵ – اول کار . آغاز

۱۳۰ ما را سفری فتاد بی ما — آنجا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی شد — رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم — ما را غم او بزاد بی ما
ماییم همیشه مست بی می — ماییم همیشه شاد بی ما
ما را مکنید یاد هرگز — ما خود هستیم یاد بی ما
بی ما شده‌ایم شاد، گوییم — ای ما که همیشه باد بی ما
درها همه بسته بود بر ما — بگشود چو راه داد بی ما
با ما دل کیقباد بنده‌است — بنده‌است چو کیقباد بی ما
ماییم ز نیك و بد رهیده
از طاعت وار فساد بی ما

۱۳۱ مشکن دل مرد مشتری را — بگذار ره ستمگری را
رحم آر مها که در شریعت — قربان نکنند لاغری را
محمور توام، بدست من ده — آن جام شراب گوهری را
پندی بده و نصلح آور — آن چشم خمار عبهری[1] را
فرمای بهندوان جادو — کز حد نبرند ساحری را
در ششدرهٔ[2] فتاد عاشق — بشکن در حبس ششدری را
یك لحظه معز مانه پیش آ — جمع آور حلقهٔ پری را
سر می نهد این خمار از بن — هر لحظه شراب آن سری را
صد جا چو قلم میان ببسته — تنگ شکر معسکری[3] را
ای عشق برادرانه پیش آ — بگذار سلام سرسری را
ای ساقی روح از در حق — مگذار حق برادری را
ای نوح زمانه هین روان کن — این کشتی طبع لنگری را
ای نایب مصطفی بگردان — آن ساغر زفت[4] کوثری را
پیغام ز نفخ صور[5] داری — بگشای لب پیمبری را
ای سرخ صباعت[6] علمدار — بگشا پر و بال جعفری را
پر لاله کن و پر از گل سرخ — این صحن رخ مزعفری[7] را
اسپید نمی کنم دگر من
در ریز رحیق[8] احمری را

۱۳۲ بیدار کنید مستیان را — از بهر نبیذ[8] همچو جان را
ای ساقی بادهٔ بقایی — از خم قدیم گیر آن را

۱ـ نرگس، یاسمین ۲ ـ (بکسر شین وفتح دال) اصطلاحی آست در بازی نرد ۳ ـ لشگرگاه اردوگاه ۴ ـ پر ومالامال ۵ ـ شاخی که در آن میدمند ۶ـ رنگرزی ۷ ـ زعفرانی ۸ ـ خالص. شراب بینش ۸ ـ شراب . مثال از مولانا :
چون خطاب یار شیرین و لذیذ — مست کرد آن بانك آبش چون نبیذ

بر راه گلو گذر ندارد   لیکن بگشاید او زبان را
جان را تو چو مشك ساز ساقی   آن جان شریف غیب دان را
پس جانب آن صبوحیان کش   آن مشك سبك دل گران را
وز ساغرهای چشم مستت   در ده تو فلان بن فلان را
از دیده بدیده بادهٔ ده   تا خود نشود خبر دهان را
زیرا ساقی چنان گذارد   اندر مجلس می نهان را
بشتاب که چشم ذره ذره   جو یا گشتست آن عیان را
آن نافهٔ مشك را بدست آر   بشکاف تو ناف آسمان را
زیرا غلبات بوی آن مشك   صبری بنهشت یوسفان را

چون نامه رسید سجدهٔ کن
شمس تبریز در فشان را

۱۳۳

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا   سوی کوه طور رفتم ، حبذا لی حبذا
دیدم آنجا پادشاهی ، خسروی، جان پروری   دلربائی، جانفزایی ، بس لطیف وخوش‌لقا
کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نوراو   چون بهشت جاودانی گشته از فرو ضیا
ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف   رویشان چون ماه تابان پیش آن‌سلطان‌ما
رویهای زعفران را از جمالش تابها   چشمهای محرمان را از غبارش توتیا
از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود   وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما
در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان یك نظر   پای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا
مطرب آنجا پردها برهم زند ، خود نور او   کی گذارد در دو عالم پردهٔ را در هوا
جمع گشته سایهٔ الطاف با خورشید فضل   جمع اضداد[1] از کمال عشق او گشته روا
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود   محو گشت آنجا خیال جمله شان وشد هبا[2]
لیك اندر محو ، هستیشان‌یکی صد گشته بود   هست محو و محو هست آنجا بدید آمد مرا
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت   ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تا لاجرم   هر زمان زنار[3] می ببریدم از جور و جفا
گفتم ای مه توبه کردم ، تو بها را رد مکن   گفت بس را هست پیشت تا ببینی توبه را
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده‌ام   چون حجاج گم شده اندر مغیلان[4] فنا

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن
این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

۱۳۴

در میان پردهٔ خون عشق را گلزار ها   عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها
عقل گوید: شش‌جهت حدست وبیرون راه نیست   عشق گوید : راه هست و رفته‌ام من بارها

---

۱ ـ جمع ضد   ۲ ـ گردوخاکی که از زمین بلند شود و بهدررود   ۳ ـ رشته‌ای که‌کشیشان بکمر خود می‌بندند مثال ازحافظ :

حافظ این خرقه‌که‌داری توبه‌بینی روزی   که چه زنار ز زیرش بدغا بکشایند

۴ـ درختی است خاردار که‌خارهایش کج ودرشت میباشدو بیشتر درراه مکه است .

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد / عشق دیده زان سوی بازار او بازارها
ای بسا منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق / ترک منبرها بگفته، برشده بر دارها[1]
عاشقان دردکش را در درونه ذوقها / عاقلان تیره دل را در درون انکارها
عقل گوید: پا منه کاندر فنا جز خار نیست / عشق گوید: عقل را کاندر تواست آن خارها
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن / تا ببینی در درون خویشتن گلزارها
شمس تبریزی توئی خورشید اندر ابر حرف / چون بر آمد آفتابت محو شد گفتارها

۱۳۵

غمزهٔ عشقت بدان آرد یکی محتاج را / کو بیك جو بر نسنجد هیچ صاحب تاج را
اطلس و دیباج[2] بافد عاشق از خون جگر / تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را
در دل عاشق کجا یابی غم هردو جهان؟ / پیش مکی قدر کی باشد امیر حاج را؟
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال / از رخ عاشق فرو خوان قصهٔ معراج را
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت / زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی؟ / بنده، احبار[3] بخارا خواجه نساج را
بلمهٔ[4]شان تا نگیری ریش کوسه در نبرد / هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج[5] را
همچو فرزین کژروست و رخ سیه بر نطع شاه / آنك تلقین می کند شطرنج مر لجلاج[6] را
ای که میر خوان بغراقان روحانی شدی / بر چنین خوانی چه چینی خرده تتماج را؟
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل / عشق دایم می کند این غارت و تاراج را
بس کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند / پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

۱۳۶

ساقیا در نوش آور شیرهٔ عنقود[7] را / در صبوح آور سبك، مستان خواب آلود را
یك بیك در آب افکن جمله تر و خشك را / اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات / چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را
بلبلان را مست گردان مطربان را شیر گیر / تا که در سازند با هم نغمهٔ داود را
باد پیما، باد پیمایان خود را آب ده / کوری آن حرص افزون جوی کم پیمود را
هم بزن بر صافیان آن درد دردانگیز را / هم بخور با صوفیان پالودهٔ بی دود را
می میاور، زان بیاور که می از وی جوش کرد / آنك جوشش در وجود آورد هر موجود را
زان مئی کاندر جبل انداخت صد رقص الجمل / زان مئی کو روشنی بخشد دل مردود را
هر صباحی عید داریم از تو خاصه این صبوح / کز کرم بر می فشانی بادهٔ موعود را
بر فشان چندانك ما افشاند گردیم از وجود / تا که هر قاصد بیابد در فنا مقصود را
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را / چون ایازی دیده در خود هستی محمود را

۱ــ کنایه دار زدن منصور از حلاج میباشد ۲ــ معرب دیبا، پارچه ابریشمی ۳ــ علماء و پیشوایان روحانی یهود ۴ــ ریش بلند وانبوه ۵ــ نشان، داغ و تمغاچی کسی که کالائی را پس از گرفتن خراج و مهر و علامت میگذاشته ۶ــ نام شطرنج بازمعروفی که عوام آنرا لیلاج گویند ۷ــ خوشهٔ انگور

شمس تبریزی بر آر از چاه مغرب مشرقی
همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را — محو کن هست وعدم را ، بر دران این لاف را
آن میی کز قوت و لطف و رواقی و طرب — بر کند ازبیخ هستئی چو کوه قاف را
در دماغ اندر ببافد خمر صافی تا دماغ — در زمان بیرون کند جولاه[1] هستی باف را
آن میی کز ظلم و جود و کافریهای خوشش — شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را
عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان — زان می خورشیدوش تو محو کن اوصاف را
جام‌جان پر کن از آن‌می، بنگر اندر لطف او — تا گشاید چشم جانت ، ببند آن الطاف را
تن چو کفشی، جان حیوانی‌دَرو چون کفشگر — راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف[2] را؟
روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر ؟ — آتش غیرت کجا باشد دل خزاف[3] را ؟
سیف حق کشتست‌شمس‌الدین ما در دست حق — آفرین آن سیف را و مرحبا سیاف[4] را
اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد — ای‌خدا ضایع مکن این سیر واین الحاف[5] را

۱۳۸ شهر تبریزست آنك از شوق او مستی بود
گر خبر گردد ز سر سر او، اسلاف را

پردهٔ دیگر مزن جز پردهٔ دلدار ما — آن هزاران یوسف شیرین شیرین کار ما
یوسفان را مست کرد و پردهاشان بر درید — غمزهٔ خونی مست آن شه خمار ما
جان ما همچو سگان کوی او خون خوار شد — آفرینها صد هزاران بر سك خون خوار ما
در نوای عشق آن صد نو بهار سرمدی — صد هزاران بلبلان اندر گل و گلزار ما
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست — لاجرم غیرت برد ایمان برین زنار ما
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب[6] از جان بتافت — ذره وار آمد برقص از وی در و دیوار ما
چون مثال ذره‌ایم اندر پی آن آفتاب — رقص باشد همچو ذره روز و شب کردار ما

۱۲۹ عاشقان عشق را بسیار یاریها دهیم
چونك‌شمس‌الدین‌تبریزی کنون‌شد یار ما

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا ؟ — گوهری باشی و از سنگی فرو مانی‌چرا ؟
می کشد هر کر کسی‌احزات[7] را هر جانبی — چون نه مرداری تو بلك باز جانانی چرا؟
دیده‌ات را چون نظر از دیدهٔ باقی رسید — دیده‌ات شرمین شود از دیدهٔ فانی چرا ؟
آنك او را کس بنسیه و نقد نستاند بخاك — این چنین بیشی کند بر نقدهٔ کانی چرا؟
آن سیه جانی که‌کفر ازجان تلخش ننك داشت — زهر ریزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا ؟
تو چنین لرزان او باشی و او سایه تواست — آخر اونقشیست جسمانی و تو جانی چرا ؟
او همه عیب تو گیرد تا بپوشد عیب خود — توبرو ازغیب جان ریزی و می دانی چرا ؟

۱ـ بافنده ۲ـ کفشگر سفال سازنده ۴ـ شمشیرزن ۵ ـ دامن کشان رفتن بنازودربن کوه رفتن ۶ـ سورهٔ نورآیه (۳۵) ۷ـ مخففاجزای ترا

چون درو هستی ببینی گوئی آن من نیستم — دعوی او چون نبینی گوئیش آنی چرا ؟
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق نوست — از برای خشم فرعی اصل را رانی چرا ؟
شه بحق چون شمس تبریزیست ثانی نیستش
ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا ؟

۱۴۰

سکه[1] رخسار ما جز زر مبادا بی شما — در تك دریای دل گوهر مبادا بی شما
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌است و تر — خشك بادا بی شما و تر مبادا بی شما
این همای دل که خو کردست در سایهٔ شما — جز میان شعلهٔ آذر مبادا بی شما
دیدمش بیمار جانرا گفتمش چونی خوشی ؟ — هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی شما
روز من تابید جان و در خیالش بنگرید — گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی شما
چون شما و جمله خلقان نقشهای آزرند — نقشهای آزر و آزر مبادا بی شما
جرعه جرعه هر جگر را جام آتش می دهیم — کین جگر را شربت کوثر مبادا بی شما
صد هزاران جان فدا شد ازپی بادهٔ الست[1] — عقل گوید کان میم در سر مبادا بی شما
هر دو ده یعنی‌دو کون از بوی تو رونق گرفت — در دو ده این چاکرت مهتر مبادا بی شما
چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار تواست — ای که هر دو چشم را یك پر مبادا بی شما
بی شما هر موی ما گر سنجر و خسرو شوند — خسرو شاهنشه و سنجر مبادا بی شما
تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد
دستهای گل بجز خنجر مبادا بی شما

۱۴۱

رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما — چشم بد دور از تو ای تو دیدهٔ بینای ما
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر — صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت — کم مبادا سایهٔ لطف تو از بالای ما
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد — کان چراگاه دلست و سبزه و صحرای ما
رنج تو بر جان ما بادا ، مبادا بر تنت
تا بود آن رنج همچون عقل جان‌آرای ما

۱۴۲

درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما — مرگ بادا بی شما و جان مبادا بی شما
سینهای عاشقان جز از شما روشن مباد — گلبن جانهای ما خندان مبادا بی شما
بشنو از ایمان که می گوید بآواز بلند — با دوزلف کافرت کایمان[2] مبادا بی شما
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او — تاج و تخت وچتر این‌سلطان مبادا بی شما
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده — جان ما را دیدن ایشان مبادا بی شما
جانهای مرده را ای چون شد عیسی شما — ملك مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما
چون بنقد عشق شمس‌الدین تبریزی خوشم
رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی‌شما

۱ـ روز ازل ۲ـ مخفف که ایمان

جمله یاران تو سنگند و توئی مرجان چرا؟ آسمان باجملگان جسمست وبا تو جان چرا؟
چون توآیی جزو جزوم جمله دستك می زنند چون تو رفتی جمله افتادند در افغان چرا؟
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی می شود با دشمن تو مو بمو دندان چرا ؟
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود چون ببیند آن خط را، می شود خطخوان چرا ؟
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او جانش می گوید حذر از چشمهٔ حیوان چرا ؟
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست جان بتو ایمان نیارد با چنین برهان چرا ؟
کو یکی برهان که آن از روی تو روشنترست؟ کف نبرد کفرها زین یوسف کنعان چرا ؟
هر کجا تخمی بکاری آن بروید عاقبت بر نروید هیچ از شه دانهٔ احسان چرا ؟
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست گنج حق را می نجویی در دل ویران چرا ؟
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان جمله موزونند عالم نبودش میزان چرا؟
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند این سواران باز می مانند از میدان چرا ؟

۱۴۴ هر ترانه اولی دارد دلا و آخری
بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا؟

دولتی همسایه شد همسایگان را الصلا زین سپس با خود نماند بو العلی و بو العلا
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب آنك جان می جست او را در خلا و در ملا
آن ز دور آتش نماید چون روی نوری بود همچنانك آتش موسی برای ابتلا
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا

چون سمندر[1] در میان آتشش باشد مقام
۱۴۵ هر که دارد دردل وجان اینچنین شوق وولا

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را گفتمش : خدمت رسان ازمن توآن مه پاره را
سجده کردم گفتم: این سجده بدان خورشید بر کو بتابش زر کند مر سنگهای خاره را
سینهٔ خود باز کردم زخمها بنمودمش گفتمش : از من خبر ده دلبر خونخواره را
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود طفل خسپد چون بجنباند کسی گهواره را
طفل دل را شیرده ما را زگردش وارهان ای توچاره کرده هردم صد چومن بیچاره را
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از پی دفع خمار
۱۴۶ ساقی عشاق گردان نرگس خماره را

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا ؟ لوح محفوظت شناسد یا ملایك بر سما ؟
جبرئیلت خواب بیند یا مسیحا یا کلیم ؟ چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها ؟
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا

۱ـ جانوری است که درآب و خشکی زندگی میکند هرگاه باتش برسد مادهٔ از خود خارج میکند که آتش را خاموش میکند . مثال :

باتش درون بر مثال سمندر باب اندرون بر مثال نهنگان

پر در پر بافته رشك احد گرد رخش — جان احمد نعره زن از شوق او واشوقنا[1]
غیرت و رشك خدا آتش زند اندر دو كون — گر سر موئی زحسنش بی حجاب آید بما
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته — نعرها در جان فتاده مرحبا شه مرحبا

سجدهٔ تبریز را خم در شده سرو سهی
غاشیهٔ[1] تبریز را برداشته جان سها[2]

۱۴۷

ای وصالت یك زمان بوده فراقت سالها — ای بزودی بار كرده بر شتر احمالها
شب شد و در چین ز هجران رخ چون آفتاب — در فتاده در شب تاریك بس زلزالها
چون همی رفتی بسكتهٔ حیرتی حیران بدم — چشم باز ومن خموش و می شد آن اقبالها
ورنه سكتهٔ بخت بودی مر مرا خود آن زمان — چهره‌خون آلود كردی بر دریدی شالها
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو — در زمان قربان بكردی‌خود چه باشد مالها
تا بگشتی در شب تاریك ز آتش نالها — تا چو احوال قیامت دیده شد اهوالها
تا بدیدی دل عذابی گونه گونه در فراق — سنك خون گریدا گر زان بشنود احوالها
قدها چون تیر بوده گشته در هجران كمان — اشك خون آلود گشت و جمله‌دلها دالها
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید — در صف نقصان نشست است از حیا مثقالها
از برای جان پاك نور پاش مه وشت — ای خداوند شمس دین تا نشكنی آمالها
ازمقال[3] گوهرین بحر بی پایان تو — لعل گشته سنگها وملك گشته حالها
حالهای كاملانی كان ورای قالهاست — شرمسار از فر و تاب آن نوا در قالها
ذره‌های خاك هامون[4] گر بیابد بوی او — هر یكی عنقا شود تا بر گشاید بالها
بالها چون برگشاید در دو عالم ننگرد — گرد خرگاه تو گردد واله اجمالها
دیدهٔ نقصان ما را خاك تبریز صفا — كحل[5] بادا تا بیابد زان بسی اكمالها
چونك نور افشان كنی درگاه بخشش روح را — خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها
خود همان بخشش كه كردی بی خبر اندر نهان — می‌كند پنهان پنهان جملهٔ افعالها
ناگهان بیضه شكافد مرغ معنی بر پرد — تا هما از سایهٔ آن مرغ گیرد فالها
هم تو بنویس ای‌حسام‌الدین‌ومی‌خوان مدح او — تا برغم، غم ببینی بر سعادت خالها

گرچه دست‌افزار كارت‌شدزدست باك نیست
دست شمس‌الدین دهد مربات را خلخالها

۱۴۸

در صفای باده بنما ساقیا تو رنك ما — محرمان كن تا رهد هر دو جهان از ننك ما
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد — در هوا ما را كه تا خفت پذیرد سنك‌ما
بر كمیت می تو جان را كن سوار راه عشق — تا چو یك گامی بود بر ما دو صدفرسنك‌ما
وا رهان این‌جان ما را تو برطلم[6] می از آنك — خون چكید از بینی و چشم دل آونك ما

۱ـ پوشاننده، پرده، برده‌دل ۲ـ ستاره‌ایست دردب‌اصغر ۳ـ گفتار، سخن ۴ـ دشت، زمین هموار ۵ـ سرمه ۶ـ پیمانه شراب، وزن مایعات برابربا ۸۴ مثقال. مثال ازحافظ:

رطل گرانم ده‌ای مرید خرابات — شادی شیخی كه خانقاه ندارد

ساقیا تو تیز تر رو این نمی بینی که بس　می دود اندر عقب اندیشهای لنك ما
در طرب اندیشها خر سنك باشد جان گداز　از میان راه برگیرید این خرسنك ما
۱۴۹ در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن
مطرب تبریز در پردهٔ عشاقی چنك ما

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا　صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا
از ورای پردها تو گشتهٔ چون می ازو　پردهٔ خوبان مه رو را دریدستی دلا
از قوام قامتش در قامت تو کژ بماند　همچو چنك از بهر سرو تر خمیدستی دلا
زان سوی هست وعدم چون خاص خاص خسروی　همچو ادبیران[1] چه در هستی خزیدستی دلا؟
باز جانی شستهٔ بر ساعد خسرو بناز　پای بندت با ویست ار چه پریدستی دلا
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو　از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا
بلك چون ماهی بدریا ، بلك چون قالب بجان　در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا
چون ترا او شاه ، از شاهان عالم برگزید　تو ز قرآن گزینش ، برگزیدستی دلا
چون لب اقبال دولت توگزیدی باك نیست　گر ز زخم خشم ، دست خودگزیدستی دلا
پای خود بر چرخ تا ننهی تو از عزت ازآنك　در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا
تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام
۱۵۰ کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی شمس حق و دین دیدهٔ گریان ما　از پی آن آفتابست اشك چون باران ما
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال ؟　چونك هستیها نماند از پی طوفان ما
جسم ما پنهان شود در بحر باداوصاف خویش　رونماید کشتی آن نوح بس پنهان ما
بحر وهجران رو نهد در وصل و ساحل رو دهد　پس بروید جمله عالم لاله و ریحان ما
هر چه می بارید اکنون دیدهٔ گریان ما　سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما
شرق وغرب این زمین ازگلستان یکسان شود　خار و خس پیدا نباشد در گل یکسان‌ما
زیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهره رخ　چنك عشرت می نوازد از پی خاقان ما
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشهٔ　جام می را می دهد در دست با دستان‌ما
دیدهٔ نادیدهٔ ما بوسه دیده زان بتان　تا ز حیرانی گذشته دیدهٔ حیران ما
جان سودا نعره زن ، ها ، این بتان‌سیمبر　دل گود احسنت ، عیش‌خوب بی پایان ما
خاك تبریزست اندر رغبت اطف و صفا
۱۵۱ چون صفای کوثر وچون چشمهٔ حیوان ما

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا　باده‌گردان چیست آخر داز دارت ساقیا
ساقی گل رخ ز می این عقل ما را خارانه　تا بگردد جمله گل این خار خارت ساقیا

۱- از انواع مار است.

جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم — تا چو طاوسی شود این زهر ومارت ساقیا
کار را بگذار، می را بار کن بر اسب جام — تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا
تا تو باشی در عزیزیها ببند خود دری — می کند ای سخت جان خاکی وخوارت ساقیا
چشمهٔ رواق[1] می را نحل[2] بگشا سوی عیش — تا ز چشمهٔ می شود هر چشم چارت ساقیا
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب — تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا
بی خودی از می بگیر و از خودی رو بر کنار — تا بگیرد در کنار خویش یارت ساقیا
تو شوی از دست، بینی عیش خود را بر کنار — چون بگیرد در بر سیمین کنارت ساقیا
گاه تو گیری ببر در، یار را از بی‌خودی — چونك بی خود تر شدی گیرد کنارت ساقیا
از می تبریز گردان کن پیاپی رطلها — تا ببرد تارهای چنك عـارت ساقیا

۱۵۲

درد شمس الدین بود سرمایهٔ درمان ما — بی سرو سامانی عشقش بود سامان ما
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر — هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما
در رخ جان بخش او بخشیدن جان هر زمان — گشته درمستی جان هم سهل و هم آسان ما
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود — کاندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما
خوش‌خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد — تا ابدهای ابد خود این سر و پایان ما
شکر ایزد را که جمله چشمهٔ حیوانها — تیره باشد پیش لطف چشمهٔ حیوان ما
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار — پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما
دیو گیرد عشق را از غصه هم این عقل را — ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما
پس برآرد نیش [illegible]نی کز سرش خون می چکد — پس ز جان عقل بگشاید رك شیران ما
در دهان عقل ریزد خون او را بر دوام — تا رهاند روح را از دام و از دستان ما
تا بشاید خدمت مخدوم جانرا شمس دین — آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما
تا ز خاك پاش بگشاید دو چشم سر بغیب — تا ببینند حال اولیان[3] و آخریان[4] ما
شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد — کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما

۱۵۳

سر برون کن از دریچه جان ببین عشاق را — از صبوحیهای شاه آگاه کن فساق[5] را
از عنایتهای آن شاه حیات انگیز ما — جان نو ده مر جهاد و طاعت و انفاق را
چون عنایتهای ابراهیم باشد دستگیر — سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را
طاق و ایوانی بدیدم شاه ما در وی چو ماه — نقشها می رست ومی شد در نهان آن طاق‌را
غلبهٔ جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا — رنك رخها بی زبان می گفت آن ازواق‌را
سرد گشتی باز دوق مستی و نقل و سماع — چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را

۱ـ پیشخانه، ایوان، سایبان ۲ـ زنبورعسل. مثال ازسعدی:
چشمه ازسنك برون آرد وباران ازمیغ — انگبین ازمگس نحل ودرازدریا بار
۳و۴ـ اول وآخر ۵ـ فراش ماموراجرا، میرغضب، مامور نظم ونسق.

چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان   وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانك   چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق[1] را
پارهای آن در بشکسته سبز و تازه شد   کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق‌را
جامهٔ جانی که از آب دهانش شسته شد   تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق[2] را
آنك در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید   مست آن باشد نخواهد وعدهٔ اطلاق[3] را
بوی جانش چون رسد اندر عقیم سرمدی   زود از لذت شود شایسته مر اعلاق را
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین   کش مکان تبریز شد آن چشمهٔ رواق را
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب   همچو گربه می نگرآن گوشت برمعلاق[4]را
ورنه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم   از فراق خدمت آن شاه من آفاق را

۱۵۴ پردهٔ صبرم فراق پای دارت خرق[5] کرد
خرق عادت بوداندر لطف این مخراق[6]را

دوش آن جانان ما افتان و خیزان یك قبا   مست آمد با یکی جامی پر ازصرف‌صفا
جام می میریخت ره ره زانك مست مست بود   خاك ره می گشت مست وپیش‌او می کوفت‌پا
صدهزاران یوسف از حسنش چو من‌حیران شده   ناله می کردند کی پیدای پنهان تا کجا
جان بپیشش در سجود از خاك ره بد بیشتر   عقل دیوانه شده نعره زنان که مرحبا
جیبها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق   دل سبك مانند کاه و رویها چون کهربا
عالمی کرده خرابه او برای یك کرشم   وز خمار چشم نرگس عالمی دیگر هبا
هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس   پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا
وانك مستان خمار جادوی اویند نیز   چون ثنا گویند کز هستی فتادستندجدا؟
من جفاگر بی وفا جستم که هم جامم شود   پیش جام او بدیدم مست افتاده وفا
ترك‌و هندو مست‌و بد مستی همی‌کردند دوش   چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ‌سزا
که بپای همدگر چون مجرمان معترف   می فتادندی بزاری جان سپار وتن‌فدا
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك   هر دو در رو، می فتادند پیش آن‌مه‌روی‌ما
یك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك   وز نهان با یك قدح می گفت هندو را بیا
ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا   بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها
آن یکی صوفی مقیم صومعهٔ پاکی شده   وین مقامر[7] در خراباتی نهاده رختها
چون پدید آمد ز دور آن فتنهٔ جانهای حور   جام‌در کف،سکر‌درسر،روی‌چون‌شمس‌الضحی
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم   می کش و زنار بسته صوفیان پارسا
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر   می شکستند خمها و می فکندند چنك و نا
شور و شر ونفع‌وضر وخوف وامن وجان‌وتن   جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

نیم شب چون صبح شد آوازدادند موذنان
ایها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

۱ـ دربستن،مشکل ساختن ۲ـ سوزاندن، آتش زدن ، سوختن . ۳ـ رها کردن ، روان کردن ، گشودن. ۴ـ آنچه که چیزی بآن آویزان کنند مانند میخ وغیره . ۵ـ پاره کردن، بمعنی رخنه وشکاف ۶ـ مردخوش اندام وسخی ۷ـ قمار کننده ، قمارباز

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها / شمع کی دیده که گردد گرد نورش شمعها؟
شمع را چون بر فروزی اشک ریزد بر رخان / او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها[1]
چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها / از برای استماعش وا گشاده سمعها
تا امیدانی که از ایامها بفسرده اند / گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها
گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور / مر مرا از ذکر نام شکرینش، منعها
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق / کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها
چون بر آن آمد که مر جسمانیان را رو دهد / جان صدیقان گریبان را درید از شنعها[2]
تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب / یک نظر بادا از او بر ما برای ینعها
سایهٔ جسم لطیفش جان ما را جانهاست / یا رب آن سایه بما وا ده برای طبعها

۱۵۶

دیده حاصل کن دلا آنگه ببین تبریز را / بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را؟
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف / می نهد بر خاک پنهانی چنین تبریز را
پا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ / گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر / با همین دیده دلا بینی همین تبریز را؟
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین / از صفا و نور سر بندهٔ کمین تبریز را
نفس تو عجل سمین[3] و تو مثال سامری[4] / چون شناسد دیدهٔ عجل سمین تبریز را؟
همچو دریائیست تبریز از جواهر وز درر / چشم در، ناید دو صد در ثمین تبریز را
گر بدان افلاک کین افلاک گردانست از آن / وا فروشی هست بر جانت غبین تبریز را
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال / جوهرین یا از زمرد یا زرین تبریز را؟
چون همه روحانیان روح قدسی عاجزند / چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را
چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو؟ / پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۷

از فراق شمس دین افتاده‌ام در تنگنا / او مسیح روزگار و درد چشمم بی دوا!
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست / خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد / من بگفتم: کیست بردر، بازکن دراندر آ
گفت: آخرچون درآیم؟ خانه تا سر آتشست / می بسوزد هردو عالم را ز آتشهای لا
گفتمش: تو غم مخور پا اندرون نه مرد وار / تا کند پاکت زهستی هست گردی ز اجتبا
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی / تا چو شیر حق شوی‌اندر شجاعت لا فتی

۱ـ اشک، اشک‌چشم ۲ـ زشتیها ۳ـ گوسالهٔ فربه ۴ـ ساحر، افسانه‌گوی، مثال‌ازحافظ،
آنهمه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا / سامری پیش عصا وید بیضا میکرد
۴ـ اشاره است به: لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار

تا ببینی هستیت چون از عدم سر بر زند		روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی[1]

جمله عشق وجمله لطف وجمله قدرت، جمله دید		گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی

آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو		کز نهیب و موج او گردان شده صد آسیا

اندر آن موج اندر آیی چون بپرسندت ازین		تو بگویی صرفیم ، صوفی بخوانند ما مضی

از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو		نور شمعت اندر آمیزد بنور اولیا

مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا		در رباید جانت را او از سزا و ناسزا

لیک از آسیب جانت وز صفای سینه‌ات		بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما

در جهان محو باشی هست مطلق کامران		در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا

دیده‌های کون، در رویت نیارد بنگرید		تا که نجهد دیده‌اش از شعشعهٔ آن کبریا

ناگهان گردی بخیزد زان سوی محو فنا		که ترا وهمی نبوده زان طریق ما ورا

شعلهای نور بینی از میان گردها		محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها

زو فرو آ تو ز تخت و سجدهٔ کن زانك هست		آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا

ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر		تا ببینی داغ فرعونی بر آندا قد طغی[3]

۱۵۸ تا نیارد سجدهٔ بر خاك تبریز صفا
کم نگردد از جبینش داغ نفرین خدا

ای هوسهای دلم بیا بیا بیا		ای مراد و حاصلم بیا بیا بیا

مشکل و شوریده‌ام چون زلف تو چون زلف تو		ای گشاد مشکلم بیا بیا بیا

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو		ای تو راه و منزلم بیا بیا بیا

در ربودی‌از زمین یك مشت گل یك مشت گل		در میان آن گلم بیا بیا بیا

تا ز نیکی وز بدی من واقفم من واقفیم		از جمالت غافلم بیا بیا بیا

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو		غافلم نی عاقلم بیا بیا بیا

۱۵۹ شه صلاح الدین که تو هم‌حاضری هم‌غایبی
ای عجوبه واصلم بیا بیا بیا

ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما		ای مراد و حاصلم باری بیا رویی نما

مشکل وشوریده‌ام چون زلف توچون زلف تو		ای گشاد مشکلم باری بیا رویی نما

از ره و منزل مگو دیگر مگو دیگر مگو		ای تو راه و منزلم باری بیا رویی نما

در ربودی از زمین یك‌مشت گل یك مشت گل		در میان آن گلم باری بیا رویی نما

تا ز نیکی و ز بدی من واقفم من واقفم		از جمالت غافلم باری بیا رویی نما

تا نسوزد عقل من در عشق تو در عشق تو		غافلم نی عاقلم باری بیا رویی نما

شه‌صلاح الدین که توهم‌حاضری هم غایبی
ای عجوبه واصلم باری بیا رویی نما

۱ـ سورة الدهر آیه‌اول ۲ـ برگزیدگان ، پاکان ۳ـ سوره طه آیه (۴۵)

امتزاج زوجها در وقت صلح و جنگها — با کسی باید که روحش هست صافی صفا
چون تغیر هست در جان وقت جنگ و آشتی — آن نه یك روح است تنها بلك گشتستندجدا
چون بخواهد دل سلام آن یکی همچون عروس — مر زفاف صحبت دامان دشمن روی را
باز چون میلی بود شویی بدان ماند که او — میل دارد سوی داماد لطیف دلربا
از نظرها امتزاج و از سخنها امتزاج — وز حکایت امتزاج و از فکر آمیزها
همچنانك امتزاج ظاهرست اندر رکوع — وز تصافح[1] وز عناق و قبله و مدحودعا
بر تفاوت این تمازجها ز میل و نیم میل — وز سر کره و کراهت وز پی ترس وحیا
آن رکوع با تأنی و آن ثنای نرم نرم — هم مراتب در معانی در صورها محتبا
این همه بازیچه گردد چون رسیدی در کسی — کش سماسجده‌اش بردوان عرش گوید مرحبا
آن خداوند لطیف بنده پرور شمس دین — کو رهاند مر شما را زین خیال بی وفا
با عدم تا چند باشی خایف و امیدوار — این همه تأثیر خشم اوست تا وقت رضا
هستی جان اوست حقا چونك هستی زو بتافت — لا جرم در نیستی می ساز با قید هوا
گه بتسبیع هوا و گه بتسبیع خیال — گه بتسبیع کلام و گه بتسبیع لقا
گه خیال خوش بود در طنز[2] همچون احتلام — گه خیال بد بود همچون که خواب ناسزا
وانگهی تخییلها خوشتر ازین قوم رذیل — اینت هستی کو بود کمتر ز تخییل‌عما
بس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم — این عدمها بر مراتب بود همچون که بقا

تا نیاید ظل میمون خداوندی او
هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

١٦١

ای ز مقدارت هزاران فخر بی مقدار را — داد گلزار جمالت جان شیرین . خار را
ای ملوکان جهان روح بر درگاه تو — در سجود افتادگان و منتظر مربار[3] را
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند — چونك طنبوری ز عشقت بر نوازد تار را
گر ز آب لطف تو نم یافتی گلزارها — کس ندیدی خالی از گل سالها گلزار را
محو می گردد دلم در پرتو دلدار من — می نتانم[4] فرق کردن از دلم دلدار را
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان — کو ز مستی می نداند فخر را و عار را
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف — کرده رهبان مبارك پر ز نور این غار را
گر شود عالم چو قیر از غصهٔ هجران تو — نخوتی دارد که اندر ننگرد مر قار[5] را
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مار شد — ای وصال موسی وش اندر ربا این ماررا

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو
رشك نور باقیست صد آفرین این نار را

۱ـ بهم دست دادن، مصافحه کردن، دست یکدیگر را فشردن درموقع ملاقات ۲ ـ ریشخند کردن مسخره کردن، نازکردن ۳ـ باریافتن، رخصت، اجازه ۴ ـ مخفف نتوانم ۵ ـ قیر که ماده‌ایست سیاه و از نفت گرفته میشود. مثال:
بسرخ روئی شنگرف ولب کبودی نیل — بزردفامی زرنیخ ودل سیاهی مار

مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را / که سزا نیست سلحها بجز از تیغ زنان را
چه کند بندهٔ صورت کمر عشق خدا را ؟ / چه کند عورت مسکین سپر و گرزوسنان را ؟
چو میان نیست ، کمر را بکجا بندد آخر / که وی از سنگ کشیدن بشکستست میان را
زر و سیم و.ر وگوهر نه که سنگیست مزور[1] / ز پی سنگ کشیدن چو خری ساخته جان را
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره / تو ز مردان خدا جو صفت جان وجهان را
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی / که در آن چشم بیابی گهر عین و عیان را
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر / که بدانجاست مجاری همگی امن و امان را
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر / که بشب باید جستن وطن یار نهان را
بنظر بخش نظر کن ، ز میش بلبله ترکن / سوی آن‌دور سفر کن چه کنی دور زمان را
بپران تیر نظر را بموثر ده اثر را / تبع[3] تیر نظر دان تن مانند کمان را
چوعدو، اید[4]،توگردد چوکرم قید توگردد / چو یقین صید توگردد بدران دام گمان را
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی / چو چنان سودبیابی چه کنی سود و زیان را ؟
هله ای ترش چو آلو بشنوا بانگ تعالوا / که گشادست بدعوت مه جاوید دهان را

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از وجو
که درآکند بگوهر دهن فاتحه خوان را

۱۶۳

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را / که بدر پردهٔ تن را و ببین مشعلها را
تو چرا منگر نوری؟ مگر از اصل توکوری ؟ / وگر از اصل تو دوری چه ازین مشعلها را؟
خردا چند بهوشی خردا چند بپوشی / تو عزبخانهٔ مه را تو چنین مشعلها را
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را / که بمردی بگشادند کمین مشعلها را
تو اگر خواب در آئی ورازین باب در آئی / تو بدانی و ببینی بیقین مشعلها را

تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم به بینی
بخدا روح امینی و أمین مشعلها را

۱۶۴

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان جهان را ؟ / تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را ؟
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم / چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را ؟
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم / نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را ؟
ز وصال تو خمارم سر مخلوق ندارم / چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را ؟
چومن اندرتک جویم چه روم؟ آب چه جویم ؟ / چه‌توان گفت؟چگونه‌صفت‌این‌جوی روان را ؟
چو نهادم سر هستی چه کنم بار کهی را ؟ / چو مراگرگ شبان شدچه‌کشم نازشبان را ؟
چه‌خوشی عشق؟چه‌مستی؟چوقدح بر کف دستی / خنک‌آنجا که نشستی خنک‌آن دیدهٔ جان را
ز تو هرذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی / چو ز تو یافت نشانی چه کند نام‌ونشان را ؟

۱ـ دورو ، دروغگوودراینجا بمعنی طلای قلب است . ۲ ـ سبز ، سبز رنگ ۳ ـ پیرو مطیع،منقاد . تابع . ۴ـ دست.

جهت گوهر فایق بتك بحر حقایق   چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را ؟
بسلاح احدی تو ره ما را بزدی تو   همه رختم ستدی تو چه دهم باج ستان را
ز شعاع مه تابان ز خم طرهٔ[1] پیچان   دل من شد سبك ای جان بده آن رطل[2] گران را
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را   منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را
غم را لطف لقب کن، ز غم و درد طرب کن   هم ازین خوب طلب کن ، فرج وامن وامان را
بطلب امن و امان را   بگزین گوشه‌گران را
بشنو راه دهان را   مگشا راه دهان را

۱۶۵

بروید ای حریفان بکشید یار ما را   بمن آورید آخر صنم گریز پا را
بترانهای شیرین ببهانهای زرین   بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را
وگر او بوعده گوید که دمی دگر بیایم   همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون   بزند گره بر آب او و ببندد او هوا را
بمبارکی و شادی چو نگار من در آید   بنشین نظاره می‌کن تو عجایب خدا را
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان ؟   که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را
برو ای دل سبك رو بیمن بدلبر من   برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

۱۶۶

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا   ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها
بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد   که فکند در دماغم هوسش هزار سودا
همه‌کس خلاص جوید زبلا و حبس ، من نی   چه روم ؟ چه‌روی آرم؟ به‌برون و یار اینجا
که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او   که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان   نظری بدان تمنا نظری بدین تماشا
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد   بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما
بدود بچشم و دیده سوی حبس هر کی او را   ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا
من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد   اثری ز نور آن مه خبری کنید ما را
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت   بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا
خبرش ز رشك جانها نرسد بماه و اختر   که چو ماه اوبر آید بگدازد آسمانها
خجلم ز وصف رویش بخدا دهان ببندم   چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا

۱۶۷

اگر آن مئی که خوردی بسحر نبود گیرا   بستان ز من شرابی که قیامتست حقا
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول   دومش نعوذ بالله چه کنم صفت سوم را
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند   پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا

۱– جبهه ، ناصیه ، دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی . مثال ازحافظ :
دل دیوانه بزنجیر نمی‌آید باز   حلقه از خم آن طرهٔ‌طرار بیار
۲– مقیاس وزن مایعات بوزن ۸۴ مثقال ودراینجا بمعنی پیمانهٔ شراب‌است . مثال ازحافظ :
رطل‌گرانم ده‌ای مرید خرابات   شادی شیخی که خانقاه ندارد

تو اسیر بو و رنگی بمثال نقش سنگی
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا
بده آن می رواقی هله‌ای کریم ساقی
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی محابا
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده
بنگر که از خمارت نگران شدم ببالا
نگران شدم بدانسو که تو کردهٔ مرا خو
که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

۱۶۸

چمنی که تا قیامت گل او ببار بادا
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا
ز بگاه[۱] میر خوبان بشکار می‌خرامد
که بتیر غمزهٔ او دل ما شکار بادا
بدو چشم من زچشمش چه پیامهاست هردم ؟
که دو چشمم از پیامش خوش و پرخمار بادا
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین
که برو که روز گارت همه بی قرار بادا
نه قرار ماند ونی دل بدعای او زیاری
که بخون ماست تشنه که خداش یار بادا
تن ما بماه ماند که ز عشق می گدازد
دل ما چو چنگ زهره که گسسته تار بادا
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره
تو حلاوت غمش بین که یکش هزار بادا
چه عروسیست درجان که‌جهان‌زعکس رویش ؟
چو دو دست نو عروسان تر و پر نگار بادا
بعذار جسم منگر که بپوسد و بریزد
بعذار جان نگر که خوش و خوش عذار بادا
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان
که بر غم این دو ناخوش ابدا بهار بادا
که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد
که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

۱۶۹

کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا ؟
ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی ؟
از گناهش بمیندیش و بکین دست مخا
آنك خورشید بلا بر سر او تیغ زدست
گستران بر سر او سایهٔ احسان و رضا
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست
لیك زان لطف بجز عفو وکرم نیست سزا
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا
تا تو برداشتهٔ دل ز من و مسکن من
بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا
تو شفائی چو بیائی خوش و رو بنمائی
سپه رنج گریزند و نمایند قفا
بطبیبش چه حواله کنی ای آب حیات
از همانجاکه رسد درد همانجاست دوا
همه عالم چو تنند و تو سر و جان همه
کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا ؟
ای تو سر چشمهٔ حیوان و حیات همگان
جوی ما خشك شدست آب ازین سو بگشا
جز ازین چند سخن در دل رنجور بماند
تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

۱ـ سروقت ، صبح زود وبگاه نیز گویند

ای برویده بنا خواست بمانند گیا — چون ترانیست نمک‌خواه بروخواه بیا
هرکرا نیست نمک گر چه نماید خدمت — خدمت او بحقیقت همه زرقست[1] وریا
بروای غصه دمی زحمت خود کوته کن

۱۷۱ بادهٔ عشق، بیا زود که جانت بزیا

رو ترش کن که همه رو ترشانند اینجا — کور شو تا نخوری از کف هر کور عصا
لنگ رو چونك درین کوی همه لنگانند — لته[2] بر پای بپیچ وکژو مژکن سر و پا
زعفران بر رخ خود مال اگر مه روئی — روی خوب ار بنمائی بخوری زخم قفا
آینه زیر بغل زن چو ببینی زشتی — ور نه بد نام کنی آینه را ای مولا
تاکه هشیاری و باخویش ، مدارا می کن — چونك سر مست شدی هرچه که بادا بادا
ساغری چند بخور از کف ساقی وصال — چونك بر کار شدی بر جه و دررقص در آ
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخی — این چنین چرخ فریضه‌استچنین دایره را
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد — سلم الله علیك ای مه و مه پارهٔ ما
سلم الله علیك ای همه ایام تو خوش — سلم الله علیك ای دم یحیی الموتی
چشم بد دور از آن رو که چو بربود دلی — هیچ سودش نکند چاره و لا حول ولا
ما بدریوزهٔ[3] حسن تو ز دور آمده‌ایم — ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا
ماه بشنود دعای من و کفها بر داشت — پیش ماه تو و می گفت مرا نیز ، مها
مه و خورشید و فلکها و معانی و عقول — سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا
غیرتت لب بگزید و بدلم گفت خموش

۱۷۲ دل من تن زد و بنشست و بیفکند لوا[4]

تا بشب ای عارف شیرین نوا — آن مائی آن مائی آن ما
تا بشب امروز ما را عشرتست — الصلا ای پاك بازان الصلا
در خرام ای جان جان هر سماع — مه لقائی مه لقائی مه لقا
در میان شکران گل ریز کن — مرحبا ای کان شکر مرحبا
عمر را نبود وفا الا تو عمر — با وفائی با وفائی با وفا
بس غریبی بس غریبی بس غریب — از کجائی ؟ از کجائی ؟ از کجا؟
با که میباشی ؟ و همراز تو کیست ؟ — با خدائی با خدائی با خدا
ای گزیده نقش از نقاش خود — کی‌جدائی ؟ کی جدائی؟ کی جدا؟
با همه بیگانهٔ و با غمش — آشنائی آشنائی آشنا
جزو جزو تو فکنده در فلك — ربنا و ربنا و ربنا
دل شکسته هین چرائی ؟ بر شکن — قلبها و قلبها و قلبها

۱ــ دورنگی، ریاکاری . مثال ازحافظ :
درمیخانه ببستند خدارامپسند — که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند
۲ــ تکهٔ پارچهٔ کهنه ۳ــ گدائی، گدائی درخانه‌ها ۴ــ پرچم ، علم. مثال :
لوای‌حسن‌تو دانم که عالمی بگرفت — بیا بیا که من از عالم دگر باشم

آخر ای جان اول هر چیز را منتهائی منتهائی منتها
یوسفا در چاه شاهی تو ولیك بی لوائی بی لوائی بی لوا
چاه را چون قصر قیصر کردهٔ کیمیائی کیمیائی کیمیا
یك ولی کی خوانمت ؟ که صدهزار اولیائی اولیائی اولیا
حشر گاه هر حسینی گر کنون کربلائی کربلائی کربلا
مشك را بر بندای جان گر چه تو
خوش سقائی خوش سقائی خوش سقا

۱۷۳ چون نمائی آن رخ گلرنگ را از طرب در چرخ آری سنگ را
بار دیگر سر برون کن از حجاب از برای عاشقان دنگ[1] را
تا که دانش گم کند مر راه را تا که عاقل بشکند فرهنگ را
تا که آب از عکس تو گوهر شود تا که عاقل بشکند فرهنگ را
من نخواهم ماه را با حسن تو وان دو سه قندیلك آونگ[2] را
من نگویم آینه با روی تو آسمان کهنهٔ پر زنگ را
در دمیدی و آفریدی باز تو شکل دیگر این جهان تنگ را
در هوای چشم چون مریخ او
ساز ده ای زهره باز آن چنگ را

۱۷۴ در میان عاشقان عاقل مبا خاصه اندر عشق این لعلین قبا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن[3] از صبا
گر در آید عاقلی گو راه نیست ور درآید عاشقی صد مرحبا
مجلس ایثار و عقل سخت گیر صرفه اندر عاشقی باشد وبا
ننگ آید عشق را از نور عقل بد بود پیری در ایام صبا
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك عمر خود بی عاشقی باشد هبا[4]
جان نگیرد شمس تبریزی بدست
دست بر دل نه برون رو قالبا

۱۷۵ از یکی آتش بر آوردم ترا در دگر آتش بگستردم ترا
از دل من زادهٔ همچون سخن چون سخن آخر فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌داری خبر جادوم من جادوی کردم ترا
تا نیفتد بر جمالت چشم بد گوش مالیدم بیازردم ترا
دایم اقبالت جوان شد زانچ داد
این کف دست جوان مردم ترا

۱ــ بیهوش، کودن ۲ــ ریسمانی که خوشه‌های انگور و سایر میوه‌ها را بآن میبندند و از سقف خانه یا دکان یا جای دیگر آویزان میکنند. مثال از رودکی:
چون برگ لاله بوده‌ام و اکنون چون سیب پژمریده بر آونگم
۳ــ تون، آتشخانه حمام ۴ــ گرد و غبار و خاك نرم که از زمین بلند شود و در هوا پراکنده گردد و بمعنی هدر رفتن هم آمده است.

ز آتش شهوت بر آوردم ترا — و ندر آتش باز گستردم ترا
از دل من زادهٔ همچون سخن — چون سخن من هم فرو خوردم ترا
با منی وز من نمی‌دانی خبر — چشم بستم جادوی کردم ترا
تا نیازارد ترا هر چشم بد — از برای آن بیازردم ترا
رو جوان مردی کن ورحمت فشان
۱۷۷ من برحمت بس جوان مردم ترا

از ورای سر دل بین شیوها — شکل مجنون عاشقان زین شیوها
عاشقان را دین و کیش دیگرست — اصل و فرع و سر آن دین شیوها
دل سخن چینست از چین ضمیر — وحی جویان اندرآن چین شیوها
جان شده بی‌عقل‌ودین از بس که‌دید — زان پری تازه آئین شیوها
از دغا و مکر گوناگون او — شیوها گم کرده مسکین شیوها
پرده دار روح، ما را قصه کرد — زان صنم بی‌کبر و بی کین شیوها
شیوها از جسم باشد یا ز جان — این عجب بی آن و بی این شیوها
مرد خود بین غرقهٔ شیوهٔ خودست — خود نبیند جان خود بین شیوها
شمس تبریزی جوانم کرد باز
۱۷۸ تا ببینم بعد ستین شیوها

روح زیتو نیست عاشق نار را — نار می‌جوید چو عاشق یار را
روح زیتونی بیفزا ای چراغ — ای معطل کرده دست افزار[۱] را
جان شهوانی که از شهوت زهد — دل ندارد دیده دلدار را
پس بعلت دوست دارد دوست را — بر امید خلد و خوف نار را
چون شکستی جان ناری را ببین — در پی او جان پر انوار را
گر نبودی جان اخوان پس جهود — کی جدا کردی دو نیکو کار را
جان‌شهوت‌جان اخوان دان ازانک — نار بیند نور موسی وار را
جان شهوانیست از بی حکمتی — یاوه کرده نطق طوطی وار را
گشت بیمار و زبان تو گرفت — روی سوی قبله کن بیمار را
قبله شمس الدین تبریزی، بود
۱۷۹ نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرارها — وی برای بنده پخته کارها
ای خیالت غمگسار سینها — ای جمالت رونق گلزارها
ای عطای دست شادی بخش تو — دست این مسکین گرفته بارها

---

۱ - دست‌افزار = افزاری که بدست گیرند و با آن کاری انجام دهند

ای کف چون بحر گوهر داد تو		از کف پایم بکنده خارها
ای ببخشیده بسی سرها عوض		چون دهند از بهر تو دستارها
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو		دانهٔ افتاده از انبارها
آفتاب فصل عالم پرورت		کرده بر هر ذرهٔ ایثارها
چارهٔ نبود جز از بیچارگی		گر چه حیله می کنیم و چارها

۱۸۰ نورهای شمس تبریزی چو تافت
ایمنیم از دوزخ و از نارها

می شدی غافل ز اسرار قضا		زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان		اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان ؟		کو نشد گریند از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت ؟		کو نشد محبوس و بیمار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید ؟		کو نشد آونگ بر دار قضا
هیچ کس را مکر وفن سودی نکرد		پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خدمت کنند		جان کنند از صدق ایثار قضا
گر چه صورت مرد جان باقی بماند		در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بمانده مغز روح		رفت در حلوا ز انبار قضا
آنك سوی نار شد بی مغز بود		مغز او پوسید از انکار قضا

آنك سوی یار شد مسعود بود
۱۸۱ مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجمر[1] بیا		ور برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه و زندان چاره نیست		سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله اکبر رسمی است		گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمر سگان هم می خورند		گر تو شیری چون می احمر بیا
زر چه جویی ؟ مس خود را زر بساز		گر نباشد زر تو سیمین بر بیا
اغنیا خشك و فقیران چشم تر		عاشقا بی شکل خشك و تر بیا
گر صفتهای ملك را محرمی		چون ملك بی ماده و بی نر بیا
ور صفات دل گرفتی در سفر		همچو دل بی پا بیا ، بی سر بیا
چون لب لعلش صلایی[2] می دهد		گر نهٔ چون خاره و مرمر بیا

چون ز شمس الدین جهان پر نور شد
سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

۱ـ عودسوز ، بوی سوز ، آتشدان ، ظرفی که در آن آتش میریزند ۲ـ (الصّلا) کلمه‌ایست که در مقام دعوت وخواندن جمعی ازمردم تلفظ میکنند ، دعوت عده‌ای ازمردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری .

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوهای طلب آورده‌ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما زنهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده‌ایم تو فزون از داستانی فاسقنا
در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو ای جنون عاقلانی فاسقنا
کعبهٔ عالم ز تو تبریز شد
شمس حق رکن یمانی فاسقنا

۱۸۳
دل چو دانه ما مثال آسیا[1] آسیا کی داند این گردش چرا؟
تن چو سنگ و آب او اندیشها سنگ گوید : آب داند ماجرا
آب گوید : آسیابان را بپرس کو فکنداندر نشیب این آب را
آسیابان گویدت کای نان خوار گر نگردد این کی باشد نانبا
ماجرا بسیارخواهدشد خمش
از خداوا پرس تاگوید ترا

۱۸۴
در میان عاشقان عاقل مبا خاصه در عشق چنین شیرین لقا
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا
گر در آید عاقلی گو: راه نیست ور در آید عاشقی صد مرحبا
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا
عشق آمد این دهانم را گرفت
که گذراز شعروبرشعرا برآ

۱۸۵
ای دل رفته ز جا باز میا بفنا ساز و درین ساز میا
روح را عالم ارواح به است قالب از روح بپرواز میا
اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا
آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا
تا فسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا
بشنو آواز روانها ز عدم چو عدم هیچ بآواز میا
راز، کاواز دهد راز نماند
مده آواز تو ای راز میا

۱- افلاکی درسبب انشاء این غزل قصه ذیل را آورده است :
همچنان از کرام اصحاب منقول است که روزی شیخ صدرالدین و قاضی سراج‌الدین و سایر علما و عرفا باتفاق تمام بتفرج مسجد الحرام و باغهای بیرون آمده بودند، مولانا نیز درمیان ایشان تشریف حضور داشت بعداز ساعتی برخاست و در آسیائی درآمد و توقف بسیار فرمود و انتظار جماعت از حد گذشت . شیخ و قاضی در طلب او بآسیا آمدند و دیدند مولانا دربرابر سنگ آسیا سبوح وقدوس میگوید و بچرخ در آمده فرمود: بحق جل وعلی وجلال وعظمت او که این سنگ آسیا سبوح وقدوس میگوید.

من رسیدم بلب جوی وفا — دیدم آنجا صنمی روح فزا
سپه او همه خورشید پرست — همچو خورشید همه بی سر و پا
بشنو از آیت قرآن مجید — گر تو باور نکنی قول مرا
قد وجدت امـراة تملکهم — اوتیت من کل شئی ولها[1]
چونك خورشید نمودی رخ خـود — سجده دادیش چو سایه همه را[2]
من چو هدهد بپریدم بهوا
تا رسیدم بدر شهر سبا

۱۸۷

از بس که ریخت جرعه برخاك ما ز بالا — هر ذره خاك ما را آورد در علا لا
سینه شکاف گشته ، دل عشق باف گشته — چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته — غیرت مرا بگفته : می خور ، دهان میالا
ای جان چو رو نمودی جان و دلم ربودی — چون مشتری تو بودی قیمت گرفت بالا
ابرت نبات بارد ، جورت حیات آرد — درد تو خوش گوارد تو درد را مپالا[3]
ای عشق با تواستم وز بادهٔ تو مستم — وز تو بلند و پستم وقت دنا تدلی[4]
ماهت چگونه خوانم ؟ مه رنج دق دارد — سروت اگر بخوانم آن راستست الا
سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد — جز اصل اصل جانها اصلی ندارد اصلا
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی — گر تو خلیل وقتی این هردو را بگو لا[5]
گویند : جمله یاران باطل شدندو مردند — باطل نگردد آن کو بر حق کند تولا
این خندهای خاقان برقیست دم بریده — جز خندهٔ که باشد در جان ز رب اعلی
آب حیات حقست وانکو گریخت در حق
هم روح شد غلامش هم روح قدس لا لا

۱۸۸

ای میر آب بگشا آن چشمهٔ روان را — تا چشمها گشاید ز اشکوفه بوستان را
آب حیات لطفت در ظلمت دو چشم است — زان مردمك چو دریا کردست دیدگانرا
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند — کاندر شکم ز لطفت رقص است کودکانرا
اندر شکم چه شد ؟ وندر عدم چه باشد؟ — کاندر لحد ز نورت رقص است استخوانرا
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم — چابك شوید یاران مر رقص آنجهانرا
جانها چو می برقصد با کندهای قالب — خاصه چو بسکلاند این کندهٔ گرانرا
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان — در ظلمت رحمها از بهر شکر جانرا
پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده — رقصان و شکر گویان این لوت رایگانرا
این لوت را اگر جان بدهیم رایگانست — خودچیست جان صوفی این گنج شایگانرا
چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست — از خوان حق چه گویم ؟ زهره بود زبانرا

۱ـ سورهٔ نمل آیه (۲۳) ۲ـ سورهٔ نمل آیه (۲۴) ۳ـ (پالائیدن) صاف کردن، صافی کردن
۴ـ سورهٔ نجم آیه (۸) ۵ـ سوره انعام آیه (۷۶)

ما صوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاهیم   پاینده دار یا رب این کاسه را و خوان‌را

در کاسهای شاهان جز کاسه شست ما نی   هر خام در نیابد این کاسه را و نان‌را

از کاسه های نعمت تا کاسهٔ ملوث   پیش مگس چه فرقست ؟ آن‌تنگ میزبان‌را

وانکس که کس بود او ، ناخورده‌و چشیده   گه می گزد زبانرا ، گه می زند دهان را

۱۸۹

از سینه پاك کردم افکار فلسفی را   در دیده جای کردم اشکال یوسفی را

نادر جمال باید کاندر زبان نیاید   تا سجده راست آید هر آدم صفی را

طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری   هر لحظه نور بخشد صد شمع‌منطفی[1] را

خورشید چون برآید ، هر ذره رو نماید   نوری دگر بباید ذرات مختفی را

اصل وجودها او ، دریای جودها او   چون صید می‌کند او اشیاء منتفی[2] را

۱۹۰

اینجا کسیست پنهان ، خود را مگیر تنها   بس تیز گوش دارد ، مگشا بید زبان را

بر چشمهٔ ضمیرت کرد آن پری وثاقی[3]   هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هرجا که چشمه باشد باشد مقام پریان   با احتیاط باید بودن ترا در آنجا

این پنج چشمهٔ حس تا برتنت روانست   ز اشراق آن پری دان‌گه بسته‌گاه‌مجری

وان پنج حس‌باطن چون وهم وچون تصور   هم‌پنج چشمه می دان پویان بسوی مرعی[4]

هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبند   صورت بتو نمایند اندر زمان اجلا[5]

زحمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی   کین‌گونه‌شهره پریان تندند و بی محابا

تقدیر میفریبد تدبیر را که برجه   مکرش گلیم برده از صد هزار چون‌ما

مرغان در قفس بین ، در شست ماهیان بین   دلهای نوحه‌گر بین ، زان مکرساز دانا

دزدیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت   تا نفکند ز چشمت آن شهریار بینا

ماندست‌چند بیتی ، این چشمه گشت غایر   برجو شد آن‌زچشمه ، چون برجهیم فردا

۱۹۱

آمد بهار جانها ، ای شاخ تر برقص آ   چون یوسف اندر آمد مصر وشکر برقص آ

ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر   ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ

چوگان زلف دیدی ، چون گوی دررسیدی   از پا وسر بریدی ، بی پا وسر برقص آ

تیغی بدست خونی آمد مرا که چونی   گفتم: بیا که خیراست گفتا : نه،شر، برقص آ

از عشق تاجداران در چرخ او چو باران   آنجا قبا چه باشد ؟ ای خوش کمر برقص آ

ای مست هست گشته ، بر تو فنا نبشته   رقعهٔ فنا رسیده ، بهر سفر برقص آ

در دست جام باده ، آمد بتم پیاده   گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ

پایان جنگ آمد ، آواز چنگ آمد   یوسف ز چاه آمد ، ای بی هنر برقص آ

۱ـ خاموش شده، فرونشانده، چراغ یاآتش خاموش شده ۲ ـ نفی‌شده، نیست شده، دورشده

۳ـ بند، قیدودرفارسی بمعنی اطاق وخانه گفته شده باین معنی اصل آن ترکی‌است. مثال از انوری :

دوش سرمست آمدم بوثاق   باحریفی همه وفا و وفاق

۴ـ گیاه وسبزه، چراگاه ۵ـ صیقل داده شده، زدوده‌شده ، واضح‌وآشکار .

تا چند وعده باشد؟ وین سر بسجده باشد؟ هجرم ببرده باشد رنگ و اثر؟ برقص آ
کی باشد آن زمانی؟ گوید مرا فلانی کای بی خبر فنا شو ای باخبر برقص آ
طاوس ما در آید، وان رنگها برآید با مرغ جان سراید بی بال و پر برقص آ
کور و کران عالم، دید از مسیح مرهم گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ
مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است
اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برقص آ

۱۹۲

با آنک می رسانی آن بادهٔ بقا را بی تو نمی‌گوارد این جام باده ما را
مطرب قدح رها کن، زین گونه ناله‌ها کن جانا یکی بها کن، آن جنس بی بها را
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را آن چاه بابلت را وان کان سحرها را[1]
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر از سر بگیر از سر آن عادت وفا را
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته طغرای[2] تو نبشته، مر ملکت صفا را
در نورت ای گزیده، ای بر فلك رسیده من دمبدم بدیده انوار مصطفا را
چو بسته گشت راهی شد حاصل من آهی شد کوه همچو کاهی از عشق کهربا را
از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه
بشنو دعا وگه‌گه آمین کن این دعا را

۱۹۳

بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را چشمی چنین بگردان، کوری چشم بد را
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن بر مرده زن چو عیسی افسون معتمد را
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه تا بنده دیده باشد صد دولت ابد را
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم با آن نشان‌که گفتی این بوسه نام زد را
جان فرشته بودی، یا رب چه گشته بودی؟ کز چهره می نمودی لم یتخذ ولد[3] را
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم بیهوشئی بدیدم، گم کرده مر خرد را
جام چو نار در ده، بی رحم وار در ده تا گم شوم، ندانم خود را و نیك و بد را
این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن تا چشم سیر گردد، یکسو نهد حسد را
هر ده مئی ز بالا، در لا اله الا تا روح اله بیند ویران کند جسد را
از قالب نمدوش رفت آینهٔ خرد خوش
چندانك خواهی اکنون می‌زن‌تواین‌نمدرا

۱۹۴

بشکن سبو و کوزه، ای میر آب جانها تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها
برگیجگاه ما زن، ای گیجی خردها تا وا رهد بگیجی این عقل ز امتحانها
ناقوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن مگذار کان مزور پیدا کند نشانها
ور جادوئی نماید، بندد زبان مردم تو چون عصای موسی بگشا برو زبانها
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر
چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

۱ـ اشاره بهاروت ساحر بابلی است. مثال ازحافظ:
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت
۲ـ چندخط منحنی تودرتو که اسم شخص درضمن آن گنجانیده‌میشودوبیشتردرروی‌مسکوکات یا مهر اسم نقش میکنند ۳ـ سورة الاسری آیهٔ (۱۱۱)

جانا قبول گردان این جست و جوی ما را / بنده و مرید عشقیم، برگیر موی ما را
بی ساغر[1] و پیاله در ده میی چو لاله / تا گل سجود آرد سیمای روی ما را
مخمور و مست گردان امروز چشم ما را / رشك بهشت گردان امروز کوی ما را
ماکان زر و سیمیم ، دشمن کجاست زر را؟ / از ما رسد سعادت یار و عدوی ما را
شمع طراز گشتیم ، گردن دراز گشتیم / فحل و فراخ کردی زین می گلوی ما را
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت / اکنون حلال بادت بشکن سبوی ما را
گر خوی ما ندانی از لطف باده واجو / همخوی خویش کرده‌است آن باده خوی ما را
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگردیم / زیرا نگون نهادی در سر کدوی ما را
مهمان دیگر آمد دیگی دگر بکف کن / کین دیگ بس نیاید یك کاسه شوی ما را
نك جوق[2] جوق مستان در می رسند بستان / مخمور چون نیاید چون یافت بوی ما را؟
ترك هنر بگوید ، دفتر همه بشوید / گر بشنود عطارد این طرقوی ما را
سیلی خورند چون دف درعشق فخر جویان / زخمه بچنك آور می زن سه توی[3] ما را
بس کن که تلخ گردد دنیا بر اهل دنیا / گر بشنوند ناگه این گفت وگوی ما را

۱۹۶

خواهم گرفتن اکنون آن سایهٔ صور را / دامی نهاده‌ام خوش آن قبلهٔ نظر را
دیوار گوش دارد ، آهسته تر سخن گو / ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را
اعدا که در کمینند در غصهٔ همینند / چون بشنوند چیزی گویند همدگر را
گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند / درقعرچه سخن گو ، خلوت گزین سحر را
ای جان چه جای دشمن ؟ روزی خیال دشمن / در خانهٔ دلم شد از بهر رهگذر را
رمزی شنید زین سر زو پیش دشمنان شد / می خواند یك بیك را می گفت خشك و تر را
زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم / پنهان کنیم سر را پیش افکنیم سر را
ما نیز مردمانیم ، نی کم ز سنگ کانیم / بی زخمهای میتین[4] پیدا نکرد زر را
دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته / یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را ؟

۱۹۷

شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا / چون با زنی برانی سستی دهد میان را
زیرا جماع مرده تن را کند فسرده / بنگر باهل دنیا دریاب این نشان را
میران و خواجگانشان پژمرده است جانشان / خاك سیاه بر سر این نوع شاهدان را
در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی / پر نور کرده از رخ آفاق آسمان را
بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی / زان آشیان جانی اینست ارغوان را
خامش کنی و گر نی بیرون شوم ازینجا / کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

۱- پیمانه شراب ، پیمانه ، جام   مثال ازحافظ :
روزعیداست ومن امروز در آن تدبیرم / که هم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
۲- دسته، گروه ۳- طنبور ، سه تار را گویند ۴- کلنك، تیشه یا میله‌ای که با آن سنك میتراشند.
مثال ازآغاجی : به تندی چنان اوفتد بر برم / که میتین فریاد بر بیستون

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را　　در رقص اندر آور جانهای صوفیان را
خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر　　ما در میان رقصیم رقصان کن آن میان را
لطف تو مطربانه از کمترین ترانه　　در چرخ اندر آرد صوفی آسمان را
باد بهار پویان آید ترانه گویان　　خندان کند جهان را خیزان کند خزان را
بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد　　وقت نثار گردد مر شاه بوستان را
هر دم ز باغ بویی آید چو پیك سویی　　یعنی که الصلا زن امروز دوستان را
در سر خود روان شد بستان و با تو گوید　　در سرخود روان شو تا جان رسد روان را
تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن　　لاله بشارت آرد مر بید و ارغوان را
تا سر هر نهالی از قعر بر سر آید　　معراجیان نهاده در باغ نردبان را
مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته　　چون بر خزینه باشد ادرار پاسبان را
این برك چون زبانها وین میوها چو دلها
۱۹۹ دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیا　　بشنو ز آسمانها حی علی الصلا
درهای گلستان ز پی تو گشاده‌ایم　　درخار زار چند دوی ای برهنه‌پا
جان را من آفریدم ودردیش داده‌ام　　آنکس که‌درد داده همو سازدش دوا
قدی چو سرو خواهی درباغ عشق رو　　کین چرخ کوژپشت کند قد تودوتا
باغی که برك وشاخش گویا و زنده‌اند　　باغی که‌جان ندارد آن نیست جان‌فزا
ای زنده‌زاده چونی‌ازگندمردگان ؟　　خودتاسه‌می‌نگیرد ازین مردگان ترا؟
هردوجهان پراست زحی‌حیات بخش　　با جان‌پنج روزه قناعت‌مکن زما
جانها شمار ذره معلق همی زنند　　هر یك چوآفتاب درافلاك كبریا
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده‌اند
۲۰۰ خفاش‌شمس گشت ازآن بخشش وعطا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها　　صدجامه ضرب کرد گل ازلذت صبا
کز یار دور ماندوگرفتار خار شد　　زین‌هردودرد،رست گل ازامرایتیبا[1]
از غیب رو نمود ، صلایی زد وبرفت　　کین‌راه‌کوتهست گرت‌نیست پاروا
من هم خموش کردم ورفتم عقیب گل　　از من‌سلام وخدمت ریحان‌ولاله‌را
دل ازسخن پرآمدوامکان گفت نیست　　ای جان‌صوفیان بگشا لب بماجرا
زان‌حالها بگو که‌هنوزآن نیامده‌است
چون‌خوی صوفیان نبودذکرما مضی

۱ــ سورهٔ فصلت آیه (۱۰)

ای خان‌ومان بمانده‌واز شهرخودجدا   شاد مدیت از سفر خانهٔ خدا
روز از سفر بفاقه[1] و شبها قرار نی   در عشق حج کعبه ودیدار مصطفا
مالیده رو و سینه درآن قبله‌گاه‌حق   در خانهٔ خدا شده قد کان آمنا[2]
چونیدوچون بدیت‌درین‌راه‌باخطر ؟   ایمن کند خدای درین راه‌جمله‌را
در آسمان ز غلغل لبیك حاجیان   تا عرش نعرها و غریوست ازصدا
جان چشم تو ببوسد و برپات‌سر نهد   ای مروه[3]را بدیده‌و بررفته برصفا[4]
مهمان‌حق‌شدیت‌وخدا وعده کرده‌است   مهمان‌عزیز باشد ، خاصه بپیش‌ما
جان خاك اشتری که کشد بارحاجیان   تا مشعر الحرام و تا منزل منا
باز آمده ز حج و دل‌آنجا شده‌مقیم   جان حلقه‌راگرفته‌وتن گشته مبتلا
ازشام‌ذات جحفه وازبصره ذات عرق   با تیغ وباکفن شده اینجاکه‌ربنا
کوه صفا بر آ بسر کوه رخ ببیت   تکبیر کن برادر و تهلیل‌وهم‌دعا
اکنون که هفت بار طوافت قبول شد   اندر مقام دو رکعت کن قدوم را
وانگه برآ بمروه و مانند این بکن   تا هفت بار و باز بخانه طوافها
تا روز ترویه بشنو خطبهٔ بلیغ   وانگه بجانب عرفات آی درصلا
وانگه بموقف‌آی‌وبقرب جبل بایست   پس بامداد بار دگربیست‌هم بجا
وآنگاه‌روی سوی منی آر وبعدازآن   تاهفت بار می زن‌ومی گیرسنگها
ازما سلام بادا بر رکن و بر حطیم   ای شوق مابزمزم و آن منزل‌وفا

صبحی بود ز خواب بخیزیم گردما
از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

۲۰۲

نام شتر بترکی چه بود؟ بگو دوا   نام‌بچه‌اش‌چه‌باشد؟اوخود پیش‌دوا
ما زادهٔ قضا و قضا مادر همه‌است   چون کودکان‌دوان‌شده‌ایم‌ازپی قضا
ما شیر ازو خوریم وهمه‌درپیش‌پریم   گر شرق وغرب تازد، ورجانب‌سما
طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم   درحفظ‌ودر حمایت ودرعصمت‌خدا
در شهر و در بیابان همراه‌آن مهیم   ای جان غلام وبندهٔ آن‌ماه‌خوش‌لقا
آنجاست شهر کان شه‌ارواح می کشد   آنجاست‌خان‌ومان که‌بگوید‌خدا بیا
کوته شود بیابان چون قبله او بود   پیش‌وسپس چمن بود وسرو دلربا
کوهی که در ره آید هم پشت‌خم دهد   کای قاصدان‌معدن اجلال مرحبا
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه   چون او بود قلاوز آن‌راه‌وپیشوا
ما سایه وار درپی آن مه روان شدیم   ای دوستان همدل و همراه الصلا
دل‌را رفیق‌ما کند آنکس که عذر هست   زیراکه دل‌سبك‌بود وچست‌وتیز پا

---

۱ ـ حاجت ، فقروتنگدستی   ۲ ـ سورهٔ آل‌عمران آیه (۹۱)   ۳ و ۴ ـ اغلب لغات این غزل اصطلاحاتی ازاعمال حج میباشد وحکیم ناصرخسرو دراین‌باره قصیدهٔ بسیار عالی داردکه‌مطلع آن چنین است: حاجیان آمدندبا تعظیم ـ شاکر ازرحمت خدای‌رحیم. تاآنجاکه ازدوست بحج رفتهٔ خود سئوال میکند: ازطواف همه‌ملائکیان ـ یادکردی بگرد عرش عظیم؟
گفت نی ، گفتمش چو کردی سعی؟   ازصفا سوی مروه بر تقسیم

دل مصرمی رود که بکشتیش وهم نیست — دل مکه‌می رود که نجوید، مهاره را
از لنگی تنست وز چالاکی دلست — کز تن نجست حق وزدل جست آن وفا
اما کجاست آن‌تن همرنك جان‌شده — آب‌وگلی شده‌است برارواح پادشا
ارواح‌خیره‌مانده که‌این‌شوره‌خاك بین — ازحدما گذشت وملك گشت ومقتدا
چه جای مقتداکه بدانجاکه‌او رسید — گر پا نهیم پیش بسوزیم درشقا[1]
این درگمان‌نبود، دراوطعن‌می‌زدیم — در هیچ آدمی منگرخواراای کیا[2]
ماهمچوآب‌درگل وریحان‌روان‌شدیم — تا خاکهای تشنه زما بر دهد گیا
بی‌دست‌وپاست‌خاك‌جگرگرم، بهرآب — زین‌رودوان‌دوان رود آن‌آب‌جویها
پستان آب‌می‌خلد[3] ایرا که‌دایه‌اوست — طفل نبات راطلبد دایه جا بجا
ما را زشهر روح چنین جذبها کشید — در صد هزار منزل تا عالم فنا
باز از جهان روح رسولان‌همی رسند — پنهان و آشکارا باز آ باقربا
یاران نوگرفتی و ما را گذاشتی — ما بی‌تو ناخوشیم‌اگرتوخوشی‌زما
ای خواجه این ملالت‌توزآه‌اقرباست — باهرکی‌جفت‌گردی آنت کندجدا
خاموش کن‌که همت ایشان پی‌تواست

۲۰۳ تـأثیر همتست — تصاریف ابتلا[4]
شب‌رفت و هم تمام نشد ماجرای ما — ناچار گفتنیست تمامی مـاجرا
والله ز دور آدم تا روز رستخیز — کوته‌نگشت وهم نشود این درازنا
اما چنین نماید کاینك تمام شد — چون ترك گوید: اشپومردرونده‌را
اشپوی ترك چیست‌که نزدیك منزلی — تاگرمی و جلادت وقوت دهدترا
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست — چونت قنق[5] کند که بیاخرگه‌اندرا
صاحب مروتیست که‌جانش‌دریغ نیست — لیکن‌گرت بگیردماندی در ابتلا
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن — مستیز همچو هندو بشتاب همرها
کانجا درآتش‌است‌سه نعل‌از برای‌تو — وآنجابگوش‌تست‌دل خویش‌واقربا
نگذارداشتیاق کریمان‌که آب خوش — اندر گلوی تو رودای یار با وفا
گر در عسل نشینی تلخت کنند زود — وربا‌وفا‌توجفت شوی گردد آن‌جفا
خاموش باش وراه رو واین یقین بدان

۲۰۴ سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا
هر روز بامداد سلام علیکما — آنجاکه شه‌نشیند وآن‌وقت مرتضا
دل‌ایستاده پیشش، بسته‌دودست‌خویش — تا دست شاه‌بخشد پایان زر وعطا

۱ـ سختی ، بدبختی ۲ـ صاحب، خداوند، حاکم ۳ فرورفتن، فرورفتن چیزی‌باریك و نوك تیزمانند خاروسوزن دربدن یاچیزدیگر ۴ـ پیش‌آمدها و حوادث روزگار، گرد شهاوانقلابات زمانه ۵ـ مأخوذ ازترکی، مهمان، مسافر. مثال ازمولانا :

صوفئی میکشت در دور افق — تاشبی درخانقاهی شد قنق

جان‌مست کاس[1] و تا ابدالدهر گه‌گهی | برخوان جسم کاسه نهد دل نصیب ما
تا زان نصیب بخشد دست مسیح عشق | هر مرده راسعادت و بیمار را دوا
برگ تمام یابد ازو باغ عشرتی | هم با نوا شود ز طرب چنگل دوتا
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن | جان‌خود خراب ومست در آن محو و آن فنا
زندان شده بهشت زنای و زنوش عشق | قاضی عقل مست در آن مسند قضا
سوی مدرس خرد آیند در سؤال | کین فتنهٔ عظیم در اسلام شد چرا؟
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب | کین دم قیامتست رواکو وناروا؟
در عیدگاه وصل بر آمد خطیب عشق | با ذوالفقار و گفت مران شاه راثنا
از بحر لامکان همه جانهای گوهری | کرده نثار گوهر و مرجان جانها
خاصان خاص و پردگیان سرای عشق | صف‌صف نشسته درهوسش بردرسرا
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند | بس نعرهای عشق برآید که مرحبا
می‌خواست سینه‌اش که‌سنائی[2] دهد بچرخ | سینای سینه‌اش بنگنجید در سما
هرچار عنصرند درین جوش همچو دیك | نی نار بر قرار و نه خاك ونم هوا
گه خاك در لباس گیا رفت از هوس | گه‌آب خودهوا شداز بهراین ولا
از راه روغناس[3] شده آب آتشی | آتش شده ز عشق هوا هم‌درین فضا
ارکان بخانه خانه بگشته چو بیذقی | از بهر عشق شاه نه‌ازلهوچون‌شما
ای بیخبر بروکه‌ترا آب روشنیست | تا وارهد ز آب‌وگلت صفوت[4] صفا
زیرا که طالب صفت صفوتست آب | وان نیست جزوصال‌تو با قلزم[5] ضیا
ز آدم اگر بگردی اوبی‌خدای نیست | ابلیس وارسنك خوری ازکف‌خدا
آری خدای نیست و لیکن خدای را | این سنتیست‌رفته در اسرار کبریا
چون پیش‌آدم از دل‌وجان‌وبدن کنی | یك‌سجدهٔ بامر حق‌از صدق‌بی ریا
هرسوکه تو بگردی از قبله‌بعدازآن | کعبه بگردد آن سو بهر دل ترا
مجموع چون نباشم در راه، پس زمن | مجموع چون‌شوند رفیقان با وفا؟
دیواره‌ی خانه چو مجموع شد بنظم | آنگاه اهل خانه درو جمع شد دلا
چون کیسه‌جمع نبود باشد دریده درز | پس‌سیم‌جمع چون‌شود ازوی‌یکی بیا؟

مجموع چون شوم؟ چو بتبریز شد مقیم
شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

۲۰۵

آمد بهار خرم آمد نگار ما | چون صدهزار تنگ‌شکردر کنارما
آمد مهی که مجلس جان‌زو منورست | تا بشکند ز باده گلگون خمارما
شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی | ای سروگلستان چمن ولاله‌زارما

۱ـ جام، ظرفی که در آن آب یاشراب بخورند ۲ـ فروغ، روشنائی ۳ـ روناس ۴ـ پاکیزه و برگزیده، خالص ۵ـ نام شهری‌میان مصرو مکه

پاینده باش‌ای مه و پاینده عمر باش در بیشهٔ جهان‌ز برای شکار ما
دریا بجوش از توکه‌بی مثل‌گوهری کهسار درخروش که‌ای یارغار[1] ما
در روز بزم ساقی دریا عطای ما درروز رزم شیر نر و ذوالفقارما
چونی درین غریبی‌وچونی‌درین‌سفر؟ بر خیز تا رویم بسوی دیار ما
ما را بمشك و خم و سبوها‌قرار نیست ما را‌کشان‌کنید سوی جویبار ما
سوی‌پری‌رخی که‌بر آن چشمها نشست آرام عقل مست و دل بی قرار ما
شد ماه درگدازش سوداش همچو ما شد آفتاب از رخ او یادگار ما
ای رونق صباح و صبوح ظریف ما وی دولت پیاپی بیش از شمار ما
هرچندسخت‌مستی ، سستی مکن‌بگیر کارزد بهرچه‌گویی‌خمر وخمارما
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود درکش بروی چون قمر شهریار ما
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد
کار او کند که هست خداوندگـار ما

۲۰۶ سر بگریبان دراست صوفی اسرار را تا چه برآرد ز غیب عاقبت کاررا
می که بخم حقست راز دلش مطلقست لیك براو هم‌دقست‌عاشق بیدار را
آب چو خاکی بده ، باد درآتش‌شده عشق بهم برزده خیمهٔ‌این‌چاررا!
عشق که‌چادر کشان‌درپی‌آن‌سرخوشان بر فلك بی نشان نور دهدنارا
حلقهٔ این در مزن لاف قلندر مزن مرغ نـهٔ،پرمزن قیر مگو قاررا
حرف‌مرا گوش‌کن‌بادهٔ جان نوش‌کن بیخودو بیهوش کن‌خاطرهشیاررا
پیش ز نفی وجود خانهٔ خمار بود قبلهٔ خودساز زودآن درودیواررا
مست شود نیك‌مست‌از می‌جام‌الست[2] پر کن‌از می پرست‌خانهٔ‌خمار را
داد خداوند دین شمس حقست این ببین
ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

۲۰۷ چند گریزی ز ما ؟ چند روی جابجا جان‌تودردست ماست‌همچوگلوی عصا
چند بکردی‌طواف گرد جهان ازگزاف؟ زین رمهٔ پرزلاف هیچ تودیدی وفا؟
روز دو سه‌ای زحیر[3] گرد جهان گشته‌گیر همچو سگان مرده‌گیر گرسنه‌وبی نوا
مرده دل و مرده جو چون پسرمرده شو ازکفن مرده‌ایست در تن تو آن قبا
زنده ندیدی که تا مـرده نماید ترا چند کشی درکنار صورت گرمابه‌را
دامن تو پر سفال پیش‌توآن ، زر و مال باورم آنگه کنی که اجل آرد فنا
گویی که زرکهن من چه کنم بخش‌کن من‌بسما می‌روم نیست زر آنجا روا
جغد نهٔ بلبلی از چه درین منزلی
باغ وچمن‌را چه‌شد؟ سبزه‌و سروو صبا

۱ـ لقب ابوبکر که همراه حضرت‌رسول بغاررفت‌وکنایه‌ازیارودوست وفادار است. مثال‌ازشاه‌نعمت‌الله‌ولی:
چه غم دارم چویارم غمگسار است حریفم جام وساقی یار غـار است
۲ـ درفارسی بمعنی روزازل وزمانی کـه انتها نـدارد گفته‌شده، روزیکه خداوند بخلایق خطـاب‌کرد: الست بربکم . مثال از حافظ :
مطلب طاعت‌وپیمان درست‌از من‌مست که به پیمانه‌کشی شهره‌شدم روزالست
۳ـبرآوردن صدا یانفس ازسینه بشکل ناله‌وزاری ، نالیدن‌وبمعنی‌اسهال وپیچش‌شکم هم‌آمده است.

ای همه‌خوبی ترا پس توکرائی کرا ؟ ای گل‌درباغ ماپس توکجائی کجا ؟
سوسن[1] با صد زبان از تو نشانم نداد گفت : رو از من مجو غیر دعاوثنا
از کف تو ای قمر، باغ دهان پر شکر وز کف تو بی خبربا همه برك ونوا
سرو اگر سرکشید در قد تو کی رسید؟ نرگس اگر چشم‌داشت‌هیچ ندیداوترا
مرغ اگر خطبه‌خواند،شاخ اگر گل‌فشاند سبزه اگر تیز راند ، هیچ‌نداردروا
شرب گل‌ازابر بودشرب دل‌از صبر بود ابر حریف گیا صبر حریف ضیا
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده لیك درین میکده پای ندارند پا
هر طرفی ام بجو هر چه بخواهی بگو ره نبری تار مو تا ننمایم هدی
گرم شود روی آب از تبش آفتاب باز همش آفتاب برکشد اندر علا
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه‌برد صاف بدزدد ز درد شعشعهٔ دلربا
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب
لیك فلك جمله شب می زندت الصلا

۲۰۹

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا وی که بتلخی فقر گنج روانی مرا
آنچه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم از تو بجانم رسید قبله ازانی مرا
از کرمت من بناز می نگرم در بقا کی بفریبد شها دولت فانی‌مرا؟
نغمت آنکس که او مژدهٔ تو آورد گر چه بخوابی بود به ز اغانی‌مرا
در رکعات نماز هست خیال تو شه واجب و لازم چنانك سبع مثانی[2] مرا
در گنه کافران رحم و شفاعت تر است مهتری و سروری سنك دلانی مرا
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها پیش نهدجملهٔ کنز[3] نهانی مرا
سجده کنم من زجان روی‌نهم من بخاك گویم ازینها همه عشق فلانی مرا
عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانك نگنجد درو هیچ زمانی مرا
عمر اوانیست ووصل شربت صافی درآن بی تو چه کار آیدم رنج اوانی‌مرا؟
بیست هزار آرزو بود مرا پیش ازین در هوسش خود نماند هیچ امانی‌مرا
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنك گوید سلطان غیب لست ترانی[4] مرا
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم اوست اگر گفت نیست ثالث وثانی‌مرا
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات گر چه مجرد ز تن گشت عیانی‌مرا
پیر شدم از غمش لیك چو تبریز را
نام بری ، بازگشت جمله جوانی مرا

۲۱۰

از جهت ره زدن راه در آرد مرا تا بکف ره زنان باز سپارد مرا
آنك زند هر دمی راه دو صد قافله من‌چه زنم پیش او؟ او بچه آردمرا

۱ـ گیاهی است دارای گلهای زیباوخوشبو برنگهای زردوکبود وسفیدکه‌آنرا سوسن آزاد هم میگویند وچون پرچم‌های داخل گلبرگهای آن بلند میباشد آنرابزبان تشبیه کرده‌اند. مثال ازحافظ،
زمرغ صبح ندانم‌که سوسن آزاد چه‌گوش کردکه باده‌زبان خموش‌آمد
۲ـ سبع‌المثانی - سوره‌فاتحه یاهفت‌سورهٔ اول قرآن است، ۳ـ گنج ۴ـ کاش به‌بینی‌مرا

من سر و پاگم کنم دل ز جهان بر کنم | گر نفسی اوبلطف سر بنخاردمرا
او ره خوش می زند رقص برآن می کنم | هر دم بازی نو عشق برآرد مرا
گه بفسوس او مرا گوید: کنجی نشین | چونك نشینم بکنج خود بدرآرد مرا
ز اول امروزم‌او می بپراند چو باز | تا که‌چه‌گیرد بمن؟ بر کی گماردمرا؟
همت من همچورعد نکتهٔ من همچو ابر | قطره چکد ز ابرمن چون بفشاردمرا
ابر من از بامداد دارد از آن بحر داد | تا کهز رعد وزباد بر کی بباردمرا؟
چونك ببارد مرا یاوه ندارد مرا
در کف صد گون نبات باز گذارد مرا

۲۱۱
ای در ما را زده شمع سرایی در آ | خانهٔ دل آن تست خانه خدایی درآ
خانه ز تو تافته‌است روشنئی یافته‌است | ای دل وجان‌جای‌توای تو کجایی‌درآ
ای صنم خانگی مایهٔ دیوانگی
ای همه خوبی ترا پس تو کرایی در آ

۲۱۲
گر نه تهی باشدی بیشترین جویها | خواجه‌چرا می‌دود تشنه‌درین کویها؟
خم که درو باده نیست هست‌خم از بادپر | خم پر از باد کی سرخ کند رویها؟
هست تهی خارها نیست درو بوی گل | کور بجوید ز خار لطف گل وبویها
با طلب آتشین روی چو آتش ببین | بر پی دودش برو زود درین سویها
درحجب‌مشك‌موی‌روی ببین اه چه روی | آنك خدایش بشست دور ز روشویها
بر رخ او پرده نیست جز که سرزلف او | گاه چو چوگان شودگاه شودگویها
از غلط عاشقان از تبش روی او | صورت او می‌شود بر سر آن مویها
ای که بسی جانها موی بموی بسته‌اند | چون مگسان شسته‌اندبر سر چربویها[۱]
باده چو از عقل‌بود رنك ندارد رواست | حسن‌توچون‌بی‌سفیست‌تاچه کنم‌خویها؟
آهوی آن نرگسش‌صید کندجز که شیر؟ | راست شود روح چون کژ کند ابرویها
مفخر تبریزیان شمس حق بی زبان
توی بتو عشق تست باز کن این تویها

۲۱۳
باز بنفشه رسید جانب سوسن دو تا | باز گل لعل پوش می بدراندقبا
باز رسیدندشاد زان سوی عالم چوباد | مست و خرامان وخوش‌سبز قبایان‌ما
سرو علمدار رفت سوخت خزان‌را بتفت | وز سر که رخ نمود لالهٔ شیرین لقا
سنبله با یاسمین گفت: سلام علیك | گفت:علیك السلام در چمن‌آی‌ای‌فتا
یافته معروفئی هر طرفی صوفئی | دست‌زنان‌چون‌چناررقص کنان‌چون‌صبا
غنچه چومستوریان کرده رخ خود نهان | باد کشد چادرش کای سره[۲]رو برگشا

۱-چربی ۲- خوب، نیکو، بیغش، خالص وپاکیزه. مثال:
بپرسید ازاو حال میش و بره نیوشنده دادش جواب سره

یار درین کوی ما آب درین جوی ما — زینت نیلوفری تشنه و زردی چرا ؟
رفت دی روترش، کشته شدآن عیش کش — عمـر تو بادا دراز ای سمن تیزپا
نرگس در ماجرا چشمك زد سبزه را — سبزه‌سخن‌فهم کرد گفت: که‌فرمان‌ترا
گفت قرنفل ببید: من ز تو دارم امید — گفت: عزبخانه‌ام خلوت تست الصلا
سیب بگفت‌ای‌ترنج : از چه تو رنجیدهٔ — گفت: من از چشم‌بد‌می‌نشوم‌خودنما
فاخته باکو وکو آمد کان یار کو ؟ — کردش اشارت بگل بلبل شیرین‌نوا
غیر بهار جهان هست بهاری نهان — ماه رخ و خوش دهان باده بده‌ساقیا
یا قمراً طالعاً فی ظلمات الدجـی — نور مصابیحه یغلب شمس الضحی

چند سخن ماند لیك بیگه و دیرست نیك
هر چه بشب فوت شد آرم فـردا قضـا

۲۱۴

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را — بریز خون دل آن خونیان صهبارا
ربوده‌اند کلاه هزار خسرو را — قبای لعل ببخشیده چهرهٔ ما را
بگاه جلوه چو طاوس عقلها برده — گشاده چون دل عشاق پر رعنا را
ز عکسشان فلك سبز رنك لعل شود — قیاس کن که چگونه کنند دلهارا؟
در آورند برقص و طرب بیك جرعه — هزار پیر ضعیف بمانده بر جارا
چه جای پیر که آب حیات خلاقند — که جان‌دهند بیك غمزه جمله‌اشیارا
شکر فروش‌چنین‌چست‌هیچ کس‌دیدست ؟ — سخن شناس کند طوطی شکرخا[1]را
زهی لطیف و ظریف وزهی‌کریم وشریف — چنین رفیق بباید طریق بالا را
صلا زدند همه عاشقان طالب را — روان شوید بمیدان پی تماشا را
اگر خزینهٔ قارون بما فرو ریزند — ز مغز ما نتوانند برد سودا را
بیار ساقی باقی که جان جانهایی — بریز بر سر سوداشراب حمرا را
دلی که پند نگیرد ز هیچ دلداری — برو گمار دمی آن شراب گیرارا
زهی شراب که‌عشقش بدست‌خود پخته‌است — زهی گهر که نبوده‌است هیچ دریارا
ز دست زهره بمریخ اگر رسد جامش — رهاکند بیکی جرعه خشم وصفرا را
تو ماندهٔ وشراب و همه فنا گشتیم — زخویشتن چه‌نهان می کنی‌توسیمارا؟
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر — هزار عاشق کشتی برای لا لا را
بنفی لا لا گوید بهـر دمی لا لا — بزن تو گردن لا را بیار الا را
بده بلالا جامی از آنك می‌دانی — که علم وعقل رباید هزار دانا را
و یا بغمزهٔ شوخت بسوی او بنگـر — که غمزهٔ توحیاتیست ثانی احیا را
بآب ده تو غبار غم و کدورت را — بخواب درکن آن جنك را وغوغارا

۱ـ خواجهٔ شیراز حافظ نیز بهمین مضمون درغزلی که‌مطلع آن‌این‌است :
صبا بلطف بگو آن غزالی رعنارا — که سربکوه وبیابان توداده ما را
بیت زیررا انشاد کرده‌است:
شکر فروش که عمرش دراز بود — تفقدی نکند طوطی شکر خارا

خدای عشق فرستاد تا در و پیچم ‌ ‌ ‌ که نیست لایق پیچش ملک تعالی‌را
بماند نیم غزل در دهان و ناگفته ‌ ‌ ‌ ولی دریغ که گم کرده‌ام سرو پا را
برآ، بتاب بر افلاک شمس تبریزی
بمغز نغز بیارای برج جوزا[1] را

۲۱۵

اگر تو عاشق‌عشقی وعشق را جویا ‌ ‌ ‌ بگیر خنجر تیز و ببر گلوی حیا
بدانک سد عظیم است در روش ناموس ‌ ‌ ‌ حدیث بی‌غرض‌است‌این‌قبول کن بصفا
هزارگونه جنون‌ازچه‌کرد آن مجنون؟ ‌ ‌ ‌ هزار شید برآورد آن گزین شیدا
گهی قباش درید و گهی بکوه دوید ‌ ‌ ‌ گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت ‌ ‌ ‌ ببین چه صید کند دام ربی الاعلی
چو عشق چهرهٔ لیلی بدان‌همه ارزید ‌ ‌ ‌ چگونه باشد اسری بعبده[2] لیلا
ندیدهٔ تو دواوین ویسه و رامین ‌ ‌ ‌ نخواندهٔ تو حکایات وامق وعذرا
تو جامه گرد کنی تا ز آب، تر نشود ‌ ‌ ‌ هزار غوطه ترا خوردنیست در دریا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی ‌ ‌ ‌ که سیل‌پست رودکی رود سوی‌بالا؟
میان حلقهٔ عشاق چون نگین باشی ‌ ‌ ‌ اگر تو حلقه بگوش تکینی‌ای مولا
چنانک‌حلقه‌بگوش‌است‌چرخ را این خاک ‌ ‌ ‌ چنانک حلقه بگوش است روح‌راا‌عضا
بیا بگو چه زیان‌کرد خاک ازین‌پیوند؟ ‌ ‌ ‌ چه لطفها که نکردست عقل بااجزا؟
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد ‌ ‌ ‌ علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان ‌ ‌ ‌ هزار غلغله در جو گنبدخضرا
چو برگشاید بند قبا ز مستی عشق ‌ ‌ ‌ توهای‌وهوی ملك بین‌وحیرت حورا
چه اضطراب که بالا و زیر عالم راست؟ ‌ ‌ ‌ ز عشق، کوست منزه ز زیروازبالا
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب؟ ‌ ‌ ‌ رسید جیش عنایت، کجا بماندعنا؟
خموش کردم ای جان جان جان تو بگو
که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

۲۱۶

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجا ‌ ‌ ‌ نه رنج اره کشیدی نه‌زخمهای‌جفا[3]
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی ‌ ‌ ‌ اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله وجیحون چه تلخ بودندی ‌ ‌ ‌ اگر مقیم بدندی بجای چون‌دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود ‌ ‌ ‌ ببین ببین چه‌زیان کردازدرنك هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر ‌ ‌ ‌ خلاص‌یافت زتلخی و گشت‌چون‌حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش ‌ ‌ ‌ نهاد روی بخاکستری و مرك‌وفنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر ‌ ‌ ‌ سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا

۱ـ نام برج‌سوم از دوازده برج فلکی، منطقه البروج. مثال ازحافظ:
جوزا سحرنهاد حمایل برابرم ‌ ‌ ‌ یعنی غلام شاهم وسوگندمیخورم
۲ـ سوره اسری‌آیهٔ اول ‌ ‌ ۳ـ این بیت‌بامختصر تفاوتی ازانوری است درقصیدهٔ بدین مطلع:
نماز شام چوکردم بسیج راه‌سفر ‌ ‌ ‌ درآمد ازدرم‌آن‌سروقد سیمین‌بر
وبیت مذکور در آن قصیده چنین است:
درخت‌اگر متحرك‌شدی‌زجای‌بجای ‌ ‌ ‌ نه جوراره کشیدی‌و نه‌جفای‌تبر ‌ ‌ ‌ (کلیات‌شمس، چاپ‌دانشگاه)

نگر بموسی عمران که از بر مادر — بمدین‌آمد و زان راه گشت اومولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر — چوآب چشمهٔ‌حیوانست‌یحیی‌الموتی[1]
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت — کشید لشگر و برمکه گشت‌او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج — بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی[2]
اگر ملول نگردی یکان یکان شمرم — مسافران جهانرا دو تا دوتا وسه تا
چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۲۱۷ ز خوی خویش سفرکن بخوی وخلق خدا
من از کجا غم وشادی‌این جهان زکجا — من‌از‌کجا غم باران و ناودان‌زکجا
چرا بعالم اصلی خویش وا نروم ؟ — دل ازکجا وتماشای خاکدان زکجا
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای‌جان — من ازکجا غم پالان وکودبان‌زکجا
هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم‌وگمان — تو ازکجا و فشارات بدگمان‌زکجا
تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری — تو ازکجا وره بام و نردبان زکجا
کسی ترا و تو کس رابه‌بز نمی گیری — تو از کجاو هیاهای هر شبان زکجا
هزار نعره ز بالای آسمان آمد — توتن زنی‌ونجویی که‌این فغان‌زکجا
چو آدمی بیکی مار شد برون ز بهشت — میان‌کژدم وماران ترا امان‌زکجا؟
دلا دلا بسر رشته شو ، مثل بشنو — که‌آسمان ز کجاست وریسمان‌زکجا
شراب خام بیار و بپختگان در ده — من‌ازکجا غم هر خام قلتبان زکجا
شرابخانه در آ و در از درون در بند — تو ازکجاوبد و نیك مردمان زکجا
طمع مدار که عمر ترا کران باشد — صفات حقی و حق‌راحدوکران‌زکجا
اجل قفس شکند مرغ را نیازارد — اجل کجا و پرمرغ جاودان زکجا
خموش باش که گفتی بسی و کس نشنید،
که این دهل‌زچه بامست‌واین بیان زکجا

۲۱۸ روم بحجرهٔ خیاط عاشقاق فردا — من دراز قبا با هزار گز سودا
ببردت ز یزید و بدوزدت بر زید — بدین‌یکی کندت‌جفت‌وزان‌دگر عذرا
بدان یکیت بدوزدکه دل نهی همه عمر — زهی بریشم و بخیه زهی ید بیضا
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد — بزخم نادره مقراض اهبطوامنها[3]
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران — بثبت و محو چو تلوین خاطر شیدا
دلست تخته پر خاك ، او مهندس دل — زهی رسوم و رقوم و حقایق واسما
تراچو در دگری ضرب کرد همچو عدد — ز ضرب خود چه نتیجه همی کندپیدا
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت‌بین — که قطرهٔ راچون بخش کرد در دریا

۱ـ سوره حج آیهٔ (۶) ۲ـ سوره نجم آیه (۹) ۳ـ سوره بقره آیه (۳۶)

بجبر ، جملهٔ اضداد را مقابله کرد
خمش که فکر درا شکست زین عجایبها

۲۱۹

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا — درآ درآ سعادت درت گشاد خدا
که برگشاید درها مفتح الابـواب — که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا[1]
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت — که سربرآر ببالا و می فشان خرما
که در دمید درآن نی که بود زیرزمین — که گشت مادر شیرین و خسروحلوا
کی کرد در کف کان خاك رازر و نقره — کی کرد در صدفی آب را جواهرها
زجان و تن برهیدی بجذبهٔ جانان — ز قاب وقوس گذشتی بجذب اوادنی[2]
هم آفتاب شده مطربت کـه خیز سجود — بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا
چنین بلند چرا می پرد همای ضمیر — شنید بانك صفیری ز ربی الاعلی
گل شکفته بگویم که از چه می خندد — که مستجاب شد او را ازآن بهار دعا
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت — دهان گشاد بخنده که های یا بشرا[3]
بدی بگوید گلشن که هرچه خواهی کن — بفر عـدل شهنشه نترسم از یغما
چو آسمان وزمین در کفش کم از سیبیست — تو برك من بربایی ، کجا بری، وکجا؟
چـو اوست معنی عالـم بـاتفاق همه — بجز بخدمت معنی کجاروند اسما ؟
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف — وز اسم یافت فراغت بصیرت عـرفا
کلیم را بشناسد بمعرفت هـارون — اگر عصاش نباشد وگر ید بیضا
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش؟ — که آفتاب و مه از نور او کنند سخا
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام — غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست — کهمی خرامد از آن پرده مست یوسف ما
چه جای دست بود عقل وهوش شد از دست — که ساقییست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح این همه گوید
که آب و تاب همان به که آید از بالا

۲۲۰

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را — بیافت جامع کل پرده های اجزا را
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود — چرا نمود دو تاآن یگانه یکتا را ؟
دهان پر است جهان خموش را از راز — چه مانعست فصیحان حرف پیما را؟
ببوسهای پیاپی ره دهان بستند — شکر لبان حقایق دهان گویا را
گهی ز بوسهٔ یار و گهی ز جام عقار — مجال نیست سخن را نه رمز وایما[4] را
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکنند — بفتنه بسته ره فتنه را و غوغا را
چو فتنه مست شود ناگهان برآشوبند — چه چیز بند کند مست بی محابا را؟

۱ـ سورهٔ حجر آیه (۹) ۲ـ سورهٔ نجم آیه (۹) ۳ـ سورهٔ یوسف آیه (۱۹) ۴ـ اشاره کردن کنایه ورمز

چو موج پست شود کوهها و بحر شود / که بیم آب کند سنگهای خارا را
چو سنگ آب شود ، آب سنگ پس می دان / احاطت ملك کامکار بینا را
چو جنگ صلح شود، صلح جنگ، پس می بین / صناعت کف آن کردگار دانا را
بپوش روی که روپوش کار خوبانست / زبون و دست خوش ورام یافتی مارا
حریف بین که فتادی تو شیر با خرگوش / مکن مبند بکلی ره مواسا[1] را
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن / چنانکه پند دهد نیم پشه عنقارا
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا / چنانکه راه ببندد حشیش دریا را
اکنت صاعقة یا حبیب او نارا / فما ترکت لنا منزلا ولا داراً
بك الفخار و لکن بهیت من سکر / فلست افهم لی مفخراً ولا عاراً
متی اتوب من الذنب توبتی ذنبی ؟ / متی اجار اذا العشق صار لی جاراً ؟

یقول عقلی لا تبدلن هدی بردی
۲۲۱ اما قضیت به فی هلاك اوطاراً ؟

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا / چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش / که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا
گریز پای رهش را کشان کشان ببرند / بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا
بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم / چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید / که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین / بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا
شب وصال بیاید شبم چو روز شود / که روز و شب نشمارم چه خوش بود بخدا
چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش / رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا
بیابم آن شکرستان بی نهایت را / که برد صبر و قرارم چه خوش بود بخدا
امانتی که بنه چرخ در نمی گنجد / بمستحـــق بسپارم چه خوش بود بخدا
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی / نه بدورم، نه بکارم، چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم
۲۲۲ سر حدیث نخارم چه خوش بود بخدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا / که بامداد عنایت خجسته باد مرا
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش / که بامداد سعادت دری گشاد مرا
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت / ببرد بر فلك و بر فلك نهاد مرا
فتاده دیدم دل را خراب در راهش / ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا
میان عشق و دلم پیش کارها بودست / که اندك اندك آید همی بیاد مرا

۱ــ یاری دادن ، کمك کردن

اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من / همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا
ایا پدید صفاتت نهان چو جان ذاتت / بذات تو که توئی جملگی مرادمرا
همی رسد ز تـوام بوسه و نمی بینم / ز پردهای طبیعت که این کی دادمرا
مبر وظیفهٔ رحمت که در فنا افتم / فغان برآورم آنجا که داد داد مرا
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام / خوشم که حادثه کرده‌است اوستاد مرا

۲۲۳
مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا ؟ / بگو که دردل توچیست؟ چیست عزم ترا
چه دیك پختهٔ از بهر من عزیزا دوش؟ / خدای داند تا چیست عشق را سودا
چو گوش چرخ وزمین و ستاره در کف تست / کجا روند ؟ همانجا که گفتهٔ که بیا
مرا دوگوش گرفتی و جمله را یك گوش / که می زنم زبن هردوگوش طال بقا[1]
غلام پیر شود ، خواجه اش کند آزاد / چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند[2] ؟ / قیامت تو سیه موی کرد پیران را
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی / خموش کردم و مشغول می شوم بدعا

۲۲۴
رویم و خانه بگیریم پهلوی دریـا / که داد اوست جواهر، که خوی اوست سخا
بدانکه صحبت جانرا همی کند همرنك / ز صحبت فلك آمد ستاره خوش سیما
نه تن بصحبت جان خوب روی وخوش فعلست؟ / چه می شود تن مسکین؟ چوشد ز جان عذرا
چو دست متصل تست بس هنر دارد / چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا
کجاست آن هنرتو ؟ نه که همان دستی / نه این زمان فراقست وآن زمان لقا؟
پس الله زنهار ناز یار بکش / که ناز یاربود صد هزار من حلوا
فراق را بندیدی خدات منما یاد / که این دعاگوبه زین نداشت هیچ دعا
ز نفس کلی چون نفس جزو ما ببرید / باهبطوا[3] و فرود آمد ازچنان بالا
مثال دست بریده ز کار خویش بمانـد / که گشت طعمهٔ گربه زهی ذلیل وبلا
ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند / که گربه می کشدش سو بسوزدست قضا
امید وصل بود تا رگیش می جنبد / که یافت دولت وصلت هزاردست جدا
مدار این عجب از شهریار خوش پیوند / که پاره پارهٔ دود از کفش شدست سما[4]
شه جهانی و هم پاره دوز استادی / بکن نظر سوی اجزای پارهٔ پارهٔ ما
چو چنك ما بشکستی بسازو کش سوی خود / زالست زخمه همی زن همی پذیر بلا
بلا کنیم و لیکن بلی اول کو ؟ / که آن چو نعرهٔ روح است وین ز کوه صدا
چو نای ما بشکستی شکسته را بر بند / نیاز این نی ما را ببین بدان دمها
که نای پارهٔ ما پاره می دهد صدجان / که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا ؟

۱ ـ جمله‌ایست که دردعای بطول عمر ودوام استعمـال میشودوکنایـه ازعزت‌ودولت نیز هست
۲ ـ سوره مزمل آیه (۱۷) ۳ ـ سورهٔ بقره آیه (۳۶) ۴ ـ سورهٔ فصلت آیه (۱۰)

کجاست مطرب جان؟ تا ز نعره‌های صلا | در افکند دم او در هزار سر سودا
بگفته‌ام که نگویم و لیك خواهم گفت | من از کجا؟ و وفاهای عهدها ز کجا
اگر زمین بسراسر بروید از توبه | بیك دم آن همه را عشق بدرود چو گیا
از آنك توبه چو بندست بند نپذیرد | علو موج چو کهسار و غرهٔ دریا
میان ابروت ای عشق این زمان گرهست | که نیست لایق آن روی خوب، از آن باز آ
مرا بجمله جهان کار کس نیاید خوش | که کارهای تو دیدم مناسب وهمتا
چو آفتاب جمالت برآمد از مشرق | ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا
حلاوتیست در آن آب بحر زخارت[1] | که شد از او جگر آب را هم استسقا
خدای پهلوی هر درد دارویی بنهاد | چو درد عشق قدیمست ماند بی‌زدوا
وگر دوا بود این را تو خود روا داری | بگاه گل که بیندوده است بام سما؟
کسی که نوبت الفقر فخر زد جانش | چه التفات نماید بتاج وتخت ولوا
چو باغ و راغ حقایق جهان گرفت همه | میان زهر گیاهی چرا چرند چرا؟

دهان پرست سخن لیك گفت، امکان نیست
بجان جملهٔ مردان بگو تو باقی را

۲۲۶

چه خیره می نگری در رخ من؟ ای برنا | مگر که در رخمست آیتی از آن سودا
مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی؟ | میان داغ نبشته که نحن نزلنا[2]
هزار مشك همی خواهم و هزار شکم | که آب خضر لذیذست ومن در استسقا[3]
وفا چه می طلبی؟ از کسی که بی‌دل شد | چو دل برفت، برفت از پیش وفا وجفا
بحق این دل ویران و حسن معمورت | خوش است گنج خیالت درین خرابهٔ ما
غریو و نالهٔ جانها ز سوی بی سویی | مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا
ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان | ز ناله گوش پرست، از جمالش آن عینا
قرار نیست زمانی ترا برادر من | ببین که می کشدت هر طرف تقاضاها
مثال گویی اندر میان صد چوگان | دوانه تا سر میدان وگه ز سر تا پا
کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی؟ | کجاست قامت یار و کجاست بانك صلا؟

ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم
بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

۲۲۷

بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا | که حلقه حلقه نشستند ودر میان حلوا
هزار کاسهٔ سر رفت سوی خوان فلك | چو در فتاد از آن دیك در دهان حلوا

۱ــ بسیار پر ولبریز، دریای پر آب ومواج ۲ــ سوره حجر آیه (۹) ۳ــ آب خواستن، نام مرضی که عبارت از جمع شدن مایعات درشکم ودر نتیجه عدم جریان خون تولید میشودو مریض عطش فوق العاده احساس میکند. مثال از سعدی
من از توسیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکن است که هرگز رسد به سیر آبی

بشرق و غرب فتادست غلغلی شیرین — چنین بودچودهدشاه خسروان حلوا
پیاپی از سوی مطبخ رسول می آید — که پخته اند ملایك بر آسمان حلوا
بآبریز برد چونك خورد حلوا تن — بسوی‌عرش برد چونك خوردجان‌حلوا
بگرد دیك دل ای‌جان چو کفچه گرد بسر — که تاچو کفه‌دهان پرکنی‌از آن‌حلوا
دلی که از پی‌حلواچو دیك سوخت سیاه — کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا
خموش باش که‌گرحق نگویدش که بده
چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

٢٢٨
برفت یار من و یادگار ماند مرا — رخ معصفر[1] و چشم‌پر آب و وا اسفا
دو دیده باشد پر نم چو در ویست مقیم — فرات و کوثر وآب حیات، جان افزا
چرا رخم نکند زرگری؟ چو متصلست — بگنج بی حد وکان‌جمال‌وحسن وبها
چراست وا اسفا گوی؟ زانك یعقوبست — ز یوسف کش مه روی‌خویش گشته‌جدا
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم — رسد چو می زندش آفتاب طال بقا
اگرچه‌ام ز چراگاه جان برون کردست — کجاست‌زهره‌ویارا که‌گویمش که‌چرا؟
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی — گواه گفت بلی هست صد هزار بلا
بلادرست و بلادر ترا کند زیرك — خصوص در یتیمی که هست‌ازآن‌دریا
منم کبوتر او گر براندم سرنی — کجا پرم؟ نپرم جز که‌گردبام وسرا
منم ز سایهٔ او آفتاب عالم گیر — که سلطنت‌رسد آنرا که‌یافت ظل‌هما[2]
بس‌است‌دعوت، دعوت بهل، دعامی گو
مسیح رفت بچارم سما بپر دعا

٢٢٩
بجان پاك تو ای معدن سخا و وفا — که صبر نیست مرابی تو ای‌عزیز بیا
چه جای‌صبر که‌گر کوه قاف بوداین‌صبر — ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا
ز دور آدم تا دور اعور دجال[3] — چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا
تو خواه‌باور کن‌یا بگو: که نیست چنین — وفای عشق تو دارم بجان پاك وفا
ملامتم مکنید ار دراز می گویم — بود که کشف شود حال بنده‌پیش‌شما
که آتشیست که دیك مرا همی جوشد — کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما
اگر چه‌سقف سما ز آفتاب وآتش‌او — خلل نکرد و نگشت از تفش‌سیه‌سیما
روان شدست یکی‌جوی خون زهستی من — خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا
بجو، چه‌گویم: کای جوم‌روچه جنك کنم؟ — برو بگو تو بدریا: مجوش ای دریا
بحق آن لب شیرین که می دمی درمن — که اختیار ندارد بناله این سرنا
خموش باش‌ومزن آتش‌اندرین بیشه
نمی شکیبی، می نال پیش او تنها

١ـ زردرنك ٢ـ سایه‌هما (هما مرغی است افسانه‌ای که‌میگویند سایه‌اش بر سر هرکس بیفتد بسعادت و کامرانی خواهدرسید) ٣ـ اعور بمعنی‌آدم یکچشم ودجال بمعنی فریبنده ودروغگو استو شخص کذابی که میگویند درآخرالزمان پیش ازمهدی موعود پیدا میشود وبسیاری ازمردم فریب‌میخورند ودوراو جمع میشوند.

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا
فرشته را ز فلك جانب زمین کشدا
بهر شبی چو محمد بجانب معراج
براق عشق ابد را بزیر زین کشدا
بپیش روح نشین زانکه هر نشست ترا
بخلق وخوی وصفتهای همنشین کشدا
شراب عشق ابد را که ساقیش روح‌است
نگیرد و نکشد ور کشد چنین کشدا
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی
که آن ترا بسوی نور شمع‌دین کشدا
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید
که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا
خیال دوست ترا مژدهٔ وصال دهد
که آن‌خیال و گمان‌جانب‌یقین کشدا
درین چهی‌تو چویوسف خیال‌دوست‌رسن
رسن ترا بفلکهای بر ترین کشدا
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید
نگفتمت که‌چنان کن که‌آن‌باین کشدا؟
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر
گرفتمش‌همه کان‌است کان‌بکین کشدا
براستی برسد جان بر آستان وصال
اگر کژی بحریر وقز[1]وکژین کشدا
بکش تو خار جفاها از آنکه خارکشی
بسبزه وگل و ریحان ویاسمین کشدا
بنوش لعنت و دشنام دشمنان پی دوست
که آن بلطف و ثناها و آفرین کشدا
دهان ببندوامین باش‌درسخن‌داری
که شه کلید خزینه بر امین کشدا

۲۳۱

شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا
چو قسمتست‌چه جنگست مرمراوترا؟
شراب آن گل است و خمار حصهٔ‌خار
شناسد او همه را و سزا دهد بسزا
شکر ز بهر دل تو ترش نخواهد شد
که هست جا و مقام شکردل‌حلوا
ترا چو نوحه گری داد ، نوحهٔ می‌کن
مرا چومطرب‌خود کرد در دمم سرنا[2]
شکر شکر چو بخندد بروی من دلدار
بروی او نگرم وا رهم ز رو و ریا
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز
طمع کن ای‌ترش ار نه‌محال رامفزا
وگر گریست بعالم گلی که تا من‌نیز
بگریم و بکنم نوحهٔ چو آن گلها
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی
ز بهر شعرواز آن هم‌خلاص داد مرا
بگیر وپاره کن‌این شعررا چو شعر کهن
که فارغست معانی ز حرف وباد و هوا

۲۳۲

ز سوز شوق دل من همی زند علالا[3]
که بوك در رسدش از جناب‌وصل‌صلا
دلست همچوحسین و فراق همچو یزید
شهید گشته دوصد ره بدشت کرب‌وبلا
میان جنت وفردوس وصل دوست مقیم
رهیده ازتك زندان جوع‌ورخص‌وغلا
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست
چرا شکوفهٔ وصلش شکفته است ملا
خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش
که نفس ناطق کلی بگویدت : افلا

---

۱ ـ ابریشم خام ، ابریشم نتابیده ۲ ـ نای بلند و بزرك که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده وآنراسرنای‌وسورنای وسرغین ونای ترکی ونای رومی‌هم گفته‌اند ۳ ـ بانك ، فریاد، شور وغوغا ، هیاهو . مثال از مثنوی مولانا: زانکه ازبانك وعلالای‌سگان هیچ‌واگرددزراهی‌کاروان؟

سبکتری تو از آن دم که می رسد زصبا		زدم زدن‌نشود سیر و مانده کس‌جانا
زدم زدن کی شود مانده یا کی‌سیرشود؟		تو آن‌دمی که‌خدا گفت: یحیی‌الموتی[۱]
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند		چو بسته گشت دهان تن از دم احیا
دمم فزون ده تا خیك می شود پر باد		که تا شوم ز دم تو سوار بردریا
مباد روزی کندر جهان تو در ندمی		که یك گیاه نروید ز جملهٔ صحرا

فروکش این دم زیرا ترا دمی دگر است
چو بسکلد ز لب این باد آن بود برجا

۲۳۴

چو عشق را تو ندانی بپرس از شبها		بپرس از رخ زرد و ز خشکی لبها
چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه		زعقل و روح حکایت کنند قالبها
هزار گونه ادب جان زعشق آموزد		که آن ادب نتوان یافتن زمکتبها
میان صد کس عاشق چنان بدید بود		که بر فلك مه تابان میان کوکبها
خرد نداند و حیران شود زمذهب عشق		اگر چه واقف باشد ز جمله مذهبها
خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید		کساد شد بر آنکس زلال مشربها
بباغ رنجه مشو در درون عاشق بین		دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته‌وحور		عقول خیره درآن چهرها و غبغبها
نه از نبیند لذیذش شکوفها و خمار		نه از حلاوت حلواش دمل و تبها
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند		بعشق باز رهدجان ز طمع و مطلبها
چه فخر باشد مر عشق را ز مشتریان؟		چه پشت باشد مر شیر رازثعلبها؟[۲]
فراز نخل جهان پختهٔ نمی یابم		که کند شد همه دندانم از مذنبها
بپر عشق بپر در هوا و بر گردون		چو آفتاب منزه ز جمله مرکبها
نه وحشتی دل عشاق را چو مفردها		نه‌خوف قطع وجداییست‌چون‌مرکبها
عنایتش بگزیدست از پی جانها		مسببش بخریدست از مسببها
وکیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب		که تا دلش برمد از قضا و از کبها
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب		هزار شور در افکند در مرتبها
گدای عشق‌شمر هرچه‌در جهان طربیست		که‌عشق چون زر کانست‌وآن مذهبها
سلبت قلبی یا عشق خدعة و دها		کذبت حاشا لکن ملاحة و بها
ارید ذکرك یا عشق شاکراً لکن		و لهت فیك و شوشت فکرتی و نها

بصد هزار لغت گر مدیح[۳] عشق کنم
فزونترست جمالش ز جملهٔ دبها

۱ــ سور حج آیه(۶) ۲ــ روباه ۳ــ ستایش

کجاست ساقی جان ؟ تا بهم زند ما را
بروبد از دل‌ما فکر دی و فردا را

چنو درخت کم افتد پناه ، مرغان را
چنو امیر بباید سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری
چو بر قنینه [1] بخواند فسون‌احیارا

کجاست شیر شکاری و حملهای خوشش؟
که پر کنند ز آهوی مشك صحرارا

ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را
ز آدمست در و نسل و بچه‌حوا را

کجاست بحر حقایق ؟ کجاست ابر کرم؟
که چشمهای روان داده است‌خارارا

کجاست؟ کان شه مانیست لیك آن باشد
که چشم بند کند سحرهاش بینا را

چنان ببندد چشمت که ذره را بینی
میان روز و نبینی توشمس کبری را

ز چشم بند ویست آنك زورقی بینی
میانهٔ بحر و نبینی تو موج دریا را

ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند
چنانك جنبش مردم بروز اعمی‌را

نخواندهٔ ختم‌الله[2] خدای مهر نهد
همو گشایدمهرو بردغطاها[3] را

دو چشم بسته تو در خواب نقشها بینی
دو چشم باز شود پرده آن تماشا را

عجب مدار اگر جان حجاب جانانست
ریاضتی کن و بگذار نفس غوغا را

عجبتر اینك خلایق مثال پروانه
همی پرند و نبینی تو شمع دلها را

چه جرم کردی ؟ ای‌چشم‌ما که‌بندت کرد
بزار و توبه‌کن و ترك‌کن‌خطاها را

سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا
سزاست‌مشی[4] علی‌الراس آن تقاضارا

خموش باش که تاوحیهای حق شنوی
که صد هزار حیاتست وحی گویا را

۲۳۶

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا ؟
ترش ترش بگذشت‌از دریچه‌یارچرا؟

سبب‌چه بود؟ چه کردم؟ که بدنمود زمن؟
که خاطرش بگرفتست‌این غبارچرا؟

ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد ؟
چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا؟

چو دیدم آن گل‌اورا که رنك ریخته بود
دمید از دل‌مسکین هزار خارچرا؟

جو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا ؟

میان ابروی خود چون‌گره زند ازخشم
گره گره شود از غم دل‌فکارا[5] چرا ؟

زهی تعلق جان با گشاد و خندهٔ او
یکی دمش‌که نبینم شوم نزار چرا؟

جهان سیه شود آندم که رو بگرداند
نی روز ماند و نی عقل برقرارچرا؟

یکی نفس‌که دل یار ما ز ما برمید
چرا رمید ز ما لطف کردگار چرا؟

مگر‌که لطف خدا اوست ما غلط‌کردیم
وگر نه خوبی او گشت بیکنارچرا؟

برون صورت اگر لطف محض دادی روی
پیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا؟

---

۱ ــ بروزن دفینه یعنی: آوند شراب و جام صراحی ۲ ــ سوره بقره آیه(۶) ۳ ــ سوره‌ق آیه(۲۱)

۴ ــ راه‌رفتن ، روش ، رفتار ۵ ــ آزرده ، خسته ، رنجور ، وامانده ، مثال از انوری :

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته
وز اشارت رخ نیکوش‌همی گشت‌فکار

مبارکی که بود در همه عروسیها　　درین عروسی ما باد ای‌خدا تنها[1]
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید　　مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب　　مبارکی تماشای جنة الماوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناید　　نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیرباد و عسل　　باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا
مبارکی تبارك ندیم و ساقی باد
برآنك گوید آمین بر آنك کرد دعا

۲۳۸

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما　　یوسف دیدار ما رونق بازار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد پار ما　　مفلسانیم و توئی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توئی حج ما پیکار ما　　خفتگانیم و توئی دولت بیدارما
خستگانیم و توئی مرهم بیمارما　　ما خرابیمو توئی ازکرم معمار ما
دوش گفتم عشق را : ای شه عیار ما　　سر مکش، منکرمشو، بردهٔ دستار ما
پس جوابم داد اوکز توست این کار ما　　هرچه گویی‌وادهد چون‌صدا کهسار ما
گفتمش:خود ماکهیم این صداگفتار ما　　زانك که‌رااختیاری نبودای‌مختار ما
گفت : بشنو اولا شمهٔ ز اسرار ما　　هر ستوری لاغری کی کشاندبار ما؟
گفتمش : از ما ببر زحمت اخبار ما　　بلبلی مستی بکن هم ز بو تیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما　　احمدوصدیق‌بین در دل چون‌غار ما
می ننوشد هر میی مست دردی‌خوار ما　　خورزدست شه‌خوردمرغ‌خوش منقارما
چون بخسپد در لحد قالب مردار ما　　رسته‌گردد زین قفس طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ‌زیرکسار ما　　بعد ما پیداکنی در زمین آثار ما
گر ببستان بی توام خار شد گلزار ما　　ور بزندان‌با توام گل برویدخار ما
گر در آتش با توام نور گردد نار ما　　ور بجنت بی توام نار شد انوار ما
از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما
بس کن و دیگر مگوکین بود گفتار ما

۲۳۹

هله ای کیا نفسی بیا　　در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد　　نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او　　نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر　　نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح　　که شنیده‌ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود　　بپرد دلم بسوی سما
خمش این نفس دم دل‌مزن
که فدای تو دل وجان ما

۱ــ بنا بروایت افلاکی مولانا این غزل را درشب زفاف سلطان ولد (فرزند خود)با فاطمه خاتون دختر شیخ صلاح‌الدین زرکوب بنظم آورده است و همچنین غزل شماره ۳۱ نیز بهمین‌مناسبت سروده‌شد (کلیات شمس ، چاپ دانشگاه)

کـــرانی ندارد بیابـــان مـــا قراری ندارد دل و جان ما
جهان درجهان نقش و صورت گرفت کدامست ازین نقشها آن ما؟
چو در ره ببینی بریده سری که غلطان رود سوی میدان ما
از و پرس از و پرس اسرار ما کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی؟ که یك گوش پیدا شدی حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی؟ که یك مرغ پران شدی برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم؟ چه دانم؟ که این داستان فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم؟ که هر دم بدم پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند میان هـــوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر از من مپرس که درهم شکستست دستان ما
صلاح الحق و دین نماید ترا
جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۱
تو جان و جهانی کریما مـــرا چه جان و جهان از کجا تا کجا
که جان خود چه باشد برعاشقان؟ جهان خود چه باشد بر اولیا؟
نه بر پشت گاویست جمله زمین که در مرغزار تو دارد چرا
درآن کاروانی که کل زمین یکی گاو بارست و تو رهنما
در انبار فضل تو بس دانهاست که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمی غیر هجده هزار زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه بگـــویم بلی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر که فقراست دریای در وفا
غنی از بخیلی غنی ماندست
فقیر از سخاوت فقیر ازسخا

۲۴۲
نـــرد کف تو بر دست مـــرا شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو آتشکد ها سر دست مرا
در خاك فنا ای دل بمران کز راندن تو گردست مرا
می ران فرسی[1] در گلشن جان کز گلشن جان ور دست[2] مرا
در شادی ما و همی نرسد کین خنده گری پرده‌ست مرا

۱ ــ اسب ۲ــ گل ، گل سرخ

صد رخ ز درون سرخست مرا — یك رخ ز برون زردست مرا
ای احول ده این هر دو جهان — جفتست ترا فردست مرا
در رهبریت ای مرد طلب — بـر هر سر ره مردست مرا

خاموش ومجو توشهرت‌خود
کز راحت تو در دست مرا

۲۴۳
خیك دل ما مشك تن ما — خوش ناز کنان بر پشت سقا
از چشمهٔ جان پر کرد شکم — کای تشنه بیا ای تشنه بیا
سقا پنهان و آن مشك عیان — لیکن نبود از مشك جدا
گر رقص کند آن شیر علم — رقصش نبود جز رقص هوا
دورم ز نظـر فعلم بنگـر — تـا بوی بود بر عود[1] گوا

از بوی تو جان قانع نشود
ای چشمهٔ جان‌ای چشم رضا

۲۴۴
بگشا در بیا درآ که مبا عیش بی شما — بحق‌چشم مست تو که توئی‌چشمهٔ‌وفا
سخنم بسته‌می شودتویکی زلف برگشا — اناوالشمس والضحی تلف‌الحب‌والولا
انا فی العشق آیة فاقرؤنی علی الملا — امةالعشق فاعرجوا دونکم سلم‌الهوی
دیده‌ش‌مست‌می گذشت گفتم: ای‌ماه تا کجا؟ — گفت: نی‌همچنین‌مکن‌همچنین‌درپیم بیا
در پیش‌چون‌روان‌شدم‌بر گرفت تیزتیز پا — در پی‌گام تیز اوچه محل باد وبرق‌را
انا مند رایتهم انا صرت بلا انا — صورة فی‌زجاجة نورالارض والسما
رکب القلب نوره فجلی القلب واصطفی — کل من رام نوره استغنا مثله استغنا
کیف یلقاه غیره کل من غیره فنا — تو بیا بی‌تو پیش‌من که‌تو نامحرمی‌ترا
بثنا لابه کردمش گفتم: ای‌جان‌جان فزا — گفت: یکدم ثنا مگو که‌دوی‌هست‌درثنا
تو دو لب از دوی ببند بگشا دیدهٔ بقا — ز لب بسته‌گر سخن بگشاید گشا گشا
ان[2] علینا بیانه تو میا در میان ما — چودر خانه دیدتنگ بکندمردجامها
نی که‌هرشب‌روان توزتنت می‌شود جدا؟ — بمیان روان تو صفتی هست ناسزا
که گر آن‌ریك‌نیستی‌نامدی‌بازچون صبا — شب برفتی روان‌روان بلب قلزم صفا
باز آمد وتا ویست بنده بنده‌ست‌خداخدا — ماندرد کیسهٔ بدن چو زروسیم‌نا‌روا
جان بنه بر کف طلب که‌طلب هست کیمیا — تاتن‌ازجان‌جداشدن‌مشوازجان‌جان‌جدا
گرچه نی راتهی کنند نگذارند بی‌نوا — روپی‌شیر و شیرگیر که علی ومرتضی
نیست‌بودی تو قرنها بر توخواندندهل‌اتی — حط حقست‌نقش‌دل‌خط حق‌رامخوان‌خطا
الفی لام شود و تو ز الف لام گشت لا — هله‌دست ودهان‌بشو که‌لبش گفت: الصلا

چو بحق مشتغل شدی فارغ از آب وگل‌شدی
چو که‌بی‌دست‌ودل‌شدی دست درزن‌درین ابا

---

۱ ـ چوب ، نام یکی ازآلات موسیقی و دراینجا بمعنی درختی‌است درهندکه‌چوب آنرا درآتش‌میسوزانند تا بوی خوش دهد . مثال از سعدی :

یك امشبی‌که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود برآتش نهند غم‌نخورم

۲ ـ سوره‌قیامت آیه(۱۹)

از برای صلاح مجنون را باز خوان ای حکیم افسون را
از برای علاج بی خبری درج کن در نبیذ افیون را
چون نداری خلاص بی چون شو تا ببینی جمال بی چون را
دل پر خون ببین تو ای ساقی در ده آن جام لعل چون خون را
زانک عقل از برای ما دونی سجده آرد ز حرص هر دون را
باده خواران بنیم جو نخرند این دو قرص درست گردون را
نخوت عشق را ز مجنون پرس تا که در سر چهاست مجنون را
گمرهیهای عشق بر درد صد هزاران طریق و قانون را
ای صبا تو برو بگو از من از کرم بحر در مکنون را
گر چه از خشم گفتهٔ : نکنم روح بخش این حماء مسنون[1] را
شمس تبریز ، موسی عهدی
٢٤٦ در فراقت مدار هارون را

صد دهل میزنند در دل ما بانگ آن بشنویم ما فردا
پنبه درگوش و موی در چشمست غم فردا و وسوسهٔ سودا
آتش عشق زن درین پنبه همچو حلاج[2] و همچوا هل صفا
آتش و پنبه را چه میداری ؟ این دو ضدند وضد نکرد بقا
چون ملاقات عشق نزدیکست خوش لقا شو برای روز لقا
مرگ ما شادی و ملاقاتست گر ترا ماتمست رو زینجا
چونك زندان ماست این دنیا عیش باشد خراب زندانها
آنك زندان او چنین خوش بود چون بود مجلس جهان آرا ؟
تو وفا را مجو درین زندان
٢٤٧ که درینجا وفا نکرد وفا

بانگ تسبیح بشنو از بالا پس تو هم سبح اسمه الاعلی[3]
گل و سنبل چرد دلت چون یافت مرغزاری که اخرج المرعی[4]
یعلم الجهر[5] نقش این آهوست ناف مشکین او و مایخفی
نفس آهوان او چو رسید روح را سوی مرغزار هدی
تشنه را کی بود فراموشی
چون سنقرئك فلا تنسی[6]

---

١ ـ سورهٔ حجر آیه(٢٨) ٢ ـ کنایه ازمنصور حلاج میباشد. مثال از سالك یزدی :
منصور خاك گشت و بتاراج باد رفت خونش هنوز درقدم دار میچکد
٣ ـ سوره اعلی آیه اول ۴ ـ سوره اعلی آیه (۴) ۵ ـ سورهٔ اعلی آیه (٧) ۶ ـ سوره اعلی آیه(۶)

گوش من منتظر پیام ترا — جان بجان جسته یك سلام ترا
در دلم خون شوق می‌جوشد — منتظر بوی جوش جام ترا
ای ز شیرینی و دلاویزی — دانه حاجت نبوده دام ترا
کرده شاهان نثار تاج و کمر — مر قبای کمین غلام ترا
ز اول عشق من گمان بردم — که تصور کنم ختام ترا
سلسله‌ام کن بپای اشتر بند — من طمع کی کنم سنام ترا
آنك شیری ز لطف تو خوردست — مرگ بیند یقین فطام[1] ترا
بحق آن زبان کاشف غیب — که بگوشم رسان پیام ترا ؟
بحق آن سرای دولت بخش — بنمایم ز دور بام ترا
گر سر از سجدهٔ تو سود کند — چه زیانست لطف عام ترا
شمس تبریز این دل آشفته
بر جگر بسته است نام ترا ۲۴۹

دل بر ما شدست دلبر ما — گل ما بی حدست و شکر ما
ما همیشه میان گلشکریم — زان دل ما قویست در بر ما[2]
زهره دارد حوادث طبعی — که بگردد بگرد لشکر ما ؟
ما بپر می‌پریم سوی فلك — زانك عرشیست اصل جوهر ما
ساکنان فلك بخور کنند — از صفات خوش معنبر ما
همه نسرین و ارغوان و گلست — بر زمین شاه راه کشور ما
نه بخندد نه بشکفد عالم — بی نسیم دم منور ما
ذره‌های هوا پذیرد روح — از دم عشق روح پرور ما
گوشها گشته‌اند محرم غیب — از زبان و دل سخنور ما
شمس تبریز ابر سوز شدست
سایه‌اش کم مباد از سر ما ۲۵۰

هین که منم بر در، در بر گشا — بستن در نیست نشان رضا
در دل هر ذره ترا در گهیست — تا نگشائی بود آن در خفا
فالق اصباحی[3] و رب الفلق[4] — باز کنی صد در و گوئی درآ
نی که منم بر در بلکه توئی — راه بده ، در بگشا خویش را
آمد کبریت بر آتشی — گفت برون آ بر من ، دلبرا
صورت من صورت تو نیست لیك — جمله توام صورت من چون غطا
صورت و معنی تو شوم چون رسی — محو شود صورت من در لقا

---

۱ ـ بازگرفتن کودك ازشیر خوردن ۲ ـ این دو بیت ودو بیت بعد از سنائی است بامختصر تفاوت:
توهمیشه‌میان‌لشکری. زان دل توقوی‌است‌دربرتو• زهره‌دارد‌حوادث‌طبعی• که‌بگردد‌بگرد‌لشکر تو
تو ببر می‌پری بسوی فلك زانکه عرشی است اول گوهر تو (کلیات شمس چاپ دانشگاه)
۳ ـ سوره انعام آیه(۹۶) ۴ ـ سوره فلق آیه اول

آتش گفتش که برون آمدم از خود خود روی بپوشم چرا ؟
هین بستان از من‌وتبلیغ کن بر همه اصحاب و همه اقربا
کوه اگر هست ، چو کاهش بکش داده امت[1] من صفت کهربا
کاه ربای من که می کشد نه از عدم آوردم کوه حرا ؟
در دل تو جمله منم سر بسر سوی دل خویش بیا ، مرحبا
دلبرم و دل برم ایرا که هست جوهر دل زاده ز دریای ما
نقل کنم ور نکنم سایه را سایهٔ من کی بود از من جدا ؟
لیك ز جایش ببرم تا شود وصلت او ظاهر وقت جلا
تا که بداند که او فرع ماست تا که جدا گردد او از عدا
رو بر ساقی و شنو باقیش
تات بگوید بزبان بقا

۲۵۱

پیشتر آ پیشتر ، ای بوالوفا از من و ما بگذر و زوتر بیا
پیشتر آ ، در گذر از ما و من پیشتر آ ، تا نه تو باشی نه ما
کبر و تکبر بگذار و بگیر در عوض کبر چنین کبریا
گفت: الست[2] و تو بگفتی بلی شکر بلی چیست ، کشیدن بلا
سر بلی چیست که یعنی منم حلقه زن در گه فقر و فنا
هم برو از جا و هم از جا مرو جا ز کجا ؟ حضرت بی جا کجا
پاك شو از خویش و همه خاك شو تا که ز خاك تو بروید گیا
ورچو گیا خشك شوی خوش بسوز تا که ز سوز تو فروزد ضیا
ور شوی از سوز چو خاکستری باشد خاکستر تو کیمیا
بنگر در غیب چه سان کیمیاست کو ز کف خاك بسازد ترا
از کف دریا بنگارد زمین دود سیه را بنگارد سما[3]
لقمهٔ نان را مدد جان کند باد نفس را دهد این علمها
پیش چنین کار و کیا جان بده فقر بجان داند جود و سخا
جان پر از علت او را دهی جان بستانی خوش و بی منتها
بس کنم‌این گفتن و خامش کنم
در خمشی به سخن جان فزا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا خواب نباشد ز طمع بر تر آ
حفظ دماغ آن مدمغ بود چونك سهر باید یار مرا
هست دماغ تو چو زیت‌چراغ هست چراغ تن ما بی وفا

---

۱ - داده‌ام ترا ۲- سوره اعراف آیه (۱۷۱) ۴ - سوره فصلت آیه(۱۰)

گرد به پر زیت بود سود نیست / صبح شود گشت چراغت فنا
دعوت خورشید به از زیت تو / چند چراغ ارزد آن یك صلا ؟
چشم خوشش را ابدا خواب نیست / مست کند چشم همه خلق را
جمله بخسبند و تبسم کند / چشم خوشش بر خلل چشمها
پس لمن‌الملك[1] بر آید بچرخ / کو ملکان خوش زرین قبا ؟
کو امرا ؟ کو وزرا؟ کو مهان ؟ / بهر بلاد الله حافظ کجا ؟
اهل علم چون شد ؟ و اهل قلم / دیو نیابی تو بدیوان سرا
خانه و تنشان شده تاریك و تنگ / چونك ببردیم یکی دم ضیا
گرد که بادش برود چون شود ؟ / افتد بر خاك سیه بی نوا
چون بجهند از حجب خواب خویش / باز بمالند سبال جفا
اه چه فراموش گرند این گروه ؟ / دانششان هیچ ندارد بقا
زود فراموش شود سوز شمع / بردل پروانه ز جهل و عما
باز بیاید بپر نیم سوز / باز بسوزد چو دل ناسزا
نذر تو کن، حکم تو کن، حاکهی
برشب و بر روز و سحر ، ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را ؟ / آن مه تابندهٔ فرخنده را
بنده کند روی تو صد شاه را / شاه کند خندهٔ تو بنده را
خنده بیاموز گل سرخ را / جلوه کن آن دولت پاینده را
بسته بدانست در آسمان / تا بکشد چون تو گشاینده را
دیدهٔ قطار شتر های مست / منتظرانند کشاننده را
زلف بر افشان در آن حلقه کش / حلق دو صد حلقه رباینده را
روز وصالست و صنم حاضرست / هیچ مپا مدت آینده را
عاشق زخمست دف سخت رو / میل لبست آن نی نالنده را
بر رخ دف چند طپانچه بزن / دم ده آن نای سگالنده[2] را
ور بطمع ناله بر آرد رباب / خوش بگشا آن کف بخشنده را
عیب مکن گر غزل ابتر بماند
نیست وفا خاطر پرنده را

۲۵۴

باده ده آن یار قدح باره را / یار ترش روی شکر پاره را
منکر آنسوی بدین سو گشا / غمزهٔ غمازهٔ خون خواره را
دست تو می مالد بیچاره وار / نه بکفش چاره بیچاره را

---

۱ ــ سورهٔ مؤمن آیهٔ(۱۶) ۲ــ اندیشه‌کننده . فکرکننده ، رای‌زن ، چاره‌جو

خیره و سر گشته و بیکار کن — این خرد پیر همه کاره را
ای کرمت شاه هزاران کرم — چشمه فرستی جگر خاره را
طفل دو روزه چو ز تو بو برد — می‌کشد او سوی تو گهواره را
ترك کند دایه و صد شیر را — ای بدل روغن، کنجاره[1] را
خوب کلیدی در بر بسته را — خوب کمندی دل آواره را
کار تو این بائد، ای آفتاب — نور فرستی مه و استاره را
منتظرش باش و چو مه نور گیر — ترك کن این گنگل[2] و نظاره را
رحمت تو مهره دهد مار را — خانه دهد عقرب جراره را
یاد دهد کار فراموش را — باد دهد خاطر سیاره را
هر بت سنگین ز دمش زنده شد — تا چه دمست آن بت سحاره را
خامش کن گفت ازین عالم است — ترك کن این عالم غداره را

۲۵۵

خیز صبوحی کن و در ده صلا — خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه پر از می کن و در کاسه ریز — خیز مزن خنبك و خم برگشا
دور بگردان و مرا ده نخست — جان مرا تازه کن ای جان فزا
خیز که ازهر طرفی بانگ چنگ — در فلك انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مزن — وقت تو خوش ای قمر خوش لقا
در سرم افکن می و پا بند کن — تا نروم بیهده از جا بجا
زان کف دریا صفت در نثار — آب در، انداز چو کشتی مرا
پارهٔ چوبی بدم و از کفت — گشته‌ام ای موسی جان اژدها
عازر وقتم بدمت ای مسیح — حشر شدم از تك گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول — بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم تو بده هم تو بگو زین‌سپس — ای دهن و کف تو گنج بقا
خسرو تبریز توئی شمس دین — سرور شاهان جهان علا

۲۵۶

داد دهی ساغر و پیمانه را — مایه دهی مجلس ومیخانه را
مست کنی نرگس[3] مخمور را — پیش کشی آن بت در دانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد؟ — صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب — نور ده این گوشهٔ ویرانه را
قاف توئی مسکن سیمرغ را — شمع توئی جان چو پروانه را

---

۱ ـ تفالهٔ کنجد یا دانهٔ دیگر که روغن آنرا گرفته باشند. مثال از ناصرخسرو:
رفته است پاك روغن این زیتون — جز دانه نیست مانده وکنجاره

۲ ـ شوخی، مسخرکی   ۳ ـ مست، خمارآلود. مثال از مظهر تبریزی:
شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو — خوابم نمی‌برد بسر نازنین تو

چشمهٔ حیوان بگشا هر طرف نقد کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش این بدن کافر بیگانه را
گر نکند رام چنین دیو را پس چه‌شد آن ساغرمردانه را ؟
نیم دلی را بچه آرد ، که او پست کند صد دل فرزانه را
از بگه امروز چه خوش مجلسیست آن صنم و فتنه فتانه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را مست کند زلف تو صد شانه را
یك نفسی بام بر آ ای صنم رقص در آر أستن حنانه[1] را
شرح فتحنا[2] و اشارات آن قفل بگوید سر دندانه را
شاه بگوید شنود پیش من
ترك کنم گفت غلامانه را

۲۵۷ لعل لبش داد کنون مر ، مرا آنچ ترا لعل کند مر مرا
گلبن خندان بدل و جان بگفت: برك منت هست ، بگلشن بر آ
گر نخریدست جهان را ز غم مژده‌چرا داد خدا : کاشتری[3]
در بن خانه‌است جهان‌تنك و منك زود برآیید ببام سرا
صورت اقبال شکر ریز گفت : شکر چو کم نیست شکایت چرا
ساغر بر دست ، خرامان رسید فخر من و فخر همه ما ورا
جام مباح آمد ، هین نوش کن باز ره از غابر و از ماجرا
ساغر اول چو دود بر سرت سجده کند عقل جنون ترا
فاش مکن فاش تو اسرار عرش
در سخنی زاده ز تحت الثری

۲۵۸ گر بنخسبی شبی ای مه لقا رو بتو بنماید گنج بقا
گرم شوی شب‌تو بخورشید غیب چشم ترا باز کند توتیا
امشب استیزه کن و سر منه تا که ببینی ز سعادت عطا
جلوه گه جمله بتان در شبست نشنودآنکس که بخفت ، الصلا
موسی عمران نه بشب دید نور ؟ سوی درختی که بگفتش : بیا
رفت بشب بیش ز ده ساله راه دید درختی همه غرق ضیا
نی که بشب احمد معراج رفت ؟ بــرد براقیش بسوی سما
روز پی کسب‌و شب از بهر عشق[4] چشم بدی تا که نبیند ترا

۱ ــ ستونی که حضرت رسول در موقع تبلیغ رسالت بآن تکیه میفرموده است ۲ ــ سوره فتح آیه اول ۳ ــ سوره توبه آیه(۱۱۲) ۴ ــ سورةالقصص آیه (۷۳)

خلق بخفتند ، ولی عاشقان جملهٔ شب قصه کنان با خدا
گفت بداود خدای کریم : هر کی کند دعوی سودای ما
چون همه شب خفت ، بود آن دروغ خواب کجا آید مر عشق را
زآنکه بود عاشق خلوت طلب تا غم دل گوید با دلربا
تشنه نخسپید مگر اندکی تشنه کجا خواب گران از کجا؟
چونك نخسبید بخواب آب دید یا لب جو یا که سبو یا سقا
جملهٔ شب می رسد از حق خطاب خیز غنیمت شمر ای بی نوا
ور نه پس مرك، تو حسرت خوری چونك شود جان تو از تن جدا
جفت ببردند و زمین ماند خام هیچ ندارد جز خار و گیا
من شدم از دست تو باقی بخوان مست شدم سر نشناسم ز پا
شمس حق مفخر تبریزیان
بستم لب را تو بیا بر گشا

۲۵۹
پیش کش آن شاه شکر خانه را آن گهر روشن دردانه را
آن شه فرخ رخ بی مثل را! آن مه دریا دل جانانه را
روح دهد مردهٔ پوسیده را مهر دهد سینهٔ بیگانه را
دامن هر خار پر از گل کند عقل دهد کلهٔ دیوانه را
در خرد طفل دو روزه نهد آنچ نباشد دل فرزانه را
طفل کی باشد تو مگر منکری عربدهٔ استن حنانه[1] را
مست شوی و شه مستان شوی چونك بگرداند پیمانه را
بیخودم و مست و پراکنده مغز ور نه نکو گویم افسانه را
با همه بشنو که بباید شنود قصهٔ شیرین غریبانه را
بشکند آن روی دل ماه را بشکند آن زلف دو صد شانه را
قصهٔ آن چشم کی یارد گزارد؟ ساحر ساحر کش فتانه را
بیند چشمش که چه خواهد شدن تا ابد و بیند پیشانه را
راز مگو رو عجمی ساز خویش
یاد کن آن خواجهٔ علیانه را

۲۶۰
چرخ فلك با همه کار و کیا گرد خدا گردد چون آسیا
گردچنین کعبه کن ای جان،طواف گرد چنین مایده گرد ای گدا
بر مثل گوی ، بمیدانش گرد چونك شدی سر خوش بی‌دست و پا
اسب و رخت راست برین شه طواف گر چه برین نطع روی جا بجا

---

۱ ــ بسیار ناله‌کننده ، کنایه ازستونی است‌که پیغمبر اکرم(ص) هنگام تبلیغ امر دین و رسالت بآن ستون تکیه میفرموده است و مشهور است موقعی‌که منبرحضرت رسول را از پای ستون مزبور بجای دیگر منتقل میکنند ستون ناله میکرده است . مثال از مثنوی مولانا :
استن‌حنانه از هجررسول ناله‌میزد همچو ارباب عقول

خاتم شاهیت در انگشت کرد / تا که شوی حاکم و فرمان روا
هر که بگرد دل آرد طواف / جان جهانی شود و دلربا
همره پروانه شود دل شده / گردد بر گرد سر شمعها
زانك تنش خاکی و دل آتشیست / میل سوی جنس بود جنس را
گرد فلك گردد هر اختری / زانك بود جنس صفا با صفا
گرد فنا گردد جان فقیر / بر مثل آهن و آهن ربا
زانك وجودست فنا پیش او / شسته نظر از حول و از خطا
مست همی کرد وضو از کمیز / کز حدثم باز رهان ربنا
گفت : نخستین تو حدث را بدان / کژ مژو مقلوب نباید دعا
زانگ کلیدست و چو کژ شد کلید / وا شدن قفل نیابی عطا
خامش کردم همگان بر جهید / قامت چون سرو بتم زد صلا
خسرو تبریز شهم شمس دین
بستم لب را تو بیا برگشا

۲۶۱

هان ، ای طبیب عاشقان سودایی دیدی چوما ؟ / یا صاحبی اننی مستهلك ، لولا کما
ای یوسف صد انجمن ، یعقوب دیدستی چومن؟ / اصفرخدی من جوی ، و ابیض عینی من بکا
از چشم یعقوب صفی ، اشکی دوان بین یوسفی / تجری دموعی بالولا من مقلتی عین لولا
صد مصر و صد شکرستان در جست اندر یوسفان / الصید جل او صغر[1] فالکل فی جوف الفرا
اسباب عشرت راست شد ، هرچه دلم میخواست شد / فالوقت سیف قاطع ، لا تفتکر فیما مضی
جان باز اندر عشق او ، چون سبط موسی رامگو / اذهب و ربك[1] قاتلا ، انا قعود ها هنا
هرگز نبینی در جهان مظلومتر زین عاشقان / قولوا لاصحاب الحجی: رفقا بارباب الهوی
گر درد و فریادی بود در عاقبت دادی بود / من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی[2]
گر واقفی بر شرب ما ، وز ساقی شیرین لقا / الزمه و اعلم ان ذا من غیره لا یرتجی
کردیم جمله حیلها ، ای حیله آموز نهی / ماذا تری فیما تری ؟ یا من یری مالا یری
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو
فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

۲۶۲

فیما تری؟ فیماتری؟ یا من یری ولایری / العیش فی اکنافنا والموت فی ارکاننا
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا / یا نورضوء ناظراً یا خاطراً مخاطراً
ندعوك ربا حاضراً من قلبنا تفاخراً / فکن لنا فی ذلنا براً کریماً غافراً
من می‌روم توکلی درین ره و درین سرا / اگر نوالهٔ رسد نیمی مرا نیمی ترا

۱ ـ سوره مائده آیهٔ (۲۷)
۲ ـ سوره طه آیهٔ (۴)

خود کی رود کشتی درو؟ که او تهی بیرون رود کیل گهر همی رسد بر مشتری و مشترا
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد نور بصر همی رسد اندك ترین چیزها

۲۶۳ خوش اندر آ در انجمن جز بر شکر لگد مزن
جز بر قرابیها مزن جز بر بتان جان فزا

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا متع الله فؤادی بحبیبی ابدا
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند انما یؤمن اجزای اذا اسکرها
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود سبحت را قصة عز حبیبی و علا
چونك از خوردن باده همگی باده شوم انا نقل و مدام فاشربانی و کلا
هله‌ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا
تن همچون خم ما را پی آن باده سرشت نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر کان فی خابیة الروح نبیذ فغلی
چون بخسپد خم باده پی آن می‌جوشد انما القهوة تغلی لشرور و دما
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان بر نتابد خم نه چرخ کف و جوش مرا
می مرده چه خوری هین تو مرا خور که میم انا زق ملئت فیه شراب و سقا

وگرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۲۶۴ فانصتوا و اعترفوا معشر اخوان صفا

لی حبیب حبه یشوی الحشا لو یشا یمشی علی عینی مشا
روز آن باشد که روزیم او بود ای خوشا آن روز وروزی ای خوشا
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش قد رضینا یفعل الله ما یشا[1]
خار او سرمایهٔ گلها بود انه المنان فی کشف الغشا
هرچه گفتی یا شنیدی پوست بود لیس لب العشق سراً قد فشا
کی بقشر پوستها قانع شود ذو لباب فی التجلی قد نشا

من خمش کردم غمش خامش نکرد

۲۶۵ عافنا من شر واش قد وشا

راح بفیها و الروح فیها کم اشتهیها قم فاسقنیها
این راز یارست این ناز یارست آواز یارست قم فاسقنیها
ادرکت ثاری قبلت جاری فازداد ناری قم فاسقنیها
لب بوسه برشد جفت شکر شد خود تشنه تر شد قم فاسقنیها
الله واقی و السعد ساقی نعم التلاقی قم فاسقنیها
هر چند یارم گیرد کنارم من بی قرارم قم فاسقنیها

۱ ــ سوره ابراهیم آیه (۳۲)

ساقی مواسی یسخوا بکاسی یحلف براسی قم فاسقنیها
درگوش من باد خوش مژدهٔ داد زان سرو آزاد قم فاسقنیها
کاساً اداری عقل السکاری منهم تواری قم فاسقنیها

می گفت: من خوش وی گفت: می چش
ما در کشاکش قم فاسقنیها

۲۶۶ هیج نومی ونفی ریح علی الغورهفا اذکرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاً الحاظه صیرن روحی هدفاً یا قمراً الفاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی افقرنی اشکرنی صاحب جود وعلا
اذا حدا طیبنی وان بدا غیبنی و ان نای شیبنی لازال یوم الملتقی
اکرم بحببی‌سامیاً اضحی‌لصیدرامیاً حتی رمی باسهم فیهن سقمی وشفاً
یا قمر الطوارق تا جاً علی المفارق لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن یا ثقتی لاتهنوا و اعتجلوا مغتنماً
یا نظری، صل لما غمضت عنه النظرا اغضبه فاستترا عاد الی مالایرای
کن دنفاً مقترباً ممتثلا مضطرباً منتقلاً مغترباً مثل شهاب فی السما

یا من یری ولا یری زال عن العین الکری
قلبی عشیق للسری فانتهضوا لما ورا

۲۶۷ قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا البدر غدا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی والمشجر ندمانی والورد محیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه من کان له عقل اياه و ایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار تهدیه الی عین یسترجع ریانا
من لیس له عین یستبصر عن غیب فلیات علی شوق فی خدمة مولانا
یا دهر سوی صدر شمس الحق تبریز هل ابصر فی الدنیا انسانك انسانا
طوبی لك یامهدی قدذبت من الجهد اعرضت عن الصورة کی تدرك معنانا

من کان له هم یفنیه و یردیه
فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

۲۶۸ فدیتك یا ذا الوحی آیاته تتری تفسرها سراً وتکنی به جهراً
و انشرت امواتاً واحییتهم بها فدیتك ما ادریك بالامر ما ادری
فعادوا سکاری فی صفاتك کلهم و ما طعموا اثماً ولا شربوا خمراً
ولکن بریق القرب افنی عقولهم فسبحان من ارسی وسبحان من اسری
سلام علی قوم تنادی قلوبهم بالسنة الاسرار شکراً له شکراً

فطوبی لمن ادلی من الجد دلوه وفی الدلوحسناً یوسف قال یا بشری[1]
یطالع فی شعشاع وجنة یوسف حقائق اسرار یحیط بها خبراً
تجلی علیه الغیب و اندك عقله کما اندك ذاك الطور واستهدم الصخرا
فظل غریق العشق روحاً مجسماً
۲۶۹ و نوراً عظیماً لم یذر دونه سترا

تعالوا بنا نصفوا نخلـی التدللا ومن لحظکم نجلی الفؤاد من الجلا
نعود الی صفو الرحیق بمجلس تدور بنا الکاسات تتلو علی الولا
رحیقاً رقیقاً صافیاً متلالئاً فنخلوا بها یوماً و یوماً علی الملا
شراباً اذا ما ینشر الریح طیبها تحن الیها الوحش من جانب الفلا
خوابی الحمیرا افتحوها لعشرة بمفتاح لقیاکم لیرخص ما غلا
یتابع سکر الراح سکر لقائکم فیسکر من یهوی و یفنی من قلا
انا شدکم بالله تعفون اننی لقد ذبت بالاشواق و الحب والولا
لمولا تری فی حسنه و جمالـه اماناً من الافات و الموت والبلا
سقی الله ارضا شمس دین یدوسها
۲۷۰ کلا الله تبریزاً باحسن ماکلا

افدی قمراً لاح علینا و تلالا ما احسنه رب تبارك و تعالی
قد حل بروحی فتضاعفت حیاة و الیوم نای عنی عزا وجلالا
ادعوه سزاراً و انادیه جهاراً ان ابدلنی الصبوة طیفاً وخیالا
لـو قطعنی دهری لا زلت انادی کی تخترق الحجب و یروین وصالا
لا مل من العشق و لو مر قرون حاشاه ملالا بی حاشای ملالا
العاشق حوت و هوی العشق کبحر
۲۷۱ هل مل اذا ماسکن الحوت زلالا؟

تعالوا کلنا ذا الیوم سکری باقـداح تخامرنا و تتری
سقانا ربنا کاساً[2] دهـاقاً فشکـراً ثم شکراً ثم شکراً
تعالوا ان هذا یـوم عید تجلـی فیه ما ترجون جهراً
طوارق زرننا و اللیل ساجی فما ابقین فی التضییق صدرا
زکف هریکی دریای بخشش
۲۷۲ نثرن جواهراً جماً و و فراً

حدا الحادی صباحاً بهواکم فاتینا صدنا عنکم ظباء حسدونا فابینا
و تلاقینا ملاحاً فی فناکم خفرات فتعاشقنا بغنج فسبونا و سبینا

۱ ــ سوره یوسف آیه (۱۹) ۲ ــ سوره النبا آیه (۳۴)

عذل العاذل یوماً عن هواکم ناصحیا　　ان یخافوا عن هواکم فسمعنا و عصینا
و راینا کم بدوراً فی سماوات المعالی　　فاستترنا کنجوم بضیاکم واهتدینا
بدرنا مثل خطیب امنا فی یوم عید　　فاصطفینا حول بدر فی صلوة اقتدینا
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا　　فاذا کاسات راح کدماء بیدینا
فبلا فم شربنا و بلا روح سکرنا　　فبلا راس فخرنا و بلا رجل سرینا
فبلا انف شممنا و بلا عقل فهمنا　　و بلا شدق ضحکنا و بلا عین بکینا
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً　　و سقی الله مکاناً بحبیب التقینا
و شربنا من مدام سکر ذات قوام　　فی قعود و قیام فظهرنا و اختفینا

فهززنا غصن مجد فنثرنا تمر وجد
۲۷۳ فاذا نحن سکاری فطفقنا واجتبینا

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا　　یا حبیب الروح این الملتقی اوحشتنا
حبذا شمس العلی من ساعة نو رتنا　　مرحبا بدر الدجی من لیلة ادهشتنا
لیس نبغی غیرکم قد طال ما جربتنا　　ما لنا مولا سواکم طال ما فتشتنا
یا نسیم الصبح انی عندما بشر تنی　　یا خیال الوصل روحی عندما جمشتنا

یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریز نا
۲۷۴ کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا؟

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا　　وادهشوا من خمرنا واستمعوا ناقورنا
حورکم تصفر عشقا تنحنی من ناره　　لو رات فی جنح لیل او نهار حورنا
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی　　فی قیان خادمات واستقروا دورنا
الف بدر حول بدری سجداً خروا[1] له　　طیبوا ما حولنا و استشر قوا دیجورنا

قد سکرنا من حواشی بدرهم ا کرم بهم
۲۷۵ استجابوا بغینا واستکثروا میسورنا

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها　　انعطش روحی فقلت و یح روحی مالها
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة　　طار فی جو الهوی واستقلعت اثقالها
صار روحی فی هواه غارقاً حتی دری　　لو تلقاه ضریر تائه احوالها
فی الهوی من لیس فی الکونین بدر مثله　　ان روحی فی الهوی من لاتری امثالها
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت　　رامت الاموال کی تنثر له اموالها
لم تزل سفن الهوی تجری بها مذ اصبحت　　فی بحار العز و الاقبال یوماً یا لها
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها　　حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها

۱ــ سوره مریم آیه ۵۹

افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى اعتنوا فى امرها ان خففوا احمالها
آه روحى من هوى صدر كبير فائق كل مدح قالها فيه ازدرت اقوالها
يياس النفس اللقاء من وصال فائت حين تتلوا فى كتاب الغيب من افعالها
حبذا احسان مولى عاد روحاً اذ نفث ناولتها شربة صفى لها احوالها
ان روحى تقشع النقبات فى الماضى مداً ثم لا تبصر مضى اذ تفكر استقبالها
اختفى العشق الثقيل فى ضميرى درة ان روحى انقلت من درة قد شالها
مثله ان اثقل اليوم المخاض حرة اوقعتها فى ردى لم تغنها احجالها
غير ان سيداً جادت لها الطافه ان روحى ربوة واستنزلت اطلالها
سيداً مولى عزيز كاملا فى امره شمس دين مالك اوفت الها آمالها
صادف المولى بروحى وهى فى ذاك الردى من زمان اكرمته ما رات اذلالها
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى اكتست روحى صباحاً انزعت سربالها
قالت الروح افتخاراً اصطفانا فضله
ثم غارت بعد حين من مقال نالها

۲۷۶
يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى انت شمس الحق تخفى بين شعاع الضحى
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه غيرة منه على ذاك الكمال المنتهى
ليتنى يوماً اخر ميتاً فى فيه ان فى موتى هناك دولة لا ترتجى
فى غبار نعله كحل يجلى عن عمى فى عيون فضله الوافى زلال للظما
غير ان السير والنقلان فى ذاك الهوى مشكل صعب مخوف فيه اهراق الدما
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن لا ابالى من ضلال فيه لى هذا الهدى
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل ما عليك من ضريز سرمدى لا يرى
اصبحت تبريز عندى قبلة او مشرقاً ساعة اضحى لنور ساعة ابغى الصلا
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه طال ما بتنا مريضاً نبتغى هذا الشفا
لا نبالى من ليال شيبتنا برهة بعد ماصرنا شباباً من رحيق دائماً
ايها الصاحون فى ايامه تعساً لكم اشربوا اخواننا من كاسة طوبى لنا
حصحص[1] الحق الحقيق المستضى من فضله سوف يهدى الناس من ظلماتهم نحو الفضا
يا لها من سوء حظ معرض عن فضله منكر مستكبر حيران فى وادى الردى
معرض عن عين عدل مستديم للبقا طالب للماء فى وسواس يوم للكرى
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها
ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

۱ ـ سوره یوسف آیه (۵۱)

سبق الجد الینا نزل الحب علینا — سکن العشق لدینا فسکنا و ثوینا

ز من الصحو ندامه ز من السکر کرامه — خطر العشق سلامه ففتنا وفنینا

فسقانا و سبانا و کلانا و رعانا — و من الغیب اتانا فدعانا و اتینا

فوجدناه رفیقاً و مناصاً و طریقاً — و شراباً و رحیقا فسقانا وسقینا

صدق العشق مقالا کرم الغیب توالی — و من الخلف تعالی فوفاناووفینا

ملاء الطارق کاساً طرد الکاس نعاساً — مهدالسکر اساساً و علی ذاک بنینا

فراینا خفرات و مغان حسنات — سرجاً فی ظلمات فدهشنا وهوینا

فالیهن نظرنا فشکرنا و سکرنا — ومن السکرغبرنا کفت العبرة زینا

فرحعنا بیسار و ربی ذات قرار

۲۷۸ و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا

انا لا اقسم الا برجال صدقونا — انا لا اعشق الا بملاح عشقونا

فصبوا ثم صبینا فاتوا ثم اتینا — لهم الفضل علینا لم مما سبقونا

ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات — و سرقنا سرقات فاذا هم سرقونا

فظفرنا بقلوب و علمنا بغیوب — فسقی الله و سقیا لعیون رمقونا

لحق الفضل و الا لهتکنا و هلکنا — ففررنا و نفرنا فاذا هم لحقونا

انا لو لای احاذر سخط الله لقلت: — رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مکنت تحت نفوس

۲۷۹ و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا — امسینا عطشانا ، اصبحنا ، ریانا

لاتاسی ، لاتنسی ، بلاتخشی طغیانا — اوطانا اوطانا ، من اجلک اوطانا

شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا — یا بارق یا طارق ، عانقنا عریانا

من کان ارضیاً ، ما جاء مرضیاً — فلیعبد ، فلیعبد ، فرقانا فرقانا

من کان علویا ، قد جاء حلویاً — نرویهم معنانا الوانا الوانا

و الباقی و الباقی بینه یا ساقی

۲۸۰ یامحسن، یامحسن، احساناً احسانا

یا منیر الخد ، یا روح البقا — یا مجیر البدر فی کبد السما

انت روح الله فی اوصافه — انت کشاف الغطا بحر العطا

تقتل العشاق عدلا کاملا — ثم تحییهم بغمزات الرضا

صائد الابطال من عین الظبا — مالک الملاک فی رق الهوی

قوم عیسی لو راو احیاءه — مالم الحس انکروا عیسی اذا

اين موسى ؟ لو راى تبيانه لم يواس الخضر يوماً كاملا
ليت ابونا آدم يدرى به اذ ناى من حنة لما بكا
هجره نار هوينا قعره يا شفيعاً قل لنا اين الردا ؟
خده نار يطفى نارنا
٢٨١ يطفى النيران نار، من رآى؟

يا ساقى المدامة حى على الصلا املا زجاجنا بحميا فقد خلا
جسمى زجاجتى ومحياك قهوتى ياكامل الملاحة واللطف والعلا
ما فاز عاشق بمحياك ساعة الا و فى الصدود تلاشى من البلا
الموت فى لقائك يا بدر طيب حاشاك بل لقاؤك امن من البلا
لما تلا هواك صفاتاً لمهجتى فيها حمائم يتلقين ما تلا
اسقيتنى المدامة من طرفك البهى
٢٨٢ حتى جلا فؤادى من احسن الجلا

يا من لوا عشقك لا زال عالياً قد خاب من يكون من العشق خالياً
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى احياكم جلالى جل جلالياً
الحب و الغرام اصول حياتكم قد خاب من يظل من الحب سالياً
فى وجنة المحب سطور رقيمة طوبى لمن يصير لمعناه تالياً
يا عابساً تفرق فى الهم حاله بالله تستمع لمقالى وحالياً
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى من ذلة النفوس سريعاً معالياً
يا مهملا معيشته فى محبة
٢٨٣ اسكت كفى الاله معيناً و كالياً

جاء الربيع مفتخراً فى جوارنا جاء الحبيب مبتسماً وسط دارنا
طيبوا واكرموا وتعالوا لتشربوا عند الحبيب مبتشراً فى عقارنا
من رام مغنماً و تصدى جواهراً
٢٨٤ فليلزم الجوارى وسط بحارنا

اخى رايت جمالا سبا القلوب سبا ؟ وهل اتيك حديث جلا العقول جلا؟
الست من يتمنى الخلود فى طرب ؟ الا انتبه و تيقظ فقد اتاك اتى
يقر عينك بدر و فى جبينته سعادة و مرام و عزة وسنا
و سكرة لفؤادى من شمائله كانها ملات كاسنا و اسقانا
عجائب ظهرت بين صفو غرته
تلالات لسناه بمهجتى و صفا

اتاك عيد وصال فلا تذق حزناً ونلت خير رياض فنعم ما سكنا
وزال عنك فراق امر من صبر و محنة فتننتنا وخاب من فتننـا
فهز غصن سعود وكل جنا شجر فقر عينك منه و نعم ذاك جناً
فطب نجوت من اصحاب قرية ظلمت
وناا قلبك منهم شقاوة و عنـا

۲۸۶
يا من بنا قصر الكمال مشيداً لا زال سعداً بالسعود مؤيداً
هز القلوب و ردها بصدوده فغدا دماء العاشقين مبدداً
يا ساكنين محال العشق فى قلق تظنون ان العشق يترككم سداً
لا والذى حاز الملاحة والبها ولمر يبق للعشاق جيلا ولا يداً
وذلك شمس الدين مولا و سيداً
و تبريز منه كالفراديس قد غدا

۲۸۷
ورد البشير مبشراً ببشارة احيى الفؤاد عشية بورودهـا
فكان ارضاً نورت بربيعها فكان شمساً اشرقت بخدودها
يا طاعنى فى صبوتى و تهتكى
انظر الى نار الهوى و وقودها

۲۸۸
يا كالمينا ، يا حاكمينا يا مالكينا ، لا تظلمونا
يا ذا الفضائل ، زهر الشمائل سيف الدلائل ، لا تظلمونا
يا نعم ساقى ، حلو التلاقى مر الفراق ، لا تظلمونا
فى القلب بارق ، مثل الطوارق بين المشارق ، لا تظلمونا
نادى المنادى ، فى كل وادى لا بالعناد ، لا تظلمونا
افديك روحى ، عند الصبوح يا ذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فؤادى ، فى العشق بادى فى الحب غادى ، لا تظلمونا
اسمع كلامى ، نومى حرامى عند الكرام ، لا تظلمونا
عشقى حصانى ، نحو المعانى هذا كفانى ، لا تظلمونا
العشق حال ، ملك و مال
نومى محال ، لا تظلمونا

۲۸۹
يا مخجل البدر اشرقنا بلالا يا ساقى الروح اسكرنا بصهبا
لا تبخلن و اوفر راحنا مدداً حتى تنادم فى اخذ واعطاء
دعنا ينافس فى الصهباء من سكر بالسكر يذهل عن وصف واسماء
خوابى الغيب قد املاتها مدداً
راحاً يطهر عن شح و شحناء

بی یار مهل مارا، بی یارمخسب امشب — زنهار مخورباما، زنهار. مخسب امشب
امشب زخودافزونیم، درعشق دگرگونیم — این بار ببین چونیم، این بار، مخسب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها — ما راهمه‌شب. تنهامگذار، مخسب امشب
صیدیم بشصت غم، شوریده و مست غم — ماراتو بدست غم مسپار، مخسب امشب
ای سرو، گلستانرا وی ماه، شبستانرا
۲۹۱ این ماه پرستانرامازار[1]، مخسب امشب

ای خواب بجان توزحمت ببری امشب — وز بهر خدا زینجا اندرگذری امشب
هرجاکه بپری تو، ویران شود آن مجلس — ای خواب درین مجلس تادرنپری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده — ای چشم زبی‌خوابی تاغم نخوری امشب
واللیل اذا[2] یغشی ای خواب برو حاشا — تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب
گرخلق همه خفتندای دل تو بحمدالله — گر دوش نمی‌خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم، تا روز سخن گویم — کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب
شد ماه گواه من، استاره سپاه من
۲۹۲ وز ناوك استاره ای مه سپری امشب

زان شاهدشکر لب، زان ساقی خوش مذهب — جان‌مست شدوقالب، ای دوست مخسب امشب
زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم — تا بشنود احوالم ای دوست مخسب امشب
گاهی بپریشانی، گاهی بپشیمانی — زین عیش همی‌مانی، ای دوست مخسب امشب
یك روز توگر خواری، یك روز تو مرداری — از ما چه خبرداری؟ ای دوست مخسب امشب
بیرون شو ازین هردو، بیگانه شو ای مردو — قم قد ضحك الورد، ای دوست مخسب امشب
از هجر تو پرهیزم، درعشق تو برخیزم
۲۹۳ شمس الحق تبریزم، ای‌دوست مخسب امشب

مهمان توام ای‌جان، زنهار مخسب امشب — ای جان و دل مهمان، زنهار مخسب امشب
روی توچو بدر[3] آمد، امشب شب قدر آمد — ای شاه همه خوبان، زنهار مخسب امشب
ای سرو دو صد بستان، آرام دل مستان — بردی دل و جان بستان، زنهار مخسب امشب
ای باغ خوش‌خندان، بی‌تو دوجهان زندان
۲۹۴ آنی تو وصد چندان، زنهار مخسب امشب

بریده شد ازین جوی جهان آب — بهارا باز گرد و وا رسان آب
از آن آبی که چشمهٔ خضر[4] و الیاس — ندیدست و نبیند آنچنان آب
زهی سر چشمهٔ کز فر جوشش — بجوشد هر دمی از عین جان آب
چو باشد آبها نانها برویند — وای هرگز نرست ای جان ز نان آب

---

۱ ـ مخفف میازار ۲ ـ سورة اللیل آیه اول ۳ ـ ماه تمام، ماه شب‌چهارده
۴ ـ نام پیغمبری که‌درکتب و داستانها نام اوبرده شده و گویند مصاحب حضرت موسی بوده و آب حیات (چشمهٔ آب حیوان) نوشیده و عمر جاودانی یافته است مثال ازعارف قزوینی:
دلخوش نیم زخضر که خورد آب زندگی — آنکو بخضر آب بقاداد زنده باد

برای لقمهٔ نان چون گدایان مریز از روی فقر، ای میهمان‌آب[1]
سراسر جمله عالم نیمه لقمه‌است ز حرص نیم لقمه شد نهان آب
زمین و آسمان دلو و سبویند برونست از زمین و آسمان آب
توهم بیرون رو از چرخ وزمین زود که تا بینی روان از لا مکان آب
رهد ماهی جان تو ازین حوض بیاشامد ز بحر بی‌کران آب
در آن بحری که خضرانند ماهی درو جاوید ماهی، جاودان آب
ازآن دیدار آمد نور دیده ازآن بامست اندر ناودان آب
ازآن باغست این گلهای رخسار از آن دولاب یابد گلستان آب
ازآن نخلست خرماهای مریم نه زاسبابست وزین ابواب آن آب
روان و جانت آنگه شاد گردد کزاینجا سوی تو آید روان آب
مزن جوبك دگر چون پاسبانان
که‌هست‌این‌ماهیان را پاسبانان‌آب

۲۹۵

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب مگو: شب‌گشت و بیگه گشت بشتاب
مرا در سایه‌ات ای کعبهٔ جان بهر مسجد ز خورشیدست محراب
غلط گفتم، که اندر مسجد ما برون در بود خورشید بواب[2]
ازین هفت آسیا ما نان نجوییم ننوشیم آب ما زین سبز دولاب
مسبب اوست اسباب جهان را چه باشد تار و پود لاف اسباب؟
ز مستی در هزاران چه فتادیم برون مان می‌کشد عشقش بقلاب
چه رونق دارد از تو مجلس جان زهی چشم وچراغ و جان اصحاب
بخندد باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون ما زین شاخ عناب
فتوح اندر فتوح اندر فتوحی توئی مفتاح و حق فتاح ابواب
ز نفط انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چو سیماب
بر مستانش آید می بدعوی خلق[3] گردد برانندش بمضراب
خمش کن: ختم کن، ای‌دل‌چودیدی
که آن خوبی نمی گنجد درالقاب

۲۹۶

مخسب ای یار مهمان دار امشب که تو روحی و ما بیمار امشب
برون‌کن خواب را از چشم اسرار که تا پیدا شود اسرار امشب
اگر تو مشتریی گرد مه گرد بگرد گنبد دوار امشب
شکار نسر طایر[4] را بگردون چو جان جعفر طیار امشب

۱ – آب در اینجا بمعنی آبرو ریختن است. مثال ازصائب:
دست طمع چو پیش کسان میکنی دراز پل بسته‌ای که بگذری ازآبروی‌خویش
۲ – دربان، نگهبان در ۳ – ژنده، کهنه، پوسیده
۴ – نام دوستاره‌ایست درآسمان که‌یکی را نسرطائر ودیگری‌را نسرواقع‌میگویند.

ترا حق داد صیقل تا ردایی ز هجر ازرق[1] زنگار[2] امشب
بحمدالله که خلقان جمله خفتند و من با خالقم بر کار امشب
زهی کر و فر[3] و اقبال بیدار که حق بیدار و ما بیدار امشب
اگر چشمم بخسبد تا سحرگه ز چشم خود شوم بیزار امشب
اگر بازار خالی شد تو بنگر بـراه کهکشان بازار امشب
شب ما روز آن استارگانست که در تابید در دیدار امشب
اسد[4] بر ثور[5] بر تازد بجملـه عطارد بر نهد دستار امشب
زحل پنهان بکارد تخم فتنه بریزد مشتری دینار امشب
خمش کردم، زبان بستم، ولیکن
منم گویای بی گفتار امشب

۲۹۷

ای در غم تو بسوز و یا رب بگریسته آسمان همه شب
گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبهٔ خاك باشد اغلب
از بس که بریخت اشك بر خاك شد خاك ز اشك او مطیب
از گریه آسمان در آمد صد باغ بخندهٔ مذهب
من بودم و چرخ دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب
از گریهٔ آسمان چه روید؟ گلها و بنفشهٔ مرطب
وز گریهٔ عاشقان چه روید؟ صد مهر درون آن شکر لب
آن، چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غبغب
این گریهٔ ابرو خندهٔ خاك از بهر من و تو شد مرکب
وین گریهٔ ما و خندهٔ ما از بهر نتیجه شد مرتب
خاموش کن و نظاره می کن
اندر طلب جهان و مطلب

۲۹۸

آه ازین زشتان که مه رومی نمایند از نقاب از درون سو کاه تاب واز برون سو ماهتاب
چنك دجال از درون ورنك ابدال[6] از برون دام دزدان در ضمیر ورمز شاهان در خطاب
عاشق چادر مباش وخر مران در آب و گل تا نمانی ز آب و گل مانند خر اندر خلاب[7]
چون بسك نان افکنی سك بو کند آنگه خورد سك نهٔ شیری چه باشد بهر نان چندین شتاب؟
در هران مردار بینی رنگکی گویی که: جان جان کجا رنك از کجا جان را بجو جان را بیاب
تو سؤال و حاجتی، دلبر جواب هر سؤال چون جواب آید، فنا گردد سؤال اندر جواب
از خطابش هست گشتی چون شراب از سعی آب وز شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ تو ز خجلت سر فکنده چون خطا پیش صواب

---

۱ ـ کبود، نیلگون، آبی چشم ۲ ـ سبز رنك ۳ ـ روگردانیدن از دشمن و تاختن در میدان و بعد بر گشتن وحمله کردن ۴ و ۵ ـ نام دو برج از دوازده برج فلکی ۶ ـ مردم شریف و صالح و نیکوکار ۷ ـ گل ولای، زمین نمناك که پا در آن فرو برود

گر خزان غارتی مر باغ را بی برگ کرد — عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب
برگها چون نامها بر وی نبشته خط سبز
۲۹۹ شرح آن خطها بجواز عنده ام الکتاب[1]

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب — چونک دریا دست ندهد پای نه در جوی آب
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان — در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب
همرهان آب حیوان، خضریان آسمان — زندگی هر عمارت، گنجهای هر خراب
آب یار نور آمد، این لطیف و آن ظریف — هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب
آب اندر طشت و یا جو، چون ز کف جنبان شود — نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب
عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند
۳۰۰ خود تو بنگر، من خموشم وهو اعلم بالصواب

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب ؟ — و آن حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب؟
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم — گرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب
شب ببیش رخ چون ماه تو چادر می بست — من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب
جان ز ذوق تو چو گربه لب خود می لیسد — من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب
سینه چون خانهٔ زنبور پر از مشغله بود — کز تو ای کان عسل، شهد کشیدم همه شب
دام شب آمد جانهای خلایق بر بود — چون دل مرغ در آن دام طپیدم همه شب
آنک جانها چو کبوتر همه در حکم ویند
۳۰۱ اندر آن دام مر او را طلبیدم همه شب

هله صدر و بدر عالم منشین، مخسب امشب — که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب[2]
چو طریق بسته بودست وطمع گسسته بودست — تو بر آ بر آسمانها، بگشا طریق و مذهب
نفسی فلک نیاید، دو هزار در گشاید — چو امیر خاص اقرا[3] بدعا گشاید آن لب
سوی بحر رو چو ماهی، که بیافت در شاهی — چو بگوید او چه خواهی؟ تو بگو والیک ارغب[4]
چو صریر[5] تو شنیدم، چو قلم بسر دویدم — چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع[6] قالب؟
زسلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان — که شدست از سلامت دل و جان ما مطیب
ز کف چنین شرابی، زدم چنین خطابی — عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب
ز غنای حق برسته، ز نیاز خود برسته — بمشاعل انا الحق شده فانی ملهب
بکش آب را از این گل که تو جان آفتابی — که نماند روح، صافی چو شد او بگل مرکب
صلوات بر تو آرم که فزوده باد قربت — که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم — سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب
بسخن مکوش کین فر، ز دلست، نی ز گفتن
که هنر ز پای یابید وز دم دید ثعلب

۱ـ سورة الرعد آیه (۳۹) ۲ـ سورة الانشراح آیه (۷) ۳ ـ سورة العلق آیه اول
۴ـ سورة الانشراح آیه (۸) . ۵ـ صدای قلم هنگام نوشتن . ۶ ـ دردسر

در هوایت بی قرارم روز و شب ... سر ز پایت بر ندارم روز وشب
روز و شب را همچو خود مجنون کنم ... روزو شب را کی گذارم روزوشب؟
جان و دل از عاشقان می خواستند ... جان و دل را می‌سپارم روزوشب
تا نیابم آنچه در مغز منست ... یك زمانی سر نخارم روز و شب
تا که عشقت مطربی آغاز کرد ... گاه چنگم[۱] گاه تارم روز وشب
می زنی تو زخمه و بر می رود ... تا بگردون زیر و زارم روز وشب
ساقیی کردی بشر را چل صبوح ... زآن‌خمیر اندر خمارم‌روز وشب
ای مهار عاشقان در دست تو ... در میان این قطارم روز و شب
می کشم مستانه بارت بی خبر ... همچو اشتر زیر بارم روز و شب
تا بنگشایی بقندت روزه‌ام ... تا قیامت روزه دارم‌روز و شب
چون ز خوان فضل روزه بشکنم ... عید باشد روزگارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو ... انتظـارم انتظارم روز و شب
تا بسالی نیستم موقوف عید ... با مه تو عید وارم روز و شب
زآن شبی که‌وعده کردی روز وصل ... روز وشب را می شمارم روز وشب

بس که‌کشت مهر جانم تشنه است
زابر دیده اشك بارم روز و شب

۳۰۳

مجلسی خوش کن‌از آن‌دوپاره چوب ... عود رادر سوزو بر بط را بکوب
این ننالد تا نکوبی بر رگش ... وان‌دگر درنفی ودر سوزست‌خوب
مجلسی پر گرد بر خاشاك فکر ... خیز ای فراش فرش جان بروب
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور ... تا نکوبی نفع ندهد این حبوب
نیر اعظم بدان شد آفتاب ... کودر آتش ، خانه‌دارد بی‌لغوب[۱]
ماه از آن پیك و محاسب می شود ... کو نیاساید ز سیران و رکوب
عود خلقانند این پیغامبران ... تا رسدشان بوی علام الغیوب
گر ببو قانع نهٔ تو ، هم بسوز ... تا که معدن گردی ای کان‌عیوب
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور ... چون‌بسوزدل،رسد وحی القلوب
حد ندارد این سخن کوتاه کن ... گر چه جان‌گلستان آمد جنوب
صاحب العودین لا تهملهما ... حرقن ذاحر کن ذاللکروب
من یلج بین السکاری لا یفق ... من یذق من راح روح لایتوب
اغتنم بالراح عجل و استعد ... من خمار دونه شق الجیوب

این تنجو ؟ ان سلطان الهوی
جاذب العشاق ، جبار طلوب

---

۱ ـ پنجه انسان و چنگال درندگان‌و پرندگان و نیز بمعنی قلاب و هر چیز خمیده و منحنی و منقار پرندگان ودر اینجا نام یکی از آلات قدیم موسیقی است .
سوزنی شاعر معانی‌مختلف‌چنك‌رادر این شعر جمع کرده است:
پیران چنك پشت و جوانان چنك زلف ... درچنك جام باده و در گوش بانك چنك

هیچ میدانی چه میگوید رباب ؟　　زاشك چشمو ازجگرهای کباب[۱]؟
پوستیی‌ام دور مانده من ز گوشت　　چون ننالم در فراق ودر عذاب؟
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز　　زین من بشکست و بدرید آن رکاب
ما غریبان فراقیم ای شهان　　بشنوید از ما : الی الله المآب
هم ز حق رستیم اول در جهان　　هم بدو وا می رویم از انقلاب
بانك ما همچون جرس در کاروان　　یا چو رعدی وقت سیران سحاب
ای مسافر دل منه بر منزلی　　که شوی خسته بگاه اجتذاب[۲]
زانك از بسیار منزل رفتهٔ　　تو ز نطفه تا بهنگام شباب
سهل گیرش تا بسهلی وا رهی　　هم‌دهی آسان و هم یابی ثواب
سخت او را گیر کو سختت گرفت　　اول او وآخر او ، او را بیاب
خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او　　در دل عشاق دارد اضطراب
ترك و رومی و عرب گر عاشق است　　همزبان‌اوست این بانگ صواب
باد می نالد همی خواند ترا　　که بیا اندر پیم تا جوی آب
آب بودم ، باد گشتم ، آمدم　　تا رهانم تشنگانرا زین سراب
نطق آن با دست کابی بوده است　　آب گردد چون بیندازد نقاب
ازبرون شش جهت این بانگ خاست　　کزجهت بگریز ورو از ما متاب
عاشقا کمتر ز پروانه نهٔ　　کی کند پروانه زآتش اجتناب
شاه در شهرست بهر جغد من　　کی گذارم شهرو کی گیرم خراب؟
گر خری دیوانه شد نك گیر گاو　　بر سرش چندان بزن کاید لباب[۳]
گر دلش جویم خسیش افزون شود　　کافران راگفت حق: ضرب الرقاب[۴]

۳۰۵

آواز داد اختر بس روشنست امشب　　گفتم ستارگان را: مه بامنست امشب
بر رو ببام بالا از بهر الصلا را　　گل‌چیدنست امشب، می‌خوردنست امشب
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل　　دستش بمهر، ما را در گردنست امشب
تا روز زنگیان را با روم دارو گیرست　　تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب
تا روز ساغر می درگردش است وبخشش　　تا روزگل بخلوت با سوسنست امشب
امشب شراب وصلت برخاص و عام ریزم　　شادی آنك ماهت بر روزنست امشب
داود وار ما را آهن چو موم گردد　　کاهن رباست دلبر ،دل‌آهنست امشب
بگشای دست دل را تا پای عشق کوبد　　کان زار ترس دیده در مأمنست امشب
برروی چون زرمن ای بخت بوسه‌می‌ده　　کاین زرگاز دیده در معدنست امشب

۱ ــ دو بیت اول این غزل مضمون شعر زیر در مثنوی مولانا میباشد :
بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند　　از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
۲ ــ جذب کردن ، بسوی خود کشیدن　۳ ــ برگزیده و خالص　۴ ــ سوره محمد آیه(۴)

آنکو بمکر و دانش می بست راه ما را پالان خربرو نه کو کودنست امشب
شمشیر آبدارش پوسیده است و چوبین وان نیزهٔدرازش چون سوزنست امشب
خرگاه عنکبوتست آن قلعهٔ حصینش برگستوان[1] وخودش چون روغنست امشب
خاموش کن که طامع الکن بود همیشه
۳۰۶ با او چه بحث داری؟ کو الکنست امشب

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب بنشین میان مستان اینك مه و کواکب
آن روز پر عجایب وان محشر قیامت گشتست پیش حسنت مستغرق عجایب
چون طیبات خواندی برطیبین فشاندی طیب[2] تر از توکی بود؟ ای معدن اطایب
جان را ز تست هر دم سلطانیی مسلم این شکر از کی گویم، از شاه یا ز صاحب؟
در جیب خاك کردی ارواح پاك جیبان سر کرده در گریبان چون صوفیان مراقب
عشق توچون در آمد اندیشه مرد پیشش عشق توصبح صادق، اندیشه صبح کاذب
ای عقل باش حیران، نی وصل جو، نه هجران چون وصل گوش داری زانکس که نیست غایب
جان چیست فقر و حاجت جانبخش کیست جز تو ای قبلهٔ حوایج معشوقهٔ مطالب
نك نقد شد قیامت ، اینك یکی علامت طالع شد آفتاب از جانب مغارب[3]
درکش رمیدگانرا ، محنت رسیدگانرا زان جذبهای جانی ای جذبهٔ توغالب
تابیند این دو دیده صبح خدا دمیده دام طلب دریده ، مطلوب گشته طالب
عشق و طلب چه باشد؟ آیینهٔ تجلی[4] نقش و حسد چه باشد؟ آیبهٔ معایب
کو بلبل چمنها؟ تا گفتمی سخنها نگذشت بر دهانها یا دست هیچ کاتب
نه از نقشهای صورت نه اوصاف و نه از کدورت نه از ماضی و نه حالی نه از زهد نه از مراتب
عقلم برفت از جا باقیش را تو فرما
۳۰۷ ای از درت نرفته کس نا امید وغایب

کار همه محبان همچون زرست امشب جان همه حسودان کور و کرست امشب
دریای حسن ایزد چون موج می خرامد خاکره ازقدومش چون عنبرست امشب
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان ما دیگریم امشب او دیگرست امشب
امشب مخسب ای دل میران بسوی منزل کان ناظر نهانی بر منظرست امشب
پهلو منه که یاری پهلوی تست آری برگیر سر که این سرخوش زان سرست امشب
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی رقصی، که شاخ دولت سبز و ترست امشب
والله که خواب امشب بر من حرام باشد
کین جان چومرغ آبی در کوثرست امشب

---

۱ ـ روپوش و زره مخصوصی که در قدیم هنگام جنك میپوشیده‌اند . مثال از فردوسی :
همه زیر بر گستوان اندرون نبدشان بجز چشم ز آهن برون
۲ ـ بوی خوش ۳ ـ کنایه از اینکه در آخرالزمان و قیامت آفتاب از مغرب طلوع میکند
۴ ـ روشن شدن ، جلوه گرشدن . مثال از حافظ :
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

خوابم ببستهٔ بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب
گرفتم و دستم بتافتی هین دست‌در کشیدم، روی ازوفاءتاب
گفتی مکن شتاب که آن‌هست‌فعل دیو دیواوبود که می نکند سوی تو شتاب
یا رب کنم ببینم بر درگه نیاز چندین هزار یارب ،مشتاق آن‌جواب
از خاك بیشتر دل و جانهای آتشین مستسقیانه[1] کوزه گرفته‌که آب آب
برخاك رحم کن کەازاین‌چار عنصر او بی دست و پاتر آمد در سیر وانقلاب
وقتی که اوسبك شودآن باد، پای‌اوست لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب
تا حنده گیرد از تن آن لنك برق را و ندر شفاعت آید آن‌رعد خوش خطاب
با ساقیان ابر بگوید که : برجهید کز تشنگان خاك بجوشید اضطراب
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد اندر مشام رحمت بوی دل کباب ؟
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند با جره و قنینه و با مشك پر شراب
خاموش و درخراب همی جوی گنج عشق
کین گنج در بهار بروید از خراب

۳۰۹
واجب کند، چو عشق‌مراکرد دلخراب کاندر خرابهٔ دل من آید آفتاب
از پای در فتادم از شرم این کرم کان شه دعام[2] گفت هموکرد مستجاب[3]
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی گفتم که چهره‌دیدم وآن‌بود خودنقاب
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی یا رب چگونه باشد آن شاه بی‌حجاب
بر من گذشت عشق و من‌اندر عقب‌شدم واگشت‌ولقمه‌کردو مراخوردچون‌عقاب
بر خوردم اززمانه چو او خوردمرمرا در بحر عذب رفتم و وا رستم ازعذاب
آنرا که لقمهای بلاها گوار نیست زانست کو ندید گوارش ازین شراب
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا
زیراکه هیچ وقت نترسد ز آتش آب

۳۱۰
باز آمدآن مهی که‌ندیدش‌فلك بخواب آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب
بنگر بخانهٔ تن و بنگر بجان من ازجام‌عشق اوشده‌این مست وآن‌خراب
میر شرابخانه چو شد با دلم حریف خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب
چون دیده پر شود ز خیالش ندا رسد احنست ای پیاله‌و شاباش ای شراب
دریای عشق را دل من ید ناگهان از من بجست دروی وگفتا : مرا بیاب
خورشید روی مفخر تبریز شمس دین
اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب

---

۱ ـ آب‌خواستن ، نام مرضی است‌که عبارت از جمع شدن مایعات در شکم‌میباشد ومریض آب بسیار میخورد مثال از جامی :
زگردن آب گذشته است و تشنه میمیرد بلی‌چنین بود آنرا که علت استسقاست
۲ـ یعنـ ‌ممن دعا گفت ۳ ـ سورهٔ مؤمن آیه (۶۲)

زشت کسی کو نشد مسخرهٔ یار خوب دست نگر پا نگر، دست بزن پا بکوب
مسخرهٔ بادگشت هرچه درختست و کشت وانچ کشد سر زبادخار بود خشک وچوب
هرچه ز اجزای تو رو ننهد سر کشد پای بزن برسرش هین سرو پایش بکوب

چونك نخواهی رهید از دم هرگول گیر
خاك کسی شو کزو[1] چاره ندارد قلوب

۳۱۲ بجان تو که مرو از میان کار ، مخسب زعمریکشب کم گیر وزنده‌دار، مخسب
هزار شب تو برای هوای خود خفتی یکی شبی چه شود؟ ازبرای یار، مخسب
برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد موافقت کن و دل را بدو سپار، مخسب
بترس ازآن شب رنجوریی که تو تاروز فغان‌ویا رب ویارب کنی بزار، مخسب
شبی که مرك بیاید قنق[2] کرك گوید بحق تلخی آن‌شب که ره سپار ، مخسب
ازآن زلازل[3] هیبت که سنگ آب شود اگر تو سنگ نهٔ آن بیاد آر، مخسب
اگرچه زنگی شب سخت‌ساقی چستست مگیر جام‌وی‌وترس از آن‌خمار، مخسب
خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند اگر خجل شدهٔ زین وشرمسار، مخسب
بترس ازآن شب سخت عظیم بی زنهار ذخیره ساز شبی را و زینهار، مخسب
شنیدهٔ که مهان کامها بشب یابند برای عشق شهنشاه کامیار، مخسب
چو مغز خشك شود: تازه مغزیت بخشد که جمله مغزشوی ای‌امیدوار، مخسب

هزار بارت گفتم خموش وسودت نیست
یکی بیار وعوض گیرصدهزار، مخسب

۳۱۳ رباب مشرب عشقست ومونس اصحاب که ابر را عربان نام کرده‌اند رباب
چنانك ابر سقای گل و گلستانست رباب قوت ضمیرست و ساقی الباب
در آتشی بدمی شعلها بر افروزد بجز غبار نخیزد چو دردمی بتراب
رباب دعوت بازست سوی شه باز آ بطبل باز نیاید بسوی شاه غراب
گشایش گره مشکلات عشاقست چومشکلیش نباشدچه‌درخورست‌جواب؟
جواب مشکل حیوان گیاه آمد و کاه که تخم شهوت اوشد،خمیر مایهٔ خواب
خرازکجا ودم عشق عیسوی زکجا ؟ که این گشاد ندادش مفتح الابواب
که عشق خلعت جانست وطوق «کرمنا»[4] برای ملك وصال وبرای رفع حجاب
ببانگ او همه دلها بیك مهم آیند ندای رب برهاند ز تفرقه[5] ارباب

زعشق کم‌گو با جسمیان که ایشان را
وظیفه خوف ورجاآمد وثواب و عقاب

۱ ـ مخفف که از او ۲ ـ مأخوذ از ترکی ، مهمان ، مسافر . ۳ ـ جمع زلزله
۴ ـ سورة الاسری بنی اسرائیل آیه (۷۲) ۵ ـ سورهٔ یوسف آیه (۳۹)

تراکه‌عشق نداری ، ترا رواست، بخسب / بروکه عشق و غم او نصیب ماست، بخسب
ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم / تراکه‌این‌هوس اندرجگر نخاست، بخسب
بجست وجوی وصالش چو آب می‌پویم / تراکه‌غصهٔ آن نیست کو کجاست، بخسب
طریق عشق زهفتاد و دو[1] برون باشد / چوعشق‌ومذهب‌توخدعه وریاست، بخسب
صباح ماست صبوحش، عشای ماعشوهٔش / تراکه رغبت لوت وغم عشاست، بخسب
زکیمیا طلبی ما چو مس گدازایم / تراکه‌بستروهمخوابه کیمیاست، بخسب
چو مست هرطرفی می‌فتی[2] و می‌خیزی / که‌شب گذشت کنون نوبت‌دعاست، بخسب
قضا چوخواب‌مرا بست‌ای جوان توبرو / که‌خواب‌فوت‌شدت،خواب‌راقضاست،بخسب
بدست عشق درافتاده‌ایم تا چه کند ؟ / چو تو بدست‌خودی‌رو بدست‌راست، بخسب
منم که‌خون‌خورم‌ای‌جان توکه‌لوت‌خوری / چولوت‌را یقین‌خواب اقتضاست، بخسب
من !ز دماغ بریدم امید و از سر نیز / ترا دماغ تر و تازه مرتجاست بخسب
لباس حرف دریدم سخن رها کردم
تو که برهنه نهٔ مر ترا قباست بخسب

۳۱۵
چشمها وا نمی‌شود از خواب / چشم بگشا و جمع را دریاب
بنگر آخر که بی‌قرار شدست / چشم در چشم خانه چون سیماب
گشت شب دیر و خلق افتادند / چون ستاره میانهٔ مهتاب
هم سیاهی و هم سپیدی چشم / از می خواب هر دوگشت‌خراب
جمله اندیشها چو برك بریخت / گرد بنشست بر همه اسباب
عقل شد گوشهٔ و می‌گوید : / عقل اگر آن تست هین دریاب
بنگی شب نگر که چون دادست / جملهٔ خلق را ازین بنگاب؟
چشم در عین و غین افتادست / کار بگذشت از سئوال و جواب
آن سواران تیز اندیشه
همه‌ماندندچون‌خران بخلاب[3]

۳۱۶
چونك در آییم بغوغای شب / گرد برآریم ز دریای شب
خواب نخواهد، بگریزد زخواب / آنك بدیدست تماشای شب
بس دل پر نور وبسی جان پاك / مشتغل و بنده و مولای شب
شب تتق[4] شاهد غیبی بود / روز کجا باشد همتای شب ؟
پیش تو شب هست چو دیگ سیاه / چون نچشیدی تو ز حلوای شب
دست مرا بست شب ازکسب و کار / تا بسحر دست من و پای شب

---

۱ ـ حافظ هم دراین معنی بیت زیر را دارد :
جنك هفتاد و دوملت همه را عذربنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه‌زدند
۲ ـ می افتی ۳ ـ گل ولای ، زمین پر گل که‌پا درآن فرو‌برود . مثال ازسنائی :
همه راهش خراب کرد وخلاب / چشم ازبهر غیرت کانش

راه درازست، برانیم تیز ما بدرازا و بپهنای شب
* روز اگر مکسب[1] و سوداگریست ذوق دگر دارد سودای شب

مفخر تبریز توئی شمس دین
حسرت روزی و تمنای شب

۳۱۷
یار آمد بصلح ای اصحاب مالکم ؟ قاعدین عندالباب
نوبت هجر و انتظار گذشت فادخلوا الدار یا اولی الالباب
آفتاب جمال، سینه گشاد فاخلعوا فی شعاعه الاثواب
ادب عشق جمله بی‌ادبی‌است امة العشق عشقهم آداب
بادهٔ عشق ننگ و نام شکست لا روسا تری و لا اذناب
لذت عشق با دماغ آمیخت کامتزاج العبید بالارباب
دختران ضمیر، سر مستنند وسط روض القلوب والدولاب
گر شما محرم ضمیر نه اید فاسئلو هن من وراء حجاب[2]

شمس تبریز جام عشق از تو
و خد الکبد للشراب کباب

۳۱۸
علونا سماء الود من غیر سلم وهل یهتدی نحوالسماء النوائب؟
ایعلرا ظلام الکون نور ودادنا؟ وقد حاوز الکونین هذا مجائب
فان فارق الایام بین جسومنا فوالله ان القلب ما هوغائب
فقلبی خفیف الظعن نحو احبتی وان ثقلت عن ظعنهن الترائب
مالکم سلامی من صمیم سریرتی فانی کقلبی او سلامی لائب
وکیف یتوب القاب عن ذنب ودکم فقلبی مداعما خلاکم لنائب
حواب لمن قد قال عابد بعلة اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نیرالدین لیث فضائل
اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹
امسی واصبح بالجوی اتعذب قلبی علی نار الهوی یتقلب
ان کنت تهجرنی تهذبنی به انت النهی و بلاك لا اتهذب
ما بال قلتك قد قسی؟ فالی متی ابکی و مما قد جری اتعتب
مما احب بان اقول فدیتکم احیی بکم و قتیلکم اتلقب
واشرتم بالصبر لی متسلیا ما هکذی عشقوا به لاتحسبوا
ما عشت فی‌هذاالفراق سویعة لو لا لقاوك کل یوم ارقب

۱ـ کسب و پیشه ، آنچه از کسب بدست آید ۲ـ سورهٔ احزاب آیه (۵۳)

انی اتوب ملاجیا و منادیا　　فانا المسی بسیدی و المذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی

۳۲۰ ابکی دما مما جنیت و اشرب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب　　قد نجو تم من شتاب الاغتـراب
افرحوا قدجاء میقات الرضا　　من حبیب « عنده ام الکتاب[1] »
قال : « لاتاسوا[2] علی ما فاتکم »　　اذ بدی بدر خـروق للحجاب
ذا مناخ اوقفـوا بعراتنـا　　ذا نعیم لیس یحصیه الحساب
ان فی عتب الهوی الف الوفا　　ان فی صمت الولا لطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سرالسکوت

۳۲۱ یا کرام الله اعلم بالصواب

آن‌خواجه‌را از نیمشب بیماریی پیدا شده‌ست　　تا روز بردیوار ما بی‌خویشتن سرمی زده‌ست
چرخ وزمین گریان شده وزناله‌اش نالان‌شده　　دمهای او سوزان شده، گویی که درآتشکده‌ست
بیماریی دارد عجب، نی دردسر نی رنج تب　　چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده‌ست
چون دید جالینوس[3] را نبضش گرفت وگفت او　　دستم بهل، دل‌را ببین، رنجم برون قاعده‌ست
صفراش‌نی، سوداش‌نی، قولنج و استسقاش‌نی　　زین واقعه در شهرما هرگوشهٔ صد عربده‌ست
نی‌خواب‌اورا، نی‌خورش ازعشق‌دارد پرورش　　کین عشق‌اکنون خواجه‌را هم دایه‌وهم‌والده‌ست
گفتم : خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی　　نی‌خون کس‌را ریخته‌ست، نی‌مال کس‌را بسته‌ست
آمد جواب ازآسمان کورا رهاکن درهمان　　کاندر بلای عاشقان دارو و درمان بیهده‌ست
این‌خواجه‌راچاره‌مجو، بندش‌منه، پندش‌مگو　　کانجاکه افتاده‌ست اونی مفسقه نی معبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۳۲۲ کین روح باکار وکیابی تابش تو جامدست

آمده‌ام که تا بخود گوش‌کشان کشانمت　　بی‌دل‌و بی‌خودت‌کنم، دردل وجان‌نشانمت
آمده‌ام بهار خوش پیش تو ای درخت‌گل　　تاکه کنار گیرمت خوش خوش ومیفشانمت
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم‌درین سرا　　همچو دعای عاشقان فوق فلک رسانمت
آمده‌ام که بوسهٔ ار صنمی ربودهٔ　　بازبده بخوش دلی خواجه! که واستانمت
گل چه‌بود که‌گل توئی، ناطق امرقل‌توئی　　گردگری ندانِدت ، چون تومنی بدانمت
جان وروان من‌توئی، فاتحه‌خوان‌من‌توئی　　فاتحه شو تو یکسری تاکه بدل بخوانمت
صید منی شکار من، گرچه زدام جستهٔ　　جانب دام باز رو ور نروی برانمت

---

۱ ـ سورة الرعد آیه (۳۹)　۲ ـ سورة الحدیه آیه (۲۳)　۳ ـ حکیم یونانی ۰ ازسنائی :
شرع‌را یکسو نهاد ـ تنداندر خیروشر　　قول بطلمیوس وجالینوس‌باور کرده‌اند

شیر بگفت‌مر مرا: نادره آهوئی، برو، درپی من‌چه می دوی تیز که بردرانمت
زخم پذیروپیش‌رو چون سپرشجاعتی گوش بغیر زه مده تا چو کمان خمانمت
ازحد خاك تابشر چندهزارمنزلست شهر بشهر بردمت ، برسر ره نما نمت
هیچ‌مگووکف‌مکن‌سر مگشای‌دیك‌را نیك بجوش و صبر کن زانك همی پرانمت
نی‌که توشیرزادهٔ درتن آهوئی‌نهان من زحجاب آهوئی یکرهه بگذرانمت
گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من
درپی تو همی دوم گرچه که می‌دوانمت

۳۲۳

آن نفسی‌که باخودی‌یارچو خارآیدت وان‌نفسی که بیخودی یار چه کارآیدت
آن‌نفسی که‌باخودی ،خود تو شکارپشهٔ وان نفسی‌که بیخودی پیل شکار آیدت
آن نفسی‌که باخودی، بستهٔ ابر غصهٔ وان نفسی که بیخودی مه بکنار آیدت
آن نفسی‌که باخودی، یار کناره میکند وان نفسی‌که بیخودی بادهٔ یار آیدت
آن‌نفسی که‌باخودی، همچوخزان‌فسردهٔ وان نفسی‌که بیخودی دی‌چوبهارآیدت
جملهٔ بی قراریت از طلب قرار تست طالب بی قرار شو تا که قرار آیدت
جملهٔ ناگوارشت ازطلب گوارش است ترك‌گوارش ارکنی زهر گوار آیدت
جملهٔ بی مرادیت از طلب مراد تست ور نه همه مرادها همچو نثار آیدت
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی تاکه نگار نازگر عاشق زار آیدت
خسرو شرق شمس‌دین از تبریز چون رسد
از مه و از ستارها والله عار آیدت

۳۲۴

درآتا خرقهٔ‌قالب دراندازم‌همین‌ساعت درآتا خانهٔ هستی بپردازم همین ساعت
صلازن پاك بازی‌رارها کن‌خاك بازی‌را که‌یك‌جان‌دارم‌وخواهم‌که‌دربازم‌همین‌ساعت
کمان‌زه کن‌خدایا نه که‌تیر قاب قوسینی[1] که‌وقت‌آمد که‌من‌جانرا‌سپرسازم‌همین‌ساعت
چوبرمی‌آیداین‌آتش‌فغان‌میخیزدازعالم امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت
جهان از ترس می‌درد وجان از عشق می‌پرد
که مرغان را برشك آرم زپروازم همین‌ساعت

۳۲۵

که دیدای‌عاشقان شهری که شهر نیکبختانست؟ که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فروانست
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا که تا دلها خنك گردد که دلهاسخت بریانست
نباشد اینچنین شهری ولی باری‌کم از شهری که دروی عدل وانصافست ومعشوق مسلمانست
که این سوعاشقان باری‌چوعود[2] کهنه می‌سوزد وآن معشوق نادرتر کزو آتش فروزانست
خداوندا باحسانت ، بحق نور تابانت مگیر، آشفته می گویم که دل بی‌توپریشانست

۱ــ سورهٔ نجم‌آیه (۹) ۲ــ چوب‌درختی است که‌چون آنرا درآتش اندازند بوی خوش میدهد. مثال از جامی:

مشك گـورو بباد وعـود بسوز بوی تو مانده در دماغ بس است

تومستان را نمی‌گیری، پریشان را نمی‌گیری — خنك آن را که می‌گیری که جانم مست ایشانست
اگر گیری و راندازی چه غم داری؟ چه کم داری؟ — که عاشق چون گیا اینجا بیابان در بیابانست
بخندد چشم مریخش مرا گوید : نمی‌ترسی؟ — نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست
دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم — هزاران جان همی بخشد چه شد گر خصم یك جانست
منم قاضی خشم‌آلود و هر دو خصم خشنودند — که جانا طالب جانست و جان جویای جانانست
که جان ذره است و او کیوان که جان میوه است و او بستان — که جان قطره است و او عمان که جان حبه است و او کانست
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست — نه در اندیشه می‌گنجد نه آنرا گفتن امکانست
خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان — وگر او نیست مست مست چرا افتان و خیزانست؟

۳۲۶

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی‌حالت — لیلی کن و مجنون کش ، ای صانع بی‌آلت
صدحاجت گوناگون در لیلی و در مجنون — فریادکنان پیشت کای معطی[1] بی‌حاجت
انگشتری حاجت مهریست سلیمانی — زهنست به‌پیش تو ، از دست مده صحبت
بگذشت مه توبه ، آمد بجهان ماهی — کو بشکند و سوزد صد توبه بیك ساعت
ای گیج سری کان سر گیجیده نگردد زو — وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت
مالنك شدیم اینجا ، بر بند در خانه — چرنده و پرنده لنگند درین حضرت
ای عشق توئی کلی هم تاجی و هم غلی[2] — هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت
از نیست برآوردی ما را جگری تشنه — بر دوختهٔ ما را بر چشمهٔ این دولت
خارم ز تو گل گشته واجزا همه کل گشته — هم اول ما رحمت هم آخر ما رحمت
در خار ببین گل را ، بیرون همه کس بیند — در جزو ببین کل را این باشد اهلیت
در غوره ببین می را در نیست ببین شی را — ای یوسف[3] در چه بین شاهنشهی و ملکت
خاری که ندارد گل در صدر چمن ناید — خاکی زکجا یابد بی روح سر وسبلت
کف می‌زن وزین می‌دان تو منشأ هر بانگی — کین بانگ دو کف نبود بی‌فرقت و بی وصلت
خامش که بهار آمد گل آمد وخار آمد — ازغیب برون جسته خوبان جهت دعوت

۳۲۷

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست — کز غیرت لطف آن، جان در قلقی مانده‌ست
بنوشته : برآن دفتر حرفی زشکر خوشتر — از خجلت آن حرفش مه درعرقی مانده‌ست
عمر ابدی تابان اندر ورق بستان — نی خوف زتحویلی نی جای دقی مانده‌ست
نامش ورقی بوده ملك اندر وی — اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده‌ست

۱ــ عطا کننده، بخشاینده ۲ــ طوق ، بند آهنی که بگردن یادست زندانیان می‌بندند
۳ــ منظور بچاه افتادن حضرت یوسف است ، مثال از حافظ :
عزیز مصر برغم برادران غیور — زاوج چاه برآمد باوج ماه رسید

پیچیده ورق بر وی نوری ز خداوندی
۳۲۸ شمس الحق تبریزی روشن حدقی[1] مانده‌ست

بادست مرا زان‌سر، اندرسرو در سبلب — پربادچرانبود؟ سرمست چنین دولت
هر لحظه و هرساعت برکوری هشیاری — صدرطل در آشامم بی‌ساغر[2] و بی‌آلت
مرغان هوایی را، بازان خدایی را — ازغیب بدست آرم بی‌صنعت و بی‌حلیت
خوداز کف دست من‌مرغان‌عجب‌رویند — می ازلب‌من جوشد در مستی آن‌حالت
آن دانهٔ آدم را کز سنبل او باشد
۳۲۹ بفروشم جنت را برجان نهم جنت

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست — بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست
بیارید بیکبار همه جان و جهان‌را — بخورشید سپارید که خوش‌تیغ کشیده‌ست
بران زشت بخندید که او ناز نماید — بران یار بگریید که از یار بریده‌ست
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد — که دیوانه دگر بار ز زنجیر رهیده‌ست
چه‌روزاست وچه‌روزاست؟ چنین‌روزقیامت — مگر نامهٔ اعمال ز آفاق پریده‌ست
بکوبید دهلها و دگر هیچ مگویید
۳۳۰ چه‌جای‌دل و عقلست؟ که جان نیز رمیده‌ست

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت — سرمست همی گشت ببازار مرا یافت
پنهان شدم، از نرگس مخمور مرا دید — بگریختم، از خانه خمار مرا یافت
بگریختنم‌چیست؟ کزو جان نبرد کس — پنهان شدنم‌چیست؟ چوصدبار مرا یافت
گفتم‌که: درانبوهی شهرم کی بیابد؟ — آنکس‌که در انبوهی اسرار مرا یافت
ای مژده که آن غمزهٔ غماز مراجست — وی‌بخت‌که آن طرهٔ طرار مرا یافت
دستار ربود از سر مستان بگروگان — دستار برو گوشهٔ دستار مرا یافت
من از کف پا خار همی کردم بیرون — آن سرو دوصدگلشن‌وگلزار مرا یافت
ازگلشن خود برسر من یارگل‌افشاند — وان بلبل وان نادره تکرار مرا یافت
من‌گم شدم از خرمن آن‌ماه چوکیله — امروز مه اندر بن انبار مرا یافت
از خون من آثار بهر راه چکیدست — اندر پی من بود بآثار مرا یافت
چون آهو از آن شیر رمیدم ببیابان — آن شیر گه صید بکهسار مرا یافت
آنکس‌که بگردون رود و گیردآهو — باصبر وتأنی و بهنجار[3] مرا یافت
درکام من این‌شست ومن اندرتک‌دریا — صاید بسر رشته جرار مرا یافت

۱ـ سیاهی چشم، خانه‌چشم، چشمخانه ۲ـ پیالهٔ‌شرابخواری، پیمانه، جام. مثال ازسنائی:
نزد ایشان مباش چون‌کاسه — پیش ایشان مگرد چون ساغر
۳ـ راه وروش، باطرزوقاعده، جاده، راه راست. مثال ازنظامی:
ز هنجار دیگر درآمدبروم — فرو ماند گنج اندران مرزوبوم

جامی که برد از دلم آزار بمن داد   آن لحظه که آن یارکم آزار را یافت

این جان گران جان سبکی یافت و بپرید   کان رطل گران سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

۳۳۱

زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست   دیوانه شدم، بر سر دیوانه قلم نیست

از دور ببینی تو مرا شخص رونده   آن شخص خیالست ولی غیر عدم نیست

پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست   اما نه چنین جان که بجز غصه و غم نیست

من بی‌من و تو بی تو درآییم درین جو   زیرا که درین خشک بجز ظلم وستم نیست

این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مـــرد

کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

۳۳۲

این خانه که پیوسته درو بانگ چغانه‌ست   از خواجه بپرسید که این خانه چه خانه‌ست

این صورت بت چیست؟ اگر خانه کعبه‌ست   وین نور خدا چیست؟ اگر دیر مغانست

گنجیست درین خانه که در کون نگنجد   این خانه و این خواجه همه فعل و بهانه‌ست

بر خانه منه دست که این خانه طلسمست   با خواجه مگویید که او مست شبانه‌ست

خاك و خس این خانه همه عنبر و مشکست[1]   بانك در این خانه همه بیت و ترانه‌ست

فی الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت   سلطان زمینست و سلیمان زمانه‌ست

ای خواجه یکی سر تو ازین بام فروکن   کاندر رخ خوب تو ز اقبال نشانه‌ست

سوگند بجان تو که جز دیدن رویت   گر ملك زمین است فسونست و فسانه‌ست

حیران شده بستان که چه برگ و چه شکوفه‌ست   واله شده مرغان که چه دامست و چه دانه‌ست

این خواجه چرخست که چون زهره و ماهست   وین خانهٔ عشق است که بی حد و کرانه‌ست

چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست   دل در سر زلف تو فرورفته چه شانه‌ست

در حضرت یوسف که زنان دست بریدند   ای جان تو بمن آی که جان آن میانست

مستند همه خانه کسی را خبری نیست   از هر کی درآید که فلانست و فلانه‌ست

شومست، براستانه مشین؟ خانه درآ زود   تاریك کند انك ورا جاش ستانه‌ست

مستان خدا گرچه هزارند یکی اند   مستان هوا جمله دوگانست و سه‌گانه‌ست

در بیشهٔ شیران رو وز زخم میندیش   کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه‌ست

کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست   لیکن پس در وهم تو مانندهٔ فانه‌ست

در بیشه مزن آتش و خاموش کن ای دل

درکش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

۱ـ مشك مادهٔ خوشبوئی است که در ناف آهوی مشك تولید میشود ۰ مثال ازخاقانی:

دیدی آن جانور که زاید مشك   نامش آهو واوهمه هنر است

عنبر نیز ماده‌ایست خوشبو وخاکستری رنگ که درمعده یارودهٔ ماهی عنبر یاکاشالوت تولیدوروی آب دریا جمع میشود ۰

اندردل هر کس که ازین عشق اثر نیست تو ابر دروکش که بجز خصم قمر نیست
ای خشك درختی که‌در آن باغ نرستست وی‌خوارعزیزی که‌دراین‌ظل‌شجر نیست
بسکل زجز این عشق اگر در یتیمی زیرا که‌جزاین‌عشق‌تراخویش‌وپدر نیست
در مذهب عشاق ببیماری مرگست هر جان که بهرروزازین‌رنج‌بتر نیست
در صورت هر کس که‌ازآن‌رنك بدیدی می‌دان توبتحقیق که‌ازجنس بشر نیست
هر نی که بدیدی بمیانش کمر عشق تنگش تو ببر گیر که جز تنك‌شکر نیست
شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت
منگر بچپ و راست که امکان حذر نیست

۴۳۴
از اول امروز حریفان خرابات مهمان توند ای‌شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست؟ بگو : روز سعادت این قبله دل کیست؟ بگوجان خرابات
هرگز دل عشاق بفرمان کسی نیست کو مست خرابست بفرمان خرابات
صدزهره ز اسرار بآواز درآمد کز ابر برآ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم چون زنده‌شدیم از بت خندان‌خرابات
بر گاو نهد رخت وبعشق‌آیدجان مست کین رخت گروکن‌بر دربان خرابات
هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل
او کافر خویش‌است و مسلمان خرابات

۴۳۵
همه خوف آدمی را از درونست ولیکن هوش از دایم برونست
برون را می لوازد همچو یوسف درون گرگی‌است کو درقصدخونست
بدرد زهرهٔ او گر ببیند درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیك حمله بمیرد و لیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست، نون می بایدش‌ساخت که تا گردد الف چیزی که‌نونست
اگر نه خود عنایات خداوند بدیدستی ، چه امکان سکونست
نه عالم بد ، نه آدم بد، له روحی که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی لپنداری که این کار از کنونست
می گویم که در تقدیر ، شه بود حقیقت بودو صد چندین فزونست
خداوندی ، شمس الدین تبریز ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست اگر چه ئیك تندست وحرونست
چو عقل کل بویی برد از وی شب و روز از هوس الدر جنونست
که پیش همت او عقل دیدست که همتهای عالی جمله دونست

۱ـ توسن ، اسب سرکش ، اسب یااستر که اطاعت نکند .

کدامین سوی جویم خدمتش را　　　که منزلگاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند　　　بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی　　　ز عین حال او اینها شجونست
ایا تبریز خاکت ست کحلم[1]
که در خاکت عجایبها فنونست

۳۳۶

بده یك جام ای پیر خرابات　　　مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون　　　که آمد موسی جانم بمیقات[2]
شراب ما ز خون خصم باشد　　　که شیران را ز صیادیست لذات
چو پر خونست پوز و پنجه شیر　　　ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم گور و نی هم خون انگور　　　که من از نفی مستم نی ز اثبات
چو بازم ، گرد صید زنده گردم　　　نگردم همچو زاغان گرد اموات
بیا ای زاغ و بازی شو بهمت　　　مصفا شو ز زاغی پیش مصفات[3]
بیفشان و صفهای باز را هم　　　مجردتر شو اندر خویش چون ذات
نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون　　　ز خون عاشقان و زخم شهمات
خروسا چند گویی صبح آمد ؟
نماید صبح را خود نور مشکات

۳۳۷

ببستی چشم ، یعنی وقت خوابست　　　نه خوابست آن حریفان را جوابست
تو میدانی که ما چندان نپاییم　　　و لیکن چشم مستت را شتابست
جفا می کن، جفات جمله لطفست　　　خطا می کن ، خطای تو صوابست
تو چشم آتشین در خواب می کن　　　که ما را چشم و دل باری کبابست
بسی سرها ربوده چشم ساقی　　　بشمشیری که آن یك قطره آبست
یکی گوید که : این از عشق ساقیست　　　یکی گوید که : این فعل شرابست
می وساقی چه باشد؟ نیست جز حق
خدادا ند که این عشق از چه بابست

۳۳۸

سماع از بهر جان بی قرارست　　　سبك برجه ، چه جای انتظارست
مشین اینجا تو با اندیشهٔ خویش　　　اگر مردی برو آنجا که یارست
مگو باشد که او ما را بخواهد　　　که مرد تشنه را با این چه کارست
که پروانه نیندیشد ز آتش　　　که جان عشق را اندیشه عارست
چو مرد جنك بانك طبل بشنید　　　در آن ساعت، هزار اندر هزارست

۱ـ سرمه ۰ مثال از حافظ
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد　　　که خاك میکده کحل بصر توانی کرد
۲ـ وقت ، هنگام ، جائی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند ۰ ۳ـ کفگیر ، آنچه با آن چیزی را صاف کنند

شنیدی طبل ، بر کش زود شمشیر — که جان تو غلاف ذوالفقارست
بزن شمشیر و ملک عشق بستان — که ملک عشق ملک پایدارست
حسین کربلایی آب بگذار
۳۳۹ که آب امروز تیغ آبدارست

سماع آرام جان زندگانست — کسی داند که او را جان جانست
کسی خواهد که او بیدار گردد — که او خفته میان بوستانست
ولیك آنکو بزندان خفته باشد — اگر بیدار گردد در زیانست
سماع آنجا بکن کانجا عروسیست — نه در ماتم که آن جای فغانست
کسی کو جوهر خود را ندیدست — کسی کان ماه از چشمش نهانست
چنین کس‌را سماع ودف چه باید ؟ — سماع از بهر وصل دلستانست
کسانی راکه روشان سوی قبله‌ست — سماع این جهان و آن جهانست
خصوصاً حلقهٔ کاندر سماعند — همی گردند و کعبه در میانست
اگر کان شکر خواهی همانجاست
۳۴۰ ور انگشت شکر خود رایگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست — رها کن تا بگیرد خوش گرفتست
بسوز ای دل درین برق و مزن دم — که عقلم ابر سودا وش گرفتست
دگر بار این دلم خوابی بدیدست — که خون دل همه مفرش گرفتست
چو سایه کل فنا گردم از یرا — جهان خورشید لشگرکش گرفتست
دلم هر شب بدزدی و خیانت — ز لعل یار سلطان وش گرفتست
کجا پنهان شود ؟ دزدی دزدی — که مال خصم زیر کش گرفتست
بسی جان که همی پرد ز قالب — ولی پایش حریف کش گرفتست
ز ذوق زخم تیرش این دل من
۳۴۱ بدندان گوشهٔ ترکش گرفتست

بیا کامروز ما را روز عیدست — ازین‌پس عیش وعشرت برمزیدست
بزن دستی بگو کامروز شادیست — که‌روز خوش هم از اول پدیدست
چو یار مادرین عالم کی باشد؟ — چنین عیدی بصددوران کی دیدست؟
زمین و آسمانها پر شکر شد — بهر سویی شکرها بر دمیدست
رسید آن بانك موج گوهر افشان — جهان پر موج و دریا ناپدیدست
محمد باز از معراج آمد — ز چارم چرخ عیسی در رسیدست

هرآن نقدی کزاینجا نیست قلبست　　میی کز جام جان نبود پلیدست
زهی مجلس که ساقی بخت باشد　　حریفان جنید[۱] و با یزیدست[۲]
خماری داشتم من در ارادت　　ندانستم که حق ما را مریدست
کنون من خفتم و پاها کشیدم
چو دانستم که بختم می کشیدست

۳۴۲

مرا چون تا قیامت یار اینست　　خراب و مست باشم، کار اینست
ز کار و کسب ماندم ، کسبم اینست　　رها زر زن ، ترا دینار اینست
نه عقلی ماند و نی تمییز و نی دل　　چه چاره؟ فعل آن دیدار اینست
گل صدبرگ دید آن روی خوبش　　به بلبل گفت گل : گلزار اینست
چو خوبان سایهای طیر غیبند　　بسوی غیب آ ، طیار اینست
مکرر بنگر آن سو ، چشم می مال　　که جان را مدرسه و تکرار اینست
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند:　　شفای جان هر بیمار اینست
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند　　یقینشان شد که خود خمار اینست
گرو کردی بمی دستار و جبه　　سزای جبه و دستار اینست
خبر آمد که یوسف شد ببازار　　هلاکو یوسف؟ ار بازار اینست
فسونی خواند و پنهان کرد خود را　　کمینه لعب آن طرار اینست
ز ملک و مال عالم چاره دارم　　مرا دین و دل و ناچار اینست
میان گر پیش غیر عشق بندم　　مسیحی باشم و زنار اینست
بگرد حوض گشتم در فتادم　　جزای آنچنان کردار اینست
دلا چون درفتادی در چنین حوض　　ترا غسل قیامت وار اینست
رخ شه جستهٔ شهمات اینست　　چو دزدی کردی ای دل، دار اینست
مشین باخود، نشین با هر کی خواهی　　ز نفس خود ببر اغیار اینست
خمش کن خواجه لاغ پار کم گو　　دلم پاره ست و لاغ پار اینست
خمش باش و درین حیرت فرو رو
بهل اسرار را کاسرار اینست

۳۴۳

ز همراهان جدایی مصلحت نیست　　سفر بی روشنائی مصلحت نیست
چو ملک و پادشاهی دیده باشی　　پس شاهی گدایی مصلحت نیست
شما را بی شما می خواند آن یار　　شما را این شمایی مصلحت نیست
چو خوان آسمان آمد بدنیا　　ازین پس بی نوایی مصلحت نیست

۱و۲ـ از اکابر مشایخ صوفیه بوده‌اند ۰ ابوالقاسم جنید پسر محمد پسر جنید ازصوفیان و زاهدان مشهور سدهٔ سوم هجریست درسال ۲۹۷ درگذشت ۰ و بایزید بسطامی ازبزرگان تصوف و عرفان در قرن سوم هجری بود که درسال ۲۶۱ درگذشت . ازسنائی :

ای جنید و بایزید ازخاک سرها بر کنید　　تا جهانی برجدل بینید وقومی درجدال

درین مطبخ که قربانست جانها — چو دونانِ نان ربایی مصلحت نیست
بگو آن حرص و آز راه زن را — که مکرو بد نمایی مصلحت نیست
چو پا داری برو دستی بجنبان — ترا بی دست و پایی مصلحت نیست
چو پای تو نماند پر دهندت — که بی پر در هوایی مصلحت نیست
چو پر یابی بسوی دام حق پر — که از دامش رهایی مصلحت نیست
همای قاف قربی ای بـرادر — هما را جز همایی مصلحت نیست
جهان جوی وصفا بحـر وتوماهی — درین جو آشنایی مصلحت نیست
خمش باش و فنای بحر حق شو
بهنبازی خدائی مصلحت نیست

۳۴۴
بجان تو که سوگند عظیمست[1] — که جانم بی تودر بند عظیمست
اگر چه خضر سیر آب حیاتست — بلعلت آرزومند عظیمست
سخنها دارم از تو با تو بسیار — ولی خاموشیم پند عظیمست
هران کز بیم تو خاموش باشد — اگر چه خر ، خردمند عظیمست
هرانکس کو هنر را ترك گوید — ز بهر تو ، هنرمند عظیمست
فکندم خویش را چون سایه پیشت — فکندن پیشت افکند عظیمست
که بغداد ترا داد بزرگست — سمرقند ترا قند عظیمست
حریصم کرد طمع داد قندت — اگر چه بنده خرسند عظیمست
بریدستی مرا از خویش و پیوند — که دل را با تو پیوند عظیمست
خمش کن همچو عشق ای زادهٔ عشق — اگر چه گفت فرزند عظیمست
رکاب شمس تبریزی گرفتم
که زین شمس زر کندعظیمست

۳۴۵
بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست؟ — دگرگون گشتهٔ باز، این چه‌شیوه‌ست
عجب ای ترك‌خوش‌رنك‌این‌چه‌رنگست ؟ — عجب ای چشم غماز، این چه شیوه‌ست؟
دگر باراین چه دامست‌وچه دانه‌است؟ — که مارا کشتی‌ازناز، این‌چه‌شیوه‌ست؟
دریدی پردهٔ ما این چه پرده‌است ؟ — یکی پرده برانداز ، این چه‌شیوه‌ست
هنم آن کهنه عشقی که دگر بار — گرفتم‌عشق از آغاز،این چه شیوه‌ست؟
بدان آواز جان دادن حلالست — زهی آواز دمساز، این چه شیوه‌ست ؟
مسلمانان شما این شور بینید — که‌مثلش‌نیست هنباز[2]،این چه‌شیوه‌ست ؟
شراب و عشق و رنگم هر سه غماز
یکی‌پنهان سه‌غماز،این‌چه‌شیوه‌ست؟

۱ــ سورة‌الواقعه‌آیه (۷۵)
۲ــ بمعنی انباز وشریك میباشد وهمباز هم‌گفته شده .

شنیدم مر مرا لطف دعا گفت برای بندهٔ خود لطفها گفت
چه گویم من مکافات تو ای جان که نیکی ترا جانا خدا گفت
و لیکن جان این کمتر دعا گو
همه شب روی ماهت‌را دعا گفت

٣٤٧
قرار زندگانی آن نگارست کزو آن بی قراری بر قرارست
مرا سودای تو دامن گرفتست که این سودا نه آن سودای پارست
منم سوزان در آتشهای نو نو مرا با یارکان اکنون چه کارست؟
همی نالد درون از بی قراری بدان ماند که آن جان نگارست
چو از یاری ترا جان خسته گردد نمی داند که اندر جانش خارست
تو در جویی و خارت می خراشد نمی دانی که خاری در سرارست
گریزان شواز آن خار و بگل رو
که شمس الدین تبریزی بهارست

٣٤٨
صدایی کز گمان آید نذیریست که اغلب با صدایش زخم‌تیریست
مؤثررا نگر در آب، آثار کاثر جستن عصای هر ضریریست
پس لا تبصرونت[1] تبصرونیست بصر جستن ز الهام بصیریست
تو هر چه داری نه جویانش بودی؟ طبلها گوش گیری و بشیریست
چنان کن که طلبها بیش گردد کثیر الزرع را طمع و فیریست
مشو نومید از ظامی که کردی که‌دریای کرم‌توبه[2] پذیریست
گناهت‌را کند تسبیح و طاعات[3] که در توبه پذیری بی‌نظیریست
شکسته باش و خاکی باش اینجا که می جوید کرم هرجا فقیریست
کرم دامن پر از زر کرد و آورد که تاوامی خرد هرجا اسیریست
عزیزی‌بخشدآنکس‌را که خواریست بزرگی بخشد آن‌را که حقیریست
که هستی نیستی جوید همیشه زکات آنجا نیاید که امیریست
ازایرا مظهر چیزیست ضدش ازین‌دوضدراضد خود ظهیریست
تو بر تختهٔ سیاهی گر نویسی نهان گردد، که‌هردوهمچو قیریست
بود فرقی ز تری تا ترست خط چوگردد خشک‌پنهان‌چون‌ضمیریست
خمش کن گرچه‌شرحش بی شمارست
طبیعتها عدو هر کثیریست

٣٤٩
مبر رنج ای برادر خواجه سختست بوقت داد و بخشش شور بختست

---
١ ـ سورهٔ الحاقه آیه (٣٨ و ٣٩) ٢ ـ سورهٔ مؤمن آیه (٢) ٣ـ سوره فرقان آیه (٧٠)

اگر چه باغ را نیمی گرفتست ولیکن سخت بی میوه درختست
گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم ورختست
دو دستش را بتخته دوختستند چه‌سود ارخواجه بر بالای تختست؟!
۳۵۰ وجودش گرچه یکپاره‌است چون کوه سخا اش مرده است ولخت‌لختست[1]

ز بعد وقت نومیدی امیدیست بزیر کوری اندر سینه دیدیست
نبینی‌نور ، چون دانی؟تو کوری سیه نادیده کی داند سپیدیست
قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف[2] سلطان وحیدیست
که جنبانندهٔ این نقش و معنیست چو بادی رقصهای شاخ بیدیست
مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدیست
که یبقی الحب ما بقی ألعتاب که هر نقصی کشانندهٔ مزیدیست
۳۵۱ رها کن گفت به از گفت یابی یقین هر حادثی‌را خود ندیدیست

طبیب درد بی درمان کدامست؟ رفیق راه بی پایان کدامست؟
اگر عقلست‌پس دیوانگی چیست؟ وگر جانست پس‌جانان کدامست؟
چراغ عالم افروز مخلد[3] که نی کفرست ونی‌ایمان کدامست؟
پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست؟
غلامانه‌است اشیا را قباها میان بندگان سلطان کدامست؟
یکی جزوجهان خودبی‌مرض نیست طبیب عشق را دکان کدامست؟
خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که‌سر کش کیست‌و‌سر گردان کدامست؟
بت موزون[4] ببتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست؟
۳۵۲ چه قبله کردهٔ این گفت و گورا؟ طلب کن، درس‌خاموشان کدامست؟

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچ هرگز کس نگفتست
همه مستند اینجا محرمانند مندیش از کسی ، غماز[5] خفتست

۱ـ پاره پاره یا تکه‌تکه. مثال ازحافظ :
ازبس که دست‌میگزم و آه‌میکشم آتش‌زدم چو گل‌بتن‌لخت‌لخت‌خویش
۲ـ صرف کردن، بر گرداندن یا تغییردادن ۳ـ جاویدان، پاینده
۴ـ بمعنی وزن شده ، سنجیده شده، پسندیده وموزون . مثال ازجامی :
تبارك‌الله ازاین شکل وشیوهٔ موزون ترا رسد که بنازی بحسن روزافزون
۵ـ سخن چین، اشاره کننده با چشم وابرو . مثال ازشیخ عطار :
چون خونی بود غمزهٔ تو شد سرخی غمزهٔ تو غماز

خزان خفت و بهاران گشت بیدار　　نمی بینی درخت وگل شکفته‌ست ؟
اگر یك روز باقی باشد از دی　　زمین لب بسته است وگل نهفته‌ست
هلا در خواب کن اوباش تن را　　که گوهرهای جانی جمله سفته‌ست
خمش کن زر دهی زان در نیابی
وگر محرم شوی بستان که مفتست

۳۵۳

زهی می کاندرآن دستست هیهات　　که عقل کل بدو مستست هیهات
بران بالا برد دل را که آنجا　　سر نیزهٔ زحل پستست هیهات
هرانکو گشت بیخویش اندرین بزم　　ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عنقا بر پرد بر ذروهٔ[1] قاف　　که پیشش که[2] کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیشهٔ نا شکسته　　هزاران دست وپا خستست هیهات
مرا گوئی که صبر، آهسته‌تر ران　　چه جای صبر و آهسته‌ست هیهات
بده آن پیر را جامی و بنشان　　که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصا جان پیریها که عقلست　　که‌خوش‌مغزست وشایسته‌ست هیهات
از آن باغ و ریاض بی نهایت　　همه عالم چو گل دسته‌ست هیهات
چو گل‌دسته‌است‌پوسیده شود زود　　بدشتی رو کزو رسته‌ست هیهات
مئی در کش بنام دل ربایی　　که بس‌زیبا و برجسته‌ست هیهات
زبس خونها که او دارد بگردن　　خرد را طوق بشکستست هیهات
شکنهایی[3] که دارد طرهٔ او　　بهای مشك بشکستست هیهات
خمش کردم خموشانه بمن ده
که دل‌راگفت پیوست‌ست هیهات

۳۵۴

زمیخانه دگر بار این چه بویست؟　　دگربار این‌چه‌شورو گفت‌وگویست؟
جهان بگرفت ارواح مجرد　　زمین وآسمان پر های و هویست
بیا ای عشق‌این می ازچه‌خمست؟　　اشارت‌کن خرابات از چه سویست؟
چه می‌گویم اشارت چیست کاینجا　　نگنجد فکرتی کان همچو مویست
نیاید در نظر آن سر یکتو　　که در فکر آنچ آید چار تویست
چو زاندیشه بگفت آید چه‌گویم؟　　که خانه کنده و رسوای کویست
زرسوایی ببحر دل رود باز　　که دل بحرست وگفتنها‌چوجویست
خزینه دار گوهر بحر بد خوست
که آب جو و چه[4] تنجامه شویست

۱ــ بلندی، بالای چیزی؛ اوج، جای بلند مانندکوه　۲ــ مخفف کوه
۳ــ چین؛ پیچ وخم زلف • مثال ازوصال شیرازی:
بسیار زلف پرشکن ودرهم افتد　　اما بد لربائی زلفت کم افتد
۴ ــ مخفف چاه

درین خانه کژی ای دل گهی راست برون رو هی که خانه خانهٔ ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد روآنجا که نه گرما ونه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری منم روز و همیشه روز رسواست
تو میرابی که برجو حکم داری بجو اندر نگنجد جان که دریاست
تو پر و بال داری مرغ واری بپر وبال مردان را چه پرواست؟
نجس در جوی ما آب زلالست مگس بر دوغ ما بازست وعنقاست[1]
صلا ای آفتاب لامکانی که ذره ذره از تابش ثریاست
بحمد الله بعشق او بجستیم ازین تنگی که محراب وچلیپاست[2]
دهل بر گیر ودر بازار می رو ندامی کن که یوسف خوب سیماست
دریدم پردهٔ ناموس و سالوس[3]
که جان من زجان خویش بر خاست

۳۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست مرا در بی دلی دردو سقامست[4]
بجز با روی خوبت عشق بازی حرامست و حرامست وحرامست
همه فانی و خوان وحدت تو مدامست و مدامست ومدامست
چو چشم خود بمالم خود جز تو کدامست و کدامست وکدامست
جهان بر روی تو از بهر روپوش لثامست و لثامست و لثامست[5]
بهر دم از زبان عشق بر ما سلامست و سلامست و سلامست
ز هر ذره بگفت بی زبانی پیامست و پیامست و پیامست
غم و شادی ما در پیش تختت غلامست و غلامست و غلامست
اگر چه اشتر غم هست گرگین امامست و امامست و امامست
پس آن ، اشتر شادی پر شیر ختامست و ختامست و ختامست
ترا در بینی این هر دو اشتر زمامست و زمامست و زمامست
نه آن شیری که آخر طفل جان را فطامست و فطامست و فطامست[6]
از آن شیری که جوی خلد ازوی نظامست و نظامست و نظامست
خمش کردم که غیرت بر دهانم
لگامست و لگامست و لگامست .

۱ـ سیمرغ . مثال از سنائی :

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا زین هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا

۲ـ صلیب ، خاج ، داری که حضرت عیسی را بآن آویختند . مثال از عطار :

عیسی بمناجات بتسبیح خجل گشت تر سا زچلیپا وزنار بر آمد

۳ـ فریب دهنده ، مکار ، حیله گر ۴ـ مریض ، بیمار

۵ـ پارچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشمها می پوشاند

۶ـ باز گرفتن کودك از شیر

چوآن کان کرم ما را شکار است   بهردم هدیه ما را ده هزار است

که ما را نردبان زرین و سیمین   نهد چون قصدما بر بام یـار است

بلا دریست در عـالم نهانـی   که بر ما گنج وبر بیگانه‌مارست

بپیش مـا خزینهٔ سیم مشمر   که ما را زر وسیم بی شمارست

ز پروانه اگر این افترا[1] بود

دو صد چندین ز دست شهریارست

۳۵۸

نگار خوب شکر بار چونست ؟   چراغ دیده و دیدار چونست؟

عجب آن غمزهٔ غماز چونست   عجب آن طرهٔ طرار چونست؟

عجب آن شهرهٔ بازار خوبی   عجب آن رونق گلزار چونست؟

دلم از مهر در ماتم نشسته‌ست   عجب در مهر دل دلدار چونست؟

ز لطف خویش یارم خواند آن یار   عجب‌آن یار بی این یار چونست؟

بظاهر بندگـان را می نـوازد   عجب بابنده در اسرار چونست

چو اول دیدمش جانیم بخشید   بدانستم که در ایثار چونست؟

اگر دو باره کردی آن کرم را   یقین گشتی که در تکرار چونست؟

عجب آن شعر اطلس‌پوش‌جعدش[2]   بگرد اطلس رخسار چونست؟

طبیت عاشقان را باز پرسید   که تا آن نرگس بیمار چونست؟

عجب آن نافهٔ تاتـار[3] چونست ؟   عجب آن طرهٔ بلغار چونست؟

عجب بـر دایرهٔ خط محقق   که بشکسته‌ست‌صد پرگار چونست؟

من زارم اسیر نالـهٔ زیر   نپرسد روزکی کان‌زار چونست؟

دلم دزد نظر او دزد این دزد   عجب آن دزد دزد افشار چونست؟

ترا ای دوست چون من یار غارم   سری در غارکن کین غارچونست؟

که تا بینم تـرا جان بر فشانـم   نمایم خلق را نظار چونست؟

نهایت نیست گفتم را و لیکن

نمودم شکل آن گفتار چونست؟

۳۵۹

درین جو دل چو دولاب‌خرابست   که هر سویی که‌گردد پیشش‌آبست

وگر تو پشت سوی آب داری   بپیش روت آب انـدر شتابست

چگونه جان برد سایه ز خورشید   که جان او بدست آفتابست

اگر سایه کند گردن درازی   رخ خورشید آن دم در نقابست

زهی خورشید کین خورشید پیشش   چوسیماب‌از خطر در اضطرابست

---

۱ ـ تهمت زدن ، بدروغ نسبت خیانت بکسی دادن ۲ ـ گیسو ، موی پیچیده .مثال‌ازحافظ :

ببوی نافهٔ کاخر صبازان طره بگشاید   ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

۳ ـ نـامی که سابقاً در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده ، و نام بعضی طوایف ساکن سیبری،و مشک و نافهٔ آن معروف است . مثال ازسنائی :

گردطاوسان‌دین گرد وبمان او باش را   در دهان‌زاغ پیشه‌مشک‌تاتاری‌مجوی

چو سیمابست مه بر کف مفلوج — بجز یکشب دگر در انسکابست
بهر سی‌شب دو شب جمعست ولاغر — دگر فرقت کشد فرقت عذابست
اگر چه زار گردد ، تازه رویست — ضحوکی عاشقانرا خوی ودابست[1]
زید خندان ، بمیرد نیز خندان — که سوی بخت خندانش ایابست[2]
خمش کن زانك آفات بصیرت
٣٦٠ همیشه از سؤالست و جوابست

ایا ساقی توئی قاضی حاجات — شرابی ده که آرد در مراعات
چنان گشتم زمستی وخرابی — که نشناسم اشارات از عبارات
پدر برخم خمرم وقف کردست — سبیلم کرد مادر بر خرابات
دوگوشم بست یزدان تارهیدم — ز حال دی و فردا و خرافات
دگر گونست کوی اهل تمییز — که آنجا رسم طاعاتست و زلات[3]
درین کو کدخدا شاهیست باقی
٣٦١ فرو روبیده این کورا ز آفات

اگر حوا بدانستی زرنگت — سترون ساختی خود را زننگت
سیاهی جانت ار محسوس گشتی — همه عالم شدی زنگی ز زنگت
توآن ماری که سنگ‌ازتودریغست — سرت را کس نکوبد جز بسنگت
اگر دریا در افتی ای منافق — ز زشتی کی خورد مار و نهنگت ؟
مرا گویی که ازمعنی‌نظر کن — رها کن صورت نقش وپلنگت
چه گویم با توای نقش مزور[4] — چه معنی گنجد اندر جان تنگت؟
هوای شمس تبریزی چوقدس است
٣٦٢ توآن خوکی که‌نپذیرد فرنگت

دو چشم آهوانش شیر گیرست — کزو بر من روان باران تیرست
کمان ابروان و تیر مژگان — گواهانند کو برجان امیرست
چو زلف درهمش در هم از آنم — که بوی او به ازمشك و عبیرست
درآن‌زلفین‌ازآن می‌پیچداین‌جان — که دل زنجیر زلفش را اسیرست
مگو آن سرو ما را تو نظیری — که ماه ما بخوبی بی نظیرست

١ـ بروزن خواب بمعنی کروفر باشد . مثال از ملامظهر :
گربه بینی آنهه دارات‌وداب‌وگیرودار — که بامر شاه ورسم باستان آورده‌اند
٢ ـ بازگشتن ، برگشتن
٣ـ لغزش . خطا ، خطیئه ٤ـ تزویر کننده ، دورو ، دروغگو .

بیندازم من این سر را بپیشش		اگر چه سر بپیش او حقیرست
خیال روی شه را سجده‌می کن
خیال شه حقیقت را وزیرست

۳۶۳
چنان کین‌دل ازآن‌دلدار مستست		ز خون صاف ما آن یار مستست
خمارش نشکنم الا بخونم		ازین شادی دل غمخوار مستست
شفق وارم بهر صبحی بخون در		که در هرصبح‌آن‌خون خوار مستست
مده پند و مبر خونم بگردن		که چشم دلبر کین دار مستست
چرا این‌خاك همچون طشت خونست ؟
که چشم ساقی اسرار مستست

۳۶۴
تا نقش خیال دوست با ماست[1]		ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که وصال دوستانست		والله که میان خانه صحراست
وآنجا که مراد دل برآید		یك خار به از هزار خرماست
چون بر سر کوی یار خسبیم		بالین و لحاف ما ثریاست
چون در سر زلف یار پیچیم		اندر شب قدر، قدر ما راست
چون عکس جمال او بتابد		کهسار و زمین حریر و دیباست
از باد چو بوی او بپرسیم		در باد صدای چنگ وسرناست
بر خاك چو نام او نویسیم		هر پارهٔ خاك حور و حوراست
بر آتش از او فسون بخوانیم		زو آتش تیز آب سیماست
قصه چه کنم، که بر عدم نیز		نامش چو بریم هستی افزاست
آن نکته‌که عشق او درآنجاست		پر مغز تر از هزار جوزاست
وان لحظه‌که‌عشق روی بنمود		اینها همه از میانه برخاست
خامش که تمام ختم گشتست
کلی مراد حق تعالی‌ست

۳۶۵
می دان که زمانه نقش سوداست		بیرون ز زمانه صورت ماست
زیرا قفسیست این زمانه		بیرون همه کوه قاف و عنقاست
جوئی‌است جهان و ما برونیم		بر جوی فتاده سایهٔ ماست
اینجا سر نکته ایست مشکل		اینجا نبود- و لیکن اینجاست

۱ــ سه بیت‌اول این غزل بامختصر تفاوتی ازسنائی است‌وآن سه بیت‌این‌است:
تا نقش خیال دوست باماست		ما را همه عمر خود تماشاست
آنجا که جمال دلبر آمد		والله که میان خانه صحراست
وانجا که مراد دل برآمد		یك‌خاربه از هزار خرماست

جز در رخ جان مخند ای دل   بی، او همه خنده گریه افزاست
آن دل نبود که باشد او تنگ   زان روی که دل فراخ و پهناست
دل غم نخورد غذاش غم نیست   طوطیست دل و عجب شکر خاست
مانند درخت ، سر قدم ساز   زیرا که ره تو زیر و بالاست
شاخ ار چه نظر به‌بیخ دارد
کان‌قوت‌مغز او هم از پاست

۳۶۶
دود دل ما نشان سوداست   وان دود که از دلست پیداست
هر موج که می زند دل از خون   آن دل نبود مگر که دریاست
بیگانه شدند آشنایان   دل نیز بدشمنی چه برخاست
هر سوی که عشق رخت بنهاد   هر جا که ملامتست آنجاست
ما نگریزیم ازین ملامت   زیرا که قدیم خانهٔ ماست
در عشق حسد برند شاهان   زان روی که عشق شمع دلهاست
پا بر سر چرخ هفتمین نه   کین عشق بحجرهای بالاست
هشیار مباش زانکه هشیار   در مجلس عشق سخت رسواست
میری[1] مطلب که میر مجلس   گر چشم ببسته است بیناست
این عشق هنوز زیر چادر   این گرد سیاه بین که برخاست
هر چند که زیر هفت پرده‌ست   پیداست که سخت خوب و زیباست
شب خیز کنید ای حریفان
شمعست‌وشراب و یارتنهاست[2]

۳۶۷
دل آمد ودی بگوش جان گفت   ای نام تو اینکه می نتان[3] گفت
درندهٔ آنك گفت پیدا   سوزندهٔ آنك در نهان گفت
چه عذر و بهانه دارد ای جان ؟   آنکس که ز بی نشان ، نشان گفت
گل داند و بلبل معربد   رازی که میان گلستان گفت
آنکس نه که از طریق تحصیل   آموخت ، زبانك بلبلان گفت
صیادی تیر غمزها را   آن‌ابروهای چون کمان گفت
صد گونه زبان زمین بر آورد   در پاسخ آنچه آسمان گفت
ای عاشق آسمان قرین شو   با او که حدیث نردبان گفت
زان شاهد خانگی نشان کو ؟   هر کس سخنی ز خاندان گفت
کو شعشعهای قرص خورشید ؟   هر سایه نشین ز سایه‌بان گفت

۱ ـ مخفف امیر. ۲ ـ بمضمون این‌بیت‌سعدی نزدیك است :
شبست وشاهد وشمع‌وشراب وشیرینی   غنیمت است دمی روی‌دوستان‌بینی
۳ ـ مخفف نتوان

با این همه گوش و هوش مستست	زان چند سخن که این زبان گفت
چون یافت زبان دو سه قراضه	مشغول شد و بترك کان گفت
وز ننك قراضه جان عاشق	ترك بازار و این دکان گفت

در گوشم گفت عشق بس کن
خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت ؟	یا قصهٔ چشمهٔ حیاتت ؟
رخ بر رخ من نهی بگویم	کز بهر چه شاه کرد ، ماتت
در خرمنت آتشی در انداخت	کز خرمن خود دهد زکاتت
سر سبز کند چو تره زارت	تا باز خرد ز ترهاتت[1]
در آتش عشق چون خلیلی	خوش باش که می دهد نجاتت
عقلت شب قدر دید و صد عید	کز عشق درید شده براتت
سوگند بسایهٔ لطیفت	سوگند نمی خوردم بذاتت
در ذات توکی رسند جانها ؟	چون غرقه شدند در صفاتت
چون جوی روان و ساجدت کرد	تا پاك کند ز سیئاتت[2]
از هر جهتی ترا بلا داد	تا باز کشد ببی جهاتت

گفتی که خمش کنم نکردی
می خندد عشق بر ثباتت

۳۶۹

در شهر شما یکی نگاریست	کز وی دل و عقل بی‌قراریست
هر نفسی را ازو نصیبی‌است	هر باغی را ازو بهاریست
در هر کویی ازو فغانیست	در هر راهی ازو غباریست
در هر گوشی ازو سماعیست[3]	هر چشم ازو در اعتباریست
در کار شوید ای حریفان	کاینجا ما را عظیم کاریست
پنهان یاری بگوش من گفت :	کاینجا پنهان لطیف یاریست
او بد که باین طریق می گفت	کز تعبیهاش دل نزاریست
او بود رسول خویش و مرسل	کان لهجه از آن شهریاریست
نوحست و امان غرقگانست	روحست و نهان و آشکاریست
گرد ترشان مگرد زین پس	چون پهلوی تو شکر نثاریست
گرد شکران طبع کم گرد	کان شهوت نیز بر گذاریست

۱- سخنهای بیهوده ۲- گناهان ۳- شنیدن ، شنوائی ونیز بمعنی آواز ، غناسرود، ووجدوسرور عارفان است ۰ مثال ازعطار :
درحلقهٔ سماع که‌دریای حالت است	ازآتش سماع دلی برقرار کو ؟

اینجا شکریست بی نهایت اینجا سر وقت پایداریست
خاموش کن ای دل و مپندار
کوراحدیست یا کناریست

۳۷۰
آمد رمضان و عید با ماست قفل آمد وآن کلید با ماست
بر بست دهان و دیده بگشاد وان نور که دیده دید با ماست
آمد رمضان بخدمت دل وانکش که دل آفرید با ماست
در روزه اگر پدید شد رنج گنج دل ناپدید با ماست
کردیم ز روزه جان و دل پاك هر چند تن پلید با ماست
روزه بزبان حال گوید کم شو که همه مزید با ماست
چون هست صلاح دین درین جمع
منصور[1] و ابا یزید[2] با ماست

۳۷۱
گر جام سپهر زهر پیماست آن در لب عاشقان چو حلواست
زین واقعه گر ز جای رفتی از جای برو که جای اینجاست
مگریز ز سوز عشق زیرا جز آتش عشق دود و سوداست
دودت نپزد کند سیاهت در پختنت آتشست کاستاست
پروانه که گرد دود گردد دود آلودست و خام و رسواست
از خانه و مان بیاد ناید آنرا که چنین سفر مهیاست
از شهر مگو که در بیابان موسیست رفیق و من و سلواست[3]
صحبت چه کنی ؟ که در سقیمی[4] هر لحظه طبیب تو مسیحاست
دلتنگ خوشم که در فراخی هر مسخره را رهست و گنجاست
چون خانهٔ دل ز غم شود تنك در وی شه دلنواز تنهاست
دل تنك بود ، جز او نگنجد تنگی دلم امان و غوغاست
دندان عدو ز ترش کندست پس رو ترشی رهائی ماست
خاموش که بحر اگر ترشروست
هم معدن گوهرست و دریاست

۳۷۲
من سر نخورم که سر گرانست پاچه نخورم که استخوانست
بریان نخورم که هم زیانست من نور خورم که قوت جانست
من سر نخواهم که با کلاهند من زر نخواهم که باز خواهند
من خر نخواهم که بند کاهند من کبك خورم که صید شاهند
بالا نپرم ، نه لکلکم من کس را نگزم که نی سگم من

1 ـ مقصود ازحسین بن منصور حلاج است که «انا الحق» میگفت 2 ـ وبایزید بسطامی که میگفت «سبحانی مااعظم شأنی» مثال ازعطار :
چنان بیخود شدند از خود، که اندر وادی وحدت یکی مست انا الحق گشت و دیگر غرق سبحانی
3 ـ مایهٔ تسلی 4 ـ مریض

لنگی نکنم ، نه بد تکم من — که عاشق روی ایبکم[1] من
ترشی نکنم نه سرکه‌ام من — پر نم نشوم نه برکه‌ام من
سرکش نشوم نه عکام[2] من — قانع بزیم که مکه ام من
دستار مرا گرو نهادی — یك کوزه مثلثم ندادی
انصاف بده عوان نژادی — ما را کم نیست هیچ شادی
سالار دهی و خواجهٔ ده — آن باده که گفتهٔ بمن ده
ور دفع دهی تو و برون جه — در .... زنان خویشتن نه
من عشق خورم که خوش‌گوارست — ذوق دهنست و نشو جانست
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند — از پاچه سر مرا زیانست
زین پس سر پاچه نیست ما را
۳۷۳ ما را و کسی که اهل خوانست

گر ، می نکند لبم بیانت — سر می گوید بگوش جانت
گرلب ز سلام تو خموش است — بس هم سخنست با نهانت
تن از تو همی کند کرانه — جان بگرفتست در میانت
صورت اگرت چو تیر انداخت — جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید — در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی — باز آرد دل ، کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت — در ظاهر کرده امتحانت
خامش که‌چو درتو این غم انداخت
۳۷۴ بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست ؟ — گفتم : کین راه ترك کامست
ای عاشق شاه دان که راهت — در جست رضای آن همامست[3]
چون کام و مراد دوست جویی — پس جست مراد خود حرامست
شد جملهٔ روح ، عشق محبوب — کین عشق صوامع[4] کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش — ما را سر کوه این تمامست
غاری که‌دروست یار ، عشق است — جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست — تعیین بنمی کنم کدامست
خامش کن و پیر عشق را باش
۳۷۵ کاندر دو جهان ترا امامست

مر عاشق را ز ره چه بیمست؟ — چون همره عاشق آن قدیمست

---

۱ ــ بت . صنم ۲ ــ پرنده‌ایست شبیه بکلاغ دارای پرهای سیاه وسفید ۳ ــ پادشاه بلند همت مرد بزرگ ودلیر وبخشنده وبمعنی شیردرنده نیز آمده است . ۴ ــ جمع‌صومعه

از رفتن جان چه خوف باشد ؟ او را که خدای جان ندیمست
اندر سفرست ، لیك چون مه در طلعت خوب خودمقیمست
کی منتظر نسیم باشد ؟ آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای جان تا ظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق هم منعم خویش و هم‌نعیمست
او در طلب چنین درستی در پیش سهیل[1] چون ادیمست[2]
چون رفت درین طلب بدریا دریست ، اگر چه وا یتیمست
ای دیده کرم ز شمس تبریز
مر حاتم را مگو کریمست

۳۷۶

امروز جنون نو رسیدست زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کندهای ابلوج[3] پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجدهٔ قلب آن یوسف حسن را خریدست
جانها همه شب بعز و اقبال در نرگس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاه هر جان چالاك و لطیف و بر جهیدست
امروز بنفشه زار و لاله از سنگ و کلوخ بر دمیدست
بشکفت درخت در زمستان در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهرهٔ چون زر تو گازیست آن سیمبرت مگر گزیدست؟
شاید که نوازد آن دلی را کاندر غم او بسی طپیدست
خاموش و تفرج چمن کن
ماکروز نیابت دو دیدست

۳۷۷

آنرا که در آخرش خری هست او را بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب بر پاست زین در همه خارش و گری هست
تا خارشان همی کشانند هر جای که شور یا شری هست
دریم صدفی قرار گیرد کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد درجستن درش معبری هست

۱و۲ ــ سهیل ستاره‌ایست که‌درشبهای آخر تابستان طلوع میکند وادیم پوست دباغی شده راگویند ومعروفست که تابش‌ستارهٔ سهیل‌آنرا رنگین‌میکند . مثال ازسنائی :

گرشبی طلعت نماید دریمن نجم سهیل صد هزاران پوست خلعت گردداندرهردیار

۳ ــ شکر ، قندسفید ،نبات . مثال ازمثنوی مولانا :

گفت‌عطارای جوان ابلوج من هست نیکوبی تکلف بی سخن

که در یم و گاه سوی ساحل		در جستن قطره‌اش سری هست
خاموش و طمع مکن سکینه
آن‌راست‌سکون که مخبری‌هست

۳۷۸
ای گشته ز شاه عشق شهمات		در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا درآ و بنگر		در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تو از خود		بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی		وز نور قدیم چتر و رایات[1]
چون گشت عیان مجو کرامت		کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیداست		چون غرقه شود کجاست هیهات
ما مات توایم شمس تبریز
صد خدمت و صد سلام ازمات[2]

۳۷۹
ای کرده میان سینه غـارت		ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت ؟		جز کشتن حلق چیست کارت ؟
می کش ، که درست باد دستت		ای جان جهانیان نثارت
بس کشتهٔ زنده را که دیدم		از غمزهٔ چشم پر خمارت
بس ساکن بی قرار دیدم		در آتش عشق بی قرارت
یك مرده بخاك در نماند		گر رنجه شوی کنی زیارت
جان بوسد خاك تو بهر دم
بربوی کنار بی کنارت

۳۸۰
آن خواجه اگرچه تیز گوش است		استیزه کن و گران فروش است
من غره بسست خندهٔ او		ایمن گشتم که او خموش‌است
هش دار که آب زیر کاهست		بحریست که زیر که[3] بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح[4]		اینجا چه کنی ؟ که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد		مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد		چون چنگ[5] همیشه در خروش است
با این همه روحها چو زنبور		طواف ویند زانك نوش است
شیریست که غم ز هیبت او		در گور مقیم همچو موش است
شمس تبریز روز نقدست
عالم بچه در حدیث دوش است

۳۸۱
آن ره که بیامدم کدامست ؟		تا باز روم که کار خامست

۱ـ جمع رایت بمعنی پرچمها ۲ـ ازمات یعنی‌ازمابتو ۳ـ مخفف کُه ۴ـ کلید
۵ـ نام‌یکی از آلات قدیم‌موسیقی‌است

یکلحظه ز کوی یار دوری در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست والله که اشارتی تمامست
صعوه[1] ز کجا رهد؟ کهسیمرغ[2] پا بستهٔ این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان فزایست وان باده طلب که با قوامست
باقی همه بو و نقش و رنگست باقی همه جنگ و ننگ و نامست
خاموش کن و ز پای بنشین
چون مستی واین کنار بامست

۳۸۲
ای از کرم تو کار ما راست هرجای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد تا جام شراب وصل برجاست ؟!
هر باد چغانهٔ[3] گرفته کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی مانندهٔ راح روح افزاست
بسیار مگو که وقت آش است
چون گرسنگی قوم شش تاست

۳۸۳
هین که گردن‌سست کردی، کو کبابت کوشرابت؟ هین که‌بس تاریك رویی‌ای گرفته آفتابت
یاد داری که زمستی با خرد استیزه بستی؟ چون کلیدش را شکستی‌از کی باشدفتح بابت؟!
درغم شیرین نجوشی لاجرم سرکه فروشی آب حیوان را ببستی لاجرم رفتست آبت
بوالمعالی گشته‌بودی، فضل وحجت می‌نمودی نك‌محك[4] عشق آمد: کوسؤالت؟! کوجوابت؟!
مهتر تجار بودی ، خویش قارون می‌نمودی خواب بودوآن فناشد چونك‌ازسر رفت‌خوابت
بس زدی تولاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی می خور اکنون آنچ داری‌دوغ آمد خمر نابت
مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن
اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

۳۸۴
عاشقانرا گرچه درباطن جهانی دیگرست عشق آن‌دلدار مارا‌ذوق جانی دیگرست
سینهای روشنان بس غیبها دانند لیك سینهٔ عشاق او راغیب دانی دیگرست

---

۱ ــ گنجشك کوچك یا پرنده ایست کوچکتر از گنجشك ۲ ــ مرغ افسانه‌ای وموهوم که گویند بسیار بزرك بوده‌ودر کوه‌قاف جاداشته‌است .مثال‌ازعطار:
سیمرغ زبیم دام زلفت بگریخت بقاف تاختن برد
۳ ــ یکی‌از آلات موسیقی‌شبیه‌قاشق که‌چندز نگوله بآن‌آویخته‌وبادست‌حرکت‌میدهند. مثال‌ازجامی :
گر پنبه‌بر کشی‌چوصراحی ز گوش هوش دانی‌که سر نالهٔ چنگك وچغانه‌است
۴ ــ سنگی که طلایا نقره‌را بآن‌میمالند وعیار آنهارا آزمایش میکنند . ازحافظ :
خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد

بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد — زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان — تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق — لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسو شوند — لیک آن جان را از آنسو پاسبانی دیگرست
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند — وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست
ای زبانها برگشاده بر دل بربودهٔ — لب فروبندید کو را همزبانی دیگرست
شمس تبریزی چو شمع شمعها پروانه‌اش
زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

۳۸۵

خلقهای خوب تو پیش‌دود بعد از وفات — همچو خاتونان مه رومی‌خرامند این صفات
آن یکی دست تو گیرد وان دگر پرسش کند — وان دگر از لعل و شکر پیش باز آرد زکات
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده — مسلمات مومنات قانتات تائبات[1]
بی عدد پیش جنازه می‌دود خوهای تو — صبر تو والنازعات و شکر تو و الناشطات[2]
در لحد مونس شوندت آن صفات با صفا — در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات
حلها پوشی بسی از پود و تار طاعتت — بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات
هین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو
زانک پیدا شد بهشت عدن[3] ز افعال ثقات[4]

۳۸۶

چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صفات — چون نبینی بی‌جهت را نور او بین در جهات
حوریان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق[5] — مسلمات مؤمنات قانتات تائبات[1]
هریکی با ناز بازو هر یکی عاشق نواز — هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات
هریکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان — هر یکی شکرستان و هریکی کان نبات
جان کهنه می فشان و جان تازه می‌ستان — در فقیری می‌خرام و می‌ستان زیشان زکات
شیر جان زین مریمان خور چونک زادهٔ ثانیی — تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات
روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سلسله — ای که هر روزت چو عید و هر شبت قدر و برات
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه پیل — عقل مسکین گشت مات و جان میان بردومات
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین — کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در ثبات
جان جمله پیشها عشقست اما آنک او — تره‌زار دل نبیند در فتد در ترهات

۱ـ سورة التحریم آیه (۵)	۲ـ سورة النازعات آیه (۱ و ۳)	۳ـ اقامت کردن و همیشه بودن درجائی و بهشت عدن برای آنمیگویند که انسان همیشه در آن خواهد بود. از حافظ:
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
۴ـ مطمئن. کسی یا چیزی که طرف اعتماد باشد	۵ـ آسمان آبی

من‌خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطقی پیش او میرم بگویم : اقتلونی یا ثقات[1]
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون‌شکر ازطرب درجنبش آید هم رمیم[2] و هم رفات
روخمش کن قول کم‌گو بعد ازین فعال باش
چند گویی : « فاعلاتن فاعلاتن فاعلات »

۳۸۷

خاك آنکس شو که آب زندگانش روشنست نیم نانی در رسد تا نیم جانی در تنست
گفتمش آخر پی‌یك وصل‌چندین هجرچیست؟ گفت آری من قصابم گرد ران با گردنست
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل آن نگنجد در نظر چه جای پیدا کردنست؟
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من در دو عالم می‌نگنجد آنچ در چشم منست
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت آنچ دل‌را جان جان و دیدگان را دیدنست
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش می‌زند پهلو که وقت عقد و کابین کردنست
اندرآن پیوند کردن آب و آتش یك‌شدست غنچه آنجا سنبلست و سرو آنجا سوسنست
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها بشنو از بالا نه وقت زیر و بالا گفتن است
من اگر پیدا نگویم بی‌صفت پیداست آن ذوق آن اندر سراست‌و طوق آن درگردنست
شمس تبریزی تو خورشیدی، چه گویم مدح تو؟
صدزبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست[3]

۳۸۸

خدمت بی‌دوستی را قدروقیمت هست ؟ نیست خدمت اندر دست‌هست و دوستی دردست‌نیست
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است هیچ خدمت جز محبت درجهان پیوست‌نیست
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نهٔ ؟ عشق گوید: دوغ‌خوردودوغ‌خورد اومست‌نیست
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا ؟ چند خودرا پست دارد آن کسی کوپست نیست؟
همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور
وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

۳۸۹

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست گرچه با من می‌نشینی چون چنینی‌سودنیست
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود درمیان جو در آیی آب بینی سود نیست
چونك در تن جان نباشد صورتش راذوق‌نیست چون نباشد نان و نعمت صحن‌و،بینی سودنیست
گرزمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان چون نباشد آدمی را راه بینی سود نیست
تازآتش می گریزی ترش وخامی چون‌خمیر
گرهزاران یارو دلبر می گزینی سود نیست

۳۹۰

ساربانا اشتران بین سر بسر قطار مست میر مست و خواجه مست ویار مست‌اغیارمست
باغبانا رعد مطرب، ابر ساقی گشت و شد باغ مست وراغ مست و غنچه مست‌و خارمست

---

۱ ـ مأخوذ است ازاین گفته حسین‌بن‌منصور حلاج : اقتلونی یاثقاتی ان فی قتلی حیاتی «کلیات‌شمس‌چاپ‌دانشگاه» ۲ـ پوسیده ۳ـ کسی که زبانش هنگام‌حرف زدن‌میگیرد

آسمانا چند گردی ؟ گردش عنصر ببین	آب مست و باد مست وخاك مست ونار[1] مست
حال صورت این‌چنین و حال معنی‌خودمپرس	روح مست وعقل مست و وهم‌مست‌اسرار مست
رو تو جباری رها کن خاك شو تا بنگری	ذره ذره خاك را از خالق جبار مست
تانگویی درزمستان باغ را مستی نماند	مدتی پنهان، شدست از دیدهٔ مکار مست
بیخهای آن درختان می نهانی‌می‌خورند	روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان، مرنج	باچنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست؟
ساقیا باده یکی کن چند باشد عربده	دوستان ز اقرار مست و دشمنان‌زانکارمست
بادرا افزون بده تا برگشاید این گره	باده تادرسر نیفتد کی دهد دستار مست ؟
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها	هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار[2] مست
رویهای زرد بین و بادهٔ گلگون بده	زانك ازین گلگون ندارد بررخ ورخسار مست
بادهٔ داری خدایی بس سبك خوار و لطیف	زان اگر خواهد بنوشد روز صد خروار مست
شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست
کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

۳۹۱

مطربا این پرده زن، کان یارمامست‌آمدست	وان حیات با صفای با وفا مست‌آمدست
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش	کو بدین شیوه بر ما بارها مست‌آمدست
آب مارا گر بریزد ور سبو را بشکند	ای برادر دم مزن کین دم سقا مست‌آمدست
می‌فریبم مست خود را ، او تبسم می کند	کین سلیم القلب را بین کز کجامست‌آمدست؟
آن کسی را می‌فریبی کز کمینه حرف او	آب وآتش بیخود و خاك و هوا مست‌آمدست
گفتمش: گر من بمیرم تو رسی بر گور من	برجهم‌ازگور خود کان خوش‌لقامست آمدست
گفت: آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان‌او ؟	باخدا باقی بود آن کز خدامست آمدست
عشق بیچون بین که جان‌راچون قدح پرمی کند	روی ساقی‌بین که خندان از بقامست‌آمدست
یارماعشقست‌وهر کس درجهان یاری گزید
کزالست این عشق بی‌ماوشمامست‌آمدست

۳۹۲

گر ندیدآن شادجان‌این گلستان‌راشادچیست؟	گر نه لطف او بود پس‌عیش را بنیادچیست؟
گر خرابات[3]ازل‌از تاب رویش پر نگشت	پس‌هزاران صومعه[4] در محو جان، آبادچیست؟
جان ما باعشق او گر نی زیك جا رسته‌اند	جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست ؟
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد	پس بدیوان سرای عاشقان بیداد چیست؟

۱ــ آتش ۲ــ راهوار ، راه رونده ۳ــ میخانه ،میکده . ازعطار :
بخرابات فرو خواهم شد	دست بررطل گران خواهم زد
۴ــ عبادتگاه راهب بربالای کوه،دیر . ازجامی :
باچنین رخ گذربصومعه کن	باشد آن بی‌بصیرتان دانند

ساکنان آب و گل اگر عشق ما را محرمند — پس درون گنبد دل غلغله[1] و فریاد چیست ؟
گر نه آتش می‌زند آتش رخی در جان نهان — پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست ؟
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان — صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست؟
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو — لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست ؟
گر نه شمس‌الدین تبریزی قباد جان هاست
صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست؟

۳۹۳

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست — هرحریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند — هر که او گردان و نالان شیوهٔ دولاب نیست
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل — می، دوانی! سوی آن جو کاندر آن جو آب[2] نیست
ز آسمان دل برآ ماها و شب را روز کن — تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست
بی خبر بادا دل من از مکان و کان او
گر دلم لرزان زعشقش چون دل سیماب نیست

۳۹۴

چشمهٔ خواهم که از وی جمله را افزایشست — دلبری خواهم که از وی مرده را آسایشست
بندهٔ بحر محیطم کز محیطی برترست — سنگ و گوهر هردو را ازفضل او بخشایشست
باغ و طاوسند هریك از جمالش با نصیب — زاغ را خالی ندارد گرچه بی‌آرایش است
صورت ار نقصان پذیرد نیست معنی را کمی — عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایشست[3]
بنگر اندر جان که هست اواز بلندی بی‌خبر — گر چه اندر قالب او در خانهٔ آلایش است
شمس تبریزی قدومت خانهٔ اقبال را
صحن را افروزش است و بام را اندایش[4] است

۳۹۵

عشق اندر فضل و علم ودفتر و اوراق نیست — هرچه گفت وگوی خلق آن ره ره عشاق نیست
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد — این شجر را تکیه برعرش وثری[5] وساق نیست
عقل را معزول کردیم و هوا[6] را حدزدیم — کین جلالت لایق این عقل واین اخلاق نیست
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست — چون شدی معشوق از آن پس هستیی مشتاق نیست
مرد بحری دایما بر تختهٔ خوف[7] ورجاست[8] — چونك تخته ومرد فانی شد جز استغراق نیست
شمس تبریزی توئی دریا وهم گوهر توئی
زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

۳۹۶

در ره معشوق ما ، ترسندگان را کار نیست — جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست
گر تو نازی می کنی، یعنی که من فرخنده‌ام — نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست

---

۱ ــ شور و غوغای پرندگان ، داد و فریاد وصداهای درهم • مثال از حافظ :
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است — حالیا غلغله در گنبد افلاك انداز
۲ ــ سورهٔ نور آیه (۳۹) ۳ ــ صافی کردن ، تصفیه • ۴ ــ گلکاری ، کاهگل بام ودیوار
۵ ــ خاك نمناك ، خاك ، زمین ۶ ــ هوی وهوس • ۷ ــ ترس ۸ ــ امیدواری

گر بفقرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو　　نزد این سلطان ما آن‌جمله جز زنار[1] نیست
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو　　زانك ما را زین صفت پروای آن انوار نیست
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش　　زانك این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست
راست شود درراه ما وین مکر را یك سوی نه　　زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست
شمس دین و شمس دین‌آن جان ما اینك بدان　　جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست
مست بودم فاش‌کردم سر خود با یارکان　　زانك هشیاری مرا خود مذهب آزار نیست
گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما　　حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست
خاك پاشی می کنی تو ای صنم در راه‌ما　　خاك پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست
صوفیان عشق را خود خانقاهی دیگرست　　جان ما را اندر آنجا کاسه وادرار نیست
در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را
زانك ما را اشتهای جنت و ابرار[2] نیست

۳۹۷

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست　　در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست
مشتری در طالعست و ماه و زهره درحضور　　یار چوگان‌زلف‌مه‌رو میر این میدان شدست
هرقدح کزمی‌دهدگوید : بگیروهوش‌دار　　هش که دارد؟عقل‌دارد، عقل‌خود پنهان‌شدست
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانیست‌نوش　　خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست
ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر
پا چه باشد ؟ سر چه باشد ؟ پا و سریکسرشدست

۳۹۸

از سقاهم ربهم بین جملهٔ ابرار مست　　وز جمال لایزالی هفت و پنج‌و چار‌مست[3]
این قیامت بین که‌گوئی آشکارا شد ز غیب　　خم و کوزه حوض کوثر از می جبار مست
تن‌چو سایه بر زمین و جان پاك عاشقان　　در بهشت عشق تجری تحتهاالانهار مست
چون فزون گردد تجلی از جمال حق ببین　　ذره ذره هر دو عالم گشته موسی وار مست
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران　　در شفاعت مو بموی احمد مختار مست
او سرست و ما چو دستار اندرو پیچیده‌ایم　　از شراب آن سری گردد سر،دستار مست
یوسف مصری فروکن سر ، بمصر اندر نگر　　شهر پر آشوب بین و جملهٔ بازار مست
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب　　عرش و کرسی آسمانها این همه‌کردار مست
شمس تبریزی برآمد در دلم بزمی نهاد
از شراب عشق گشتست این درودیوار مست

۳۹۹

آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست　　آخر ای کان شکر وقت شکر ریزی شدست

۱ــ رشته‌ایکه کشیشان بکمر خود می‌بندند ۰ ازعطار :
زنارمغانه بـرمیان بند　　آنگه بکلیسیاکن آهنك
۲ــ نیکوکاران ،نیکان
۳ــ مراد ازهفت و پنج‌وچهارهفت کوکب و پنج حس وچهارعنصر است .

تو چو آب زندگانی ما چو دانه زیرخاک — وقت آن کز لطف خود با ما درآمیزی شدست
گر بپوسم همچو دانه عاقبت نخلی شوم — زانک جمله چیزها چیزی زبی‌چیزی شدست
زین سپس با من‌مکن تیزی توای شمشیرحق — زانک از لطف‌توزآتش تندی و تیزی شدست
جان کشیدم پیش‌عشقش گفت : کوچیزی دگر؟ — گفتم: آخرحال‌جان‌زین‌سان‌زبی‌چیزی‌شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت ، لاجرم
۴۰۰ شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

چون نظر کردی‌همه اوصاف خوب اندردلست — وین همه اوصاف رسوا ، معدنش آب‌وگلست
ازهوا و شهوت ای جان‌آب وگل می صدشود — مشکل این ترک هوا و کاشف هر مشکلست
وین تعلل[1] بهر ترکش دافع صد علتست — چون بشد علت ز تو ، پس‌نقل منزل‌منزلست
لیك شرطی‌کن توبا خودتا که شرطی نشکنی — ورنه علت باقی و درمانت محو وزایلست
چونك طبعت‌خو کند با شرط تندش بعد ازآن — صد هزاران حاصل جان از درونت‌حاصلست
پس ترا آیینه گردد این دل آهن چنانك — هر دمی رویی نماید روی آن کو کاملست
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی‌شود — آن امانت چونك شد محمول، جانرا حاملست
فارغ آیی بعدازآن از شغل و هم از فارغی — شهره گردداز توآن گنجی که‌آن‌بس‌خاملست[2]
گرچه حلوا ها خوری شیرین نگردد جان تو — ذوق آن برقی بود تا در دهان‌آکلست[3]
این‌طبیعت کور و کر گر نیست‌پس چون‌آزمود؟ — کین حجاب وحایلست‌آن سوی‌آن‌چون‌مایلست
لیك طبع از اصل رنج و غصها بررسته است — در پی رنج و بلاها عاشق بی طایلست
در تواضعهای طبعت سر نخوت را نگر — وندرآن کبرش تواضعهای بی حدشاکلست
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش — شرح و تأویلی بکن‌وا دانك این بی‌حایلست
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست — با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها — از خدا می خواه شیرینی اجل کان‌آجلست
هر طرف رنجی‌دگر گون‌فرض کن آنگه برو — جز بسوی‌بی‌سویهاکان دگر بی حاصلست
تو وثاق مارا آیی از پی ماری دگر — غصهٔ ماران ببینی زانك این چون‌سلسلست
تا نگوبی مار را از خویش عذری زهرناك — وانگهت او متهم دارد که این هم‌باطلست

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا
۴۰۱ آن مزاجش گرم باید کین نه کار پلپلست

اندرآ ای مه که‌بی تو ماه را استاره نیست — تا خیالت در نیاید پای‌کوبان، چاره‌نیست
چون خیالت برکه[4] آید چشمها گردد روان — خود گرفتم کین دل‌ما جز که وجزخاره‌نیست
آتش از سنگی روان شد آب ازسنگی دگر — لعل شد سنگی دگرکز لطف توآواره نیست
بار ها لطف ترا من آزمودم ای لطیف — مرده را تو زنده کردی‌بارها ، یکباره‌نیست

۱ـعلت تراشیدن، بهانه آوردن، درنك کردن، خودرابچیزی سرگرم ساختن ۲ـبی نام‌ونشان، گمنام
۳ـخورنده ۴ـمخفف کوه

ابررحمت هر سحر گر می ببارد آن زتست | وین دل گریان من جز کودك گهواره نیست
همچو کوه طور[۱] از غم این دلم صد پاره شد | لیك اندر دست من زان پاره ها یکپاره نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد
تا جهد استارهٔ کز ابر یك استاره نیست

۴۰۳

نقش بند جان که جانها جانب اومایلست | عاقلان را بر زبان و عاشقانرا در دلست
آنك باشد بر زبانها لا احب الافلین[۲] | باقیات[۳] الصالحات است آنك در دل حاصلست
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین | اززمین تا آسمانها منزل بس مشکلست
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها | وین زبان چون ناودان باران ازینجا نازلست
آب از دل پاك آمد تا ببام سینها | سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد | بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست
آنك برد از ناودان دیگران اوسارقست | آنك دزدد آب بام دیگران اوناقلست
هر که روید نرگس گل ز آب چشمت عاشقست | هر که نرگسها بچیند دسته بندعاملست
گرچه کفهای ترازوشد برابر وقت وزن | چون زبانه‌اش راست نبود آن ترازو مایلست
هر کی پوشیده است بروی حال ورنك جان او | هرجوابی که نگوید او بمعنی سایلست
گر طبیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد | گرچه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست
پاشناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود | دل زراه ذوق داند کین کدامین منزلست
دردل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش | دل متر سان ای برادر گرچه منزل هایلست
هر کرا خواهی شناسی همنشینش رانگر | زانك مقبل در دوعالم همنشین مقبلست
هرچه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران | زانك این خووطبیعت جملگان را شاملست
پنبها در گوش کن تا نشنوی هر نکتهٔ | زانك روح سادهٔ تو رنگها را قابلست
هر که روح از هوای هفتمین بگذشت رست | می خور از انفاس روح او که روحش بسملست[۴]
این هوا اندر کمین باشد چو بیند بی رفیق | مرد را تنها بگوید هین که مردك غافلست
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان واصلند | وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست
گر دمستان گرد اگرمی کم رسد بویی رسد | خود مذاق می چه داند آنك مرد عاقلست؟

۳ـ مقصود طور سینا نام کوهی است که در آنجا بحضرت موسی وحی نازل شد. مثال از جامی:

شوی بـرطورسینا همچو موسی | دراین ره گر بـورزی پارسائی

۲ـ سورهٔ ۷۶ آیه (۶) ۳ـ سوره کهف آیه (۴۴) ۴ـ حیوانی که سراو را بریده باشند، چون هنگام سربریدن حیوان حلال گوشت بسم الله میگویند از این جهت حیوان کشته شده را بسمل گویند.

مثال از خفاف:

دور ز لفکانت بگیرم، دل پر از غم خویش | چو مرغ بسمل کرده از ودرآویزم

نکتها را یاد می گیری جواب‌هرسؤال — تا بوقت امتحان گویند : مرد فاضلست
گر بنتوانی زنقص خود شدن سوی کمال
شمس تبریزی کنون‌اندر کمالت کاملست

۴۰۳
گر تو پنداری بحسن تونگاری‌هست، نیست — ورتو پنداری‌مرابی توقراری هست نیست
ور توگویی: چرخ می گردد بکا! ـ نیك و بد — چرخ‌را جزخدمت‌خاك‌تو کاری‌هست؟ نیست
سالها شد تاکه بیرون درت چون حلقه‌ایم — بر در تو حلقه‌بودن‌هیچ‌عاری‌هست ؟ نیست
بر در اندیشه ترسان گشته‌ایم از هرخیال — خواجه‌راا اینجاخیالی‌هست؟آری‌هست‌نیست
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من
جزصلاح‌الدین‌زدلها هوشیاری‌هست؟ نیست

۴۰۴
هله‌ای‌آنك بخوردی سحری باده که‌نوشت — هله پیش‌آکه بگویم سخن رازبگوشت
می‌روح‌آمدنادر، رو ازآن‌هم‌بچش‌آخر — که بیك جرعه ببرد همه‌طراری‌وهوشت
چو ازین‌هوش برستی بمساقات و بمستی — دهدت صد هش‌دیگرکرم باده فروشت
چودر اسرار درآیی کندت روح سقایی — بفلك غلغله‌افتد ز هیاهوی و خروشت
بستان باده‌دیگر جزازآن احمر واصفر — کندت خواجهٔ معنی برهاند ز نقوشت
دهد آن کان‌ملاحت قدحی‌وقت‌صباحت — به ازآن‌صد قدح‌می‌که بخوردی شب‌دوشت
تو اگر های نگویی واگرهوی نگویی — همه‌اموات‌و جمادات بجوشند ز جوشت
چودرآن‌حلقه‌بگنجی زبرمعدن‌وگنجی — هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت
توکه از شر اعادی بدو صد چاه فتادی — برهانید بآخر کرم مظلمه پوشت
همه آهنگ لقاکن خمش‌وصید رهاکن — بخموشیت میسر شود این صیدوحوشت
تو دهان‌را چو ببندی خمشی را بپسندی
کشش‌و جذب ندیمان نگذارد خموشت

۴۰۵
بخدا کت نگذارم که‌روی راه سلامت — که سرو پا و سلامت نبود روز قیامت
حشم عشق درآمد ربض شهر بر آمد — هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت
دل‌وجان‌فانی‌لاکن تن‌خودهمچوقباکن — نه اثرگو نه خبرگو نه نشانی نه‌علامت
چومن‌از خویش‌برستم ره اندیشه‌ببستم — هله‌ای سر ده مستم برهانم بتمامت
هله برجه هله برجه قدمی‌برسرخودنه — هله‌بر‌پرهله‌بر‌پرچومن از شکروغرامت
ببر ای عشق چوموسی‌سر فرعون‌تکبر — هله فرعون بپیش آکه گرفتم دروبامت
چومن‌از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم — برو ای ظالم سرکش که فتادی‌ززعامت[1]
هله پالیز توباقی سر خر عالم فانی — همه دیدارکریمست درین عشق کرامت
نکندرحمت مطلق ببلا جان تو ویران — نکند والده ما را زپی کینه حجامت

۱ــ شرف وبزرگی ، ریاست ، پیشوائی

نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی		نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سآمت[1]
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم		بنه ارزید خوشیهاش بتلخی ندامت
هله تا یاوه نگردی‌چودرین حوض رسیدی		که تکش‌آب حیاتست و لبش‌جای اقامت
چو درین حوض در افتی‌همهٔ خویش‌بدوده		بمزن دستك و پایك تو بچستی‌و شهامت
همه تسلیم وخمش کن، نه امامی توزجمعی
۴۰۶		نرسد هیچ کسی را بجزاین عشق امامت

چندگویی که: چه‌چاره‌ست‌ومرادرمان چیست		چاره‌جوینده که کرده‌ست ترا؟خودآن‌چیست؟
چند باشد غم آنت که زغم جان ببرم		خود نباشد هوس آنك بدانی جان چیست
بوی نانی که رسیده‌ست بران بوی‌برو		تا همان بوی دهد شرح تراکین نان‌چیست
گرتو عاشق شدهٔ عشق تو برهان تو بس		ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان‌چیست؟
این قدر عقل نداری که ببینی آخر		گرنه‌شاهیست پس‌این بارگه سلطان چیست؟
گرنه اندر تتق ازرق زیبا روییست		در کف روح چنین مشعلهٔ تابان چیست؟
چونك ازدور دلت همچو زنان می‌لرزد		توچه‌دانی که درآن جنگ‌دل‌مردان‌چیست؟
آتش دیدهٔ مردان حجب غیب بسوخت		تو پس پرده نشسته‌که بغیب‌ایمان‌چیست؟
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندرچشم
۴۰۷		چشمهٔ‌شهد ازو در بن هردندان چیست؟

چشم پر نور که مست نظر جانانست		ماه ازو چشم گرفتست و فلك لرزانست
خاصه آن لحظه که از حضرت‌حق‌نور کشد		سجده‌گاه ملك و قبلهٔ هر انسانست
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم		بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست
وانك آن لحظه نبیند اثر نور براو		او کم از دیو بود زانك تن‌بی جانست
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او		گر تو مردی، که رخش‌قبله‌گه‌مردانست
دست بردار ز سینه چه نگه می داری؟		جان درآن‌لحظه بده شاد که‌مقصودآنست
جمله را آب در انداز و در آن آتش‌شو		کاتش چهرهٔ او چشمه‌گه حیوانست
سر بر آور زمیان دل شمس تبریز
۴۰۸		کو خدیو[2] ابد و خسرو هر فرمانست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟		تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست
خضر وقت توعشق است که صوفی ز شکست		صافیست و مثل درد[3] بپستی بنشست

۱ـ ملول‌شدن، بستوه آمدن، بیزارشدن، دلتنگی ۲ـ خداوند، پادشاه، امیر، مثال‌ازفردوسی:
سیامك بدست خود ورای دیو		تبه گشت و ماند انجمن بی‌خدیو
۳ـ لای‌شراب .آنچه از مایعات خصوصاً شراب تهنشین شودودرته ظرف جابگیرد.

لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید که همه عاشق سجده‌ست و تواضع سرمست
تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزه‌گیست پس سزای متکبر سر بی ذوق بس‌است
گریهٔ شمع همه شب نه که از درد سراست چون زسر رست همه نورشد از گریه برست
کف هستی ز سر خم مدمغ برود چون بگیرد قدح بادهٔ جان برکف دست
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو طمع خام مکن تا نخلد کام زشست
بحر می غرد و می‌گوید: کای امت آب راست گویید، براین‌مایده کس‌را گله‌هست؟
دمبدم بحر دل و امت او در خوش ونوش در خطابات و مجابات بلی‌اند والست
نی درآن بزم کس از درد دلی‌سربگرفت نی درآن باغ وچمن پای کس‌ازخار بخست
هله خامش بخموشیت اسیران برهند ز خموشانهٔ تو ناطق و خاموش بجست
لب فرو بند چو دیدی که لب بستهٔ یار
دست شمشیر زنان را بچه تدبیر ببست

۴۰۹

تا نلغزی، که‌ز خون راه پس‌وپیش‌ترست آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست
گر بز آنند که از عقل و خبرمی‌دزدند خود چه‌دارند کسی را که‌زخود بیخبرست؟
خود خود راتوچنین‌کاسد و بی‌خصم مدان که جهان طالب زر و خود تو کان زرست
که رسول حق الناس[1] معادن گفتست معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج خویش دریاب که این گنج زتو برگذرست
خویش دریاب وحذر کن‌تو ولیکن‌چه‌کنی؟ که یکی دزد سبک‌دست دراین ره‌حذرست
سحر ار چند که تاریست حساب زورست هرکرا روی سوی شمس بودچون‌سحرست
روحها مست شود از دم صبح از پی‌آنك صبح را روی بشمس است و حریف‌نظرست
چند بر بوك[2] و مگر مهره فرو گردانی که تو بس مفلسی و چرخ‌فلك پاك‌برست
مغز پالوده و بر هیچ نه، درخواب‌شدی گوییا لقمهٔ هر روزهٔ تو مغزخرست
بیشتر جان کن‌وزرجمع کن وخوش‌دل باش که همه سیم و زر و مال تومارسقرست[3]
یکشب ازبهر خدا بی‌خور وبی‌خواب بزی صدشب ازبهرهوا نفس‌توبی‌خواب‌وخورست
از سر درد و دریغ، از پس هرذرهٔ خاك آه وفریاد همی آید گوش تو کرست
خون دل بررخت افشان بسحرگاه ازآنك توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست
دل پر امید کن وصیقلیش ده بصفا که دل پاك تو آیینهٔ خورشید فرست

---

۱ ـ حدیث چنین‌است:
الناس‌معادن تجدون خیارهم فی‌الجاهلیته خیارهم فی‌الاسلام اذافقهوا
« احادیث‌مثنوی‌چاپ‌دانشگاه »

۲ ـ مخفف(بودکه) یا (بوکه) یعنی باشدکه، کاشکی، مگر، شاید. مثال‌ازانوری:
بربوك‌ومگر عمرگرامی‌مگذارید خودمحنت ما جمله زبوك دگرآمد

۳ ـ مارجهنم

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدیٰ الکبرست

۴۱۰
من پری زاده‌ام وخواب ندانم که کجاست — چونك شب گشت نخسپند که شب نوبت ماست
چون دماغست وسرستت مکن استیزه بخسب — دخل وحرجست چنین شیوه وتدبیرسزاست
خرج بی دخل خداییست ز دنیا مطلب
هر کراهست زهی بخت، ندانم که کراست

۴۱۱
سر مپیچان و جنبان که کنون نوبت تست — بستان جام و در آشام که آن شربت تست
عدد ذره درین جو هوا عاشقند — طرب و حالت ایشان مدد حالت تست
همگی پرده و پوشش زپی باشش تست — جرس[2] و طبل رحیل[3] ازجهت رحلت تست
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند — دانك آن همت عالی اثر همت تست
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ — نیست در عالم، اگر باشدآن فکرت تست
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر — هم از وجوی دوارا که ولی نعمت تست
زان سوئی کامد محنت هم از آن سوست دوا — هم ازو شبههٔ تست و هم ازو حجت تست
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار — هم ازو عسرت[4] تست و هم ازو عشرت تست
بس که هر مستمعی را هوس و سوداییست
نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست

۴۱۲
بوسهٔ داد مرا دلبر عیار[5] و برفت — چه شدی چونك یکی داد بدادی شش وهفت؟
هر لبی را که ببوسید نشانها دارد — که ز شیرینی آن لب بشکافیدو بگفت
یك نشان آنك زسودای لب آب حیات — هر زمانی بزند عشق هزار آتش ونفت
یك نشان دگر آنست که تن نیز چو دل — می‌دود در پی آن بوسه بتعجیل وبتفت
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست
چه عجب لاغری از آتش معشوقهٔ زفت[6]؟

۴۱۳
ذوق روی ترشش بین که زصد قند گذشت — گفتم پس چند بوَد؟ گفتمش: ازچند گذشت
چون چنین است صنم، پند مده عاشق را — آهن سرد چه کوبی؟ که وی از پند گذشت
توچه پرسیش که چونی و چگونه ست دلت؟ — منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت
آن چه رویست که ترکان همه هندوی ویند؟ — ترك تاز غم سودای وی از چند گذشت

۱ـ سورهٔ مدثر آیه (۳۸) ۲ـ زنك، زنگی که بر گردن چهار پایان می‌بندند ۳ـ کوچ، کوچ کردن
۴ـ تنگی، سختی، دشواری، تنگدستی، بی‌چیزی ۵ـ بسیار آمد وشدکننده ودوره گرد، ولگرد، تردست زرنك، مردچابك وتندرو ۶ـ درشت، فربه، غلیظ، ستبر، مثال ازسعدی:
چنان خار درگل ندیدم که رفت — که پیکان او در سپرهای زفت

آن کف بحر گهر بخش وراء النهرست / روضهٔ خوی وی از سغد[1] سمرقند گذشت
خارش حرص و طمع درجگر وجانش افکند / چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت
ذوق دشنام وی از شهد ثنا بیش آمد / لطف خار غم او از گل خوش‌خند گذشت[2]
گر در بسته کند منع زهفتاد بلا / تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید / بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم / خاطر او زوفای زن و فرزند گذشت
بس که ازقصهٔ خوبش همه درفتنه فتند / کین مقالات خوش ازفهم خردمند گذشت

۴۱۴

ساقیا این می ازانگور کدامین پشته‌ست؟ / که دل وجان حریفان زخمار آغشته‌ست؟
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند / که چو زهرست ونشاط همگان راکشته‌ست
بنداین جام جفا، جام وفا را برگیر / تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته‌ست
در ده آن بادهٔ اول که مبارك باده‌ست / مگسل آن رشتهٔ اول که مبارك رشته‌ست
صدشکوفه زیکی جرعه برین خاك زچیست؟ / تاچه عشقست که اندر دل ما بسرشته‌ست
بر در خانهٔ دل این لگد سخت مزن / هان که ویران شوداین خانهٔ دل‌یکخشته‌ست
بادهٔ ده که بدان باده بلا وا گردد / مجلسی ده‌پراز آن گل که‌خدایش کشته‌ست
تا همه مست شویم و ز طرب سجده کنیم / پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته‌ست

۴۱۵

دوش آمد بر من، آنك شب افرورمنست / آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست
آنك‌سرسبزی خاکست وگهر بخش‌فلك / چاشنی بخش وطنهاست اگر بی‌وطنست
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا / تا در من که شفاخانهٔ هر ممتحن‌است
شمع را تو گرو این لگن‌تن‌چه کنی؟ / این لگن گر نبود شمع تراصدلگنست
تادرین‌آب وگلی کار کلوخ اندازیست / گفتگوجمله کلوخست‌ویقین دل‌شکنست
گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست / میل تو بهر تصدر همه در فضل وفنست
گذر کن صفت یارشکر بخش بگو / که ز عشوهٔ شکرش ذره بذره دهنست
خیره گشتست‌صفتها همه‌کان‌چه صفتست؟ / کان صفتها چو بتان و صنم اوشمنست[3]
چشم نرگس نشناسدز غمش کاندر باغ / پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست

---

1 ـ زمین گود که آب باران در آن جمع میشود و نام ناحیه‌ای که پیش از حملهٔ اسکندر یکی از قسمتهای مهم ترکستان و زبان مردم آن زبان ایرانی یا پهلوی قدیم بوده . مثال از نظامی :

بریشم نوازان سغدی سرود / بگردون بر آورده آواز رود

2 ـ مضمون این شعر سعدی را بخاطر میآورد که :

زهرا زقبل تو نوشداروست / فحش ازدهن تو طیباتست

یا نظیر آن ازحافظ :

قند آمیخته با گل نه‌علاج‌دل‌ماست / بوسه‌ای چندبیامیز بدشنامی‌چند

3 ـ بت‌پرستی، مرتاض یا بت پرستی در میان بودائیان مثال ازرودکی :

بت پرستی گرفته‌ایم همه / این جهان چون بت است وماشمنیم

روش عشق روش بخش بود بی پارا		خوش روانش کند ار خود زمن[1] صد زمنست
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود		فتنها جمله بر آن فتنهٔ ما مفتتنست
همه دلها چو کبوتر گرو آن برجند		زانک جانیست که او زنده کن هر بدنست
بس کن آخر چه برین گفت زبان چفسیدی ؟
عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

۴۱۶

عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده ست؟		هله چون می نزند ره؟ ره او را کی زده ست؟
او زهر نیك و بد خلق چرا می لنگد؟		بدو نیك همه را نعرهٔ مطرب مددست
دف دریدست طرب را، بخدا بی دف او		مجلس یار کده بی دم او بار کده ست
شهر غلبیر گهی دان که شود زیر و زبر		دست غلبیر زنش سخرهٔ صاحب بلدست
خیره کم گوی خمش مطرب مسکین چه کند
این همه فتنهٔ آن فتنه گر خوب خدست

۴۱۷

آنك بی باده کند جان مرا مست کجاست؟		وانك بیرون کند از جان و دلم دست کجاست؟
وانك سوگند خورم جز بسر او نخورم		وانك سوگند من و تو بهام اشکست کجاست؟
وانك جانها بسحر نعره زنانند ازو		وانك مارا غمش ازجای ببردست کجاست؟
جان جانست وگر جای ندارد چه عجب		این که جا می طلبد در تن ما هست کجاست؟
غمزهٔ چشم بهانه ست و زان سو هوسیست		وانك او در پس غمزه ست دلم خست کجاست؟
پردهٔ روشن دل بست و خیالات نمود		وانك در پرده چنین پردهٔ دل بست کجاست؟
عقل تا مست نشد چون و چرا پست نشد
وانك او مست شد از چون و چرا رست کجاست؟

۴۱۸

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست		همه رفتند و نشستند و دمی جان ننشست
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار		کار آن دارد آن کز طلب آن ننشست
هر کی او نعرهٔ تسبیح جماد تو شنید		تا نبردش بسرا پردهٔ سبحان ننشست
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود		بر سر اوج هوا تخت سلیمان ننشست
هر کی تشویش سر زلف پریشان تو دید		تا ابد از دل او فکر پریشان ننشست
هر کی در خواب خیال لب خندان تو دید		خواب از و رفت و خیال لب خندان ننشست
ترشیهای تو صفرای رهی را ننشاند		وز علاج سر سودای فراوان ننشست
هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید
همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

۴۱۹

روز و شب خدمت تو بی سر و بی پاچه خوشست		در شکرخانهٔ تو مرغ شکر خاچه خوشست
بر سر غنچهٔ بسته که نهان می خندد		سایهٔ سرو خوش نادره بالا چه خوشست

---

۱ ـ وقت ، هنگام ، روزگار ۲ ـ نای بلند و بزرك که از آلات موسیقی قدیم بوده و مانند نی نواخته میشده

زاغ اگر عاشق سرگین خرآمدگو باش — بلبلان را بچمن با گل رعنا چه خوشست

بانگ سرنای چه‌گر مونس غمگینانست — از دم روح نفخنا[1] دل سرناچه‌خوشست

گرچه‌شب بازرهد خلق زاندیشه‌بخواب — در رخ شمس ضحی[2] دیدهٔ بینا چه خوشست

بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل — توچه دانی که برین گنبدمیناچه خوشست؟

چون تجلی بود از رحمت حق موسی را — زان شکر ریز لقا سینهٔ سیناچه خوشست

که[3]صدا دارد و در کان زر صامت هم‌هست

۴۲۰ که خمش‌بودن و گه گفت‌مواساچه[4]خوشست

تشنهٔ برلب‌جوبین که‌چه‌درخواب‌شدست — برسر گنج گدا بین که‌چه پرتاب‌شدست

ای بسا خشك لبا کز گره سحر کسی — درارس بی‌خبرازآب چودولاب شدست

چشم بند ارنبدی که گرو شمع شدی؟ — کافتاب سحری ناسخ مهتاب شدست

ترسد ار شمع نباشد بنبیند مه را — دل‌آن‌گول ازین ترس‌چوسیماب‌شدست

چون سیلمان نهانست که دیوانش‌دلست — جان محجوب ازو مفخرحجاب‌شدست

ای بسا سنگ دلا که حجرش‌لعل‌شدست — ای‌بساغوره‌درین معصره دوشاب‌شدست؟

چند عثمان پر از شرم که از مستی او — چون عمرشرم شکن گشته‌وخطاب‌شدست

طرفه قفال کزانفاس کندقفل‌وکلید

۴۲۱ من‌دکان بستم کوفاتح ابواب شدست

مطرب ونوحه‌گرعاشق‌وشوریده‌خوشست — نبود بسته بود رسته و رویبده‌خوشست

تف و بوی جگر سوخته‌و جوشش‌خون — گرد زیرو بم‌مطرب بچه‌پیچیده‌خوشست

زابر پر آب‌دو چشمش زتصاریف‌فراق — برشکوفهٔ رخ پژمرده بباریده خوشست

بنگر جان و جهان ور نتوانی دیدن — این‌جهان‌درهوسش‌درهم‌وشوریده‌خوشست

پیش دلبر بنهادن سر سر مست‌سز!ست — سر او را کف معشوق‌بمالیده خوشست

دیدن روی دلارام عیان سلطانیست — هم خیال صنم نادره در دیده خوشست

این سعادت ندهد دست همیشه، اما — دیدن‌آن مه‌جان ناگه ودزدیده‌خوشست

عشق اگررخت‌ترا برد بغارت خوش‌باش — پیش‌آن یوسف زیبا کف ببریده‌خوشست

بس‌کن ارچه که‌اراجیف[5] بشیر وصلست

۴۲۲ وصل همچون‌شکر ناگه بشنیده خوشست

ای که رویت‌چوگل وزلف‌توچون‌شمشادست — جانم آن لحظه که غمگین توباشم شادست

نقدهائی که نه نقد غم تست آن خاکست — غیر پیمودن باد هوس تو بادست

کار او دارد کاموختهٔ کار تواست — زانك کار تو یقین کارگه ایجادست

آسمان را و زمین را خبرست و معلوم — کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست

---

۱ ـ سوره هود آیه (۹۱) ۲ ـ خورشید درخشان ۳ ـ مخفف‌کوه ۴ ـ یاری دادن بهم‌کمك‌کردن‌بادادن مال

۵ ـ سخنهای بیهوده، اخبار دروغ و بی‌اصل، خبرهای نادرست ووحشت‌آور

روی بنمای وخمار دو جهان را بشکن — نه که امروز خماران ترا میعادست؟
آفتاب ار چه درین دورفریدست[1] ووحید — شرقیانند که او در صفشان آحادست
خسروان خاك کفش را بخدا تاج کنند[2] — هرکه شیرین ترا دلشده چون فرهادست
می نهد برلب خود دست دل‌من که‌خموش
این چه وقت‌سخن‌است؟ وچه‌گه فریادست؟

۴۲۳
مگراین دم سرآن زلف‌پریشان شده است؟ — که چنین مشك تتاری[3] عبرافشان شده‌است
مگر از چهرهٔ او باد صبا پرده ربود ؟ — که هزاران قمرغیب درخشان شده است
هست‌جانی که زبوی خوش تو شادان نیست — گرچه جان‌بونبردکوزچه شادان شده‌است
ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست — لیك هرجان بنداند زچه‌خندان شده‌است
آفتاب رخش امروز زهی خوش که بتافت — که هزاران دل ازولعل بدخشان[4] شده‌است
عاشق آخر رچه رو تا بابد دل ننهد — بر کسی کزلطفش تن‌همگی جان‌شده‌است؟
مگرش دل سحری دید بدانسان که‌و یست — که ازآن‌دیدنش امروز بدین‌سان‌شده‌است؟
تا بدیدست دل آن حسن پریزدا نرا — شیشه بردست‌گرفتست‌و پری خوان‌شده‌است
بر درخت تن اگر باد خوشش می‌نوزد — پس‌دوصدبرك‌ودوصدشاخ‌چه‌لرزان‌شده‌است؟
بهر هرکشتهٔ او جان ابد گر نبود — جان سپردن بر عاشق زچه‌آسان شده‌است؟
از حیات و خبرش با خبران بی‌خبرند — که حیات و خبرش پردهٔ ایشان شده است
گرنه در نای دلی مطرب عشقش بدمید — هرسر موی چو سرنای چه نالان‌شده است؟
شمس تبریز زبام ار نه کلوخ اندازد
سوی‌دل، پس‌زچه‌جانهاش‌چودربان‌شده‌است؟

۴۲۴
دلبری و بی دلی اسرار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست
نوبت کهنه فروشان در گذشت — نو فروشانیم و این بازار ماست
نو بهاری کوجهان را نو کند — جان گلزارست اما زار ماست
عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بردار ماست
آنك افلاطون و جالینوس ماست — پرفن و علت و بیمار ماست
گاو و ماهی ثری[5] قربان ماست — شیر گردونی بزیر بار ماست
هرچه‌اول زهر بد تریاق[6] شد — هرچه آن‌غم بدکنون‌غمخوارماست

---

۱ ـ یگانه ، تنها ، بیمانند ، یکتا ، گوهرگرانبها ، گوهری‌که‌میان‌گردن‌بند آویزان‌کنند
۲ ـ مثال تقریبی‌همین‌مضمون‌از حافظ :
آنکه تاج سر من خاك کف پایش بود — پادشاهی بکنم اربسرم باز آید
۳ ـ تاتار ۴ ـ نام ناحیه ای است در ترکستان افغان که لعل آن معروف است ، بمعنی لعل هم گفته شده مثال از خاقانی :
صبح ستاره نمای خنجر تست اندران — گاه درخش جهان گاه بدخش‌مذاب
۵ ـ خاك نمناك ، خاك ، زمین ۶ ـ پادزهر ، داروی ضد زهر ، معرب تریاك

دعوی شیری کند هر شیر گیر — شیرگیر و شیر او کفتار ماست
ترك خویش و ترك خویشان میکنم — هرچه خویش ما، کنون اغیارماست
خود پرستی نا مبارك حالتیست — کاندراو ایمان ماانکار ماست
هر غزل کان بی من‌آید خوش‌بود — کین نوابی فرزچنگ و تار ماست
شمس تبریزی بنور ذوالجلال
۴۲۵ در دوعالم مایه اقرار ماست

عاشقان را جستجو ازخویش نیست — درجهان جوینده جزاو بیش‌نیست
این‌جهان وآن جهان‌یك گوهراست — درحقیقت کفر ودین‌وکیش نیست
ای دمت عیسی، دم از دوری مزن — من غلام آنکه دور اندیش نیست
گر بگویی پس روم نی پس مرو — ور بگوئی پیش، نی‌ره پیش نیست
دست بگشا دامن خود را بگیر — مرهم این ریش جز این‌ریش‌نیست
جزو درویشند جمله نیك و بد — هر کی نبود او چنین،درویش‌نیست
هر که از جا رفت جای او دلست
۴۲۶ همچو دل‌اندر جهان جاییش‌نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست — جز نشانت همنشین حستیم نیست
آنچنان جستن که می خواهی بگو — کانچنان را اینچنین جستیم نیست[۲]
بعد ازین بر آسمان جوییم یار — زانك یاری در زمین جستیم‌نیست
چون خیال ماه توای بی‌خیال — تا بچرخ هفتمین جستیم نیست
بهتر آن باشدکه محو این شویم — کز دو عالم به ازین جستیم نیست
صافهای جمله عالم خورده‌گیر — همچو درد درد دین جستیم نیست
خاتم ملك سلیمان جستنیت — حلقها هست و نگین جستیم‌نیست[۳]
صورتی کاندر نگین او بدست — در بتان روم و چین جستیم نیست
آنچنان صورت‌که شرحش می‌کنم — جز که صورت آفرین جستیم نیست
اندر آن صورت یقین حاصل شود — کز ورای آن، یقین جستیم نیست
جای آن هست ار گمان بدبریم — زانك بی مکری امین جستیم نیست
پشت ما از ظن بد شد چون‌کمان — زانك راهی بی‌کمین جستیم نیست
زین بیان نوری‌که پیدا می‌شود
دربیان و درمبین جستیم‌نیست

۱ ـ این غزل بوزن این شعر خاقانی است؛
اهل بر روی زمین جستیم‌نیست — عشق را یك‌نازنین‌جستیم‌نیست
۲ و۳ ـ مضمون‌این‌دوبیت خاقانی‌است:
زین سپس برآسمان جوئیم اهل — زانکه برروی زمین جستیم نیست
هست درگیتی سلیمان صد هزار — یك سلیمان را نگین‌جستیم نیست

دردل و جان خانه کردی عاقبت　　هر دو را دیوانه کردی عاقبت
آمدی کاتش درین عالم زنی　　وانگشتی تا نکردی عاقبت
ای ز عشقت عالمی ویران شده　　قصد این ویرانه کردی عاقبت
من ترا مشغول می‌کردم دلا　　یاد آن افسانه کردی عاقبت
عشق را بیخویش بردی در حرم　　عقل را بیگانه کردی عاقبت
یا رسول الله، ستون صبر را　　استن حنانه[1] کردی عاقبت
شمع عالم بود لطف چاره‌گر　　شمع را پروانه کردی عاقبت
یك سرم این سوست یك‌سرسوی‌تو　　دوسرم چون شانه کردی عاقبت
دانهٔ بیچاره بودم زیر خاك　　دانه را دردانه کردی عاقبت
دانهٔ را باغ و بستان ساختی　　خاك راکاشانه کردی عاقبت
ای دل مجنون و از مجنون بتر　　مردی و مردانه کردی عاقبت
کاسهٔ سر از تو پر از تو تهی　　کاسه را پیمانه کردی عاقبت
جان جانداران سرکش را بعلم　　عاشق جانانه کردی عاقبت
شمس‌تبریزی که مرهر ذره را　　روشن و فرزانه کردی عاقبت

۴۲۸

این چنین پابند جان میدان کیست؟　　ما شدیم از دست این دستان کیست؟
عشق گردان کرد ساغرهای خاص　　عشق می‌داند که اوکردان کیست ؟
جان حیاتی داد کوه و دشت را　　ای خدایا ای خدایا جان کیست؟
این‌چه‌باغست اینکه‌جنت‌مست‌اوست؟　　وین بنفشه‌وسوسن وریحان کیست؟
شاخ گل از بلبلان گویا ترست　　سرورقصان گشته کین بستان کیست؟
یاسمن گفتا : نگویی یاسمن　　کین‌چنین نرگس‌زنرگسدان کیست»
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت:　　«بی‌خودم من می‌ندانم‌کان کیست؟»
می‌دود چون گوی زرین آفتاب　　ای عجب اندر خم چوگان کیست؟
ماه همچون عاشقان اندر پیش　　فربه و لاغر شده حیران کیست ؟
ابر غمگین درغم و اندیشه است　　سر پر آتش عجب گریان کیست؟
چرخ ازرق[2] پوش روشن دل عجب　　روزوشب‌سرمست‌و سرگردان کیست؟

۱ـ استن‌حنانه‌درخت‌خشکی‌بوده که‌حضرت‌رسول(ص)درموقع‌ارشادبآن‌تکیه‌میفرموده‌اندوبعدها که‌برای‌آن حضرت منبری ساختند ستون‌مزبور از مفارقت‌آن‌حضرت‌بناله آمده بود واین معنی را مولانا بطور کامل در مثنوی شرح داده است :

استن حنانه از هجر رسول　　ناله میزد همچو ارباب عقول

۲ ــ کبود ، نیلگون، آبی

دردهم از درد او پرسان شده — کای‌عجب این درد بی‌درمان کیست؟

شمس‌تبریزی گشاده‌است این گره

۴۲۹ ای عجب این قدرت‌وامکان کیست؟

عاشقی و بی وفایی کار ماست — کار کار ماست چون او یار ماست

قصد جان جملهٔ خویشان کنیم — هرچه خویش‌ماکنون اغیار ماست

عقل اگر سلطان این اقلیم شد — همچو دزد آویخته بردار ماست

خویش وبیخویشی بیکجا کی‌بود؟ — هرگلی کز ما بروید خار ماست

خود پرستی نا مبارك حالتیست — کاندراو ایمان ما انکار ماست

آنك افلاطون و جالینوس تست — از منی پر علت و بیمار ماست

نوبهاری کو نوی خود بدید — جان گلزارست اما زار ماست

این منی خاکست زر در وی‌بجو — کاندراوگنجور ، یار غار ماست

خاك بی‌آتش بننماید گهر — عشق و هجران ابر آتش بار ماست

طالبا بشنوکه بانگ آتش است — تا نپنداری که این گفتار ماست

طالبا بگذر ازین اسرار خود — سر طالب پردهٔ اسرار ماست

نور و نار تست ذوق و رنج تو — رو بدانجائی که نور ونار ماست

گاه‌گویی شیرم و گه شیر گیر — شیر گیر و شیر تو کفتار ماست

طالب ره طالب شه کی بود؟ — گرچه دل دارد مگو دلدار ماست

شهر از عاقل تهی خواهد شدن — اینچنین ساقی که این خمار ماست

عاشق ومفلس کند این شهر را — اینچنین چابك که این طرار ماست

مدرسه عشق ومدرس ذوالجلال — ماچو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبریست

۴۳۰ با همه شاهنشهی جاندار ماست

گم‌شدن در گم شدن دین منست — نیستی در هست آئین منست

تا پیاده میروم در کوی دوست — سبز خنك چرخ در زین منست

چون بیکدم صد جهان واپس کنم — بنگرم ، گام نخستین منست

من‌چراگرد جهان گردم؟چودوست — در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست

۴۳۱ سین دندانهاش یاسین منست

عشوهٔ دشمن بخوردی عاقبت — سوی هجران عزم کردی عاقبت

باز گردی زان خسان زن صفت — سوی این‌مردان، چو مردی‌عاقبت

سیرگردی زان همه جفتان توزود — چونك فرد فرد فردی عاقبت

چون گل زودی ز عشق لالهٔ		لاله گردی گرچه زردی عاقبت
چونك خاك شمس تبریزی شدی
۴۳۲ نور سقفی لاجوردی عاقبت

اینچنین پابندجان میدان کیست ؟		ما شدیم ازدست این دستان[1] کیست؟
می‌دود چون گوی زرین آفتاب		ای عجب اندر خم چوگان کیست؟
آفتابا راه زن راهت نزد		چون زند؟ داند که این ره آن کیست؟
سیب را بو کرد موسی جان بداد		بازجو آن بو ز سیبستان کیست
چشم یعقوبی ازین بو باز شد		ای خدا این بوی از کنعان کیست؟
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم		خاك ما زرگشت درمیزان کیست؟
برزر ما هر زمان مهر نوست		تا بداند زر که اواز کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق		ای عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیك		کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره میزند		آب این نرگس زنرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز پر		ماومن چون گربه درانبان کیست؟
هرکسی دستك زنان کای جان‌من		وانك دستك زن کند اوجان کیست؟
شمس تبریزی که نور اولیاست
۴۳۳ با چنان عزوشرف سلطان کیست؟

اندرین جمع شررها ز کجاست ؟		دود سودای هنرها ز کجاست ؟
من سر رشتهٔ خود گم کردم		کین مخالف شده سرها زکجاست؟
گرنه دلهای شما مختلفند		در من از جنگ اثرها ز کجاست؟
گر چو زنجیر بهم پیوستیم		این فرو بستن درها ز کجاست؟
گرنه صد مرغ مخالف اینجاست		جنگ و برکندن پرها زکجاست؟
ساقیا باده بپیش آر که می		خود بگوید که دگرها زکجاست ؟
تو اگر جرعه نریزی برخاك
۴۳۴ خاك‌را ازتوخبرها ز کجاست؟

هم ببر این بت زیبا خوشکست		من نشستم که همینجا خوشکست
مطرب و یار من وشمع و شراب		اینچنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ از اینجا نرویم		پهلوی شکر و حلوا خوشکست

۱ - جمع دست ، و نیز بمعنی مکر و حیله و تزویر ، و بمعنی سرود و نغمه و حکایت و افسانه ولقب پدر رستم نیز هست مثال از فردوسی :
شه نیمروز است و فرزند سام		که دستانش خوانند شاهان بنام

خجلست از رخ یارم گـل تـر | با چنین چهره و سیما خوشکست
هر صباحی زجمالش مستیم | خاصه امروز که با ما خوشکست
بجهم حلقهٔ زلفش گیرم | که در آن حلقه تماشا خوشکست
شمس‌تبریز که نور دلهاست
دایما باگل رعنا خوشکست

۴۳۵
هرکی بالاست مر او را چه‌غمست؟ | هرکی آنجاست مراورا چه‌غمست؟
که ازین سو همه جانست وحیات | که ازین سو همه لطف وکرمست
خود ازین‌سوکه نه سویست‌و نه‌جا | قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارك‌جایست | که مددهای وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم | این عدم نیست که بـاغ ارمست[1]
این همه لشکر اندیشهٔ دل | ز سپاهان عدم یك علمست
زتو تا غیب هزاران سالست
چو روی ازره دل یك قدمست

۴۳۶
گفتاکه : کیست بر در گفتم کمین غلامت | گفتا: چه کار داری؟ گفتم : «مهاسلامت
گفتا : که‌چندرانی» گفتم‌که : تابخوانی | گفتا: که‌چندجوشی؟ گفتم‌که : تا قیامت
دعوی عشق کردم سوگند ها بخوردم | کز عشق یاوه کردم من ملکت و شهامت
گفتا : برای دعوی قاضی گواه خـواهد | گفتم : گواه اشکم ، زردی رخ علامت
گفتا : گواه‌جرحست[2] تر دامنست چشمت | گفتم : بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا : که بود همره ؟ گفتم : خیالت ای، شه | گفتا : که‌خواندت اینجا گفتم: که بوی‌جانت
گفتا : چه عزم داری ؟ گفتم : وفا و یاری | گفتا: زمن‌چه‌خواهی؟ گفتم‌که: لطف عامت
گفتا : کجاست خوشتر گفتم که : قصرقیصر | گفتا: چه دیدی آنجا؟ گفتم‌که : صدکرامت
گفتا : چراست خالی ؟ گفتم : زبیم ره زن | گفتا که: کیست ره زن ؟ گفتم‌که:این‌ملامت
گفتا : کجاست ایمن؟ گفتم‌که : زهد وتقوی | گفتا که: زهد چه بود ؟ گفتم : ره سلامت
گفتا : کجاست آفت ؟ گفتم بکوی عشقت | گفتا که : چونی آنجا؟ گفتم : در استقامت
خامش که گر بگویم من نکتهای او را
از خویشتن برایی نی در بود نه بامت

۴۳۷
هرجورکز تو آید برخود نهم غرامت | جرم ترا وخود را بر خود نهم تمامت

---

۱ ــ ارم باغ یا شهری بوده‌که میگویند شداد ساخته و بمنزلهٔ بهشت‌زمینی بوده و آنرا بهشت شداد هم‌گفته اند: مثال از فردوسی :

زمین گشت پر سبزه و آب و نم | شد آراسته همچو باغ ارم

۲ ــ زخم زدن

ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید　　تن را بود چو خلعت جان را بود سلامت
هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند　　عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت
گه جام مست گردد از لذت می تو　　گه می بجوش آید از چاشنی جامت
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند　　هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت
عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید
زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت

۴۳۸
هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست　　گویی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست
زین مرك هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه　　بینی دراز کردن آئین نر خرانست
هر جا که سیمبر بد می دانك سیم بربد　　جان و جهان مگویش کان جان ز تو جانست
بتراش زر بناخن از کان و چارهٔ کن　　پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست
گر حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی　　در گوش حلقهٔ زر بر طمع او نشانست
ور زانك نازنینی بی سیم و زر ببینی　　چونك عنایت آمد اقبال رایگانست
این یار زر نگیرد جانی بیار زرین　　زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه کشته　　مغرور زر پخته خامست و قلتبانست
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید ؟
کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست

۴۳۹
بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت　　افغان که گشت بیگه ترسم زخیر بادت
گویی مرا: شبت خوش خوش کی بدست آتش　　آتش بود فراقت حقا و زان زیادت
عاشق بشب بمردی والله که جان نبردی　　الا خیال خوبت شب می کند عیادت
در گوش من بگفتی چیزی ز سرجفتی　　منکر مشو مگو کی؟ دانم که هست یادت
راز ترا بخوردم شب را گواه کردم
شب ازسیاه کاری پنهان کند عبادت

۴۴۰
امروز شهر ما را صد رونقست و جانست　　زیرا که شاه خوبان امروز در میانست
حیران چرا نباشد؟ خندان چرا نباشد ؟　　شهری که در میانش آن صارم[1] زمانست
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد　　آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی　　سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست
ای جان جان جانان از ما سلام برخوان　　رحم آر برضعیفان عشق تو بی امانست؟
چون سبز و خوش نباشد عالم، چو تو بهاری؟　　چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست؟
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل　　دانست جان ز بویش، کان یار مهربانست؟
آنکو کشید دستت او آفریده استت　　وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست

۱ـ مرد دلاور ،شمشیر برنده

او ماه بی‌خسوفست خورشید بی کسوفست / او خمر بی‌خمارست اوسود بی زیانست
آن شهریار اعظم بزمی نهاد خرم / شمع وشراب و شاهد امروز رایگانست
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه / پهلوشکست کانرا زانکس که پهلوانست
دلاله چون صبا شد ازخارگل جدا شد / باران نباتها را در باغ امتحانست
بی عز و نازنینی کی کرد نازوبینی ؟ / هرکس که کرد والله خامست وقلتبانست
خامش که تا بگوید بی حرف وبی زبان او
خود چیست این زبانها گرآن زبان زبانست؟

۴۴۱

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست[1] / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر / کان چهرهٔ مشعشع تابانم آرزوست
بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز / باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست
گفتی زناز: بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که: بیش مرنجانم آرزوست
وان دفع گفتنت که: بروشه بخانه نیست / وان ناز و باز وتندی دربانم آرزوست
دردست هرکی هست زخوبی قراضهاست / آن معدن ملاحت وآن کانم آرزوست
این نان وآب چرخ چو سیلست بی‌وفا / من ماهیم، نهنگم، عمانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم / دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود / آوارگی و کوه و بیابانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او / آن نور روی موسی‌عمرانم آرزوست
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول / آن های هوی و نعرهٔ مستانم آرزوست
گویاترم ز بلبل اما ز رشك عام / مهرست بر دهانم و افغانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو ودد[2] ملولم انسانم آرزوست
گفتند: یافت می نشود جسته‌ایم ما / گفت: آنك یافت می‌نشود آنم آرزوست
هر چند مفلسم نپذیرم عقیق خرد / کان عقیق نادر ارزانم آرزوست
پنهان زدیدها و همه دیدها ازاوست / آن آشکار صنعت پنهانم آرزوست
خود کار من گذشت زهرآرزو و آز / از کان و از مکان پی ارکانم آرزوست
گوشم شنید قصهٔ ایمان و مست شد / کو قسم چشم؟ صورت ایمانم آرزوست
یك دست جام باده ویك دست جعد یار / رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
می گوید آن رباب که: مردم ز انتظار / دست وکنار و زخمهٔ عثمانم آرزوست
می هم رباب عشقم و عشقم ربابیست / وان لطفهای زخمهٔ رحمانم آرزوست

---

۱ ــ عقیدهٔ شیخ‌سعدی راجع باین‌غزل‌مولانا چنین است:
ازجان برون نیامده جانانت آرزوست / زنار نا بریده و ایمانت آرزوست
......الخ

۲ ــ جانور درنده مانند شیر و پلنك وگرگ. خلاف دام. مثال از سعدی:
نه هرآدمی‌زاده از دد به‌است / که دد ز آدمی‌زادهٔ بد به است

باقی این غزل را ای مطرب ظریف — زین سان همی‌شمار که زین سانم آرزوست
بنمای شمس مفخر تبریز رو ، زشرق
۴۴۲ من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست — بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست
خود اوست جمله طالب وما همچو سایها — ای گفت و گوی ما همگی گفت و گوی دوست
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم — گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست
گه چون حویج دیك بجوشیم و او بفکر — کفگیر می‌زند که چنینست خوی دوست
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه — تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست
چون جان جان، وی آمد ازوی گریز نیست — من در جهان ندیدم یك جان عدوی دوست
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف — ندهی بهر دو عالم یکتای موی دوست
بادوست ما نشسته که ای دوست دوست کو؟ — کو کو همی‌زنیم ز مستی بکوی دوست
تصویرهای ناخوش و اندیشهٔ رکیك — از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست
خاموش باش تا صفت خویش خود کند
۴۴۳ کوهای های سرد تو؟ کوهای هوی دوست؟

از دل بدل برادر گویند روز نیست — روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر — گر فاضل زمانه بود گول و کودنیست
زان روزنه نظر کن درخانهٔ جلیس[1] — بنگر که ظلمتست درو یا که روشنیست
گر روشنست و بر تو زند برق روشنش — می‌دان که کان لعل و عقیق است و معدنیست
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان — گل در رهش بکار که سروی و سوسنیست
در گردنش در آر دو دست و کنار گیر — کانجا فرشتگان را آرام و مسکنیست
رو رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر — بر خور از آن کنار که مرفوع گردنیست
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم — زیرا غریب و نادر و بی‌ما و بی منیست
آنجا که او نباشد، این جان و این بدن — از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست
خواهی بلرز و خواه ملرز اینت گفتنیست — گر بر لب و دهانم خود بند آهنیست
آهن شکافتن بر داود عشق چیست؟
۴۴۴ خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست — امروز روز باده و خرگاه و آتش است
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف — مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه‌وشست
بشنو نوای نای کز آن نفخه بانواست — در کش شراب لعل که غم در کشاکش است
امروز غیر توبه نبینی شکستهٔ — امروز زلف دوست بود کان مشوشست

1 ـ همنشین. یار غمخوار

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق — توبه شکن حقست که توبه مخمش است
آن صورت نهان که جهان درهوای اوست — بر آب و گل بقدرت یزدان منقشست
امروز جان بیابد هر جا که مرده ایست — چشمی دگر گشاید چشمی که اعمش است
شاخی که خشك نیست ز آتش مسلم است — از تیر غم ندارد سغری[1] که ترکش است
در عاشقی نگر که رخش بوسه گاه اوست — منگر بدانك زردو ضعیف ومکرمش است
بس تن اسیر خاك و دلش برفلك امیر — بس دانه زیر خاك درختش منعش است
درخاك کی بود؟ که دلش گنج گوهرست — دلتنك کی بود ؟ که دلارام درکش است
ای مرده شوی من زنخم را ببند سخت — زیرا که بی‌دهان دل وجانم شکرچش است
خامش زنخ مزن که ترا مرده شوی نیست
ذات ترا مقام نه پنجست ونی شش است

۴۴۵
این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست — گر نزد یار باشد وگر نزد یار نیست
صورت چه پای دارد کو راثبات نیست — معنی چه دست گیرد چون آشکار نیست؟
عالم شکارگاه و خلایق همه شکار — غیر نشانهٔ ز امیر شکار نیست
هر سوی کار و بار که ما میر ومهتریم — وان سو که بارگاه امیرست بار نیست
ای روح دست برکن و بنمای رنك خوش — کینها همه بجز کف ونقش ونگار نیست
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست — کاتش همیشه بی تف[2] ودود وبخار نیست
تو مرد را زگرد ندانی، چه مردیست؟ — درگرد مرد جوی که باگرد کار نیست
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت — جویندهٔ که رحمت وی را شمار نیست
سیلت چو در رباید دانی که در رهش — هست اختیار خلق و لیك اختیار نیست
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم — اما گلی که دید که پهلوش خار نیست؟
ما خار این گلیم برادر گواه باش
این جنس خار بودن فخرست، عار نیست

۴۴۶
گرچپ وراست طعنه وتشنیع[3] بیهده‌ست — از عشق برنگردد آنکس که دلشده‌ست
مه نور می فشاند و سك بانك می کند — مه راچه جرم؟ خاصیت سك چنین بده‌ست
کوهست، نیست که ، که ببادی زجا رود — آن گله پشه‌ست که بادیش ره زده‌ست
گر قاعده‌ست این که ملامت بود ز عشق — کری گوش عشق از آن، نیز قاعده‌ست
ویرانی دو کون درین ره عمارتست — ترك همه فواید در عشق فایده‌ست
عیسی ز چرخ چارم می گوید : الصلا — دست ودهان بشوی که هنگام مایده‌ست
رو محو یار شو بخرابات نیستی — هر جا دو مست باشد ناچارعربده‌ست

۱ـ خارپشت بزرك تیرانداز مثال از ابوشکور ؛
چون رسن گرز پس آمده‌ه رفتار مرا — به‌سغرمانم کز بازپس اندازم تیر
۲ـ گرمی ، حرارت ، بخار و روشنی ، پرتو،مثال از انوری ؛
به‌تف تیغ زآبش برآورند بخار — به‌نعل اسب زخاکش برآورند دخان
۳ـ بسیاربدگفتن ازکسی ، زشت شمردن وعیوب کسی‌را آشکارکردن ،رسواساختن

در بارگاه دیو در آیی که داد ،داد — داد ازخدای خواه که اینجاهمه‌دده‌ست
گفتست مصطفی که : زنن مشورت مگیر — این نفس ما زنست اگرچه که‌زاهده‌ست
چندان بنوش می که بمانی زگفت وگو — آخرنه عاشقی؟ونه‌این عشق میکده‌ست؟
گر نظم ونثر گویی چون زرجعفری
آن‌سو که‌جعفرست خرافات فاسده‌ست

۴۴۷

ای گل ترا اگرچه که رخسار نازکست — رخ بررخش مدار که آن یار نازکست
در دل مدار نیز که رخ بررخش نهی — کو سر دل بداند و دلدار نازکست
چون آرزو زحدشد دزدیده سجده کن — بسیار هم مکوش که بسیار نازکست
گر بیخودی زخویش همه‌وقت وقت تست — گرنی ، بوقت آی که اسرارنازکست
دل را ز غم بروب که‌خانهٔ‌خیال اوست — زیرا خیال آن بت عیار نازکست
روزی بتافت سایهٔ‌گل بر خیال دوست — بردوست کارکَرد که این کار نازکست
اندر خیال‌مفخر تبریز ،شمس دین
منگر تو خوار کان‌شه‌خون‌خوار نازکست

۴۴۸

امروز روز ، نوبت دیدار دلبرست — امروز روز طالع خورشید اکبرست
دی‌یار قهربار‌ه وخون خواره بود لیک — امروز لطف مطلق وبیچاره پرورست
ازحور وماه وروح وپری‌هیچ دم مزن — کانها باو نماند او چیز دیگرست
هر کس که دیدچهرهٔ او نشد خراب — او آدمی نباشد او سنگ مرمرست
هر مؤمنی که زاتش او با خبربود — در چشم صادقان ره عشق کافرست
ای آنك بادهای لبش را تومنکری — در چشم من نگر که پرازمی‌چوساغرست
زدحلقه‌روح‌قدس، مه‌من بگفت : کیست — آواز داد او که کمین بنده بردرست
گفتا که : باتو کیست؟ بگفت‌او که : عشق‌تو — گفتا: کجاست‌عشق ؟بگفت : اندرین‌برست
ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن — کین چشم‌من پراز دروررخساراززرست
گفت : ازشکاف درتو بمن‌درنگر ازآنك — دستیم بر در تو و دستیم برسرست
گفتا که : ذره ذره جهان‌عاشق منند — رو رو که این متاع برما محقرست
پیش‌آ تو شمس مفخرتبریزشاه عشق
کین‌قصهٔ پرآتش‌از حرف بر ترست

۴۴۹

جانا جمال روح بسی‌خوب و بافرست — لیکن جمال‌وحسن‌توخود چیزدیگرست
ای آنك سالها صفت روح می کنی — بنمای یك صفت که بذاتش برابرست
در دیده می‌فزاید نور از خیال او — با این همه بپیش وصالش مکدرست
ماندم دهان باز ز تعظیم‌آن جمال — هر لحظه بر زبان ودل الله اکبرست
دل یافت دیدهٔ که مقیم هوای تست — آوه که آن هوا چه دل ودیده پرورست

از حوروماه و روح وپری‌هیچ‌دم‌مزن / کانها باو نماند ، او چیزدیگرست
چاکر نوازیست که کردست عشق تو / ورنی کجا دلی که بدان‌عشق‌درخورست؟
هر دل که او نخفت شبی درهوای تو / چون روز روشنست‌وهوا زو منورست
هر کس که‌بی‌مراد شداوچون‌مریدتست / بی صورت مراد مرادش‌میسرست
هردوزخی که‌سوخت‌ودرین‌عشق اوفتاد / در کوثر او فتاد که عشق‌تو کوثرست
پایم نمی رسد بزمین از امید وصل / هر چند از فراق توام دست برسرست
غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان / واندیشه‌کن‌درین که دل آرام داورست
از روی زعفران من ارشاد شد عدو / نی روی‌زعفران من‌از ورد احمرست؟
چون بر ترست خوبی معشوقم ازصفت / در دم چه فربهست ومدیحم‌چه‌لاغرست
آری چو قاعده‌ست که‌رنجور زاررا / هرچند رنج بیش بود ناله کمترست

همچون‌قمر بتافت زتبریز شمس دین
نی‌خودقمرچه‌باشد؟ کان‌روی‌اقمرست

۴۵۰

از بامداد روی تودیدن حیات ماست / امروز روی خوب‌تو یارب‌چه دلرباست؟
امروز در جمال تو خودلطف‌دیگرست / امروز هر چه عاشق شیداکند سزاست
امروز آنکسی که مرا دی بداد پند / چون روی‌تو بدید زمن عذرها بخواست
صدچشم وام خواهم تا درتو بنگرم / این‌وام‌ازکی‌خواهم؟ وان‌چشم‌خودکراست؟
در پیش بود دولت امروز، لاجرم / می جست ومی طپید دل بنده‌روزهاست
از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر / می‌ترسم از خدای که گویم که‌این‌خداست
ابروم می جهید و دل بنده می‌طپید / این می‌نمود رو که چنین بخت‌درقفاست
رقاص تر درخت درین باغها منم / زیرا درخت بختم و اندر سرم‌صباست
چون باشدآن‌درخت که‌برگش‌توداده‌ٔ؟ / چون باشد آن غریب که‌همسایه‌هماست؟
در ظل آفتاب تو چرخی همی زنیم / کوری‌آنک‌گوید : ظل از شجرجداست
جان نعره می‌زندکه زهی عشق آتشین / کاب حیات دارد با تو نشست وخاست
چون بگذرد خیال تو در کوی‌سینها / پای‌برهنه ، دل‌بدرآید که‌جان‌کجاست؟
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو / گویی هزار زهره‌و خورشید برسماست
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب / تا آسمان‌نگوید که: آن‌ماه بی‌وفاست
قدم کمان شد از غم‌و دادم نشان کژ / با عشق همچو تیرم اینك نشان راست

در دل خیال خطهٔ‌تبریز نقش بست
کان خانهٔ‌اجابت و دل خانهٔ دعاست

۴۵۱

پنهان مشو ، که روی توبرما مبارکست / نظارهٔ تو بر همه جانها مبارکست
یك لحظه سایه از سرما دور تر مکن / دانستهٔ که سایهٔ عنقا مبارکست

ای نو بهار حسن بیا ،کان‌هوای‌خوش — بر باغ وراغ وگلشن‌وصحرامبارکست
ای صد هزار جان مقدس فدای او — کاید بکوی عشق ، که آنجامبارکست
سودابیم از تووبطال[1] و کو بکو — مارا چنین بطالت و سواد مبارکست
ای بستگان تن بتماشای جان روید — کاخر رسول گفت : تماشامبارکست
هر برك و هر درخت رسولیست ازعدم — یعنی‌که کشتهای مصفا مبارکست
چون برك‌وچون‌درخت‌بگفتند بی‌زبان : — بی گوش بشنوید، که اینها مبارکست
ای جان چار عنصر[2] عالم،جمال تو — برآب و باد و آتش وغبرا[3]مبارکست
یعنی که هر چه‌کاری آن‌گم نمی‌شود — کس تخم دین نکارد الا مبارکست
سجده برم که‌خاك‌توبرسر چوافسرست — پا در نهم که راه تو برپا مبارکست
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو — والله خجسته آمد وحقا مبارکست
نقشی که رنك‌بست‌ازین‌خاك، بی‌وفاست — نقشی که رنگ بست ز بالا، مبارکست
بر خاکیان جمال‌بهاران خجسته‌است — بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت — برعرش و فرش‌و گنبد خضرا[4]مبارکست
دلرا مجال نیست که‌از ذوق دم‌زند — جان سجده می کندکه خدایا مبارکست
هر دل که‌با هوای تو‌امشب‌شود حریف — اورا یقین بدان توکه فردا مبارکست

بفزا شراب خامش‌ومارا خموش کن
کاندر درون‌نهفتن اشیا مبارکست

۴۵۲

ساقی و سر دهی ز لب یارم آرزوست — بد مستی ز نرگس خمارم آرزوست
هندوی طره‌ات‌چه رسن باز لولیست — لولی[5] گری طرهٔ طرارم آرزوست
اندر دلم ز غمزهٔ غماز فتنهاست — فتنه نشان جادوی بیمارم آرزوست
زان روگه‌غدرها[6]ودغاهاش[7] بس‌خوشست — غدرش مرا بسوزد ، غدارم آرزوست
زان شمع بی‌نظیر که‌در لامکان بتافت — پروانه وار سوخته هموارم آرزوست
گلزار حسن رو بگشا زانك از رخت — مه شرمسار گشته و گلزارآرزوست
بعد از چهار سال نشستیم دو بدو — یك ره بگوی وصل تو دوچارم آرزوست
انکارکرد عقل تو وین کارکرده عشق — انکارسود نیست چو این کارم آرزوست
رانیم بالش شه و رانی بزخم مار — با مصطفای حسن در آن‌غارم آرزوست
تاتار[8] هجر کرد سیاهی و عنبری — زان مشکهای آهوی تاتارم آرزوست

۱ـ بیکاره ،مهمل، یاوه‌گو ۲ ـ مقصوداز چهارعنصر : آب‌وبادوخاك‌وآتش‌است ۳ـ گردآلودوخاکی رنك. زمین ۴ ـ آسمان‌آبی ۵ـ لوری ،کولی،بعمنی‌جوان‌خوش‌اندام وبانشاط وسرمست‌وسرودگو نیز گفته‌شده است . ۶ـ خیانت ، نقض‌عهد ، بیوفائی ، مکرو فریب ۷ ـ ناراست ، دغل ، نادرست

۸ ـ نامی که سابقا در مغرب بقوم مغول اطلاق میشده‌مشك‌ونافهٔ آن معروف است ، تتاروتترهم میگویند.مثال ازحافظ :

درآن زمین که‌نسیمی وزدزطرهٔ دوست — چه‌جای دم زدن نافهای تاتاریست

باریست بردلم که مرا هیچ بار نیست ای شاه بار ده که یکی بارم آرزوست
عارست ای خفاش ترا ناز آفتاب صدسجده می بکرده بران عارم آرزوست
با دار دار وعدهٔ وصلت رسید صبر هجران دوچشم بسته و بردارم آرزوست
هست این سپاه عشق توجان سوز ودلفروز و ندر سپاه عشق تو سالارم آرزوست
دجال[1] هجر بر سرم از غم قیامتیست لابد فسون عیسی و تیمارم آرزوست
مکری بکرد بنده و مکری بکرد وصل از مکر توبه کردم مکارم آرزوست
تا سوی گلشن طرب آیم خراب ومست از گلشن وصال تو یك خارم آرزوست
زان طرهای زلف کمر ساز بنده را کزشهردر رمیدم ، کهسارم آرزوست
موسی جان بدید درختی ز نور نار آن شعلهٔ درخت‌واز آن نارم آرزوست

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین
اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

۴۵۳

بد دوش بی‌تو تیره شب و روشنی نداشت شمع و سماع‌ومجلس ماچاشنی نداشت
شت در شکنجه بودم و جرمی نرفته‌بود درحبس بوداین دل ودل دادنی نداشت
ای آنك ایمنست جهان در پناه تو مه نیز بی لقای تو شب ایمنی نداشت
کبر ومنئی خلق حجاب تو می شود در سایه بود از توکسی کو منی نداشت

دل در کف تو از تو و لیکن ز شرم تو
سیماب وار برکف تو ساکنی نداشت

۴۵۴

جان‌سوی جسم آمد وتن‌سوی‌جان نرفت وانسو که تیر رفت ،حقیقت کمان نرفت
جان چست شد که‌تا بپردوین تن گران هم در زمین فرو شد وبرآسمان نرفت
جان میزبان تن شد در خانه گلین تن خانه دوست بود که بامیزبان‌نرفت
در وحشتی بماند که تن را گمان نبود جان‌رفت جانبی‌که بدانجا گمان‌نرفت
پایان فراق‌بین که جهان آمداین‌جهان اندر جهان کی‌دید کسی کزجهان نرفت
مرگت گلو بگیرد ، تو خیره سرشوی گویی رسول نامد وین را بیان نرفت

درهر دهان که آب از آزادیم گشاد
در گور هیچ مور ورا در دهان نرفت

۴۵۵

آن روح را که‌عشق حقیقی شعار نیست نابوده به ، که بودن او غیر عار نیست
در عشق‌باش مست که‌عشقست‌هرچه‌هست بی کار و بار عشق بردوست بار نیست
گویند:عشق چیست؟بگو : ترك‌اختیار هرکو ز اختیار نرست اختیار نیست
عاشق شهنشهیست دو عالم برو نثار هیچ التفات شاه بسوی نثار نیست

---

۱ — کذاب ، بسیار دروغگو وفریب دهنده وشخص کذابی که میگویند درآخرالزمان پیش‌ازمهدی موعود پیدا میشود وبسیاری ازمردم فریب میخورند ودور اوجمع‌میشوند•مثال‌ازسنائی:
ای دریغا مهدئی کامروز ازهر گوشه‌ای یك‌جهان دجال عالم‌سوزسربر کرده‌اند

عشقست و عاشقست که باقیست تا ابد — دل برجزاین منه که بجزمستعار[1] نیست
تا کی کنارگیری معشوق مرده را ؟ — جانرا کنارگیر که او را کنار نیست
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان — گلزار عشق را مدد از نو بهار نیست
آن گل که از بهار بود خار یاراوست — وان می که‌ازعصیر[2] بود بی‌خمار نیست
نظاره گو مباش درین راه و منتظر — والله که هیچ مرك بتر زانتظار نیست
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی — این نکته گوش کن اگرت گوشوار نیست
بر اسپ تن ملرز سبکتر پیاده شو — پرش دهد خدای که بر تن‌سوار نیست
اندیشه را رها کن و دل‌ساده شو تمام — چون روی آینه که بنقش و نگار نیست
چون‌ساده شد زنقش همه‌نقشها دروست — آن ساده رو زروی کسی شرمسار نیست
از عیب ساده خواهی خودرا ؟درو نگر — کورا ز راست گویی شرم‌وحذار[3] نیست
چون روی آهنین زصفا این هنربیافت — تا روی دل چه یابد کورا غبار نیست
گویم: چه یابد او؟ نه ، نگویم، خمش به است
تا دلستان نگوید کو : راز دار نیست

۴۵۶

ما راکنارگیر ترا خود کنار نیست — عاشق نواختن بخدا هیچ عار نیست
بی حد وبی کناری نایی تودرکنار — ای بحربی امان که‌ترا زینهار نیست
زان‌شب که ماه‌خویش نمودی بعاشقان — چون‌چرخ بی‌قرار کسی‌راقرار نیست
جز فیض بحرفضل توماراامید نیست — جز گوهر ثنای تو ما را نثار نیست
تاکار و بار عشق هوای تو دیده‌ایم — ما را تحیریست که باکار، کار نیست
یك میر وانما که تراأو اسیر نیست — یك شبر وانما که‌ترااوشکار نیست
مرغان جسته‌ایم ز صد دام مرد وار — دامیست‌دام‌تو که ازین‌سومطار نیست
آمد رسول عشق توچون‌ساقی‌صبوح — با جام باده‌ٔ که مران راخمار نیست
گفتم که: ناتوانم و رنجورم‌ازفراق — گفتا: بگیر هین که گه‌اعتذار[4] نیست
گفتم: بهانه نیست توخودحال‌من ببین — مپذیر عذربنده اگر زار زار نیست
کارم بیکدم آمد از دمدمهٔ جفا — هنگام مردنست زمان عقار[5] نیست
گفتا: که‌حال‌خویش‌فراموش‌کن بگیر — زیراکه عاشقان راهیچ‌اختیار نیست
تانگذری ز راحت‌ورنج‌وزیادخویش — سوی مقربان وصالت گذار نیست

۱ـ چیزی که عاریه گرفته شده ، بعاریت خواسته‌شده.
۲ـ شیره وچکیده‌ٔچیزی، آب انگور یامیوه دیگر که‌بافشار گرفته شود
۳ـ سورة الاحزاب آیه (۵۳) ۴ـ عذر خواستن ، پوزش
۵ـ دوا ، دارو ـ گیاه داروئی

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش
جز ماه عشق‌هرچه بود جز غبار نیست

۴۵۷
ای چنگ پردهای سپاهانم[۱] آرزوست / وی نای نالهٔ خوش سوزانم آرزوست
در پردهٔ حجاز[۲] بگو خوش ترانهٔ / من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست
از پردهٔ عراق[۳] بعشاق[۴] تحفه بر / چون‌راست[۵] و بوسلیك[۶] خوش‌الحانم آرزوست
آغاز کن حسینی[۷] زیرا که‌مایه[۸] گفت / کان: زیرخرد[۹] وزیر بزرگانم[۱۰] آرزوست
در خواب کردهٔ ز رهاوی[۱۱] مرا کنون / بیدار کن به‌زنگله‌ام[۱۲] کانم آرزوست
این علم موسیقی بر من چون شهادتست / چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن / ای عشق نکتهای پریشانم آرزوست
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی / برمن گذر که بوی گلستانم آرزوست
در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸
امروز چرخ را ز مه ما تحیریست / خورشید را ز غیرت رویش تغیریست
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست / بر ذره ذره وحدت حسنش مقرریست
اما بدان سبب که بهرشام و هر صبوح / اشکال نو نماید گویی که دیگریست
اشکال نو بنو چو مناقض[۱۳] نمایدت / اندر مناقضات خلافی مستریست
در تو چو جنك باشد گویی دو لشکرست / در تو چو جنك نبود دانی که‌لشکریست
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب / نمرود قهر بود برو آب آذریست
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان / پنهان‌شد آنك خوب‌وشکرلب برادریست
این‌دست خود همی برد ازعشق‌روی او / وان‌قصدجانش کرده که‌بس‌زشت‌ومنکریست
آن پرده از نمد نبود از حسد بود / زان پرده‌دوست‌رامنگرزشت منظریست
دیویست نفس‌تو که‌حسدجزو وصف‌اوست / تا کل او چگونه قبیحی و مقدریست
آن مارزشت را تو کنون شیر می دهی / نك اژدها شود که بطبع آدمی‌خوریست
ای برق اژدها کش از آسمان فضل / برتاب و بر کشش که‌ازو روح‌مضطریست
بی حرف‌شوچودل اگرت‌صدر آرزوست
کز گفت‌این‌زبانت‌چوخواهنده بردریست

۴۵۹
ای مردهٔ که‌درتوزجان هیچ بوی نیست / رو رو که‌عشق‌زنده دلان‌مرده‌شوی نیست
مانندهٔ خزانی ، هر روز سرد تر / در تو ز سوز عشق یکی تای‌موی نیست

۱و۲و۳و۴و۵و۶و۷و۸و۹و۱۰و۱۱و۱۲ــ نام آهنگهای مختلف موسیقی ایرانی .مثال‌از نظامی :
نکیسادر ترانه جادوی ساخت / پس آنگه این غزل درراهوی‌ساخت
۱۳ــ شکسته ، مخالف ، برخلاف ، ضد

هر گز خزان بهار شود؟ این مجو محال — حاشا، بهار همچو خزان زشت خوی نیست
روباه لنگ رفت که بر شیر عاشقم — گفتم که: این بدمدمه[1] وهای هوی نیست
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستت — شرمت کجا شدست؟ ترا هیچ روی نیست
عاشق چو اژدها و تو یك کرم نیستی — عاشق چو گنجها و ترا یك تسوی[2] نیست
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق — گر چه مرا زعشق سر گفت و گوی نیست
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست — هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست
گر طالب خری تو درین آخر جهان — خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست
یکتا شدست عیسی از آن خر بنور دل — دل چون شکمبه پر حدث[3] و توی توی نیست
با خر میا بمیدان زیرا که خر سوار — از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت — تا ترك غم نتازد کامروز طوی نیست
در شهر ، مست آیم تا جمله اهل شهر — دانند کین رهی ز گدایان کوی نیست
آن عشق می فروش قیامت همی کند — زان بادهٔ که در خور حم و سبوی نیست
زان می زبان بیابد آنکس که الکنست — زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست
بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری
باری ، مرا ز مستی آن آرزوی نیست

۴۶۰

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست — سایهٔ زلفین تو در دوجهان جای ماست
از قد و بالای اوست عشق که بالا گرفت — وانك بشد غرق عشق قامت و بالای ماست
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست — هر گل زردی که رست رستهٔ صفرای ماست
هرچه تصور کنی خواجه که همتاش نیست — عاشق و مسکین آن بی ضد و همتای ماست
از سبب هجر اوست ، شب که سیه پوش گشت — توی بتو دود شب زاتش سودای ماست
نیست زمن باورت این سخن از شب بپرس — تا بدهد شرح آنك فتنهٔ فرای ماست
شب چه بود؟ روز نیز شهره و رسوای اوست — کاهش مه از غم ماه دل افزای ماست
آه که از هردو کون تا چه نهان بودهٔ — خه[4] که نهائی چنین شهره و پیدای ماست
زان سوی لوح .وجود مکتب عشاق بود — وانچ ز لوحش نمود آن همه اسمای ماست
اول و پایان راه از اثر پای ماست — ناطقه و نفس کل ناله سرنای ماست
گر نه کژی همچو چنك واسطهٔ نای چیست — در هوس آن سری اوست که هم پای ماست

۱ــ افسون ، مکر ، فریب ، شهرت ، آوازه، بمعنی دهل وصدای دهل نیز گفته شده. مثال از مولوی:
زین دمدمهها زنان بترسند — برما تو مخوان که مرد مردیم
۲ــ یك قسمت از ۲۴ قسمت شبانروز که یکساعت باشد ، وبمعنی یك حبه یا حصهٔ کوچك از چیزی
۳ــ بادی که در شکم پیچد ۴ــ کلمهٔ تحسین بمعنی زه ، وه ، خوش ، مثال از نظامی ،
خه ای ، وارث بزم کیخسروی — ببازوی تو پشت دولت قوی

گر چه که‌ماهم کژیم‌درصفت جسم‌خویش بر سرمنشور عشق‌جسم‌چو طغرای[1] ماست

رخت بتریز برد مفخر جان شمس دین
باز بیاریم زود کان همه کالای ماست

۴۶۱ شاه گشادست رو دیدهٔ شه بین کراست؟ بادهٔ کلگون‌شه بر گل‌و نسرین کراست؟
شاه درین دم ببزم پای طرب در نهاد برسر زانوی‌شه تکیه و بالین کراست؟
پیش رخ آفتاب چرخ پیاپی کی زد ؟ درتتق[2] ابر تن ماه بتعیین کراست؟
ساغرها می شمرد وی بشده از شمار گر بنشداز شمار ساغر پیشین کراست؟
از اثر روی شه هر نفسی شاهدی سر کشدازلامکان گوید: کاین کراست؟
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق سینهٔ صیادکو ؟ دیدهٔ شاهین کراست؟
هین که براقان عشق درچمنش‌می‌چرند تنك درآمدوصال‌لایقشان زین کراست؟
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل چهرهٔ زر لایق آن بر سیمین کراست؟

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان
در دوجهان‌همچواوشاه‌حوش‌آیین کر است

۴۶۲ یوسف کنعانیم روی چو ماهت گواست هیچ کس‌ازآفتاب‌خطو گواهان‌نخواست
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم راست‌تر از سرو قد نیست نشانی راست
هست‌گواه قمرچستی و خوبی و فر شعشعهٔ اختران خط و گواه سماست
ای گل وگلزارهاکیست گواه شما ؟ بوی که‌درمغزهاست،رنك که‌درچشمهاست
عقل اگر قاضیست‌کوخط و منشور او؟ دیدن پایان کار صبر ووقار و وفاست
عشق‌اگر محرم است چیست‌نشان‌حرم؟ آنك‌بجز روی دوست در نظراو فناست
عالم دون روسپیست‌چیست نشانی آن ؟ آنك‌حریفیش پیش‌وان‌دگرش درقفاست
چونك براهش‌کند آن ببرش درکشد بوسهٔ‌اونه ازوفاست،خلعت‌اونه‌ازعطاست
چیست نشانی آنك هست جهانی‌دگر؟ نو شدن حالها، رفتن این کهنهاست
روز نو و شام نو باغ نوودام نو هرنفس اندیشه‌نونوخوشی و نوغناست[3]
نوز کجامی‌رسد؟ کهنه‌کجامی‌رود ؟ گر نه ورای نظر عالم بی منتهاست
عالم‌چون آب جوست‌بسته‌نمایدولیك می‌رودو می‌رسد نونواین ازکجاست ؟
خامش و دیگرمگو،آنك‌سخن بایدش اصل‌سخن گوبجو،اصل‌سخن شاه‌ماست

شاه شهی‌بخش جان‌مفخر تبریزیان
آنك دراسرارعشق‌همنفس مصطفاست

۱ــچند خطمنحنی‌تودرتو که‌اسم شخص‌درضمن آن گنجانیده میشود ، بیشتر در روی مسکوکات یامهر اسم نقش میکنند

۲ــ خیمه ، خرگاه ، سراپرده، چادر بزرك ، مثال‌ازنظامی :
وان تتق‌های گوهر آموده چرمهای دباغت آلوده

۳ــ رنج ، سختی ، تعب

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست — ما بفلك می‌رویم عزم تماشا کراست ؟
ما بفلك بوده‌ایم یار ملك بوده‌ایم — باز همانجا رویم جمله که آن شهر ماست[1]
خود زفلك برتریم وزملك افزون تریم — زین دوچرا نگذریم ؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاك ازکجا عالم خاك از کجا — برچه فرود آمدیت؟ بار کنید این چه جاست؟
بخت جوان یار ما ، دادن جان کار ما — قافله سالار ما فخر جهان مصطفاست
از مه اومه شکافت دیدن او برنتافت — ماه چنان بخت یافت او که کمینه گداست
بوی خوش این نسیم ازشکن زلف اوست — شعشعهٔ این خیال زان رخ چون والضحاست[2]
در دل ما در نگر هر دم شق قمر — کز نظر آن نظر چشم تو آن سو چراست؟
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان — کی کند اینجا مقام؟ مرغ کزان بحر خاست
بلك بدریا دریم جمله درو حاضریم — ورنه ز دریای دل موج پیاپی چراست؟
آمد موج الست کشتی قالب ببست — بازچو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

۴۶۴

نوبت وصل ولقاست نوبت حشر[3] و بقاست — نوبت لطف و عطاست بحر صفا درصفاست
درج عطا شد پدید غرهٔ؟ دریا رسید — صبح سعادت دمید صبح چه؟ نور خداست
صورت و تصویر کیست؟ این شه و این میر کیست؟ — این خرد پیر کیست؟ این همه روپوشهاست
چارهٔ روپوشها هست چنین جوشها — چشمهٔ این نوشها ، درسرو چشم شماست
درسر خود پیچ لیك هست شما را دو سر — این سر خاك اززمین وان سر پاك از سماست
ای بس سرهای پاك ریخته درپای خاك — تا تو بدانی که سر زان سر دیگر بپاست
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان — دانك پس این جهان عالم بی منتهاست
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما — کوزهٔ ادراکها تنگ ازین تنگناست
از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش — نور تو متصل با همه و هم جداست

۴۶۵

کارندارم جزاین کارگه و کارم اوست — لاف زنم لاف لاف چونك خریدارم اوست
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست — بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست
پر بملك برزنم چون پرو بالم ازوست — سر بفلك برزنم چون سرودستارم اوست
جان و دلم ساکنست زانك دل و جانم اوست — قافله‌ام ایمنست قافله سالارم اوست
برمثل گلستان رنگرزم خم اوست — برمثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست

۱ــ حافظ هم درهمین مضمون سه غزل دارد که ما دراینجا سه بیت مربوط بآنرا نقل میکنیم

من ملك بودم وفردوس برین جایم بود — آدم آورد دراین دیر خراب آبادم
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتادست
بال بگشا وصفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چوتو مرغی که اسیر قفسی

۲ــ سورة الضحی آیهٔ اول ۳ــ گرد کردن مردم ، برانگیختن

۴ــ صندوقچه ، جعبه کوچك که در آن جواهر وزیور آلات زنانه یا عطر وچیزهای خوشبو بگذارند

خانهٔ جسمم چرا سجده‌گه خلق شد؟ زانک بروز وبشب بردر و دیوارم اوست
دست بدست جز او می نسپارد دلم زانک طبیب غم این دل بیمارم اوست
بررخ هر کس که نیست داغ غلامی او گر پدر من بود دشمن و اغیارم اوست
ای که تومفلس شدی سنگ بدل برزدی صله زمن خواه زانک مخزن وانبارم اوست
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه؟ منکر او چون شوم؟ چون همه اقرارم اوست
گفت: خمش چد چند لاف تو و گفت تو
من چه کنم ای عزیز؟ گفتن بسیارم اوست

٤٦٦
بازدرآمد ببزم مجلسیان دوست دوست گرچه غلط می‌دهد نیست غلط اوست اوست
گاه خوش خوش شود گه همه آتش شود تعبیه‌های عجب یار مرا خوست خوست
نقش وفا وی کند پشت بما کی کند؟ پشت ندارد چو شمع اوهمگی روست روست
پوست رها کن چو مار سرتو برآور زیار مغز نداری مگر؟ تا کی ازین پوست پوست؟
هر کی بجد تمام درهوس ماست ماست هر کی چو سیل روان درطلب، جوست جوست
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست وز گل رخسار او مغز پراز بوست بوست
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود
کز غم عشق این تنم برمثل موست موست

٤٦٧
آنک چنان می‌رود ای عجب اوجان کیست؟ سخت روان می‌رود، سروخرامان کیست؟
حلقهٔ آن جعد او سلسلهٔ پای کیست؟ زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟
دردل ما صورتیست ای عجب آن نقش کیست وین همه بوهای خوش ازسوی بستان کیست؟
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را گفتم این شاه کیست؟ خسرو وسلطان کیست؟
چون سخن من شنید، گفت بخاصان خویش کین همه دود از کجاست، حال پریشان کیست؟
عقل روان سو بسو، روح دوان کو بکو دل همه درجستجو یارب جویان کیست؟
دل چه نهی برجهان؟ باش درو میهمان بندهٔ آن شوکه او داند مهمان کیست؟
دردل من داروگیر، هست دوصدشاه ومیر این دل پرغلغله مجلس و ایوان کیست؟
عرصهٔ دل بی کران، گم شده در وی جهان ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست؟
غم چه کند باکسی؟ داندغم از کجاست شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست؟
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم مرگ توگوید ترا کین همه احسان کیست؟
آن دم کین دوستان باتو دگرگون شوند پس توبدانی که این جمله طلسم آن کیست؟
نقد سخن را بمان سکهٔ سلطان بجو
کای زر کامل عیار نقدتو از کان کیست؟

باوی از ایمان و کفر باخبری کافریست — آنک ازاو آگهست ازهمه عالم بریست
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست — چهرهٔ او آفتاب، طرهٔ او عنبریست
آه ازآن موسیی کانک بدیدش دمی — کشته رمیده زخلق برمثل سامریست
برعدد ریگ هست درهوسش کوه طور — برعدد اختران ماه ورا مشتریست
چشم خلایق ازو بسته شد ازچشم بند — زانک مسلمشده چشم ورا ساحریست
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او — زرگر عشق ورا بررخ من زرگریست
پای درآتش بنه همچو خلیل‌ای پسر — کاتش از لطف او روضهٔ نیلوفریست
چون رخ گلزاراوهست چراگاه‌روح — روح ازآن لاله‌زارآه کچون پروریست
مفخرجان شمس دین عقل بتبریز یافت
آن گهری راکه بحردر نظرش سرسریست

۴۶۹
ای غم اگرموشوی پیش منت بارنیست — پرشکرست این‌مقام هیچ ترا کار نیست
غصه درآن دل بود کزهوس او تهیست — غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست
ای غم اگر زر شوی ورهمه شکرشوی — بندم‌اب گویمت: خواجه‌شکرخوارنیست
دردل اگرتنگیست تنگ‌شکرهای اوست — ور سفری در دلست جز بردلدار نیست
ای که تو بی غم نهٔ می‌کن دفع غمش — شادشو از بوی یارکت نظریار نیست
ماه ازل‌روی او بیت وغزل بوی او
بوی بودقسم آنک محرم‌دیدارنیست

۴۷۰
نفسی بهوی الحبیب فارت — لما رات الکوس دارت
مدت یدها الی رحیق — والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس وترا — خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمراً اذا تجلی — الشمس من‌الحیا توارت
جادت با الروح حین لاقت
لا التفتت و لا استشارت

۴۷۱
ای غم اگرموشوی پیش‌منت بار نیست — در شکرینهٔ یقین سرکهٔ انکار نیست
گر چه تو خونخوارهٔ ره زن وعیارهٔ — قبلهٔ ما غیر آن دلبر عیار نیست
کان شکرهاست او مستی سرهاست‌او — ره نبرد باوی انک مرغ‌شکرخوارنیست
هر که دلی داشتست بندهٔ دلبر شدست — هر که ندارد دلی طالب دلدارنیست
کل‌چه کندشانه‌را چونک‌وراموی نیست — پود[1] چه کار آیدش آنک ورا تارنیست
با سر میدان چه‌کارآنکه بود خرسوار — تا چه کند صیرفی[2] هر کش دینارنیست

۱ـ رشته ، نخ ، رشته‌ای‌که درپهنای پارچه بافته میشود، مقابل تارکه‌درطول پارچه بکارمیرود
۲ـ صراف

جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان نار نماید ، دروجز گل و گلزار نیست
ای غم ازینجا برو ورنه سرت‌شدگرو رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست
ای غم پر خار رو در دل‌غمخوار رو نقل بخیلانه‌ات طعمهٔ خمار نیست
دیدهٔ غین تو‌تنگ میمت‌از آن‌تنگ‌تر تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن پرشکرست این دهن
۴۷۲ کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

پیش چنین ماه‌روگیج شدن واجبست عشرت پروانه را شمع و لگن‌واجبست
هست زچنگ غمش کوش‌مرا کش مکش هر دمم از چنگ اوتن تنن‌واجبست
دلو[1] دو چشم‌مرا گرچه که کم نیست‌آب مردمك دیده را چاه ذقن‌واجبست
دلبر چون ماه را هرچه کند می رسد عاشق درگاه را خلق حسن‌واجبست
طرهٔ خویش ای‌نگارخوش بکف‌من سپار هر که‌درین چه فتاد داد رسن‌واجبست
عشق که‌شهرخوشیست‌این‌همه‌اغیارچیست حفظ چنین‌شهر رابرج و بدن‌واجبست
غمزهٔ دزدیده را شحنهٔ غم در پیست روشنی دیده را خوب ختن‌واجبست
عاشق عیسی نهٔ بی خور خرکی زیی کالبد مرده را گور و کفن‌واجبست
مریم جان را مخاض[2] برد بنخل‌وریاض منقطع درد را نزل وطن‌واجبست
نزل دل بارکش هست ملاقات خوش ناقهٔ[3]پر فاقه[4] راشرب وعطن‌واجبست

لطف کن ای‌کان قندراه دهانم ببند
۴۷۳ اشتر سرمست را بند دهن واجبست

کالبد ما زخواب کاهل ومشغول‌خاست آنك برقص آورد کاهل‌مارا کجاست؟
آنك برقص آورد پردهٔ دل بر درد این همه‌بویش کنددیدن‌اوخودجداست
جنبش خلقان‌ز عشق جنبش‌عشق‌ازازل رقص‌هوا از فلك رقص‌درخت ازهواست
دل‌چوشدازعشق‌گرم‌رفت‌زدل‌ترس و شرم شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست
ساقی جان درقدح‌دوش‌اگردرد ریخت دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست
بادهٔ عشق ای غلام نیست حلال‌وحرام پرکن وپیش‌آر جام‌بنگر نوبت‌کراست
ای دل پاك تمام بر تو هزاران سلام جملهٔ خوبان غلام جمله خوبی‌تراست

سجده کنم پیش یار گوید‌دل : هوش‌دار
دادن جان در سجود جان همه‌سجده‌است

۱ـ ظرف آبکشی ، ظرف حلبی یاچرمی‌که باآن آب ازچاه میکشند، درفارسی دول هم‌میگویند ، ونیزنام برج یازدهم ازدوازه برج فلکی ۲ـسوره مریم‌آیهٔ (۲۳۰)۳ـ شترماده‌مثال‌ازجامی :

هرکسی برناقه بهر تحفه باری می‌نهد بارمن ناقه است ومن‌زین تحفه هستم‌زیربار

۴ـ حاجت ، فقر، تنگدستی ،ناداری

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست　　ما بچمن می رویم عزم تماشا کراست
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید　　صبح سعادت دمید وقت وصال و لقاست
ایشه صاحب قران خیز ز خواب گران　　مرکب دولت بران نوبت وصل آن ماست
طبل وفا کوفتند راه سما روفتند　　عیش شما نقد شد نسیهٔ فردا کجاست ؟
روم بر آورد دست زنگی شب راشکست　　عالم بالاو پست پر لمعان[1] و صفاست
ای خنك آنرا که او رست از ین رنك و بو　　زانك جز این رنك و بو در دل و جان رنگهاست
ای خنك آن جان ودل کو رهد از آب و گل
گر چه درین آب و گل دستگه کیمیاست

۴۷۵
زعشق روی تو روشن دل بنین و بنات　　بیا که از تو شود سیئاتهم حسنات[2]
خیال تو چو در آید بسینهٔ عاشق　　درون خانهٔ تن پر شود چراغ حیات
دود بپیش خیالت خیالهای دگر　　چنانك خاطر زندانیان ببانگ نجات
بگر سنبل تو جانها چو مور و ملخ　　که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات
بمردهٔ نگری صد هزار زنده شود　　خنك کسی که از آن یك نظر بیافت برات
زهی شهی که شهان بر بساط شطرنجت　　بخانه خانه دوند از گریز خانهٔ مات
کدام صبح که عشقت پیالهٔ آرد　　زخواب بر جهد این بخت خفته گوید: هات
فرو دود ز فلك مه ببوی این باده　　بگویدم که: مرا نیز گویمش: هیهات
طرب که از تو نباشد بیات می گردد　　بیار جام که جان آمدم ز عشق بیات
بپیش دیدهٔ من باش تا ترا بینم　　که سیر می نشود دیدهٔ من از آیات
ندانم از سر مستیست شمس تبریزی
که بر لبت زده‌ام بوسها و یا بر پات

۴۷۶
بیا که عاشق ماهست و زاختران پیداست　　بدانك مست تجلی بماه راه نماست
میان روز شتر بر سر مناره رود　　هر آنك گوید: کو؟ کو؟ بدانك نابیناست
بگرد عاشق اگر صد هزار خام بود　　مرا دوچشم ببندی بگویمت که کجاست
بیا بپیش من آ تا بگوش تو گویم　　که از دهان و لب من پری رخی گویاست
کسی که عاشق روی پری من باشد　　نزاده است ز آدم نه مادرش حواست
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید　　چو آفتاب در آتش چو چرخ بی سر و پاست
سر بریده نگر در میان خون غلطان　　دمی قرار ندارد مگر سریحیاست؟
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن　　که روز و شب متقلب درین نشیب و علاست
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی　　بیامدی و بگفتی که این چه کار افزاست؟

۱ ــ درخشیدن ، روشن شدن　۲ ــ سورة الفرقان آیه (۷۰)

کسی که چهرهٔ دل دید اوست اهل خرد — کسی که قامت جان یافت اوست کاهل صلاست[1]
درین چمن نظری کن بزعفران رویان — که روی زرد ودل درد داغ آن سیماست
خموش باش مگو راز اگر خرد داری — ز ما خرد مطلب تا پری ما با ماست
که برد مفخر تبریز شمس تبریزی
خرد ز حلقهٔ مغزم، که سخت حلقه رباست

۴۷۷
بخند بر همه عالم که جای خنده تراست — که بندهٔ قد وابروی تست هر کژ وراست
فتد بپای تو دولت نهد بپیش تو سر — که آدمی و پری درره تو بی سروپاست
پریرخان من از عشق سوی گلشن رفت — ترا ندید بگلشن دمی نشست ونخاست
برون دوید ز گلشن چو آب سجده کنان — که جویبار سعادت که اصل جاست کجاست
چو اهل دل ز دلم قصهٔ تو بشنیدند — ز جمله نعره برآمد که مست دلبر ماست
پس آدمی و پری جمع گشت برمن و گفت — بده ز شرق نشانها که این دمت چو صباست
جفات نیز شکروار چاشنی دارد — زهی جفا که درو صد هزار گنج وفاست
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی
بگو مرا تو که: خورشید را چه رو وقفاست

۴۷۸
ز آفتاب سعادت مرا شراباتست — که ذرهای تنم حلقهٔ خراباتست
صلای چهرهٔ خورشید ماکه فردوسست — صلای سایهٔ زلفین او که جناتست
بآسمان وزمین لطف ایتیا[2] فرمود — که آسمان وزمین مست آن مراعاتست
زهست ونیست برونست تختگاه ملك — هزار ساله ازآنسوی نفی واثباتست
هزار در زصفا اندرون دل بازست — شتاب کن که زتاخیرها بس آفاتست
حیاتهای حیات آفرین بود آنجا — ازآنك شاه حقایق نه شاه شهماتست
زنردبان درون هر نفس بمعراجند — پیالهای پر از خون نگر که آیاتست
درآن هوا که خداوند شمس تبریزیست
نه لاف چرخهٔ چرخست ونی سماواتست

۴۷۹
وجود من بکف یار جز که ساغر نیست — نگاه کن بدو چشم اگرت باور نیست
چوساغرم دل پرخون من و تن لاغر — بدست عشق که زردو نزار ولاغر نیست
بغیر خون مسلمان نمیخورد این عشق — بیا بگوش توگویم، عجب که کافر نیست
هزار صورت زاید چو آدم و حوا — جهان پرست زنقش وی، اومصور نیست
صلاح ذرهٔ صحرا و قطرهٔ دریا — بداندو مددآرد، که علم او کر نیست
بهردمی دل ما را گشاید و بندد[3] — چرا دلش نشناسد بفعلش ار خر نیست؟

---

۱ - کلمه‌ای است که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند ، دعوت عده‌ای از مردم برای طعام خوردن یا انجام دادن کاری ۲ - سوره فصلت آیه (۱۰) ۳ - سورة البقره آیه (۲۴۶)

خراز گشادن وبستن بدست خربنده
شدست عارف وداند که اوست، دیگر نیست

چوبیندش سروگوش خرانه جنباند
ندای او بشناسد که او منکر نیست

زدست او علف وآبهای خوش خوردست
عجب عجب زخدا مرترا چنان خور[1] نیست

هزار بار ببستت بدرد وناله زدی
چه منکری؟ که خدا در خلاص مضطر نیست؟

چو کافران ننهی سرمگر بوقت بلا
بنیم حبه نیرزد سری کزآن سر نیست

هزارصورت جان در هواهمی پرد
مثال جعفر طیار، اگرچه جعفر نیست

ولیك مرغ قفس ازهوا کجا داند؟
گمان برندزنژندی که خود مرا پر نیست

سراز شکاف قفس هرنفس کند بیرون
سرش بگنجدوتن نی ازآنك کل سر نیست

شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است؟
هزار منظر بینی و ره بمنظر نیست

تن توهیزم خشکست وآن نظر آتش
چونیك درنگری جمله جز که آذر نیست

نه هیزمست که آتش شدست درسوزش
بدانك هیزم نورست اگرچه انور نیست

برای گوش کسانی که بعد ما آیند
بگویم و بنهم عمرما مؤخر نیست

که گوششان بگرفتست عشق ومی آرد
ز راههای نهانی که عقل رهبر نیست

بخفت چشم محمد ضعیف گشت رباب[2]
مخسب، گنج زرست این سخن اگرزر نیست

خلایق اختر وخورشید شمس تبریزی
کدام اختر کزشمس او منور نیست

۴۸۰

ستیزه کن که زخوبان ستیزه شیرینست
بهانه کن که بتان را بهانه آیینست

ازآن لب شکرینت بهانهای دروغ
بجای فاتحه و کافها و یاسینست

وفا طمع نکنم زانك جورخوبان را
طبیعتست و سرشتست و عادت و دینست

اگر ترش کنی ورو زما بگردانی
بقاصدست ، بمکرست و آن دروغینست

زدست غیر تو اندر دهان من حلوا
بجان پاك عزیزان که گرز روینست

هزاروعده ده آنگه خلاف کن همه را
که آن سراب که ارزدصد آب خوش اینست

رزاودهد که رخش ازفراق همچو زرست
چرا دهد زر وسیم آن پری که سیمینست

جواب همچوشکراودهد که محتاجست
جواب تلخ ترا صد هزار تمکینست

جمال وحسن تو گنجست وخوی بدچون مار
بقای گنج تو بادا که آن برونینست

قماش هستی مارا بناز خویش بسوز
که آن زکات لطیفت نصیب مسکینست

برون درهمه راچون سگان کو بنشان
که درشرف سر کوی تو طورسینین[3] است

---

۱ ـ خورشید ، آفتاب

۲ ـ یکی از آلات موسیقی قدیم شبیه تار که کاسهٔ آن کوچکتر وفقط دارای دوسیم بوده و آنرا با کشیدن کمانه یا آرشه مینواخته‌اند ۳ـ سورة التین آیه(۲)

خورند چوب خلیفه‌شهان چو شاه شوند
جفای عشق کشیدن فن سلاطینست

امام فاتحه خواند ملك كند آمین
مرا چو فاتحه خواندم امید آمینست

هر آن فریب کز اندیشهٔ تو می زاید
هزار گوهر و لعلش بهاو کابینست

چنانك مدرسهٔ فقه را برون‌شوهاست
بدانك مدرسهٔ عشق را قوانینست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه
۴۸۱ که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

بحق آنکه درین دل بجز ولاد تونیست
ولی او نشوم کز زاولیای تونیست

مباد جانم بی غم اگر فدای تونیست
مباد چشمم روشن اگر سقای تونیست

وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است
خراب باد وجودم اگر برای تونیست

کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است؟
کدام شاه و امیری که او گدای تونیست؟

رضا مده که دلم کام دشمنان گردد
ببین که کام دل من بجز رضای تونیست

قضانتانم[1] کردن دمی که بی تو گذشت
ولی چه چاره؟ که مقدور جز قضای تونیست

دلا بباز تو جان را، بروچه می لرزی؟
برو ملرز، فدا کن چه شد؟ خدای تونیست؟

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند
۴۸۲ بجان تو که ترا دشمنی ورای تو نیست

چه گوهری تو؟ که کس را بکف بهای تونیست
جهان چه دارد در کف که آن عطای تونیست؟

سزای آنك زید بی رخ تو زین بترست
سزای بنده مده، گرچه او سزای تونیست

نثار خاك توخواهم بهر دمی دل و جان
که خاك بر سر جانی، که خاك پای تونیست

مبارکست هوای تو بر همه مرغان
چه نامبارك مرغی که در هوای تونیست

میان موج حوادث هر آنك استادست
بآشنا نرهد چونك آشنای تونیست

بقا ندارد عالم وگر بقا دارد
فناش گیر، چو او محرم بقای تونیست

چه فرخست رخی کوشهیت را ماتست
چه خوش لقا بود آنکس که بی لقای تونیست

ز زخم تو نگریزم، که سخت خام بود
دلی، که سوختهٔ آتش بلای تونیست

دلی که نیست نشد روی در مکان دارد
زلامکانش برانی که رو، که جای تونیست

کرانه نیست ثنا و ثناگران ترا
کدام ذره که سرگشتهٔ ثنای تونیست؟

نظیر آنك نظامی بنظم می گوید:
۴۸۳ جفامکن که مرا طاقت جفای تونیست

برات عاشق نو کن رسید روز برات
زکات لعل ادا کن رسید وقت زکات

برات و قدر خیالت دو عید، چیست وصال؟
چو این و آن نبود هست نوبت حسرات

بباغهای حقایق برات دوست رسید
ز تخته بند زمستان شکوفه یافت نجات

چو طوطیان خبر قنددوست آوردند
ز دشت و کوه بروییدصد هزار نبات

۱ـ مخفف نتوانم

دو شادیست عروسان باغ را امروز — وفات در بگشاد وخریف یافت‌وفات
بیا که نور سماوات خاك را آراست — شکوفه نور حقست و درخت‌چون‌مشکات
جهان‌پر ازخضرسبز پوش دانی چیست؟ — که جوش کردزخاك و درخت‌آب‌حیات
زلامکان برسیدست حور سوی ملك — ز بی جهت برسیدست خلدسوی‌جهات
طیور نعرهٔ ارنی[1] همی زنند چرا — که‌طور یافت ربیع و کلیم‌جان‌میقات[2]
بباغ آی و قیامت ببین‌وحشر[3] عیان — که رعد ، نفخهٔ صور[4] آمد و نشورموات
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار
خموش کن که سخن‌شرط نیست‌وقت‌صلات

۴۸۴

هر آنك از سبب وحشت غمی تنهاست — بدانك خصم دلست و مراقب تنهاست
بچنگ و تنتن این تن نهادهٔ گوشی — تن تو تودهٔ‌خاکست‌ودمدمه‌ش‌چوهواست
هوای نفس توهمچون هوای‌گرد انگیز — عدو دیده و بیناییست وخصم ضیاست
توئی مگر مگس این مطاعم عسلین — که زامقلوه ترادرد و زانقلوه‌عناست
درآن زمان‌که درین دوغ‌می‌فتی چومگس — عجب که توبه وعقل‌ورویت توکجاست؟
بعهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟ — که عهدتوچو چراغی رهین‌هر نکباست
بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب — که بی زپیرهن نصرت توحبس عماست
چوگوشت‌پاره‌ضریریست[5] مانده برجایی — چو مرده‌ایست ضریرو عقیلهٔ[6] احیاست
بجای دارو او خاك می زند در چشم — بدان‌گمان که‌مگرسرمه‌است‌خاك‌ودواست
چو لا تعاف من الکافرین دیارا[7] — دعای نوح نبی‌است واو مجاب‌دعاست
همیشه‌کشتی احمق غریق طوفانست — که زشت‌صنعت‌ومبغوض گوهرورسواست
اگر چه بحر کرم موج می‌زند هرسو — بحکم عدل خبیثات[8] مرخبیثین راست
قفا همی خور واندر مکش کلا گردن — چنان‌گلوکه توداری‌سزای‌صفع‌وقفاست
گلوگشاده چوفرج فراخ ماده خران — که ...خر نرهد زوچوپیش اوبرخاست
بخور توای‌سگ گرگین شکنبه‌وسرگین — شکمبه ودهن سگ بلی، سزا بسزاست
بیا بخور خر مرده سگ شکار نهٔ — زپوز وز شکم وطلعت تو خودپیداست
سگ محله و بازار صیدکی گیرد ؟ — مقام صید سرکوه و بیشه وصحراست
رهاکن‌این همه را ، نام‌یار ودلبر گو — که زشتها که بدو در رسد همه‌زیباست
که کیمیاست پناه وی و تعلق او — مصرف، همه ذرات اسفل و اعلاست

---

۱ ـ سوره اعراف آیه (۱۳۹)   ۲ ـ وقت، هنگام، وقت‌کار ، جائیکه برای اجتماع درآن تعیین وقت کرده باشند   ۳ ـ گرد کردن مردم ، برانگیختن   ۴ـ زنده کردن ، زنده‌شدن مردگان در روز قیامت   ۵ ـ کور، نابینا ،آنچه آمیخته بضرر وزیان باشد   ۶ ـ زن بزرگوار وگرامی ، کریمه مخدره ، هرچیزگرامی ، بزرك و مهتر قبیله   ۷ ـ سورهٔ نوح آیه (۲۷)   ۸ ـ سورة‌النور آیه (۲۶)

نهان کند دو جهان را درون یك ذره / که از تصرف او عقل گول و نابیناست
بدانك زیرکی عقل جمله دهلیز یست / اگر بعلم فلاطون بود برون سراست
جنون عشق به از صد هزار گردون عقل / که‌عقل دعوی سر کرد وعشق بی‌سروپاست
هر آنك سربودش بیم سر همش باشد / حریف بیم نباشد هر آنك شیر وغاست
رود درونهٔ سم‌الخیاط[1] رشتهٔ عشق / که سر ندارد و بی سرمجرد ویکتاست
قلاوزی کندش سوزن و روان کندش / که تا وصال ببخشد بپارها که‌جداست
حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست / حدیث موسی جان کن که باید بیضاست[2]
حدیث و قصهٔ آن بحر خوشدلی‌ها گو / که قطره قطرهٔ او مایهٔ دو صددریاست

چوکاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر
ببین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست

۴۸۵
هر آنچ دور کند مر ترا ز دوست بدست / بهر چه روی نهی بی‌وی ار نکوست بدست
چومغز خام بود در درون پوست نکوست / چو پخته گشت ازین پس بدانك پوست بدست
درون بیضه‌چو آن‌مرغ پروبال گرفت / بدانك بیضه‌ازین پس حجاب اوست بدست
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس / چوخلق حق نشناسد نه نیك‌خوست بدست
فراق دوست اگر اندکست اندك نیست / درون چشم اگر نیم تای موست بدست
درین فراق چوعمری بجست‌وجو بگذشت / بوقت مرگ اگر نیز جست وجوست بدست

غزل رها کن ازین پس صلاح دین را بین
از آنك خلعت نورا غزل رفوست بدست

۴۸۶
سه روز شد که نگارین من دگرگونست / شکر ترش نبود آن شکر ترش‌چونست؟
بچشمهٔ که درو آب زندگانی بود / سبو ببردم و دیدم که چشمه پرخونست
بروضهٔ که درو صد هزار گل می‌رست / بجای میوه‌و گل‌خار وسنگ وهامونست
فسون بخوانم وبرروی آن پری بدمم / از آنك کار پری خوان‌همیشه افسونست
پری من بفسونها زبون شیشه نشد[3] / که کار او زفسون و فسانه بیرونست
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌است / گره در ابروی لیلی هلاك مجنونست
بیابیا که مرا بی تو زندگانی نیست / ببین ببین که مرا بی تو چشم جیجونست
بحق روی چو ماهت که چشم‌روشن کن / اگرچه جرم‌من ازجمله خلق‌افزونست
بگرد خویش‌برایدد لم که جرمم چیست؟ / ازآنك هر سببی با نتیجه مقرونست
ندا همی رسدم از نقیب حکم ازل / که‌گردخویش‌مجوکین‌سبب نه‌ازاکنونست
خدای بخشد وگیرد بیارد و ببرد / که کار او نه بمیزان عقل موزونست

---

۱ – سوره اعراف آیه (۳۸) ۲ ـ دست سفید وروشن ، کنایه از دست حضرت موسی که هر وقت در بغل یابقولی‌درسینه‌میکرد وبیرون میآورد نوری از آن ساطع‌میشد

۳– پری‌درشیشه کردن ازعملیات‌خرافی افسونگران قدیم بوده‌است که توسط آن بیماران‌مصروع را بطور موهوم معالجه میکرده‌اند .

بیا بیا که هم اکنون بلطف کن‌فیکون[1] بهشت‌در بگشاید که غیر ممنون[2] است
زعین خار ببینی شکوفهای عجب زعین سنك به‌بینی که گنج قارونست
که لطف تا ابدست واز آن هزار کلید
نهان میانهٔ کاف و سفینهٔ نونست

۴۸۷
بحق چشم خمار لطیف تابانت بحلقه حلقهٔ آن طرهٔ پریشانت
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر که تعبیه‌است‌در آن لعل شکر افشانت
بکهربایی کاندر دو لعل تو درجست که گشت‌ازآن‌مه وخورشیدوذره جویانت
بحق غنچه و گلهای‌لعل‌روحانی که دام بلبل عقلست در گلستانت
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور کزان گشاد دهان را انار خندانت
بدان جمال الهی که قبلهٔ دلهاست که دم بدم زطرب سجده می‌برد جانت
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست ولی بس‌است خودآن روی خوب برهانت
چه جای یوسف بس‌یوسفان اسیرتواند خدای عزوجل کی دهد بدیشانت؟
زهرگیاه وزهر برك رویدی نرگس برای دیدنت ار جابدی ببستانت
چو سوخت‌زاتش‌عشق‌توجان‌گرم‌روان کجا دهد شه سر دان بدست سردانت
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت‌تو که غرقه کرد چو خورشید نور سبحانت
هزار صورت هردم زنور خورشیدت برآید از دل پاك و نماید احسانت
درون‌خویش اگر خواهدت دل ناپاك زابلهی و خری می‌کشد بزندانت
نه‌هیچ عاقل بفریبدت بحیلت عقل نه پای بندکند جاه هیچ سلطانت
ترا که‌دردوجهان‌می‌نگنجی ازعظمت ابوهریره گمان چون برد در انبانت؟
بهرغزل که ستایم ترا زپردهٔ شعر دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم کی‌باشد؟ومن‌کیستم ستایش چیست؟ ولیك جان را گلشن کنم بریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که توغریب مهی و غریب ا.کانت

۴۸۸
چوعید وچون عرفه عارفان این‌عرفات بهرکه قدر تو دانست می‌دهند برات
هلال وار از راه دراز می‌آیند برای کار گزاری زقاضی الحاجات
بمفلسان که زبازارشان نصیبی نیست زمخزن زر سلطان همی‌کشند زکات
پی‌گشادن درهـای بسته می‌آیند گرفته زیر بغلها کلیدهای نجات
بدست هر جان زنبیل زفت می‌آید شنیده بانگ تعالوا لتاخذوا الصدقات
بیا بیا گذری کن ببین زکات ملك بطور موسی عمران و غلغل میقات
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار دریده قوصرهاشان زبار قند و نبات

۱ ـ سورة‌البقره آیه (۱۱۱) ۲ ـ سوره فصلت آیه (۷)

زخرمن دا جهان مور خون چه تاند برد؟
۴۸۹ خمش کن و بنشین دور و می‌شنو صلوات

درین سلام مرا باتو دار و گیر جداست دمی عظیم نهاست و در حجاب خداست
زچنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ چهاست؛ نعره بر آورده کان چهاست؛ چهاست؛
شراب لعل بیاورد شاه کین رکنیست
۴۹۰ خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست[1]

اگر تو مست وصالی رخ تو ترش چراست؟ برون شیشه زحال درون شیشه گواست
پدید باشد مستی میان صد هشیار زبوی رنگ وز چشم و فتادن ازچپ وراست
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست
خم شراب میان هزار خم دگر بکف وتف[2] و بجوش و بغلغله پیداست
چو جوش دیدی می‌دان که آتشست زجان خروش دیدی می‌دانك شعلهٔ سوداست
بدانك سر که فروشی شراب کی دهدت که حر عه‌اش را صدمن شکر بنقد بهاست
بهای باده من المؤمنین انفسهم[3] هوای نفس بمان گرهوات بیع و شراست
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید مگو چنین که بر آن مکرم این دروغ خطاست
کسیکه شب بخرابات قاب قوسین است[4] درون دیدهٔ پرنور او خمار لقاست
طهارتیست زغم بادهٔ شراب طهور در آن دماغ که باده‌است باد غم کجاست
ابیت عند ربی نام آن خراباتست
۴۹۱ نشان یطعم و یسقین سم از پیمبر ماست

مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست همیشه سجده گهم آستان خرگه تست
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند نوای آن سگ کو پاسبان درگه تست
زپیش، آب و گل من بدید روح ترا خرد بگفت که سجده کنش که اوشه تست
سجود کرد و در آن سجده ماند تا بابد نهاده روی بر آن خاك خوش که او ره تست
چه باشدت اگر این شوره خاك را که منم بنعل باز نوازی که آن گذرگه تست
ایا دو دیدهٔ تبریز شمس دین بحق
۴۹۲ تو کهربای دلی دل بعاشقی که[5] تست

جهان و کار جهان سر بسر اگر بادست چرا زباد مکافات داد و بیدادست
بباد و بود محمد نگر که چون باقیست؟ ز بعد ششصد و پنجاه سخت بنیادست

---

۱ ــ پرده ، پوشش ۲ ــ گرمی ، حرارت ، روشنی، پرتو ۳ سوره توبة البرائة آیه (۱۱۲)
۴ ــ سورة النجم آیه (۹) ۵ ــ مخفف کاه

زباد بو لهب و جنس او نمی‌بینی | که ازبرای فضیحت فسانه‌شان یادست
چنین ثبات وبقا باد را کجا باشد | درین ثبات که قاف[1] کمتر آحادست
نبودباد دم عیسی و دعای عزیز | عنایت ازلی بد که نور استادست
اگر چه بادسخن بگذرد سخن باقیست | اگرچه باد صبا بگذرد چمن شادست
زبیم باد، جهان همچو برك می‌لرزد | درون باد ندانی که تیغ پولادست ؟
کهی بود که بجز باد درجهان نشناخت | کهی کهی نکند زانك که نه فرهادست
تو باخبر نشوی گر کنم بسی فریاد | که از دورون دلم موجهای فریادست
اگر توبحربه‌بینی و موج بر توزند
یقین شود که نه‌بادست، ملك آبادست

۴۹۳
زدام‌چند بپرسی؟ و دانه راچه شدست | ببام‌چند برآیی و خانه‌را چه شدست؟
فسرده‌چند نشینی‌میان هستی خویش؟ | تنور آتش عشق وزبانه راچه شدست؟
بگرد آتش عشقش زدور می‌گردی | اگرتو نقرهٔ صافی میانه را چه شدست
زدردی غم واندیشه سیر چون نشوی؟ | جمال‌یار وشراب مغانه[2] را چه‌شدست
اگر چه سرد وجودیت گرم درپیچید | بره‌کنش ببهانه‌بهانه را چه شدست؟
شکایت ار زمانه کند بگو توبرو | زمانه‌بیتو خوشست وزمانه راچه‌شدست؟
درخت وار چرا شاخ شاخ وسوسهٔ؟ | یگانه‌باش‌چوبیخ ویگانه راچه شدست؟
درآن‌ختن[3] که‌دروشخص‌هست‌وصورت‌نیست | مگو: فلان‌چه‌کس‌است؟ وفلانه‌راچه‌شدست؟
نشان عشق‌شد این‌دل زشمس‌تبریزی
ببین‌زدولت‌عشقش نشانه‌راچه شدست؟

۴۹۴
تو مردی‌ونظرت درجهان‌جان نگریست | چو باز زنده‌شدی زین‌سپس بدانی‌زیست
هرآنکسی که چو ادریس مردوبازآمد | مدرس ملکوتست و بر غیوب حقیست
بیابگو بکدامین ره از جهان رفتی؟ | وزان طرف بکدامین‌ره‌آمدی که‌خفیست؟
رهی که‌جملهٔ جانها بهر شبی بپرند | که شهرشهر قفسهابشب زمرغ تهیست
چو مرغ پای ببسته‌ست دور می نپرد | بچرخ می نرسد وز دوار ،اوعجمیست

---

۱ ــ نام کوهی موهوم ، نام‌کوه قفقاز هم‌گفته شده. مثال از مولوی :

گاه خورشید وگهی دریا شوی | گاه کوه قاف وگه عنقا شوی

۲ ــ منصوب‌به‌مغ ومغ بمعنی مردروحانی زردشتی و اغلب شعرا شراب را می مغانه میگویند: مثال از عطار :

دل من صاف دین‌درراه او باخت | که این‌دل مست دردی مغانه است

۳ ــ نام قدیم قسمتی از ترکستان چین که مشك آن معروف‌است. مثال ازعطار :

چون کلاه گل‌تر آن‌کلمزرین یافت | زلف پرچین‌چمن‌مشك‌ختن‌ازچین‌یافت

علاقه را چو ببرد بمرك و باز پرد حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خموش باش که پرست عالم خمشی

۴۹۵ مکوب طبل مقالات که گفت طبل تهیست

بشاه نهانی رسیدی که نوشت می آسمانی چشیدی که نوشت

نگار ختن را ، حیات چمن را میان گلستان کشیدی که نوشت

ایا جان دلبر ایا جمله شکر چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت

ز مستان سلامت ز زندان پیامت که قفل طرب را کلیدی که نوشت

چه رعنا رقیبی چه شیرین طبیبی که در سرشرابی پزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

۴۹۶ گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر هر ترا صلح آهنك نیست مرا با تو ای جان ، سر جنك نیست

تو در جنك آیی روم من بصلح خدای جهانرا جهان تنك نیست[1]

جهانیست جنك و جهانیست صلح جهان معانی بفرسنك نیست

هم آب و هم آتش برادر بدند ببین اصل هر دو بجز سنك نیست

که بی این دو عالم ندارد نظام اگر روم خوبست بی زنك نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۷ خمش کن که فخرست آن ننك نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات ای تو ذات و دگر مهان چو صفات

اه‌چه گفتم کجاست تا بکجا کو یکی وصف لایق چو تو ذات ؟

هر که در عشق روت غوطی خورد ریش خندی زند بهست و فوات[2]

شرق تا غرب شکرین گردد گر نماید بدو شکرت نبات

جان من جام عشق دلبر دید لعل‌چون‌خون خویش گفت که: هات

جان بنوشید و از سرش تا پای آتشی بر فروخت از شررات

مست شد جان چنانکه نشناسد خویشتن را ز می جز از طاعات

بانك آمد ز عرش ، مژده ترا که ز من در گذشت نور عطات

مژده از بخششی که نتوان یافت بدو صد سال خون چشم وعنات

که بهر قطره از پیالهٔ او مرده زنده شود ، عجوز فتات

گرش از عشق دوست بو بودی کی‌نگو نسار گشتی هرگز لات

چون شدی مست او کجا دانی؟ تو رکوع و سجود در صلوات

چونك بیخود شدی ز پرتو عشق جسم آن شاه ماست جان صلات

۱ ـ سوره الزمر آیه(۱۰) ۲ ـ در گذشتن ، نیست شدن ، گذشتن وقت کاری

چون بمردی بپای شمس الدین　　زنده گشتی تو ایمنی ز ممات
داد مخدوم از خداوندیش
بهر ملك ابد مثال و برات

۴۹۸
صوفیان آمدند از چپ و راست　　در بدر ، کوبکو ، که باده کجاست
در صوفی دلست و کویش جان　　بادهٔ صوفیان ز خم خداست
سر خم را گشاد ساقی و گفت　　الصلا هر کسی که عاشق ماست
اینچنین باده و چنین مستی　　در همه مذهبی حلال و رواست
توبه بشکن که در چنین مجلس　　از خطا توبه صد هزار خطاست
چون شکستی تو زاهدانرا نیز　　الصلا زن که روز روز صلاست
مردمت گر زچشم خویش انداخت　　مردم چشم عاشقانت جاست
گر برفت آب روی کمتر غم　　جای عاشق برون آب و هواست
آشنایان اگر ز ما گشتند
غرقه را آشنا در آن دریاست

۴۹۹
فعل نیکان محرض نیکیست　　همچو مطرب که باعث سیکیست
بهر تحریض بندگان یزدان　　از بد و نیك شاکر و شاکیست
نکر[1] فرعون وشکر موسی کرد　　بهانه زحال ما حاکیست
جنس فرعون هر کی در منی است　　جنس موسی هر آنك در پاکیست
از پی غم یقین همه شادیست　　واز پی شادی تو غمناکیست
خاك باشی گزید احمد از آن　　شاه معراج و پیك افلاکیست
خاك باشی بروید از تو نبات　　گنج دل یافت آنك او خاکیست
ما همه چون یکیم بی من وتو
پس خمش باش ،این سخن با کیست؟

۵۰۰
عشق جز دولت و عنایت نیست　　جز گشاد دل و هدایت نیست
عشق را بوحنیفه درس نکرد　　شافعی را درو روایت نیست[2]
لا یجوز و یجوز تا اجلست　　علم عشاق را نهایت نیست
عاشقان غرقه‌اند در شکراب　　از شکر مصر را شکایت نیست
جان مخمور چون نگوید شکر ؟　　بادهٔ را که حد و غایت نیست
هر کرا پر غم و ترش دیدی　　نیست عاشق و زان ولایت نیست
گر نه هر غنچه پردهٔ باغیست　　غیرت و رشك را سرایت نیست
مبتدی باشد اندرین ره عشق　　آنك او واقف از بدایت نیست
نیست شو نیست از خودی زیرا　　بتر از هستیت جنایت نیست

۱ـ زیرکی ، امر منکر ،زشت و بد ، کار دشوار.　۲ـ این‌بیت‌عیناً ازسنائی است ومطلع آن‌غزل‌چنین است :
هر کرا دردبی نهایت نیست　　عشق را پس‌براو عنایت نیست

هیچ راعی[1] مشو رعیت شو — راعیی جز سد رعایت نیست
بس بدی بنده را کفی بالله[2] — لیکش این دانش و کفایت نیست
گوید: این مشکل و کنایاتست — این صریحست، این کنایت نیست
پای کوری بکوزهٔ بر زد — گفت: فراش را وقایت نیست
کوزه و کاسه چیست؟ بر سر ره — راه را زین خزف[3] نقایت نیست
کوزه ها را ز راه بر گیرید — یا که فراش در سعایت نیست
گفت: ای کور کوزه بر ره نیست — لیك بر ره ترا درایت نیست
ره رها کردهٔ سوی کوزه — می روی آن بجز غوایت نیست
خواجه جز مستی تو در ره دین — آیتی زابتدا وغایت نیست
آیتی تو و طالب آیت — به ز آیت طلب خود آیت نیست
بی رهی ورنه در ره کوشش — هیچ کوشنده بی جرایت نیست
چونك «مثقال ذرة یره»[4] است — ذرهٔ زله بی نکایت نیست
ذرهٔ خیر بی گشادی نیست[5] — چشم بگشا اگر عمایت نیست
هر نباتی نشانی آبست — چیست کان را ازو جبایت نیست؟
بس کن، این آب را نشانیهاست
تشنه را حاجت وصایت نیست

۵۰۱

قبله امروز جز شهنشه نیست — هر که آید بدر بگو: ره نیست
عذر گو وز بهانه آگه باش — همه خفتند و یك کس آگه نیست
نگذارد نه کوته و نه دراز — آتشی کو دراز و کوته نیست
در چه طبع تو خیالاتست — یوسفی بی خیال در چه نیست
چونکه گندم رسید و مغز آکند — همره ماست و همره که نیست
پاره پاره کند یکایك را — عشق آن یك که پارهٔ ده نیست
گهگهی می کشند گوش ترا — سوی آن عالمی که گه‌گه نیست
شمس تبریز شاه ترکانست
رو بصحرا که شه بخرگه نیست

۵۰۲

امشب از چشم ومغز خواب گریخت — دید دلرا چنین خراب گریخت
خواب دلرا خراب دید و بیاب — بی نمك بود ازین کباب گریخت
خواب مسکین بزیر پنجهٔ عشق — زخمها خورد و زاضطراب گریخت

۱ ـ چوپان، شبان، نگهبان ونگهدارنده گله، کسی که قومی را رعایت و سرپرستی کند
۲ ـ سورة النساء آیه (۴۷) ۳ ـ سفال، ظرف گلی که درکوره پخته شده باشد ۴ ـ سورة الزلزله آیه (۸) ۵ ـ سورة الزلزله آیة (۷)

عشق همچون نهنك لب بگشاد خواب‌چون‌ماهی اندر آب گریخت
خواب چون دید خصم بی زنهار مول[1] مولی[2] بزد شتاب گریخت
ماه ما شب برآمد و این خواب همچو سایه ز آفتاب گریخت
خواب چون دید دولت بیدار همچو گنجشگ از عقاب گریخت
شکر لله همای باز آمد چونك بازآمد این غراب[3] گریخت
عشق از خواب یك سؤالی کرد چون فرو ماند از جواب گریخت
خواب می بست شش جهت را در چون خداکرد فتح باب گریخت
شمس تبریز از خیالت خواب
چون‌خطائیست کز صواب گریخت

۵۰۳

اندر آ عیش بی تو شادان نیست کیست کو بندهٔ تواز جان نیست[4]
ای تو در جان چو جان ما، درتن سخت پنهان و لیك پنهان نیست
دست بر هر کجا نهی جانست دست بر جان نهادن آسان نیست
جان که صافی شدست در قالب جز که آیینه دار جانان نیست
جمع شد آفتاب و مه این دم وقت افسانه پریشان نیست
مستی افزون شدست و می ترسم کین سخن را مجال جولان نیست
دست نه بر دهان من تا من
آن نگویم‌چو گفت‌ر! آن نیست

۵۰۴

بر شکرت جمع مگسها چراست ؟ نکتهٔ لاحول، مگس ران کجاست؟
هر نظری بر رخ او راست نیست جز نظری کو ز ازل بود راست
اسب خسان را برخی پی بزن عشوه ده ای شاه که این‌روی ماست
عشوه و عیاری و جور و دغل تو نکنی ور کنی از تو رواست
از تو اگر سنك رسد گوهرست گر تو کنی جور به از صد وفاست
تیره نظر چونك ببیند دو نقش جامه درد نعره زند کین صفاست
چونك هر اندیشه خیالی گزید مجلس عشاق خیالش جداست
آنك ازین قبله گدایی کند در نظرش سنجر و سلطان گداست
جز که بتبریز برشمس دین
روح‌نیاسود ونخفت و نخاست

۵۰۵

خیز که امروز جهان آن ماست جان و جهان ساقی و مهمان ماست

---

۱ ــ درنك ، تاخیر ، توقف. مثال‌از فردوسی :
چو با پهلوان گفتی این داستان مکن مول و باز آی اندر زمان
۲ ــ مالك ، سرور ، مهتر ، دوست، دوستدار. ۳ ــ کلاغ، زاغ، حدچیزی،دم چیزی‌مثل دم کارد تبر ، بمعنی‌کشتی بادی‌هم‌گفته‌اند . ۴ ــ این غزل ازلحاظ وزن ردیف این‌غزل‌خاقانی است .
درجهان هیچ سینه بی‌غم‌نیست غمگساری زکیمیا کم نیست

در دل و در دیدهٔ دیو و پری — دبدبهٔ[1] فر سلیمان ماست
رستم دستان و هزاران چو او — بنده و بازیچه دستان ماست
بس نبود مصر مرا این شرف — اینك شهش یوسف کنعان ماست ؟
خیز که فرمان ده جان و جهان — از کرم امروز بفرمان ماست
زهره و مه دف زن شادی ماست — بلبل جان مست گلستان ماست
کاسهٔ ارزاق پیاپی شدست — کیسهٔ اقبال حرمدان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست — یار پری روی پری خوان ماست
آن ملك مفخر چوگان و گوی — شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملك مملکت جان و دل — در دل و در جان پریشان ماست
کیست درآن گوشهٔ دل تن زده؟ — پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنتست — مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده — او نمك عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست‌وجهان مست اوست — او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمك‌دیك و چو جان‌دربدن — از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خودجمله اوست — خود همه ماییم چواو آن ماست
بیش مگوحجت و برهان که عشق
در خمشی حجت و برهان‌ماست

۵۰۶

پیشتر آ روی توجز نور نیست — کیست که از عشق تومخمور نیست؟
نی غلطم در طلب جان جان — پیش میا پس بمرو دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت؟ — ماه بر کیست که مشهور نیست؟
پردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست — ترك کن اندیشه که مستورنیست
ای شکری دور ز وهم مگس — وی عسلی کز تن زنبور نیست
هرکه خورد غصه و غم بعد ازین — با رخ چون ماه تو معذورنیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست — جز کفن اطلس و جزگورنیست
تابش اندیشه هر منکری — مقت خدا بیند اگر کورنیست
پیروجوان کو خورد آب حیات — مرگ برو نافذ و میسور[2] نیست
پردهٔ حق خواست شدن ماه وخور — عشق شناسید که او حورنیست
مفخر تبریز توئی شمس دین
گفتن اسرار تو دستورنیست

۵۰۷

کار من اینست که کاریم نیست — عاشقم ، از عشق توعاریم نیست

1 ــ صدای بر خورد سم چهارپایان بزمین، بانك طبل و دهل و سروصدای موکب بزرگان درحال حرکت . ۲ــ آسان شده، سهل

تا که مرا شیر غمت صید کرد　　جز که همین شیر شکاریم نیست
در تك این بحر چه خوش گوهری　　که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم　　مست لبم گرچه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود برمیت　　کز می تو هیچ خماریم نیست
می‌رسدم بادهٔ تو ز آسمان　　منت هر شیره فشاریم نیست
باده‌ات از کوه رکونت برد　　عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملك جهان گیرم چون آفتاب　　گر چه سپاهی و سواریم نیست
می‌کشم از مصر شکر سوی روم　　گر چه شتربان و قطاریم نیست
گر چه ندارم بجهان سروری　　درد سر بیهده باریم نیست
بر سر کوی تو مرا خانه گیر　　کز سر کوی تو گذاریم نیست
همچو شکر با گلت آمیختم　　نیست عجب گر سرخاریم نیست
قطب جهانی، همه را رو بتواست　　جز که بگرد تو دواریم نیست
خویش من آنست که ازعشق زاد　　خوشتر ازین خویش وتباریم نیست
چیست فزون ازدو جهان؟شهرعشق　　بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر ننگارم سخنی بعد ازاین
نیست‌ازآن‌روکه نگاریم نیست

۵۰۸
کیست که او بندهٔ رای تو نیست؟　　کیست که‌او مست لقای تو نیست؟
غصهٔ کشی کوکه زخوف تو نیست؟　　با طربی کان ز رجای تو نیست؟
بخل کفی کو که ز فیض تو نیست؟　　با کرمی کان ز عطای تو نیست؟
لعل لبی کو که زکان تو نیست؟　　محتشمی کو که گدای تو نیست؟
متصل اوصاف تو با جانها　　یك رگ بی‌بند و گشای تو نیست
هردوجهان چون‌گو کف‌وتو چوجان　　کف چه‌دهد کان زسخای تو نیست؟
چشم کی دیدست درین باغ کون؟　　رقص گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از جور خلق　　خلق بجز شبه عصای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست　　هر یك جز درد و دوای تو نیست؟
زخم معلم زند آن چوب کیست؟　　کیست ک او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا می گزند　　در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق　　جز بمناجات و ثنای تو نیست
بشکنی‌این چوب نه چوبش کمست　　دفع دو سه چوب رهای تو نیست
صاحب حوت از غم امت گریخت　　جان بکجا برد که‌جای تو نیست؟

بس کن وز محنت یونس بترس
با قدر استیزه[1] بپای تو نیست

۵۰۹
شیر خدا بند گسستن گرفت ساقی جان شیشه شکستن گرفت
دزد دلم گشت گرفتار یار دزد مرا دست ببستن گرفت
دوش چه شب بود که در نیمشب ؟ برق ز رخسار تو جستن گرفت
عشق تو آورد شراب و کباب عقل بیك گوشه نشستن گرفت
ساغر می قهقهه آغاز کرد خابیه خونابه گرستن گرفت
در دل خم باده چو انداخت تیر بال و پر غصه گسستن گرفت
پیر خرد دید که سرده توئی دست ز مستان تو شستن گرفت
طفل دلم را بکرم شیر ده چون سر پستان تو جستن گرفت
جان من از شیر تو شد شیر گیر وز سگی نفس برستن گرفت
ساقی باقی چو بجان باده داد عمر ابد یافت و بزستن گرفت
بیش مگو راز که دلبر بخشم
جانب من کژ نگرستن گرفت

۵۱۰
مرغ دلم باز پریدن گرفت طوطی جان قند چریدن گرفت
اشتر دیوانهٔ سر مست من سلسلهٔ عقل دریدن گرفت
جرعهٔ آن بادهٔ بی زینهار بر سر و بر دیده دویدن گرفت
شیر نظر با سگ اصحاب کهف[2] خون مرا باز خوریدن گرفت
باز درین جوی روان گشت آب برلب جو سبزه دمیدن گرفت
باد صبا باز وزان شد بباغ برگل و گلزار وزیدن گرفت
عشق فروشید بعیبی مرا سوخت دلش باز خریدن گرفت
راند مرا، رحمتش آمد بخواند جانب ما خوش نگریدن گرفت
دشمن من دید که با دوستم او ز حسد دست گزیدن گرفت
دل برهید از دغل روزگار در بغل عشق خزیدن گرفت
ابروی غماز[3] اشارت کنان جاب آن چشم خمیدن گرفت
عشق چو دل را بسوی خویش خواند دل ز همه خلق رمیدن گرفت

---

۱ ـ لجاجت، جنك وجدال، عناد، دشمنی وسرکشی، ناسازگاری ۲ ـ قصه اصحاب کهف بطور کامل درقرآن کریم شرح داده شده است. مثال از سعدی

پسر نوح با بدان بنشست خاندان نبوتش گم شد
سك اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت ومردم شد

۳ ـ اشاره باچشم و ابرو. سخن چین

خلق عصا اند ، عصا را فکند　　قبضهٔ هر کور که دیدن گرفت
خلق چو شیرند ، رها کرد شیر　　طفل که او لوت[1] کشیدن گرفت
روح چو بازیست که پران شود　　کز سوی شه طبل شنیدن گرفت
بس کن زیرا که حجاب سخن
پرده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۱

باز ببط گفت که : صحرا خوشست　　گفت: شبت خوش که مرا جا خوشست
سر بنهم من که مرا سر خوشست　　راه تو پیما که سرت ناخوشست
گر چه[2] تاریك بود مسکنم　　در نظر یوسف زیبا خوشست
دوست چو در چاه بود چه[3] خوشست　　دوست چو بالاست ببالا خوشست
در بن دریا بتك آب تلخ　　در طلب گوهر رعنا خوشست
بلبل نالنده بگلشن ، بدشت　　طوطی گوینده شکر خا خوشست
تابش تسبیح فرشته‌است و روح　　کین فلك نادره مینا خوشست
چونك خدا روفت دلت را ز حرص　　رو بدل آور ، دل یکتا خوشست
از تو چو انداخت خدا رنج کار　　رو بتماشا که تماشا خوشست
گفت: تماشای جهان عکس ماست　　هم بر ما باش که با ما خوشست
عکس در آیینه اگر چه نکوست　　لیك خود آن صورت احیا خوشست
زردی رو عکس رخ احمرست　　بگذر از این عکس که حمرا خوشست
نور خداییست که ذرات را　　رقص کنان بی سرو بی پا خوشست
رقص درین نور خرد کن کزاو　　تحت ثری تا بثریا خوشست
ذره شدی ، باز مرو که[4] مشو　　صبر و وفا کن که وفاها خوشست
بس کن ، چون دیده ببین ومگو　　دیده مجو ، دیدهٔ بینا خوشست
مفخر تبریز شهم شمس دین
با همه فرخنده وتنها خوشست

۵۱۲

همچو گل سرخ برو دست دست　　همچو میی خلق ز تو مست مست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت　　تیر تو از چرخ برون جست جست
غیرت تو گفت برو راه نیست　　رحمت تو گفت بیا هست هست
لطف تو دریاست و منم ماهیش　　غیرت تو ساخت مرا شست شست

۱ ـ طعام . طعمه . خورش ، خوردنی ، لقمه بزرك . مثال از مثنوی مولانا :
اوت خوردند و سماع آغاز کرد　　خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
۲ و ۳ ـ مخفف چاه　۴ ـ مخفف کوه.

مرهم تو طالب مجروحهاست — نیست غمار شست توام خست خست[1]
ای که تو نزدیک تر از دم بمن — دم نزنم پیش تو جز پست پست
گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود — از دم یعقوب کرم رست رست
مست همی گرد درین شهر ما
دزد و عسس را شه ما بست بست

۵۱۳

صبر مرا آینه بیماریست — آینهٔ عاشق غمخواریست
درد نباشد ننماید صبور — که دل او روشن یا تاریست
آینه جوییست نشان جمال — که رخم ازعیب وکلف[2] عاریست
ور کلفی باشد عاریتیست — قابل داروست و تب افشاریست
آینه رنج ز فرعون دور — کان رخ او زنگی و زنگاریست
چند هزاران سر طفلان برید — کم ز قضا درد سری ساریست
من در آن خوف ببندم تمام — چونکه مرا حکم و شهی‌جاریست
گفت قضا بر سر و سبلت مخند — کین قلمی رفته ز جباریست
کور شو امروز که موسی رسید — در کف او خنجر قهاریست
حلق بکش پیش وی و سر مپیچ — کین نه زمان فن و مکاریست
سبط که سرشان بشکستی بظلم — بعد تو شان دولت و پاداریست
خار زدی در دل و در دیدشان — این دمشان نوبت گلزاریست
خلق مرا زهر خورانیدهٔ — از منشان داد شکر باریست
از تو کشیدند خمار دراز — تا بابدشان می و خماریست
هیزم دیک فقرا ظالمست — پخته بدو گردد کو ناریست
دم نزنم زانکه دم من سکست — نوبت خاموشی و ستاریست
خامش کن تا که بگوید حبیب
آن سخنان کز همه متواریست

۵۱۴

کیست دراین شهر که اومست نیست؟ — کیست درین دور کزین دست نیست؟
کیست که از دمدمهٔ روح قدس — حامله چون مریم آبست نیست؟
کیست که هر ساعت پنجاه بار — بسته آن طره چون شست نیست؟
چیست در آن مجلس بالای چرخ — از می و شاهد که درین‌پست‌نیست؟
می‌نهلد می که خرد دم زند — تا بنگویند که پیوست نیست

۱ــ آزردن ، زخمی کردن ، زخمی‌شدن
۲ ــ رنگ‌سیاه وسرخ بهم آمیخته ، لکه‌ای که در چهرهٔ ایشان پیداشود وآنرا درفارسی کک‌ومک میگویند .

جان بر او بسته شد و لنگ ماند ... زانک ازینجاش برون جست نیست
بوالعجب بوالعجبان رانگر ... هیچ تو دیدی که کسی هست نیست ؟
برپرد آن دل که پرش شه شکست ... بر سر این چرخ کش اشکست نیست
نیست شو و واره ازین گفت و گوی
کیست کزین ناطقه وارست نیست

۵۱۵

قصد سرم داری وخنجر بمشت ... خوشتر ازین نیز توانیم کشت
برگ گل از لطف تو نرمی بیافت ... بر مثل خار چرایی درشت
تیغ زدی بر سرم ای آفتاب ... تا شدم از تیغ تو من گرم پشت
تیغ حجابست رها کن حجاب ... بر رخ من گرم بزن یک دو مشت
وصف طلاق زن همسایه کرد ... گفت بخاری : زن خودهشت هشت
گفت : چرا هشت جوابش بداد ... در عوض زشت بدان قحبه رشت
بهر طلاقست امل کو چو مار ... حبس حطامست و کندخشت خشت
آتش در مال زن و در حطام ... تا برهی ز آتش وز زار دشت
بس کن و کم گوی سخن کم نویس
بس بودت دفتر جان سرنوشت

۵۱۶

خانهٔ دل باز کبوتر گرفت ... مشغله و بقر بقو[1] در گرفت
غلغل مستان چو بگردون رسید ... کرکس زرین فلک پر گرفت
بوطربون گشت مه و مشتری ... زهرهٔ مطرب طرب ازسر گرفت
خالق ارواح ز آب و زگل ... آینهٔ کرد و برابر گرفت
زاینه صد نقش شد و هر یکی ... آنچ مرو راست میسر، گرفت
هر که دلی داشت بپایش فتاد ... هر که سر او سر منبر گرفت
خرمن ارواح نهایت نداشت ... مورچهٔ چیز محقر گرفت
گر ز تو پر گشت جهان همچو برف ... نیست شوی چون تف[2] خوردر گرفت
نیست شو ای برف و همه خاک شو ... بنگر کین خاک چه زیور گرفت
خاک بتدریج بدانجا رسید ... کز فر او هر دو جهان فر گرفت
بس، که زبان این دم معزول شد
بس، که جهان جان سخنور گرفت

۵۱۷

باز رسیدیم ز میخانه مست ... باز رهیدیم ز بالا و پست

۱ــ صدای کبوتر ۲ــ گرمی ، حرارت، آتش .

جملهٔ مستان خوش ورقصان شدند   دست زنید ای صنمان دست دست
ماهی و دریا همه مستی کنند   چونك سر زلف تو افتاد شست
زیر و زبر گشت خرابات ما   خنب نگون گشت و قرابه شکست
پیر خرابات چو آن شور دید   بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو   هست شود نیست، شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سوی ریخت؟   مست فتادست بکؤی الست
باده پرستان همه در عشرتند

۵۱۸ تنتن تنتن شنو ای تن پرست

ای زبگه خاسته سرمست مست   مست شرابی و شراب الست
عشق رسانیدترا همچو جام   از بر ما تا بر خود دست‌دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت   تیر تو از چرخ برون جست‌جست
هرگهری کان ز خزینهٔ خداست   در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما   بند بدرید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب   زیر زبان گفته بدم پست پست
کرم خورد چوب و بروید ز چوب

۵۱۹ عشق زمن رست[1] ومرا خست خست

ای نقطهٔ عشق راتو ثالث[2]   وی دایره را تواصل وباعث
ثانی تو نیست در حقیقت   از عهد قدیم تا سجادث
ثالث چو ز رابعش بگویم   خامس گردد برای ثالث
ثابت نبود برای تحقیق   آنکس که بجهل شد مخابث
ثعبان یکم را تو قوت   بخشی زکلام و از احادث
ثبت است بدفتر معارف   اسرار تو بی وقوف حارث
خاموش که شمس‌دین بگوید

۵۲۰ تحقیق علوم را بوارث

سحر گهی که ریاحین بنالهٔدراج[3]   فرازتخت زبرجد نهادجام زجاج
سریر گل‌چوسلیمان روان شود برباد   درافکنند بپایش همه ریاحین باج
چو بشنوید اناالحق و نالهٔ بلبل   کنند بر سردار بقاش چون حلاج[4]
خط غبار محبت زهر ورق خوانند   شب‌سیه که گل آردزعکس چهره‌سراج

۱ ـ مخفف رستن وبمعنی روئیدن است   ۲و۳ـ این دو غزل الحاقی ودراغلب نسخ‌معتبر دیده‌نشده‌است.
۴ ـ حسین‌بن منصورحلاج از بزرگان عرفا ومشایخ صوفیه‌بود که بواسطهٔ عقیدهٔ مخصوصش پس‌از بریدن دست وپاوزبانش بدار آویخته شدو بقول شیخ عطار درتذکرة الاولیاء ازهرقطره خون او که‌برزمین میچکید کلمه اناالحق نقش‌می‌بست.

بیارساقی ازآن می که جام اوست جهان — بریز دردهن جان این دوسه محتاج
بحلق جانم ازآن می بریز جامی چند — برآرم از چه هستی بذروهٔ معراج
مراکه سربسر کائنات دوست بود — چرابودحسدوبخل وارو بغض ولجاج
خدایرا اگرت درددل بجان آرد
بیاو شمس طلب کن برای درد، علاج

۵۲۱
ای دل فرو رو در غمش کالصبر مفتاح الفرج — تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخوراندهان تا پیشت آید ناگهان — کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شواز نورجهان تاتو شوی سور جهان — ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن — تا عشق شدخال وعمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آیینه کنی ، بی کبر وبی کینه کنی — در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گرخم دهی درامرو فرمان ،وارهی — زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی ازما ومنی هم دیو را گردن زنی — دردست پیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال ، خویش آید ترا دولت بپیش آیدترا — فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست دراسرارتو کزوی نگون شدکار تو — بربند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج
دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی — جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج
خامش بیان سر مکن خامش که سر من لدن[1]
چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

۵۲۲
ای مبارك ز تو صبوح و صباح — وی مظفر فر از تو قلب وجناح
ای شراب طهور از کف حور — بر حریفان مجلس تو مباح
ای گشاده هزار در بر ما — وی بداده بدست ما مفتاح
وانمودی هرآنچ می گویند — مؤذنان صبح ، فالق[2] الاصباح
هرچ دادی عوض نمی‌خواهی
گرچه گفتند: السماح[3] رباح

۵۲۳
یا راهبا انظرالی مصباح — متشعشعا واستغن عن اصباح
انظر الی راح تناهی لطفه — و سبی النهی یا لطفها من راح
فالراح نسخ للعقول بنوره — کالشمس عزل للنجوم وماح
الجد یسجد راحنا متخاضعاً — و اعوذ من راح یزید مزاحی
اهل المزاح و اهل راح هالك — لاخیر فیهم مسکراً او صاحی

۱ــ سورهٔ نمل آیه (۶) ۲ــ سوره کهف آیه (۶۴) ۳ ــ سورهٔ انعام آیه (۹۶)

العقل مساح الزمان و اهله — فتجانبوا من عاقل مساح
الراح اجنحة لسکری انها — یجتازهم بحراً بلا ملاح
ذا الراح « لا شرقیة غربیة » — من دنة مسکیة نفاح
نسخ الهموم و لیس ذاك لغفلة — زاد العقول و مدها بلقاح
فتحوا العیون بطیبه و نسیمه — سکروا به فاذاهم بملاح
صاوا سکاری نحو باب ملیکنا — ملك الملوك و روحهم کریاح
ملك البصیرة شمس دین سیدی — ظلنا به ذی عزة مرتاح
هاتوا من التبریز من صهبائهم
۵۲۴ من مازح متروق و شاح

ناگهان عنبر فشان آمد صباح[1] — بوی یار مهربان آمد صباح
از دم عیسی جهانی زنده شد — چون مسیح از آسمان آمد صباح
گل شکفته در همه باغ و چمن — صد نوای بلبلان آمد صباح
خیز اندر صبحدم بیدار شو — بوی مشك و زعفران آمد صباح
گل برفت و بلبل آمد در نظر — باغ رفت و باغبان آمد صباح
از مکان تا لامکان پرنور شر — چون بسی از لامکان آمد صباح
گفتمش گل را بچین از بوستان — گفت بلبل در فغان آمد صباح
سینه را قوت روان آمد صبوح — دیده را نور عیان آمد صباح
مستوی شدشاه جان بر تخت دل — رفت ما را پاسبان آمد صباح
گل‌چو مریم خامشی را پیشه کرد — زانکه سوسن صدزبان[2] آمد صباح
شمس تبریزی صباح الخیر[3] گفت
۵۲۵ جان جانان جان جان آمد صباح

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ — آن مهی نی‌کو بود بالای چرخ
تو زچرخی باتو می گویم ز چرخ — ورنه‌این خورشیدراچه‌جای چرخ؟
زهره را دیدم همی زد چنگ دوش — ای همه چون دوش ما،شبهای چرخ
جان من با اختران آسمان — رقص رقصان گشته درپهنای چرخ
در فراق آفتاب جان ببین — از شفق پرخون‌شده سیمای چرخ
سر فرو کن یك دمی ازبام چرخ — تا زنم من چرخها در پای چرخ
سنگ از خورشیدشد یاقوت و لعل — چشم از خورشید شد بینای چرخ
ماه خود بر آسمان دیگرست — عکس آن ماهست در دریای چرخ

۱ـ این غزل در بعضی نسخ نیست و ممکن است الحاقی باشد ،
۲ـ اغلب شعرا گل سوسن رابزبان تشبیه کرده‌اند • مثال از حافظ:
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه‌گوش کرد که‌با ده زبان خموش آمد
۳ـ صبح بخیر . ازحافظ :
صباح‌الخیرزدبلبل کجائی ساقیابرخیز — که‌غوغامیکنددرسرخیال‌خواب‌دوشینم

مفخر تبریزی سلطان جان		روح شدخاك درش چه‌جای چرخ[1]
از برای مهر روی شمس دین[2]
٥٢٦ می ببابد رفت براعلای چرخ

بیا ای راحت‌جانم تراخانه‌کجاباشد[3]		بیا ای دردودرمانم تراخانه کجا باشد
تومنظوری وهم‌ناظر توپنهانی، وهم‌حاضر		رموزت را نمیدانم ترا خانه‌کجا باشد
مرا مهجورمیداری زغم‌درگریه وزاری		بگو ای ماه تابانم ترا خانه‌کجاباشد
توئی‌هم‌جان‌وهم‌جانان‌توئی‌شاه‌همه‌خوبان		ترا خوانم ترا دانم تراخانه‌کجا باشد
مسلسل زلف‌مشکینت بزدراه دل ودینم		توئی‌سلطان وجانانم‌ترا خانه کجاباشد
ببام عرش بررفتم حدیث شوق تو گفتم		تو چون‌جانی‌وجانانم‌تراخانه‌کجاباشد
خمش‌کن شمس تبریزی ز چندین فتنه انگیزی
٥٢٧ مرا برهان ز برهانم ترا خانه کجا باشد

ای بی‌وفاجانی که‌اوبرذوالوفاعاشق نشد		قهرخدا باشدکه برلطف خدا عاشق‌نشد
چون کردبرعالم گذر، سلطان مازاغ‌البصر[4]		نقشی بدید آخر که‌او برنقشهاعاشق نشد
جانی‌کجاباشد که‌او بر‌اصل‌جان مفتون نشد		آهن کجا باشدکه بر آهن ربا عاشق‌نشد
من بر در این‌شهردی‌بشنیدم‌از جمع پری		خانه‌ش بده بادا که او برشهرماعاشق‌نشد
ای وای آن ماهی که‌اوپیوسته‌برخشکی‌فتد		ای وای آن مسی که‌اوبرکیمیا عاشق نشد
بسته بود راه اجل ، نبود خلاصش معتجل
٥٢٨ هم عیش را لایق نبد، هم مرك را عاشق نشد

بیگاه‌شد، بیگاه شد، خورشید اندرچاه‌شد		خورشید جان عاشقان‌در خلوت الله شد
روزیست‌اندرشب نهان، ترکی میان‌هندوان		شب ترکتازیها بکن‌کان ترك‌درخرگاه‌شد
گربوبری‌زین‌روشنی‌آتش بخواب اندرزنی		کز شب روی وبندگی‌زهره‌حریف‌ماه‌شد
ما شب گریزان ودوان وندر پی‌مازنگیان		زیرا که ما بردیم زر تا پاسبان آگاه‌شد
ما شب روی آموخته ، صد پاسبانرا سوخته		رخها چوشمع‌افروخته‌کان‌بیذق[5]ماشاه‌شد
ای شاد آن فرخ رخی کورخ بدان‌رخ‌آورد		ای کر وفرآن دلی کوسوی‌آن دلخواه‌شد
آن کیست؟ اندر راه دل کورا نباشد آه دل		کار آنکسی داردکه اوغرقابهٔ آن‌آه شد
چون‌غرق دریا می شود دریاش برسرمی نهد		چون‌یوسف‌چاهی که‌اوازچاه سوی‌جاه شد
گویند :اصل‌آدمی‌خاکست‌وخاکی می‌شود[6]		کی‌خاك گرددآنکسی کوخاك‌این‌درگاه‌شد
یکسان نماید کشتها تاوقت خرمن در رسد
نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

۱و۲ــ دو بیت آخراین غزل الحاقی و اغلب در نسخ معتبر نیست .
۳ــاین غزل‌نیز الحاقی‌است ۴ــسوره‌قمرآیه(۱۷) ۵ــازاصطلاحات‌شطرنج.مثال‌ازجامی :
به یك لعب رختم بآن عرصه کش		که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
۶ــ سوره طه‌آیه (۵۵) و سوره اعراف‌آیه(۹۵)

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد　　خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد
ساقی بسوی جام رو ، ای پاسبان بر بام رو　　ای جان بی آرام رو، کان یار خلوت خواه شد
اشکی که چشم افروختی، صبری که خرمن سوختی　　عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد
جانهای باطن روشنان شب را بدل روشن کنان　　هندوی شب نعره زنان کان ترك درخرگاه شد
باشد ز بازیهای خوش بیذق رود فرزین شود　　در سایهٔ فرخ رخی بیذق برفت و شاه شد
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود　　چون روز روشن دل شود هر کو زشب آگاه شد
ای روز چون حشری مگر؟ وی شب شب قدری مگر　　یا چون درخت موسیی ؟ کو مظهرالله شد
شب ماه خرمن می کند، ای روز زین بر گاو نه　　بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد
در چاه شب غافل مشو در دلو گردون دست زن　　یوسف گرفت آن دلو را، ازچاه سوی جاه شد
در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا　　کان شه ز معراج شبی بی مثل و بی اشباه شد
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب　　زیرا که بانك و عربده تشویق خلوتگاه شد
ای شمس تبریزی که تو از پردهٔ شب فارغی
لا شرقی و لا غربیی[1] اکنون سخن کوتاه شد

۵۳۰

ای لولیان ای لولیان یك لولیی دیوانه شد[2]　　طشتش فتاد از بام ما، نك سوی مجنون خانه شد
میگشت گرد حوض او، چون تشنگان در جست وجو　　چون خشك نانه ناگهان در حوض ما ترنانه شد
ای مرد دانشمند تو دو گوش ازین بر بند تو　　مشنو تو این افسون که او زافسون ما افسانه شد
زین حلقه نجهد گوشها کو عقل برداز هوشها　　تا سر نهد برآسیا، چون دانه در پیمانه شد
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جانبازی گزین　　سرها زعشق جعد او بس سرنگون چون شانه شد
غره مشو با عقل خود ، بس اوستاد معتمد　　کاستون عالم بود او نالانتر ازحنانه شد
من کز جان ببریده ام چون گل قبا بدریده ام　　زان رو شدم که عقل من باجان من بیگانه شد
این قطرهای هوشها مغلوب بحر هوش شد　　ذرات این جان ریزها مستهلك جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید ومه پروانه شد

۵۳۱

گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند　　وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند
عالم همه دریا شود ، دریا ز هیبت لاشود　　آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند
دودی برآید از فلك، نی خلق ماند نی ملك　　زان دود ناگه آتشی بر گنبد اعظم زند
بشکافد آن دم آسمان، نی کون ماند نی مکان　　شوری درافتد درجهان، وین سور برماتم زند
گه آب راآتش برد، گه آب آتش را خورد　　گه موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند
خورشید افتد در کمی، از نور جان آدمی　　کم پرس از نامحرمان آنجاکه محرم کم زند

۱ـ سورهٔ نور آیه (۳۵)　۲ـ افلاکی در سبب انشاء این غزل گوید:
اصحاب یقین رضوان الله علیهم اجمعین چنان روایت کردند که یارربانی شیخ فخرالدین سیواسی رحمةالله مردی بود ذوفنون و درآن عهد کتابت اسرار ومعانی بر عهدهٔ او بود از ناگاه دراو جنونی طاری شد دیوانه گشت حضرت مولانا همین غزل همان روز فرمود .

مریخ بگذارد نری ، دفتر بسوزد مشتری	مه را نماند مهتری شادی او بر غم زند
افتد عطارد در وحل، آتش درافتد در زحل	زهره نماند زهره را تا پردهٔ خرم زند
نی قوس ماند نی قزح، نی باده ماند نی قدح	نی عیش ماند نی فرح، نی زخم بر مرهم زند
نی آب نقاشی کند ، نی باد فراشی کند	نی باغ خوش باشی کند، نی ابرنیسان نم زند
نی درد ماند، نی دوا، نی خصم ماند نی گوا	نی نای ماند نی نوا، نی چنگ زیر و بم زند
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود	جان ربی الا علی گود دل ربی الاعلم زند
برجه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل	تا نقشهای بی بدل بر کسوهٔ[1] معلم زند
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته	آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند
خورشید حق، دل شرق او شرقی که هردم برق او
بر پورهٔ[2] ادهم جهد بر عیسی مریم زند

۵۳۲

آن کیست آن آن کیست آن؟ کو سینه را غمگین کند	چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر	شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند
دیوی بود حورش کند، ماتم بود سورش کند	وان کور مادر زاد را دانا وعالم بین کند
تاریك را روشن کند، وان خار را گلشن کند	خار از کفت بیرون کشد، وز گل ترا بالین کند
بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن	وان آتش نمرود[3] را اشکوفه و نسرین کند
روشن کن استارگان، چاره گر بیچارگان	بر بنده او احسان کند، هم بنده را تحسین کند
جمله گناه مجرمان چون برك دی ریزان کند	در گوش بدگویان خود عذر گنه تلقین کند
گوید : بگو یاذا الوفا اغفرلذنب قدهفا	چون بنده آید دردعا او در نهان آمین کند
آمین او آنست کو اندر دعا ذرقش دهد	اورا برون واندرون شیرین و خوش چون تین[4] کند
ذوقست کاندر نیك و بد دردست و پا قوت دهد	کین ذوق زور رستمان جفت تن مسکین کند
باذوق مسکین رستمی، بی ذوق رستم پرغمی	گر ذوق نبود یار جان جان را چه با تمکین کند؟
دل را فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره
تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

۵۳۳

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخر بزخورد	دیدی تو؟ یا خود دید کس کاندر جهان خر بزخورد
ترونده پالیز جان هرگاو وخر را کی رسد؟	زان میوه های نادره زیرك دل وگر بز خورد
آنکس که در مغرب بود یابد خورش از اندلس	وانکس که درمشرق بود اونعمت هرمز خورد
چون خدمت قیصر کند اورا تبهٔ قیصر خورد	چون چاکر اربز بود از مطبخ اربز خورد

۱ــ جامه ، لباس ۲ــ پور ، پسر ۳ــ پادشاهی که ادعای خدائی میکرده است .
مثال از اوحدی:
آب الیاس و خضر روشن از اوست	نار نمرود نیز گلشن از اوست
۴ــ انجیر

آنکو بغصب و دزدیی آهنك پالیزی کند   از داد و داورعاقبت اشکنجهای غزخورد

ترك آن بود کز بیم او دیه‌ازخراج ایمن بود   ترکی آن نباشد کز طمع سیلی هر قنسز خورد

وآن‌عقل پر مغزی که‌او در نوبهاری‌دررسد   از پوستها فارغ شود ؟ کی‌غصهٔ قندزخورد

صفراییی کزطبع بد از نار شیرین‌می‌رمد   نار ترش حواهد ولی آن به که‌نارمزخورد

خامش ، نخواهد خوردخوداین‌راحهای‌روح را

۵۲۴ آنکس که ازجوع‌البقر[1] ده‌مرده‌ماش ورزخورد

امروزخندانیم‌وخوش‌کان‌بخت‌خندان‌می‌رسد   سلطان سلطانان ما از سوی میدان‌می رسد

امروز توبه بشکنم ، پرهیزرا برهم زنم   کان یوسف خوبان‌من‌ازشهر کنعان‌می‌رسد

مست‌وخرامان‌میروم‌پوشیده‌چون‌جان‌می‌روم   پرسان وجویان‌می‌روم‌آنسوکه‌سلطان‌می رسد

اقبال آبادان شده ، دستار دل ویران‌شده   افتان شده خیزان‌شده کز بزم‌مستان‌می‌رسد

فرمان ماکن ای‌پسر، باما وفاکن‌ای پسر   نسیه‌رهاکن‌ای‌پسر، کامروزفرمان می‌رسد

پرنورشوچون‌آسمان، سرسبزشوچون بوستان   شوآشناچون‌ماهیان کان بحر عمان‌می‌رسد

هان‌ای‌پسرهان‌ای‌پسر، خودرا ببین‌درمن‌نگر   زیرا ز بوی زعفران گرینده خندان‌می‌رسد

باز آمدی کف می‌زنی تاخانها ویران‌کنی   زیراکه درویرانها خورشید رخشان‌می‌رسد

ای‌خانه راگشته گرو، تو سایه‌پروردی، برو   کزآفتاب‌آن‌سنگ‌را لعل بدخشان‌می رسد

گه‌خونی وخون‌خوارئی، گه‌خستگانراچارهٔ   خاصه که‌این بیچاره‌را کزسوی ایشان‌می‌رسد

امروز مستانرا بجو غیبم ببین ، عیبم بگو

۵۲۵ زیرا ز مستیهای او حرفم پریشان می رسد

صوفی چرا هشیارشد؟ساقی‌چرابی کارشد؟   مستی اگر در خواب شدمستی‌دگر بیدارشد

خورشید اگردرگورشد عالم زتو پرنورشد   چشم خوشت مخمور شدچشم دگر خمارشد

کر عیش اول پیر شدصد عیش نوتوفیر شد   چون زلف تو زنجیرخد دیوانگی‌ناچارشد

ای مطرب‌شیرین‌نفس‌عشرت‌نگرازپیش‌وپس   کس‌نشنودافسون کس‌چون واقف‌اسرار شد

ما موسییم و تو مها، گاهی‌عصا گه اژدها   ای شاهدان ارزان بهاچون‌غارت بلغارشد

لعلت شکرهاکوفته، چشمت زرشك آموخته   جان خانهٔ دل‌روفته هین نوبت دیدار شد

هر بارعذری می‌نهی، وز دست‌مستی‌می‌جهی   ای‌جان‌چه‌دفعم می‌دهی؟این‌دفع‌توبسیارشد

ای‌کرده دل چون‌خارهٔ، امشب‌نداری‌چارهٔ   تو ماه و ما استارهٔ ، استاره با مه یار شد

ای ماه بیرون ازافق، ای ماترا امشب قنق[2]   چون‌شب‌جهانرا شدتتق‌پنهان‌روانرا کارشد

گرزحمت از توبرده‌ام‌پنداشتی من‌مرده‌ام   تو صافی‌ومن‌درده‌ام بی‌صاف‌دردی‌خوارشد

از وصل همچون روز تو، درهجرعالم‌سوزتو   در عشق مکر آموز تو بس‌ساده‌دل عیار شد

نی‌تب بدم نی دردسر، سرمی‌زدم دیواربر

کزطمع آن خوش گلشکر قاصد دلم بیمارشد

۱ ــ مرضی که در معده پیدا میشود و مریض هرچه غذا بخورد باز هم احساس گرسنگی میکند

۲ ــ مأخوذ از ترکی مهمان ، مسافر

مر عاشقانرا پند کس هرگز نباشد سودمند — نی آنچنان سیلست این کش کش تواند کرد بند
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی — حال دل بیهوش را هرگز نداند هوشمند
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند — زان بادها که عاشقان در مجلس دل می خورند
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند — فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند[1]
مجنون ز حلقهٔ عاقلان از عشق لیلی می رمد — بر سبلت هر سر کشی کردست وامق ریشخند
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش — ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند
این آسمان گر نیستی سرگشته وعاشق چوما — زین گردش اوسیر آمدی گفتی: بسستم، چندچند
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد — هر نالهٔ دارد یقین زان دولب چون قند، قند
می بین که چون در می دمد در هر گلی در هر دلی — حاجت دهد عشقی دهد کافغان بر آرد از گزند
دلرا زحق گر برکنی برکی نهی آخر بگو — بی جان کسی که دل از او یک لحظه بر تانست کند

من بس کنم، توچست شو، شب بر سر این بام رو
خوش غلغلی در شهر زن ای جان بآواز بلند

۵۳۷

رندان سلامت میکنند، جانرا غلامت میکنند — مستی زجامت میکنند، مستان سلامت میکنند
درعشق گشتم فاش تر، وز همگنان قلاش[2] تر — وزدلبران خوش باش تر، مستان سلامت میکنند
غوغای روحانی نگر، سیلاب طوفانی نگر — خورشید ربانی نگر، مستان سلامت میکنند
افسون مرا گوید کسی؟ توبه زمن جوید کسی؟ — بی پا چو من پوید کسی؟ مستان سلامت میکنند
ای آرزوی آرزو، آن پرده را بردار زو — من کس نمیدانم جزاو، مستان سلامت میکنند
ای ابر خوش باران بیا، وی مستی یاران بیا — وی شاه طراران بیا، مستان سلامت میکنند
حیران کن و بی رنج کن ویران کن وپر گنج کن — نقدابدرا سنج کن، مستان سلامت میکنند
شهری زتو زیرو زبر، هم بی خبر هم با خبر — وی ازتو دل صاحب نظر، مستان سلامت میکنند
آن میرمه رو را بگو، وان چشم جادو را بگو — وان شاه خوش خورا بگو: مستان سلامت میکنند
آن میر غوغا را بگو، وان شور و سودا را بگو — وان سرو خضرا را بگو: مستان سلامت میکنند
آنجا که یک با خویش نیست یک مست آنجا بیش نیست — آنجا طریق و کیش نیست، مستان سلامت میکنند
آن جان بی چون را بگو، وان دام مجنونرا بگو — وان در مکنون را بگو: مستان سلامت میکنند
آن دام آدم را بگو، وان جان عالم را بگو — وان یار و همدم را بگو: مستان سلامت میکنند
آن بحر مینا را بگو، وان چشم بینا را بگو — وان طور سینا را بگو: مستان سلامت میکنند
آن توبه سوزم را بگو، وان خرقه دوزم را بگو — وان نور روزم را بگو، مستان سلامت میکنند
آن عید قربانرا بگو، وان شمع قرآنرا بگو — وان فخر رضوان را بگو، مستان سلامت میکنند

ای شه حسام الدین[3] ما، ای فخر جمله اولیا
ای ازتو جانها آشنا، مستان سلامت میکنند

۱ـ کلنگ. مثال از مثنوی مولانا:
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند — اینچنین که را بکلی بر کنند
۲ـ کلاش، بیکاره، مفلس و ولگرد ۳ـ حسام الدین چلبی از شاگردان و مریدان خاص مولانا بود و بنا بهمت و خواهش او مولانا مثنوی را تصنیف کرد. نام حسام الدین در اول هر دفتر از مثنوی ذکر شده:
ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مشتری

روآن ربابی را بگو : مستان سلامت میکنند
وان مرغ آبی‌را بگو : مستان سلامت‌میکنند

وان میرساقی را بگو : مستان سلامت میکنند
وان عمرباقی‌رابگو : مستان سلامت میکنند

وان میرغوغا را بگو: مستان سلامت میکنند
وان شورو سودا رابگو: مستان سلامت میکنند

ای‌مه زرخسارت خجل، مستان سلامت‌میکنند
وی‌راحت و آرام دل مستان سلامت میکنند

ای‌جان جان‌ای‌جان‌جان مستان‌سلامت‌میکنند
ای‌تو چنین وصدچنان ، مستان سلامت میکنند

اینجایکی باخویش نیست، مستان سلامت‌میکنند
یك مست اینجا بیش‌نیست مستان سلامت‌میکنند

ای آرزوی آرزو، مستان سلامت میکنند
آن‌پرده‌را بردارزو، مستان سلامت‌می کنند

۵۳۹

سودای تودرجوی جان چون‌آب‌حیوان‌می‌رود
آب حیوة ازعشق تو در جوی جویان میرود

عالم پر از حمد و ثنا، از طوطیان آشنا
مرغ دلم برمیپرد چون ذکر مرغان میرود

برذکر ایشان‌جان‌دهم، جانراخوش‌وخندان‌دهم
جان‌چون نخندد؟چون‌زتن‌درلطف جانان‌میرود

هرمرغ جان‌چون فاخته[1] درعشق‌طوقی‌ساخته
چون من، قفس‌پرداخته سوی سلیمان میرود

ازجان هر سبحانئی هر دم یکی روحانیی
مست وخراب وفانیی تا عرش سبحان میرود

جان‌چیست؟خم‌خسروان، دروی‌شراب آسمان
زین‌رو سخن چون بیخودان هردم‌پریشان‌میرود

درخوردنم ذوقی دگر، دررفتنم ذوقی دگر
درگفتنم ذوقی دگر، باقی برین سان میرود

میدان‌خوش استای ماه‌رو، باگیرودارماوتو
ای‌هر که لنگست اسب اولنگان زمیدان میرود

مه ازپی چوگان توخودرا چوگویی‌ساخته
خورشید هم جان باخته چون‌گوی غلطان‌میرود

این دوبسی بشتافته ، پیش تو ره نایافته
در نور تو در بافته، بیرون ایوان میرود

چون نور بیرون این‌بود، پس‌اوکه دولت بین‌بود
یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان میرود

۵۴۰

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود
آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود

هم بحرپرگوهرشود، هم شوره‌چون کوثرشود
هم‌سنگ لعل‌کان‌شود،هم جسم جمله جان‌شود

گرچشم وجان عاشقان چوابر طوفان بارشد
امادل‌اندر ابرتن چون برقها رخشان شود

دانی چرا چون‌ابر شد درعشق‌چشم عاشقان؟
زیراکه‌آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

ای شاد و خندان‌ساعتی ! کان‌ابرها گرینده‌شد
یارب خجسته حالتی! کان‌برقها خندان شود

زان صد هزاران قطرها یك‌قطره ناید برزمین
ورزانك‌آید برزمین‌جمله جهان ویران شود

جمله جهان‌ویران شود وز عشق‌هر ویرانهٔ
با نوح‌هم‌کشتی‌شود پس محرم طوفان‌شود

طوفان اگرساکن بدی‌گردان نبودی آسمان
زان‌موج‌بیرون‌ازجهت‌این‌شش‌جهت‌جنبان شود

---

[1] ــ پرنده‌ایست‌خاکی رنك شبیه‌کبوتر ودورگردنش طوق سیاه دارد و قمری هم‌گفته شده است مثال ازجامی :

گرفاخته بیند بچمن کاکل آن سرو
دل در شکن طره شمشاد نبندد

ای مانده زیرش جهت هم غم بخور هم غم مخور　　کان دانها زیر زمین یك روز نخلستان شود
از خاك روزی سر کند، آن بیخ شاخ تر کند　　شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آبستان شود
وآن خشك چون آتش شود، آتش چو جان هم خوش شود　　آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را ببست، یعنی کنار بام و مست ؟
۵۴۱　هرچه توزان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود　　ای ساقی افزون ده قدح تا وارهیم از نیك و بد
هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشهٔ　　در پیشهٔ بی پیشگی کردست مارا نام زد
هر روز همچون ذرها رقصان بپیش آن ضیا　　هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد[1]
کاری زما گر خواهدی زین باده ما راندهدی　　اندر سری کین می‌رود او کی فروشد یا خرد
سرمست کاری کی کند؟ مست آن کند که می‌کند　　بادهٔ خدایی طی کند هردو جهانرا تا صمد
مستی بادهٔ این جهان چون شب بخسپی بگذرد　　مستی سغراق[2] احد با تو در آید در لحد
آمد شرابی رایگان، زان رحمت، ای همسایگان　　وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد
ای دل ازین سرمست شو، هرجا روی سرمست رو　　تو دیگر انرا مست کن تا او ترا دیگر دهد
هر جا که بینی شاهدی چون آینه پیشش نشین　　هرجا که بینی ناخوشی آیینه در کش در نمد
می‌گرد گرد شهر خوش، باشاهدان در کش مکش　　می‌خوان تولااقسم نهان تاحبذا هذاالبلد[3]

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم
۵۴۲　لطف و کرم را نشمرم، کان در نیاید در عدد

گر آتش دل برزند بر مومن و کافر زند　　صورت همه پران شود گر مرغ معنی پر زند
عالم همه ویران شود، جان غرقهٔ طوفان شود　　آن گوهری کو آب شد آن آب بر گوهر زند
پیدا شود سر نهان، ویران شود نقش جهان　　موجی برآید ناگهان بر گنبد اخضر زند
گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود　　جان خصم نیك و بد شود، هرلحظهٔ خنجر زند
هرجان که اللهی شود، در خلوت شاهی شود　　ماری بود ماهی شود، از خاك بر کوثر زند
از جاسوی بیجا شود، در لامکان پیدا شود　　هر سو که افتد بعدازاین بر مشك و بر عنبر زند
در فقر درویشی کند، بر اختران پیشی کند　　خاك درش خاقان بود حلقهٔ درش سنجر زند
از آفتاب مشتعل هر دم ندا آید بدل　　تو شمع این سر را بهل تا باز شمعت سرزند
توخدمت جانان کنی سررا چرا پنهان کنی ؟　　زر هر دمی خوشتر شود اززخم کان زرگر زند

دل بی خود از بادهٔ ازل می‌گفت خوش خوش این غزل
گرمی فرو گیرددمش این دم ازین خوشتر زند

۱ ـ رخساره، چهره　۲ ـ قدح بزرگ وبمعنی پیالهٔ می نیز آمده است، کوزهٔ لوله دارسفالی
۳ ـ سوره بلد آیهٔ اول

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند   آنکو دلش را بردهٔ جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را، بشنو سلام مست را   مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان ، ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان نك دوستكامت می كند
ای چاشنی هرلبی ، ای قبلهٔ هر مذهبی   مه پاسبانی هرشبی برگرد بامت می کند
آنکوزخاك ابدان کند، مردود راکیوان[1] کند   ای خاك تن وی دوددل بنگر کدامت می کند
يك لحظه‌ات پر می دهد، يك لحظه لنگر می دهد   يك لحظه صبحت می کند يك لحظه شامت می کند
يك لحظه می لرزاندت، يك لحظه می خنداندت   يك لحظه مستت می کند يك لحظه جامت می کند
چون مهرهٔ دردست او ، گه باده و گه مست او   این مهره‌ات را بشکند والله تمامت می کند
گه آن بودگه این بود، پایان تو تمکین بود   لیکن بدین تلوینها[2] مقبول ورامت می کند
تو نوح بودی مدتی ، بودت قدم ده شدتی   مانندهٔ کشتی کنون بی پا و گامت می کند
خامش کن وحیران نشین حیران حیرت آفرین
۵۴۴ پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند   آنکو دلش را بردهٔ جان هم غلامت می کند
ای نیست کرده هست را، بشنوسلام مست را   مستی که هر دو دست را پابند دامت می کند
ای آسمان عاشقان، ای جان جان عاشقان   حسنت میان عاشقان نك دوستكامت می کند
ای چاشنی هرلبی وی قبلهٔ هر مذهبی   مه پاسبانی هرشبی برگرد بامت می کند
ای دل چه مستی وخوشی! سلطانی وسلطان وشی   بااین دماغ وسر کشی چون عشق رامت می کند
آنکوزخاکی جان کند، اودودرا کیوان[1] کند   ای خاك تن وی دوددل بنگر کدامت می کند
بستان زشاه ساقیان، سرمست شوچون باقیان   گر نیم مست ناقصی مست تمامت می کند
از لب سلامت ای احد چون برق بیرون می جهد   اندازهٔ لب نیست این، ین لطف عامت می کند
ماه از غمت دونیم شد، رخسارها چون سیم شد   قدالف چون جیم شدوین جیم جامت می کند
در عشق زاریها نگروین اشك باریها نگر   وان پخته کاریها نگر کان رطل خامت می کند
ای بادهٔ خوش رنگ وبو بنگر که دست جوداو   برجان حلالت می کند، برتن حرامت می کند
پس تن نباشم جان شوم، جوهر نباشم کان شوم   ای دل مترس ازنام بدکو نیکنامت می کند
بس کن، رها کن گفت وگو، نی نظم گو، نی نثر گو
۵۴۵ کان حیله ساز حیله جو بدو کلامت می کند

صرفه مکن ،صرفه مکن، صرفه گدارویی بود   در پاکبازان ای پسر فیض و خدا خویی بود
خود عاقبت اندرولا نی بخل ماند نی سخا   اندرسخا هم بی شکی پنهان عوض جویی بود

---

۱ ــ نام ستارهٔ زحل که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است .هشت قمر دارد و يك حلقه نورانی دورآنرااحاطه کرده و مدت حرکت انتقالیش۲۹/۵سال است . ۲ ــ رنك برنك کردن

هست این سخا چون سبزه و وین بخل منزل کردنت — درکشتی نوح آمدی کی وقف وره پوئی بود
صد توی برتو جسمها وین رنگها و اسمها — در بحر نور منبسط بی هیچ کیف اوئی بود
حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای ردی — عین وعرض در پیش او اشکال جادوئی بود[1]
یکسو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن — زیرا بقا و خرمی زان سوی شش سوئی بود
خودرا بیفشان چون شجر، از برگ خشک و برگ تر — بی‌رنگ نیک ورنگ بد توحید ویکتوئی بود
ره‌رو، مگو این چون بود زیرا زچون بیرون بود — گی شیررا همدم شوی ؟ تا در تو آهوئی بود
خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی — ورنی چونان خایدفتی کی وقت نان گوئی بود

۵۴۶

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد — خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد
روزیست اندرشب نهان، ترکی میان هندوان — هین ترکتازئی بکن، کان ترک درخرگاه شد
گر بوبری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی — گز شب‌روی و بندگی زهره حریف ماه شد
گردیم ما آن شب روان، اندرپی ما هندوان — زیراکه ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد
ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته — رخها چوگل افروخته، کان بیذق ماشاه شد
بشکست بازار زمین، بازار انجم را ببین — گز انجم و در ثمین[2] آفاقی خرمنگاه شد
تاچند ازین استورتن؟ کوکاه وجو خواهد زمن — برچرخ راه کهکشان[3] از بهر او پرکاه شد
استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه — اقبال آن جانی که او بی مثل و بی‌اشباه شد
تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر — این نادر، ایمان نگر، کایمان درو گمراه شد
معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن — دلق کهن باشد سخن کو سخرهٔ افواه شد
من گویم: ای معنی بیا، چون روح درصورت درآ — تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد
بس کن، رهاکن گازری، تا نشنود گوش پری — کان روح ازکروبیان هم سیر و خلوت خواه شد

۵۴۷

یارمرا می‌نهلد تاکه بخارم سر خود — هیکل یارم که‌مرا می‌فشرد در بر خود
گاه چوقطار شتر می کشدم ازپی خود — گاه مرا پیش کندشاه چوسر لشکر خود
گه چونگینم بمزد تاکه بمن مهر نهد — گاه مراحلقه کند دوزد او بردر خود[4]
خون ببرد نطفه کند، نطفه برد خلق کند — خلق کشدعقل کند، فاش کندمحشرخود
گاه براند بنیم همچوکبوتر زوطن — گاه بصد لابه مرا خواندتا محضر خود
گاه چوکشتی بردم بر سر دریا بسفر — گاه مرا لنگ کند بندد برلنگر خود
گاه‌مرا آب کند از پی پاکی طلبان — گاه مرا خارکنددره بداختر خود

۱ ـ کنایه از عصای حضرت موسی (ع) میباشد که چون بزمین میانداخت بشکل مار یا اژدها شده و مارهای افسونگران فرعون را می‌بلعید. ۲ ـ گرانبها ۳ ـ خط سفید ابر مانندی که از ستاره های‌بیشمار تشکیل گردیده و شبها در آسمان‌دیده میشودو شبیه جاده‌است ۴ ـ سورة‌المومنون آیه‌های (۱۲ و ۱۳ و ۱۴)

هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد — تا چه خوش است این دل من کو کندش منظر خود
من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان — مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود
هر کی درآمد بصفش یافت امان از تلفش — تیغ بدیدم بکفش، سوختم آن اسپر[1] خود
همپر جبریل بدم، ششصد پر بود مرا — چونک رسیدم بر او تاچه کنم من پر خود؟
حارس[2] آن گوهر جان بودم روزان و شبان — در تك دریای گهر فارغم از گوهر خود
چند صفت می کنیش؟ چونك نگنجد بصفت
بس کن تا من بروم برسر شورو شر خود

۵۴۸

ای که زیك تابش تو کوه احد[3] پاره شود — چه عجب ار مشت گلی عاشق و بیچاره شود
چونك بلطفش نگری سنگ و حجر موم شود — چونك بقهرش نگری موم تو خود خاره شود
نوحه کنی، نوحه کنی، مردهٔ دل زنده شود — کار کنی، کار کنی، جان تو این کاره شود
عزم سفر دارد جان، می نهیش بند گران — بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود
چونك سلیمان برود دیو شهنشاه شود — چون برود صبر و خرد نفس تو اماره[4] شود
عشق گرفتست جهان، رنگ نبینی تو ازو — لیك چو برتن بزند زردی رخساره شود
شه بچهٔ باید کو مشتری لعل بود — نادرهٔ باید کو بهر تو غمخواره شود
بشنو از قول خدا. هست زمین مهد شما[5] — گر نبود طفل چرا بستهٔ گهواره شود؟
چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی — آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود
گردش این سایهٔ من سخرهٔ خورشید حق است
نی چو منجم که دلش سخرهٔ استاره شود

۵۴۹

بی تو بسر می نشود، با دگری می نشود — هرچه کنم عشق بیان بی جگری می نشود
اشك دوان هر سحری از دلم آرد خبری — هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود
یك سر مو از غم تو، نیست که اندر تن من — آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود
ای غم تو راحت جان، چیست این جمله فغان؟ — تا نزنم بانك و فغان خود حشری می نشود
میل تو سوی حشرست، پیشهٔ تو شور و شرست — بی ره و رای تو شها ره گذری می نشود
چیست حشر؟ از خود خود رفتن جانها بسفر — مرغ چو در بیضهٔ خود بال و پری می نشود
بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من — تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود
دانهٔ دل کاشتهٔ زیر چنین آب و گلی — تا ببهارت نرسد او شجری می نشود
در غزلم جبر و قدر هست، ازین دو بگذر
زانك ازین بحث بجز شور و شری می نشود

---

۱ ـ سپر ۲ ـ نگهبان ۳ ـ کوهی است نزدیك مدینه سوره اعراف آیه (۱۴۳) از سنائی:
کرده یك ذوق براه احدی چون احمد — شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد
۴ ـ امر کننده، برانگیزاننده ۵ ـ سوره طه آیه (۵۵)

هین سخن‌تازه بگوتادو جهان‌تازه شود — وارهداز حدجهان، بی‌حدواندازه شود
خاك سیه بر سراو کزدم تو تازه نشد — یاهمگی رنگ شود، یا همه‌آوازه شود
هر کی شدت حلقهٔ در زود بردحقهٔ زر — خاصه که درباز کنی ، محرم دروازشود
آب‌چه دانست که‌اوگوهر گوینده شود؟ — خاك چه دانست که‌اوغمزهٔ غمازه[1]شود؟
روی‌کسی سرخ نشدبی مدد لعل لبت — بی تو اگر سرخ بوداز اثر غازه[2] شود
ناقهٔ صالح چو زکه زادیقین گشت‌مرا — کوه پی مژدهٔ تو اشتر جمازه شود
راز نهان دار وخمش ورخمشی تلخ بـود
آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

۵۵۱
سجده کنم‌پیش کش‌آن قدو بـالا چه شود ؟ — دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود ؟
بادهٔ اورا نخورم ورنخورم پس کی‌خورد؟ — گر بخورم نقد ونیندیشم فردا چه شود ؟
بادهٔ او همدل من ، بام فلك منزل من — گر بگشایم پرخود بر پرم آنجاچه شود ؟
دل نشناسم؟ چه‌بود جان و بدن؟ تا برود
غم‌نخورم، غم‌نخورم ، غم‌نخورم ،تاچه‌شود

۵۵۲
چشم تو ناز می کند، ناز جهان‌ترا رسد — حسن‌و نمك ترابود، ناز دگر کرارسد؟
چشم‌تو ناز می کند، لعل توداد می‌دهد — کشتن وحشر بندگان لاجرم‌ازخدارسد
چشم‌کشید خنجری، لعل نمود شکری — بو که میان‌کش مکش هدیه بآشنا رسد
سلطنتست وسروری، خوبی‌وبنده‌پروری — وانچ‌بگفت نایدآن، کز توبجان‌عطارسد
نطق عطاردانه‌ام ، مستی بی کرانه‌ام — گر نبود ز خوان توراتبه از کجارسد؟
چرخ سجودمی کند، خرقه کبودمی کند — چرخ‌زنان چوصوفیان‌چونك‌ز توصلارسد
جز تو خلیفهٔ خدا کیست؟ بگوبدور ما — سجده کند ملك‌ترا چون‌ملك‌ازسمارسد
دولت خاکیان نگرکز ملکند پاکتر — پرورش اینچنین بودکز برشاه ما رسد
سرمکش‌ازچنین سری کایدتاج‌ازآن‌سرش — کبرمکن بران کسی کزسوی کبریا رسد
نقد الست می‌رسد ،دست‌بدست می‌رسد — زود بکن بلی بلی ور نکنی بلا رسد
من‌که خریدهٔ ویم ، پرده دریدهٔ ویم — رگ برگ‌مرا از ولطف جدا جدارسد
گر بتمام مستمی راز غمش بگفتمی
گفت تمام چون شکر زان مه‌خوش‌لقارسد

۵۵۳
آب زنید راه را هین که نگار می‌رسد — مژده دهید باغ را بوی بهار می‌رسد
راه دهید یار را ، آن مه ده چهار را — کز رخ نور بخش او نور نثار می‌رسد

---

۱ ــ سخن چین ، اشاره کننده با چشم و ابرو ۰ مثال از حافظ ؛
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشك پرس حکایت که من نیم غماز
۲ ــ سرخاب که زنان بگونه های خود میمالند ۰ مثال از مولانا ؛
بی غازه وگلگونه گل آن رنك کجا یافت — کافروخته از پرده مستور برآمد

چاك شدست آسمان، غلغله‌ایست در جهان
عنبر و مشك می‌دمد ، سنجق یار می‌رسد

رونق باغ می‌رسد، چشم و چراغ می‌رسد
غم بکناره می‌رود ، مه بکنار می‌رسد

تیر روانه می‌رود، سوی نشانه می‌رود
ماچه نشسته‌ایم پس ؟ شه زشکار می‌رسد

باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند
سبزه پیاده می‌رود ، غنچه سوار می‌رسد

خلوتیان آسمان تا چه شراب می‌خورند
روح خراب ومست شد، عقل‌خمار می‌رسد

چون برسی بکوی‌ما ، خامشی‌است خوی‌ما
زانکه زگفت وگوی ما گرد و غبار می‌رسد

۵۵۴

پنبه زگوش دور کن، بانگ‌نجات می‌رسد
آب سیاه در مرو کاب حیات می‌رسد

نوبت عشق مشتری بر سر چرخ میزند
بهر روان عاشقان صد صلوات می‌رسد

جمله چوشهدوشیرشو وزخود خود فقیر شو
زانك زشه فقیر را عشر و زکات می‌رسد

رحمت اوست کاب‌وگل طالب دل همی‌شود
جذبهٔ اوست کز بشرصوم[1] وصلات[2]می‌رسد

درظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا
کاب حیات خضر را در ظلمات می‌رسد

۵۵۵

جان‌و جهان چو روی‌تو دردوجهان کجابود؟
گرتو ستم کنی بجان از تو ستم روا بود

چون همه سوی نورتست کیست‌دو روبعهد تو؟
چون‌همه رو گرفتهٔ، روی دگر کجا بود ؟

آنك بدید روی تو در نظرش چه سرد شد
گنج که در زمین بود ، ماه‌که در سما بود

باتو برهنه خوشترم ، جامهٔ تن برون کنم
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود

ذوق تو زاهدی برد ، جام تو عارفی کشد
وصف تو عالمی کند ، ذات تو مر مرا بود

هرکه حدیث جان‌کند با رخ تو نمایمش
عشق تو چون زمردی گرچه که اژدها بود

هرکه رخش چنین بود شاه غلام او شود
گرچه که بندهٔ بود ، خاصه که در هوا بود

این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم
گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود؟

چون در ماجرا زنم خانهٔ شرع وا شود
شاهد من رخش بود ، نرگس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم‌رسد
جز تبریز و شمس دین جمله وجودلا بود

۵۵۶

چیست صلای چاشتگه ، خواجه بگور می‌رود
دیر بخانه وا رسد ، منزل دور می‌رود

درعوض بت گزین کزدم و مار همنشین
وزتتق بریشمین سوی قبور می‌رود

شد می و نقل خوردنش، عشرت وعیش کردنش
سخت شکست گردنش ، سخت صبور میرود

زهره نداشت هیچکس تا بر او زند نفس
پخته شود ازین سپس ، چون بتنور می‌رود

۱ ــ روزه ۲ ــ نماز

صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود　　مست خدا نمی‌رود ، مست غرور میرود
ای خنک آنکه پیش شد[1] بندهٔ دین و کیش شد　　موسی وقت خویش شد جانب طور می‌رود
چند برید جامها ، بست بسی عمام ها　　چونکه نداشت ستر حق، ناکس وعور میرود
آنک ز روم زاده بد جانب روم وا رود　　وانکه زغور زاده بد هم سوی غور میرود
آنکه زنار زاده بد، همچو بلیس[2] نار شد　　وانکه زنور زاده بدهم سوی نور می‌رود
آنکه زدیو زاده بد ، دست جفا گشاده بد　　هیچ گمان مبر که او ، در برحور میرود
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده　　وان دل خام بی‌نمک در شر و شور میرود
طبل سیاستی ببین کز فزع نهیب او　　شیر چو گربه میشود ، میر چومور میرود
بس که بیان سر تو کرچه بلب نیاوری
همچو خیال نیکوان سوی صدور میرود

۵۵۷

بی‌همگان بسر شود، بی‌تو بسر نمی‌شود　　داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمیشود
دیدهٔ عقل مست تو، چرخهٔ چرخ پست تو　　گوش طرب بدست تو، بی‌تو بسر نمیشود
جان زتوجوش میکند، دل زتونوش میکند　　عقل خروش می کند، بی‌تو بسر نمیشود
خمرمن وخمار من، باغ من و بهار من　　خواب من وقرار من، بی‌تو بسر نمیشود
جاه و جلال من توی، ملکت و مال من توی　　آب زلال من توی ، بی‌تو بسر نمیشود
گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفاروی　　آن منی، کجاروی؟ بی‌تو بسر نمیشود
دل بنهند، بر کنی، توبه کنند ، بشکنی　　این همه خودتومیکنی، بی‌تو بسر نمیشود
بی‌تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی　　باغ ارم سقر[3] شدی ، بی‌تو بسر نمیشود
گر تو سری قدم شوم، ور تو کفی علم شوم　　ور بروی عدم شوم، بی تو بسر نمیشود
خواب مرا ببستهٔ، نقش مرا بشستهٔ　　وز همه ام گسستهٔ، بی‌تو بسر نمیشود
گر تو نباشی یارمن گشت خراب کارمن　　مونس وغمگسارمن بی‌تو بسر نمیشود
بیتو نه زندگی خوشم، بیتو نه مردگی خوشم　　سرزغم تو چون کشم؟ بی‌تو بسر نمی‌شود
هرچه بگویم، ای‌سند، نیست جدا زنیک و بد
هم‌تو بگو بلطف خود بی‌تو بسر نمیشود

۵۵۸

اینرخ رنگ رنگ من هر نفسی چه میشود؟　　بیهوسی مکن، ببین کزهوسی چه میشود؟
دزددلم بهرشبی ، در هوس شکر لبی　　در سر کوی شب‌روان ازعسسی چه میشود
هیچ دلی نشان دهد: هیچ کسی گمان برد:　　کین دل من ز آتشی عشق کسی چه می‌شود؟
آن شکرچو برف او، وان عسل شکرف او　　ازسر لطف و نازکی از مگسی چه میشود

۱ ـ مستفاد است ازمضمون حدیث : موتوا قبل ان‌تموتوا . « احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه تهران » ۲ ـ سورهٔ الرحمن آیه (۱۴) ۳ـ جهنم . دوزخ

عشق تو صاف وسادهٔ بحر صفت گشادهٔ / چونك دران همی فتد خار وخسی چه می‌شود

از تبریز شمس دین دست دراز می کند

سوی دل ودل من از دست رسی چه می‌شود

۵۵۹

چونك جمال حسن تو اسب شکار زین کند / نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند

بال برآرد این دلم چونك غمت پرك زند / بار خدا تو حکم کن تا بابد همین کند

چونك ستارهٔ دلم بامه تو قران[1] کند / آه که فلك چه لطفها از تو برین زمین کند

باده بدست ساقیت گرد جهان همی رود / آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند

گرچه بسی بیاورد، در دل بنده سر کند / غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند

از دل همچو آهنم، دیو و پری حذر کند / چون دل همچو آب را عشق تو آهنین کند

جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان / چرخ ازین ز کین من هر طرفی کمین کند

دیدهٔ چرخ و چرخیان نقش کند نشان من / زانك مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند

سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنك حق

در تبریز مرا مرا بندهٔ شمس دین کند

۵۶۰

جور و جفا ودوریی کان کنکار می کند / بر دل وجان عاشقان چون کنه کار می کند

هم تك یار، یار کو راحت مطلقست او / یار زحکم وداوری باتوچه یار می کند

یك صفتی قرین شود، چرخ بدو زمین شود / یك صفتی خریف را فصل بهار می کند

از صفتی فرشته را دیو وبلیس[2] می کند / وز تمشی شب مرا رشك بهار میکند

می‌زده را معالجه هم بمی ازچه می کند / اشتر مست را زمی باز چه بار می کند

از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده / دور زحد گذشت، کو آنکه شمار می کند

هست شد آن عدم که او دولت هستها بود / مست شد آن خرد که او یاد خمار می کند

عشرت خشك لب شده آمد وتر همی زند / آن تریی که اندرو آب غبار می کند

ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشتغل / تا که نبیند او ترا باکی قرار می کند

جزو دوید تا بکل خار گرفت صدر گل / جذبه خار خار بین کان دل خار می کند

مطرب جان بیا بزن تنتن تن تنن تنن / کین دل مست از بگه یاد نگار می کند

یاد نگار می کند، قصد کنار می کند / روح نثار می کند، شیر شکار می کند

تاکه چه دید دوش او باکه چه کرد نوش او / کز بن بامداد او ناله زار می کند

گفت حبیب نادرست همچو الست وجنس او / تا که بپاسخ بلی چرخ دوار می کند

جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان / جسم چهار می کند روح سرار می کند

---

۱ – بهم پیوستن، بهم نزدیك شدن دو چیز و قران سعدین دراصطلاح قدماء نزدیك شدن دو ستاره سعد مانند مشتری و زهره را در برجی میگفته‌اند. ۲ – ابلیس، شیطان

دور بگرد ساغرش هست نصیب اسعدی — کو بحراك دست او دور سوار می کند
ای همراه راه بین، برسر راه ماه بین
۵۶۱ لیك خمش، سخن مگو، گفت غبار می کند

دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود — جان ز لبت چو می کشد خیره و لب گزان[1] بود
تن برود بپیش دل کین همه را چه میکنی — گوید دل که از مهی کز نظرت نهان بود
جز رخ دل نظر مکن، جز سوی دل گذر مکن — زانك بنور دل همه شعلهٔ آن جهان بود
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مرید — آنکه گرفت دست تو خاصبك زمان بود
دل بمیان چو پیر دین، حلقه تن بگرد او — شاد تنی که پیر دل شسته دران میان بود
راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود
۵۶۲ دور ز گوش و جان او کز سخنت گران بود

یار مرا چو اشتران باز مهار می کشد — اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد
جان و تنم بخست او، شیشه من شکست او — گردن من ببست او تا بچه کار می کشد
شست[2] ویم، چو ماهیان، جانب خشك می برد — دام دلم بجانب میر شکار می کشد
آنك قطار ابر را زیر فلك چو اشتران — ساقی دشت می کند، بر که و غار می کشد
رعد همی زند دهل، زنده شدست جزو و کل — در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد
آنك ضمیر دانه را علت میوه می کند — راز دل درخت را برسر دار می کشد
لطف بهار بشکند رنج خمار باغ را
۵۶۳ گرچه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

زهرهٔ عشق هر سحر بر در ماچه می کند — دشمن جان صد قمر بردر ما چه می کند
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی خبر — او ملکست یا بشر؟ بردر ما چه می کند
زیر جهان زبر شده آب مرا زسر شده — سنگ از و گهر شده بر در ماچه می کند
ای بت شنگ پردهٔ گر تو نه فتنه کرده — هر نفسی چنین حشر بر درماچه می کند
گر نه که روز روشنی پیشه گرفته رهزنی — روز بروز و ره گذر بر درماچه می کند
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او — پس بنشانه این کمر بر درماچه می کند
گر نه جمال حسن او گرد برآرد ازعدن — این همه گرد شور و شر بر درماچه می کند
از تبریز شمس دین سوی که رای می کند
۵۶۴ بحر چه موج زد؟ گهر، بر درماچه می کند

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود — چونك جمال این بود رسم وفا چرا بود

---

۱ ـ لب گزیدن کنایه از افسوس و پشیمانی میباشد. مثال از حافظ:
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کافر ملول گردی از دست و لب گزیدن
۲ ـ قلاب ماهیگیری. مثال:
جهان بکام مرادش ز ماه تا ماهی — بکام حاسد او چون بکام ماهی شست
همچنین از حافظ:
در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد

این همه لطف و سر کشی قسمت خلق چون شود؟ / این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود؟
درد فراق من کشم، ناله بنای چون رسد؟ / آتش عشق من برم چنگ دوتا چرا بود؟
لذت بی کرانه‌ایست، عشق شدست نام او / قاعده خود شکایتست، ورنه جفا چرا بود؟
از سر ناز و غنج خود روی چنان ترش کند / آن ترشی روی او روح فزا چرا بود؟
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود / ورنه حیات و خرمی باغ و گیا چرا بود؟

۵۶۵

طوطی جان مست من ازشکری چه می‌شود / زهرهٔ می‌پرست من از قمری چه می‌شود
بحر دلم، که موج او از فلک نهم گذشت / خیره بمانده‌ام که او از گهری چه می‌شود
باغ دلم، که صد ارم در نظرش بود عدم / نرگس تازه خیره شد کز شجری چه‌می‌شود
جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم / این دل آفتاب من هر سحری چه می‌شود
دل شده پاره پارها در نظر و نظارها / کین همه کون هرزمان از نظری چه‌می‌شود
از غلبات عشق او عقل چه شور من کند / وز لمعان[1] جان او جانوری چه می‌شود
من همگی چوشیشه‌ام، شیشه گریست پیشه‌ام / آه که شیشهٔ دلم از حجری چه می‌شود
با خبران وزیرکان، گرچه شوند لعل کان / بی‌خبرند ازین، کز و بی‌خبری چه‌می‌شود؟
از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر / آن نظر خوش از کژ و کژنگری چه می‌شود

۵۶۶

خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد / که نفی ذات من در وی همه اثبات من گردد
ز حرف عین چشم او، ز ظرف جیم گوش او / شه شطرنج هفت اختر بحرفی مات من گردد
اگر زان سیب بن سیبی شکافم حوریی زاید / که عالم را فروگیرد، رز و حنات من گردد
وگر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم / رخش سرعشر من خواند، لبش آیات من گردد
جهان طورست و من موسی، که من بیهوش و او رقصان / ولیکن این کسی داند که بر میقات[2] من گردد
بر آمد آفتاب جان که خیزید ای گرانجانان / که گر بر کوه برتابم کمین ذرات من گردد
خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم / درین هیهای من پیچد برین هیهات من گردد

۵۶۷

دلا نزد کسی بنشین که او ازدل خبر دارد / بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد
درین بازار عطاران مرو هر سو چو بی‌کاران / بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد
ترازو گر نداری پس ترا، زو رهزند هر کس / یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد
ترا بر در نشاند او بطراری که می‌آیم / تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد
بهر دیکی که می‌جوشد میاور کاسه و منشین / که هر دیکی که می‌جوشد درون چیزی دگر دارد

۱ ـ درخشیدن، روشن شدن. ۲ ـ وقت، هنگام، جائی که برای اجتماع در آن تعیین وقت کرده باشند.

نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبر دارد　　نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد
بنال ای بلبل دستان، ازیرا نالهٔ مستان　　میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد
بنه سر گر نمی گنجی، که اندر چشمهٔ سوزن　　اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار　　ازین باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمهٔ گشتی　　حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد
چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی　　که میوهٔ نو دهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۸
همی بینم ساقی را که گرد جام می گردد　　ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد
دگر دل دل نمی باشد، دگر جان می نیارامد　　که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد
چو خرمن، کردمشاه ما، بران شد تا بسوزاند　　چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد
دل بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و مجنون شد　　بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می گردد
ز گردش فارغست آن مه، چه منزل پیش او، چه ره　　برای حاجت ما دان که چون ایام می گردد
شهی که کان و دریاها زکات از وی همی خواند　　بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد
ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی　　ز انعامت، که این عالم بر آن انعام می گردد
شبی گفتی بدلداری، «شبت را روز گردانم»　　چو سنگ آسیا جانم بر آن پیغام می گردد
بلطف خویشتن مستش کن. خوش جام الستش کن　　خراب و می پرستش کن، که بی آرام می گردد
گشا خنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را　　می آشامش کن ای را دل خیال آشام می گردد
بده زان بادهٔ خوش بو، مپرس مستحقی تو؟　　ازیرا آفتابی که همه بر عام می گردد
نهان ار ره زنی باشد نهان بینا ببر حلقش　　چه نقصان قهر مانت را که صمصام[1] می گردد
اگر گبرم اگر شاکر توی اول توی آخر　　چو تو پنهان شوی شادی غم و سرسام می گردد
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی　　حدیث خفته چه بود؟ که بر احلام می گردد

۵۶۹
اگر صد همچو من گردد هلاک او را چه غم دارد　　که نی عاشق نمی یابد که نی دلخسته کم دارد
مرا گوید «چرا چشمت رقیب روی من باشد؟»　　بدان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارم
چو اسماعیل پیش او، بنوم زخم نیش او　　خلیلم را خریدارم، چه گر قصد ستم دارد
اگر مشهور شد شورم خدا داند که معذورم　　کاسیر حکم آن عشقم که صد طبل و علم دارد
مرا یار شکر ناکم اگر بنشاند بر خاکم　　چرا غم دارد آن مفلس؟ که یار محتشم دارد
غمش در دل چو گنجوری، دلم نور علی نوری[2]　　مثال مریم زیبا که عیسی در شکم دارد

---

۱ ــ شمشیر برنده، شمشیری که خم نشود　۲ ــ سورهٔ النور آیه (۳۵)

چو خورشید دست یار من ، نمی گردد بجز تنها
سپهسالار مه باشد کز استاره حشم دارد

مسلمان نیستم گبرم ، اگر ماندست یك صبرم
چه دانی تو؟ که درد او چه دستان[1] وقدم دارد

ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی
زداغ او نکو بنگر که روی مه رقم دارد

بدورانها چو من عاشق نرست از مغرب ومشرق
بپرس از پیر گردونی کچون من پشت خم دارد

خنك جانی که از خوابش بمالشها بر انگیزد
بدان مالش بود شادان و آن را مغتنم دارد

طبیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او راخوش
طبیبان را نمی‌شاید که عاقل متهم دارد

اگرشان متهم داری بمانی بند بیماری
کسی برخورد از استا که او را محترم دارد

خمش کن کندرین دریا نشاید نعره و غوغا
۵۷۰ که غواص آنکسی باشد که او امساك دم دارد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد
دو چشم او بجادویی دوچشم چرخ بردوزد

شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری
چنان آمیختم با او که دل با من نیامیزد

نخست از عشق او زادم، باآخر دل بدو دادم
چو میوه زاید از شاخی از آن شاخ اندر آویزد

زسایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست
قرارش از کجا باشد کسی کز سایه بگریزد

سر زلفش همی گوید: صلا زوتر رسن بازی
رخ شمعش همی گوید کجا پروانه تا سوزد

برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو
درافکن خویش در آتش چو شمع او برافروز

چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیبی از آتش
۵۷۱ اگر آب حیات آید ترا زآتش نینگیزد

نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی زچشم ما نهان باشی
تو خود این را روا داری وآنگه این روا باشد

نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم
ببین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد

بیا ای یار لعلین لب دلم گم گشت در قالب
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد

درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد

دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان
بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد

بگفتم ای دل مسکین بیا ای یار شبگیرم
حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت : تا باشد

فرو بستست تدبیرم ، بیا ای یار شبگیرم
بپرس از شاه کشمیرم کسی را کاشنا باشد

خود او پیدا و پنهانست، جهان نقش است و او جانست
بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد

خروش وجوش هرمستی ز جوش خم میباشد
سکبساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد

خریدی خانه دل را ، دل آن تست، می‌دانی
هر انچه هست در خانه از آن کدخدا باشد

---

۱ ـ مکر و حیله و بمعنی سرود و نغمه و آواز و بمعنی افسانه نیز آمده است .

قماشی کان تو نبود برون انداز از خانه / درون مسجد اقصی[1] سگ مرده چرا باشد؟

مسلم گشت دلداری ترا، ای تو دل عالم / مسلم گشت جان بخشی تراوان دم ترا باشد

که دریا را شکافیدن بود چالاکی موسی / قبای مه شکافیدن زنور مصطفی باشد

برارد عشق یك فتنه که مردم راه که گیرد / بشهر اندر کسی ماند که جویای فنا باشد

زند آتش دراین بیشه که بگریزند نخجیران / زآتش هرکه نگریزد چو ابراهیم ما باشد

خمش کوته کن ای خاطر که علم اول وآخر

بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه، لا باشد

۵۷۲

چو آمد روی مه رویم چه باشد جان که جان باشد / چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد؟

برای ماه وهنجارش که تا برنشکند کارش / تو لطف آفتابی بین که در شبها نهان باشد

دلا بگریز ازین خانه، که دلگیرست و بیگانه / بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد

ازین صلح پراز کینش وزین صبح دروغینش / همیشه اینچنین صبحی هلاك کاروان باشد

بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلایق را / هزاران مست عاشق را صبوحی و امان باشد

هرآن آتش که می‌زاید غم واندیشه را سوزد / بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد

یکی یاری، نکوکاری، زهرآفت نگهداری / ظریفی، ماه رخساری، بصد جان رایگان باشد

یکی خوبی، شکرریزی، چو باده رقص انگیزی / یکی مستی، خوش آمیزی که وصلش جاودان باشد

اگر با نقش گرمابه شود یك لحظه همخوابه / همان دم نقش گیرد جان چو من دستك زنان باشد

دل آوارهٔ ما را، از آن دلبر خبر آید / شبی استارهٔ ما را بماه او قران باشد

چو از بام بلند او رو نماید ناگهان مارا / هوای سست پی آن دم مثال نردبان باشد

کسی کو یار صبر آمد، سوار ماه وابر آمد / مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد

چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان / چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد

بسی کمپیر[2] در چادر، زمردان برده عمر وزر / مبین چادر، تو آن بنگر که در چادر نهان باشد

بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه / بسی پالانیی لنگی که در برگستوان باشد

بسی خرگه سیه باشد، دورترکی چومه باشد / چه غم داری تو از پیری چو اقبالت جوان باشد

بریزد صورت پیرت، برآید صورت بتخت / زابر تیره زاید او که خورشید جهان باشد

کسی کوخواب می‌بیند که با ماهست برگردون / چه غم گر این تن خفته میان کاهدان باشد

معاذالله که مرغ جان قفس را آهنین خواهد / معاذالله که سیمرغی درین تنگ آشیان باشد

دهان بربندو خامش کن که نطق جاودان داری

سخن باگوش وهوشی گو که او هم جاودان باشد

---

۱ – مسجد اقصی مسجدی است که بنای آنرا بحضرت سلیمان نسبت داده‌اند و گویند دیوان و پریان و تمام موجودات در ساختن این مسجد بامر سلیمان شرکت داشته‌اند و مصالح ساختمانی آن خود بخود بپای بنا می‌آمده است و در قرآن کریم نیز از این مسجد نام برده شده‌است.

۲ – پیر سالخورده، زن پیر. مثال از مثنوی مولانا:

روز شد در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

بهار آمد ، بهار آمد، بهار مشکبار آمد — نگار آمد، نگار آمد ، نگار بردبار آمد
صبوح آمد، صبوح آمد، صبوح راح[1] و روح آمد — خرامان ساقی مه رو بایثار[2] عقار[3] آمد
صفا آمد، صفا آمد، که سنگ وریگ روشن شد — شما آمد ، شفا آمد ، شفای هر نزار آمد
حبیب آمد ، حبیب آمد، بدلداری مشتاقان — طبیب آمد، طبیب آمد، طبیب هوشیار آمد
سماع آمد ، سماع آمد سماع بی‌صداع[4] آمد — وصال آمد ، وصال آمد ، وصال پایدار آمد
ربیع آمد ، ربیع آمد ، ربیع بس بدیع آمد — شقایقها وریحانها و لالهٔ خوش عذار آمد
کسی آمد، کسی آمد، که ناکس زو کسی گردد — مهی آمد ، مهی آمد، کـه دفع هر غبار آمد
دلی آمد ، دلی آمد ، که دلهارا بخنداند — مئی آمد ، مئی آمد ، که دفع هر خمار آمد
کفی آمد، کفی آمد ، کـه دریا در ازو یابد — شهی آمد ، شهی آمد، که جان هر دیار آمد
کجا آمد؟ کجا آمد؟ کزینجا خود نرفتست او — ولیکن چشم گه آگاه وگه بی‌اعتبار آمد
ببندم چشم و گویم شد، گشایم گویم او آمد — واو درخواب وبیداری قرین و یارغار آمد
کنون ناطق خمش گردد، کنون خامش بنطق آمد
رها کن حرف بشمرده، که حرف بی شمار آمد

۵۷۴

بهار آمد ، بهار آمد ، بهار خوش عذار آمد — خوش وسرسبز شد عالم، اوان[5] لاله‌زار آمد
زسوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صدزبان دارد — بدشت آب وگل بنگر که پر نقش ونگار آمد
گل از نسرین همی پرسد که چون بودی درین غربت — همی گوید: خوشم زیرا خوشیها زان دیار آمد
سمن باسرو می گوید که : مستانه همی رقصی — بگوشش سرو می گوید که : یار بردبار آمد
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد — که زردی رفت وخشکی رفت وعمر پایدار آمد
همی زد چشمك آن نرگس بسوی گل که خندانی — بدو گفتا که : خندانم که یار اندر کنار آمد
صنوبر گفت : راه سخت آسان شد بفضل حق — که هر برگی بره بری چو تیغ آبدار آمد
زترکستان آن دنیا بنهٔ ترکان زیبا رو — بهندستان آب و گل بامر شهریار آمد
ببین آن لکلك گویا بر آمد بر سر منبر
که ای یاران آن کاره ، صلا، که وقت کار آمد

۵۷۵

بیا ، کامشب بجان بخشی بزلف یار می‌ماند — جمال ماه نورافشان بدان رخسار میماند
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره — که از سوز دل ایشان خرداز کار میماند
سقای روح یك باده زجام غیب در داده — ببین تا کیست افتاده وکی بیدار میماند
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران — ومن گر هم نمی‌نالم ، دلم بیمار میماند
درین دریای بی‌مونس، دلا می‌نال چون یونس — نهنگ شب درین دریا بمردم خوار میماند
بدان سان می‌خوردمار ازخاص وعام اندرشب — نه دکان و نه سودا ونه این بازار میماند

۱ ــ شادمانی ، سرخوشی ، نشاط و نیز بمعنی شراب هم آمده است و راح روح نام لحنی است از سی لحن باربدی ۰ ۲ ــ بخشش ۳ ــ آب وزمین و زراعت و بمعنی متاع و اسباب و در اینجا بمعنی شراب است ۴ ــ دردسر ۵ ــ وقت ، هنگام

چه شد ناصر عبادالله؟ چه‌شد حافظ بلادالله؟　　ببین جزمبدع[1] جانها اگر دیار میماند
فلك‌بازار کیوانست، درواستاره گردانست　　شب ما روز ایشانست‌که بی‌اغیار میماند
جز ین‌چرخ‌وزمین درجان‌عجب چرخیست‌وبازاری
ولیك از غیرت آن بازار در اسرار میمانـد

۵۷۶
ورای پردهٔ جانت دلا خلقان پنهانند　　ز زخم تیغ فردیت همه جانند وبی‌جانند
تواز نقصان واز بیشی نگوئی‌چندا ندیشی؟　　درادردین‌بی‌خویشی که‌بس‌بی‌خویش‌خویشانند
چه دریاهاکه مینوشند‌چودریاها‌همی‌جوشند　　اگرچه خودکه خاموشند داناا ندومی‌دانند
دران‌دریای‌پرمرجان‌یکی‌قومندهمچون‌جان　　ورای گنبد گردان، براق[2] جان همی‌رانند
ایادرویش، باتمکین‌سبك‌دل گرد زوترهین　　میان‌بزم‌مردان شبن که‌ایشان جمله‌رندانند
ملوکانند درویشان، زمستی جمله بیخویشان　　اگر چه‌خاکیندایشان ولیکن‌شاه‌و سلطانند
ز گنج عشق زر ریزند، غلام شمس تبریزند
و کان لعل و یاقوتند و در کان جـان ارکانند

۵۷۷
بر آمد بر شجر طوطی که تاخطبهٔ شکر گوید　　ببلبل کرد اشارت گل کـه تا اشعار بر گوید
بسر وسبز وحی‌آمدکـه تا جانش بود در تن　　میان بندد بخدمت روز و شبها این سمر گوید
همه تسبیح‌گویانند اگرماهست اگرمـاهی[3]　　ولیکن عقل استادست، اومشروح ترگویـد
درآیدسنگ درگریه، درآید چرخ در کدیـه　　زعرش‌آید دو صدهدیه چواو درس نظـر گوید
هزاران سیم بر بینی، گشاییده برو سینه　　چوآن عنبر فشان قصهٔ نسیم آن سحر گوید
کراماندد‌ل آن‌لحظه که‌آن جان‌شرح‌دل گوید؟　　کرا ماند خبر ازخود دران دم کوخبر گوید؟
حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید
حدیث سکر سرگویدحدیث خون جگر گویـد

۵۷۸
مراعاشق چنان باید که‌هرباری که برخیزد　　قیامتهای پر آتش زهر سوئی برانگیزد
دلی خواهیم‌چون‌دوزخ که‌دوزخ‌رافروسوزد　　دوصد دریابشوراند، زموج بحر نگریزد
فلکها را چومندیلی بدست خویش درپیچد　　چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد
چوشیری‌سوی‌جنك آید، دل‌اوچون‌نهنك آید　　بجز خودهیچ نگذارد وباخود نیز بستیزد
چو هفتصد پردهٔ دل را بنور خودبدراند　　ز عرشش این ندا آید بنـامیزد بنامیزد
چـو او از هفتمین دریـا بکوه قاف رو آرد
از آن دریاچه گوهرها کنار خاك در ریـزد

---

۱ ـ کبی که چیزی را کشف و آشکار کند　۲ ـ نام اسبی که حضرت رسول (ص) در شب معراج بر آن سوار شد　۳ ـ سوره الاسری آیه (۴۶)

ایا سرکرده‌ازجانم ترا خانه کجاباشد؟ الا ای ماه‌تابانم ترا خانه کجاباشد؟

الا ای‌قادر قاهر، زتن پنهان بدل‌ظاهر زهی، پیدای‌پنهانم تراخانه کجاباشد؟

توگوئی:خانهٔ خاقان[1] بوددلهای‌مشتاقان مرادل نیست‌ای‌جانم تراخانه کجاباشد؟

بودمه سایه‌رادایه، بمه‌چون میرسدسایه؟ بگوای مه‌نمی‌دانم تراخانه کجا باشد؟

نشان ماه می‌دیدم، بصدخانه بگردیدم

ازین تفتیش برهانم، ترا خانه کجا باشد؟

۵۸۰

دل من‌چون صدف‌باشد،خیال دوست دربا‌شد کنون‌من هم نی گنجم، کزواین‌خانه پرباشد

زشیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب عجب دارم که می گوید: حدیث حق مرباشد

غذاها ازبرون آید، غذای عاشق از باطن برآرد ازخود وخاید، که عاشق‌چون‌شترباشد

سبک‌رو هم‌چوپریان‌شو، زجم‌خویش عریان‌شو مسلم نیست عریانی ،مرآنکس راکه عرباشد

صلاح‌الدین بصیدآمد همه شیران بود صیدش

غلام‌او کسی باشد که از دو کون حر[2] باشد

۵۸۱

چوبرقی می جهد چیزی، عجب آن دلستان باشد؟ ازآن گوشه‌چه‌میتابد عجب آن لعل کان‌باشد؟

چیست از دورآن گوهر، عجب‌ماهست یااختر؟ کچون قندیل نورانی معلق زآسمان باشد

عجب‌قندیل جان باشد؟ درفشش کاویان باشد؟ عجب‌آن‌شمع‌جان‌باشدکه نورش بی کران باشد

گرازوی درفشان گردی زنورش‌بی‌نشان گردی نگه‌دار این نشانی را،میان ما نشان باشد

ایاای دل برآور سر، که چشم‌تست روشنتر بمال آن‌چشم‌وخوش‌بنگر که بینی‌هرچه‌آن‌باشد

چو دیدی تاب و فراو فناشو زیر پر او ازیرا بیضهٔ مقبل بزیر ماکیان باشد

چوما اندر میان آییم او از ما کران گیرد چوما از خود کران گیریم اواندرمیان‌باشد

نماید ساکن وجنبان، نه‌جنبانست ونه ساکن نماید درمکان لیکن حقیقت بی‌مکان باشد

چوآبی را بجنبانی میان نور عکس او بجنبد، ازلگن بینی و آن از آسمان باشد

نه‌آن باشد نه‌این باشدصلاح‌الحق‌ودین باشد

اگرهمدم امین باشد بگویم کان‌فلان‌باشد

۵۸۲

مرا عهدیست با شادی آن من باشد مرا قولیست باجانان که جانان‌جان من‌باشد

بخط خویشتن فرمان بدستم داد آن سلطان که تاتختست وتابختست اوسلطان من باشد

اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم وگر من دست‌خود خستم[3] همودرمان من‌باشد

چه زهره دارد اندیشه که‌گردشهر من گردد؟ کی قصد ملک من‌دارد؟ چواو خاقان‌من‌باشد

نبیند روی من زردی با قبال لب لعلش بمیرد پیش من‌رستم چو او دستان من باشد

بدرم زهرهٔ زهره ، خراشم ماه را چهره برم از آسمان مهره، چو او کیوان من باشد

---

۱ ـ پادشاه ، درسابق لقب پادشاهان چین و ترکستان بوده ۲ ـ آزاد و آزاده ۳ ـ آزردن آزرده شدن ، زخمی شدن

بدرم جبهٔ مه را ، بریزم ساغر شه را وگر خواهند تاوانم همو تاوان من باشد
چراغ چرخ گردونم چواجری خوارخورشیدم امیر گوی وچوگانم چو دل میدان من باشد
منم مصر وشکرخانه چو یوسف دربرم گیرد[1] چه جویم؟ ملك کنعان را چواو کنعان من باشد
زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر زهی الزام هر منکر چو او برهان من باشد
یکی جانیست در عالم که ننگش آیدازصورت بپود صورت انسان ولی انسان من باشد
سرماهست و من مجنون، مجنبانید زنجیرم مرا هردم سرمه شد چو مه برخوان من باشد
سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی
تو خامش تا زبانها خودچودل جنبان من باشد

۵۸۳

دگر باره سرمستان زمستی در سجود آمد مگر آن مطرب جانها زپرده در سرود آمد؟
سراندازان وجان بازان دگر باره بشوریدند وجود اندر فنا رفت و فنا اندر وجود آمد
دگر باره جهان پرشد زبانگ صور اسرافیل امین غیب پیدا شد که جانرا زاد وبود آمد
ببین اجزای خاکی را که جان تازه پذرفتند همه خاکیش پاکی شد، زیانها جمله سود آمد
ندارد رنك آن عالم، ولیك از تابهٔ دیده چونور ازجان رنك آمیز این سرخ و کبود آمد
نصیب تن ازین رنگست، نصیب جان ازین لذت ازیرا زآتش مطبخ نصیب دیك دود آمد
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو کجا دیدی که بی آتش کسی را بوی عود[2] آمد؟
همیشه بوی با عودست نه رفت ازعود و نه آمد یکی گوید که دیر آمد یکی گوید که زود آمد
زصف نگریخت شاهنشه ولی خود وزه پرده‌ست
حجاب روی چون ماهش ززخم خلق خود آمد

۵۸۴

صلا یا ایها العشاق کان مه‌رو نگار آمد میان بندید عشرت را، که یار اندر کنار آمد
بشارت می‌پرستان را که کارافتاد مستان را که بزم روح گستردند و بادهٔ بی‌خمار آمد
قیامت درقیامت بین نگار سر و قامت بین کزو عالم بهشتی شد ، هزاران نوبهار آمد
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد؟ چو او باشد قرار جان چرا جان بی‌قرار آمد؟
درا ساقی دگر باره، بکن عشاق را چاره که آهو چشم خون‌خواره چو شیر اندرشکار آمد
چو کار جان بجان آمد ندای الامان آمد که لشکرهای عشق او بدروازهٔ حصار آمد
رود جان بد اندیشش بشمشیر و کفن پیشش که هرك ازعشق بر گردد بآخر شرمسار آمد
نه اول ماند ونی آخر، مرا درعشق آن فاخر که عاشق همچونی آمد وعشق او چوناز آمد
اگر چه لطف شمس‌الدین تبریزی گذردارد
زباد وآب وخاك و نار، جان هر چهار آمد

---

۱ — در قدیم قند و شکر مصری معروف بوده و قند مصری را از نیشکر فراوانی که در دره‌نیل میروئیده استخراج میکرده‌اند. از حافظ :
که نام قند مصری برد آنجا ؛ که شیرینان ندادند انفعالش ؛
۲ — عود یا عودهندی درختی است که در هند میروید، چوب آن قهوه رنك و خوشبو است و آنرا در آتش میاندازند که بوی خوش بدهد . مثال از جامی :
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود ناله در چنك فراغش گر بدین قانون کنم

مه دی رفت و بهمن هم، بیا که نوبهار آمد / زمین سرسبز و خرم شد، زمان لاله‌زار آمد
درختان بین که چون مستان همه گیجند و سرجنبان / صبا برخواند افسونی که گلشن بی‌قرار آمد
سمن[1] را گفت نیلوفر که: پیچا پیچ من بنگر / چمن را گفت اشکوفه که: فضل کردگار آمد
بنفشه در رکوع آمد چو سنبل در خشوع آمد / چو نرگس چشمکش می‌زد که وقت اعتبار آمد
چه گفت آن بید سرجنبان که از مستی سبک‌سر شد؟ / چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان / که تصویرات زیباشان جمال شاخسار آمد
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر / ثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد
چو گوید مرغ جان: یاهو بگوید فاخته: کوکو / بگوید: چون نبردی بو نصیب انتظار آمد
بفرمودند گلها را که بنمایید دلها را / نشاید دل نهان کردن چو جلوهٔ یار غار آمد
به بلبل گفت گل: بنگر بسوی سوسن اخضر / که گرچه‌صد زبان دارد صبور و رازدار آمد
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو / که این عشقی که من دارم چو توپی زینهار آمد
چنار آورد در رو در رز که ای ساجد قیامی کن / جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد
منم حامل از آن شربت که بر مستان زند ضربت / مرا باطن چو نار آمد، ترا ظاهر چنار آمد
بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ / برو بخشود و گل گفت آه که این مسکین چه زار آمد
رسید این ماجرای او بسیب لعل‌خندان رو / بگل گفت: او نمی داند که دلبر بردبار آمد
چو سیب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی / برای امتحان آن، زهر سو سنگسار آمد
کسی سنگ اندرو بندد، چو صادق بود می خندد / چرا شیرین نخندد خوش؟ کش از خسرو نثار آمد
کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد / جفای دوستان با هم نه از بهر نفار[2] آمد
زلیخا گر درید آن دم گریبان و زه یوسف / پی تجمیش و بازی دان که کشاف سرار آید
خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شادم / که این تشریف آویزش مرا منصوروار آمد
که من منصورم آویزان زشاخ دارالرحمان / مرا دور از لب زشتان چنین بوس و کنار آمد
هلا ختم است بر بوسه، نهان کن دل چو سنبوسه[3] / درون سینه زن پنهان دمی که بی‌شمار آمد

۵۸۶

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند / بجای مفرش و بالین همه مشت ولگد بیند
ازیرا خواب کژ بیند که آیینهٔ خیالست او / که معلوم ست تعبیرش اگر او نیک و بد بیند
خصوصا اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد / دو چشم عقل پایان بین که صد ساله رصد دارد
شب قدرست وصل او، شب قبرست هجر او / شب قبر از شب قدرش کرامات و مدد بیند
خنک جانی که بر بامش همی چوبک زند امشب / شود همچون سحر خندان، عطای بی‌عدد بیند

۱ــ گلی است خوشبو برنگ زرد و یا کبود یا سفید. مثال از جامی:
بی‌رویت ای رشك سمن گل نیست اینها در چمن / دور از تو برق آه من آتش زد اندر خارها
۲ــ دورشدن، رمیدن ۳ــ لچك زنانه، هرچیز سه‌گوشه و نیز نام نوعی خوراك یا آش كه خمیر آردگندم را نازك و سه گوشه میبرند و در آن قیمه گوشت و لبه می پیچند و مانند دلمه طبخ میکنند.

برو ای خواب خاری زن تو اندرچشم نامحرم   که حیفست آنکه بیگانه درین شب قدوخد[1] بیند
شرابش ده بخوابانش، برون بر از گلستانش   که تا در گردن او فردا زغم حبل مسد[2] بیند
ببردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری
که هرك ازگفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

۵۸۷
رسیدم در بیابانی که عشق ازوی پدید آید   بیابد پاکی مطلق در و هرچه پلید آید
چه مقدارست مرجان گه گردد کفو مرجان را   ولی تو آفتابی بین که برذره پدید آید
هزاران قفل وهر قفلی بعرض آسمان باشد   دو سه حرف چو دندانه بران جمله کلید آید
یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح   شود غازی زبعد آنك صد باره شهید آید
غلام موج این بحرم که هم عیدست وهم نحرم   غلام ماهیم که او زدریا مستفید[3] آید
هر آن قطره گزین دریا بظاهر صورتی یابد   یقین می‌دان که نام او جنید[4] و بایزید[5] آید
درآ ای جان وغسلی کن، درین دریای بی پایان   که از یك قطره غسلت هزاران دادودید آید
خطر دارند کشتیها زاوج و موج هردریا   امان یابند از موجی گزین بحر سعید آید
چو عارف را و عاشق را بهرساعت بود عیدی
نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

۵۸۸
یکی گولی همی خواهم که دردلبر نظر دارد   نمی‌خواهم هنرمندی که دیده در هنر دارد
دلی همچون صدف خواهم که جان گیرد آن گوهر   دل سنگین نمی‌خواهم که پندارد گهر دارد
زخود بینی جدا گشته، پر ازعشق خدا گشته
ز مالشهای غم غافل بمالنده عبر دارد

۵۸۹
مرا دلبر چنان باید که جان فتراك او گیرد   مرا مطرب چنان باید که زهره پیش او میرد
یکی پیمانهٔ دارم که بر دریا همی خندد   دل دیوانهٔ دارم که بند و پند نپذیرد
خداوندا تو می‌دانی که جانم از تو نشکیبد   ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نگزیزد
زهی هستی که تو داری، زهی مستی که من دارم   ترا هستی همی زیبد، مرا مستی همی زیبد
هلا بس کن، هلا بس کن، که این عشقی که بگزیدی
نشاطی می‌دهد بی غم، قبولی می کند بی‌رد

۵۹۰
سعادت جود گرباشد و عاشق خود دگرباشد   ندارد پای عشق او کسی کش عشق سر باشد
مراد دل کجا جوید بقای جان کجا خواهد   دو چشم عشق پر آتش که درخون جگر باشد
زبد حالی نمی‌نالد، دوچشم از غم نمی‌مالد   که او خواهد که هرلحظه زحال بدبتر باشد
نه روزبخت می‌خواهد، نه شب آرام می جوید   میان روز وشب پنهان دلش همچون سحر باشد
دوکاشانه ست در عالم یکی دولت، یکی محنت   بذات حق که آن عاشق ازین هر دو بدر باشد

۱ـ رخسار ،گونه ، چهره   ۲ ـ سوره تبت آیه (۵)   ۳ـ استفاده کننده   ۴ـ نام یکی ازعرفای بزرك ومشهور میباشد . مثال ازعطار :
مگر آنجا جنید حاضر بود   گفت ای پاکباز جان درکار
۵ـ سلطان عارفان بایزیدبسطامی که میگفت: «سجانی مااعظم شأنی» مثال از عطار :
چنان بیخود شدنداز خود که اندروادی وحدت   یکی مست «انا الحق» گشت ودیگر غرق «سجانی»

زدریا نیست جوش او، که دربس یتیمست او / ازین کان نیست روی او، اگرچه همچوزر باشد
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید؟ / قبا کی جوید آن جانی که کشتهٔ آن کمر باشد؟
اگرعالم هما گیرد نجوید سایه‌اش عاشق / که او سرمست عشق آن همای نام‌ور باشد
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد / وگر معشوق نی گوید گدازان چون‌شکر باشد
زشمس‌الدین تبریزی، مقیم عشق، می گویم / خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد

۵۹۱

صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد / چوزر کوبست آن دلبر رخ من‌سیم کوب آمد
ازو کو حسن‌مه دارد، هرانکو دل نگه دارد / بخاك‌پای آن دلبر که آنکس سنك‌وچوب آمد
هرانك ازعشق بگریزد حقیقت خون‌خودریزد / کجاخورشید راهرگزز مرغ شب غروب آمد؟
بروب ازخویش این خانه، ببین آن‌حس‌شاهانه / بروجاروب لابستان، که لابس خانه روب آمد
تن‌تو همچو خاك آمد، دم تو تخم پاك آمد / هوسها چون ملخها شد، نفسها چون‌حبوب آمد
زبینایی بگردیدی، مگر خوابی‌دگر دیدی؟ / چه‌خوردی‌تو؟ که‌قاروره[1] پرازخلط‌ورسوب[2] آمد
توچه‌شنیدی؟ توچه گفتی؟ بگوتاشب کجاخفتی؟ / حکایت می کندرنگت، که جاسوس‌القلوب آمد
صلاح الدین یعقوبی، جواهر بخش زرکوبان / که او خورشید اسرارست و علام الغیوب آمد

۵۹۲

صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد / اگر تلبیس[3] نو دارد همانست اوکه‌پار آمد
زرندان کیست اینکاره؟ که پیش‌شاه خونخواره / میان بندددگر باره که اینك وقت کار آمد
بیاساقی سبك دستم، که من باری میان بستم / بجان توکه تاهستم مرا عشق اختیار آمد
چوگلزار ترا دیدم چو خار و گل برویدم / چو خارم سوخت درعشقت گلم بر تو نثار آمد
پیاپی فتنه انگیزی، ز فتنه بازنگریزی / ولیك این‌باردانستم که یار من عیار آمد
اگربررو زند یارم رخی دیگر به‌پیش آرم / ازیرا رنك رخسارم ز دستش آبدار آمد
توئی‌شاها و دیرینه، مقام تست این سینه / نمی گویی کجابودی؟ که جان‌بی‌تونزار[4] آمد
شهم گوید در این‌دشتم، تو پنداری که گم گشتم / نمی‌دانی که صبر من غلاف ذوالفقار آمد
مرا برید وخون آمد پرخون برون آمد / برید ازمن صلاح‌الدین بسوی آن دیارآمد

۵۹۳

شکایتها همی کردی که بهمن برك ریز آمد / کنون برخیزو گلشن بین که بهمن برگریز آمد
زرعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی / عروسی دارد این عالم که بستان پرجهیز آمد
بیا وبزم سلطان بین، زجرعه خاك‌خندان بین / که باغی رفت‌و از نصرت نسیم مشك بیزآمد

---

۱ ـ شیشه، شیشه شراب، ودر اصطلاح طب شیشهٔ که ادرار بیمار را برای معاینه‌درآن میریزند
۲ ـ ته نشین شدن. ۳ ـ پوشاندن، پنهان کردن حقیقت، فریب و خدعه بکار بردن ۴ ـ لاغر ضعیف، نا توان.

بیا ای پاك مغز من ، ببو گلزار نغز من — برغم هرخری کاهل که مشك او کمیز[1] آمد

زمین بشکافت و بیرون شد، از آن رو خنجرش خوانده — بیك دم از عدم لشکر باقلیم حجیز آمد

سپاه گلشن و ریحان بحمدالله مظفر شد — که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار تیز آمد

چو حلواهای بی آتش رسید از دیك چوبین خوش — سر هر شاخ پر حلوا بسان کفچلیز[2] آمد

بگوش غنچه نیلوفر همی گوید که : یا عبهر — با ستیز عدو می‌خور ، که هنگام ستیز آمد

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — مکن با او تو همراهی که او بس سست و خیز آمد

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

۵۹۴ که نبود خواب را لذت چو بانگ خیز خیز آمد

سر از بهر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود؟ — چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود؟

نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید؟ — سفر از خویشتن باید، چو با خویشی سفر چه بود؟

مرا پرسید صفرایی که گر مرد شکر خایی — کمر بندم چو نی پیشت، اگر گویی شکر چه بود؟

بگفتم بهترین چیزی ولیکن پیش غیر تو — که تو ابله شکر بینی و گویی زین بتر چه بود؟

ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست — سقر بودست اصل تو نداند جز سقر[3] چه بود؟

جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی — در آن دریای خون آشام عقل مختصر چه بود؟

دو سه سطرست که می‌خوانی ز سر تا پا و پا تا سر — دگر کاری نداری تو وگرنه پا و سر چه بود؟

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از ثقل شد پر گل

۵۹۵ بغیر خانه وسواس جای کور و کر چه بود؟

چه بویست این؟ چه بویست این؟ مگر آن یار میاید؟ — مگر آن یار گل رخسار از آن گلزار می‌آید؟

شبی یا پردهٔ عودی و یا مشك عبر سودی — و یا یوسف بدین زودی از آن بازار می‌آید؟

چه نورست این؟ چه تابست این؟ چه ماه و آفتابست این — مگر آن یار خلوت جو ز کوه و غار می‌آید؟

سبوی می چه می‌جویی؟ دهانش را چه می‌بویی؟ — تو پنداری که او چون تو ازین خمار می‌آید؟

چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره؟ — چه نقصان حشمت مه را که بی‌دستار می‌آید؟

چه خورد این دل در آن محفل؟ که همچون مست اندر گل — از آن میخانه چون مستان چه ناهموار می‌آید

مخسب امشب، مخسب امشب، قوامش گیر دریابش — که او در حلقهٔ مستان چنین بسیار می‌آید

گلستان میشود عالم ، چو سروش میکند سیران — قیامت میشود ظاهر ، چو در اظهار می‌آید

همه چون نقش دیواریم و جنبان میشویم آن دم — که نور نقش بند ما برین دیوار می‌آید

گهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد — گهی بر شکل بیماران بحیلت زار می‌آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

ز شرم آن پری چهره باستغفار می‌آید

۱ــ بول ، ادرار ۲ــ کفگیر کوچك ، کفچه ، بمعنی بچه وزغ وسوسمار کوچك گفته‌اند مثال:

بد کفچلیز شتر را کسی که آب دهد — بود هر آینه از ابلهی و شیدائی

۳ــ جهنم ، دوزخ

اگرچرخ وجود من ازین گردش فروماند بگرداندمرا آنکس که گردون‌را بگرداند
اگر این لشکر ما را ز چشم بدشکست‌افتد بامر شاه لشکرها از بالا فرو آید
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران بهار شهریار من ز دی انصاف بستاند
شماربرگ اگرباشد یکی فرعون‌جباری کف موسی یکایک‌را بجای خویش‌بنشاند
مترسان‌دل، مترسان‌دل، زسختیهای‌این‌منزل که آب چشمهٔ‌حیوان[1] بنا هرگزنمیراند
راینا کم راینا کم و اخرجنا خفایاکم فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایاکم
و ان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا فلا تستیاسوا منا فان العیش احیاکم
شکسته بسته تازیها، برای عشق بازیها بگویم‌هرچه من گویم‌شهی دارم که‌بستاند

چو من خودرا نمی‌یابم‌سخن راازکجایابم
۵۹۷ همان‌شمعی که دادین را هموشمعم بگیراند

برون شو ای غم‌از سینه که‌لطف‌یامی آید ترهم‌ایدل‌زمن گم‌شو که‌آن‌دلدارمی‌آید
نگویم‌یارراشادی، که‌ازشادی گذشتست‌او مرا از فرط‌عشق‌او زشادی عار می‌آید
مسلمانان مسلمانان مسلمانی‌زسر گیرید که‌کفرازشرم‌یارمن‌مسلمان وارمی‌آید
بروای‌شکر کین‌نعمت‌زحدشکر بیرون شد نخواهم‌صبر گرچه‌او گهی‌هم کارمی‌آید
رویدای‌جمله‌صورتها که صورتهای‌نوآمد علمهاتان‌نگون گردد که‌آن‌بسیارمی‌آید

در و دیوار این سینه همی درد ز انبوهی
۵۹۸ که اندر در نمی‌گنجد پس از دیوار می‌آید

امروز جمال تو سیمای دگر دارد امروز لب نوشت‌حلوای‌دگردارد
امروز گل‌لعلت‌از شاخ‌دگررستست امروزقد سروت‌بالای دگر دارد
امروز خودآن‌ماهت‌درچرخ‌نمیگنجد وان‌سکهٔ‌چون‌چرخت‌پهنای‌دگردارد
امروز نمی‌دانم‌فتنه زچه پهلوخاست دانم‌که ازو عالم‌غوغای دگر دارد
آن‌آهوی‌شیرافکن‌پیداست‌درآن‌چشمش کوازدوجهان‌بیرون‌صحرای‌دگردارد
رفت‌این‌دل‌سودایی گم‌شددل،وهم‌سودا کوبرترازین‌سودا، سودای‌دگردارد
گر پا نبود ، عاشق با پر ازل پرد ور سرنبود، عاشق سرهای‌دگر دارد
دریای‌دوچشم‌اورامی‌جست‌وتهی‌میشد آگاه نبدکان در دریای دگردارد
درعشق، دوعالم‌رامن زیروزبر کردم اینجاش‌چه‌میجستی‌کوجای‌دگردارد؛
امروزدلم‌عشقست، فردای‌دلم معشوق امروزدلم‌در دل فردای دگر دارد

گر شاه صلاح‌الدین پنهانست عجب نبود
کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

۱ـ مقصوداز آب‌چشمهٔ‌حیوان آب‌زندگانی‌است که‌حضرت‌خضر(ع) نوشیدوعمرجاودانی‌یافت. مثال‌ازعطار:
جان، اگر می‌ندهی ، صحبت‌جانان مطلب گرنه‌ای خضر، برو، چشمهٔ‌حیوان‌مطلب

آنرا که درون دل‌عشق و طلبی باشد چون دل نگشایددر آنرا سببی باشد
رو بردر دل بنشین کان دلبر پنهانی وقت سحری آید ، یا نیمشبی باشد
جانی که جداگردد ، جویای‌خداگردد او نادرهٔ [1] باشد،او بوالعجبی باشد
آن دیده کزین‌ایوان ایوان‌دگر بیند صاحب نظری باشد شیرین لقبی باشد
آنکس که چنین باشد باروح‌قرین‌باشد در ساعت جان دادن ،اورا طربی باشد
پایش چو بسنك آید دریش بچنك آید جانش چو بلب آید با قند لبی باشد
چون تاج ملوکانش در چشم نمی‌آید او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد
خاموش کن وهرجااسرار مکن‌پیدا
در جمع سبك‌روحان‌هم بولهبی [2] باشد

۶۰۰

آن مه که ز پیدائی در چشم نمی‌آید جان ازمزهٔ‌عشقش بی‌گشن [3] همی زاید
عقل از مزهٔ بویش وز تابش آن‌رویش هم خیره همی‌خندد هم‌دست همی‌خاید
هر صبح ز سیرانش می‌باشم حیرانش تا جان نشود حیران او روی بننماید
هر چیز که می‌بینی در بی خبری بینی تا با خبری والله‌او پرده بنگشاید
دم همدم او نبود، جان محرم او نبود و اندیشه که‌این‌داند او نیز نمی‌شاید
تن پرده بدوزیده جان برده بسوزیده با این دومخالف دل بر عشق بنبساید
دو لشگر بیگانه تا هست درین خانه درچالش‌و درکوشش جز گرد بنفزاید
خواهی ببری جانی بگریز بسلطانی در خدمت تریاقی پازهر بنگراید
در زیر درخت او می‌ناز ببخت او تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید
از شاه صلاح‌الدین چون دیده شود حق‌بین
دل رو بصلاح آرد ، جان مشعله بر باید

۶۰۱

امروز جمال تو بر دیده مبارك باد بر ما هوس تازه پیچیده ، مبارك باد
گلهاچو میان‌بندد، برجمله‌جهان‌خندد ای بر گل‌وصدچون گل‌خندیده‌مبارك باد
خوبان چو رخت دیده‌افتاده ولغزیده دل بر در این خانه لغزیده مبارك‌باد
نوروز رخت دیدم خوش اشك بباریدم نوروز و چنین‌باران باریده مبارك‌باد
بی گفت زبان تو بی‌حرف و بیان تو
از باطن تو گوشت بشنیده مبارك باد

۶۰۲

یاران سحر خیزان تاصبح کی دریابد تا ذره صفت مارا کی زیر وزبر یابد
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی تا آب‌خورد از جو خود عکس‌قمر یابد

---

۱ ــ مونث نادر، کمیاب، بی همتا ۲ ــ از دشمنان بزرك حضرت رسول‌اکرم (ص) که درقرآن کریم نیز به بدکرداری و دشمنی از او یاد شده . سوره تبت آیه اول مثال ازعطار :
گر نتوان محمدی‌یافت با ری مکن آنچه بولهب کرد
۳ ــ مردانه ، محل ، نر ، تخمی ، درخت خرمای نر

یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف — او بوی پسرجوید خود نور بصر یابد
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی[۱] — در دلو نگارینی چون تنگ شکر یابد
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو — آید که بردآتش صد صبح وسحریابد

در خانه‌جهدعیسی تا وارهد از دشمن — از خانه سوی گردون‌ناگاه گذریابد
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را — اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد
شمشیر بکف عمر، در قصد رسول آید — در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو — تا صید کند آهو خود صید دگر یابد
یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید — تا قطره بخود گیرد درخویش گهریابد
یا مرد علف‌کش کو گردد سوی‌ویرانها — ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد
ره رو، بهل افسانه، تا محرم و بیگانه — از نور الم نشرح[۲] بی شرح تو در یابد

هر کو سوی شمس‌الدین‌ازصدق نهدگامی
گر پاش فروماند از عشق دو پریابد

۶۰۳

امشب عجبست‌ای جان گرخواب‌رهی‌یابد — وان چشم کجاخسپد کوچون‌توشهی یابد
ای عاشق خوش‌مذهب ،زنهار مخسب‌امشب — کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد
من بندهٔ آن عاشق کو نر بود و صادق — کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد
در خدمت شه باشد شب همره مه باشد — تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد
بر زلف شب آن‌غازی‌چون‌دلو،رسن بازی — آموخت که یوسف را درقمر چهی یابد
آن اشتر بیچاره نومید شدست از جو — می‌گردد در خرمن تا مشت کهی یابد
بالش چو نمی‌یابد از اطلس روی تو — باشد ز شب قدرت شال سیهی یابد
زان نعل تو در آتش کردند درین سودا — تا هر دل سودایی در خود شرهی یابد
امشب شب‌قدر آمد خامش‌شو وخدمت‌کن — تا هر دل اللهی ز الله ولهی[۳] یابد

اندر پی خورشیدش شب‌رو پی اومیدش
تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد

۶۰۴

جامم بشکست‌ای جان‌پهلوش خلل‌دارد — درجمع‌چنین‌مستان‌جامی‌چه‌محل دارد؟
گر بشکند این جامم من غصه نیاشامم — جامی دگرآن ساقی در زیر بغل‌دارد
جامست تن خاکی جانست می پاکی — جامی دگر بخشد کین جام علل دارد
ساقی وفاداری کز مهرکله دار — ساقی که قبای اواز حلم تگل[۴] دارد
شادی و فرح بخشد دلرا که‌دژم[۵] باشد — تیزی نظر بخشد گرچشم سبل[۶] دارد
عقلی که‌برین‌روزن‌شدحارس[۷] این‌خانه — خاك در او گردد گر علم وعمل‌دارد

۱ــ ظرف آبکشی، درفارسی‌دول‌هم میگویند ونیزنام برج یازدهم ازدوازده برج فلکی

۲ ــ سورة الانشراح آیهٔ‌اول ۳ ــ سخت‌اندوهگین شدن ، حیران‌شدن از شدت‌وجدیاحزن ، سرگشتگی ، شیفتگی ۴ـ گوسفند شاخدار ، قوچ ، بمعنی مردجوان وآدم‌بلندقد هم‌گفته‌اند ۰

۵ـ افسرده ، اندوهگین ، رنجور مثال‌از فردوسی
دو نرگس دژم ابروان پرزخم — ستون دوابرو چوسیمین قلم

۶ـ یکی ازامراض چشم‌که چیزی مانند پرده روی‌چشم پیدا میشود ۷ــ نگهبان،پاسبان

شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند؟ — کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد؟
از آب حیات او آنکس که کشد گردن — درعین حیات خود صد مرگ و اجل دارد
خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد — اما کر و فر خود در برج حمل دارد
جز صورت عشق حق هرچیز که من دیدم — نیمیش دروغ آمد، نیمیش دغل[1] دارد
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص
۶۰۵ از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد

آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد — بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد
گر جسم تنک[2] دارد جان تو سبك دارد — هر چند که صد لشکر در کتم[3] عدم دارد
گر ماندهٔ در گل روی آر بصاحب دل — کو ملك ابد بخشد کو تاج قدم دارد
ای دل که جهان دیدی، بسیار بگردیدی — بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد؟
ای مرکب خود کشته وی گرد جهان گشته — باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد
آن سینه و چون سینه صیقل ده آیینه — آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد
این عشق همی گوید: کانکس که مرا جوید — شرطیست که همچون زر در کوره قدم دارد
من سیم تنی خواهم، من همچو منی خواهم — بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد
انقاب صلاح الدین[4] برلوح چو پیدا شد
۶۰۶ انصاف، بسی منت برلوح و قلم دارد

آنکس که ترا دارد ازعیش چه کم دارد؟ — وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد؟
از رنك بلور تو شیرین شده جور تـو — هر چند که جور تو بس تند قدم دارد
ای نازش حور از تو، وی تابش نور از تو — ای آنك دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد
ور خود حشمش نبود، خورشید بود تنها — آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد
بس عاشق آشفته، آسوده و خوش خفته — در سایهٔ آن زلفی کو حلقه و خم دارد
گفتم بنگار من کز: جور مرا مشکن — گفتا: بصدف مانی کودر بشکم دارد
تا نشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا — آن در بت من باشد یا شکل صنم دارد
شمس الحق تبریزی برلوح چو پیدا شد
۶۰۷ والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

گویند ببلاساقون ترکی دو کمان دارد — ور زان دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد
ای در غم بیهوده از بوده و نابوده — کین کیسهٔ زر دارد وان کاسه و خوان دارد
در شام اگر میری زینی بکسی بخشد — جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد

---

۱ ـ نا درست، حیله گر، مکار. مثال از سعدی:
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
۲ ـ کم حجم و تنك کردن بمعنی پهن کردن فرش در روی زمین، مثال از نظامی:
خدا بین شو که پیش اهل بینش — تنك باشد حجاب آفرینش
۳ ـ پنهان کردن، پنهان داشتن　۴ ـ مراد صلاح الدین زرکوب است که از مریدان خاص مولانا بود.

جز غمزهٔ چشم شه ، جز غصهٔ خشم شه   والله که نیندیشد هر زنده که‌جان دارد
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم   دیوانه من از اصلم ای‌آنك عیان دارد
چون عقل ندارم من‌پیش‌آ که‌توئی‌عقلم   تو عقل بسی آنراکو چون توشبان‌دارد
گر طاعت‌کم دارد تو طاعت وخیر من   آنرا که توئی‌طاعت از خوف امان‌دارد
ای‌کوزه گر صورت مفروش مراکوزه   کوزه‌چه کند‌آنکس که‌جوی روان دارد
تو وقف کنی‌خود را بر وقف‌یکی‌مرده   من‌وقف کسی‌باشم کوجان وجهان دارد
تو نیز بیا یارا تا یار شوی ما را   زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد
شمس الحق تبریزی خورشید وجـود آمد
۶۰۸ کان چرخ‌چه چرخست‌آن کانجا سیران‌دارد

هرك آتش من دارد اوخرقه زمن‌دارد   زخمی‌چوحسینستش، جامی‌چوحسن‌دارد
غم نیست‌اگرماهش افتاد در این‌چاهش   زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد
نفس‌ارچه که‌زاهدشداوراست نخواهدشد   گر راستیی خواهی آن سروچمن دارد
صد مه اگر افزاید درچشم‌خوشش‌ناید   با تنگی چشم اوکان خوب ختن دارد
از عکس‌ویست ای‌جان گرچرخ‌ضیادارد   یا باغ گل‌خندان یا سرو و سمن دارد
گر صورت شمع او اندر لگن غیرست   بر سقف زند نورش‌گر شمع‌لگن‌دارد
گر با دگرانی تو در ما نگرانی تو   ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد
بس‌مست‌شدست‌این‌دل‌وزدست‌شدست‌این‌دل   گر خرد شدست این‌دل‌زان‌زلف‌شکن‌دارد
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست
۶۰۹ در بیشهٔ جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکرخوشتر یا آنك‌شکرسازد؟   ای دوست قمر خوشتر یا آنك‌قمرسازد؟
بگذار شکر ها را ، بگذار قمرها‌را   او چیز دگر داند ، او چیزدگر سازد
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر   اما نه چو سلطانی‌کو بحرو دررسازد
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی   بی شبهه و بی‌خوابی اوقوت‌جگرسازد
بی عقل نتان[1] کردن یك‌صورت گرمابه   چون باشدآن علمی کوعقل‌وخبرسازد ؟
بی علم نمی تانی[2] کز پیه کشی روغن   بنگر تو در آن علمی‌کز پیه‌نظر سازد
جانهاست برآشفته ، ناخورده وناخفته   از بهر عجب‌بزمی‌کو وقت سحرسازد
ای شاد سحر گاهی کان‌حسرت هرماهی   برگرد میان من دو دست کمر سازد
می‌خنداین گردون برسبلت[3] آن‌مفتون[4]   خود راپی دو سه‌خر آن‌مسخره‌خرسازد

---

۱ ـ مخفف نتوان . ۲ ـ مخفف نمیتوانی ۳ ـ موی پشت لب ۴ ـ در فتنه انداخته شده شیفته ، فریفته ، عاشق

آن خربمثال جو در زر فکند خودرا　　　غافل بود ازشاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم
۶۱۰ خودگوید جانانی کز گوش بصر سازد

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد　　　یك‌روز همی خندد، صدسال همی‌لرزد
خربندگی و آنگه از بهر خر مرده　　　بهر گل پژمرده با خار همی سازد
زنهار نخندی تو تا اوت[1] نخنداند　　　زیراکه همه‌خنده‌زین خنده همی‌خیزد
ای روی‌ترش بنگر آنراکه ترش کردت　　　تااو شکری شیرین درسر که درآمیزد
ای‌خستهٔ افتاده، بنگرکه که افکندت　　　چون درنگری اوراهم اوت[1] برانگیزد

گر زانك سگی خسبد برخاك سرکویش
۶۱۱ شیر ازحذر آن سگ بگذارد و بگریزد

ای دل بغمش‌ده جان، یعنی بنمی ارزد　　　بی‌سر شو و بی‌سامان یعنی بنمی ارزد
چون‌لعل لبش‌دیدی، یك‌بوسه بدزدیدی　　　برخیز زلعل و کان یعنی بنمی‌ارزد
درعشق‌چنان‌چوگان می‌باش‌بسر گردان　　　چون گوی درین میدان‌یعنی بنمی‌ارزد
بی‌پا شد و بی‌سر شد، تامرد قلندر[2]شد　　　شاباش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد
چون آتش نوکردی عقلم بگرو کردی　　　خاك‌توام ای سلطان یعنی بنمی‌ارزد
برعشق‌گذشتم من، قربان‌توگشتم من　　　آن عید بدین قربان یعنی‌بنمی ارزد
چون مردم‌دیوانه‌و‌یران‌کنم این خانه　　　آن وصل بدین هجران یعنی‌بنمی‌ارزد

تادل بقمر دادم از گردش او شادم
۶۱۲ چون‌چرخ شدم گردان یعنی بنمی‌ارزد

ایمان برکفر تو ای شاه‌چه‌کس باشد؟　　　سیمرغ فلك‌پیما پیش تو مگس باشد
آب حیوان‌ایمان، خاك‌سیهی کفران　　　برآتش تو هر دو مانندهٔ خس باشد
جانراصفت‌ایمان‌شد،وین‌جان‌بنفس‌جان‌شد　　　دل غرقهٔ عمان شد، چه جای‌نفس باشد؟
شب کفروچراغ‌ایمان،خورشیدچوشددرخشان　　　باکفر بگفت ایمان:رفتیم‌که بس‌باشد
ایمان‌فرسی‌دین‌را، مرنفس‌چوفرزین[3]را　　　وان‌شاه‌نو آیین‌را،چه جای فرس‌باشد
ایمان‌گودت‌پیش‌آ،وان کفر گودپس‌رو　　　چون‌شمع‌تنت‌جان شدنی‌پیش‌و‌نه پس‌باشد

شمس‌الحق تبریزی رانی توچنان بالا
۶۱۳ تاجز من پابرجا خود دست مرس باشد

در خانهٔ غم بودن از همت دون باشد　　　واندر دل دون‌همت‌اسرار توچون‌باشد؟
برهرچه‌همی‌لرزی، می‌دان که‌همان‌ارزی　　　زین روی دل‌عاشق ازعرش فزون‌باشد

۱ــ مخفف (اوترا) ۲ ــ درویش ،مرد مجرد و بی قید و از دنیا گذشته ۰ مثال از اوحدی :
تا قلندر نشوی راه نیابی بنجات　　　در سیاهی شو ،اگر میطلبی آب حیات

۳ ــ یکی از مهره های شطرنج که بمنزله وزیر است ۰ مثال از سنائی :
بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست　　　شاه ما را بـه بقای شاه بـاد

آنراکه شفادانی، درد تو از آن باشد   وانراکه وفاخوانی، آن‌مکر وفسون باشد
آنجای که‌عشق آمد، جانراچه‌محل باشد؟   هرعقل کجا پرد؟ آنجاکه جنون باشد
سیمرغ دل عاشق دردام کجا گنجد؟   پرواز چنین مرغی ازکون برون باشد
برگرد خسان گرددچون‌چرخ، دل‌تاری   آندل که‌چنین گرددآوراچه سکون باشد؟
جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی
۶۱۴ تاآب شود پیشت هر نیل که خون باشد

نان‌پاره‌زمن بستان، جان، پاره نخواهدشد   آوارهٔ عشق ما آواره نخواهد شد
آنرا که منم خرقه، عریان نشودهرگز   وانراکه منم چاره، بیچاره نخواهدشد
آنراکه منم منصب معزول کجا گردد؟   آن‌خاره که‌شد گوهر، اوخاره نخواهدشد
آن قبلهٔ مشتاقان ویران نشود هرگز   وان‌مصحف[1] خاموشان‌سی‌پاره نخواهدشد
ازاشك شود ساقی این دیدهٔ من، لیکن   بی‌نرگس مخمورش خمار نخواهد شد
بیمارشود عاشق، اما بنمی میرد   ماه ارچه‌که لاغر شد استاره نخواهدشد
خاموش کن و چندین غمخواره مشوآخر
۶۱۵ آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد   وی نفس جفا پیشه، هنگام وفا آمد
بنگر بسوی روزن، بگشای در توبه   پرداخته‌کن خانه، هین نوبت ما آمد
ازجرم‌وجفا جویی‌چون‌دست نمی‌شویی؟   بر روی بزن آبی، میقات[2] صلا آمد
زین‌قبله‌بیادآری، چون روبلحد آری   سودت نکند حسرت آنگه‌که قضا آمد
زین‌قبله بجو نوری تاشمع‌لحدباشد
۶۱۶ آن نورشود گلشن‌چون‌نور خدا آمد

بگذشت مه‌روزه، عید آمد و عید آمد   بگذشت شب هجران، معشوق پدیدآمد
آن صبح‌چوصادق شد عذرای‌توو‌امق‌شد   معشوق تو عاشق‌شد، شیخ تومرید آمد
شد جنگ‌ونظر آمد، شد زهرو شکرآمد   شد سنگ وگهرآمد، شدقفل‌وکلید آمد
جان از تن‌آلوده هم‌پاك بپاکی رفت   هرچندچو خورشیدی، برپاك وپلیدآمد
ازلذت جام تو دل ماند بدام تو   جان نیز چو واقف شد او نیزدویدآمد
بس‌توبهٔ شایسته برسنك تو بشکسته   بس‌زاهد وبس عابد کوخرقه دریدآمد
باغ‌از دی نامحرم سه‌ماه نمی‌زد دم
بربوی بهار تو از غیب دمید آمد

---

۱ ـ کسی که هنگام خواندن نوشته‌ای برخی ازکلمات را بواسطه اشتباه در حروف تغییربدهد یا غلط تلفظ کند بمعنی کتاب و اکثرقرآن مجید را گویند که سی پاره یا سی جزو هم تجلید میکنند. مثال از اوحدی :

در دل بی دانشان مهر تو دانی که چیست   مصحف و دست یهود گوهرو پای خسان

۲ ـ وقت ، هنگام ، وقت کار

ای خواجهٔ بازرگان، ازمصر شکرآمد وان یوسف چون شکر ناگه ز سفر آمد
روح آمد وراح[1] آمد، معجون نجاح[2] آمد ور چیز دگر خواهی آن‌چیز دگر آمد
آن میوهٔ یعقوبی وان‌چشمهٔ ایوبی[3] از منظره پیدا شد، هنگام نظرآمد
خضر ازکرم ایزد بر آب حیاتی زد نك زهره غزل گویان دربرج قمرآمد
آمد شه معراجی، شب‌رست زمحتاجی گردون بنثار او با دامن زرآمد
موسی‌نهان آمد، صدچشمه روان آمد جان همچوعصا آمد، تن‌همچوحجر[4] آمد
زین مردم کارافزا، زین‌خانهٔ پرغوغا عیسی نخورد حلوا کین آخر خرآمد
چون بسته نبود آندم، درشش‌جهت‌عالم درجستن اوگردون بس زیر و زبرآمد
آنکو مثل هدهد بی تاج نبد هرگز چون مور زمادر او بربسته کمر آمد
درعشق بود بالغ ، ازتاج وکمرفارغ کز کرسی و ازعرشش‌منشور ظفر آمد
باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو
زوپرس خبرها را کوکان خبر آمد

۶۱۸ آن بندهٔ آواره باز آمد و باز آمد چون شمع بپیش‌تو درسوز وگدازآمد
چون‌عبهروقندای‌جان، درروش‌بخندای‌جان دررا بمبند ای‌جان ، زیرا بنیاز آمد
ورزانك ببندی دربرحکم تو بنهد سر بربنده نیازآمد، شه رز همه‌ناز آمد
هرشمع گدازیده شد روشنی دیده کان‌را که‌گداز آمد، اومحرم رازآمد
زهراب زدست وی‌گر فرق کنم ازمی پس درره جان جانم‌والله بمجاز آمد
آب حیوانش‌را حیوان زکجا نوشد؟ کی بیند رویش‌را چشمی‌که فراز آمد
من ترك سفر کردم، بایار شدم ساکن وز مرك شدم ایمن کان عمر درازآمد
ای دل‌چو درین جویی‌پس آب‌چه می‌جوئی
تا چند صلا گویی؟ هنگام نماز آمد

۶۱۹ خواب ازپی آن آید تا عقل توبستاند دیوانه کجا خسبد؟ دیوانه‌چه شب‌داند؟
نی‌روز بود نی‌شب ، در مذهب دیوانه آن چیز که اودارد، او داند، او داند
ازگردش گردون شدروز وشب این‌عالم دیوانهٔ آنجا را گردون بنگرداند
گرچشم‌سرش‌خسپد بی‌سرهمه‌چشمست‌او[5] کزدیدهٔ‌جان خود لوح ازلی خواند
دیوانگی‌ارخواهی‌چون مرغ‌شووماهی باخواب چو همراهی آن باتوکجا ماند
شب‌روشو وعیاری، درعشق‌چنان یاری تاباز شودکاری زان طره که بفشاند
دیوانه دگر سانست، اوحاملهٔ جانست چشمش چوبجانانست حملش‌نه بدوماند؟
زین‌شرح اگرخواهی‌ازشمس‌حق‌وشاهی
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

۱ ــ سر خوشی ، نشاط ۲ ــ پیروزی ، رستگاری ۳ ــ سوره ص آیه (۴۱) ۴ ــ سوره بقره آیه (۵۷) ۵ ــ ناظر است بمضمون حدیث : (تنام عینای ولاینام قلبی) « احادیث مثنوی ، انتشارات دانشگاه »

چونی وچه باشد چون؟ تا قدر ترا داند — جز پادشه بیچون قدر تو کجا داند؟
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو — حق تو زمین داند یا چرخ سما داند
این پردهٔ نیلی را بادیست که جنباند — این باد هوایی نی بادی که خدا داند
خرقهٔ غم وشادی را دانی که که می‌دوزد — وین خرقه ز دوزنده خودرا چه جدا داند؟
اندر دل آیینه دانی که چه می تابد؟ — داند چه خیالست آن آنکس که صفا داند
شقهٔ علم عالم هرچند که می رقصد — چشم تو علم بیند جان تو هوا داند
وانکس که هوا را هم داند که چه بیچارست — جز حضرت الا الله باقی همه لا داند

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد
۶۲۱ بی مهرهٔ تو جانم کی نرددغا[1] داند؟

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند — جان از پی آن باید تا عیش و طرب بیند
سر از پی آن باید تا مست بتی باشد — یا از پی آن باید کز یار تعب بیند
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها — محجوب بود چشمی کو جمله سبب بیند
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو — چون نوبت وصل آید صدنام ولقب بیند
ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها — با شیر شتر سازد یغمای عرب بیند
برسنگ سیه حاجی زان بوسه زند از دل[2] — کز لعل لب یاری او لذت لب بیند

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر
۶۲۲ کانکس که طلب دارد او کان ذهب[3] بیند

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید؟ — چون سیر خورد مردم کی بوی پیاز آید؟
چون افتد شیر نر از حملهٔ حیز وغر — وز زخمهٔ کون خر کی بانك نماز آید
پای تو شده کوچك از تنگی پاپوچك — پا برکش ای کوچك تا پهن ودراز آید
بگشای باومیدی تو دیدهٔ جاویدی — تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید

چنگا تو سری برکن، در حلقه سراندر کن
۶۲۳ تو خویش تهی ترکن تا چنگ بساز آید[4]

آن صبح سعادتها چون نور فشان آید — آنگاه خروس جان در بانك وفغان آید
خور نوردرخشاند پس نور برافشاند — تن گرد چو بنشاند جانان برجان آید
مسکین دل آواره، آن گم شده یکباره — چون بشنود این چاره خوش رقص کنان آید
جان بقدم رفته، در کتم عدم رفته — با قد بخم رفته درحین بمیان آید

---

۱ ـ دغل، نا درست، سیم وزر قلب ۲ ـ مقصود سنك حجرالاسود است که حجاج درروز عید اضحی طی مراسم خاصی آنرا می‌بوسند ۳ ـ زر، طلا ۴ ـ مناسب است با مضمون: (مثل المؤمن کمثل الزمار لایحسن صوته الا بخلاء بطنه). « احادیث مثنوی، چاپ دانشگاه »

دل مریم آبستن ، یا شیوه کند با من　　عیسی دو روزه‌تن در گفت زبان آید[1]
دل نورجهان باشد، جان‌درلمعان[2] باشد　　این رقص کنان باشدآن دست زنان آید
شمس الحق تبریزی هرجا که کنی مقدم
۶۲۴ آن جا و مکان در دم بی‌جا و مکان‌باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید　　وز ماه مرا رنگ سیمای تو می آید
هر نی کمر خدمت در پیش تو می‌بندد　　شکر بغلامی حلوای تو می آید
هر نور که آید او ، از نور توزاید او　　می مژده دسد یعنی فردای تو می آید
گل خواجهٔ‌سوسن شد، آرایش گلشن‌شد　　زیرا که از آن خندهٔ رعنای تو می‌آید
هر گه ز تو بگریزم، با عشق توبستیزم　　اندر سرم ازشش سو سودای تو می آید
چون بررووم از پستی، بیرون‌شوم‌از مستی　　درگوش من‌آنجا هم‌هیهای تو می آید
اندر دل آوازی ، پر شورش وغمازی　　آن ناله چنین دانم کز نای تو می‌آید
روزاست شبم‌ازتو، خشکست لبم از تو　　غم نیست اگر خشکست دریای‌تومی‌آید
زیر فلك اطلس هشیار نماند کس　　زیرا که ز پیش و پس‌میهای تو می‌آید
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم　　بینم که چنان طلخی از رای تو می‌آید
شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خوش
۶۲۵ جان تازه کند زیرا صحرای تو می آید

در تابش خورشیدی رقصم‌بچه می‌باید؟　　تا ذره چو رقص آید از منش بیادآید
شد حامله هر ذره از تابش روی او　　هر ذره از آن لذت صد ذره همی‌زاید
در حاون تن بنگر کز عشق روحی　　تا ذره شود ، خودرامی کوبدومی‌ساید
گر گوهرو مرجانی جز خردمشواینجا　　زیرا که درین حضرت‌جزذره‌نمی‌ساید
در گوهر جان بنگر اندرصدف‌این‌تن　　کز دست گرانجانی انگشت همی‌خاید
چون‌جان بپرد ازتو، این گوهرزندانی　　چون ذره باصلش‌شد،خوانیش ولی‌ناید
ور سخت‌شود بندش درخون بزندنقبی　　عمری برود در خون ، موییش نیاساید
جز تابچه[3] بابل او را نبود منزل　　تا جان نشود جادوجایی که‌نیاساید[4]
تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین
۶۲۶ هم ابر شود چون مه هم ماه در افزاید

جان پیش توهرساعت‌می‌ریزدومی روید　　از بهریکی‌جان کس‌چون‌باتوسخن گوید
هرجاکه نهی پایی از خاك بروید سر　　وزبهر یکی‌سر کس دست‌ازتو کجاشوید؟

---

۱ ـ سورهٔ مریم آیه (۳۰)　۲ ـ درخشیدن ، روشن‌شدن　۳ ـ مخفف چاه　۴ ـ مقصود دو فرشتهٔ هاروت‌و ماروت هستند که بغضب الهی گرفتار شده و میگویند در چاه بابل سرازیر آویخته شده‌اند و اگر کسی بسر آن چاه برای جادو برود او را تعلیم دهند و در قرآن‌کریم نیز ذکرهاروت و ماروت در سورهٔ بقره آیه (۹۶) آمده است . مثال از سنائی :

بنمود مرا شعبده هائی‌که بننمود　　ازصد یك‌آن شعبده هاروت ببابل

روزی که بپرد جان، از لذت بوی تو — جان داند و جان داند کز دوست چه میبوید
یکدم که خمار تو از مغز شود کمتر — صد نوحه بر آرد سر هرموی همی موید
من خانه تهی کردم کز رخت تو پر دارم — می کاهم تا عشقت افزاید و افزوید
جانم ز پی عشق شمس الحق تبریزی
بی‌پای چو کشتیها در بحر همی پوید

۶۲۷

عاشق شدهٔ ای دل، سودات مبارک باد — ازجا و مکان رستی. آنجات مبارک باد
ازهردو جهان بگذر، تنها زن و تنها خور — تا ملك و ملك گویند: تنهات مبارك باد
ای پیش‌رو مردی، امروز تو برخوردی — ای زاهد فردایی فردات مبارك باد
کفرت همگی دین شد، تلخت همه شیرین شد — حلوا شدهٔ کلی، حلوات مبارك باد
درخانقه سینه غوغاست فقیران را — ای سینهٔ بی‌کینه غوغات مبارك باد
این دیدهٔ دل دیده اشکی بدو دریاشد — دریاش همی‌گوید: دریات مبارك باد
ای عاشق پنهانی، آن یار قرینت باد — ای، طالب بالایی، بالات مبارك باد
ای جان پسندیده، جوییده و کوشیده — پرهات برویید، پرهات مبارك باد
خامش کن، و پنهان کن، بازار نکو کردی
کالای عجب بردی، کالات مبارك باد

۶۲۸

هرذره که بربالا می‌نوشد و پاکوبد — خورشید ازل بیند وزعشق خدا کوبد
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند — وانرا که بترساند دندان بدعا کوبد
مستست ازآن باده، باقامت خم داده — این چرخ برین بالا، ناقوس صلا[1] کوبد
این‌عشق که مست آمد، درباغ الست آمد — کانگور وجودم را درجهدو عنا[2] کوبد
گرعشق نه مستستی، یا باده پرستستی — درباغ چرا آید؟ انگور چرا کوبد
توپای همی کوبی، و انگور نمی‌بینی — کین صوفی جان تودر معصر[3]ها کوبد
گویی همه رنج وغم برمن نهد آن همدم — چون باغ ترا باشد انگور کرا کوبد؟
همخرقهٔ ایوبی، زان پای همی کوبی — هر کو شنود ارکض[4] او پای وفا کوبد
از زمزمهٔ یوسف یعقوب برقص آمد — وان یوسف شیرین لب پاکوبد، پاکوبد
ای طایفه پاکوبید، چون حاضر آن جویید — باشد که سعادت پا در پای شما کوبد
اینعشق چو بارانست، مابرك و گیا ای جان — باشد که دمی باران بر برك و گیا کوبد
پاکوفت خلیل الله در آتش نمرودی — تا حلق ذبیح‌الله بر تیغ بلا کوبد
پاکوفته روح‌الله در بحر چو مرغابی — باطایر[5] معراجی تا فوق هوا کوبد
خاموش کن و بی‌لب خوش طال بقا[6] می‌زن
می‌ترس که چشم بد برطال بقا کوبد

---

۱ ـ زنك بزرگ که در کلیسیا نصب میکنند و صلا کلمه ایست که در مقام دعوت و خواندن جمعی از مردم تلفظ میکنند ۲ ـ رنج، سختی، تعب ۳ ـ دستگاهی که با آن آب انگور یا میوهٔ دیگر بگیرند ۴ ـ سوره ص آیه (۴) ۵ ـ ناظر است بمضمون حدیث: (قیل للنبی «ص» ان عیسی علیه السلام یقال انه مشی علی‌الماء فقال «ص» لوازداد یقیناً لمشی علی‌الهواء « احادیث مثنوی: انتشارات دانشگاه » ۶ ـ کنایه از دوام عمر میباشد.

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد — گیرم که بپوشد رو، بورا[1] چه‌دوا دارد؟
گر نیز بپوشد رو ور نیز ببرد بو — از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه — لیکن دل دیوانه صد گونه دغا[2] دارد
غم گرچه بود دشمن‌گوید سر او با من
۶۳۰ با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد — زخمی چو حسینتش ، جامی چو حسن دارد
نفس ارچه که زاهدشد او راست نخواهدشد — ور راستی خواهی آن سرو چمن دارد
جا نیست ترا ساده، نقش تو از آن زاده — در سادهٔ جان بنگر کان ساده چه تن دارد
آیینهٔ جانرا بین هم ساده و هم نقشین — هر دم بت‌نو سازد ، گویی که شمن[3] دارد
گه جانب دل باشد ، گه در غم گل باشد — مانندهٔ آن مردی کز حرص دو زن دارد
کی شاد شود آن شه‌کز جان نبود آگه ؟ — کی نازکند مرده کز شعر کفن دارد ؟
می خاید چون اشتر ، یعنی که دهانم پر — خاییدن بی لقمه تصدیع ذقن[4] دارد
مردانه تو مجنون شو واندر لگن خون شو — گه ماده وگه نر نی ، کان شیوه زغن دارد
چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش — تا یار نعم گوید کر گفتن لن[5] دارد
چون مست نعم گشتی بی غصه وغم گشتی — پس مست کجا داندکین چرخ سخن دارد ؟
گرچشمه بود دلکش دارد دهنت راخوش
۶۳۱ لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد — دیوانه همی‌گردد ، تدبیر همی درد
تقصیر کجاگنجد درگرم روی عاشق؟ — کز آتش عشق او تقصیر همی درد
تاحال‌جوان چه‌بود، کان آتش بی‌علت — دراعهٔ تقوی را بر پیر همی درد
صد پردهٔ در پرده گر باشد درچشمی — ابروی کمان شکلش ازتیر همی‌درد
مرغ دل هرعاشق کز بیضه برون آید — از چنگل تعجیلش تاخیر همی درد
این‌عالم چون قیرست، پای‌همه بگرفته — چون آتش عشق‌آید این قیر همی‌درد
شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست
۶۳۲ پیراهن هر صبری زان میر همی درد

ای دوست شکر بهتر، یاآنك شکرسازد[6]؟ — خوبی قمر بهتر، یا آنك قمر سازد ؟
ای‌باغ توی خوشتر، یاگلشن وگل درتو؟ — یاآنك برآردگل، صد نرگس‌تر سازد ؟
ای عقل تو به باشی، دردانش و در بینش — یا آنك بهرلحظه صدعقل ونظر سازد ؟

---

۱ ـ مخفف (بوی را) ۲ ـ نادرست ، دغل ۳ ـ بت پرست ، مرتاض یا بت پرست درمیان بودائیان • مثال از رودکی :
بت پرستی گرفته‌ایم همه — این جهان چون بت است و ماشمنیم
۴ ـ زنخ ، چانه ، زنخدان ۵ ـ سورهٔ اعراف آیه (۱۳۹) ۶ ـ مطلع این غزل با مختصر اختلاف با مطلع غزل (۶۰۹) یکی است

ای عشق اگر چه تو آشفته و پر تابی — چیزیست که از آتش برعشق کمر سازد
بی خود شدهٔ آنم ، سر گشته و حیرانم — گاهیم بسوزد پر، گاهی سر وپر سازد
دریای دل ازلطفش پرخسرو و پرشیرین — وز قطرهٔ اندیشه صد گونه گهر سازد
آن جمله گهر هارا اندر شکند در عشق — وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد
شمس الحق تبریزی ، چون شمس دل مارا
در فعل کند تیغی ، در ذات سپر سازد

۶۳۳

عاشق چو منی باید می سوزد و می‌سازد — ور نی مثل کودك تا کعب همی بازد
مه رو چو توی باید ، ای ماه غلام تو — تا برهمه مهرویان میچربد و می نازد
عاشق چو منی باید کز مستی و بیخویشی — با خلق نپیوندد ، با خویش نپردازد
فارس چه توی باید، ای شاه سوار من — کز وهم وگمان زان سو میراند ومیتازد
عشق آب حیات آمد، برهاندت ازمردن — ای شاه که او خودرا در عشق دراندازد
چون شاخ رزاست این جان میکش بخودش می‌دان — چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد[1]
باری، دل وجان من مستست در آن معدن — هرروز چو نوعشقان فرهنگ نو آغازد
چون چنگ شوی ازغم خم داده وآنگه او — در برکشدت شیرین ، بیواسطه بنوازد
آن آهوی مفتونش ، چون تازه‌شود خونش — آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد
شمس الحق تبریزی بر شمس فلك روزی
باشد که طراز[2] نو شعشاع تو بطرازد

۶۳۴

گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد — چون حکم خدا آید آن زیر و زبر باشد
بر هرچه امیدستت ، کی گیرد او دستت — بر شکل عصا آید وان مار دو سر باشد
وان غصه که میگوئی آن چاره نکردم دی — هرچاره که پنداری، آن نیز غرر[3] باشد
خودکرده شمر آنرا، چه خیزداز آن‌سودا — اندر پی‌صد چون آن‌صد دام دگر باشد
آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد — آن چارهٔ لنگت را آخر چه اثر باشد
از مات تو قوتی کن ، یاقوت شو او را تو
تا او تو شوی تو او این حصن[4] و مفر[5] باشد

۶۳۵

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد — اومید همه جانها ازغیب رسید آمد
نومیدمشو، گرچه مریم بشدازدست — کان نور که‌عیسی را برچرخ کشید آمد[6]
نومیدمشو ای‌جان درظلمت این‌زندان — کان‌شاه که یوسف را ازحبس خرید آمد
یعقوب برون‌آمد از پردهٔ مستوری — یوسف که زلیخارا پرده بدرید آمد
ای‌شب بسحر برده دریارب ویارب‌تو — آن یارب‌ویارب‌را رحمت بشنید آمد

---

۱ ـ دست دراز کردن ، دست انداختن بچیزی ۲ ـ زینت و نقش و نگار جامه : بمعنی طریقه وروش هم آمده و در فارسی تراز هم میگویند ۳ ـ برگزیده ، پسندیده ۴ ـ قلعه ، پناهگاه ۵ ـ گریزگاه ، راه فرار ۶ ـ مضمون تقریبی این شعر حافظ را بیاد میآورد :

گرروی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

ای‌درد کهن کشته، بخ بخ کد شفا آمد | وی قفل فروبسته بگشا که کلید آمد
ای‌روزگرفته تو از مایدهٔ بالا | روزه بگشا خوش‌خوش کان غورهٔ عید آمد

خامش کن و خامش کن زیرا که زامر کن
آن سکتهٔ حیرانی بر گفت مزید آمد

۶۳۶

عید آمد وعید آمد وان بخت سعید آمد | برگیر و دهل میزن کان ماه پدید آمد
عید آمد ای مجنون، غلغل شنو از گردون | کان معتمد سدره[1] از عرش مجید آمد
عید آمد ره جویان، رقصان و غزل‌گویان | کان قیصر مه‌رویان زان قصر مشید[2] آمد
صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی | کان خوبی وزیبایی بی‌مثل و ندید آمد
زان قدرت پیوستش؛ داود نبی مستش | تاموم کند دستش گرسنك و حدید آمد
عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما | برعید زنیم این دم کان خوان و ثرید آمد
زو زهر شکر گردد، زو ابر قمر گردد | زو تازه وتر گردد، هرجا که قدید آمد
برخیز بمیدان رو، در حلقهٔ رندان رو | رو، جانب مهمان رو، کزراه بعید آمد
غمهاش همه شادی، بندش همه آزادی | یك دانه بدو دادی، صد باغ مزید آمد
من بندهٔ آن شرقم، در نعمت آن غرقم | جز نعمت پاك او، منحوس و پلید آمد

بربندلب وتن زن، چون غنچه وچون سوسن
روصبر کن از گفتن، چون صبر کلید[3] آمد

۶۳۷

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد | وان سیم برم آمد وان کان زرم آمد
مستی سرم آمد نور نظرم آمد | چیز دگر ارخواهی چیز دگرم آمد
آن راه زنم آمد، توبه شکنم آمد | وان یوسف سیمین‌بر، ناگه ببرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه | دی‌مست بدان بودم، کزوی خبرم آمد
آنکس که‌همی‌جستم، دی‌من‌بچراغ اورا | امروز، چوتنك گل، بررهگذرم آمد
دو دست کمر کرد او، بگرفت مرا دربر | زان تاج نکورویان نادر کمرم آمد
آن باغ و بهارش بین، وان خمر خمارش بین | وان‌هضم و گوارش بین‌چون گلشکرم آمد
ازمرك چرا ترسم کو آب حیات آمد | وز طعنه چرا ترسم چون اوسپرم آمد
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی | وان تاج ملوکانه بر فرق سرم آمد
ازحدچو بشد دردم درعشق سفر کردم | یارب چه سعادتها که زین سفرم آمد
وقتست که می‌نوشم تابرق زند هوشم | وقتست که بر پرم چون بال وپرم آمد
وقتست که درتابم جون صبح درین عالم | وقتست که بر غرم چون شیر نرم آمد

بیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا
جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

---

۱ ـ درخت‌سدر و سدرة المنتهی نام درختی‌است دربهشت یا طرف راست عرش. مثال ازسنائی،
تا حریم کعبه باشد قبلهٔ اهل سنن | تا نعیم سدره باشد لمعهٔ اهل بقا

۲ ـ سورهٔ حج آیه (۴۴) ۳ ـ مستفاد است از مضمون: (الصبر مفتاح الفرج)

نك ماه رجب آمد تاماه عجب بیند — وز سوختگان ره گرمی و طلب بیند
گر سجده کنان آید دز امن وامان آید — و ربی ادبی آرد سیلی و ادب بیند
حکمی که کند یزدان راضی بود و شادان — ورسر کشد از سلطان در حلق کنب[1] بیند
گر در خور عشق آید خرم چو دمشق آید — ور دل ندهد دل را ویران چو حلب بیند
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران — جان خضری باید تا جان سبب بیند
آمد شعبان عمدا از بهر برات ما — تا روزی و بیروزی از بخشش رب بیند
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد — زد بر دهن بسته تا لذت لب بیند
آمد قدح روزه : بشکست قدحها را — تا منکر این عشرت بی باده طرب بیند
سغراق[3] معانی را بر معدهٔ خالی زن — معشوقهٔ خلوت را، هم چشم عزب[2] بیند
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت — چون بگذرد این نوبت هم نوبت تب بیند
نوبت بگذار ورو نوبت زن احمد شو — تا برف وجود تو خورشید عرب بیند
خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید
کوجاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

۶۳۹
مستان می ما را هم ساقی ما باید — با آن همه شیرینی گر ترش کند شاید
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند گه گه — والله که کلاه از شه بستاند و برباید
پر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم — تا شینم و می‌میرم کین چرخ چه می‌زاید
فرمای تو ساقی را، آن شادی باقی را — تا باد نپیماید تا باده بپیماید
صد سر ببرد در دم، ازمحرم و نامحرم — نی غم خورد از ماتم نی دست بیالاید
چون شمع بسوزاند پروانهٔ مسکین را — چون جعد براندازد چون چهره بیاراید
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه — وان جان چو آتش را زان رطل بفرماید
رطلی[4] ز می باقی کر غایت راواقی — هر نقش که اندیشی در دل بتو بنماید
ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی
چندانك بیفزایی این باده بیفزاید

۶۴۰
بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید — درین عشق چو مردید همه روح پذیرید
بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید — کزین خاك برآیید، سماوات بگیرید
بمیرید، بمیرید وزین نفس ببرید — که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید
یکی تیشه بگیرید پی حفرهٔ زندان — چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

۱ ـ جانب، کرانه، سایه ۲ ـ مرد بی زن، مرد یا زن بی‌کس وتنها ۳ ـ کوزه لوله‌دار سفالی یا چینی و کوزهٔ شراب مثال:
رونق گرفت مجلس ساقی شراب درده — سغراق آتش افشان یاقوت ناب در ده
۴ ـ در اینجا بمعنی پیمانهٔ شراب است. مثال از حافظ:
رطل گرانم دی ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

بمیرید ، بمیرید بپیش شه زیبا برشاه چو مردید همه شاه و شهرید
بمیرید ، بمیرید وزین ابر برایید چوزین ابر برآییدهمه بدر منیرید
خموشید،خموشید،خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک زخاموش نفیرید

۶۴۱
برانید برانید که تا باز نمانید بدانید ، بدانید که در عین عیانید
بتازید ، بتازید که چالاك سوارید بنازید ، بنازید ، که خوبان جهانید
چه‌دارید ، چه دارید که آن یار ندارد بیارید، بیارید، درین گوش بخوانید
پرندوش[1] ، پرندوش خرابات چه‌سان بد بگویید، بگویید اگر مست شبانید
شرابیست ، شرابیست خدا را پنهانی که دنیا و شما نیز ز یك جرعه آنید
دوم بار، دوم بار چویك جرعه بریزد ز دنیا وزعقبی وزخود فرد بمانید
گشادست ، گشادست سرخابیه امروز کدوها وسبوها سوی خمخانه کشانید
صلاگفت ، صلا گفت کنون فالق اصباح[2] سبك روح کند راح اگر سست‌وگرانید
رسیدند ، رسیدند رسولان نهانی در آرید، درآرید، برونشان منشانید
دریغا و دریغا که درین خانه نگنجد که ایشان همه کانندوشما بند مکانید
مبادا و مبادا که سرخویش بگیرید که‌ایشان‌همه جانند و شما سخرهٔ نانید
بکوشید، بکوشید که‌تا جان شود این‌تن نه‌نان بود که تن گشت اگرآدمیانید
زهی‌عشق‌وزهی‌عشق که بس‌سخته‌کمانست در آن‌دست‌ودرآن‌شست‌شماتیروکمانید
سماعیست، سماعیست از آنسوی که‌سونیست عروسی‌همه‌آنجاست، شما طبل‌زنانید
خموشید، خموشید، خمو شانه بنوشید بپوشید ، بپوشید ، شما گنج نهانید
بدیدار نهانید ، بآثار عیانید پدید ونه پدیدیت که‌چون‌جوهرجانید
چوعقلیدوچوعقلید هزاران و یکی‌چیز پراکنده بهرخانه‌چو خورشید روانید
درین بحر درین بحرهمه چیزبگنجد مترسید مترسید گریبان مدرانید
دهان بست‌دهان بست ازین‌شرح‌دل‌من
که تا گیج نگردید که‌تا خیره نمانید

۶۴۲
ملولان همه رفتند ، در خانه ببندید بر آن‌عقل ملولانه همه جمع بخندید
بمعراج برآیید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید
چو او ماه شکافید شما ابر چرایید چواو چست‌وظریفست‌شماچون‌هلپندید
ملولان بچه رفتید که مردانه درین‌راه چو فرهاد وچوشداددمی کوه نکندید
چو مه روی نباشید زمه روی متابید چو رنجور نباشید سرخویش مبندید
چنان گشت‌وچنین گشت‌چنان‌راست نیاید مدانید که چونید ،مدانید که چندید

---

۱ ــ شب گذشته . پریشب • مثال از انوری :
صبحدم بود که آمد بوثاق چون پرندوش نه بی هش نه بهوش

۲ ــ شکافنده صبحها سوره انعام آیه (۹۶) . مثال از سنائی :
فالق الاصباح بر جانهای ما داد خواند هین که وقت جاعل اللیل آمداز بیداد تو
و همین معنی را حافظ هم آورده است :
سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

چو آن چشمه بدبدیت چرا آب نگشتید؟ چو آن خویش بدیدیت چرا خویش پسندید؟
چو در کان نباتید ترش روی چرایید؟ چو در آب حیاتید چرا خشك و نژندید[1]؟
چنین بر مستیزید، ز دولت مگریزید چه امکان گریزست؟ که در دام کمندید
گرفتار کمندید کزو هیچ امان نیست مپیچید، مپیچید، بر استیزه مرندید
چو پروانه جانباز بسایید برین شمع چه موقوف رفیقید؟ چه وا بستهٔ بندید؟
ازین شمع بسوزید، دل وجان بفروزید تن تازه بپوشید چو این کهنه فکندید
ز روباه چه ترسید؟ شما شیر نژادید خر لنگ چرایید؟ چو از پشت سمندید
همان یار بیاید، در دولت بگشاید که آن یار کلیدست، شما جمله کلندید[2]
خموشید، که گفتار فرو خورد شمارا
خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

۶۴۳

آن سرخ قبایی که چومه پار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب‌وار برآمد
آن یار همانست، اگر جامه دگر شد آن جامه بدر کرد ودگربار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر چه خوش بر سر خمار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست کز جوشش آن قلزم زخار[3] برآمد
یکقطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست کادم ز تك صلصل فخار برآمد
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید امروز درین لشکر جرار بر آمد
گر شمس فروشد بغروب او نه فنا شد از برج دگر آن مه انوار بر آمد
گفتا رها کن بنگر آینهٔ عین کان شبهه و اشکال زگفتار بر آمد
شمس الحق تبریز رسیدست مگویید
کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

۶۴۴

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند زان مردی وزان حمله شقاوت سپر افکند
ازحال گدا نیست عجب گرشود او پست تیغ غم تو از سر صد شاه سرافکند
روزی پسر ادهم اندر پی آهو مانند فلك مرکب شبدیز برافکند
دادیش یکی شربت کز لذت وبویش مستیش بسر برشد واز اسب درافکند
گفتند همه کس بسر کوی تحیر مسکین پسر ادهم تاج و کمرافکند
از نام تو بود آنك سلیمان بیکی مرغ در ملکت بلقیس شکوه وظفرافکند
از یاد تو بود آنك محمد باشارت
غوغای دو نیمه شدن اندر قمر افکند

---

۱ – اندوهگین، افسرده ۰ مثال از انوری:
آخراین اختران بی معنی چند بخت مرا نژند کنند

۲ – بمعنی کلون یعنی قفل چوبی پشت در ۳ – قلزم نام شهری است میان مصر ومکه و دریای قلزم دریائی را میگویند که بر کنار این شهر واقع شده (دریای احمر) و زخار بمعنی مواج و بسیار پر و لبریز میباشد.

در حلقهٔ عشاق بناگه خبر افتاد | کز بخت یکی ماه‌رخی خوب درافتاد
چشم و دل عشاق چنان پرشد از آن حسن | تا قصه خوبان که بنامند برافتاد
بس چشمهٔ حیوان که از آن حسن بجوشید | بس باده کزان نادره در چشم و سر افتاد
مه با سپر و تیغ شبی حملهٔ او دید | بفکند سپر را سبك و بر سپر افتاد
ما بندهٔ آنشب که بلشکرگه وصلش | در غارت شکر همه ما را حشر[1] افتاد
خونی بلك هجران بهزیمت علم انداخت | بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدید؟
گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

۶۴۶
درخانه نشسته بت عیار کی دارد؟ | معشوق قمر روی شکربار کی دارد؟
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند؟ | بی پرده عیان طاقت دیدار کی دارد؟
گفتی بخرابات دگر کار ندارم | خود کار تو داری و دگر کار کی دارد؟
رندان صبوحی همه مخمور خمارند | ای زهره کلید در خمار کی دارد؟
ما طوطی غیبیم، شکرخواره و عاشق | آن کان شکرهای بقنطار[2] کی دارد؟
یك غمزهٔ دیدار به از دامن دینار | دیدار چو باشد غم دینار کی دارد؟
جانها چو از آن شیره صید بدیدند | اکنون چو سگان میل بمردار کی دارد؟
چون عین عیانست ز اقرار کی لافد؟ | اقرار چو کاسد شود انکار کی دارد؟
ای در رخ تو زلزلهٔ روز قیامت | در جنت حسن تو غم نار کی دارد؟
با غمزهٔ غمازهٔ آن یار وفادار | اندیشهٔ این عالم غدار کی دارد؟
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده | با مخبر خوبت سر اخبار کی دارد؟
ای مطرب خوش لهجهٔ شیرین دم عارف | یاری ده و بر گو که چنین یار کی دارد؟
بازار بتان از تو خرابست و کسادست | بازار چه باشد؟ دل بازار کی دارد؟
امروز ز سودای تو کس را سر سر نیست | دستار کی دارد؟ سر دستار کی دارد؟
شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا
از یار کی گوید؟ غم پیرار کی دارد؟

۶۴۷
در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد | آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد
من در پی آن دلبر عیار برفتم | او روی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه | کز یك نظرش جمله وجودم همه جان کرد
ناگاه یك آهو بدو صد رنگ عیان شد | کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

---

۱ ــ گرد کردن مردم ، برانگیختن ۲ ــ وزنی در حدود صد رطل و بمعنی مال بسیار نیز میباشد در فارسی خرتال هم گفته شده.

آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت — بغداد جهان‌را ببصیرت همدان کرد
آنکس که وراکرد بتقلید سجودی — فرخنده و بگزیده و محبوب زمان کرد
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم — سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد
سلطان عرفناك[1] بدش محرم اسرار — تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
شمس‌الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین‌را ز پی خویش دوان کرد

۶۴۸
تا نقش تو در سینهٔ ما خانه نشین شد — هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد
آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو ماجوج — هر یك چو رخ حوری و چون لعبت چین شد
آن نقش که مرد و زن ازو نوحه کنانند[2] — گر بئس قرین بود کنون نعم قرین شد[3]
بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج — آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
زان روز که دیدیمش ما روز فزونیم — خاری که ورا جست گلستان یقین شد
هرغوره زخورشید شد انگورو شکر بست — وان سنگ سیه نیز ازو لعل ثمین شد
بسیار زمینها که بتفضیل فلك شد — بسیار یسار از کف اقبال یمین شد
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد — ور ره زن دین بود کنون قدوهٔ دین شد
گرچاه بلا بود که بد محبس یوسف — از بهر برون آمدنش حبل متین شد
هر جزو چو جندالله محکوم خداییست — بر بنده امان آمد و بر گبر کمین شد
خاموش که گفتار تو مانندهٔ نیلست — بر قبط چو خون آمد و بر سبط معین شد
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست
اما نه همه مرغ هوا در خورتین شد

۶۴۹
بار دگر آن آب بدولاب در آمد — وان چرخهٔ گردنده در اشتاب در آمد
بار دگر آن جان پر از آتش واز آب — در لرزه چو خورشید و چو سیماب در آمد
بار دگر ان صورت پنهانی عالم — از روزن جان دوش چو مهتاب در آمد
خورشید که میدرد ازو مشرق و مغرب — از لطف بود گر بصطرلاب در آمد
بار دگر آن صبح بخندید و بتابید — تا خفتهٔ صدساله هم از خواب در آمد
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد — خیزید که آن فاتح ابواب در آمد
بار دگر از قبله روان گشت رسالت — در گوش محمد چو بمحراب در آمد
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت — نقبی بزد از نصرت و نقاب در آمد
از بیم ملك جمله فلك رخنه و درشد — وز بیم مسبب همه اسباب در آمد

---

۱ ـ ظاهراً اشاره است به: (ماعرفناك حق معرفتك) ۲ ـ مناسب است با مضمون حدیث: (اسلم شیطانی علی یدی) «احادیث مثنوی . انتشارات دانشگاه» ۳ ـ سورهٔ زخرف آیه (۳۷)

آری، لقبش بود سعادت بك عالم | زان پیش که اشخاص بالقاب در آمد
بگشاد محمد در خمخانهٔ غیبی | بسیار کسادی بمی ناب در آمد
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون | آن جام می‌لعل چو عناب در آمد
حاموش کن امروز که این روز سخن نیست
زحمت مده ، آن ساقی اصحاب درآمد

۶۵۰

بار دگر آن مست ببازار درآمد | وان سرده مخمور بخمار در آمد
سرهای درختان همه پربار چرا شد | کان بلبل خوش لحن بتکرار در آمد
یك حملهٔ دیگر همه دررقص درآییم | مستانه و یارانه که آن یار درآمد
یك حملهٔ دیگر همه دامن بگشاییم | کز بهرنثار آن شه‌در[1] بار در آمد
یك حملهٔ دیگر بشکر خانه درآییم | کز مصر چنین قند بخروار درآمد
یك حملهٔ دیگر بنهٔ[2] خواب بسوزیم | زیرا که چنین دولت بیداردرآمد
یك حملهٔ دیگر بشب این پاس بداریم | کان لولی شب دزد باقرار در آمد
یك حملهٔ دیگر برسان باده که مستی | در عربده ویران شده دستاردرآمد
یك حملهٔ دیگر بسلیمان بگراییم | کان هدهد پرخون شده منقار درآمد
این شربت جانپرور جان بخش چه ساقیست | از دست مسیحی که به بیمار درآمد
اکنون بزند گردن غمهای جهان را | کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد
دار الحرج امروز چو دارالفرجی شد | کان شادی و آن مستی بسیار درآمد
بربند لب اکنون که سخن گستر بی‌لب
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

۶۵۱

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند | تدبیر بتقدیر خداوند چو ماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند | حیلت بکند لیك خدایی بنداند
گامی دوچنان آید کوراست نهادست | وانگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه مکن، مملکت عشق طلب کن | کین مملکتت از ملك الموت رهاند
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری | کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری
کانجا که گزینی ملك آنجات نشاند

۶۵۲

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید | معشوق همینجاست ، بیایید ، بیایید
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار | در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

---

۱ ـ مروارید درشت ۲ ـ جاومکان و بمعنی رت و اسباب و بیخ وبنیاد هم گفته شده . مثال از ناصرخسرو:
از نام بد ار همی بترسی | با یار بد از بنه مپیوند

گر صورت بی صورت معشوق ببینید هم‌خواجه و هم خانه وهم کعبه‌شمایید
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید یك ا ا ن خانه برین بام برآیید
آن خانه لطیفست ، نشانهاش بگفتید از خواجهٔ آن خانه نشانی بنمایید
یك دستهٔ گل، کو اگرآن باغ بدیدیت یك گوهرجان‌کو اگراز بحرخدایید
با این همه آن رنج‌شما گنج‌شما باد
۶۵۳ افسوس که برگنح شما پرده شمایید

بر چرخ سحر گاه یکی ماه عیان شد از چرخ فرود آمد و درمانگران شد
چون باز که برباید مرغی بگه صید بربود مرا آن مه و برچرخ دوان شد
در خود چو نظر کردم، خود رابندیدم زیرا که درآن‌مه‌تنم ازلطف‌چوجان‌شد
در جان‌چو سفر کردم ،جز ماه‌ندیدم تا سر تجلی ازل جمله بیان شد
نه چرخ فلك‌جمله در آن‌ماه فروشد کشتی وجودم همه در بحرنهان شد
آن‌بحر بزد موج و خرد باز بر آمد وآوازه‌درافکند،چنین‌گشت‌وچنان‌شد
آن بحر کفی کردو بهرپاره ازآن‌کف نقشی زفلان آمد و جسمی زفلان شد
هر پاره کف‌جسم کزآن بحرنشان یافت درحال گدازید ودر آن بحر روان‌شد
بی دولت مخدومی، شمس الحق تبریز
۶۵۴ نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن سرخ قبایی که چو مه پار برآمد امسال درین خرقهٔ زنگار بر آمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی آنست که امسال عرب وار بر آمد
آن یار همانست اگر جامه دگر شد آن جامه بدل کرد و دگر بار برآمد
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد بنگر که چه خوش برسر خماربر آمد
شب رفت حریفان صبوحی بکجایید کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
رومی پنهان گشت چودوران حبش‌دید امروز درین لشگر جرار بر آمد
شمس‌الحق تبریز رسیدست‌بگویید
۶۵۵ کزچرخ صفاآن‌مه انوار برآمد
مهتاب بر آمد کلك از گور برآمد وز ریك سیه چرده سقنقور[1] برآمد
آنك از قلمش موسی و عیسیست مصور از نفخهٔ او دمدمه صوربر آمد
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت صد دیدهٔ حق بین زدل کور بر آمد
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاك کز خاك سیه قافلهٔ مور بر آمد

۱ ــ نوعی ماهی شبیه به‌سوسمار که دارای چهار دست وپا ودم کوتاه است ودر آب‌وخشکی‌هر دوزندگی میکند وبیشتر درکنار رود نیل‌پیدا میشود .

از بحر عسلهاش چه‌دیدآن دل زنبور؟ بامشك عسل گلهٔ زنبور برآمد
درمخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت؟ کزوی خز و ابریشم موفور برآمد
بی‌دیده‌و بی گوش صدف رزق کجا یافت؟ تاحاصل درگشت وچو گنجور برآمد
نرم آهن‌وسنگی‌سوی انوارچه ره یافت کز آهن و سنگی علم نور برآمد
بنگر که زگلزار چه گلزار بخندید وز سرمهٔچون قیرچه کافور برآمد
بی‌غازه‌وگلگونه، گل آن‌رنك کجایافت؟ کافروخته از پردهٔ مستور بر آمد
دردولت ودر عزت آن شاه نکو کار این‌لشگربشکسته چه منصور برآمد
یك سیب بنی دیدم در باغ جمالش هر سیب که بشکافت ازو حور برآمد
چون حور برآمد زدل سیب، بخندید از خندهٔ او حاجت رنجور برآمد
این‌هستی واین‌مستی واین‌جنبش‌مستان زان باده مدان کزدل انگور برآمد

شمس‌الحق تبریز چو این شور برانگیخت
از مشرق جان‌آن مه مشهور بر آمد

۶۵۶
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند تدبیر بتقدیر خداوند نماند
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند حیله بکند لیك خدایی نتواند
گامی دوچنان آیدکو راست نهادست وآنگاه که داند که کجاهاش کشاند
استیزه[1] مکن، مملکت‌عشق طلب کن کین مملکتت ازملك الموت[2] رهاند
باری، تو بهل[3] کام خود ونورخردگیر کین کام ترا زود بنا کام رساند
اشکاری شه باش ومجو هیچ شکاری کاشکار ترا باز اجل باز ستاند
چون باز شهی روبسوی طبلهٔ بازش کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند
ازشاه وفادارتر امروز کسی نیست خرجانب اوران که ترا هیچ نراند
زندانی مرگند همه خلق، یقین دان محبوس، ترا از تك زندان نرهاند
دانیکه‌دراینکوی‌رضا بانك‌سگان‌چیست؟ تا هرکه مخنث بود آنش برماند

حاشا زسواری که بودعاشق این‌راه
که بانگ سگ‌کوی دلش‌را بطپاند

۶۵۷
چون‌بررخ ما عکس جمال تو برآید برچهرهٔ ماخاك، چو گلگونه نماید
خواهم‌که ز زنار دوصد خرقه نمایم ترسا بچه‌گوید که: بپوشان که نشاید
اشکم چو دهل‌گشته ودل حامل اسرار چون نه مهه گشتست ندانی‌که بزاید؟
شاهیست دل اندر تن ماننده گاوی وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید[4]

۱ ـ گستاخی و ستیزه ۲ ـ منظورعزرائیل است ۳ـ کلمهٔ‌امر ازمصدرهلیدن‌یعنی‌بگذار
۴ ـ جویدن ، چیزی را بادندان‌نرم‌کردن وژاژ بمعنی‌سخن‌بیهوده‌و کنگر نیز گفته‌شده‌است،

وان دانه که افتاد درین‌هاون‌عشاق هر سوی جهد لیك بناچار بساید
از خانهٔ عشق آنك بپرد چو کبوتر هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آیینه که شمس الحق تبریز بسازد
زنگار[1] کجا گیرد؟ وصیقل[1] بچه‌یابد؟

۶۵۸

هر نکته که از زهر اجل تلختر آید آن را چو بگوید لب تو چون‌شکر آید
درچاه‌زنخدان‌توهرجان که‌وطن‌ساخت زود از رسن[2] زلف‌تو برچرخ بر آید
هین، توشه ده از خوشهٔ ابروی‌ظریفت زان پیش که جان را ز تو وقت‌سفر آید

از دعوت و آواز خوشت‌بوی دل آید
لبیك زنم نفخهٔ خون جگر آید

۶۵۹

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید در مجلس جان فکر دگر کار مدارید
یار دگر و کار دگر کفر و محالست در مجلس دین مذهب کفار مدارید
درمجلس جان فکر چنانست که‌گفتار پنهان چو نمی ماند اضمار مدارید
گر بانك نیاید ز فسا بوی بیاید در دل نظر فاحشه آثار مدارید
آن‌حارس‌دل، مشرف‌جان، سخت‌غیورست با غیرت‌او رو سوی اغیار مدارید[3]
هر وسوسه را بحث و تفکر بمخوانید هر گم شده را سرور و سالار مدارید
یاقوت کرم قوت شما باز نگیرد خود را گرو نفس علف خوار مدارید
العزة لله جمیعاً[4] چو شنیدیت خاطر بسوی سبلت و دستار مدارید
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه خود را تبع گردش پرگار مدارید
در مشهد اعظم بتشهد بنشینید هش را بسوی گنبد دوار مدارید
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد با شاهد حق نکرت انکار مدارید
یك نیم‌جهان کرکس و نیمیش‌چومردار هین، چشم‌چو کرکس‌سوی مردارمدارید
آن نفس فریبنده که غرست وغرورست[5] هین، عشق بران غرهٔ غرار مدارید
گه زلف بر افشاند وگه جیب گشاید گلگونهٔ او را بجز از خارمدارید
او یار وفا نبود و از یار ببرد آن ده دله را محرم اسرار مدارید
او باده بریزد عوضش سرکه فروشد آن‌خامضه[5] را ساقی و خمارمدارید
ما حلقهٔ مستان خوش ساقی خویشیم ما را سقط و بارد و هشیار مدارید
گر ناف دهی پشك فروشد عوض مشك آن ناف ورا نافهٔ تاتار مدارید

چون روح برآمد بسر منبر تذکیر
خود را سپس پردهٔ گفتار مدارید

---

۱ ـ زنك آهن و فلزات دیگر ۲ ـ طناب وریسمان ۳ ـ ناظراست‌بحدیث: (انّ سعداً لغیورو انا اغیر من سعدوالله اغیر منا) «احادیث مثنوی. چاپ‌دانشگاه» ۴ ـ سوره‌یونس ایه(۶۵) ۵ ـ سوره لقمان آیه(۳۳)

مرغان که کنون از قفس خویش جدایید　　رخ باز نمایید و بگویید کجایید ؟
کشتی شما ماند برین آب ، شکسته　　ماهی صفتان یکدم ازین آب برآیید
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست؟　　یا دام بشد از کف و از صید جدایید؟
امروز شما هیزم آن آتش خویشید　　یا آتشتان مرد شما نور خدایید ؟
آن باد و با گشت شما را فسرانید؟　　یا باد صبا گشت ، بهرجا که درآیید؟
دز هر سخن از جان شما هست جوابی　　هر چند دهان را بجوابی نگشایید
در هاون ایام چه درها که شکستید　　آن سرمهٔ دیدست ، بسایید ، بسایید
ای آنك بزادیت چو در مرك رسیدید　　این زادن ثانیست ، بزایید ، برایید
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار　　پیدا شود آن روز که روبند گشایید
ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز
۶۶۱ والله که شما خاصبك روز سزایید

گر یك سرموی از رخ تو روی نماید　　بر روی زمین خرقه و زنار نماند
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم　　آن سوخته را جز غم تو کار نماند
گر برفکنی پرده از آن چهرهٔ زیبا　　از چهرهٔ خورشید و مه آثار نماند
درخواب کنی سوختگان راز می عشق
۶۶۲ تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

بگو دل را که گرد غم نگردد　　ازیرا غم بخوردن کم نگردد
نبات آب و گل جمله غم آمد　　که سور او بجز ماتم نگردد
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم　　که در غم پر و پا محکم نگردد
دل اندر بی غمی پری بیابد　　که دیگر گرد این عالم نگردد
دلا این تن عدو کهنهٔ تست　　عدو کهنه خال و عم[1] نگردد
دلا سرسخت کن ، کم کن ملولی　　ملول اسرار را محرم نگردد
چو ماهی باش در دریای معنی　　که جز با آب خوش همدم نگردد
ملالی نیست ماهی را ز دریا　　که بی دریا خود او خرم نگردد
یکی دریاست در عالم نهانی　　که در وی جز بنی آدم نگردد
ز حیوان تا که مردم وا نبرد　　درون شب حیوان هم نگردد
خموش از حرف زیرا مرد معنی
۶۶۳ بگرد حرف لا و لم نگردد

دلم امروز خوی یار دارد　　هوای روی چون گلنار دارد

---

۱ ـ ناظرات بحدیث : (اعدی عدوك نفسك اللتی بین جنبیك) «احادیث مثنوی چاپ دانشگاه»

که طاوس آن طرف پر می‌فشاند ... که بلبل آن طرف تکرار دارد
صدای نای آنجا نکته گوید ... نوای چنگ بس اسرار دارد
بگه برخیز فردا سوی او رو ... که او عاشق چو من بسیار دارد
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار ... که بس آتش در آن رخسار دارد
و لیکن عقل کو آن لحظه دل را ... که دلها را لبش خماز دارد
ز ما کاری مجو چون دادهٔ می ... که می هر مرد را بیکار دارد
دلم افتان و خیزان دوش آمد ... که می مستی او اظهار دارد
دویدم پیش و گفتم باده خوردی ... نمی‌ترسی که عقل انکار دارد
چو بو کردم دهانش را بدیدم ... که بوی آن پری دیدار دارد
خداوندی شمس الدین تبریز ... که بوی خالق جبار دارد
ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست
و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۴

نثرنا فی ربیع الوصل بالورد ... حنانینا فنعم الزوج و الفرد
ز رویت باغ و عبهر می‌توان کرد ... ززلفت مشك و عنبر می‌توان کرد
ز روی زرد همچون زعفرانم ... جهانی را مزعفر می توان کرد
بیك دانه ز خرمنگاه ماهت ... فلکها را مسخر می توان کرد
تو آن خضری که از آب حیاتت ... گدایان را سکندر می توان کرد
دران حالی که حالم باز جویی ... محالی را میسر می‌توان کرد
نخاف العین ترمینا بسوء ... فیا داود قدر حلقة السرد[1]
بخود واگرد ، ای‌دل،زانك‌ازدل ... ره پنهان بدلبر می توان کرد
جهان شش جهت‌را گر دری نیست ... چو در دل آمدی در می‌توان کرد
درآ در دل که منظرگاه حقست[2] ... وگر هم نیست منظرمی‌توان کرد
چو دردی ماند جان مادرین زیر ... اگر زیرست از بر می‌توان کرد
زگولی در جوال نفس رفتی ... و گرنی ترك این خر می‌توان کرد
الا یا ساقیا هات الحمیا ... لتکفینا عناء الحر و البرد
دل سنگین عشق ارنرم گردد ... دل‌ارسنگست جوهر می‌توان کرد
بیار آن بادهٔ حمرا و در ده ... کزاحمر عالم‌اخضر می‌توان کرد
ازآن باده که پروبال عیش‌است ... ز هر جزوم کبوتر می توان کرد

۱ــ سورهٔ‌سبا آیه۱۰ ۲ــ‌مستفاداست ازحدیث : ان‌الله لاینظر الی صورکم‌و اموالکم ولکن ینظر الی‌قلوبکم واعمالکم) . « احادیث مثنوی . چاپ دانشگاه »

از آن جرعه که از دریای فضل است — بهشت و حورو کوثر می‌توان کرد
چو تیر انداز گردد باده در خم — ز تیر باده اسپر می‌توان کرد
و اسکرنا بکاسات عظام — فان السکر دفع الهم و الحرد
چو باده درمن آتش زد بدیدم — که از هر آب آذر[1] می‌توان کرد
بیا ای مادر عشرت بخانه — که جانرا خوش‌مادرمی‌توان کرد
و گر در راه تو نامحر مانند — ترا از جام چادر می توان کرد
چو گشتی شیر گیر و شیر آشام — سزای شیر صفدر می‌توان کرد
بزن گردن املها را بباده — کزان هرقطره خنجرمی‌توان کرد
سقاهم ربهم[2] بر خوان و می نوش — که هردم عیش دیگر می‌توان کرد
و گر ساغر نداری می بیاور — دهان را همچو ساغر می‌توان کرد
و اعتقنا بخمر من هموم
٦٦٥ و جازیءمنا بالدفع والطرد

بیا ای زیرك و بر گول می‌خند — بیا ای راه دان برغول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی — هلا بر علت و معلول می خند
بر نفس نحسی دیو شد چیر — برو برخاذل و مخذول می‌خند
چو مرده مردهٔ را کرد معزول — تو خوش برعازل و معزول‌می‌خند
مثال محتلم پندار عزلش — تو هم بر فاعل و مفعول‌می‌خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی — برو بر حاصل و محصول می‌خند
سؤالی گفت کوری پیش کری — دلا بر سایل و مسؤل می‌خند
و گر گوید فرو شستم فلان را — هلا بر غاسل[3] و مغسول[4] می‌خند
چو نقدت دست داداز نقل بس کن
٦٦٦ خمش برناقل[5] و منقول می‌خند

اگر عالم همه پر خار باشد — دل عاشق همه گلزار باشد
و گر بی کار گردد چرخ گردون — جهان عاشقان بر کار باشد
همه‌غمگین شوند و جان عاشق — لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده تو هر جا شمع مرده‌ست — که او را صد هزار انوار باشد
و گر تنهاست عاشق نیست تنها — که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد — حریف عشق در اسرار باشد

---

۱ ـ آتش ۲ ـ سورهٔ دهر آیه (۲) ۳ ـ غسل دهنده ۴ ـ غسل داده‌شده ۵ ـ نقل دهنده

بصد وعده نباشد عشق خرسند / که مکر دلبران بسیار باشد
و گر بیمار بینی عاشقی را / نه شاهد بر سر بیمار باشد؟
سوار عشق شو وز ره میندیش / که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند / اگر چه راه ناهموار باشد
علف خواری نداند جان عشق / که جان عاشقان خمار باشد
ز شمس الدین تبریزی بیابی
۶۶۷ دلی کو مست و بس هشیار باشد

توی نقشی که جانها برنتابد / که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گرچه که صدرو درتو دارد / جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت / که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیست از تو / که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن / که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیک اربببینی نیک نبود / از آن بگذر کزانها بر نتابد
بگوتو نام شمس الدین تبریز
۶۶۸ که نامش را نشانها برنتابد

دلی دارم که گرد غم نگردد / میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد / که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت / که دیگر غم درین عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند / دگر کس سخرهٔ[1] ماتم نگردد
اگر فاسق[2] بود زاهد کنندش / و گر زاهد بود بلعم[3] نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی / ز غم چون چرخ پشتش خم نگردد
چو خرمشاه عشق ازدل برون جست / که باشد که خوش و خرم نگردد؟
ز سایهٔ طره‌های[4] درهم او / زهر همسایهٔ درهم نگردد
بکن توبه زگفتار ارچه توبه
۶۶۹ از آن توبه‌شکن محکم نگردد

خنک جانی که او یاری پسندد / کزو دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی / که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم / که بی تعظیم هرگز سر نخنبد

۱ ـ ریشخند ۲ ـ گناهکار ۳ ـ پرخور ۴ ـ رشته‌موی درکنار پیشانی

تو باشی چون صدا و یار غارت   چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه   نه زادینه جدا چون روز شنبد
نگر آخر دمی در نحن اقرب[1]   نظر را تا نجنباند نجنبد
خیالی خوش دهد دل زان بنازد   خیالی زشت آرد دل بتندد
بر او مسخره آمد دل و جان   گه‌از صله[2] گه از سیلیش رندد
مزن سیلی چنانک گیج گردم   زگیجی دور افتم ز اصل‌ومسند
خمش تا درس گوید آن زبانی   که لا باشد بپیشش صد مهند[3]
اگر گویی تونی را هی خمش کن
۶۷۰ بگوید با لبش گو ای موید

چمن جز عشق تو کاری ندارد   وگر دارد، چومن باری ندارد
چه بی ذوقست آنکس عشق نبود   چه مرده‌ست آنکه اویاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد   بجز دنیا سمن زاری ندارد
هر آنک ترک خر گوید ز مستی   غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پابرهنه   بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد؟   بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون   که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن فتنهٔ دیگر درین شهر   که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانک عاشق   ز بی شرمی غم و عاری ندارد
بزن آتش درین گفت و دران کس
۶۷۱ که در گفت تو اقراری ندارد

سماع صوفیان می در نگیرد   که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می دانک جسمانیست آفت   مکوب این دست تا پا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا   اگر مجلس ز گاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گرانان   دل ما عیش را از سر نگیرد؟
نه اصل این بنا باشد کلوخی؟   کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند   که بانگ چنگ کوش کر نگیرد
ز هر آهو نه صحرا مشک یابد   ز هر گاوی جهان عنبر نگیرد
ز هر نی نالهٔ مشتاق ناید   و هرمرغی ز نی شکر نگیرد

۱- سوره ق آیه ۱۵   ۲- احسان، جایزه   ۳- شمشیر هندی.

چه داند لطف زهره زهره رفته؟ که او را گوشهٔ چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد که جسمانی می‌انور نگیرد
نه هر ابری حریف ماه گردد که‌اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس ازین دلدار ما خوشتر نگیرد
خداوند شمس دین آن نور تبریز
که هر کس راچو من چاکر نگیرد

۶۷۲
رجب بیرون شد و شعبان در آمد برون شد جان زتن، جانان‌درآمد
دم جهل و دم غفلت برون شد دم عشق و دم غفران[1] درآمد
بروید دل گل و نسرین و ریحان چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد بدین‌قندی که در دندان در آمد
چو خورشید، آدمی زربفت پوشد چو آن مه روی زر افشان‌درآمد
بزن دست و بگو ای مطرب عشق که آن سر فتنه پاکوبان درآمد
اگر دی رفت باقی باد امروز وگر عمر بشد عثمان درآمد
همه عمر گذشته باز آید چو این‌اقبال جاویدان درآمد
چو درکشتی نوحی مست خفته چه غم داری،اگر طوفان درآمد
منور شد چو گردون خاك تبریز
چو شمس‌الدین دران میدان درآمد

۶۷۳
چو شب‌شد جملگان در خواب رفتند همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز همه شب‌سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف ازاندرونست چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه در غصه و در تاب و عشاق بسوی طرهٔ پرتاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان قلندر وار بی اسباب رفتند
کی یابدگرد ایشانرا ؟ که ایشان چو برق‌و باد سخت اشتاب رفتند
تو چون‌دلوی برین دولاب میگرد که ایشان برتر از دولاب رفتند
ببین آنها که بند سیم بودند درون خاك چون سیماب رفتند
ببین آنها که سیمین بر ، گریدند
بروی سرخ چون عناب رفتند

۶۷۴
پریر آن چهرهٔ یارم‌چه خوش‌بود عتاب و ناز دلدارم چوخوش بود
بیادم نیست هیچ آن ماجراها ولیکن‌زین خبر دارم،چه‌خوش‌بود

۱ــ بخشیدن گناه.

درآن بزم‌ودرآن‌جمع و درآن‌عشق　　　میان باغ و گلزارم چه خوش بود
اگر چـه مست جام عشق بودم
۶۷۵ رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

دلم را نالهٔ سرنای[1] باید　　　که از سرنای بوی یار آید
بجان خـواهم نوای عاشقـانه　　　کزان نالـه جمال جان نماید
همی نالم کـه از غم بار دارم　　　عجب ، این جان نالان تا چه زاید
بگو ای نـای حال عاشقانرا　　　که آواز تو جـان می آزمایـد
ببین ای جان من‌کز بانگ طاسی　　　مه بگرفته چون وا می‌گشاید
بخوان بر سینهٔ دل این عزیمت　　　که تا فریاد از پریان برایـد
چو نالـه مونس رنجور گردد
۶۷۶ گرش گوئی خمش کن هم نشاید

بگویم خفیه[2] تا خواجه نرنجد　　　که آن دلبر همی در بر نگنجد
ز مستی من ترازو را شکستم　　　ترازو کان[3] گوهر را نسنجد
بتـان راجمله‌زو[4] بدرید سربند　　　که ماده گرگ با یوسف نغنجد
هم از جملهٔ سیه‌روییست آن نیز　　　کـه پیش رومئی زنجی بزنجد
قراضه کیست پیش شمس تبریز ؟
۶۷۷ که گنج زر بیارد یـا بگنجد

کسی کز غمزهٔ صد عقل بندد　　　گر او بر ما نخندد پس‌که خندد؟
اگر تسخرکند برچرخ وخورشید　　　بود انصاف و انصاف آن پسندد
دلا می‌جوش همچون موج دریـا　　　کـه گـر دریـا بیارامد بگندد
چو خورشیدی و از خود پاک‌گشتی　　　ز تو چنگ اجل جز غم نرندد
شکر شیرینی گفتن رهـا کـن
۶۷۸ ولیکن کان قندی چون نقندد

چنان کز غم دل دانا گریزد　　　دو چندان ، غم ز پیش ماگریز-
مگر ما شحنه‌ایم وغم چو دزدست؟　　　چو ما را دید جا از جا گریز-
بغـرد شیـر عشق و گلهٔ غـم　　　چو صید از شیر در صحرا گریزد
ز نابینا برهنه غـم ندارد　　　ز پیش دیـده بینـا گریـزد
مـرا سوداست تا غم را ببینم　　　ولیکن غم ازین سودا گریـرد

1 ـ نای بلند و بزرگ ازآلات موسیقی قدیم　　　۲ ـ بطور مخفیانه　　　۳ ـ معدن
۴ ـ مخفف ازاو

همه عالم بدست غم زبونند[1] چو او بیند مرا تنها گریزد
اگر بالا روم پستی گریزد وگر پستی روم بالا گریزد
خمش باشم ، بودکین غم در افتد
غلط ، خود غم زناگویا گریزد

۶۷۹
هرآن دلها که بی تو شاد باشد چو خاشاکی میان باد باشد
چو مرغ خانگی کز اوج پرد چو شاگردی که بی استاد باشد
چه ماند صورتی کز خود تراشی بدان شاهی که حوری زادباشد ؟
چه ماند هیبت[2] شمشیر چوبین بشمشیری که از پولاه باشد ؟
تو عهدی کردهٔ چون روح بودی ولیکن کی ترا آن یاد باشد
اگر منکر شوی من صبر دارم
بدان روزی‌که روز داد باشد

۶۸۰
سگ ارچه بی فغان و شر نباشد سگ ما چون سگ دیگر نباشد
شنو از مصطفی کو گفت: دیوم مسلمان شد دگر کافر نباشد[3]
سگ اصحاب کهف ونفس پاکان اگر بر در بود بر در نباشد
سگ اصحاب را خوی سگی نیست گر این‌سرسگ نمود آن‌سر نباشد
که موسی‌رادرخت‌آن شب چواختر
نمود آذر و لیك آذر نباشد

۶۸۱
عجب ، آن دلبر زیبا کجا شد عجب ،آن سروخوش بالاکجا شد؟
میان ما چو شمعی نور می داد کجاشد،ای عجب ، بی ما کجا شد؟
دلم چون برك می‌لرزد همه روز که دلبر نیمشب تنها کجا شد؟
برو بر ره ، بپرس از رهگذاران که‌آن همراه جان افزا کجا شد؟
برو در باغ ، پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد؟
برو بر بام ، پرس از پاسبانان که آن سلطان بی همتا کجا شد؟
چو دیوانه همی گردم بصحرا که‌آن‌آهو در این‌صحرا کجا شد؟
دوچشم من چو جیحون شد زگریه که‌آن‌گوهر درین دریاکجا شد؟
ز ماه وزهره می‌پرسم همه شب که آن مه روبرین بالا کجا شد؟
چو آن ماست چون با دیگرانست؟ چو اینجانیست او ،آنجاکجا شد؟
دل و جانش چو با الله پیوست اگر زین آب وگل شد لاکجا شد
بگو روشن کـه شمس الدین تبریز
چو گفت: « الشمس‌لایخفی» کجاشد

۱ ـ عاجز وناتوان ۲ ـ ترس وبیم
۳ ـ اشاره است بحدیث : (اسلم شیطانی علی یدی) « احادیث مثنوی ، انتشارات‌دانشگاه »

بصورت یار من چون خشمگین شد — دلم گفت: اه مگر بامن بکین شد؟
بصد وادی فرو رفتم بسودا — که چه چاره؟ که چاره گر چنین شد
بسوی آسمان رفتم چو دیوان — ازین درد، آسمان من زمین شد
مرا گفتند راه راست بر گیر — چه ره گیرم؟ که یار راستین[1] شد
مرا هم راه و همراهست یارم — که روی او مرا ایمان و دین شد
بزیر گلبنش هر کس که بنشست — سعادت با نشستش همنشین شد
درین گفتارم آن معنی طلب کن — نفسهای خوشم او را کمین شد
ازیرا اسمها عین مسماست — زعین اسم آدم عین بین شد
اگر خواهی که عین جمع باشی — همین شد چاره و درمان همین شد
مخوان این گنج نامه دیگر ای جان — که این گنج از پی حکمت دفین[2] شد
بکهگل چون بپوشم آفتابی؟ — جهانی کی درون آستین شد؟
اگر تو زین ملولی وای بر تو — که تو پیرار مردی این یقین شد
زره برآب میدان این سخن را — همان آبست الا شکل چین شد
زخود محجوبان کردم بگفتن — بپیش حاسدان[3] واجب چنین شد
خمش باشم لب از گفتن ببندم — که مشتی بیس با پیری قرین شد
چو دیوم عاشق آن یك پری شد — ز دیو خویشتن یکسر بری شد
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی — برون پرید عقلش را سری شد
در انگشت پری مهر سلیمان — چو دید آن جان ودل درچاکری شد
چو سرچاکری عشق دریافت — فراز هفت چرخ مهتری شد
چو لب تر کرد او از جام عشقش — بدان خشکی لب او از تری شد
چو شد او مشتری عشق جنی — کمینه بندگانش مشتری شد
چو گاوی بود بی جان وزبان دیو — بداد جان وعشقش سامری شد
همه جور و جفا و محنت عشق — برو شیرین چو مهر مادری شد
مگر درد فراق و جور هجران — که تاب آن نبودش زان بری شد
ز دست هجر او تا پیش مخدوم — که شمس الدینست بهرداوری شد
چو دیو آمد بپیشش خاك بوسید — از آنش با ملایك همپری شد

از آن مستی بتبریز است گردان
که از جانش هوای کافری شد

۱ ـ حقیقی ـ واقعی ۲ ـ دفن کرده ۳ ـ حسودان

نگارا ، مردگان‌ازجان چه دانند؟ کلاغان قدر تابستان چه دانند؟
بر بیگانگان تا چند باشی؟ بیا، جان قدر توایشان چه دانند؟
بپوشان قد خوبت را ازیشان که کوران سرو دربستان چه‌دانند؟
خرامان جانب میدان خویش‌آ مباش آنجا، خران‌میدان‌چه دانند؟
بزن چوگان خود را بر درما که خامان‌لطف‌آن‌چوگان‌چه‌دانند؟
بهل[1] ویرانه بر جغدان منکر[2] که جغدان شهرآبادان چه‌دانند؟
چه دانند ملك دلرا تن پرستان ؟ گدایان طبع سلطانان چه دانند؟
یکی مشتی ازین بی دست و بی‌پا
۶۸۵ حدیث رستم دستان چه دانند؟

کسیکه غیر این سوداش نبود زذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد، اگر چه پاش نبود
وجودی که نرست از سایهٔ خوش پناه سایهٔ عنقاش نبود
نماید آینه سیمای هر کس ازیرا صورت و سیماش نبود
بروزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه، غوغاش نبود
ندارد آینه با زشت بغضی هوای چهرهٔ زیباش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود
بپرهای عجب دل بر پریدی ولیك از دام او پرواش نبود
برو چون مه پی خورشید می‌کاه
۶۸۶ که بی‌کاهش جمال افزاش نبود

یکی لحظه ازو دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید
تو می‌گویی که بازآیم ، چه باشد؟ تو باز آیی اگر دل درگشاید
بسی این‌کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار ؟ که تقدیر از کمین عقلت رباید
بهرحالی که باشی پیش او باش که از نزدیك بودن مهر زاید
اگر تو پاك و ناپاکی بمگریز که پاکیها ز نزدیکی فزاید
چنانك تن بساید بر تن یار بدیدن جان او برجان بساید
چوپاواپس‌کشد یك روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرا میازمایی ؟ کسی مر زهر را چون آزماید

۱ـ بگذار ۲ـ زشت وناپسند

گیاهی باش سبز از آب شوقش مبندیش از خری کوژاژ[1] خاید
سرك بر آستان نه همچو مسمار[2]
۶۸۷ که گردون اینچنین سر را نساید
ز خاك من اگر گندم براید ازان گر نان پزی مستی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید
اگر بر گور من آیی زیارت ترا خر پشته ام رقصان نماید
میا بی دف بگور من، برادر که در بزم خدا غمگین نشاید
زنخ[3] بر بسته و در گور خفته دهان افیون و نقل یار خاید
بدری زان کفن بر سینه بندی خراباتی ز جانت در گشاید
زهرسو بانگ جنگ وچنگ مستان ز هر کاری بلابد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید
منم مستی و اصل من می عشق بگو، از می بجز مستی چه‌آید؟
ببرج روح شمس الدین تبریز
۶۸۸ بپرد روح من یکدم نپاید
ز رویت دستهٔ گل می توان کرد ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد پر خم من در ره عشق برآب چشم من پل می توان کرد
ز اشك خون همچون اطلس من براق عشق را جل می توان کرد
ز هر حلقه از ان زلفین پر بند پی گردنکشان غل[4] می‌توان کرد
تو دریایی ومن یك قطره ای جان ولیکن جزورا کل می‌توان کرد
دلم صد پاره شد هر پاره نالان که ازهرپاره بلبل می‌توان کرد
تو قاف قندی و من لام لب تلخ ز قاف و لام ماقل می‌توان کرد
مرا همشیره است اندیشهٔ تو ازین شیره بسی مل[5] می‌توان کرد
رهی دورست و جان من پیاده ولی دل‌را چودلدل[6] می‌توان کرد
خمش کن، زانکه بی گفت زبانی
۶۸۹ جهان‌پربانگ وغلغل‌می‌توان کرد
دل با دل دوست در حنین[7] باشد گویای خموش همچنین باشد
گویم سخن و زبان نجنبانم چون گوش حسود در کمین باشد
دانم که زبان و گوش غمازند[8] با دل گویم که دل امین باشد

---

۱ ـ نام گیاهی است خاردار ۲ ـ میخ ۳ ـ چانه ۴ ـ بندآهنی که بردرست وپا و گردن زندانیان‌می‌بندند ۵ ـ شراب. مثال از حافظ:

در حلقه‌گل ومل خوش‌خواند دوش بلبل هات‌الصبوح هبوا یاایها السکارا

۶ ـ نام اسب حضرت علی(ع) ۷ ـ ناله و زاری ۸ ـ سخن‌چین

صد شعلهٔ آتش است در دیده — از نکتهٔ دل که آتشین باشد
خود طرفه تر این که در دل آتش — چندین گل و سرو و یاسمین باشد
زان آتش باغ سبز تر گردد — تا آتش و آب همنشین باشد
ای روح ، مقیم مرغزاری تو — کانجا دل و عقل دانه چین باشد
آن سوی که کفر و دین نمی‌گنجد
کی ما و من فلان دین باشد؟

۶۹۰
ای‌مطرب جان، چودف بدست آمد — این پرده بزن که ، یار مست آمد
چون چهره نمود آن بت زیبا — ماه از سوی چرخ ، بت‌پرست‌آمد
ذرات جهان بعشق آن خورشید — رقصان ز عدم بسوی هست آمد
غمگین زچیی ؟ مگر ترا غولی — از راه ببرد و همنشست آمد ؟
زان غول ببر ، بگیر سغراقی[1] — کان برکف عشق از الست آمد
این پرده بزن که، مشتری ازچرخ — از بهر شکستگان بپست آمد
در حلقهٔ این شکستگان گردید — کان دولت و بخت درشکست آمد
این عشرت و عیش چون نمازآمد — وین دردی درد آبدست آمد
خامش کن و در خمش تماشا کن
بلبل از گفت پای بست آمد

۶۹۱
کی باشد کین قفس چمن گردد ؟ — وندر خور گام و کام من گردد ؟
این زهر کشنده انگبین بخشد ؟ — وین خار خلنده یاسمن گردد ؟
آن ماه دو هفته در کنار آید ؟ — وز غصه حسود ممتحن گردد ؟
آن یوسف مصر الصلا گوید ؟ — یعقوب قرین پیرهن گردد ؟
بر ما خورشید سایه اندازد ؟ — وان شمع مقیم این لگن گردد ؟
آن چنگ نشاط ساز نو یابد ؟ — وین گوش حریف تن تنن گردد ؟
در خرمن ماه سنبله کوبیم ؟ — چون نور سهیل در بتن گردد ؟
خمهای شراب عشق بر جوشد — هنگام کباب و باب زن گردد ؟
سیمرغ هوای ما ز قاف آید ؟ — دام شبلی و بوالحسن گردد ؟
هر ذره مثال آفتاب آید ؟ — هر قطره بموهبت[2]عدن[3] گردد ؟
هر بره زگرگ شیر آشامد ؟ — هر پیل انیس کرگدن گردد ؟
ز انبوهی دلبران و مه رویان — هر گوشه شهر ماختن گردد ؟

---

۱ ــ کوزه شراب ۲ ــ بخشش و دهش ۳ ــ اقامت کردن و همیشه بودن در جائی و بهشت عدن از آن جهت گویند که انسان همیشه در آن خواهد بود و نیز بمعنی بهشت مطلق نیز آمده است مثال از اوحدی :

بر عقد گهر طعنه زند گاه تبسم — آن رشتهٔ دندان چو در عدن تو

هر عاشق بی مراد سر گشته　　مستغرق عشق باختن گردد؟
چون قالب مرده جان نو یابد؟　　فارغ ز لفافه و کفن گردد؟
آن عقل فضول در جنون آید؟　　هوش از بن گوش مرتهن[1] گردد؟
جان و دل صد هزار دیوانه　　از بوسهٔ یار خوش دهن گردد؟
آن روز که جان جمله مخموران　　ساقی هزار انجمن گردد؟
وانکس که سبال می زدی برعشق　　در عشق شهیر مرد و زن گردد؟
در چاه فراق هر کی افتاده‌ست　　ره یابد و همره رسن گردد؟
باقیش مگو، درون دل می دار
آن به که سخن دران وطن گردد

۶۹۲
روی تو بر نگریز کان ماند　　زلف تو بنقش بند جان ماند
گر سایهٔ برك گل فتد بر تو　　بر عارض نازکت نشان ماند
روزی گذرد ز هجر تو سالی　　مسکین عاشق چنان جوان ماند
دلتنك نیم اگر چه دل تنگم　　کاخر دل من بدان دهان ماند
در چشم من آی تا تو هم بینی
یك تن که بصد هزار جان ماند

۶۹۳
دوش از بت من جهان چه‌می‌شد ؟　　وز ماه من آسمان چه می شد ؟
در پیش رخش چه رقص می کرد ؟　　وز آتش عشق ، جان چه می شد ؟
چشم از نظرش چه مست می گشت؟　　وز قند لبش دهان چه می شد ؟
از تیر مژه چه صید می کرد ؟　　وان ابروی چون کمان چه‌می‌شد ؟
می شدکه بلاله رنگ بخشد　　ورنی سوی گلستان چه می‌شد ؟
آن لحظه بسبزه گل چه‌می گفت؟　　وز نرگسش ارغوان چه می‌شد ؟
جز از پی نور بخش کردن　　بر چرخ دوان دوان چه می‌شد ؟
گر زانك نه لطف بی کران‌داشت　　آن ماه درین میان چه می شد ؟
بنمود ز لامکان جمالی　　یا رب که ازومکان چه می شد ؟
بگشاد نقاب بی نشانی　　وین عالم با نشان چه می شد ؟
شب رفت و بماند روز مطلق　　وین عالم با نشان چه می شد ؟
از دیدهٔ غیب شمس تبریز
این دیدهٔ غیب دان چه می‌شد؟

---

۱ ــ گروگان ، چیزی که برهن‌گرفته باشند ،کسی یا چیزی که‌مقید و دربند امری باشد.

ای عشق ، که جمله از تو شادند وز نور تـو عاشقان بزادند
تو پادشهی و جمله عشاق همرنك تو پادشه نژادند
هرکس که سری و دیدهٔ داشت دیدند ترا ، سری نهادند
خورشید توی و ذره از تست وان نور بنور باز دادند
چون بوی عنایت تو باشد زالان همه رستم جهادند
چون از بر تو مدد نباشد گر حمزه و رستمند بادند
ای دل برجه که ماه رویان از پردهٔ غیب رو گشادند
مستند و طریق خانه دانند زیرا که نه مست از فسادند
تا عشق زید زیند ایشان
۶۹۵ تا یاد بود همه بیادند

هر چند که بلبلان گزینند مرغان دگر خمش نه شینند
خود گیر که خرمنی ندارند نه از خرمن فقر دانه چینند؟
از حلقه برون نه ایم ما نیز هر چند که آن شهان نگینند
گر ولولهٔ[1] مرا نخواهند از بهر چه کارم آفرینند
شیرین و ترش مراد شاهست دو دیك نهاده بهر اینند
بایست بود ترش بمطبخ چون مخموران بدان رهینند
هر حالت ما غذای قومیست زین اغذیه غیبیان سمینند[2]
مرغان ضمیر از اسمانند روزی دو سه بستهٔ زمینند
ز انشان ز فلك گسیل[3] کردند هر چند ستارگان دینند
تا قدر وصال حق بدانند تا درد فراق حق ببینند
بر خاك قراضه گر بریزند آنرا نهلند و بر گزینند
شمس تبریز کم سخن بود
۶۹۶ شاهان همه صابر و امینند

رفتیم ، بقیه را بقا باد لابد برود هر انك او زاد
پنگان فلك ندید هرگز طشتی که ز بام در نیفتاد
چندین مدوید ، کندرین خاك شاگرد همان شدست کاستاد
ای خوب ، مناز ، کندران گور بس شیرینست لا ، چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی کاستون ویست پارهٔ باد ؟

۱ ـ بانك و فریاد کردن ، جوش و خروش و شور و غوغا ۲ ـ فربه ، چاق ۳ ـ روانه ، فرستاده بمعنی وداع و بدرود هم گفته‌اند .

گر بد بودیم بد ببردیم ور نیک بدیم یادتان باد
گر اوحد دهر خویش باشی امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی از طاعت و خیر ساز اولاد
آن رشتهٔ نور غیب باقیست کانست لباب روح اوتاد[1]
آن جوهر عشق کان خلاصه‌ست آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چو بی‌قرارست شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشک کان طوفانست ختم میعاد
زان خانهٔ نوح کشتیی بود کز غیب بدیدموج مرصاد[2]
خفتیم میانهٔ خموشان
کز حد بردیم بانگ وفریاد

۶۹۷
جانی که زنور مصطفی زاد با او تو مگو ز داد و بیداد
هرگز ماهی سباحت‌آموخت؟ آزادی جست سرو آزاد؟
خاری که زگلبن طرب رست گلزار بروی او شود شاد
ورست رواقهای شادی از آتش و آب و خاك و از باد
زین چار بسیط چون چلیپا ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیك روشن زانسو ملکیست بسته مرصاد
کمتر بخشش دو چشم بخشد بینا و حکیم و تیز و استاد
با دیدهٔ جان چو واپس آئی در عالم آب و گل بارشاد
بینی تو و دیگران نبینند هر سو نوری برسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید در هر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان هم خیمه زنی ببام اوتاد
بوئی ببری ز شمس تبریز
کوراست ملك‌مطیع ومنقاد[3]

۶۹۸
آن کز دهن تو رنك دارد انصاف که رزق تنك دارد
وانکس‌که جدا بیست با تو با عمر عزیز جنك دارد
ماهی که بیافت آب حیوان بر خشك چرا درنك دارد؟
در آینه عکس قیصر روم گر نیست بدانك زنك دارد
در قدس دلت چو خوك دیدی ملك قدست فرنك دارد

۱ ـ جمع و تد بمعنی پیشوایان و بزرگان طریقت ۲ ـ راه ، کمینگاه
۳ ـ مطیع ، فرمانبردار :

ما را ، باری ، نگار خوش قول   اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمهٔ او همیشه این چنگ   بس تن تن و بس‌ترنگ[1] دارد
هر ذره که پای کوفت با ما   از مشرق چرخ ننگ دارد
هر جان که درین روش بلنگد   جان تو ، که عذر لنگ دارد
زیرا کین بحر بس کریمست   آن نیست که او نهنگ دارد
سگ طبع کسی که با چنین شیر   او سر کشی پلنگ دارد
سنگین جانی که با چنین لعل   سودای کلوخ و سنگ دارد
خامش کن و حاه گفت کم جوی
٦٩٩ کین اجاه مزاج بنگ دارد

این قافله بار ما ندارد   از آتش یار ما ندارد
هر چند درختهای سبزند   بویی ز بهار ما ندارد
جان تو چو گلشنست لیکن   دل خسته بخار ما ندارد
بحریست دل تو در حقایق   کو جوش کنار ما ندارد
هر چند که کوه بر قرارست   والله که قرار ما ندارد
جانی که بهر صبوح مستست   بویی ز خمار ما ندارد
آن مطرب آسمان که زهره‌ست   هم طاقت کار ما ندارد
از شیر خدای پرس ما را   هر شیر قفار[2] ما ندارد
منمای تو نقد شمس تبریز
٧٠٠ آن را که عیار ما ندارد

بیچاره کسی که زر ندارد   وز معدن زر خبر ندارد
بیچاره دلی که ماند بی تو   طوطیست ولی شکر ندارد
دارد هنر و هزار دولت   افسوس که آن دگر ندارد
می‌گوید دست جام بخشش   ما بدهیمش اگر ندارد
بر وی ریزیم آب حیوان   گر آب بران جگر ندارد
بی برگانرا دهیم برگی   زان برگ که شاخ تر ندارد
آنها که ز ما خبر ندارند   گویند : دعا اثر ندارد
نزدیک آمد که دیده بخشیم   آن‌را که بما نظر ندارد
خاموش که مشکلات جانرا
جز دست خدای بر ندارد

---

١ ــ صدای زه کمان هنگام تیر انداختن ، صدای خوردن گرز و شمشیر وامثال آنها بجائی . مثال از رودکی ؛

از دل و پشت مبارز می برآید صد تراك   کز زه عالی کمان خسرو آید یك ترنگ

٢ ــ جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و علف ، زمین خالی .

دل بی لطف تو جان ندارد　　جان بی تو سر جهان ندارد
عقل ارچه شگرف کد خداییست　　بی خوان تو آب و نان ندارد
خورشید چو دید خاك کویت　　هرگز سر آسمان ندارد
گلنار چو دید گلشن جان　　زین پس سر بوستان ندارد
در دولت تو سیه گلیمی　　گرسود کند زیان ندارد
بی ماه تو شب سیه گلیمست　　این دارد و آن و آن ندارد
دارد ز ستارها هزاران　　بی ماه چراغدان ندارد
بی گفت تو گوش نیست جان را　　بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم　　می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهست　　و اشکی که غمش نهان ندارد
غماز شوم بود دم سرد　　آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست　　کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت　　صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چو نو بهارت　　جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی ؟خمش کن　　کان اصل نشان نشان ندارد
بگذار نشان چو شمس‌تبریز
آن‌شمس که‌او کران ندارد

۷۰۲

آنکس که زتو نشان ندارد　　گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران　　آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق ز خمه　　پس دل بچه دل فغان ندارد؟
امروز فغان عاشقان را　　بشنو که ترا زبان ندارد
هر ذره پر از فغان و ناله ست　　اما چه کند؟ زبان ندارد
رقص است زبان ذره ، زیرا　　جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها　　وان سو که توئی گمان ندارد
این عالم را کرانهٔ هست　　عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم　　بوسه دهن و دهان ندارد
مانندهٔ غمزه‌ات ندیدم　　تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند،　　طفل دل من میان ندارد
گفتی که‌بسوی‌ماروان شو
بی‌لطف‌توجان روان ندارد

بیچاره کسی که می ندارد غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد وین ابر کرم برو نبارد
باری ، دلمن صبوح مستست وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا پامزد ویم که سر برآرد
امروز گریخت شرم از من او بر کف مست کی نگمارد
ساقیست گرفته گوشم امروز یك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش اژدها شد بر قبطی عقل می گمارد
خاموش و ببین که خم مستان
چون جام شریف می سپارد

۷۰۴
آن خواجهٔ خوش لقا چه‌دارد آیینه‌اش از صفا چه دارد؟
هان ، تا نروی تو در جوالش رختش بطلب که تا چه دارد؟
اندر سخنش کشان و بو گیر کز بوی می بقا چه دارد؟
در گلشن ذوق او فرو رو کز نرگس و لاله‌ها چه دارد؟
هر چند کز انبیا بلافید از گوهر انبیا چه دارد؟
گر چه صلوات می فرستند از صفوت مصطفی چه دارد؟
یا سایهٔ خود برو میانداز کوخودچه کس‌است‌یا چه دارد؟
در ساقی خویش چنگ در زن مندیش که آن سه‌تا چه دارد
عمری پی زید و عمر بردی زین پس بنگر خدا چه دارد
ازسر مجموع اصل مگذر کین اصل جدا جدا چه دارد
این کاه سخن دگر مپیما
بندیش که گهر باچه دارد

۷۰۵
آن خواجه خوش‌لقا چه دارد؟ بازار مرا بها چه دارد؟
او عشوه دهد ،ازو تو مشنو رختش بطلب که تا چه دارد؟
نقدش برکش ببین که چندست در نقد دگر دغا[1] چه دارد؟
گر دست و ترازوی نداری تا برکشی کز صفا چه‌دارد؟
اندر سخنش کشان و بوگیر کز بوی می بقا چه دارد؟
شاد آنکه بجست جان خودرا کز حالت مرتضا چه دارد؟
در خویش ز اولیا چه بیند وز لذت انبیاء چه دارد؟

---

۱ ـ مردم نا راست ودغل ، مثال از سنائی :
از تو آن آیه زما این زانکه در شرط قماز پختگان را صرف بهتر ، خام دستان را دغا
همچنین دغائی هم گفته شده مثال این شعر منوچهری :
آنکس که دغائی کنداو با ملک‌ما زو باز نکردد ملک ما بدغائی

گفتم بقلندری که : بنگر		کان چرخ که شد دوتا چه دارد
گفتا که : فراغتیست ما را		کوخود چه کس است یاچه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم		سبحان الله خدا چه دارد؟
ازرحمت شمس دین تبریز
۷۰۶ هرسینه جداجدا چه دارد؟

پرکندگی از نفاق خیزد		پیروزی از اتفاق خیزد[1]
تو ناز کنی و یار تو ناز		چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری		صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ		در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر ار نریزی		خون‌جوش کند، خناق خیزد
رو دردی ناز را بپالا		زیرا طرب از رواق[2] خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد		زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست، نه چوب، مشکن او را		چون برشکنی طراق خیزد
این بانك طراق،چوب مارا
۷۰۷ دانیم که از فراق خیزد

آنکس که ز جان خود نترسد		از کشتن نیك و بد نترسد
وانکس، که بدید حسن یوسف		از حاسد و از حسد نترسد
آنکس که هوای شاه دارد		از لشکر بی عدد نترسد
آخر حیوان زذوق صحبت		از جفته و از لگد نترسد
آنکس که سعادت ازل دید		از عاقبت ابد نترسد
چون کوه احد دلی بباید		تا او ز جز احد نترسد
مرغی که زدام نفس خود رست		هر جای که برپرد نترسد
هرجای که هست گنج گنجست		کشتهٔ احد از لحد نترسد
هر جانوری ، کز اصل آبست		گر غرقه شود عمد نترسد
هر تن که سرشتهٔ بهشتست		بر دوزخ بر زند نترسد
وان را که مدد از اندرونست		زین عالم بی‌مدد نترسد
از ابلهیست نی شجاعت		گر جاهل از خرد نترسد
خود سرنبدست آن خسی را		کز عشق توپا کشد نترسد

---

۱ ـ این بیت ازلیلی‌ومجنون نظامی است ۰ ۲ ـ ایوان ، سایبان ، پرده‌ای که جلوخانه‌بزنند پشخانه . مثال از حافظ :

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست		ز در درآو فرود آکه خانه خانه تست

این مایهٔ لعنت‌است کابله دلهای شهان خلد نترسد
هم پردهٔ خویش می‌درد کو پردهٔ من و تو درد نترسد
با زهر چو نیستش چرا او زهر دنیا خورد نترسد؟
در حضرت آنچنان رقیبی در شاهد بنگرد نترسد
زنهار، بسر برو بدان ره کانجا دلت از رصد نرسد
صراف کمین درست وآن دزد از کیسه درم برد نترسد
آنجا گرگان همه شبانند آنجا مردی ز صد نترسد
آنجا من و تو و او نباشد چون وام زخود ستد نترسد
هرگز دل تو ز تو نرنجد هرگز ذقنت ز خد[1] نترسد
گلشن زبهار و باغ و سوسن وز سرو لطیف قد نترسد
چون گل بشکفت‌وروی خوددید زان پس زقبول و رد نترسد
بس کن هر چند تا قیامت
این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۸

آنجا که چو تو نگار باشد سالوس[2] و حفاظ عار باشد
سالوس و حیل کنار گیرد چون رحمت بی‌کنار باشد
بوسی بدغا ربودم از تو ای دوست، دغا سه بار باشد
امروز وفا کن آن سوم را امروز یکی هزار باشد
من جوی و تو آب وبوسهٔ آب هم بر لب جویبار باشد
از بوسهٔ آب بر لب جوی اشکوفه و سبزه‌زار باشد
ازسبزه چه‌کم شود که سبزه در دیدهٔ خیره خار باشد
موسی زعصا چرا گریزد گر بر فرعون مار باشد
برفرعونان که نیل خون‌گشت بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل زاتش گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برک یابد اشکوفه برو سوار باشد
احمد چوتراست‌پس زبو جهل عشقا، سزدت که عار باشد
این‌را بردست وآن بدین‌مات کار دنیا قمار باشد
آنکس‌که زبخت خود گریزد بگریخته شرمسار باشد

۱ ــ رخسار، گونه ۲ ــ فریب دهنده ،مکار ، حیله گر مردم چرب زبان و ظاهر نما و در زبان شعرا بیشتر برای زاهدان ریائی بکار رفته . مثال از سنائی :
خرقه پوشان مزور سیرت سالوس وزرق خویشتن را سخرهٔ قیماز و قیصر کرده‌اند

عین ، دام منه بصید خرگوش	تا شیر ترا شکار باشد
ای دل ، زعبیر عشق کم گوی
خود بو برد آنکه یار باشد

۷۰۹
ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا باشد ؟
با روی تو سور شد عزا ها	بی روی تو سور ها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست	و ز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک	از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان	کورا کف دست با سخا شد
اغنات مهیجست جان را	ور نی ز چه روی جان گدا شد؟
گر عاشق داد نیست جودت	پس جان زچه عاشق دعا شد ؟
زد پرتو ساقییت بر ابر	کز عکس تو ابر ها سقا شد
رد عکس صبوری تو بر کوه	تسکین زمین و متکا شد[1]
زد عکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاك هم خبر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد
از گفت بدار چنك کز وی
بی‌گفت تو فهم با نوا شد

۷۱۰
روزم بعیادت شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاربم چرخ	از یا رب من بیا رب آمد
یار آمد و جام باده برکف	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب	پس وی‌چه عجب که معجب آمد
برهر فلکی که ماه او تافت	خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش	کز عشق چو نعل مرکب آمد
این بس نبود شرف جهان را	کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند	دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل	زیبا و خوش و مؤدب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد	هر فصل‌چه سان مرتب آمد

1 ـ سورة النباء آیه (۷)

بس کن که بپیش ناطق گل — گویای خمش مهذب[1] آمد
بس کن که عروس جان زجلوه — با نا محرم معذب آمد
من بس نکنم که بی‌دلان را — این گلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک — اندر ره دین مذبذب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست — چون جذب فرغت فانصب[2] آمد
خود گفتن بنده جذب حقست
کز بنده ببنده اقرب آمد[3]

۷۱۱

آن یوسف خوش عذار آمد — وان عیسی روزگار آمد
وان سنجق صد هزار نصرت — بر موکب نوبهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن — برخیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد — سرمست بمرغزار آمد
دی رفت و پریر، نقد بستان — کان نقدهٔ خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست — می گوید : شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست — می کن طربی که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد — کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها — عالم همه بی قرار آمد
هین، دامن عشق برگشایید — کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده — بر جای دو پر چهار آمد
هان، ای دل بسته سینه، بگشا — کان گم شده در کنار آمد
ای پای، بیا و پای می‌کوب — کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد — وز پار مگو که پار آمد
گفتی : با شه چه عذر گویم ؟ — خود شاه باعتذار آمد
گفتی که : کجا رهم ز دستش ؟ — دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد — خونی دیدی عقار آمد
آنکس که زبخت خود گریزد — بگریخته شرمسار آمد
خامش کن و لطفهاش مشمر
لطفیست که بی شمار آمد

۷۱۲

برخیز، که ساقی اندر آمد — وان جان هزار دلبر آمد

1 – پاکیزه شدن از عیب و نقص، خوش اخلاق، پاکیزه خوی 2 – سوره الانشراح آیه (۷)
3 – چهار بیت اول این غزل با اندکی تفاوت از خاقانی است .

آمد می ناب وز پی نقل — بادام و نبات و شکر آمد
آن جان و جهان رسید واز وی — صد جان و جهان مصور آمد
مشك آمد پیش طرهٔ او — کان طره ز حسن بر سرآمد
زد حلقهٔ مشك فام و می گفت — بگشای که بنده عنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم — کز لعل وعقیق برتر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم — با برك و لطیف و اخضرآمد
در ده می خام و بین که مارا — در مجلس خام دیکر آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش — اسپاه فرج مظفر آمد
هرکار که بسته گشتو مشگل — آن کار بدو میسر آمد
می ده که سر سخن ندارم
زیرا که سخن چو لنگرآمد

۷۱۳
جان از سفر دراز آمد — بر خاك در تو باز آمد
در نقد وجود هرچه زر بود — از گنج عدم بگاز آمد
بی مهر تو هرکه آسمان‌رفت — درهای فلك فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند — هرك از تو نه سرفراز آمد
جان رفت که بی‌توکار سازد — سوزید و نه کار ساز آمد
اندر سفرش بشد حقیقت — کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ره آمدست امروز — رحم آر که پر نیاز آمد
سر را ز دریچهٔ برون کن — تا بیند کان طراز آمد
تا نعرهٔ عاشقان بر آید — کان قبلهٔ هر نماز آمد
از پیش تو رفت باز جانم — طبل تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط ، وارهیدیت — کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی‌نوا بود — رقصی، که کنون بساز آمد
از سلسلهٔ نیاز رستید — کان بند هزار ناز آمد
ترك خر کالبد بگویید — کان شاه براق تاز آمد
نور رخ شمس حق تبریز
عالم بگرفت و راز آمد

۷۱٤
آن شعلهٔ نور می‌خرامد — وان فتنهٔ حور می‌خرامد

شب جامه سپید کرد زیرا — کان ماه ز دور می‌خرامد
مستان شبانه را بشارت — ساقی بسجور می‌خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم — کان کان بلور می‌خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر — با صد شر و شور می‌خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق — در خون صبور می‌خرامد
جانم بفدای آن سلیمان — کو جانب مور می‌خرامد
جز چهرهٔ عاشقان مبینید — کان شاه غیور می‌خرامد
در قالب خلق شمس تبریز
چون نفخهٔ سور می‌خرامد

۷۱۵
امروز نگار ما نیامد — آن دلبر و یار ما نیامد
آن گل که میان باغ جانست — امشب بکنار ما نیامد
صحرا گیرم همچو آهو — چون مشك تتار ما نیامد
ای رونق مطربان، همین گو — کان رونق کار ما نیامد
آرام مده تو نای و دف را — کارام و قرار ما نیامد
آن ساقی جان نگشت پیدا — درمان خمار ما نیامد
شمس تبریز شرح فرما
چون فصل بهار ما نیامد

۷۱۶
خوش باش که هر که راز داند — داند که‌خوشی خوشی کشاند
شیرین چو شکر توباش شاکر — شاکر هر دم شکر ستاند
شکر از شکرست آستین پر — تا بر سر شاکران فشاند
تلخش چو بنوشی و بخندی — در ذات تو تلخیی نماند
گویی که چگونه‌ام؟ خوشم من؟ — گویم ترشم دلت بماند
گوید که نهان مکن ولیکن — در گوشم‌گو که کس نداند
در گوش تو حلقهٔ وفا نیست
گوش تو بگوشها رساند

۷۱۸
ساقی زان می که‌می‌چرخیدند — بفزای که یار کان رسیدند
مهمان بفزود، می بیفزا — زان خنب که اولیا چشیدند
زان می‌که ز بوش جمله‌ابدال — در خلق پدید و نا پدیدند

ای ساقی خوب ، شکر لله　　کان روی نکوت را بدیدند
ای آتش رخت سوز ، عشاق　　در عشق تو رختها کشیدند
ای پرده فروکشیده ، بنگر
کز عشق چه پردها دریدند

۷۱۸
اول نظر ار چه سرسری بود　　سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق وبال و کافری بود　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن جام شراب ارغوانی　　وان آب حیات زندگانی
وان دیدهٔ بخت خرم　　آخر نه بروی آن پری بود؟
جمعیت جانهای خرم　　در سایهٔ آن دو زلف درهم
در مجلس و بزم شاه اعظم　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
از زنگ تو گشته‌ایم بی رنگ　　زان سوی جهان هزار فرسنگ
آن دم که بماند جان مادنگ　　آخر نه بروی‌آن پری بود ؟
در عشق پدید شد سپاهی　　در سایهٔ چتر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
همچون مه نو ز غم خمیدن　　چون سایه بروی و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن مه‌که بسوخت مشتری را　　بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر هجده هزار عالم ای جان　　پرگشت زقیل و قالم ای جان
وان شعله نور حاکم ای جان　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر داد طریق عشق دادیم　　ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیدهٔ نو درو گشادیم　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
آن دم‌که ز ننگ خویش رستیم　　وان می‌که ز بوش بود مستیم
وان ساغرها که در شکستیم　　آخر نه بروی آن پری بود ؟
باغی که حیات گشت وصلش　　خوشتر ز بهار و چار فصلش
شمس تبریز اصل اصلش
آخر نه‌بروی آن پری بود؟

۷۱۹
اول نظر ار چه سرسری بود　　سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود | آخر نه بروی آن پری بود ؟
زان رنگ تو گشته‌ایم بی‌رنگ | زانسوی خرد هزار فرسنگ
گر روم گزید جان اگر زنگ | آخر نه بروی آن پری بود ؟
رو کرده بچتر پادشاهی | وز نور مشارقش سپاهی
گر یاوه شد او ز شاه راهی | آخر نه بروی آن پری بود ؟
همچون مه بی پری پریدن | چون سایه بروی و سر دویدن
چون سرو ز بادها خمیدن | آخر نه بروی آن پری بود ؟
زان مه که نواخت مشتری را | جان داد بتان آزری را
گر سهو فتاد سامری[1] را | آخر نه بروی آن پری بود ؟
گر هجده هزار عالم ای جان | پرگشت ز قیل وقالم ای جان
گر حالم وگر محالم ای جان | آخر نه بروی پری بود ؟
چون ماه نزار گشته شادیم | کاندر پی آفتاب رادیم
ور هم بخسوف در فتادیم | آخر نه بروی آن پری بود؟
ناموس شکسته‌ایم و مستیم | صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخستیم[2] | آخر نه بروی آن پری بود؟
زان جام شراب ارغوانی | زان چشمهٔ آب زندگانی
گر داد فضولئی نشانی | آخر نه بروی آن پری بود؟
فصلی بجر این چهار فصلش | نی فصل ربیع و اصل اصلش
گرلاف زدیم ما ز وصلش | آخر نه بروی آن پری بود؟
خاموش که گفتنی نتان[3] گفت | رازش باید ز راه جان گفت

ورمست‌شداین‌دل‌و نشان گفت
آخر نه بروی آن‌پری‌بود؟

۷۲۰
دیر آمدهٔ سفر مکن زود | ای مایهٔ هر مراد و هر سود
ای زاتش عزم رفتن تو | از بینیها بر آمده دود
هر عود تلف شود ز آتش | در آتش تست عید هر عود
امید تو هر دمی بگوید: | دستت گیریم بفضل خود زود
اما تو مگو که جهد و کوشش | سودم نکند که بودنی بود
معزول مکن تو قدرتم را | من بسته نیم چو تاردر پود[4]

۱ ــ افسانه گوی و نام شخصی است که در زمان حضرت موسی (ع) به ساحری‌وشعبده‌گوساله‌ای زرین سخنگوی‌ساخت. مثال از اوحدی :
ای گنج صد قارون ترا ، گفته نبی هارون ترا زان دشمن وارون ترا ، منکر شود چون ساحری
۲ ــ کنایه از داستان حضرت یوسف (ع) است که بواسطه حسن جمالش در مجلس زلیخا زنان بجای ترنج دستهای خود را بریدند ۳ ــ مخفف نتوان ۴ ــ سورهٔ مائده آیه (۶۴)

هر لحظه بکاهمت چو خواهم		وز فضل توانمت بیفزود

بر بند دهان ز گفت و سرنه

در سجده دوست کوست مسجود

۷۲۱

آنکس که بیندگیت آید		با او تو چنین کنی نشاید

ای روی تو خوب‌وخوی تو خوش		چون تو گهری فلك نزاید

روی تو و خوی تو لطیفست		سرّ دل تو لطیف باید

آن شخص که مرد نیست فردا		امروز چرا جفا نماید

چیزی که بخود نمی‌پسندد		آن بر دگری چه آزماید

از خشم مخای‌هیچ کس را		تا خشم خدا ترا نخاید

برخیز ز قصد خون خلقان		تا بر سر تو فرو نیاید

آنگاه قضا ز تو بگردد		کان وسوسه در دلت نیاید

ای گفته که مردم ،این چه مردیست

۷۲۲

کابلیس ترا چنین بگاید

آخر گهر وفا بیارید		آخر سر عاشقان بخارید

ما خاك شما شدیم در خاك		تخم ستم و جفا مکارید

بر مظلومان راه هجران		این ظلم دگر روا مدارید

ای زهره ئیان ببام این مه		بر پردهٔ زیر و بم بزارید

یا نیز شما ز درد دوری		همچون من خسته‌دل فکارید

محروم نماند کس ازین در		مارا بکسی نمی شمارید

آن درد که کوه ازوچو ذره‌است		بر ذره گکی چه‌می گمارید[1]

ای قوم که شیر گیر بودیت		آن آهو را کنون شکارید

زان نرگس مست شیر گیرش		بی خمر وصال ، در خمارید

زان دلبر گلغدار اکنون		بس بی دلو زعفران عذارید

با این همه گنج نیست بی رنج		بر صبر و وفا قدم فشارید

مردانه و مرد رنك باشید		گر در ره‌عشق مرد کارید

چون عاشق را هزار جانست		بی صرفه و ترس جان سپارید

جان کم ناید ، زجان مترسید		کاندر پی جان کامکارید

عشقست حریف حیله آموز		گرد از دغل و حیل برآرید

سورة الحشر آیه (۲۱)

در عشق حلال گشت حیله — در عشق رهین صد قمارند
حقست اگر ز عشق آن سرو — با حملهٔ گلرخان چو خارید
حقست اگر ز عشق موسی — بـر فرعـونان نفس مارید
جان را سپر بلاش سازید — کفدر کف عشق ذوالفقارید
در صبر و ثبات کوه قافید — چون کوه حلیم و با وقارید
چون بحر نهان بمظهر آید — مانندهٔ موج بی قـرارید
هنگام نثار و در فشانی — چون ابر بوقت نو بهارید
در تیر شهیت اگر شهیدیت — در پیش مهیت اگر غبارید
پاینده و تازه همچو سروید — چون شاخ بلند میوه دارید
ز آسیب درخت او چو سیبید — چون سیب درخت سنگسارید
گر سنگ دلان زنندتان سنگ — با گوهر خویش یارغارید
چون دامن در پیش دوانید — گر همچو سجاف برکنارید
چون همسفرید با مه خویش — پیوسته چو چرخ در دوارید
هم عشق شما و هم شما عشق — با اشتر عشق هم مهارید
گر نقب‌زنست نفس و دزداست — آخر نه درین حصین حصارید؟
از عشق خورید باده و نقل — گر مقبل و گر حلال‌خوارید
دیدیت که تان همی نگارد — دیگر چه خیال می‌نگارید؟
اوتان بخود اختیار کردست — چه در پی جبر و اختیارید؟
محکوم یك اختیار باشید — گر عاشق و اهل اعتبارید

خاموش کنم ، اگر چه با من
در نطق و سکوت ساز وارید

۷۱۹

ای اهل صبوح، در چه کارید؟ — شب می‌گذرد ، روا مدارید
مـانندهٔ آفتـاب رخشان — از جام صبوح سر بر آرید
ای شب شمران ، اگر شمارست — باری شب زلف او شمارید
زخمی که ز دست وا نمایید — گر پنجهٔ شیر را شکارید
در خواب شوید ، ای ملولان — وین خلوت را بما سپارید
می‌آیـد آن نـگار امشب — چون منتظران آن نگارید

زان روی که شمس دین تبریز
داند که شما در انتظارید

از بهر چه در غم و زحیرید؟ وقت سفرست ، خر بگیرید
خیزید، روان شوید ، یاران تا همچو روان صفا پذیرید
پران باشید در پی صید آخر نه کم ازکمان وتیرید
اندر حرکت نهانست روزی گر محتشمید وگر فقیرید
در اول روز تازه زانید
که شب‌سوی غیب در مسیرید ٧٢٥

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد
وانکس که زدام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد
او را چه خبر بود زعالم؟ کز با خبران خبر ندارد
٦او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد
آنرا که دلیر نیست در راه خون پنداری جگر ندارد
درراه فکنده است دری جز او که فکند برندارد
آنکس‌که نگشت گرد آن در بس بی‌گهرست وفر ندارد
وقت سحرست ، هین ، بخسبید
زیرا شب ما سحر ندارد ٧٢٦

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت ، تا کجا شد
چون دیدکه بند عقل بگسست در حال ، دلم گریز پا شد
او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد
درخانه مجوکه او هواییست او مرغ هواست و درهوا شد
او باز سپید پادشاهست
پرید بسوی پادشا شد ٧٢٧

ساقی برخیزکان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد
ترکانه بتاز ، وقت تنگست کان ترك خطا بخرگه آمد
در وهم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد
عاشق چو پیاله پر زخون بود چون ساغر می‌بقهقـه آمد
باچون‌تو مه‌آنك وقت دریافت تعجیل نکرد ، ابله آمد
از خرمن‌عشق هر کی‌بگریخت کـاهست بخرمن کـه آمد
بیگه شد و هر کی‌اوست مقبل بگریخت زخود بدرگه آمد
اندر تبریزهای و هوییست
آن را کـه زهجر باره آمد

گرمابهٔ دهر جان فزا بود زیرا که درو پری ما بود
مر پریان را ز حیرت او هرگوشه مقال و ماجرا بود
عقلست چراغ ماجراها آنجا هش و عقل از کجا بود؟
در صرصر عشق عقل پشهست آنجا چه مجال عقلها بود؟
از احمد پاکشید جبریل از سدره سفر چو ماورا بود
گفتا که بسوزم ار بیایم کان سو همه عشق بد ولا بود
تعظیم و مواصلت دو ضدند در فسحت وصل آن هبا بود
آنجا لیلی شدست مجنون زیرا که جنون هزارتا بود
آنجا حسنی نقاب بگشود پیراهن حسنها قبا بود
یوسف در عشق بد زلیخا نی زهره و چنك و نی‌نوا بود
وان نافخ صور مانده بی روح کانجا جز روح دوست لا بود
دربحر گریخت‌این مقالات
زیرا هنگام آشنا بود

۷۲۹

کس با چو تویار راز گوید؟ یا قصه خویش باز گوید؟
عاقل کردست با تو کوتاه لیکن عاشق دراز گوید
ازعشق تو در سجود افتد سودای تو در نماز گوید
از ناز همه دروغ گویی آنچ این دلم از نیاز گوید
من همچو ایازم و تو محمود بشنو سخنی کایاز گوید
پیش تو کسی حدیث من گفت گفتنی تو که: او مجاز گوید
چون زر سخنان من‌شنیدی
گفتی: بطریق گاز گوید

۷۳۰

شب رفت، حریفکان کجائید؟ شب تا برود، شما بیایید
از لعل لبش شراب نوشید وز خندهٔ او شکر بخایید
چون روز شود بهوشیاران زین باده نشانه وانمایید
درجیب شما چو در دمیدند عیسی زایید اگر بزایید
بی‌هشت بهشت و هفت دوزخ همچون مه چهارده برایید
یکموی زهفت و هشت‌گر هست این خلوت خاص را نشایید
مویی در چشم نیست اندك زنهار که سرمهٔ بسایید

چون چشم زموی پاك گردد	در عشق چوچشم پیشوایید

در عشق خدیو شمس تبریز
۷۳۱ انصاف که بی‌شما شمایید

از دلبر ما نشان کی دارد	در خانه مهی نهان کی دارد؟
بی دیده جمال او کی بیند	بیرون زجهان ،جهان کی‌دارد؟
آن تیر که جان شکار آنست	بنمای که آن کمان کی دارد؟
در هر طرفی یکی نگاریست	صوفی تو نگر که آن کی دارد
این صورت خلق جمله نقش اند	هم جان داند که جان کی‌دارد؟
این جمله‌گدا و خوشه چین‌اند	آن دست گهر فشان کی دارد
قلاب شدند جمله عالم	آخر خبری زکان کی دارد؟

شادست زمان بشمس‌تبریز
۷۳۲ آخر بنگر زمان‌کی دارد؟

دشمن خویشیم و یار آنك ما را می‌کشد	غرق دریاییم و ما را موج دریا می‌کشد
زان‌چنین خندان‌وخوش ماجان شیرین‌میدهیم	کان ملك‌مارا بشهد وقند وحلوا می‌کشد
خویش فربه می‌نماییم از پی قربان عید	کان قصاب‌عاشقان‌بس خوب وزیبامی‌کشد
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهدازو	مهلتی دادش که او را بعد فردا می‌کشد
همچو اسماعیل گردن‌پیش‌خنجر خوش‌بنه	درمدزد از وی گلو،گرمی کشدتامی کشد
نیست عزرائیل را دست و رهی‌بر عاشقان	عاشقان عشق را هم عشق و سودا می‌کشد
کشتگان نعره زنان یالیت قومی یعلمون	خفیه صد جان‌میدهد دلدار و پیدامی‌کشد
از زمین کالبد برزن سری وانگه ببین	کو ترا بر آسمان برمی‌کشد یا می‌کشد
روح ریحی می‌ستاند راح روحی می‌دهد	بازجان را می‌رهاند جغد غم را می‌کشد
آن گمان ترسا بردمؤمن ندارد آن گمان	کو مسیح خویشتن رابر چلیپا می‌کشد
هر یکی‌عاشق‌چو منصورند خودرامی کشند	غیر عاشق و انماکه خویش عمدا می‌کشد؟
صد تقاضا می‌کند هر روز مردم را اجل	عاشق حق خویشتن‌را بی تقاضا می‌کشد
بس کنم یا خود بگویم سر مرك عاشقان	گرچه‌منکر خویش‌راازخشم‌وصفرامی‌کشد

شمس تبریزی برامد بر افق چون آفتاب
۷۳۳ شمعهای اختران را بی محابا می‌کشد

اینك آن جویی که‌چرخ‌سبزراگردان کند	اینك‌آن‌رویی که ماه‌و زهره‌راحیران کند

اینك آن چوگان سلطانی که درمیدان روح / هریکی گو را بوحدت سالك میدان کند
اینك آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست / هر که در کشتیش ناید غرقهٔ طوفان کند
هر که ازوی خرقه پوشد بر کشد خرقه فلك / هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند
نیست ترتیب زمستان و بهارت با شهی / بر من این دم را کندی بر تو تابستان کند
خارو گل پیشش یکی آمد که او از نوك خار / بریکی کس خارو بر دیگر کسی بستان کند
هر که در آبی گریزد زامر او، آتش شود / هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند
من برین، برهان بگویم زانك آن برهان من / گر همه شبهه‌ست او آن شبهه را برهان کند
چه نگری در دیو مردم؟ این نگر کو دم بدم / آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند
اینك آن خضری که میر آب حیوان گشته بود / زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد / علت آن فلسفی را از کرم درمان کند
گوهر آیینه کلست، با او دم مزن / کو ازین دم بشکند، چون بشکند تاوان کند
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود / گر تو با او دم زنی او روی خود پنهان کند
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست / سرمکش ازوی که چشمش غارت ایمان کند
هر که نادان ساخت خود را پیش او، دانا شود / ور برو دانش فروشد غیرتش نادان کند
دام نان آمد ترا این دانش تقلید وظن / صورت عین الیقین را علم القرآن کند
پس زنومیدی بود کان کور بر درها رود / داروی دیده نجوید، جمله ذکر نان کند
این سخن آبیست از دریای بی پایان عشق / تا جهان را آب بخشد، جسمها را جان کند
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب / هر که او ماهی بود کی فکرت پایان کند؟

گز بفقر و صدق پیش آیی براه عاشقان
شمس تبریزی ترا همصحبت مردان کند

۷۳۴

اینك آن مرغان که ایشان بیضه‌ها زرین کنند / کرهٔ تند فلك را هر سحرگه زین کنند
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود / چون بخسپند آفتاب و ماه را بالین کنند
ماهیانی کند رون جان هر یك یونسیست / گلبنانی که فلك را خوب وخوب آیین کنند
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز / حاکمند و نی دعا دانند و نه نفرین کنند
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند / و ز حلاوت بحرها را چون شکرشیرین کنند
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند / سنگها را کان لعل و کفرها رادین کنند
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند / گرعیان خواهی ببیش چشم تو تعیین کنند
گرعیان خواهی زخاك پای ایشان سرمه‌ساز / زانك ایشان کور مادر زاد را ره بین کنند

گر تو خاری همچو خاراندرطلب‌سر تیز باش　　　تا همه خار ترا همچون گل و نسرین کنند

گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی

۷۳۵ تا که ارواح وملایك زآسمان تحسین کنند

پیش از آن کندرجهان باغ و می‌وانگوربود　　　از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما ببغداد جهان جان انا الحق می زدیم　　　پیش از آن کین دار و گیر و نکتهٔ منصور بود

پیش ازآن کین نفس کل در آب وگل معمارشد　　　در خرابات حقایق عیش ما معمور بود

حان ماهمچون جهان بدجام جان چون آفتاب　　　از شراب جان‌جهان تاگردن اندر نور بود

ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن　　　تا بداند هریکی کو از چه دولت دور بود

جان فدای ساقیی کز راه جان در می رسد　　　تا براندازد نقاب از هرچه‌آن مستور بود

ما دهانها بازمانده پیش آن ساقی کزو　　　خمرهای بی‌خمار و شهد بی زنبور بود

یا دهان ما بگیر،ای ساقی، ورنی فاش شد　　　آنچ در هفتم‌زمین چون گنجها گنجور بود

شهر تبریز ار خبرداری بگو آن عهد را

۷۳۶ آن زمان کی‌شمس دین بی‌شمس‌دین مشهور بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود　　　در هم افتادیم، زیرا روز گیر اگیر بود

عقل با تدبیر آمد در میان جوش ما　　　در چنان آتش چه جای عقل یاتدبیر بود

در شکار بی‌دلان صد دیدهٔ جان دام بود　　　وز کمان عشق پران‌صدهزاران تیر بود؟

آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال اژدها　　　بر شمار خاك شیران پیش او نخجیر بود

دیدم آنجا پیرمردی ، طرفهٔ ، روحانیی　　　چشم او چون‌طشت خون‌وموی‌اوچون‌شیر بود

دیدم آن آهو بناگه‌جانب آن پیر تاخت　　　چرخها از هم جدا شد، گوییاتزویربود

کاسه خورشید و مه از عربده درهم‌شکست　　　چونك ساغرهای مستان نیك با توفیر بود

روح‌قدسی را بپرسیدم از آن‌احوال گفت　　　بی خودم من،می‌ندانم، فتنه آن‌پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

۷۳۷ بی دل و دستم خداوندا ، اگر تقصیر بود

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد　　　مو بموی ما بدان سر جعفر طیار باد

ذره‌ها بر آفتابت هر زمان برمی زنند　　　هر که‌این‌بر خورداز تو ازتوبرخوردارباد

هرکجا یك تار مویت بر هوس سر می‌نهد　　　تار مارا پود باد و پود ما را تار باد

در بیابان غم از دوری دارالملك وصل　　　چند غم بردار بودستم ؟ که غم بردار باد

خار مسکینی که هردم طعنه گل می کشد　　　خواجه گلزار باد و از حسد گلزار باد

گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار — این چمن بی مار باد و دشمنش بیمار باد

چونك غمخواری نباشد سخت دشوارست غم
همنشین غمخوار باد و بعد ازین غمخوار باد

۷۳۴

مطربا، این پرده زن، کز ره زنان فریاد و داد — خاصه این ره زن که ما را اینچنین بر باد داد
مطربا، این ره زدن زان ره زنان آموختی — زانك از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد
مطربا، رو بر عدم زن زانك هستی ره زنست — زانك هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد
می‌زن ای، هستی ره هستان که جان انگاشتست — کندرین هستی نیامد وز عدم هرگز نزاد
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه[1] — در وجود این جمله بندو در عدم چندین گشاد
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام — ذون دریا کی شناسد هر که در دام او فتاد ؟
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ — دانك روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را — آتش اندر هست زن و ندر تن هستی نژاد
قدحۀ[2] و الموریاتش نیست الا سوز صبر — ضبحۀ[2] و العادیاتش نیست جز جانهای راد
بردو ماندیست آخر، تا کی ماند، کی برد — ور نه این شطرنج عالم چیست با جنك و جهاد
گه ره شه را[1] بگیرد بیدق[3] کژ رو بظلم — چیست فرزین گشته‌ام گر کژ روم باشد سداد[4]
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها — تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد
رخ[4] ربدو گوید که: منزلهات ما را منزلیست — خطوتین ماست این جمله مفازل تا معاد
تن بصد منزل رود، دل می‌رود یك تك بحج — ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فواد
شاه[4] گوید: مر شما را از منست این باد و بود — گر نباشد سایۀ من بود جمله گشت باد
اسب[4] را قیمت نماند، پیل[4] چون پشه شود — خانها ویرانها گردد چو شهر قوم عاد
اندرین شطرنج بردو ماندیکسان شد مرا — تا بدیدم کین هزاران لعب یك کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

۷۳۹

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد — پردۀ شب می دریداو از جنون تا بامداد
دوش ساغرهای ساقی جمله مالامال بود — ای که تا روز قیامت عمر ما چون دوش باد
بادها در جوش ازو و عقلها بیهوش ازو — جزو و کل و خار و گل از روی خوبش بادشاد
بانك نوشانوش مستان تا فلك بر رفته بود — بر کف ما باده بود و در سر ما بود باد
در فلك افتاده زیشان صد هزاران غلغله — در سجود افتاده آنجا صد هزاران کیقباد
روز پیروزی و دولت در شب ما درج بود — نصب ز اخوان صفا تا که چنین روزی بزاد

۱ – بیابان ۲ – قرآن مجید سورۀ العادیات آیۀ (۲۰۱) ۳ – نام مهرۀ شطرنج ۴ – راستی و درستی

موج زد دریا، نشانی یافت زین شب آسمان　　آن نشان را از تفاخر برسر و رومی نهاد
هرچه ناسوتی[1] ز ظلمت راهها را بسته بود　　نور لاهوتی[2] ز رحمت بستها را می گشاد
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار　　چون بماند برقرار آنکس که یابد این مراد؟
عمر را از سر بگیرید، ای مسلمانان، که یار　　نیستان را هست کرد و عاشقان را داد داد
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت　　زانکه هرجا کوست ساقی کس نماند بر سداد
جوش دریای عنایت ای مسلمانان، شکست　　طمطراق[3] اجتهاد و بار نامهٔ اعتقاد
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست
۷۴۰ هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد
گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد ؟　　ورز سرمستی کشیدم زلف دلداری چه شد ؟
گر بزد ناداشت زخمی از سرمستی چه باك؟　　ور ز طراری ربودم رخت طراری چه شد ؟
ور یکی زنبیل کم شد ازهمه بغداد چیست؟　　ور یکی دانه برون آمد ز انباری چه شد ؟
ای فلك، تا چند ازین دستان و مکاری تو؟　　گر یکی خوش دم نشیند یار با یاری چه شد ؟
گوییم : از سر او ناگفتنیها گفتهٔ　　چند گویی؟ چند گویی؟ گفته ام آری، چه شد ؟
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت رفت　　تو نه معشوقی نه عاشق مر ترا باری، چه شد ؟
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود ؟　　ور ز عیسی عافیت یابید بیماری چه شد ؟
گر براتست امشب و هر کس براتی یافتند　　بی خطی گر پیشم آید ماه رخساری چه شد؟
شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو
۷۴۱ بر شکستم عاشقانرا کار و بازاری چه شد؟
نام آن کس بر که مرده از جمالش زنده شد　　گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد
یاد آنکس کن که چون خوبی او رویی نمود　　حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود　　هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد
یکشبی خورشید پایهٔ تخت او را بوسه داد　　لاجرم[5] برچرخ گردون تا ابد تابنده شد
زندگی عاشقانش جمله در افکند گیت　　خاه طامع[6] بهر این درزیر پا افکنده شد
آهوان را بوی مشك از طره اش بر ناف زد　　تا مشام شیر صید مرجها[7] غرنده شد
بال و پر وهم عاشق ز آتش دل چون بسوخت　　همچو خورشید و قمر بی بال و پر پرنده شد
ای خنك جانی نه لطف شمس تبریزی بیافت
۷۴۲ برگذشت از نه فلك برلامکان باشنده شد
مطربم سرمست شد، انگشت بررق می زند　　پردهٔ عشاق را از دل برونق می زند

۱ ـ عالم طبیعی و مادی　　۲ ـ عالم الهی وخداوندی　　۳ ـ شکوه و شوکت
۴ ـ تر دست و جیب بر　　۵ ـ بناچار　　۶ طمع کار ـ حریص　　۷ چمن زار .

رخت بر بندید ای یاران، که سلطان دو کون — ایستاده بر فراز عرش سنجق[1] می‌زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش — یحیی و داود و یوسف خوش معلق می‌زند
عیسی و موسی که باشد؟ چاوشان درگهش — جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می‌زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او — تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می‌زند
احمدش گوید که: واشوقا لقا اخواننا — در هوای عشق او صدیق صدق می‌زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می‌خورند — خسرو و شیرین بعشرت جام راوق[2] می‌زند
شمس تبریز ایستاده مست، در دستش کمان — تیر زهر آلود را بر جان احمق می‌زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او — او چو حیدر گردن هشام و اربق می‌زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان؟ — شمس تبریزی که ماه بدر را شق می‌زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد — روح او مقبول حضرت شد انا الحق می‌زند
ای حسام الدین، تو بنویس مدح آن سلطان عشق — گرچه منکر در هوای عشق او دق می‌زند

منکرست و رو سیه ملعون و مردود ابد
ازحسد همچون سگان از دور بقبق می‌زند

۷۴۳

قند بگشای ای صنم، تا عیش را شیرین کند — هین، که آمد دود غم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت، زیرا که ماه از خاصیت — سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
پرده بردار ای قمر، پنهان مکن تنگ شکر — تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند، دیدار تو خندان کند — زانک دریا آن کند، زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبوحی کافتاب تیغ زد — گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا — زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو
لطفهایی را که با ما شه صلاح الدین کند

۷۴۴

مشك و عنبر گر ز مشك زلف یارم بو کند — بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
کافر و مومن گر از خوی خوشش واقف شوند — خوی از خود وا کند در حین و خو با او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود — پردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق — تا بیان سر حق لایزالی[3] او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می‌زند — تا ز هر یك بانك دیگر در حوادث رو کند
شاد با چنگ تنی کز دست جان جق بستدش — بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان — وای آن چنگی که با آن چنك حق پهلو کند

۱ ـ سنجاق ۲ ـ شراب ۳ ـ ابدی

بازهم درچنگ حق تاریست بس پنهان وخوش — کو بناگه وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

۷۴۵

پنج در چه فایده چون هجررا شش تو کند — خون بدان شد دل که طالب خون دلرا بو کند

چنگ را در عشق او ازبهر آن آموختم — کس نداند حالت من ، نالهٔ من او کند

ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد — آنك در شش سو نگنجد کار او یکسان کند

شیر آهو می درانـد شیر ما بس نادرست — نقش آهو را بگیرد ، در دمد آهو کند

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان — یك دمت سازد قزلبك یکدمت صارو کند

موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود — آن بجوکز نور جان دو پیه‌را دوجو کند

خوش قمررویی کزین غم می گدازدچون هلال — خوش شکر خویی که باآن شکرستان خو کند

آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق — خاك را عنبر کند او سنگ را لولو کند

دل کباب و خون دیده پیش کش پیشش برم — گر تقاضای شراب و یخنی[1] و طزغو کند

لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند — فاخته محجوب باشد لاجرم کوکو کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گداز

خرم آن کندر غم آن روی ، تن چون مو کند

۷۴۶

عشق عاشق را ز غیرت نیك دشمن رو کند — چونك رد خلق کردش عشق رو با او کند

کانك شاید خلق را ، آنکس نشاید عشق‌را — زانك‌جان روسپی باشد که او صدشو کند

چون نشاید دیگران را ، تا همه ردش کنند — شاه عشقش بعد ازان باخویش‌همزانو کند

زانك خلقش چون براند حوز خلقان وا کند — باطن و ظاهر همه با عشق خوش‌خوخو کند

جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد — دل بمهر هر کسی دزدیده رو هرسو کند

چون ببیندعشق گوید: زلف من سایه فکند — وانگهی عاشق درین‌دم مشك و عنبر بو کند

مشك و عنبر راکنم‌من خصم آن مغزودماغ — تاکه عاشق‌از ضرورت ترك این‌هردو کند

گرچه هم بر یاد مابو کرد عاشق مشك‌را — نو طلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند

چونك‌از طفلی برون‌شد، چشم‌دانش برگشاد — برلب جرکی دوا دو بر نشان جو کند؟

عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش — تا ترا شیرین ز شهد خسروی دارو کند

تا بود کز شمس تبریزی بیابی مستیی

از ورای هر دو عالم، کان ترا بی تو کند

۷۴۷

آن زمانی را که‌چشم‌ازچشم اومخمور بود — چون‌رسیدش‌چشم بد؟ کز چشمها مستور بود

---

۱ ـ گوشت پخته سرد شده . آبگوشت‌ساده ، غذای پخته که آنرا ذخیره کنند مثال‌از نظامی؛

مخور غم‌زصیدی که ناکرده‌ای — که یخنی بود آنچه ناخورده‌ای

شادی‌شبهای‌ما کز مشك‌وعنبر پرده‌داشت   شادی آن صبحها کز یار پر کافور[1] بود
ازفرازعرش‌وکرسی‌بانگ‌تحسین‌میرسید   تا بپشت گاو وماهی ازرخش پرنور بود
هر طرف از حسن اوبدلیلی کاسدشده   ذره ذره همچو مجنون عاشق‌مشهوربود
دل بپیش‌روی اوچون بایزیداندرمزید   جان دراویزان ززلفش شیوهٔ‌منصوربود
شمع‌عشق افروز رایکبار دیگراندرآر   کوری‌آنکس که اواز عشرت‌مادون بود
ساقیی با رطل آمد مرمرا از کار برد   تا ز مستی من‌ندانستم که رشك‌حوربود
نقش شمس‌الدین تبریزیست جان جان عشق
کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بـود

۷۴۸ روترش کردی ، مگردی‌باده‌ات گیرا نبود؟   ساقیت بیگانه بود و آن شه زیبا نبود؟
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد   بر کدامین یوسف از چشم بدان غوغانبود؟
چشم بدخستش ولیکن عاقبت محمود بود   چشم بد با حفظ حق‌جز باطل وسودا نبود
هین ، مترس‌ازچشم‌بدوان‌ماه‌را پنهان‌مکن   آن مه نادرکه او در خانهٔ جوزا نبود
در دل مردان شیرین جمله تلخیهای عشق   جزشراب وجز کباب وشکر و حلوا نبود
این شراب ونقل‌وحلوا هم خیال‌احولیست   اندران دریای بی‌پایان بجز دریا نبود
یك زمان گرمی بکاری‌یك زمان سردی‌دران   جز بفرمان حق‌این گرما واین‌سرما نبود
هین ،خمش کن‌درخموشی‌نعره می‌زن‌روح وار
تو کی‌دیدی‌زین خموشان کوبجان گویانبود ؟

۷۴۹ آمدم تا رو نهم برخـاك پای یارخود   آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود
آمدم کز سر بگیرم خدمت گلزار او   آمدم کاتش بیارم در زنم در خار خود
آمدم تا صاف گردم ازغبار هرچه رفت   نیك خود را بدشمارم از پی دلدارخود
آمدم با چشم گریان تاببیند چشم من   چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود
خیز، ای عشق مجرد ، مهرراازسر بگیر   مردم و خالی شدم زاقرارو ازانکار خود
زانك بی صاف تونتوان‌صاف گشتن‌دروجود   بی‌تونتوان رست هرگزازغم وتیمار خود
من‌خمش کردم بظاهر ،لیك‌دانی کزدرون   گفت‌خون‌آلوددارم‌در دل خون خوار خود
درنگر در حال خاموش برویم نیك‌نیك   تاببینی بررخ من صد هزار آثار خود
این غزل کوتاه کردم ،باقی‌این‌دردلست   گویم ار مستم کنی از نرگس خمار خود
ای‌خموش‌ازگفت‌خویش‌وای‌جداازجفت‌خویش   چون‌چنین‌حیران‌شدی‌ازعقل‌زیر کسارخود؟
ای‌خمش، چونی ازین اندیشهای آتشین ؟   می‌رسد اندیشها با لشکر جرار[2] خود

---

۱ ــ داروئی است خـوشبو و سفید رنك ، از درختی که درچین و ژاپن میروید گـرفته میشود
۲ ــ انبوه ، بسیار ·

وقت تنهائی خمش باشند وبا مردم بگفت   کس نگوید راز دلرا با درودیوار خود
تو مگر مردم نمی‌یابی که خامش کردهٔ ؟   هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود
تو مگر از عالم پاکی ؟ نیامیزی بطبع
۷۵۰ با سگان طبع کالودند از مردار خود

برنشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید   همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید
اختران در خدمت اوصد هزار اندر هزار   هریکی از نور روی او مزید اندر مزید
چون در آن دور مبارك برجها رامی گذشت   سوی برج آتشین عاشقان خود رسید
در دلش یاد من‌آمد ، هرطرف کرد التفات   مر مرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید
موج دریاهای رحمت از دلش درجوش شد   هم نظرمی کرد هرسو هم عنانرا می کشید
گفت نزدیکان خودرا ک:ان فلان‌غایب‌چراست؟   آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید
آنك دیده هر شبش در سوختن مانند شمع   آنك هر صبحی که آمد نالهای او شنید
آنك آتشهای عالم زاتش او کاغ[1] کرد   تا فسون می‌خواند عشق وبر دل او می‌دمید
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم   همچو مهتاب از ثری سوی ثریا می‌دوید
انك چون جرجیس اندر امتحان عشق ما   گشت او صد بار زنده کشته شد صدره شهید
انك حامل شد عدم ازآفرینش ، بخت نیك
۷۵۱ ناف او برعشق شمس الدین تبریزی برید

ای طربناکان ، ز مطرب التماس می کنید   سوی عشرتها روید ومیل بانگ نی کنید
شه‌سوار اسب شادیها شوید ای مقبلان   اسپ غم را در قدمهای طربها پی کنید
زان می‌صافی زخم و حدتش ای باخودان   عقل و هوش وعاقبت بینی همه لاشی کنید
نوبهاری هست باصد رنگ گلزار وچمن   ترك سرد وخشك وادباری ماه دی کنید
کشتگان خواهید دیدن سر بریده‌جوق‌جوق   ایهاالعشاق مرتدید[2] اگر هی هی کنید
سوی چینست آن‌بت چینی که‌طالب گشته‌اید   این‌چه‌عقلست این که‌هردم قصدراه‌ری کنید؟
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان   ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید
ازشراب صرف باقی کاسهٔ سر پر کنید   فرش عقل و عاقلی از بهر لله طی کنید
از صفات باخودی‌بیرون شوید ای عاشقان   خویشتن را محو دیدار جمال حی کنید
باشه تبریز شمس الدین خداوند شهان
۷۵۲ جان فدا دارید و تن قربان زبهر وی کنید

فخر جمله ساقیانی ، ساغرت‌درکار باد   چشم تومخمور باد وجان ماخمار باد

۱ـ نشخوار. صدای نشخوارحیوانات ، آواز، ناله مثال از سنائی :
میی جان توگرسنه چوزاغ   خراو میکند زکنجد کاغ
۲ ـ کسی که از دین برگشته باشد.

ای زنوشانوش بزمت هوشها بیهوش باد   وی زجوشاجوش عشقت عقل بی‌دستار باد
چون زنان مصر جانرا دست و دل مجروح باد   یوسف مصری همیشه شورش بازار باد
ساقیا، ازدست تو بس دستها ازدست شد   مست تو ازدست تو پیوسته برخوردار باد
مغزما پرباد باد و مشك ماپرآب باد   باد مارا وآب مارا عشق پذرفتار[1] باد
شاه خوبان میرما و عشق گیراگیر ما   جان دولت یارماوبخت و دولت یار باد
سرکشیم وسرخوشیم و یکدگر را می کشیم
۷۵۳ این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد   ای مسلمانان، زدست مست دلبرداد داد
دی دل من می جهید وهردوچشم میپرید   گفتم این دل تاچه بیندوین دوچشم بامداد
بامدادان اندرین اندیشه بودم، ناگهان   عشق تو درصورت مه پیشم آمد شاد شاد
من که باشم؟ بادوخاك و آب و آتش مست اوست   آتش او تا چه آرد برمن و برخاك و باد
عشق ازو آبستن ست واین چهار ازعشق او
۷۵۴ این جهان زین چارزاد واین چهار ازعشق زاد

شادشد جانم که چشمت وعدهٔ احسان نهاد   ساده دل مردی که دل بر وعدهٔ مستان نهاد
چون حدیث بی‌دلان بشنید جان خوش دلم   جان بداد و این سخن را درمیان جان نهاد
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را   کو کلید خانه از همسایگان پنهان نهاد
مشك گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف   هندوی زلفش شکسته روبترکستان نهاد
من نیم سلطان ولیکن خاك پای اوشدم   خاك پای خویشتن را اولقب سلطان نهاد
همچو گربه عطسهٔ شیری، بدم از ابتدا   بس شدم زیر وزبر کو گربه درانبان نهاد
گفت: ار تو زادهٔ شیری نهٔ گربه، برا   بردرانبان، شیر درانبان درون نتوان نهاد
چوانبان بردریدم گفت آن انبان مرا: چون توی راهی که گربه دیداو بهتان نهاد
شمس تبریزیست تابان از ورای هفت چرخ
۷۵۵ لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هرزمان کز غیب عشق یارما خنجر کشد   گر بخواهم ورنخواهم او مرا اندر کشد
همچو پره[2] و قفل من چون جفت گردم با کسی   همچو مرغ کشته آن دم پرم ازمن بر کشد
کفرودین عاشقانش هم رقوم عشق اوست   حاش لله کان رقم بر طایفهٔ دیگر کشد
چون گشاید باگشادم، چون ببندد بسته‌ام   گوی میدان خود کی باشد تا زچوگان سرکشد؟
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد   همچو احمد گاهم ازآتش سوی کوثر کشد

۱ـ قبول کننده، فرمانبردار، ضامن، کفیل، پذرفتگار هم گفته شده.
مثال از نظامی:
چو روشن گشت برشاپورکارش   بصد سوگند شد پذرفتگارش
۲ـ دامن وطرف وکنارهٔ چیزی مثل پرهٔ بیابان، پرهٔ دشت، پرهٔ کوه، و هر چیز پـر مانند
مثال از نظامی:
از پرهٔ دشت سوی آن سنگ   گردی برخاست توتیا رنگ

گویی: آتش خوشتر آیدمر ترا یا کوثرش؟ — خوشترم آنست کان‌سلطان مرا خوشتر کشد
آب‌و آتش‌خوشتر آمد رنج‌وراحت‌داد اوست — زین سببها ساخت تا بردیده‌ها چادر کشد
دوست را دشمن نماید، آب‌را آتش کند — مؤمنی را ناگهان درحلقهٔ کافر کشد
سرخوشان وسرکشانرا عشق‌او بند و گشاست — سرکشان‌را موکشان آن‌عشق درچنبر[1] کشد

برحذر بایدبدن، گرچه حذرهم‌داد اوست
۷۵۶ آن حذر او داد کز بهربچهٔ مادر کشد

هم‌دلم ره می‌نماید هم دلم ره می‌زند — هم دلم قلاب و هم دل سکهٔ شه می‌زند
هم دلم افغان کنان‌گوید که: راه من‌زدند — هم دل من راه عیاران ابله می‌زند
هم‌دل،من همچو شحنه طالب دزدان شده — هم دل‌من همچو دزدان نیمشب‌ره‌می‌زند

گه چو حکم حق دلمن قصد سرها میکند
۷۵۳ گه چو مرغ سربریده الله‌الله می‌زند

هم‌لبان می‌فروشت باده را ارزان کند — هم دو چشم شوخ‌مستت رطل راگردان کند
هم‌جهان را نور بخشد آفتاب روی تو — زهر راتریاق سازد، کفررا ایمان کند
هر کرا در چشم‌آرد‌چشم‌او روشن شود — هرکرا از جان برآرد غرقهٔ جانان کند
چونك برکرسی برآید پادشاه روح‌او — چرخ را برهم دراند، عرش‌را‌لرزان کند

آنك از حاجت نظر دارد بکاسهٔ هرکسی
۷۵۷ لطف او برگیرد و همکاسهٔ سلطان کند

می‌خرامد آفتاب خوب‌رویان، ره کنید — رویهارا ازجمال‌خوب‌اوچون مه کنید
مردگان کهنه‌را رویش‌دوصدجان‌میدهد — عاشقان رفته را از روی او آگه کنید
ازکف آن‌هردو ساقی‌چشم او ولعل‌او — هرزمانی‌می‌خورید و هرزمانی‌خه کنید
جانب‌صحرای‌رویش‌طرفه‌چاهی گفته‌اند — قصدآن‌صحرا کنید ونیت آن چه کنید
نك‌نشان روشنی درخیمها تابان شدست — گوش‌اسپان‌را بسوی خیمه‌وخر گه کنید
آستان خرگهش شد کهربای عاشقان — عاشقان لاغرتن‌خودرا چوبرك‌که کنید
درخمار چشم‌مستش‌چشمها روشن کنید — وزبرای چشم بدرا ناله و آوه[2] کنید

شاه جانها شمس‌تبریزیست و این‌دم آن‌اوست
۷۵۹ رخ بدو آرید و خود را جمله مات شه کنید.

شاه ما ازجمله شاهان پیش بود و بیش‌بود — زانك شاهنشاه‌ما، هم‌شاه و هم درویش‌بود
شاه ما از پردهٔ برجان‌چوخودراجلوه کرد — جان مابی‌خویش‌شد زیراکه بی‌خویش‌بود

۱ـ محیط دایره، حلقه، هرچیز دایره مانند، و نیز بمعنی استخوان بالای سینه که بعـربی ترقوه میگویند.
۲ـ کله افسوس، آه، وای، آوخ هم‌گفته شده.

شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود

صاف او بی درد[1] بود و راحتش بی درد بود گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود

یک صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت آب و آتش صلح کرد و گرگ دایهٔ میش بود

جان مطلق شد زنورش صورتی کو جان نداشت گشت قربان رهش آنکس که او بدکیش بود

نیست می گفتیم، اندرهست گفت: آری بیا
هست‌شد عالم ازو، موقوف یک آریش بود

۷۶۱

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود

بر بهار جان فزا زنهار تو جرمی منه علت ناصور توگر زانک گرگ و دد شود

هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی هر درخت تلخ وشیرین آنچ می‌ارزد شود

ای‌برادر، ازرهی این یک‌سخن راگوش‌دار هرنباتی این نیرزد آنک چون سرزد شود

از ، هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود کز خمیرش صورت حسن وجمال‌وخد[2]شود

وانگه‌آن‌حسن‌وجمالان خرج گرددصدهزار تایکی را خود از آنها دولتی باشد شود

نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند لیک بر درگاه شمس‌الدین نباید رد شود

هرکه اویک‌سجده کردش‌گرچه کردش‌از نفاق در دو عالم عاقبت او خاصهٔ ایزد شود

۷۶۲

از جفا ها یاد ماور ، ای حریف با وفا
زانک یاد آن جفا ها در ره تو سد بود

وصف آن‌مخدوم می کن گرچه می‌رنجد حسود کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود

گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار چون پی مست ازخمار غمزهٔ مستش چه‌سود ؟

مست آن می گرنهٔ می دو پی دستار و دل چونک دستار و دلت را غمز های او ربود

گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو زانک شاید نیست گشتن از برای آن وجود

نیم شب برخاستم ، دل را ندیدم پیش او گرد خانه جستم این دل‌راکه اوراخودچه‌بود

چون بجستم خانه خانه ، یافتم بیچاره را دریکی‌کنجی بناله ، کی خدا ، اندر سجود

گوش بنهادم‌که تا خود التماسش وصل کیست دیدمش کاندر پی زاری زبان را برگشود

کای نهان و آشکارا پیش تو این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود

از برای آنک خوبانرا نجویی در شکست صد هزاران جویها در جوی خوبی در فزود

می شمرد از شه نشانها لیک نامش می نگفت در درون ظلمت شب اندران گفت و شنود

آنگهان زیر زبان می گفت یادم : نام او می نگویم ، گرچه نامش‌هست خوش‌بوتر زعود

زانک در وهم من آید دزد گوشی از بشر کو درین شب گوش میدارد حدیثم ای ودود[3]

۱ـ لای شراب ، آنچه از مایعات خصوصا شراب ته‌نشین شود و در ته ظرف جا بگیرد

۲ـ رخسار ، گونه ، چهره ۳ـ بسیار مهربان، دوستدار

سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی　　کو بعزت نشنود آن نام او را از جحود[1]
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد هر مرا　　اندرین عاجز شدست او بی‌طریق و بی ورود
بانگ کردش هاتفی ، تو نام آنکس یاد کن　　غم مخور ازهیچ کس در ذکر نامش، ای‌عنود[2]
زانك نامش هست مفتاح مراد جان تو　　زود نام او بگو تا در گشاید زود زود
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند　　تا سحر گه روز شد خورشید ناگه رو نمود
با هزاران لابهٔ هاتف همین تبریز گفت　　گشت بی‌هوش وفتاد این‌دل شکستش تار وپود
چون شدم بیهوش آنگه نقش‌شد برروی او
نام آن‌مخدوم‌شمس‌الدین درآن دریای‌جود

۷۶۲

دل‌من کار تو دارد، گل وگلنار تو دارد　　چه نکوبخت درختی که برو بار تو دارد
چه کندچرخ فلك‌را ؟ چه کند عالم شك‌را؟　　چو برآن چرخ‌معانی مهش انوار تودارد
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت　　اگر او مهر تو دارد ، اگر اقرار تودارد
بخدا حور و فرشته ، بدو صد نه.. سرشته　　نبرد سر، نبرد جان ، اگر انکار تودارد
تو کیی؟ آنك زخاکی‌تو ومن‌سازی وگویی　　نه چنان ساختمت من که کس‌اسرار تودارد
ز بلا های معظم نخورد غم ، نخورد غم　　دل منصور حلاجی ، که سر دار تو دارد
چو ملك کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه　　تو مپندار که آن مه غم دستار تو دارد
بمر ای خواجه زمانی، مگشا هیچ‌دکانی　　تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد
تو از آن روز که زادی هدف نعمت ودادی　　نه کلید در روزی دل طرار تو دارد
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی　　همه وسواس و عقیله دل بیمار تو دارد
طمع‌روزی‌جان کن،سوی فردوس کشان کن　　که زهر برك ونباتش شکر انبار تو دارد
نه کدوی سر هرکس می راوق[3] تو دارد　　نه‌هران دست که خاردگل بی‌خار تو دارد
چو کدو پاك بشوید زکدو باده بروید　　که سر و سینهٔ پاکان می ازآثار تو دارد
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها　　که دل و جان سخنها نظر یار تو دارد
بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق
که مه وشمس وعطارد غم دیدار تو دارد

۷۶۳

دل‌من‌رای تو دارد ، سر سودای تو دارد　　رخ فرسودهٔ زردم غم صفرای تو دارد
سرمن مست جمالت ، دل‌من دام خیالت　　گهر دیده نثار کف دریای تو دارد
ز تو هر هدیه که بردم بخیال تو سپردم　　که خیال شکرینت فر و سیمای تو دارد
غلطم ، گر چه خیالت بخیالات نماند　　همه خوبی و ملاحت ز عطا های تو دارد

۱- انکار کردن　۲- ستیز کار-ستیز نده　۳- پالونه ظرفی که در ان شراب راصاف کنند

گل صد برگ بپیش تو فرو ریخت زخجلت | که گمان برد که اوهم رخ رعنای تو دارد
سر خود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر | که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد
جگروجان عزیزان چو رخ زهره فروزان | همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد
دل من تابهٔ حلوا ز بر آتش سودا | اگر ازشعله بسوزد نه که حلوای تو دارد؟
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی | خنك آن بی‌خبری کو خبر ازجای تودارد
اگرم در نگشایی زره بام در آیم | که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد
بدو صدبام برآیم ، بدو صد دام در آیم | چکنم ؟ آهوی جانم سر صحرای تو دارد
خمش ای‌عاشق مجنون ، بمگوشعر وبخورخون | که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز شو ای‌دل بر شمس‌الحق مفضل

۷۶۴ چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

خنك آنکس که چو ماشد، همه تسلیم ورضا شد | گرو عشق و جنون شد ، گهر بحر صفا شد
مه و خورشید نظر شد ، که ازو خاك چوزرشد | بکرم بحر گهر شد ، بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش ، ز همه خلق بریدش | نظر عشق گزیدش ، همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد | بنظر های الهی بیکی لحظه کجا شد
دل تو کرد چرایی ببرون زاخور قالب | وگر آن نیست بهر شب بچراگاه چرا شد؟
خنك آنکه که کند حق گنهت طاعت مطلق | خنك آن دم که جنایات عنایات خدا[1] شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

۷۶۵ ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار برآمد | چه بسی نعرهٔ مستان که ز گلزار برآمد
ز رخ ماه خصالش ، ز لطیفی وصالش | همه‌را بخت فزون‌شد، همه‌را کار برآمد
ز دوصد روضهٔ رضوان، ز دوصد چشمهٔ حیوان | دو هزاران گل خندان ز دل خار برآمد
غم چون دزد که دردل همه‌شب داردمنزل | بکف شحنهٔ[2] وصلش بسردار برآمد
زپس ظلم رسیده ، همه اومید بریده | مثل دولت تابان دل بیدار برآمد
تن‌وجان ازپس پیری ز وصالش چه‌جوان‌شد | همه را بعد کسادی چه خریدار برآمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویید:

۷۶۶ که چه خورشید عجایب که ز اسرار برآمد

بدرد مرده کفن را ، بسر گور بر آید | اگر آن مردهٔ ما را ز بت من خبر آید
چه کند مرده وزنده چه‌ازو یابد چیزی؟! | که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید

۱ــ ناظر است بآیه (۷۰) سورة الفرقان ۲ــ داروغه ، پلیس ، پاسبان و نگهبان شهر .

ز ملامت نگریزم که ملامت زتو آید — که ز تلخی تو جان‌راهمه‌طعم شکرآید
بخور آن‌را که‌رسیدت، مهل‌از بهرذخیره — که‌تو برجوی‌روانی،چو بخوردی‌دگر آید
بنگر صنعت خوبش، بشنو وحی‌قلوبش — همگی نور نظرشو، همه‌ذوق‌ازنظر آید
مبر امید که عمرم بشد و یار نیامد — بگه‌آیدوی‌وبیگه، نه همه در سحر آید
تو مراقب شو وآگه‌گه‌وبیگاه که ناگه — مثل کحل [1] عزیزی‌شه ما در بصر آید
چودرین‌چشم‌در آیدشوداین‌چشم‌چو دریا — چو بدریا نگرداز همه آبش گهر آید
نه چنان گوهرمرده که نداند گهرخود — همه گویا همه جویا همگی جانور آید
توچه‌دانی، توچه‌دانی که‌چه‌کانی‌وچه‌جانی؟ — که خدا داند و بیند هنری کز بشرآید
تو سخن گفتن بی‌لب، هله‌خوکن‌چوترازو
که نماندلب و دندان چوز دنیا گذر آید

۷۶۷
خنك آنکس که‌چوماشد،همگی‌لطف‌ورضاشد — ز جفا رست و ز غصه ، همه‌شادی‌و وفا شد
زطرب‌چون‌طربون‌شد، خرداز باده‌زبون شد — گرو عشق و جنون شد گهر بحرصفا شد
مه و خورشیدنظر شد، که ازوخاك‌چوزرشد — بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد
چو شه عشق کشیدش، ز همه خلق بریدش — نظر عشق گزیدش ،همه حاجات روا شد
بسفر چون مه گردون بشب چهارده پر شد — بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد
چوزمین بودفلك‌شد،همگی حسن‌ونمك‌شد
بشری بود ملك شد ، مگسی بود هماشد

۷۶۸
مشو ای‌دل تودگرگون که‌دل‌یار بداند — مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند
همه را ازتو چو خاشاك‌برآن‌آب‌براند — که همه شیوهٔ می را دل خمار بداند
کف او خار نشاند، کف اوگل‌شکفاند — همه گلهای نهانی ز دل خار بداند
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی — تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند
چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی
تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

۷۶۹
هله ، نومید نباشی‌که ترا یار براند — گرت‌امروز براندنه‌که‌فردات بخواند؟
در اگر برتو ببنددمروصبرکن‌آنجا — ز پس صبر ترا او بسر صدر نشاند
و اگر برتو ببندد همه رهها و گذرها — ره پنهان بنماید‌که‌کس آن راه نداند
نه‌که قصاب بخنجر چوسرمیش ببرد — نهلد کشتهٔ خود را، کشدآنگاه کشاند؟
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر — تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند

۱ــ سرمه.

بمثل گفتم این‌را واگر نه کرم او — نکشد هیچ کسی را وزکشتن برهاند
همگی ملك سلیمان بیکی مور ببخشد — بدهد هردو جهان را و دلی‌را نرماند
دل من گرد جهان گشت و نیابیدمثالش — بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟ بکی‌ماند؟
هله‌خاموش، که‌بی گفت ازین‌می همگان را
بچشاند، بچشاند، بچشاند، بچشاند

۷۷۰

خضری ، که عمرزابت بکشددرازگردد — درمرگ بر خورنده ابدا فرازگردد
چو نظر کنی ببالا ، سوی آسمان اعلا — دو هزار در زرحمت ز بهشت‌بازگردد
چو فتاد سایهٔ تو سوی مفسدان مجرم — همه جرمهای ایشان چله و نمازگردد
چو رکاب مصطفایی سوی عفو روی‌آرد — دوهزار بو لهب هم‌خوش‌و پرنیازگردد
چودودست‌همچو بحرت بکرم گهرفشان‌شد — رخ چون زرم زرآرد که‌بگرد گازگردد
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی — چه عجب که‌نیم‌حبه ز کفت‌رکاز[1]گردد
دو هزارجان و دیده‌زفزع‌عنان‌کشیده — چو صلای وصل آید که ترك تازگردد
همه‌زهر دین و دنیازتو شهدونوش‌آمد — غم و درد سینه سوزان‌وتودلنواز گردد
همه دامن توگیرد دل واین قدر نداند — که بگرد شیر آهو بصد احتراز گردد
دروصل چون ببستی وبلا مکان نشستی — زکجا رسد گشایش‌چو دری‌فرازگردد؟
خمش و سخن رهاکن جز اله را تولاکن
بفنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

۷۷۱

صنما، جفا رهاکن، کرم‌این روانداردد — بنگر بسوی دردی که زکس دوا ندارد
ز فلك فتاد طشتم ، بمحیط‌غرقه گشتم — بدرون بحر جز تو دلم آشنا ندارد
ز صبا همی رسیدم خبری که می‌پزیدم — ز غمت کنون دل‌من خبراز صبا ندارد
برخان چون زر من، ببرچوسیم‌خامت — بزراو ربوده شدکه چو تو دلربا ندارد
هله ، ساقیا، سبکتر زدرون ببندآن در — تو بگو بهرکی‌آید که: سرشما ندارد
همه عمر اینچنین دم نبدست شادوخرم — بحق وفای یاری که دلش وفا ندارد
به‌ازین چه شادمانی که‌توجانی‌وجهانی؟ — چه‌غمست عاشقان‌راکه جهان‌بقاندارد؟
برویم مست امشب بوثاق آن‌شکر لب — چه‌زجامه‌کن گریزدچو کسی‌قبا ندارد؟
بچه رو زوصل‌دلبر همه خاك‌می‌شودزر؟ — اگر آن جمال و منظر فرکیمیاندارد
بچه چشمهای کودن‌شود از نگارروشن؟ — اگر آن غبار کویش سر توتیا ندارد
هله، من خموش کردم برسان‌دعا وخدمت
چه‌کند کسی که‌درکف‌بجز از دعا ندارد؟

۱ــ گنج .

چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد — که درو خزان نباشد، که درو گلی نریزد
شجری خوش و خرامان، بمیانهٔ بیابان — که کسی بسایهٔ او چو بخفت مست خیزد
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها — که زحل نیارد آنجا که بزهره بر ستیزد
گهری لطیف کانی بمکان لامکانی
۷۷۳ بویست اشارت دل چو دو دیده اشك بیزد

چه توقفست زین پس؟ همه کاروان روان شد — نگرد شتر باشتر که بیا که ساربان شد
زچپ وزراست بنگر بقطارهای بی مر — پی روز همچو سایه بطریق آسمان شد
نه زلامکان رسیدی؟ همه چیز از آن کشیدی — دل تو چرا نداند بخوشی بلامکان شد
همه روز لعب[1] کردی، غم خانه خود نخوردن — سوی خانه بایدا کنون دژم[2] کشان کشان شد
تو بخند، خنده اولی که روان شوی بمولی
۷۷۴ کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد

همه را بیازمودم، زتو خوشترم نیامد — چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد
سر خنبها گشادم، زهزار خم چشیدم — چو شراب سرکش تو بلب وسرم نیامد
چه عجب که در دل من گل و یاسمن بخندد؟ — که سمنبری لطیفی چو تو در برم نیامد
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترك کردم — چه مراد ماندزان پس که میسرم نیامد؟
دو سه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر — بجهان نماند شاهی که چو چاکرم نیامد
خردم بگفت بر پرز مسافران گردون — چه شکسته پا نشستی که مسافرم نیامد؟
چو پرید سوی بامت زتنم کبوتر دل — بفغان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد
چو پی کبوتر دل بهوا شدم چو بازان — چه همای ماند و عنقا که برابرم نیامد؟
برو ای تن پریشان تو و آن دل پشیمان
۷۷۵ که زهر دو تا نرستم دل دیگرم نیامد

هله، عاشقان بکوشید که چو جسم وجان نماند — دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند
دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشویید — هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند
نه که هرچه در جهانست نه که عشق جان آنست — جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند
عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب — سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند
ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان — پرعشق چون قوی شد غم نردبان نماند
تومبین جهان زبیرون که جهان درون دیده‌ست — چو دو دیده را ببستی زجهان، جهان نماند
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها — تو زبام آب می‌خور که چو ناودان نماند

---

۱ ـ مزاح شوخی ۲ ـ افسرده، اندوهگین، خشمگین، رنجور، مثال از فردوسی:
دو نرگس دژم ابروان پر زخم — ستون دو ابرو چو سیمین قلم

تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را
منگر تو در زبانم که لب و زبان نماند
تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش
۷۷۶ چو برفت تیر و ترکش عمل کمان نماند

صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد
بگذر بدین حوالی که جهان بهم برآمد
بدو چشم نرگسینت بدو لعل شکرینت
بدو زلف عنبریت که کساد عنبر آمد
بپلنگ عزت تو ، بنهنگ غیرت تو
بخدنگ غمزهٔ تو که هزار لشکر آمد
بحق دل لطیفی، خوش و مقبل و ظریفی
که برو وظیفه تو ابدا مقرر آمد
که خلیل حق که دستش همه سال بت‌شکستی
بخیال خانهٔ تو شب و روز بتگر آمد
تو مپرس حال مجنون که زدست رفت لیلی
تو مپرس حال آزر که خلیل آزر آمد
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن
چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد
چه خوش است داغ عشقت کهر داغ عشق هرجان
زخراج و عشرو سخره[1] ابدا محرر[2] آمد
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب
که غبار از سواری حسن و منور آمد
زحجاب گل دلا تو بجهان نظارهٔ کن
که پس گل مشبک[3] دو هزار منظر آمد
دو سه بیت ماند، باقی تو بگو که از توخوشتر
۷۷۷ که زابر منطق تو دل و سینه اخضر آمد

سحری چو شاه خوبان بوثاق مادر آمد
بمثال ساقیان او بسبو و ساغر آمد
نه سبوی او بدیدم، نه ز ساغرش چشیدم
که هزار موج باده بدماغ من برآمد
بگشاد این دماغم پر و بال بی‌نهایت
که بآفتاب ماند که بماه و اختر آمد
بمبارکی و شادی چو جمال او بدیدم
۷۷۸ زجمال او دو دیده زدو کون برتر آمد

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد
چو نه راه بود و نی در، عجب از کجا درآمد
بت و بت پرست و مؤمن همه درسجود رفتند
چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقا درآمد
دل آهنم چو آتش چه خوش است درمنارش
نه که آینه شود خوش چو دروصفا درآمد
بچه نوع شکر گویم؟ که شکرستان شکرم
زدر جفا برون شد، ز در وفا در آمد
همه جورها وفا شد ، همه تیرگی صفا شد
صفت بشر فنا شد ، صفت خدا در آمد
همه نقشها برون شد، همه بحر آب گون شد
همه کبرها برون شد همه کبریا در آمد
همه خانها که آمد در آن بسوی دریا
چو فزود موج دریا همه خانها در آمد
همه خانها یکی شد، دو مبین بآب بنگر
که جدا نیند، اگرچه که جدا جدا درآمد

همه کوزه‌ها بیارید همه خنبها بشویید
که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

۱ – کسی که مردم او را ریشخند کنند، یا کسی که دیگری او را بکار بی‌مزد وادارد ۲– نویسنده، آزاد کننده ۳– شبکه‌دار، سوراخ سوراخ.

هله ، هش دار که در شهر دوسه طرارند — که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند
دو سه رندند که هشیار دل و سرمستند — که فلك را بیکی عربده درچرخ آرند
سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند — ساقیانند که انگور نمی‌افشارند
یار آن صورت‌غیبند که‌جان‌طالب‌اوست — همچو چشم خوش او خیره کش‌وبیمارند
صورتی اند ولی دشمن صورتها اند — در جهانند ولی از دو جهان بیزارند
همچو شیران بدرانند وبلب‌می‌خندند — دشمن همدگرند و بحقیقت یارند
خر فروشانه یکی بادگری‌در جنگند — لیك چون وانگری متفق یك کارند
همچو خورشید همه روزنظر می بخشند — مثل ماه و ستاره همه شب سیارند
گر بکف خاك بگیرند زر سرخ شود — روز گندم دروند ، ارچه بشب‌جوکارند
دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان — سرورانند که بیرون ز سرو دستارند
شکرانند که در معده نگردند ترش — شاکرانند و ازآن یارچه‌برخوردارند
مردمی کن برو از خدمتشان مردم‌شو — زانك این‌مردم دیگر همه مردمخوارند
بس کن و بیش مگوگر چه‌دهان پرسخنست
۷۸۰ زانك این حرف ودم وقافیه هم اغیارند

عاشقان بردرت از اشك چوباران‌کارند — خوش‌بهر قطره‌دوصدگو هرجان‌بردارند
همه از کار ازآن روی معطل شده‌اند — چو از آن سرنگری موی‌بمو در کارند
گرچه بی‌دست و دهانند درختان‌چمن — لیك سرسبز و فزاینده وردی‌خوارند
صد هزارند ولیکن همه یك نور شوند — شمعها یك صفتند ار بعدد بسیارند
نورهاشان بهم اندر شده بی‌حد وقیاس — چون برآید مه تو جمله بتو بسپارند
چشمهاشان همه وامانده دربحر محیط — لب فروبسته ازآن موج که درسردارند
ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری — که بلشکر گهشان مور نمی‌آزارند
هست اندر پس دل‌واقف ازین‌جاسوسی — کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند
بی‌کلیدست که‌چون حلقه ز دربیرونند — ور نه هرجزو از آن‌نقدهٔ کل انبارند
این بدن تخت شه وچار طبایع‌پایش — تاجداران فلك تخت بتو نگذارند
شمس تبریز اگر تاج بقا می‌بخشد
۷۸۱ دل و جان راتو بشارت ده اگر بیدارند

ای خدائی که‌چو حاجات بتوبرگیرند — هر مرادی که بودشان همه دربر گیرند
جان ودل را چوبپیك در تو بسپارند — جان باقی خوش شاد معطر گیرند

بندگانند تراکز تو تویشان مقصود[1] پای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمهٔ گورست یقین جان و دل زفت[2] کنند و تن لاغر گیرند
بس کن، این لکلک گفتار رها کن پس ازین
تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

۷۸۲

از دلم صورت آن خوب ختن می‌نرود چاشنی شکر او ز دهن می‌نرود
بالله ار شور کنم هر نفسی عیب مکن گر برفت از دل تو از دل من می‌نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو بوالحسن نیز در افتاد و حسن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین ز پی شعلهٔ شمع تا نسوزد پر و بالش ز لگن می‌نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می‌پرند بلبل از واسطهٔ گل ز چمن می‌نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد وز امید نظر دوست ز تن می‌نرود
زن ز شوهر ببرد چون بتو آسیب زند مرد چون روی تو بیند سوی زن می‌نرود
جان منصور چو درعشق توش دار زدند در رسن کرد سر خود ز رسن می‌نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن از پی تربیت تو ز یمن می‌نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم این شکسته‌دلم ازعشق شکن می‌نرود
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند ؟ جان عاشق بسوی گور و کفن می‌نرود
حیلها دانم وتلبیسک وکژ بازیها
جان ز شرم تو بتلبیس وبفن می‌نرود

۷۸۳

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد همه شب دیدهٔ من برفلک استاره شمرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید خواب من زهر فراق تو بنوشید و بمرد
چه شود گر ز ملاقات دوائی سازی خستهٔ راکه دل ودیده بدست توسپرد ؟
نه ، بیکبار نشاید در احسان بستن صافی ار می‌ندهی کم ز یکی جرعهٔ درد؟
همه انواع خوشی حق بیکی حجره نهاد هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین آنک کوبد درو صل تو کجا باشد خرد ؟
آستینم ز گهرهای نهانی پردار آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
شحنهٔ عشق چو افشرد کسی را شب تار ماهت اندر بر سیمینش برحمت بفشرد

۱ــ مناسبت با مضمون کلمات حضرت علی : ماعبدتك خوفاًمن نارك ولاطمعاًفی جنتك لكن وجدتك اهلاللعبادةفعبدتك . ۲ــدرشت، فربه، غلیظ مثال ازسعدی :

چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای زفت

دل آواره اگر از کرمت بازآید		قصهٔ شب بود و قرص مه واشتروکرد
این جمادات ز آغاز نه آبی بودند		سردسیرست جهان ، آمدو یك یك بفسرد
خون ما درتن ما آب حیاتست وخوش است		چون برون آید ازجای ببینش همه ارد
مفسران آب سخن را و از آن چشمه میار
تا وی اطلس بود آن سوی ودرین جانب برد

۷۸۴
بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد		آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه		هیچ چیزش بجزازوصل تو خشنود نکرد
آنچ ازعشق کشید این دل من که نکشید		وانچ درآتش کرد این دل من عود نکرد
گفتم: این بنده نه درعشق گرو کرد دلی؟		گفت دلبر که بلی کرد، ولی زود نکرد
آه، دیدی که چه کرد دست مرا آن تقصیر؟		آنچ پشه بدماغ و سر نمرود نکرد
گرچه آن لعل لبت عیسی رنجورانست		دل رنجور مرا چارهٔ بهبود نکرد
جانم از غمزهٔ تیرافکن تو خسته نشد		زانك جز زلف خوشت رازره و خود نکرد
نمك و حسن جمال تو که رشك چمن است		در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد
هین ، خمش باش که گنجیست غم یار ولیك
وصف آن گنج حزین روی زر اندود نکرد

۷۸۵
دردلم چون غمت ای سرو روان برخیزد		همچوسرواین تن من بی دل وجان برخیزد
من گمانم تو عیان، پیش تو من محوبهم		چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد
چون رسد سنجق تو در ستمستان جهان		ظلم کوته شود و کوچ و قلان برخیزد
بر حصار فلك ار خوبی تو حمله برد		از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذر از باغ جهان یك سحر ای رشك بهار		تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران		ز سبك روحی تو بار گران برخیزد
من چو از تیر توام بال و پرم ده، بپران		خوش پرد تیر زمانی که کمان برخیزد
رمه خفتست وهمی گردد گرك ازچپ وراست		سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد
هین خمش، دل پنهانست چورك زیر زبان		آشکارا شود آن رك چو زبان برخیزد
این مجابات مجیرست درآن قطعه که گفت
بر سرکوی تو عقل از سر و جان برخیزد

۷۸۶
خبرت هست که در شهرشکرارزان شد؟		خبرت هست که دی گم شدو تابستان شد؟
خبرت هست که ریحان و قرنفل در باغ		زیر لب خنده زنانند که کارآسان شد؟

خبرت هست که بلبل زسفر باز رسید؟ درسماع آمد واستاد همه مرغان شد؟
خبرت‌هست که درباغ کنون شاخ درخت مژدهٔ نو بشنید ازگل و دست‌افشان‌شد؟
خبرت‌هست که جان‌مست‌شدازجام‌بهار؟ سرخوش ورقص کنان درحرم‌سلطان‌شد؟
خبرت هست که لاله رخ پرخون آمد؟ خبرت هست که گل خاصبك دیوان‌شد؟
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه شحنهٔ عدل بهار آمد او پنهان شد؟
بستدند آن صنمان خط عبور ازدیوان تازمین سبزشد و با سرو باسامان‌شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند هریك امسال بزیبایی صد چندان شد
گلرخانی زعدم چرخ زنان آمده‌اند کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده غنچه طفل چو عیسی فطن[1] وخط‌خوان‌شد
بزم آن عشرتیان باردگر زیب گرفت باز آن باد صبا باده‌ده بستان‌شد
نقشها بود پس پردهٔ دل پنهانی باغها آینهٔ سر دل ایشان شد
آنچ بینی‌تو زدل‌جوی، زآیینه‌مجوی آینه نقش شود لیك نتاند جان شد
مردگان‌چمن‌از دعوت حق‌زنده‌شدند کفرهاشان همه ازرحمت‌حق ایمان‌شد
باقیان درلحدند وهمه جنبان‌شده‌اند زانك زنده نتواند گرو زندان شد
گفت‌بس کن که‌من‌این‌را به‌ازین‌شرح کنم من دهان بستم، کوآمدو پایندان شد

هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام
گرخلاصه زشما در کنف کتمان‌شد

۷۸۷

ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند بادهٔ عشق عمل کرد وهمه افتادند
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد کله از سر بنهادند وکمر بگشادند
این‌همه عربده‌وتندی‌و ناسازی‌چیست؟ نه همه همره و هم قافله وهم زادند؟
ساقیا، دست من و دامن تو، مخمورم توبده داد دل من، دگران بیدادند
من عمارت نپذیرم که خرابم کردی ای خراب‌ازمی‌تو، هرکی‌درین بنیادند
ای‌خدا،رحم کن آنرا که‌مرارحم نکرد بصفات تو که در کشتن من استادند
بی‌خودم کن که‌ازآن‌حالتم‌آزادیهاست بندهٔ آن نفرم کز خود خود آزادند
دختران دارم چون ماه پس پردهٔ‌دل ماه رویان سماوات مرا دامادند
دخترانم چو شکر سرتاسر شیرینند خسروان فلك اندرپیشان فرهادند
چون همه بازنظر ازجزشه دوخته‌اند گرد مردار نگردند نه‌ایشان خادند[2]
همه لب برلب معشوق چونی نالانند دل ندارندو عجب این‌که همه دلشادند

۱ـ باهوش ، زیرك ، دانا ۲ـ یکی از پرندگان که شبیه کلاغ وکمی کوچکتر از آن‌استوآنرا زغن وکلیواج وموشرباهم گفته‌اند .

گر فقیرند همه شیر دل و زر بخش‌اند این فقیران تراشنده همه خرادند[1]
خود از آنکس که تراشیده ترا، زو بتراش دگران حیله‌گر و ظالم و بی‌فریادند
رو ترش کرده چرایی که خریدارم نیست عاشقانند ترا، منتظر میعادند
تن زدم لیك دلم نعره زنان میگوید بادهٔ عشق تو خواهم که دگرها بادند
شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود
همه درعشق تو موم‌اند اگر پولادند

۷۸۸
عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند زیرکان از پی سرمایه ببازار شدند
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی عاشقان ازجز بازار تو بیزار شدند
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو فقها سوی مدارس پی تکرار شدند
همه از سلسلهٔ عشق تو دیوانه شدند همه از نرگس مخمور تو خمار شدند
دست و پاشان تو شکستی چو نه پا ماند و نه دست پر گشادند و همه جعفر طیار[2] شدند
صدقات شه ما حصهٔ درویشانست عاشقان حصه[3] بر آن رخ و رخسار شدند
ما چو خورشید پرستان همه صحرا کوبیم سایه جویان چو زنان درپس دیوار شدند
تو که در سایهٔ مخلوقی و او دیواریست ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند؟
جان چکار آید اگر پیش تو قربان نشود؟ جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند
همه سوگند بخورده که دگردم نزنند
مست گشتند صبوحی سوی گفتار شدند

۷۸۹
ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند و نه زان مفلسکان که بزلاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از لذت سوز آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
چو مه از روزن هر خانه که اندر تابیم از ضیاشب صفتان جمله ره در گیرند
ناامیدان که فلك ساغرایشان بشکست چو ببینند رخ ما طرب از سر گیرند
آنك زین جرعه کشد جمله جهانش نکشد مگر او را بگلیم از بر ما برگیرند
هر کی او گرم شد اینجا نشود غرهٔ کس اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند
در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید زرد رویان ترا که می احمر گیرند
ببکی دست می خالص ایمان نوشند ببکی دست دگر پرچم کافر گیرند
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخی عود ماییم بهر سور که مجمر گیرند
پس این پردهٔ ازرق صنمی مه روییست که زنور رخش انجم همه زیور گیرند
زاحتراقات وز تربیع و نحوست برهند اگر او را سحری گوشهٔ چادر گیرند

۱ـ خراط ـ چوب‌تراش، کسی که بادستگاه خراطی چوب‌را میتراشد. دراینجا نظر بضرورت شعری خراد آورده شده است.
۲ـ درجنك موته پس از آنکه جعفر طیار را کشتند و جنازه‌اش را بالای نیزه‌ها کردند، جنازه او از بالای نیزه‌ها پرواز کرد، مثال از عطار:
اگر زحبس بلا تو خلاص می‌جوئی زخود برون شو و بر پر چو جعفر طیار
۳ـ سهم، نصیب، بهره.

تو دورای و دودلی‌ودل صاف آنها راست که دل خود بهلند ودل دلبر گیرند
خمش‌ای‌عقل عطارد که‌درین مجلس عشق
حلقهٔ زهره بیانت همه تسخر گیرند

۷۹۰
آنك عکس رخ او راه ثریا بزند گر ره قافله عقل زند تا بزند
آنك نقل و می او درره صوفی نقدست رسدش گر بنظر گردن فردا بزند
گر پراکنده دلی دامن‌دل گیر که‌دل خیمهٔ امن و امان برسر غوغا بزند
عمری باید تا دیو ازو بگریزد احمدی باید تا راه چلیپا بزند
در هر آن کنج دلی که غم‌تومعتکفست نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند
عارفا، بهر سه نان دعوت جان‌رامگذار تا سنانت چو علی در صف هیجا بزند
زین گذر کن که رسبدست شهنشاه کرم خیز تا جان تو برعیش و تماشا بزند
کف حاجت بگشا : جام الهی بستان تا شعاع می‌جان بر رخ وسیما بزند
رخ و سیمای‌تو زان رونق و نوری گیرد که کف شق قمر برمه بالا بزند
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا عقل پر مغز تو پا بر سر جوزا بزند
خواجه بر بند دو گوش‌و بگریز از سخنم ورنه در رخت تو هم آتش یغما بزند
بگریز از من و ازطالع شیرافکن‌من کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند
هین، خمش باش که نور تو چو بر دلها زد
نور محسوس شود بر سر و بر پا بزند

۷۹۱
آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند وانچ عشق تو کندشورش محشر نکند
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود هر کی داند لب تو قصهٔ ساغر نکند
چون رسد طره تو مشك دگر دم نزند چون رسدپرتوتوعقل دگر سر نکند
مالك‌الملك‌چنان‌سنجق[1] عشاق فراشت که کسی را هوس ملکت سنجر نکند
تاب آن‌حسن که‌درهفت‌فلك گنجانیست جز که آهنك دل خسته لاغر نکند
دل ویران که در و گنج‌هوای‌ابدیست رخ‌عاشق زچه رو همچو رخ زرنکند؟
من ندانم، تو بگو، آه چه‌باشدآن چیز که دلارام بیك غمزه میسر نکند؟
کردم که نگویم‌من‌از آن توبه‌شکن هر کی بیند شکنش توبهٔ دیگر نکند
یمت فهم منست این، نبود قیمت عشق جز که گوهر، صنما، قیمت‌گوهر نکند
یارب ارصبرنیابد زتو دل، ز آتش عشق تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند
گر چه با خاك برابر کند او قالب ما
خاك ما را بدو صد روح برابر نکند

1 ــ سیخ کوچك‌فلزی‌مانند سوزن، بمعنی‌علم و پرچم‌هم گفته شده، مثال :
تا کرده‌ای زبانهٔ سنجق سوی هوا تکبیر ـ درزبان دو پیکر نهاده‌ای

آه، کان طوطی دل بی‌شکرستان چه کند؟ — آه، کان بلبل جان بی گل و بستان چه کند؟
آنک از نقد وصال تو بیك جو نرسید — چو گه عرض بود، برسر میزان چه کند؟
آنك بحر تو چو خاشاك بیکسوش افکند — چو بجویند ازو گوهر ایمان چه کند؟
نقش گرمابه زگرمابه چه لذت یابد؟ — در تماشاگه جان صورت بی‌جان چه کند؟
بابد و نیك بدو نیك، مرا کاری نیست — دل تشنه لب من درشب هجران چه کند؟
دست و پا و پر و بال دل من منتظرند — تا که عشقش چه کند، عشق جز احسان چه کند؟
آنك او دست ندارد چه برد روزنثار ؟ — وانك او پای ندارد، گه خیزان چه کند؟
آنك برپردهٔ عشاق، دلش زنگله نیست — پردهٔ زیر و عراقی و سپاهان چه کند؟
آنك ازبادهٔ جان گوش وسرش گرم نشد — سرد و افسرده میان صف مستان چه کند؟
آنك چون شیر نجست ازصفت گرگی خویش — چشم آهو فکن یوسف کنعان چه کند؟
گرچه فرعون بدر[1] ریش مرصع[2] دارد — اوحدیث چو در موسی عمران چه کند؟
آنك او لقمهٔ حرص است بطمع خامی — اودم عیسی و یا حکمت لقمان چه کند؟
بس کن وجمع شو وبیش پراکنده مگو — بیدل جمع دوسه حرف پریشان چه کند؟
شمس تبریز تویی، صبح شکر ریز تویی
عاشق روز، بشب قبلهٔ پنهان چه کند؟

ازدلم صورت آن خوب ختن می‌نرود — چاشنی شکر او زدهن می‌نرود
بالله ار شور کنم هرنفسی عیب مگیر — گر برفت از دل تو از دل من می‌نرود
همه مرغان زچمن هر طرفی میپرند — بلبل بی‌دل یکدم زچمن می‌نرود
جان پروانهٔ مسکین که مقیم لگنست — تن او تا بنسوزد زلگن می‌نرود
بوالحسن گفت حسن راکه‌ازین خانه برو — بوالحسن نیزدر افتاد و حسن می‌نرود
رسن دوست چو در حلق دلم افتادست — لاجرم چنبردل جز برسن می‌نرود
مرغ جان ازقفس قالب من سیر شدست
وزامید نظر دوست زتن می‌نرود ۷۹۰

واقف سرمد تا مدرسهٔ عشق گشود — فرقیی مشکل چون عاشق و معشوق نبود
جز قیاس ودوران هست طرق، لیك شدست — براولواالفقه و طبیب و منتجم مسدود
اندرین صورت و آن صورت بس فکرت تیز — از پی بحث و تفکرید بیضا بنمود
فرق گفتند بسی جامعشان راه ببست — روبجامع چو نهادند دوصد فرق فزود
فکر محدود بد وجامع و فارق[3] بیحد — آنچ محدود بد، آن محو شد ازنامحدود

۱ـ جواهر ۲ـ جواهر نشان ۳ـ جدا کننده، آنچه که بین حق وباطل را آشکار کند.

محو سکرست، پس محو بود صحو[1] یقین … شمس عاقب بود ارچند بود ظل ممدود[2]
این از آنست که یطوی بزبان لایحکی … زانک اثبات چنین نکته بود نفی وجود
این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی … کشف چیزی بحجابش نبود جز مردود
نه ز مردود گریزی نه ز مقبول خلاص … بهل این را که نگنجد نه ببحث و نه سرود
تو پس این را بهلی لیك ترا آن نهلد … جان ازین قاعده نجهد بقیام و بقعود
جان قعود آرد آنش بکشد سوی قیام … جان قیام آرد آنش بکشد سوی سجود
این یگانه نه دوگانه‌ست که ازوی برهی … بسلام و بتشهد نرسد جان ز شهود
نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود … نه بتکبیره ببست و نه سلامش بگشود
مگس روح در افتاد درین دوغ ابد … نه مسلمان و نه ترسا و نه گبر و نه جهود
هله، می گو که سخن پر زدن آن مگس است … پر زدن نیز نماند چو رود دوغ فرود
پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

۷۹۵
رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید … چون صفیری و ندایی زسوی غیب شنید
آن مراد همه عالم چو فرستاد رسول … که بیا جانب ما، چون نپرد جان مرید
بپرد جانب بالا، چو چنان بال بیافت … بدرد جامهٔ تن را، چو چنان نامه رسید
چه کمندست که پر میکشد این جانها را … چه ره است آن ره پنهان که از آن راه کشید
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ … که در آن تنگ قفس جان تو بسیار طپید
لیك در خانهٔ بی‌در تو چو مرغی بی‌پر … این کند مرغ هوا چونك بچستی افتید
بی قراریش گشاید در رحمت آخر … بردر وسقف همی کوب پر، اینست کلید
تا نخوانیم ندانی تو ره واگشتن … که ره از دعوت ما گردد بر عقل بدید
هر چه بالا رود ارکهنه بود نو گردد … هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید
هین خرامان رو در غیب سوی پس منگر … فی امان الله کانجا همه سودست و مزید
هله، خاموش، برو جانب ساقی وجود

۷۹۶
که می‌پاك ویت داد درین جام پلید

هله، پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد … هله، پیوسته دل عشق ز تو شادان باد
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند … همه سر زیر و سیه کاسه و سرگردان باد
چونك سر زیر شود توبه کند باز آید … نیك و بد نیك شود، دولت تو سلطان باد
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان … سایهٔ دولت او بر همگان تابان باد
گمرهان را ز بیابان همه در راه آرد … مصطفی بر ره حق تا با بد رهبان باد

---

۱ - هوشیاری، بر طرف شدن سکر ۲ - کشیده و دراز، مد داده شده.

آن خیال خوش او مشعله دلها باد　　　وان نمکدان‌خوشش برز براین‌خوان باد
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر　　　دل چون شیشهٔ ما هم قدح ایشان باد
شمس تبریز توی واقف اسرار رسول
۷۹۷ نام شیرین تو هر گم شده رادرمان باد[1]

هست مستی که‌مراجانب‌میخانه برد؟　　　جانب ساقی گل چهرهٔ دردانه برد؟
هست‌مستی که کشدگوش‌مرا یارانه؟　　　از چنین صف‌نعالم[2] سوی‌پیشانه برد
نعل آنست که بوسه‌گه‌او خال بود　　　لعل آنست که سوی می و پیمانه‌برد
جان‌سپاریم، بدان‌بادهٔ جان دست‌نهیم　　　پیشتر زانك‌خردمان‌سوی‌افسانه‌برد
شاخ شاخست دل‌از رنگ سر زلف خوشش
۷۹۸ تا چرا بند چنان موی سر شانه برد

هر کی ازحلقهٔما جای‌دگر بگریزد　　　همچنان باشد کزسمع‌و بصر بگریزد
زان‌خوردخونجگرعاشق،زیراشیراست　　　شیردل کی‌بود آنکو زجگر بگریزد
دل چو طوطی‌بودوجور دلارام شکر　　　طوطیی دید کسی کوزشکر بگریزد؟
پشه باشد که بهر باد مخالف برود　　　دزد شب باشد کز نورقمر بگریزد
هرسری راکه‌خداخیره‌وکالیوه[3] کند　　　صدر جنت بهلد،سوی سقر بگریزد
وانك‌واقف‌بودازمرگ‌سوی‌مرگ‌گریخت　　　سوی ملك‌ابدوتاج و کمر بگریزد
چون قضا گفت‌فلانی بسفرخواهدمرد　　　آنکس ازبیم‌اجل‌سوی‌سفر بگریزد[4]
بس کن و صید مکن آنك نیرزد بشکار
۷۹۹ که خیال شب و شب ، هم ز سحر بگریزد

وقت آن شد که‌زخورشیدضیایی برسد　　　سوی زنگی شب‌ازروم لوایی برسد
ببرهنه شدهٔ عشق قبایی بدهند　　　وز شکرخانهٔآن دوست‌نوایی برسد
این‌همه کاسهٔ زرین زبر خوان فلك　　　بهر آنست که یك روز صلایی برسد
بره‌وخوشهٔ گردون‌زبرای‌خورش‌است　　　تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد
عاشقانرا که‌جزین‌عشق‌غذائی‌دگرست　　　کاسهٔ کدیهٔ ایشان بابایی رسد
نو خرانی که رهیدند ز بازار کهن　　　کهنهٔ کاسد ایشان ببهایی برسد
مه پرستان که‌ستاره همه‌شب می‌شمرد　　　آخر این کوشش‌وامید بجایی برسد
روترش کرده‌چوابری که بباریدجفا　　　ازوفارست جفا هم بوفائی برسد
آنك دانست یقین مادر گلهاخارست　　　همچو گل خنددچون خارجفایی برسد

---

۱ ــ افلاکی در مناقب‌العارفین آورده است: همچنین منقولست که روزی حضرت مولانا فرمود که علماءظاهر واقف اخبار رسولند و حضرت مولانا شمس‌الدین واقف اسراررسولست‌علیه‌الصلوة و السلم و من مظهر انوار رسولم صلی‌الله علیه و سلم شعر:
شمس‌تبریز توئی‌واقف اسرار رسول　　　نام شیرین تو هر دلشده را درمان باد
۲ــ نعال (بکسرنون) جمع نعل، ونیز بمعنی درگاه وپائین مجلس«صف‌فعال» آمده‌است.
۳ ــ سرگشته ، حیران ، نادان　　　۴ ــ مستفاد است از مضمون حدیث: (اذا ارادالله‌قبض عبد بارض‌جعل‌له‌فیهاحاجته)

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات / تا بگوش دل ما طبل بقایی برسد
گر ز یاران گل آلوده بریدی مگری / چون ز گل دور شود آب، صفایی برسد
دل خود زین دو دلان سرد کن و پاک بشوی / دل خم شسته شود چون بسقایی برسد
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست / ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد
یار چون سنگدلان خانه ما را بشکست / تا که هر خانه شکسته بسرایی برسد

دوش در خواب بدیدیم صلاح الدین[1] را
گسترد سایهٔ دولت چو همایی برسد

۸۰۰
وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد / مرده آن تن که بدو مژدهٔ جانی نرسد
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد / هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود / همچو زر خرج شود هیچ بکانی نرسد
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد / جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد
مریم دل نشود حامل انوار مسیح / تا امانت ز نهانی بنهانی نرسد
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز / از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد
غفلت مرك زد آنرا که چنان خشك شدست / از غم آنك ورا تره بنانی نرسد
این زمان جهد بکن تا ز زمان باز رهی / پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد / آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

۸۰۱
ز اول روز که مخموری مستان باشد / شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم / اینچنین عادت خورشید پرستان باشد
تا ابد این رخ خورشید، سحر در سحرست / تا دل سنك ازو لعل بدخشان باشد
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی / تا چنین شش جهت از نور تو رخشان باشد
بندهٔ عشق تو در عشق کجا سرد شود ؟ / چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد
تو رضای دل او جو، اگرت دل باید / دل او چون طلبد آنك گرانجان باشد؟
ای بس ایمان که شود کفر چو با او نبود / ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد
گلخنی را چو ببینی بدل و روی سیاه / هرچه از کان گهر گوید بهتان باشد

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانی
هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

۱ ـ مراد صلاح الدین زرکوب میباشد که از مریدان و شاگردان خاص مولانا بود .

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود — با دل مرده‌دلان حاجت جنگی نبود
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است — چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود
عشق شاخیست ز دریا که درآید در دل — جای دریا و گهر سینه تنگی نبود
ساحل نفس رها کن بنتك دریا رو — کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود
صورت هر دو جهان جمله ز آیینهٔ عشق — بنماید چو که برآینه زنگی نبود
کار روبه نبود عشق که هر روبه را
۸۰ حملهٔ شیر نر و کبر پلنگی نبود

سفرهٔ کهنه کجا در خور نان تو بود؟ — خرمگس هم ز کجا صاحب خوان تو بود؟
در زمانی که بگویی: هله هان تان چه کمست — کو زبانی که مجابات[1] زبان تو بود ؟
گر سیه روی بود، زنگی و هندوی توست — چه غمست از سیهی چونك از آن تو بود؟
ببری در خم خویش و خوش ویك رنك کنی — تا همه روح بود فر و نشان تو بود
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بزن — در مقامی که عطاها و امان تو بود
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذریست — چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر — طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود
سگ بهرسو که چخد نعره بکوی تو زند — شیرگیرش، که بود تا که زیان تو بود ؟
هین، صبوحست، بده می که همه مخموریم — تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود
در قدح در نگری زود فرح بخش شود — گرك چون دیدسك کهف شبان تو بود
همه خفتند ودو مخمور چنین بیدارند — نظری کن سوی خمها که نهان تو بود
سر و پا مست شود، هرچه تو خواهی بشود — برسد ، چون نرسد؟ چونك رسان تو بود
هله، درویش بخور، نك قدح زفت رسید — سست بودن چه بود؟ چونك اوان تو بود
هله ، امروز نشستیم بعشرت تا شب — چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود
خاك برسر همه را، دامن این دولت گر — چو برین خاك نشستی همه آن تو بود
می او خور، همه او شو، سرش گوش مباش
۸۰۳ مطلب که دو سه خر، گوش کشان تو بود

گر نخسبی ز تواضع شبکی، جان چه شود — ور نکوبی بدرشتی درهجران چه شود ؟
ور بیاری و کریمی شبکی روز آری — از برای دل پر آتش یاران چه شود ؟
ور دو دیده بتماشای تو روشن گردد — کوری دیدهٔ ناشستهٔ شیطان چه شود ؟
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت — همه عالم گل واشکوفه وریحان چه شود؟

---

۱ ــ پاسخ داده شده ،کسی که جواب شنیده .

آب‌حیوان که نهفته‌ست‌ودر آن تاریکیست — پرشوروشهر و کهستان و بیابان‌چه شود؟
ور بپوشند و بیابند یکی خلعت نو — این غلامان‌وضعیفان‌زتو سلطان‌چه‌شود؟
ور سواره تو برانی سوی‌میدان آیی — تا شود گوشهٔ‌هرسینه چومیدان‌چه شود ؟
دل ما هست پریشان تن‌تیره شده جمع — صاف‌اگر جمع‌شود‌تیره پریشان چه شود؟
بترازو کم از آنیم که مه با ما نیست — بهر ما گر برود ماه بمیزان‌چه شود ؟
آب‌حیوان که نهفته‌ست‌ودر آن تاریکیست — پر شود شهر و کهستان‌و بیابان چه‌شود؟
چون عزیر[1] وخر اورا بدمی‌جان‌بخشید — گر خر نفس‌شود لایق جولان چه‌شود ؟
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه‌ایست — گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود
هین خمش باش و بیندیش‌از آن جان غیور — جمع شو گر نبود حرف‌پریشان چه شود ؟

۸۰۵

عشرتی هست درین گوشه، غنیمت‌دارید — دولتی هست، حریفان سر دولت خارید
چو شکر یك دل وآغشتهٔ‌این شیرشوید — که ظریفید و لطیفید و نکو مقدارید
دانه‌چیدن چه مروت بود؟ آخر مکنید — که امیران دو صد خرمن و صدانبارید
با چنین لاله‌رخان‌روح چرا نفزایید ؟ — در چنین معصره[2] غوره چرا افشارید
دست دردامن‌همچون گل‌وریحانش‌زنید — نه‌که پرورده و بسرشتهٔ آن گلزارید؟
رنگ‌دیدیت بسی جان و حیاتش نبود — مه خوبان مرا از چه چنین پندارید؟
چون ره خانه ندانید؟ که زادهٔ وصلید — چون سره وقلب‌ندانید؟ کزین بازارید
فخرمصرید، چو یوسف‌هله، تعبیر کنید — چو لب نوش‌وفا جمله شکرمی کارید
ملکانید و ملك زاده زآغاز و سرشت — گر چه امروز گدایانه چنین می زارید
ساقیان باده بکف‌گوش شما می پیچد — گرد خمخانه بر آیید اگر خمارید
همه صیاد هنر گشته پی بی عیبی — همه عیبید چو در مجلس جان هشیارید
شمس تبریز درآمد بعیان ، عذر نماند — دیدهٔ روح طلب را برخش بسپارید

۸۰۶

می‌رسد یوسف مصری، همه اقرار دهید — می‌خرامد چودوصدتنگ شکر، باردهید
جان بدان‌عشق سپارید و همه‌روح‌شوید — وز پی صدقه از آن رنك‌بگلزار دهید
جمع رندان‌وحریفان‌همه‌یك‌رنگ‌شدیم — گرویها بستانید و ببازار دهید
تاکه از کفر و ز ایمان بنماید اثری — این قدح را ز می شرع بکفار دهید
اول این سوختگان را بقدح دریابید — واخر الامر بدان خواجهٔ هشیار دهید
درکمینست خرد، می‌نگرداز‌چپ‌وراست — قدح زفت بدان پیرك طرار دهید

---

۱ – عزیر نام یکی از پیغمبران است ، زمانی که با خر خود لب چشمهٔ آبی بخواب رفته و پنجاه سال در خواب بودخداوند متعال برای اطمینان بیشتراوبمعاد و اینکه پس از مرك تمام موجودات دوباره زنده و برانگیخته‌میشوند خراو را بمیراند پس از بیدار شدن با خودخیال کرد که فقط یك روز یا قسمتی ازروز خوابیده است ولی‌وقتی‌استخوانهای سقط‌شدهٔ خرش رادیدوملاحظه کرد که‌دوباره‌استخوانها جمع‌شده‌و روح به‌بدن خر دمیده‌شد بعظمت پروردگار و کیفیت معاد پی برد. ۲– دستگاهی که با آن آب انگور یامیوه دیگربگیرند .

هر کی جنس است برین آتش‌عشاق نهید | هرچه نقدست بسر فتنه اسرار دهید
کار و بار از سر مستی وخرابی ببرید | خویش را زود بیکبار بدین کار دهید
آتش‌عشق وجنون چون بزند برناموس | سر و دستار بیك ریشهٔ دستار دهید
جانها را بگذارید ودر آن حلقه روید | جامها را بفروشید و بخمار دهید
می‌فروشیست سیه کار و همه عور شدیم | پیرهن‌نیست کسی را مگر ایزار[1] دهید
حاش‌لله که بتن‌جامه طمع کرده بود | آن بهانه ست دل پاك بدلدار دهید
طالب جان صفا جامه چرا می‌خواهد | وانك برده‌ست تن‌و جامه بایثار دهید
عنکبوتیست ز شهوت که‌ترا پرده کشد | جامه و تن زر وسر جمله بیکبار دهید
تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی
شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید

۸۰۷

برسر کوی تو عقل ازسرجان برخیزد | خوشتر ازجان چه بود از سر آن برخیزد
برحصار فلك ارخوبی تو حمله برد | از مقیمان فلك بانگ امان برخیزد
بگذراز باغ جهان یك‌سحرای رشك بهار | تاز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد
پشت افلاك خمیدست ازین بارگران | ای سبك روح زتو بارگران برخیزد
من جواز تیر توم بال‌و پری بخش‌مرا | خوش پردتیرزمانی که کمان برخیزد
رمه‌خفتست‌همی گردد گرك‌ازچپ وراست | سگ‌ما بانك‌برآرد که‌شبان برخیزد
من گمانم ، توعیان، پیش‌تومن محو بهم | چون‌عیان‌جلوه کندچهره گمان‌برخیزد
هین خمش‌دل پنهانست، کجا؟زیرزبان[2] | آشکارا شود این‌دل چو زبان‌برخیزد
این مجابات مجیر است در آن‌قطعه که گفت
بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیزد

۸۰۸

صنما گر زخط و خال‌تو فرمان آرند | این دل خسته مجروح مرا جان آرند
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب | ای بسا سیل که از دیدهٔ گریان آرند
خنك آن روز، خوشا وقت که‌درمجلس‌ما | ساقیان دست تو گیرند وبمهمان آرند
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند | عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی | آدم‌کافر و ابلیس مسلمان[3] آرند
بت پرستان رخ خورشید تراگر بینند | برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند
شمهٔ گر زتو در عالم علوی برسد | قدسیان رقص برین گنبدگردان آرند
گر بدین عاشق دلسوختهٔ مسکینی | شکری زان لب‌چون‌لعل بدخشان آرند

۱ــ همان از اریا،ازاره (بکسرهمزه) است که‌بمعنی پوشاك ، چادر ، زیرجامه ، شلوار و آنچه بدن را بپوشاند ، لنك ، فوطه ونیز بمعنی پائین دیوار و آنچه بپائین دیوار بمالند از سیمان یاساروج وامثال آن برای استحکام دیوار آمده است .
۲ ــ اشاره است بروایت:(تکلموا تعرفوافان المرء مخبوء تحت لسانه)«احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه»
۳ ــ تعبیر «ابلیس‌مسلمان»مستفاد است از حدیث‌نبوی: اسلم شیطانی‌علی‌یدی .
« احادیث مثنوی انتشارات دانشگاه»

جان و دل هردو فدای شکرستان تو باد	آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی
باش تا قوت تو از روضهٔ رضوان آرند

۸۰۹

یا رب این بوی که امروز بما می آید	ز سرا پردهٔ اسرار خدا می آید
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد	خستگانرا ز دواخانه دوا می آید
در نمازند درختان و بتسبیح طیور	در رکوعست بنفشه که دوتا می آید
هرچه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد	اصل خود دید ز ارواح جدا می آید
رنك او یافت، از آن روی چنین خوش رنگست	بوی او یافت کزو بوی وفا می آید
مست او گشت از آن روهمگان مست و یند	خوش لقا گشت کزان ماه لقا می آید
نی ، بگویم ز ملولی کسی غم نخورم	که شکر رشك برد زانچ مرا می آید
زان دلیرست که باشیر ژیان رو کردست	زان کریمست، که از گنج عطا می آید
آنك سرمست نباشد برمد از مردم	تا نگویند کزو بوی صبا می آید
بس کن ای دوست که سنبوسه[1] چو بسیار خوری
که ز سنبوسه ترا بوی گیا می آید

۸۱۰

یا رب، این بوی خوش از روضه جان می آید	یا نسیمیست کزان سوی جهان می آید
یا رب این آب حیات ازچه وطن می جوشد	یا رب این نور صفات از چه مکان می آید
عجب این غلغله از جوق ملك می خیزد ؟	عجب این قهقهه از حور جنان می آید
چه سماعست که جان رقص کنان می گردد	چه صفیرست که دل بال زنان می آید
چه عروسیست چه کابین که فلك چون تتقیست	ماه با این طبق زر بنشان می آید
چه شکارست که این تیر قضا پرانست	ور چنین نیست چرا بانگ کمان می آید
مژده مژده، همه عشاق بکوبید دو دست	کانك از دست بشد دست زنان می آید
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد	وز سوی بحر چنین موج گمان می آید
چشم اقبال بإقبال شما مخمورست	این دلیلست که از عین عیان می آید
بر هیدیت ازین عالم قحطی که درو	از برای دو سه نان زخم سنان می آید
خوشتر از جان چه بود جان برود باك مدار	غم رفتن چه خوری چون به از آن می آید
هرکسی در عجبی و عجب من اینست	کو نگنجد بمیان چون بمیان می آید؟
بس کنم گرچه که رمزست بیانش نکنم
خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

۱ ــ نام نوعی خوراك یا آش که خمیر آردگندم را نازك و سه گوشه میبرند و در آن قیمه گوشت ولپه می پیچند و طبخ میکنند .

لحظهٔ ، قصه کنان قصهٔ تبریز کنید	لحظهٔ قصهٔ آن‌غمزهٔ خون ریز کنید
درفراق لب چون شکر اوتلخ شدیم	زان‌شکرهای خدایانه‌شکرریز کنید
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع	زلف او گر بفشانید عبربیز کنید
بس زبان کز صفت‌آن‌لب او کندشود	چون سنان‌نظر ازدولت‌او تیز کنید
ای‌بسا شب که زنور مه او روز شود	گرچو مه‌درطلبش شیوهٔشبخیز کنید
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید	صرف[1] آریدنخواهیم که آمیز کنید

شمس تبریز که خورشید یکی ذرهٔ اوست
ذره را شمس مگوییدش و پرهیز کنید

۸۱۲
عید بگذشت وهمه خلق سوی کار شدند	همه از نرگس مخمور توخمار شدند
دست‌وپاشان‌توشکستی،چونه‌پاماندونه‌دست	پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

اهل‌دینار کجا امت دیدار کجا؟
گرچه دینار بشد لایق دیدار شدند

۸۱۳
طرفه گرمابه بانی کو زخلوت برآید	نقش گرمابه یك‌یك درسجود اندرآید
نقشهای فسرده بی خبر وار مرده	زانعکاسات‌چشمش چشمشان عبهر[2] آید
گوشهاشان زگوشش اهل افسانه گردد	چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید
نقش گرمابه بینی هریکی‌مست ورقصان	چون معاشر که‌گه‌گه درمی‌احمر آید
پرشده‌بانگ ونعره‌صحن گرمابه زیشان	کز هیاهوی و غلغل غرهٔ[3]محشر آید
نقشها یکدگر را جانب خویش‌خوانند	نقش‌از‌آن‌گوشه‌خندان‌سوی‌این‌دیگر آید
لیك گرمابه‌بان را صورتی درنیابد	گرچه صورت زجستن درکرودرفرآید
جمله‌گشته پریشان، اوپس‌وپیش‌ایشان	ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید
گلشن هر ضمیری از رخش پرگل‌آید	دامن هرفقیری از کفش پر زر آید
دار زنبیل پیشش تاکند پر زخویشش	تاکه زنبیل فقرت حسرت سنجر آید
برهد از بیش وزکم ، قاضی ومدعی‌هم	چونك‌آن‌ماه‌یکدم، مست درمحضرآید
باده‌خمخانه‌گردد ، مرده مستانه‌گردد	چوب حنانه‌گردد چونك برمنبر آید
کم‌کنم از لقاشان ، بفسرد نقشهاشان	گم‌شود چشمهاشان ،گوشهاشان کرآید
باز چون رو نماید چشمها برگشاید	باغ پر مرغ گردد ، بوستان اخضرآید
روبگلزار وبستان،دوستان‌بین ودستان	درپی این عبارت جان‌بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا ، کی توان گفت یارا
کلك آن کی‌نویسدگرچه درمحبر[4] آید

۱ـ خالص‌چیزی، بی‌غش ۲ـ نرگس، یاسمین ۳ـ آغاز،اول ۴ـ محهبره(بکسرمیم‌وفتح‌باورا) دوات ،

باز شیری با شکر آمیختند — عاشقان با همدگر آمیختند
روز و شب را از میان برداشتند — آفتابی با قمر آمیختند
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان — جمله همچون سیم و زر آمیختند
چون بهار سرمدی حق رسید — شاخ خشك و شاخ تر آمیختند
رافضی انگشت در دندان گرفت — هم علی و هم عمر آمیختند
بر یکی تختند این دم هردو شاه — بلك خود در یك کمر آمیختند
هم شب قدر آشکارا شد چو عید — هم فرشته با بشر آمیختند
هم زبان همدگر آموختند — بی نفور این دو نفر آمیختند
نفس کل و هرچه زاد از نفس کل — همچو طفلان با پدر آمیختند
خیر وشر و خشك وتر زان هست شد — کز طبیعت خیر و شر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان — کین نظر با آن نظر آمیختند
من دهان بستم تو باقی را بدان — شمع وارش با شرر آمیختند
بهر نور شمس تبریزی تنم
شمع وارش باشرر آمیختم

۸۱۵

آن شکر پاسخ نباتم می دهد — وانك کشتستم حیاتم می دهد
آنکه در دریای خونم غرقه کرد — یونس وقتم نجاتم می دهد
در صفات او صفاتم نیست شد — هم صفا و هم صفاتم می دهد
رخت را برد ومرا درویش کرد — نك ز یاقوتش زکاتم می دهد
اسب من بستد پیاده مانده ام — وز دورخ آن شاه ماتم می دهد
کوه طور از شاهماتش پاره شد — من کم از کاهم ثباتم می دهد
ماه عید روز وصلش خواستم — از شب هجران براتم می دهد
چون برون از شش جهت بد گنج عشق
زان جهت بی این جهاتم می دهد

۸۱۶

خنبهای لایزالی جوش باد — باده نوشان ازل را نوش باد
تیز چشمان صفا را تا ابد — حلقهای عشق تو در گوش باد
دوش گفتم ساقیش را : هوش دار — ساقیش گفتا مرا بیهوش باد
ای خدا ، از ساقیان بزم غیب — دردو عالم بانگ نوشانوش[1] باد
عقل کل کو راز پوشاند همی — مست باد و راز بی روپوش باد
هرسحر همچون سحر گه بی حجاب — آفتاب حسن در آغوش باد
شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست
صد هزاران آفرین بر روش باد

بانگ نوشانوش: صدای نوش باد در مجلس میگساری است . مثال از حافظ :
شراب خانگی از ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم بانگ نوشانوش

موشکی صندوق را سوراخ کرد	خواب گربه موش را گستاخ کرد
اندر آتش افکنیم آن موش را	همچنان کان مردك طباخ کرد
گربه را وموش راآتش زنیم
درتنوری کاتشش صدشاخ کرد

۸۱۸ بار دیگر یار ما هنباز کرد	اندك اندك خوی از ما باز کرد
مکرهای دشمنان در گوش کرد	چشم خود بریاردیگر باز کرد
هردم از جورش دل آرد نو خبر	غم دل ترسنده را غماز کرد
رو ترش کردن برما پیشه ساخت	یك بهانه جست و دست انکاز[1] کرد
ای دریغا راز ما با همدگر	کودگر کس راچنین همراز کرد
ای دل ، ازسرصبررا آغاز کن	زانك دلبر جور را آغاز کرد
عقل گوید: کین بداندیشی مکن	او ازان ماست ، بر ما ناز کرد
می دهد چون مه صلاح الدین ضیا
کارغنون[2] رازهرهٔ جان ساز کرد

۸۱۹ شهر پر شد لولیان عقل دزد	هم بدزدد هم بخواهد دست مزد
هر که بتواند نگه دارد خرد	من نتانستم مرا باری ببرد
گرد من می گشت یك لولی پریر	همچنینم برد کلی کرد و مرد
کرد لولی دست خود درخون من	خون من در دست آن لولی فسرد
تاکه می شد خون من انگور وار	سالها انگور دل را می فشرد
کرد دیدم کوکند دزدی ولیك	کرد مارا بین که او دزدید کرد
کی گمان دارد که او دزدی کند؟	خاصه شه صوفی شد ، آمد موسترد
دزدخونی بین که هر کس راکه کشت	خضر و الیاسی شد و هرگز نمرد
رخت بردو بخت داد، آنگه چه بخت	سیم برد و دامن پر زر شمرد
دردها و دردها را صاف کرد	پیش او آرید هرجا هست درد
این جهان چشمست واوچون مردمك	تنگ می آید جهان زین مرد خرد
بازرشك حق دهانم قفل کرد
شد کلید وقفل راجائی سپرد

۸۲۰ خلق می جنبند ، مانا روز شد	روز را جان بخش، جاناروز شد
چند شب گشتیم ما و چند روز	در غم و شادی تو تاروز شد

۱ـ آلت، افزار . مثال دیگرازمولانا:
او کمند انداخت ما را اوکشید	ما بدست صانع انکاز آمدیم
۲ـ نوعی ساز شبیه پیانو که اختراع آنرا بافلاطون نسبت داده‌اند. مثال ازحافظ :
درزوایای طربخانه جمشید فلك	ارغنون ساز کند زهره بآهنك سماع

در جهان بس‌شهرهاکانجاشبست — اندرین ساعت کـه‌اینجا روز شد
در شب غفلت جهانی خفته‌انـد — ز افتاب عشق ما را روز شد
هر که‌عاشق نیست اورا روزنیست — هر کرا عشقست و سودا روز شد
صبح رادر کنج این‌خانه مجوی — رو ببالا کن ، ببالا روز شد
بر توگرخارست‌برماگل شکفت — برتوگر شامست برما روز شد
گر تو از طفلی ز روزآگه نهٔ — خیز با ما، جان بابا ،روز شد
روز را منکر مشو ، لا لا مگو — چند لا لا ؟ جان لا لا، روز شد
آفتاب آمد کـه انشق القمر[1] — بشنو این فرمان اعلا روز شد
پاسبانا، بس، دگرچوبك‌مزن
پاسبان و حارس ما روز شد

۸۲۱
چون مرا جمعی خریدار آمدند — کهنه دوزان جمله در کار آمدند
از ستیزه ریش را صابون زدند — وز حسد ناشسته رخسار آمدند
همچو نغزان روز شیوه می‌کنند — همچوچغزان[2] شب بتکرار آمدند
شکرکز آواز من این خفتگان — خواب را هشتند و بیدار آمدند
کاش بیداری‌برای حق بـدی — اینك بهر سیم و زر زار آمدند
چون‌شود بیمارازایشان‌سرخ رو ؟ — چون بزردی همچو دینار آمدند
خلق را پس چون رهانندازحسد؟ — کز حسد این قوم بیمار آمدند
در دل خلقند چون دیده منیر — آن شهان‌کز بهر دیدار آمدند
همچو هفت استاره یك نور آمدند — همچو پنج انگشت یك‌کار آمدند
تا نگردی ریش گاو مردمـی — سر بسر خود ریش ودستار آمدند
اهل دل خورشید واهل گل غبار — اهل دل گل ،اهل گل‌خار آمدند
غم‌مخور، ای میرعالم،زین گروه
کاهل‌دل، دل بخش‌ودلدار آمدند

۸۲۲
ساقیـان سرمست در کار آمدند — مستیان در کوی خمار آمدند
حلقه حلقه عـاشقان و بی دلان — بر امید بوی دلدار آمدند
بلبلان مست و مستان الست — بر امید گل بگلزار آمدند
هین که‌مخموران‌درین‌دم جوق‌جوق — بر در ساقی بزنهار آمدند
یك ندا آمد عجب ازکوی دل — بی دل وبی پابیکبار آمدند

۱ــ سورهٔ قهرآیه اول ۲ــ قورباغه ، وزغ ، غوك . مثال ازابوالفتح بستی :
هرچندکه درویش پسرنغز آید — درچشم توانگران همه چغزآید

از خوشی بوی او در کوی او	بی‌خود وبی‌کفش و دستار آمدند
بی‌محابا ده، تو ای ساقی، مدام	هین، که جانها مست‌اسرار آمدند
عارفان از خویش بی‌خویش آمدند	زاهـدان درکار هشیار آمدنـد
ساقیا، توجمله رایك رنگ کن
۸۲۳ باده ده‌گر یار و اغیار آمدند

اندك اندك جمع مستان می‌رسند	اندك اندك می‌پرستان می‌رسند
دلنوازان ناز نازان در ره‌انند	گلعذاران از گلستان می‌رسند
اندك‌اندك زین‌جهان هست‌ونیست	نیستان رفتند و عستان می‌رسند
جمله دامنهای پرزر همچو کان	از برای تنگ دستان می‌رسند
لاغران خسته از مرعای[1] عشق	فربهان و تندرستان می‌رسند
جان پاکان چون شعاع آفتاب	ازچنان بالا بپستان می‌رسند
خرم آن باغی‌که بهر مریمان	میوه‌های نو ز مستان می‌رسند
اصلشان لطفست وهم واگشت لطف
۸۲۴ هم ز بستان سوی‌بستان می‌رسند

هرچه آن خسرو کند شیرین کند	چون‌درخت تین[2] که‌جمله‌تین کند
هرکجا خطبه بخواند بر دوضد	همچو شیر و شهدشان کابین کند
بادم او می‌رود عین الحیات	مرده جان یابدچواو تلقین کند
مرغ جانها با قفصها برپرند	چونك بنده پروری آیین کند
عالمی بخشد بهر . بنده جدا	کیست کواندر دوعالم این کند؟
گر بقعر چاه نام او بری	قعرچه را صـدر علیین کنـد
من برانم که شکر ریزی کنم	ازشکر گرقسم من تعیین کند
کافری گر لاف عشق اوزند	کفراو را جمله نور دین کند
خار عالم درره عاشق نهاد	تاکه جمله خار رانسرین کند
تونمی‌دانی که هرکه مرغ اوست	از سعادت بیضها زرین کند؟
بس کنم، زین پس نهان گویم دعا
۸۲۵ کی نهان ماند چوشه آمین کند؟

خنده از لطفت حکایت می‌کند	ناله از قهرت شکایت می‌کند
این دو پیغام مخالف در جهان	از یکی دلبر روایت می‌کند

۱- گیاه وسبزه ، چراگاه ۲- انجیر ، درعربی‌نیزتین می‌گویند .

غافلی را لطف بفریبد چنان قهر نندیشد، جنایت می کند
وان یکی را قهر نومیدی دهد یاس کلی را رعـایت می کند
عشق مانند شفیعی مشفقی این دو گمره راحمایت می کند
شکرها داریم زین عشق، ای‌خدا لطفهای بی نهایت می کند
هرچه ما در شکر تقصیری کنیم عشق کفران را کفایت میکند
کوثر است این عشق یا آب‌حیات؟ عمر را بی‌حد و غایت می کند
درمیان مجرم و حق رسول بس دوادو، بس سعایت می کند

بس کن آیت آیت، این‌را برمخوان
عشق خود تفسیر آیت میکند

۸۲۶

عشق اکنون مهربانی میکند جان جان امروز جانی می کند
در شعاع آفتاب معرفت ذره ذره غیب دانی میکند
کیمیای کیمیا سازست عشق خاك را گنج معانی میکند
گاه درها می‌گشاید بر فلك گه خرد را نردبـانی می کند
گه چو صهبا بزم شادی می‌نهد گه چو دریا درفشانی میکند
گه چو روح الله طبیبی می‌شود گـه خلیلش میزبانی[1] میکند
اعتمادی دارد او برعشق دوست گر سماع لن ترانی[2] میکند
اندرین طوفان که خونست‌آب‌او لطف خودرا نوح ثانی می کند
بانگ انا نستعین ما شنید لطف و دادو مستعانی می کند
چون قرین‌شد عشق اوباجان‌ما مو بمو صاحب قرانی میکند
ارمغانهای غریب آورده است قسمت آن ارمغانی میکند
هر که می‌بندد ره عشاق را جاهلی و قلتبانی می‌کند
سرنگون اندر رود درآب شور هر که چون لنگرگرانی‌می کند

تاچه خوردست این دهان، کز ذوق آن
اقتضای بی زبـانی می‌کند

۸۲۷

عمر بر امید فـردا می‌رود غافلانه سوی غوغـا می‌رود
روزگار خویش را امروز دان بنگرش تا درچه سودا می‌رود
گه بکیسه، گه بکاسه عمررفت هر نفس از کیسهٔ ما می‌رود
مرك يك‌يك میبرد وزهیبتش عاقلان را رنگ وسیما می‌رود

۱ـسورة الحجر آیه(۵۱) ۲ـسورة اعراف آیه (۱۴۳)

مـرك در ره ایستاده منتظر — خواجه بر عزم تماشا می‌رود
مرك از خاطر بما نزدیکتر — خاطر غافل کجاها می‌رود
تن مپرور، زانك قربانیست تن — دل بپرور ، دل ببالا می‌رود
چرب و شیرین کم ده اینمردار را — زانك تن پرورد رسوا می‌رود
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را — تا قوی گردد که آنجا می‌رود
حکمتت از شه صلاح‌الدین رسد
آنك چون خورشید یکتا می‌رود

۸۲۸
عاشقان پیدا و دلبر نا پدید — در همه عالم چنین عشقی که دید[۱]؟
نا رسیده یك لبی بر نقش جان — صد هزاران جانها تا لب رسید
قاب قوسین از علی تیری فکند — تا سپرهای فلکها را درید
نا کشیده دامن معشوق غیب — دل‌هزاران محنت وضربت کشید
ناگزیده او لب شیرین لبی — چند پشت دست درهجران گزید
نا چریده از لبش شاخ شکر — دل هزاران عشوهٔ او را خرید
ناشکفته از گلستانش گلی — صدهزاران خار در سینه‌خلید
گرچه‌جان از وی ندید الا جفا — از وفاها بر امید او رمید
آن الم را بر کرمها فضل داد — وان جفا را از وفاها برگزید
خار او از جمله گلها دست‌برد — قفل او دلکشتر ست ازصد کلید
جور او از دور دولت گوی‌برد — قندها از زهر قهرش بر دمید
رد او به از قبول دیگران — لعل و مرواریدسنگش را مرید
این سعادتهای دنیا هیچ نیست — آن سعادت جو که دارد بوسعید
این زیادتهای این عالم کمیست — آن زیادت جو که داردبا یزید
آن‌زیادت‌دست شش انگشت تست — قیمت او کم ، بظاهر مستزید
آن سنا جو کش‌سنایی شرح کرد — یافت فردیت ز عطار آن فرید

---

۱ ــ افلاکی در سبب انشاءاین غزل قصه‌ذیل را در مناقب العارفین آورده است: «نقات روات حکایت چنان کردند که شبی معین‌الدین پروانه رحمه‌الله جهة مولانا سماع عظیم ساخته بود و اجتماع اکابر کرده بعد از انکه سماع فرو داشت کردوجماعت‌مکدار سفره را خورده‌متفرق گشتندو اصلا مولانا انگشت مبارك‌در طعام نکرد ، پروانه را آتش‌دو نهاد افتاده‌برابر شمع مولاناپروانه‌وارمی‌سوخت فرمود که در کاسه چینی جلاب شراب حماض ساخته پیش‌آوردند بر دست گرفته بحضرت مولانا عرضه داشت‌تا مگر کفچهٔ از آن بخورد دمبدم می‌گفت که این شربت‌از وجه حلالست همچنان حضرت مولانا کفچه برگرفت و تا نزدیك دهان مبارك برده باز در کاسه می‌نهادتاچند بار و بمعانی مشغول می‌شد و خدمت پروانه شمع وار اشکها می‌ریخت تا نزدیك سحرگاه در این جزر و مد بودند آخرالامر مولانا محاسن مبارك خود را بگرفته فرمود که ای امیر معین‌الدین از ریشم شرم نمی‌داری که ما را محتاج قدمگاه می‌کنی و گفت این شعر:
عاشقان پیدا و دلبر ناپدید — در همه عالم چنین عشقی که دید... الخ»

چرب وشیرین مینماید پاک وخوش ‌‌ ‌ یك شبی بگذشت باتو، شدپلید
چرب و شیرین از غذای عشق خور ‌ ‌ تا پرت بر روید و دانی پرید
آخر اندر غار در طفلی خلیل ‌ ‌ از سر انگشت شیری می‌مکید
آن رها کن، آن‌جنین اندرشکم ‌ ‌ آب حیوانی ز خونی می‌مزید
قدو بالایی که چرخش کرد راست ‌ ‌ عاقبت چون‌چرخ کژ قامت‌خمید
قد و بالایی که عشقش برفراشت ‌ ‌ برگذشت آن قدش ازعرش‌مجید
نی خمش کن عالم السر حاضرست
نحن اقرب گفت‌من‌حبل الورید[1]

۸۲۹

بر نشین ای عزم‌ومنشین‌ای‌امید ‌ ‌ کـز رسولانش پیاپی شد نوید
دود و بویی می‌رسد ازعرش‌غیب ‌ ‌ ای نهانان ، سوی بوی‌آن‌پرید
هرچه غفلت کورو پنهان می کند ‌ ‌ دود بویش می کند آنرا سپید
ما ز گردون سوی ما دون‌آمدیم ‌ ‌ باز مارا سوی گردون برکشید
همچو مریم سوی خرمابن رویم[2] ‌ ‌ زانك خرمایی ندارد شاخ بید
بس کن‌و ازحرف درمعنی گریز ‌ ‌ چند معنی‌را ز حرفی می‌مزید
این مزیدان طفل بی دندان کند
گر شما مردیدنان را خود گزید

۸۳۰

ای ، خدا ازعاشقان خشنود باد ‌ ‌ عاشقانرا عاقبت محمود باد
عـاشقانـرا از جمالت عید باد ‌ ‌ جانشان در آتشت‌چون عود باد
دست کردی دلبرا ، در خون ما ‌ ‌ جان ما زین‌دست خون‌آلود باد
هرکه گوید که: خلاصش ده‌زعشق ‌ ‌ آن دعا از آسمان مردودباد
مد کم آید مدتی در راه عشق ‌ ‌ آن کمی عشق جمله سود باد
دیگران از مرك مهلت خواستند ‌ ‌ عاشقان گویند نی نی زود باد
آسمان از دود عاشق‌ساخته است[3]
آفرین بر صاحب این دود باد

۸۳۱

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد ‌ ‌ دولت این عاشقان پاینده باد
بوستان عاشقان سر سبز باد ‌ ‌ آفتاب عـاشقان تـابنده باد
تـا قیامت ساقی بـاقی عشق ‌ ‌ جام بر کف سوی ما آینده باد
بلبل دل تا ابد سرمست باد ‌ ‌ طوطی جان،هم،شکر خاینده باد
تا ابد پستان جان پر شیر باد ‌ ‌ مادر دولت طـرب زاینده باد
شیوه عـاشق فـریبیهای یـار ‌ ‌ کم‌مباد و هردم افزاینده باد
از پی لعلش‌گوهر بارست چشم ‌ ‌ این گهر رالعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او ‌ ‌ طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بر بود ، حسن دلربا ‌ ‌ چابك و صیاد و بر باینده باد

۱ ـ سوره ق آیه (۱۵) ۲ ـ سوره مریم آیه (۲۳ و ۲۵) ۳ـ سوره فصلت السجده آیه (۱۰)

مرغ جانم گر نپرد سوی عشق — پر و بال مرغ جان بر کنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود — ای جهان ازخنده‌اش پرخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد — شرمها از شرم او شرمنده باد

من خموشم میوهٔ نطق مرا
می بپالاید که پالاینده باد ۸۳۲

هر کرا اسرار عشق اظهار شد — رفت یاری زانك محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب — بنگرش، چون‌محو آن‌انوارشد؟
نیست‌نورشمع، هست‌آن‌نور شمع — هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان درنور روح این‌نار تن — هم‌نشد این‌نار وهم این نار شد
جوی‌جویانست وپویان سوی‌بحر — گم شود چون غرق دریا بار شد
تاطلب‌جنبان بود مطلوب نیست — مطلب آمد، آن طلب بی‌کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب — چون نماند آنگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله — سر ندارد جملگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی — بروی‌آن‌دستار وسرچون‌خارشد

همچو من شد در هوای شمس دین
آنك او را درسر این اسرار شد ۸۳۳

هرچه دلبر کرد ناخوش چون بود؟ — هرچه کشت‌افزاست آتش‌چون بود؟
نقشهایی که نگارد آن نگار — عقل آنرا جز که مفرش چون بود؟
شربتی را کو بمست خود دهد — جز لطیف و پاك ودلکش چون بود؟
کشتی شش گوشه‌است این‌شش جهت — بحر بی‌پایان درین‌شش چون بود؟
نرگس چشمی کزین بحرآب یافت — در شناس بحر اعمش چون بود؟
چون گشادی یافت چشمی در رضا — ازسخط[1] هر لحظه اخفش[2] چون بود؟

هین خموش واز خمول[3] حق مترس
مامن اقبال‌مرعش[4] چون بود ؟ ۸۳۴

صاف جانها سوی گردون می رود — درد جانها سوی هامون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر — چون بیامد چون‌شد وچون می رود
جامه بر کش چونك در راهی روی — چون همه ره خاك با خون می رود
لاله خون آلد می روید ز خاك — گرچه بادامان گلگون می رود

۱ــ خشم ، غضب ، قهر ، ناخوشنودی ۲ــ کسیکه چشمش ضعیف وکم نور باشد
۳ــ گمنام شدن ، بی‌سر وصدا شدن ۴ــ کبوتر سفیدکه درهوا دور بزند .

جان چو شد در زیر خاکم جاکنید
خاك در خانه چو خاتون می رود
جان عرشی سوی عیسی می رود
جان فرعونی بقارون می رود
سوی آن دل جان من پر می‌زند
کو لطیف وشاد و موزون می رود
زانك آن‌جان‌دون حق‌چیزی نخواست
وین دگر جان سوی مادون می‌رود

۸۳۵
هر زمان لطفت همی در پی رسد
ورنه کس‌را این تقاضاکی رسد
مست عشقم دار دایم بی‌خمار
من نخواهم مستیی کز می رسد
ما نیستانیم و عشقش آتشیست
منتظر کان آتش اندر نی رسد
این نیستان‌آب زاتش می‌خورد
تازه‌گردد ز آتشی کز وی رسد
تاابد از دوست سبز وتازه ایم
او بهاری نیست کورا دی رسد
لا شویم از « کل شیی هالك»[1]
چون هلاك وآفت اندر شی رسد
هر کی او ناچیز شد اوچیز شد
هر کی مرداز کبر اودرحی‌رسد

۸۳۶
شب شد و هنگام خلوتگاه شد
قبلهٔ عشاق روی ماه شد
مه پرستان ماه خندیدن گرفت
شب روان خیزید وقت راه شد
خواب آمد ما و منها لا شدند
وقت آن بی خواب الا الله شد
مغز ها آمیخته با کاه تن
تن بخفت و دانها بی‌کاه شد
هندوان خرگاه تن را روفتند
ترك خلوت دید ودر خرگاه‌شد
گفت وگوهای جهان را آب‌برد
وقت گفتنهای شاهنشاه شد
شمس تبریزی چو آمد در میان
اهل معنی را سخن کوتاه شد

۸۳۷
مرك ما هست عروسی ابد
سر آن چیست ؟ « هوالله‌احد[2] »
شمس تفریق شد از روزنها
بسته شد روزنها رفت عدد
آن عددها که در انگور بود
نیست در شیره کز انگور چکد
هر کسی زنده ست بنور الله
مرك این روح مر اوراست مدد
بد مگو ، نیك مگو، ایشان را
که گذشتند ز نیکو و ز بد
دیده در حق نه و نادیده مگو
تا که در دیده دگر دیده نهد
دیده دیده بود آن دیده
هیچ غیبی و سری زو نجهد

۱ـ سورة‌القصص آیه (۸۸)   ۲ـ سورة الاخلاص آیه (۱)

نظرش چونك بنور الله است[1] برچنان نور چه پوشیده شود
نورها گر چه همه نور حقند تو مخوان آن همه‌را نور صمد
نور باقیست که آن نور خداست نور فانی صفت جسم و جسد
نور ناریست درین دیدهٔ خلق مگرآنرا که حقش سرمه کشد
نار او نور شد از بهر خلیل چشم خرشد بصفت چشم خرد
ای خدایی که عطایت دیدست مرغ دیده بهوای تو پرد
قطب این که فلك افلاکست در پی جستن تو بست رصد
یا زدیدار تو دیدآر او را یا بدین عیب مکن او را رد
دیده تردار توجان را هر دم نگهش دار ز دام قد و خد
دیده در خواب زتو بیداری این چنین خواب کمالست ورشد
لیك در خواب نیابد تعبیر تو زخوابش بجهان رغم حسد

ور نه می کوشد و بر می‌جوشد
۸۳۸ زاتش عشق احد تا بلحد

از دل رفته نشان می‌آید بوی آن جان‌و جهان می‌آید
نعره و غلغلهٔ آن مستان آشکارا و نهان می‌آید
گوهر از هر طرفی می‌تابد پای کوبان سوی جان می‌آید
از در مشعله داران فلك آتش دل بدهان می‌آید
جان پروانه میان می‌بندد شمع روشن بمیان می‌آید
آفتابی که زما پنهان بود سوی ما نور فشان میآید

تیر ازغیب اگر پران نیست
۸۳۹ پس‌چرا بانك کمان میآید ؟

گل خندان که نخندد چه کند؟ علم از مشك نبندد چه کند؟
نار خندان‌که دهان بگشادست چونك درپوست نگنجد، چه‌کند؟
مه تابان بجز از خوبی و ناز چه نماید؟ چه پسندد ؟ چه کند؟
آفتاب ار ندهد تابش و نور پس بدین نادره گنبد چه کند؟
سایه چون طلعت خورشید بدید نکند سجده ، نخنبد[2] چه کند ؟
عاشق از بوی خوش پیرهنت پیرهن را ندراند چه کند ؟
تن مرده که برو برگذری نشود زنده، نجنبد چـه کند؟

۱ـ مستفاد است از حدیث: المومن ینظر بنورالله (احادیث‌مثنوی، انتشارات‌دانشگاه)
۲ـ سورة‌الرعد آیه(۱۶)

دلم ازچنگ غمت گشت چو چنگ نخروشد، نترنگد چه کند؟

شیرحقشاه صلاح الدینست

۸۴۰ نکند صید ونغرد چه کند

گر نخسپی شبکی‌جان چه شود؟ ورنکوبی در هجران چه شود؟
ور بیاری شبکی روز آری از برای دل یاران، چه شود ؟
ور دو دیده زتو روشن گردد کوری دیدهٔ شیطان، چه شود؟
ور بگیرد زگل افشانی تو همه عالم‌گل وریحان، چه شود؟
آب حیوان که درآن تاریکیست پرشود شهر و بیابان، چه شود؟
ور خضر وار قلاووز شوی تالب چشمهٔ حیوان ، چه شود؟
ور زخوان کرم و نعمت تو زنده‌گردد دوسه مهمان،چه شود؟
ور ز دلداری وجان بخشی تو جان بیابد دوسه‌بی‌جان، چه‌شود؟
ور سواره سوی میدان آیی تاشود سینه چو میدان، چه‌شود؟
روی چون ماعت اگر بنمایی تا رود زهره بمیزان، چه شود ؟
ور بریزی قدحی مالامال برسر وقت خماران، چه شود ؟
ور بپوشیم یکی خلعت نو ماغلامان زتو سلطان، چه شود؟
ورچو موسی تو بگیری چوبی تاشود چوب چو ثعبان ، چه شود؟
ور برآری زتك دریا گرد چوکف موسی عمران، چه شود؟
ور سلیمان برموران آید تا شود مور سلیمان، چه شود؟

بس‌کن و جمع کن و خامش باش
گرنگویی تو پریشان ، چه شود ؟

۸۴۱

هر کجا بوی خدا می‌آید خلق بین بی سر و پا میآید
زانك جانها همه تشنه‌ست بوی تشنه را بانگ سقا میآید
شیرخوار کرمند و نگران تا که مادر زکجا میآید
در فراقند و همه منتظرند کز کجا وصل و لقا میآید
از مسلمان و جهود و ترسا هر سحر بانك دعا میآید
خنك آن هوش که درگوش دلش زاسمان بانك صلا میآید
گوش خودرا زجفا پاك کنید زانك بانگی زسما می‌آید
گوش آلوده ننوشد آن بانك هر سزایی بسزا میآید

چشم آلوده مکن از خد و خال کان شهنشاه بقا می آید
ورشد آلوده با شکش می شوی زانك از آن اشك دوا می آید
کاروان شکر از مصر رسید شرفه[1] گام و درا[2] می آید
هین، خمش، کز پی باقی غزل
شاه گوینده ما می آید

۸۴۲
گر نخسپی شبکی جان‌چه شود؟ ورنکوبی در هجران، چه شود؟
ور بیاری شبکی روز آری از برای‌دل یاران، چه شود؟
ور دو دیده بتو روشن گردد کوری دیده شیطان، چه شود؟
گر برآری ز دل بحر غبار چون کف‌موسی عمران‌چه شود؟
ور سلیمان بر موران آید تا شودمور سلیمان، چه شود؟
ور چو الیاس قلاووز شوی تا لب چشمه حیوان، چه شود؟
ور بروید ز گل افشانی تو همه عالم گل و ریحان، چه شود؟
آب حیوان که‌در آن تاریکیست پر شود شهر وبیابان، چه شود؟
ور ز خوان کرم و نعمت تو زنده گردد دوسه مهمان چه‌شود؟
ور زدلداری و جان بخشی تو جان بیابد دوسه بی‌جان، چه‌شود؟
ور سواره سوی میدان آیی تا شود سینه چو میدان، چه‌شود؟
روی چون ماهت اگر بنمایی تا رود زهره بمیدان، چه‌شود؟
آستین کرم ار افشانی تا ندریم گریبان، چه شود؟
ور بریزی قدحی مالامال بر سر وقت خماران، چه شود؟
ور بپوشیم یکی خلعت نو ما غلامان‌ز تو سلطان، چه شود؟
ور چو موسی بپذیری چوبی تاشود چوب‌تو ثعبان، چه شود؟
رو بلطف آر و ز دشمن مشنو گر بجویی دل‌ایشان، چه شود؟
بس کن‌ای دل ز فغان جمع شود
گر نگویی تو پریشان چه شود؟

۸۴۳
خشمین بر آنکسی شو کز وی گزیر باشد یا غیر خاك پایش کس دستگیر باشد
گیرم کزو بگردی، شاه و امیر و فردی ناچار مرك روزی بر تو امیر باشد
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی هرکو نخورد آبش‌درمرك اسیر باشد
ای پیرجان فطرت، پیر عیان‌نه ،فکرت پیری نه کز قدیدی مویش چوشیر باشد

۱ـ ایوان، بالکن. قصر ۲ـ زنك، جرس، زنك بزرك‌مثال‌از نظامی :
در اینده هر سو درای شتر زبانك تهی مغز را کرد پر
۳ـ الیاس‌وحضرت‌خضر پیغمبر آب‌حیات‌نوشیدند وعمر جاودانی‌یافتند‌مثال‌از‌سنائی:
مبح دریا کی‌رسد در اوج صحرای خضر دربیابان راه‌کمتر گم کند الیاس‌را

پیری مکن بر آنکس کز مکرواز فضولی　خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد
پیری بر آنکسی کن کو مردهٔ تو باشد　پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد
چون موی ابروی را وهمش هلال بیند　برچشمش آفتابت کی مستدیر[1] باشد؟
آنکس که از تکبر مالدسبال[2] خود را　از نور کبریائی چون مستنیر باشد؟
عرضه گری رها کن، ای خواجه، خویش لا کن　تا ذرهٔ وجودت شمس منیر باشد
جلوه مکن جمالت، مگشای پر و بالت　تابا پر خدایی جان مستطیر باشد
بر بند پنج حس را، زین سیلهای تیره　تا عقل کل زشش سو بر تو مطیر باشد
بی آن خمیر مایه گر تو خمیر تن را　صدسال گرم داری، نانش فطیر باشد
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چو تیری　درقوس او درآید کو همچو تیر باشد
خاموش، اگر توانی بی حرف گو معانی　تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۴

بعداز سماع گویی کان شورها کجا شد؟　یا خود نبود چیزی، یا بودو آن فنا شد
منکر مباش، بنگر اندر عصای موسی　یك لحظه آن عصا بد، یك لحظه اژدها شد
چون اژدهاست قالب، لب را نهاده بر لب　کو خورد عالمی راوانگه همان عصا شد
یك گوهری چو بیضه، جوشید و گشت دریا　کف کرد و کف زمین شد و زدود او سما[3] شد
الحق، نهان سپاهی، پوشیده پادشاهی　هر لحظه حمله آرد و آنگه باصل وا شد
گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد　تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب　رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد
گر چه صدف زساحل قطره ربود و گم شد　در بحر جوید او را غواص کاشنا شد
ازمیل مرد وزن خون جوشید وآن منی شد　وانگه از آن دو قطره یك خیمه در هواشد
وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان　عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد
تا بعد چند گاهی دل یادشهر جان کرد　زاگشت جمله لشکر، در عالم بقا شد
گویی: چگونه باشد آمد شد معانی　اینك بوقت خفتن بنگر، گره گشا شد

۸۴۵

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد　باز آرزوی جانها از راه جان درآمد
باز از رضای رضوان درهای خلد واشد　هر روح تا بگردن در حوض کوثر آمد
باز آن شهی درآمد کو قبلهٔ شهانست　باز آن مهی برآمد کز ماه بر ترآمد
سر گشتگان سودا جمله سوار گشتند　کان شاه یکسواره در قلب لشکر آمد

۱- دورزننده، احاطه کننده، هرچیز گردودایره مانند　۲- سبیل　۳- سوره فصلت السجده آیه (۱۰)

اجزای خاك تیره حیران شدند و خیره — از لامکان شنیده ، خیزید محشر آمد
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون — نی‌چپ نی راست‌نی‌پس‌نی از برابر آمد
گوئی که: آن‌چه‌سویست؟ آنسو که‌جست‌وجویست — گوئی: کجا کنم‌رو؟ آنسو که این سر آمد
آنسر که میوه‌هارا این پختگی رسیدست — آنسو که سنگها را اوصاف گوهر آمد
آنسو که خشك‌ماهی شد پیش خضر زنده[1] — آنسو که دست موسی چون ماه انور آمد
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد — وین حکم برسر ما چون تاج مفخر آمد
دستور نیست جانرا تاگوید این بیانرا — ور نی زکفر رستی هر جا که کافر آمد
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو — این سو چو درد بیندآنسوش[2] باور آمد
با درد باش تا درد آنسوت ره نماید — آنسو که بیند آنکس کز درد مضطر آمد
آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم — پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

۸۴۶
آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند — ای عاشقان ، شما را پیغام می‌رساند
سوی شما نبشت او برروی بنده سطری — خطخوان کیست‌!اینجا؛کین‌طررابخواند
نقشش ززعفرانست‌وین سطرسر جانست — هر حرف آتشی نو در دل همی‌نشاند
کنجی‌و عشق ودلقی[3]،ماازکجاوخلقی — لیك اوگرفته حلقی مارا ، همی‌نشاند
بی‌دست وپا چوگوئی‌سوی ویبم غلطان — جوگان زلف ما را این سوهمی دواند
چون‌این‌طرف‌دویدم‌چوگانش حمله‌آرد — سوی خودم کشاند این سربگوکی‌داند؟
هرسو که هست مستم ، چوگان‌او پرستم — درعین نیست هستم، تاحکم خود براند
گر زانك تو ملولی با خفتگان بنه سر — زیرا فسردگان را هم خواب وارهاند
آنجاکه شمس دینم پیدا شود بتبریز — والله که در دو عالم نی‌درد ودرد ماند

۸۴۷
در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانی که کیست‌زنده؟ آنکو زعشق زاید
گر می شیر غران ، تیزی تیغ بران — نری جمله نران ، با عشق کند آید
در راه ره زنانند ، وین‌همرهان‌زنانند — پای نگارکرده این راه را نشاید
طبل غزا برآمد وز عشق لشکر آمد — کو رستم‌سرآمد ؟ تا دست برگشاید
رعدش بغرد از دل، جانش ز ابر قالب — چون برق بجهد ازتن یکلحظهٔ نپاید
هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد — کین سر ز سربلندی برساق عرش‌ساید
هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد — غمهای عالم او را شادی دل فزاید

۱ـ مستفاد است‌ازآیه (۶۱) سورهٔ‌کهف ۲ ـ سورهٔ عنکبوت آیه (۶۵) ۳ ـ پوستین ، جامهٔ‌درویشی،مثال از حافظ :

من این‌داق‌مرقع‌رابخواهم سوختن‌روزی — که پیرمیفروشانش بجامی برنمیگیرد

دریا پیش ترش رو ، او ابر نوبهارست عالم بدوست شیرین ، قاصد ترش نماید
شیرش نخواهد آهو ، آهوی اوست یاهو منکر درین چرا خور بسیار ژاژخاید
درعشق جوی ما را ، درما بجوی اورا گاهی منش ستایم ،گاه او مرا ستاید
تا چون صدف زدریا بگشاید اودهانی
۸۴۸ دریای ما و من را چون قطره درربایذ

گر ساعتی ببری ز اندیشها چه باشد ؟ غوطی خوری چوماهی در بحرما چه باشد؟
ز اندیشها نخسپی ، زاصحاب کهف باشی نوری شوی مقدس ازجان وجا چه باشد؟
آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت زین کاهدان بپری تا کهربا چه باشد؟
صد بار عهد کردی کین بار خاك باشم یکبار پاس داری آن عهد را چه باشد؟
توگوهری نهفته ، درکاه گل گرفته گر رخ زگل بشویی ای خوش لقا چه باشد؟
از پشت پادشاهی ، مسجود جبرئیلی ملك پدر بجوئی ای بی نوا چه باشد؟
ای اولیای حق را ازحق جدا شمرده گر ظن نیك داری براولیا چه باشد؟
جزوی زکل بمانده ،دستی زتن بریده گر زین سپس نباشی ازما جدا چه باشد؟
بی سر شوی وسامان، از کبروحرص خالی آنکه سری برآری ازکبریا چه باشد؟
از ذکر نوش شربت تا وارهی زفکرت درجنگ اگر نپیچی ای مرتضا چه باشد؟
بس کن که توچو کوهی، در کوه کان زرجو
۸۴۹ که¹ را اگر نیاری اندرصدا چه باشد؟

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد بشکست دامها را ، برلامکان بر آمد
از بادهٔ گزافی ، شد صاف صاف صافی وز درد هر دوعالم جوشید وبر سر آمد
جانرا چوشست ازگل معراج برشد آن دل آنجا چوکرد منزل آنجاش خوشتر آمد
درعالم طراوت او یافت بس حلاوت وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد
زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند در نقش دین بماند والله که کافر آمد
زاوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم زیرا برهنگانرا خورشید زیور آمد
الله اکبر تو ، خوش نیست با سر تو این سرچو گشت قربان الله اکبر آمد
هر جان باملالت دورست ازین جلالت چون عشق باملولی کشتی و لنگر آمد
ای شمس حق تبریز، دل پیش آفتابت
۸۵۰ درکم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند هرسنگ دل درین ره قلب ازگهر نداند

۱ــ مخفف کوه

هر عنکبوت‌جوله درتارو پود آن چه — ازذوق صنعت خود ذوق‌دگر نداند
وانکو ز چه برافتد ، درجام و ساغر افتد
۸۵۱ مستیش در سر افتد ، پا را زسر نداند

پیمانه‌ایست این‌جان، پیمانه این چه‌داند؟ — از پاك می پذیرد ، در خاك می رساند
در عشق بی قرارش بنمودنست کـارش — از عرش می ستاند ، بر فرش می فشاند
باری ، نبود آگه زین سوکه می‌رساند — ای کاش آگهستی زانسو کـه می ستاند
خاك از نثار جانها تابان شده چو کانها — کو خاك را زبانها تا نکتهٔ جهاند ؟
تا دم زند ز بیشه زان بیشهٔ همیشه — کان بیشه جان مارا پنهان چه می چراند
اینجا پلنگ و آهو نعره زنان که یا هو — ای آه را پناه او ، ما را که می کشاند ؟
شیری که خویش مارا جز شیر خویش ندهد — شیری که خویش مارا ازخویش می رهاند
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو — ما را باین فریب او تا بیشه می دواند
چون فاتحه دهدمان گاهی فتوح و گه‌گه
۸۵۲ گر فاتحه شویم او از ناز برنخواند

از چشم پرخمارت دل را قرار ماند ؟ — وز روی همچو ماهت مه درشمار ماند؟
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد — مر زهرهٔ فلك را کی کسب‌و کار ماند؟
یغما بك جمالت هرسو که لشکر آرد — آن‌سوی شهر ماند؟ آنسو دیار ماند ؟
گلزار جانفزایت برباغ جان بخندد — گلها بعقل باشد؟ یا خار خار ماند ؟
جاسوس شاه عشقت چون دردلی درآید — جز عشق هیچ کس را درسینه یار ماند؟
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی — جانت کنار گیرد ، تن بر کنار ماند
چون زانچنان نگاری درسر فتدخماری — دل تخت و بخت جوید؟ یاننگ‌وعار ماند؟
می خواهم از خدا من تاشمس حق تبریز
۸۵۳ در غار دل بتابد با یار غار مانـد

ای آنکه از عزیزی دردیده جات کردند — دیدی که جمله رفتند، تنها رهات کردند؟
ای یوسف امانت ، آخر برادرانت — بفروختندت ارزان و اندك بهات کردند[1]
آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند — راه اختیار کردند ، ترك حیات کردند
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی — کین‌جمله حیله کردی و‌یشانت مات کردند
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند — از مهر و از عنایت جمله دعات کردند
با ساکنان سینه بنشین ، که اهل کینه — مانند طفل دینه بی دست و پات کردند

۱ـ اشارت‌بزندگی حضرت یوسف (ع) که برادرانش او رابچاه انداختند و سپس‌بوسیله‌قافله سالاری به عزیز مصر فروخته‌شدوسرانجام‌عزیز مصر گردید. مثال از حافظ :

عزیز مصر برغم برادران غیور — زقعر چاه برآمد باوج ماه‌رسید

آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند   ازرنك همچوچنگی باری دوتات کردند

اندیشه کن ازآنها کاندیشهات دانند

۸۵۴ کم جو وفا ازینها چون بی وفات کردند

یك خانه پرزمستان، مستان نو رسیدند   دیوانگان بندی زنجیرها دریدند

بس احتیاط کردیم تا نشنوند ایشان   گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند

جانهای جمله مستان، دلهای دل پرستان   ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند، برخنبها نشستند   یارب، چه باده خوردند یارب چه مل چشیدند

من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم   من خویش را کشیدم، ایشان مرا کشیدند

آنرا که جان گزینند بر آسمان نشینند   اورا دگر کی بینند؟ جز دیده ها که دیدند

یك ساقیی عیان شد ، آشوب آسمان شد

۸۵۵ می تلخ از آن زمان شد، خیکش از آن دریدند

ای آنك پیش حسنت حوری قدم درآید   درخانهٔ خیالت شاید که غم درآید؟

ای آنك هر وجودی زآغاز ازتو خیزد   شاید که باوجودت درما عدم درآید؟

ای غم، تو جمع می شو کاینك سپاه شادی   تاکیقباد شادان با صد علم درآید

ای دل، مباش غمگین، کاینك زشاه شیرین   آن چنك پرنوای خالی شکم درآید

آن ساقی الهی آید زبزم شاهی   وان مطرب معانی اکنون بدم درآید

ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی: اندردرم درافتی چون او درم درآید

آخر شوم مسلم از آتش توای غم

۸۵۶ زانکس که جانفزایی اورا سلم درآید

جزلطف وجز حلاوت خوداز شکر چه آید؟   جز نوربخش کردن خود از قمر چه آید؟

جزرنگهای دلکش از گلستان چه خیزد ؟   جز برك وجزشکوفه ازشاخ تر چه آید؟

جزطالع مبارك از مشتری چه یابی؟   جز نقدهای روشن ازکان زرچه آید؟

آن آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد ؟   وزآب زندگانی اندر جگر چه آید؟

از دیدن جمالی کو حسن آفریند   بالله یکی نظر کن کاندر نظر چه آید؟

ماییم و شور مستی، مستی و بت پرستی   زین سان که ماشد ستیم ازماد گرچه آید؟

مستی ومست تر شو، بی زیر و بی زبرشو   بی خویش و بیخبرشو، خوداز خبر چه آید؟

چیزی زماست باقی، مردانه باش ساقی   درده می رواقی، زین مختصر چه آید؟

چون گل رویم بیرون باجامهای گلگون   مجنون شویم مجنون، ازخواب وخورچه آید؟

ای شه صلاح دین، توبیرون مشو زصورت

بنما فرشتگانرا تو، کز بشر چه آید؟

مر بحررا زماهی دایم گزیر باشد　　زیرا بپیش دریا ماهی حقیر باشد
مانند بحر قلزم ماهی نیابی‌ای‌جان　　در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد
بحرست‌همچودایه، ماهی‌چوشیرخواره　　پیوسته‌طفل مسکین گریان‌شیر باشد
با این همه‌فراغت گر بحررا بماهی　　میلی بود برحمت، فضل کبیر باشد
وان‌ماهیی که‌داندکان بحرطالب اوست　　پایش ز روی‌نخوت فوق‌اثیر[1] باشد
آن ماهیی که دریا کار کسی نسازد　　الا که رای ماهی آن‌رامشیر باشد
گویی زبس‌عنایت آن‌ماهیست‌سلطان　　وان بحربی‌نهایت‌او را وزیرباشد
گرهیچ کس‌زجرات‌ماهیش‌خوانداورا　　هر قطرهٔ بقهرش مانند تیر باشد
تا چند رمز گویی‌رمزت تحیرآرد　　روشنترك بیان کن تا دل بصیرباشد
مخدوم شمس‌دینست هم‌سیدوخداوند　　کز وی‌زمین‌تبریزمشك‌و عبیرباشد
گر خارهای عالم الطاف او ببینند　　درنرمی‌و لطافت همچون‌حریرباشد
جانم مبادهرگز گرجانم‌از شرابش
وزمستی جمالش ازخودخبیر باشد

۸۵۸
گفتم: مکن‌چنینها، ای‌جان، چنین نباشد　　غم‌قصد جان‌ماکرد گفتا: خوداین نباشد
غم خودچه‌زهره‌داردتادست و پابرارد؟　　چون‌خرده‌اش‌بسوزم گرخرده بین‌نباشد
غم ترسد وهراسد، ما را نکو شناسد　　صد دود از وبرآرم گر آتشین نباشد
غم خصم‌خویش داند، هم حدخویش‌داند　　در خدمت مطیعان جز چون‌زمین‌نباشد
چون تو ازآن‌مایی‌در زهر اگردرآیی　　کی زهر زهره دارد تا انگبین‌نباشد؟
در عین دود و آتش باشدخلیل‌راخوش　　آنرا خدای داند، هرکس امین نباشد
هرکس که‌او امین شدباعیب‌همنشین‌شد　　هرجنس‌جنس‌خود راچون‌همنشین‌نباشد؟
ای دست‌تو منور چون موسی پیمبر　　خواهم که دست موسی درآستین نباشد
زیراگل سعادت بی روی‌تو نروید
ایاك نعبدای‌جان‌بی‌نستعین[2] نباشد

۸۵۹
عیدآمد و خوش‌آمد، دلداردلکش‌آمد　　هر مردهٔ زگوری برجست‌وپیشش آمد
دلرا زبان بباید تا جان‌بچنگش آرد　　جان پاکشان بباید کان‌یارسرکش آمد
جان غرق شهد و شکر از منبع‌نباتش　　مه در میان خرمن زان‌ترك مه وش‌آمد
خاك از فروغ نفخش قبلهٔ فرشته‌آمد　　کاب از جوار آتش همطبع آتش آمد
جان و دل فرشته جفت هوای حق‌شد　　گردون فرشتگان‌را زان‌روی‌مفرش‌آمد

۱ـ بفتح همزه وکسرثا ، عالی ، بلند، برگزیده، دراصطلاح قدما فلك نهم بمعنی‌هواوجو.
۲ـ ناظراست به‌آیه (۴) ازسورهٔ فاتحة‌الکتاب

نر باش و صیقلی کن دل را و نقش برخوان — بی نقش و بی جهات این شش سو منقش آمد
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی — بر جیب پاک جیبان نورش مرشش آمد
زافیون شربت او سرمست خفت بدعت — زاستون رحمت او دولت منعش آمد
ای هوشمند گوشی کو را کشید دستش — وی رو سپید رویی کز وی مخمش آمد

خاموش، پنج نوبت مشنو ز آسمانی
۸۶۰ کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

برجه ز خواب و بنگر، نک روز روشن آمد — دل را ز خواب برکن، هنگام رفتن آمد
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری؟ — ترسم که عشق گوید کاین خواجه کودن آمد

رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته
۸۶۱ کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد

گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند؟ — کاری که بی تو گیرم و الله که زار ماند
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین — جمله صداع گردد، جمله خمار ماند
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم — والله نه پود ماند والله نه تار ماند
تو جوی بی کرانی، پیشت جهان چو پولی — حاشا که با چنین جو بر پل گذار ماند
عالم چهار فصلست، فصلی خلاف فصلی — با جنگ چار دشمن هرگز قرار ماند؟

پیش آ، بهار خوبی تو اصل فصلهایی
۸۶۲ تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را، لابد نبید[1] باید — وقتی چنین بجانی جامی خرید باید
ما را نبید و باده از خم غیب آید — ما را مقام و مجلس عرش مجید باید
هرجا فقیر بینی با وی نشست باید — هرجا زحیر بینی از وی برید باید
بگریز از آن فقیری کو بند لوت باشد — ما را فقیر معنی چون با یزید باید
از نور پاک چون زاد او باز پاک خواهد — وانک از حدث بزاید او را پلید باید
اما چو قلب و نیکو مانندهاند با هم — پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید
بردل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش[2] — از بهر فتح این در درغم طپید باید
سگ چون بکوی خسپد از قفل در چه باکش — اصحاب خانها را فتح کلید باید
سالی دو عید کردن کار عوام باشد — ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید
جان گفت من مریدم زایندهٔ جدیدم — زایندگان نو را رزق جدید باید
ما را از آن مفازه عیشیست تازه تازه — آنرا که تازه نبود او را قدید باید

---

۱ ـ نبید بفتح نون و کسر با، شراب خرما، شراب انگور. مثال از مثنوی مولانا:
چون خطاب یار شیرین و لذیذ — مست کرد آن بانک آبش چون نبید
۲ ـ اشاره است به سوره بقره آیه (۶)

ای آمده چو سردان اندر سماع مردان — زنده ز شخص مرده آخر بدید باید
گر زانك چوب خشکی جز آتشی نخنبی — ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید
آن ذوق، را گرفتم پستان مادر آمد — بنهاد در دهانت آخر مکید باید
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی — در روضهٔ خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز ، در گفتنم کشیدی
روزی دو در خموشی دم در کشید باید ۸۶۳

نی دیده هردلی را دیدار می‌نماید — نی هر خسیس راشه رخسار می‌نماید
الا حقیر ما را ، الا خسیس ما را — کز خار می‌رهاند گلزار می‌نماید
دود سیاه ما را در نور می کشاند — زهد قدیم ما را خمار می نماید
هرگز غلام خودرا نفروشد و نبخشد — تاچیست اینك اورا بازار می‌نماید
شیریست پور آدم، صندوق عالم اندر — صندوق درشدست او بیمار می‌نماید
روزی که او بغرد ، صندوق‌رابدرد — کاری نماید، اکنون بی‌کارمی‌نماید
صدیق با محمد بن هفت آسمانست — هرچند کو بظاهر در غار می‌نماید
یکیست عشق لیکن هرصورتی نماید — وین احولان خس‌را دوچارمی‌نماید
جمله گلست این ره گرظاهرش چوخارست — نوراز درخت موسی چون نارمی‌نماید
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست — گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید
سوگندخورده بودم کزدل سخن نگویم — دل آینه‌ست وروا ناچارمی‌نماید
شمس الحقی که نورش بر آینه‌ست تابان — درجنبش این‌وآن‌را دیوارمی‌نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید ۸۶۴

ای دل ، اگر کم آیی کارت کمال گیرد — مرغت شکار گردد ، صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی — بدری شود ، اگرچه شکل هلال گیرد
دردل مقام سازد همچون خیال، آنکس — کاندر ره حقیقت ترك خیال گیرد
کوآن خلیل گویاو جهت‌وجه حقا ؟[1] — وان جان گوشمالی کو پای‌مال گیرد؟
این گنده پیردنیا چشمك زند ولیکن — مر چشم روشنانرا از وی ملال گیرد
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه — اندربرش دل‌من کی پر و بال گیرد ؟
گلگونه کرده‌است اوتاروی‌چون گلم را — بویش تباه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تا رویت از شهنشه — مانند آفتابی نور جلال گیرد

۱ـ مقتبس‌است از مضمون آیه (۷۹) سورهٔ انعام

چه جای آفتابی ؟ کز پرتو جمالش — صد آفتاب ومه را بر چرخ حال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حالند — آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد
ای صد هزار عاقل او در جوال کرده — کو عقل کاملی تا ترك جوال گیرد ؟
خطی نوشت یزدان برخد خوش‌عذاران — کز خط سیه‌ترست‌او کین‌خط‌وخال گیرد
از ابر خط برون آوزخال و عم جدا شو
تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

۸۶۵

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد — مارا چه جرم اگر کرمش باشما نکرد؟
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار — خوبی که دید دردوجهان کو جفانکرد؟
عشقش شکر بس‌است اگر اوشکر نداد — حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانهٔ که از و نیست پر چراغ — بنمای صفهٔ که رخش پرصفا نکرد
این چشم وآن چراغ دونورند هریکی — چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون‌روح درنظاره فناگشت این بگفت — نظارهٔ جمال خدا جز خدا نکرد
هریك ازین مثال بیانست ومغلطه‌است — حق جزرزشك‌نام‌رخش والضحی[1] نکرد
خورشید روی مفخر تبریز، شمس دین
بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

۸۶۶

قومی که بربراق بصیرت سفر کنند — بی‌ابر و بی‌غبار درآن مه‌نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود — وز دامگاه صعب بیك‌تك عبر[2] کنند
ازخارخاراین گر[3] طبع آن‌طرف‌روند — بزم و سرای گلشن جای‌دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند — شاهان‌روح‌زو، سرازین کوی‌درکنند
پای خرد ببسته و اوباش نفس را — دستی چنین گشاده که تاشورشر کنند
اجزای مابمرده درین گورهای تن — کوصورعشق تاسرازین گوربرکنند؟
مسیست شهوت تو.واکسیر نورعشق — از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که بانفس گرم عشق او — سردا جماعتی که حدیث هنر کنند
چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد — آیند و زلهای[4] گرانمایه‌جر[5] کنند
زاغان طبع را تو ز مردار روزه ده — تا طوطیان شوند و شکار شکر کنند
در ظل میرآب حیات شکر مزاج — شاید که آتشان طبیعت شرر کنند
از رشك نورهاست که عقل‌کمال را — ازغیرت ملاحت او کور و کر کنند
جز حق اگر بدیدن او غمزهٔ کند — آن‌دیده را بمهر ابد بی خبر کنند

1 ـ مستفاداست‌از آیهٔ‌اول سورهٔ الضحی 2 ـ عبور، گذشتن 3 ـ گر (بضم گاف) مشعله ، زبانه آتش 4 ـ زل(یکسرزاو تشدیدلام) بمعنی‌طعام، ولیمه آمده است 5 ـ نشخوار .

فخر جهان و دیده تبریز شمس‌دین　　کاجزای خاك از گذرش زیب وفر کنند
اندر فضای روح نیابند مثل او　　گر صد هزار بارش زیر و زبر کنند
خالی مباد ازسر خورشیدسایه‌اش
تا روز رابدورحوادث سپر کنند

۸۶۷
آتش پریر گفت نهانی بگوش دود　　کزمن نمی‌شکیبد و بامن خوش است عود
قدر من او شناسد و شکر من او کند　　کاندر فنای خویش بدیدست عود سود
سر تا بپای عود گره بود بند بند　　اندر گشایش عدم آن عقدها گشود
ای یار شعله خوار من، اهلا ومرحبا　　ای فانی و شهید من و مفخر شهود
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی‌اند　　اندر عدم گریز ازین کوروزان کبود
هرجان که می‌گریزد از فقر ونیستی　　نحسی بود گریزان از دولت وسعود
بی محو کس زلوح عدم‌مستفید نیست　　صلحی فکن میان من و محوای ودود
آن خاك تیره تانشد از خویشتن فنا　　نی در فزایش آمد ونی‌رست از رکود
تا نطفه نطفه بود و نشد محواز منی　　نی قد سرو یافت نه زیبایی خدود
درمعده چون بسوزد آن نان‌ونان‌خورش　　آنگاه عقل وجان شود و حسرت حسود
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا　　نی زر و نقره گشت ونی‌ره یافت‌درنقود
خوار یست وبندگیست پس آنکه‌شهنشهیست　　اندر نماز قامه بود آنگهی قعود
عمری بیازمودی هستی خویش را　　یك بار نیستی را هم باید آزمود
طاق و طرنب فقروفنا هم گزاف نیست　　هر جا که دود آمد بی آتشی نبود
گر نیست عشق را سرما و هوای ما　　چون از گزافه او دل و دستارمار بود؟
عشق آمدست و گوش کشانمان‌همی‌کشد　　هر صبح سوی مکتب یوفون بالعهود
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان　　تا سینه رابشوید از کینه و جحود
تو خفتهٔ و آب خضر بر تو می‌زند　　کز خواب برجه و بستان‌ساغر خلود
باقیش عشق گوید با تو نهان زمن
زاصحاب کهف باش‌هم‌ایقاظوهم‌رقود[1]

۸۶۸
بلبل نگر که جانب گلزار می‌رود　　گلگونه بین که بررخ گلنار می‌رود
میوه تمام گشته و بیرون‌شده‌زخویش　　منصور وار خوش بسردار می‌رود
اشکوفه برك ساخته بهر نثار شاه　　کاندر بهار شاه بایثار می‌رود
آن لالهٔ چو راهب دل سوخته بدرد　　درخون دیده غرق بکهسار می‌رود

۱ـ ناظراست‌بآیه (۲۷) ازسورهٔ کهف. مختصر داستان اصحاب کهف چنین است که : وقتی پادشاهی بنام دقیانوس که مردی بت‌پرست بود هر کسی راکه بردین عیسی (ع) بود میکشت . چند نفری، از شهر بگریختند ودر راه سگی وشبانی نیز همراه ایشان شدند وبیرون شهر بکوه بنجاوس بغاری‌پناه بردند و درآنجا مشغول بعبادت خدایتعالی شدند. بامر دقیانوس در غار بگل گرفتند و آنانرا زنده بکور کردند.

بقیه درصفحه بعد

نه‌ماه خار کرد فغان در وفای گل — گل آن‌وفا چو دید سوی خارمی‌رود
ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ — کاینجا حدیث دیده‌ودیدار می‌رود
آب حیات گشته روان‌در بن‌درخت — چون‌آتشی که دردل احرار می‌رود
هر گلرخی که بود زسرما اسیرخاک — بر عشق گرمدار ببازار می‌رود
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت — بنوشت‌باغ و مرغ بتکرار می‌رود
این طالبان علم که‌تحصیل کرده‌اند — هر یك گرفته‌خلعت‌وادرار می‌رود
گویی‌بهار گفت که: الله مشتریست — گل جندره زده بخریدار می‌رود
گل‌از درون‌دل‌دم‌رحمان فزون شنید — زوتر ز جمله بی‌دل ودستارمی‌رود
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار — یاد آورد زوصل و سوی‌یارمی‌رود
ای‌دل تو مفلسی و خریدار گوهری — آنجا حدیث زر بخروار می رود
نی‌نی، حدیث زربخروار کی کنند؟ — کانجا حدیث جان بانبار می‌رود
این‌نفس مطمئنه‌خموشی غذای‌اوست
وین نفس ناطقه سوی گفتار می‌رود

۸۶۹

جانا بیار باده که ایام می‌رود — تلخی غم بلذت آن جام می‌رود
جامی که عقل‌وروح حریف‌وجلیس‌اوست — نی نفس کور دل که سوی دام می‌رود
با جام آتشین چو توازدر در آمدی — و سواس وغم چو دود سوی بام‌می‌رود
گر برسرت گلست مشویش شتاب کن — بر آب و گل بساز که هنگام می‌رود
آن چیز را بجوش که اوهوش می برد — وان خام را بپز که سخن خام می‌رود
زان باده دادهٔ تو بخورشیدوماه‌وچرخ — هریك بدان نشاط چنین رام می‌رود
و الله که ذره نیز از آن‌جام بیخودست — از کرم مست گشته با کرام می‌رود
آرام بخش جان را زان می که ازتفش — صبر و قرار و توبه و آرام می رود
چون بوی وی رسد بخماران‌بود چنانك — آن مادر رحیم برایتام می رود
امروز خاك جرعهٔ می‌سیر سیر خورد — خورشید وار جام کرم عام می‌رود
سوی کشنده آید کشته چنانك زود — خون از بدن بشیشه حجام می‌رود
چون کعبه که رود بدر خانهٔ ولی — این رحمت خدای بارحام می‌رود
تامست نیست از همه لنگان‌سپس ترست — در بیخودی بکعبه بیك گام می‌رود
تا باخودست‌راز نهان دارد از ادب — چون‌مست‌شدچه چاره که‌خودکام‌می‌رود
خاموش و نام‌باده مگو پیش‌مردخام
چون خاطرش ببادهٔ بدنام می‌رود

بقیه از صفحه قبل

خدایتعالی خواب را برایشان افکند، وآنان در آن غار سیصدونه سال درخواب بودند. پس ازگذشت قرنها مردی صالح درآن شهر بپادشاهی رسید و از خداوند متعال درخواست کرد تا برای مردم آیتی روشن بیاورد وآنان به بعث‌و نشور اعتقاد وایمان یابند، پس‌خداوند تبارك و تعالی دردل شبانی انداخت تا بدر آن غار آمد درغار بگشود جماعتی و سگی در غار خفته دید خواست داخل

بقیه‌درصفحه‌بعد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد | درچشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
چشم تو بر گشاید هردم هزار چشم | زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم او | کان چشمشان بصارت نوازچه راه داد
گفتم بآسمان که چنین ماه دیدهٔ؟ | سو گند خوردو گفت: مرا نیست هیچ یاد
اکنون ببند دو لب و آن چشم بر گشا
دیگر سخن مگوی اگر هست اتحادُ

۸۷۱
چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد | در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد؟
چشمت بیافرید بهر دم هزار چشم | زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو | که صدهزار رحمت برچشمهات باد
بر تخت سلطنت بنشستست چشم تو | هرجان که دید چشم ترا گفت داد داد
گفتم که: چشم چرخ چنین چشم هیچ دید
سو گند خورد و گفت: مرا نیست هیچ یاد

۸۷۲
بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد | یك یك ببرد شمارا آنك مرا ببرد
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید | وانرا که بود برگ کهی کهربا ببرد
قارون لنگری بثری گشت منجذب | عیسی مهتری را جذب سما ببرد
هر حس معنوی را در غیب در کشید | هر مس اسعدی را هم کیمیا ببرد
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور | آنکس که رخت خویش سوی انبیا ببرد
آن چشم نیك را نرسد هیچ چشم بد | کو شمع حسن را ز ملادر خلا ببرد:
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم | کانچ از قضا رسید بطالب، قضا ببرد
اینها گذشت ، ای خنك آن دل که ناگهش
حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

۸۷۳
خیاط روزگار ببالای هیچ مرد | پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان | دامان زر دهند و خرند از بلیس درد
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست | تو می خوری از آن ورخت میکنندزرد
ای مرده را کنار گرفته که جان من | آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد
خو ، باخدای کن که ازین نقشهای دیو | خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد
پاها مکش دراز برین خوش بساط خاك | کین بستریست عاریه، می ترس از نورد
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار | پرهیز از آن حریف که هست اوستاد نرد

بقیه از صفحه قبل

شود نتوانست اصحاب کهف ازخواب بیدار شدند وخیال میکردند یکروز درخواب بوده‌اند بهم سلام دادند. پادشاه صالح واهل آن شهر بنظاره آمدند واز حال ایشان و طرز لباس و پول ایشان که به مهر دقیانوس بود تعجب کردند، پس دانستند که ایشان بامر پروردگار سالها بخواب بوده‌اند وسپس بیدار گشته‌اند. پس اصحاب کهف بپادشاه سلام کردند وگفتند ماشما را وداع می کنیم و پهلو برزمین نهادند وبخسبیدند وخدایتعالی جان ایشان برداشت. پس پادشاه برای ایشان کفنهای گران قیمت و تابوتهای زرین ساخت و بردر آن غار مسجدی بنا نهادند و مردم در آنجا بعبادت مشغول گشتند.

منگر بگرد تن بنگر در سوار روح   می جو سوار را بنظر در میان گرد
رخسارهای چون گل لابد ز گلشنیست   گلزار اگر نباشد پس از کجاست ورد؟[1]
سیب زنخ چو دیدی می‌دان درخت سیب   بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد
همت بلند دار که با همت خسیس   چاووش پادشاه براند ترا که برد
خاموش کن ز حرف و سخن بی حروف گوی
چون ناطقهٔ ملایکه بر سقف لاجورد

۸۷۴

چشمم همی پرد مگر آن یار می‌رسد   دل می‌جهد، نشانه که دلدار می‌رسد
این هدهد از سپاه سلیمان همی‌پرد   وین بلبل از نواحی گلزار می‌رسد
جامی بخر بجانی ور زانک مفلسی   بفروش خویش را که خریدار می‌رسد
آن گوش انتظار خبر نوش می کند   وان چشم اشکبار بدیدار می‌رسد
آن دل که پاره‌پاره شدو پاره‌هاش خون   آن پاره پاره رفته بیکبار می‌رسد
قد چو چنگ راکه دلش تار تار شد   نک زخمهٔ نشاط بهر تار می‌رسد
آن خارخار باغ و تقاضاش رد نشد   گلهای خوش‌عذار سوی خار می‌رسد
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود   اینک سپاه وصل بزنهار می‌رسد
نک طوطیان عشق گشادند پر و بال   کز سوی مصر قند بقنطار می‌رسد
شهر ایمنست، جملهٔ دزدان گریختند   از بیم آنک شحنهٔ قهار می‌رسد
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت   کامد خبر که جعفر طیار می‌رسد
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت   زیرا صفات خالق جبار می‌رسد
ای مفلسان باغ، خزان راهتان بزد   سلطان نو بهار بایثار می‌رسد
در خامشیست تابش خورشید بی حجاب
خاموش کین حجاب ز گفتار می‌رسد

۸۷۵

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد   سوسن چو ذوالفقار علی آبدار شد
اجزای خاک حامله بودند از آسمان   نه ماه گشت حامله زان بی‌قرار شد
گلنار پر گره شد و جوبار پر زره   صحرا پر از بنفشه و که لاله‌زار شد
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت   بگشاد سرو دست که وقت کنار شد
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید   در رو کشید ابر و ز دل شرمسار شد
آن خار می گریست که ای عیب‌پوش خلق   شد مستجاب دعوت او گلعذار شد
شاه بهار بست کمر را بمعذرت   هر شاخ و هر درخت ازو تاجدار شد

۱ـ گل

هر چوب در تجمل‌چون بزم میر گشت	گر در دو دست موسی‌یك چوب مار شد
زنده شدند بار دگر کشتگان دی	تا منکر قیامت بی اعتبار شد
اصحاب کهف باغ ز خواب‌اندر آمدند	چون لطف روح بخش خدا یار غار شد
ای‌زنده گشتگان ، بزمستان کجابدیت؟	آن سو که وقت خواب روانرا مطار شد
آن سو که‌هرشبی ببرد این حواس‌وروح	آن سو که هر شبی نظر و انتظار شد
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف	بدری منور آمد و شمع دیار شد
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان	لنگ‌و ملول رفت و سحر راهوار شد
بر بند این دهان و مپیمای باد بیش
کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

۸۷۶
این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد	بی تیغ می برد سر و بی‌دار می کشد
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد	یار کسی شدیم که او یار می کشد
چون یوسفی بدید چو گرگان‌همی‌درد	چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد
ما دل نهاده‌ایم که دلداریی کند	یا گر کشد برحم و بهنجار می‌کشد
نی نی که‌کشته را دم او جان همی دهد	گرچه بغمزه عاشق بسیار می کشد
هل تاکشد ترا، نه که آب‌حیات‌اوست؟	تلخی مکن که دوست‌عسل‌وار می کشد
همت بلند دار که آن عشق همتی	شاهان برگزیده و احرار می کشد
ما چون شبیم ظل زمین و وی آفتاب	شب را بتیغ صبح‌گهر دار می کشد
زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما	شحنهٔ صبوح آمد و طرار می کشد
شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ	رومی روزشان بیکی بار می کشد
حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست
چون بلبلم جدایی گلزار می کشد

۸۷۷
خفته نمود دلبر ، گفتم زباغ زود	شفتالوی بدزدم، او خود نخفته بود
خندید و گفت : روبه آخر بزیرکی	از دست شیر صید کجا سهل در ربود ؟
مرابر را که دوشد؟ وانجا که‌دررسد؟	الا مگر که ابر نماید بخویش جود
معدوم راکجاست بایجاد دست و پا ؟	فضل خدای بخشد معدوم را وجود
معدوم وار بنشین ، زیراکه‌در نماز	داد سلام نبود الا که در قعود
بر آتش آب چیره بود از فروتنی	کاتش قیام دارد و آبست در سجود
چون لب خموش باشد دل صد زبان شود
خاموش ، چند چند بخواهیش آزمود

امروز مرده بین که‌چه‌سان زنده‌می‌شود
آزاد سرو بین که چه سان بنده‌می‌شود

پوسیده استخوان و کفنهای مرده بین
کز روح وعلم وعشق چه آکنده می شود

آن حلق وآن دهان که دریدست در لحد
چون عندلیب مست چه گوینده می‌شود

آن جان بشیشهٔ که زسوزن همی گریخت
جانرا بتیغ عشق فروشنده می شود

بسیار دیدهٔ که بجوشد ز سنگ آب
از شهد شیر بین که چه جوشنده می‌شود

امروز کعبه بین که‌روان شد بسوی حاج
کز وی هزار قافله فرخنده می‌شود

امروز غوره بین که شکر بست از نشاط
امروز شوره بین که چه رو ینده‌می‌شود

می خند ای زمین که بزادی خلیفهٔ
کزوی کلوخ وسنگ تو جنبنده می شود

غم مرد و گریه‌رفت ، بقای من و تو باد
هر جا که گریه‌ایست کنون خنده می شود

آن گلشنی شکفت که از فر بوی او
بی داس وتیشه خار تو بر کنده‌می‌شود

پاینده گشت خضر که آب حیات دید
پاینده گشت ودید که پاینده می شود

پاینده عمر باد روان لطیف ما
جانرا بقاست تن چو قبا ژنده می‌شود

خاموش وخوش بخسپ درین خرمن شکر
زیرا شکر بگفت پراکنده می شود

من خامشم و لیك ز هیهای طوطیان
هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

۸۷۹

گر عید وصل تست منم خود غلام عید
بهر توست خدمت و سجده و سلام عید

تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم
از غایت حلاوت نام تو نام عید

ای شاد آن زمان که درآید وصال تو
تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهرهٔ زیبات در رسید
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید

در یمن و در سعادت و در بخت و در صفا
ای پرتو خیال تو بوده امام عید

ای سجدها بپیش درت واجبات عید
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید

جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود
تا کام جان روا شود از جام وکام عید

اندر رکاب تو جو روانها روان شوند
در وی کجا رسد بدوصد سال گام عید؟

آمد ز گرد راه تو این عید ومژده داد
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید

دانست کز خدیو اجل شمس دین بود
این فر واین جلالت واین لطف عام عید

لیکن کجاست فر وجمال تو بی نظیر
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید؟

تبریز با شراب چنان صدر نامدار
بر تو حرام باشد بی شبهه جام عید

تاچند خرقه بردرم ازبیم و ازامید — درده شراب وواخرم ازبیم‌وازامید

پیش آر جام آتش اندیشه سوز را — کاندیشهاست درسرم‌ازبیم‌و ازامید

کشتی‌نوح‌راکه زطوفان امان‌ماست — بنماکه زیر لنگرم‌ازبیم واز امید

آن زرسرخ ونقدطرب‌رابده‌که من — رخسار زردچون زرم‌ازبیم‌وازامید

در حلقه زانچ دادی‌درحلق‌من بریز — کاخرچوحلقه بردرم‌ازبیم وازامید

باردگر بآب ده‌این رنك و بوی‌را — کاین‌دم برنك دیگرم‌ازبیم‌وازامید

زآبی که‌آب کوثر اندر هوای‌اوست — کاندر هوای کوثرم‌ازبیم وازامید

درعین آتشم چو خلیلم فرست آب — کاذر مثال بتگرم ازبیم واز امید

کوری چشم بدتوزچشمم نهان‌مشو — کز چشمها نهانترم ازبیم‌وازامید

درآفتاب روی خودم دار، زانك من

مانند این غزل ترم از بیم و ازامید ۸۸۱

امسال بلبلان چه خبرها همی‌دهند — یارب، بطوطیان‌چه شکرهاهمی‌دهند

درباغها درآی تو‌امسال و درنگر — کان‌شاخهای‌خشك‌چه‌برهاهمی‌دهند

مقراض[1] درمیان‌نه‌وخلعت همی‌برند — وان‌راکه تاج‌رفت‌کمرها همی‌دهند

بی منت کسی همه بر نقره می‌زنند — بی‌زحمت مصادره[2] زرها همی‌دهند

هردل‌که تشنه است بدریا همی‌برند — وانراکه گوهرست‌گهرها همی‌دهند

این تحفه‌دیده‌اند که عشاق‌روزگار — تابرشمار موی تو سرها همی‌دهند

این‌نور دیده‌اند که دیوانگان راه

سودا همی‌خرند و هنرها همی‌دهند ۸۸۲

صحرا خوشست لیك‌چو خورشیدفردهد — بستان خوشست لیك‌چو گلزار بردهد

خورشید دیگریست که فرمان‌و حکم او — خورشید را برای مصالح سفر دهد

بوسه باو رسدکه رخش همچو زر بود — اورا نمی‌رسدکه رودمال و زر دهد

بنگر بطوطیان که پر و بال می‌زنند — سوی شکر لبی که بایشان شکردهد

هرکس‌شکرلبی‌بگزیده‌است در جهان — مارا شکرلبی‌است‌که چیزی دگر دهد

ماراشکرلبی‌است شکرها گدای اوست — مارا شهنشهیست که ملك وظفر دهد

همت بلند دار اگر شاه‌زادهٔ — قانع مشوزشاه‌که تاج و کمر دهد

برکن تو جامها و درآب حیات رو — تاپارهای خاك تو لعل وگهر دهد

بگریز سوی عشق وبپرهیز از آن‌بتی — کو دلبری نماید و خون جگر دهد

---

۱ ـ مقراض (بکسرمیم وسکون قاف) قیچی و آلتی که‌برای برش‌لباس از آن استفاده‌میشود

۲ ـ حراج.

درچشم من نیاید خوبی هیچ خوب — نقاش جسم جان را غیبی صور دهد
کی آب شور نوشد با مرغهای کور ؟ — آن مرغ راکه عقل زکوثر خبردهد
خود پر کند دودیدهٔ مارا بحسن خویش — گر ماه آن ببیند در حال سر دهد
دردیدهٔ گدای تو آید نگار خاک؟ — حاشا زدیدهٔ که خدایش نظر دهد
خامش زحرف گفتن تابوك عقل کل
مارا زعقل جزوی راه وعبر دهد

۸۸۳

صبح آمد و صحیفهٔ مصقول بر کشید — وز آسمان سپیدهٔ کافور بردمید
صوفی چرخ خرقه وشال کبود خویش — تاجایگاه ناف بعمدا فرو درید
رومی روز بعدهزیمت چودست یافت — از تخت ملك زنگی شب را فرو کشید
زان سو که ترك شادی وهندوی غم رسید — آمد شدیست دایم وراهیست ناپدید
یارب، سپاه شاه حبش تا کجا گریخت — ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید
زین راه ناپدید معما کی بو برد؟ — آنك ازشراب عشق ازل خوردیاچشید
حیران شدست شب که کی رویش سیاه کرد — حیران شدست روز که خوبش که آفرید
حیران شده زمینکه چو نیمیش شد گیاه — نیمی دگر چرنده شدوزان همی چرید
نیمیش شدخورنده و نیمیش خوردنی — نیمی حریص پاکی ونیمی دگر پلید
شب مردوزنده گشت. حیاتست بعدمرك — ای غم بکش مراکه حسینم توی یزید
گوهر مزاد[1] کرد که این راکی می خرد — کس را بها نبود هموخودزخود خرید
امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم — هرشام قدرشد زتو، هرروز روز عید
درده زجام باده که یسقون من رحیق[2] — کاندیشه رانبرد جز عشرت جدید
رندان تشنه دل چو باسراف میخورند — خودرا چو گم کنند بیابند آن کلید
پهلوی خم وحدت بگرفتهٔ مقام — بانوح ولوط و کرخی وشبلی وبایزید
خاموش کن که جان زفرح بال می زند
تاآن شراب درسرو رگهای جان دوید

۸۸۴

صد مصر مملکت زتعدی خراب شد — صدبحر سلطنت زتطاول سراب شد
صدبرج حرص و بخل بخندق دراوفتاد — صدبخت نیم خواب بکلی بخواب شد
آن شاه راه غیب برآن قوم بسته بود — وان ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد
وان چشم کوچوبرق همی سوخت خلق را — درنوحه اوفتاد وبگریه سحاب شد
وان دل که صد هزاردل ازوی کباب بود — درآتش خدای کنون او کباب شد

۱ــ مزایده ۲ــ سوره المطففین آیه ۲۵

ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت — او را ازین سیاست شه فتح باب شد
چون روز گشت و دید که او شبچه کرده بود — سودش نداشت سخرهٔ صد اضطراب شد
چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار
زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

۸۸۵
آه که بار دگر آتش در من فتاد — وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد
آه که دریای عشق بار دگر موج زد — وز دل من هر طرف چشمهٔ خون بر گشاد
آه که جست آتشی خانهٔ دل در گرفت — دود گرفت آسمان ، آتش من یافت باد
آتش دل سهل نیست، هیچ ملامت مکن — یارب، فریاد رس ، زاتش دل داد داد
لشگر اندیشها می‌رسد از بیشها — سوی دلم طلب طلب وزغم من شاد شاد
ای دل روشن ضمیر، برهمه دلها امیر — صبر گزیدی و یافت جان تو جمله مراد
چشم همه خشك وتر مانده در همدگر — چشم تو سوی خداست، چشم همه بر تو باد
دست تو دست خدا ، چشم تو مست خدا — بر همه پاینده باد ، سایهٔ رب العباد
نالهٔ خلق ازشماست، آن شما از کجاست؟ — این همه از عشق زاد، عشق عجب از چه زاد؟
شمس حق دین توی مالك ملك وجود
ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

۸۸۶
جامه سیه کرد کفر ، نور محمد رسید — طبل بقا کوفتند ، ملك مخلد رسید
روی زمین سبز شد ، جیب درید آسمان — بار دگر مه شکافت، روح مجرد رسید
گشت جهان پرشکر، بست سعادت کمر — خیز که بار دگر آن قمرین خد رسید
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان — شرح دل احمدی هفت مجلد رسید
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق — گفت باقبال تو نفس مقید رسید
پیك دل عاشقان رفت بسر چون قلم — مژدهٔ همچون شکردر دل کاغذ رسید
چند کند زیر خاك صبر روانهای پاك؟ — هین ، زلحد برجهید ، نصر مؤید رسید
طبل قیامت زدند، صور حشر می‌دمد — وقت شد ای مردگان، حشر مجدد رسید
بعثر ما فی القبور، حصل ما فی الصدور[۱] — آمد آواز صور ، روح بمقصد رسید
دوش در استارگان غلغله افتاده بود — کز سوی نیك اختران اختر اسعد رسید
رفت عطارد ز دست، لوح وقلم درشکست — درپی اوزهره جست، مست بفرقد رسید
قرص قمر رنك ریخت، سوی اسد میگریخت — گفتم: خیرست گفت: ساقی بی‌خود رسید
عقل دران غلغله خواست که پیدا شود — کودك هم کودك است، گرچه باابجد رسید

۱ـ سوره العادیات آیه (۱۰۹)

خیز که دوران ماست، شاه جهان آن ماست
چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید
ساقی بی رنگ ولاف ریخت شراب از گزاف
رقص جمل کود قاف، عیش ممدد رسید
باز سلیمان روح گفت صلای صبوح
فتنهٔ بلقیس را صرح ممرد[1] رسید
رغم حسودان دین، کوری دیو لعین
کحل دل و دیده در چشم مرمد رسید
از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان
خیز بگو مطربا : عشرت سرمد رسید

۸۸۷

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد
این دو که هر دو یکیست جز که همان یك مباد
فرد چرا شد عدد ؟ از سبب خوی بد
زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد
گشت جدا موجها ؟ گرچه بد اول یکی
از سبب باد بود آنك جدایی بزاد
جام دوی در شکن، باده مده باد را
چون دوشود پادشاه شهر رود در فساد[2]
روز فضیلت گرفت زانك یکی شمع داشت
هر طرفی شب أعجز شمع و چراغی نهاد
گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست
کی بود آن دم که رب ماند وفانی عباد

۸۸۸

پردهٔ دل می‌زند زهره هم از بامداد
مژده که آن بوطرب داد طربها بداد
بحر کرم کرد جوش، پنبه برون کن ز گوش
آنچ کفش داد دوش ما و ترا، نوش باد
عشق همایون پیست، خطبه بنام ویست
از سر ماکم مباد سایهٔ این کیقباد
روی خوشش چون شرار خوی خوشش نو بهار
وان دگرش زینهار او هو رب العباد
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار
می کشدم ابر وار عشق تو چون تند باد
دست دل از رنج رست، گرچه دلارام مست
بست سر زلف بست، خواجه ببین این گشاد
می کشدم موکشان، من ترش و سرگران
روکه مراد جهان می کشدم بی مراد
عقل بران عقل ساز ناز همی کرد ناز
شکر کزان گشت باز تا بمقام اوفتاد
پای بگل بوده‌ام، زانك دو دل بوده‌ام
شکر که دو دل نماند یك دله شد دل نهاد
لاف دل از آسمان، لاف تن از ریسمان
بسکلم این ریسمان، باز روم در معاد
دلبر روز الست چیز دگر گفت پست
هیچ کسی هست کو آرد آنرا بیاد ؟
گفت : بتو تاختم، بهرخودت ساختم[3]
ساختهٔ خویش را من ندهم در مزاد
گفتم : تو کیستی؟ گفت : مراد همه
گفتم : من کیستم ؟ گفت : مراد مراد
مفتعلن فاعلات، رفته بدم از صفات
محو شده پیش ذات، دل بسخن چون فتاد؟
داد دل وعقل وجان، مفخر تبریزیان
از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

۱ـ اشاره است به سوره النمل آیه (۴۴) ۲ـ ناظر است بآیه (۲۲) از سوره انبیاء ۳ـ ناظر است بحدیث قدسی : یا بن آدم خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی .

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد — دولت بار دگر در رخ ما روگشاد
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما — گشت جهان تازه روی، چشم بدش دور باد
عشق ز زنجیرخویش جست وخرد را گرفت — عقل ز دستان عشق ناله کنان، داد داد
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب — داد نیابد خرد چونك چنین فتنه زاد
باز دوصدقرص ماه برسر آن خوان شکست — دل چوچنین خوان بدید پای بخون در نهاد
دولت بشتافته‌ست چون نظرت تافته‌ست — تاکه بقا یافته‌ست عاشق کون وفساد
مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان
عالم ، ای شاه جان، بی رخ خوبت مباد

۸۹۰

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند — بهر رسن بازیش لولیکان آمدند
در دل هر لولیی عشق چو استارهٔ — رقص کنان گرد ماه نور فشان آمدند
در هوس این سماع از پس بستان عشق — سرو قدان چون چنار دست‌زنان آمدند
بین که چه ریسیده‌ایم، دست که لیسیده‌ایم — تاکه چنین لقمها سوی دهان آمدند
لولیکان قنق در کف گوشهٔ تتق — وز تتق آن عروس شاه جهان آمدند
شاه که در دولتش هر طرفی شاهدی — سینه گشاده بما بهر امان آمدند
شیوهٔ ابروکند هر نفسی پیش ما — گرچه که ازتیر غمزسخته کمان آمدند
شب رو وعیار باش برسرهر کوی ازانك — زیر لحاف ازل نیك نهان آمدند
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند
ترك دکان خواندند چونك بکان آمدند

۸۹۱

روبهکی دنبه برد ، شیر مگرخفته بود؟ — جان نبرد خود زشیر روبه کورو کبود
قاصد ره داد شیر ور نه کی باور کند — این چه که روباه لنگ دنبه‌زشیری ربود
گوید : گرگی بخورد یوسف یعقوب[1] — شیر فلك هم برو پنجه نیارد گشود
هرنفس الهام حق حارس دلهای ماست — از دل ماکی برد میمنه دیو حسود ؟
دست حق آمد دراز ، باکف حق کژمباز — در ره حق هر کی کاشت دانهٔ جوجودرود
هر که ترا کردخواره رو، بخدایش سپار. — هرکی بترساندت ، روی بحق آر زود
غصه و ترس و بلا هست کمند خدا — گوش کشان آردت رنج بدرگاه جود
یا رب ویارب کنان، روی سوی آسمان — آب ز دیده‌روان بررخ زردت‌چو رود
سبزه دمیده زآب بردل وجان خراب — صبح گشاده نقاب ذلك یوم الخلود[2]
گر سر فرعون را درد بدی وبلا — لاف خدائی کجا در دهدی آن عنود ؟

۱ـ اشاره است به‌آیه (۱۷) ازسوره یوسف ۲ـ سوره ق آیه (۳۳)

چون دم غرقش رسید گفت : اقل العبید / کفر شد ایمان و دید چونك بلا رو نمود
رنج ز تن برمدار ، درتك نیلش در آر / تا تن فرعون وار پاك شود از جحود
نفس بمصرست امیر ، در تك نیلست اسیر / باش برو جبرئیل دود برآور ز عود
عود بخیلست او ، بو نرساند بتو / راز نخواهد گشا تا نکشد نار و دود
مفخر تبریز گفت شمس حق و دین ، نهفت
روترش از تست عشق سر که نشاید فزود

۸۹۲

زهرهٔ من بر فلك شکل دگر می رود / در دل و در دیدها همچو نظر می‌رود
چشم چو مریخ او مست ز تاریخ او / جان‌بسوی ناوکش همچو سپر می‌رود
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش / گر خبرستش چرا فوق قمر می‌رود
ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا ؟ / چون‌سوی تو آفتاب جمله‌بسر می‌رود
آن زحل از ابلهی جست زبردستیی / غافل ازآن کین فلك‌زیر وزبر می‌رود
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز / زین‌شب‌وروز اونهان همچوسحر می‌رود
ترك فلك گاو را بر سر گردون ببست / کردندا در جهان ، کی بسفر می‌رود؟
جامه کبود آسمان کرد زدست قضا / این قدرش فهم نی کو بقدر می‌رود
خاك دهان خشك را رعد بشارت دهد / کابر چو مشك سقا بهر مطر می‌رود
اختر و ابر وفلك ، جنی ودیو وملك / آخر ای بی یقین بهر بشر می‌رود
پنبه‌برون کن زگوش،عقل‌وبصر رامپوش / کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود
نای ودف وچنگ را ازپی گوشی زنند / نقش جهان جانب نقش نگر می‌رود
آن نظری جوکه آن هست زنور قدیم / کاین‌نظر ناریت همچو شرر می‌رود
جنس‌رودسوی‌جنس؛بس بوداین‌امتحان / شه‌سوی شه‌می‌رود، خرسوی‌خر می‌رود
هرچه نهال ترست جانب بستان برند / خشك چو هیزم شود زیر تبر می‌رود
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر / شکر که درباغ عشق جوی شکر می‌رود
بس کن‌ازین‌امر و نهی،بین که‌تو نفس‌حرون / چونش بگویی مر و لنگ بتر می‌رود
جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین
جان صدفست وسوی بحر گهر می‌رود

۸۹۳

روی‌تو چون روی مار، خوی تو زهر قدید / ای خنك آنرا که او روی شما را ندید
من شده مهمان تو ، در چمن جان تو / پای پر از خار شد ، دست یکی گل نچید
ای مثل خارپشت ، گرد تو خار درشت / خار تو ما را بکشت ، مار تو مارا گزید
با تو موافق شدم ، باتو منافق شدم
بر دبه عاشق شدم در دبه[2] زیت‌پلید

(۱) حرون (بفتح حاو ضم را) توسن سرکش، اسب یااسترکه اطاعت نکنند .
۲– دبه (بفتخ دال وتشدید میم) ظرف چرمی یافلزی کـه در آن روغن یا چیز دیگر بکنند
درفارسی لورانگ هم‌می گویند.

صبحدمی همچو صبح پردهٔ ظلمت درید　　نیمشبی ناگهان صبح قیامت دمید
واسطه هارا برید، دید بخود خویش‌را　　آنچ زبانی نگفت بی‌سر وگوشی شنید
پوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود　　لیك کجا ذوق آن کو کندت ناپدید ؟
فقر ببرده سبق ، رفته طبق بر طبق　　باز کند قفل را فقر مبارك کلید
کشتهٔ شهوت پلید ، کشتهٔ عقلست پاك　　فقر زده خیمهٔ زان سوی پاك و پلید
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر　　فقر چوشیخ الشیوخ ، جملهٔ دلها مرید
چونك بتبریز چشم شمس حقم را بدید
گفت حقش پرشدی گفت که هل من مزید[1]

۸۹۵

دی شد و بهمن گزشت، فصل بهاران رسید　　جلوهٔ گلشن بباغ همچو نگاران رسید
زحمت سرما و دود رفت بکور و کبود　　شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید
باغ زسرما بکاست، شدزخدا دادخواست　　لطف خدا یارشد ، دولت یاران رسید
آمد خورشید ما باز ببرج حمل　　معطی صاحب عمل سیم شماران رسید
طالب ومطلوب را،عاشق و معشوق را　　همچو گل‌خوش کنار وقت کناران رسید
برمثل وامدار جمله بزندان بدند　　زرگر بخشایشش وام گزاران رسید
جملهٔ‌صحرا ودشت پرزشکوفه‌ست‌وکشت　　خوف تتاران[2] گذشت، مشك تتاران رسید
هرچه بمردند پار حشر شدند از بهار　　آمد میر شکار صید شکاران رسید
آن گل شیرین لقا شکر کند ازخدا　　بلبل سرمست ما بهر خماران رسید
وقت نشاطست‌وجام، خواب کنون‌شدحرام　　اصل طربها بزاد ، شیره فشاران رسید
جام من ازاندرون ، بادهٔ من موج خون
از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

۸۹۶

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید　　دست بدار ازطعام : مایدهٔ جان رسید
جان زقلعیت برست دست طبیعت ببست　　قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید
لشکر والعادیات[3] دست بیغما نهاد　　زاتش‌والموریات[4] نفس بافغان رسید
البقره راست بود موسی عمران نمود　　مرده ازو زنده‌شد چونك بقربان‌رسید
روزه‌چو قربان‌ماست زندگی‌جان ماست　　تن‌همه قربان کنیم جان‌چو بمهمان‌رسید
صبرچوابری‌است خوش‌حکمت باردازو　　زانك‌چنین‌ماه‌صبر بود که قرآن رسید[5]
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد　　چون‌درزندان‌شکست جان‌برجانان‌رسید
پردهٔ ظلمت درید ، دل بفلك بر پرید　　چون زملك بود دل باز بدیشان رسید

۱ـ سوره ق آیه (۲۹)　۲ـ قوم تاتار　۳ـ سوره والعادیات آیه اول .
۴ـ سوره والعادیات آیه (۲)　(۵) مستفاد است از آیه (۱۸۱) سورة البقره .

زود ازین چاه تن دست بزن در رسن — بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید
عیسی چو ازخر برست گشت دعایش قبول — دست بشو کز فلك مایده وخوان رسید
دست و دهان را بشو ، نه بخور و نی بگو
آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

۸۹۷
نیك بدست آنك اوشد تلف نیك و بد — دل سبد آمد، مکن هرسقطی در سبد
آنك تواضع کند نگذرد ازحد خویش — یابد او هستی باقی بیرون ز حد
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان — کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد
تو لحد خویش را پر کن از زرصدق — پر مکنش ازمس شهوت وحرص وحسد
هر چه ترا غیر توآن بدهد رد کنی — چون بدهی توهمان دانك شود بر تو رد
قلب میاور بدانك غره کنی مشتری — ترس ز ویل لکل جمع مالاو عد[1]
آنك گشادی نمود نفس ترا تنگیست
گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد[2]

۸۹۸
نعرهٔ آن بلبلان از سوی بستان رسید — صورت بستان نهان، بوی گلستان بدید
باد صبا می‌وزد از سر زلف نگار — فعل صبا ظاهرست لیك صبارا که دید
این دم عیسی بلطف، عمر ابد می‌دهد — عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی — آتش دل می فروخت دیك هوس می پزید
نور الست آشکار بر همه عشاق زد — کز سر پستان عشق نور الستش مزید
ان طبیب الرضا بشر اهل الهوی — کل زمان لکم خلعة روح جدید
بشر هم نظرة یتبعهم نضره — من رشاء سید لیس له من ندید
لطف خداوند جان مفخر تبریزیان
شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

۸۹۹
وسوسهٔ تن گذشت ، غلغله جان رسید — مور فروشد بگور ، چتر سلیمان رسید
این فلك آتشی چند کند سر کشی؟ — نوح بکشتی نشست ،جوشش طوفان رسید
چند مخنث نژاد دعوی مردی کند — رستم خنجر کشید ، سام و نریمان رسید
جادو کانی ز فن چند عصا و رسن — مار کنند ازفریب؟ موسی وثعبان[3] رسید
درد بپستی نشست صاف ز دردی برست — گردن گرگان شکست یوسف کنعان رسید
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید — جان شد جان بقا از بر جانان رسید
محنت ایوب را ، فاقهٔ یعقوب را — چاره دیگر نبود ،رحمت رحمان رسید

---

۱ ــ سوره الهمزه آیه (۲،۱) ۲ ــ اشاره است به آیه (۴) ازسورة البلد ۳ ــ اشاره است به آیه (۱۰۴) سورة الاعراف .

دزد کی باشد؟ چورفت شحنه ایمان بشهر		شحنه کی باشد؟ بگو چون شه وسلطان رسید
صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراغ		طاق طرنبین و طاق، طاق شوم کان رسید
مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات		جان خداخوان بمرد جان خداداان رسید
میوه دل می پزید روح از و می مزید
باد کرم بر وزید حرف پریشان رسید

۹۰۰

غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند		زانك بلندت کند تا بتواند فکند
قطرهٔ آب منی کز حیوان می زهد		لایق قربان نشد تا نشد آن گوسفند
تودهٔ ذرات ریگ تا نشود کوه سخت		کس نزند بر سرش بیهده زخم کلند
تا نشود گردنی گردن کس غل ندید		تا نشود پا، روان کس نشود پای بند
پس سبقت رحمتی درغضبی[1] شد پدید		زهر بدانکس دهند کوست معود[2] بقند
برك که رست ازز مین تا که درختی نشد		آتش نفروزد او شعله نگردد بلند
باش چو رزمیوه دار، زورو بلندی مجو		از پی خرما بدانك خارورا کس نکند
از پی میوهٔ ضعیف رسته درختان زفت[3]		نقش درختان شکر فصورت میوه نژند
دل مثل اولیاست استن جسم جهان		جسم بدل قایمست بی خلل و بی گزند
قوت جسم پدید هست دل ناپدید
تا بکی انکار غیب غیب نگر، چندچند

۹۰۱

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود		هر کی خورد خون خلق زشت وسیه دل شود
چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم		دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد
عاقلهٔ شب توی، باز رهانش ز ظلم		نیمشبی بر فلك راه بزن بر رصد
تا برهد شب ز ظلم، ما برهیم از ظلام		ای که جهان فراخ بی توچو گورولحد
شب همه روشن شود، دوزخ گلشن شود		چونك بتابد ز تو پرتو نور احد
سینه کبودی چرخ پرتو سینهٔ منست		جرعهٔ خون دلم تا بشفق می رسد
فارغ ودلخوش بدم، سرخوش و سر کش بدم		بولهب غم ببست گردن من در مسد[4]
تیر غم تو روان، ما هدف آسمان		جان پی غم هم دوان زانك غمش میکشد
جانم اگر صافیست دردی لطف تو است		لطف تو پاینده باد بر سرجان تا ابد
قافلهٔ عصمتت گشت خفیر[5] ار نه خود		راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد
سر بخس اندر کشید مرغ غم از بیم آنك		بر سر غم می زند شادی تو صد لگد
چشم چپم می پرد، بازوی من می جهد		شاید اگر جان من دیگ هوسها پزد

---

۱ ــ اشاره است بحدیث: قال الله عزوجل سبقت رحمتی غضبی		۲ ــ معتاد ــ عادت کرده
۳ ــ (بکسر زا) قیر که از نفت گرفته میشود و نیز ماده سیاهی که از درخت صنوبر بیرون می آید و آنرا بعد از جوشاندن خشك میکنند، خشك شده اش رازفت یابس می نامند		۴ ــ سورة تبت المسد آیه (۴)		۵ ــ نگهبان، پناه دهنده، حامی.

جان مثل گلبنان حاملهٔ غنچهاست جانب غنچهٔ صبی[1] باد صبا می وزد
زود دهانم ببند چون دهن غنچها
زانک‌چنین لقمهٔ خورد و زبان‌می گزد

۹۰۲

بانگ زدم من که‌دل مست کجا می رود گفت شهنشه: خموش،جانب‌ما می رود
گفتم: تو با منی ، دم زدرون می زنی پس‌دل‌من از برون خیره‌چرامی رود ؟
گفت که: دل آن‌ماست،رستم دستان‌ماست سوی خیال خطا بهر غزا[2] می رود
هر طرفی کو رود بخت ازآن‌سوررود هیچ مگو هرطرف خواهد تا می رود
گه مثل آفتاب گنج زمین می شود گه چو دعاء رسول سوی سما می رود
گاه زپستان ابر شیر کرم می دهد گه بگلستان جان همچو صبا می رود
بر اثر دل برو تا تو ببینی درون سبزه و گل می دمد جوی وفا می رود
صورت بخش جهان ساده وبی‌صورتست آن سرو پای همه بی سرو پا می رود
هست صواب‌صواب، گرچه‌خطایی کند هست وفای وفا گر بجفا می‌رود
دل مثل روزنست، خانه بدو روشنست تن بفنا می رود ، دل ببقا می رود
فتنه‌برانگیخت‌دل،خون شهان‌ریخت‌دل با همه آمیخت دل، گرچه جدا می‌رود
سحر خدا آفرید در دل هرکس پدید کیسه جوزا برید همچو سها می رود
با تو دلا ، ابلهیست کیسه نگه‌داشتن کیسه شد و جان پی کیسه ربا می رود
گفتم:جادو کسی؟سست بخندید و گفت سحر اثر کی کند؟ ذکر خدا می رود
گفتم: آری و لیك سحر تو سرخداست سحر خوشت هم تك حکم قضا می رود
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست پوست برو نیست اینك پیش شمامی‌رود

اسب سقا است این بانگ دراست این
بانگ کنان کز برون اسب سقامی‌رود

۹۰۳

یار مرا عارض و عذار نه این بود باغ مرا نخل و برك و بار نه این‌بود
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه قاعدهٔ اهل این دیار نه این بود
روح درین غار غوره وارترش چیست؟ پرورش و عهد یار غار نه این بود
سیل غم بی شمار بار و خرم برد طمع من از یار بردبار نه این بود
از جهت من چه دیك می‌پزد آن‌یار؟ راتبهٔ میر پخته کار نه این بود
دام نهان کرد و دانه ریخت بپیشم کینه نهان داشت و آشکار نه این‌بود
ناصح من‌کژ نهاد و برد ز راهم شرط امینی مستشار نه این بود[3]

۱ - نورس ـ نوشکفته ـ کودك ۲ ـ پیکار ، جنك با دشمنان دین ۳ ـ اشاره است بحدیث المستشار مؤمن .

در حمن عیش خار از چه شکفته‌ست ؟	منبت[1] آن‌شهره نوبهار نه این بود
شحنه شد آن دزد من ببست دو دستم	سایسی و عدل شهریار نه این بود
مهل[2] ندادی که عذر خویش بگویم	خوی چو تو کوه با وقار نه این‌بود
می رسدم بوی خون ز گفت درشتش	رایحهٔ ناف مشکبار نه این بود
نوش ترا ذوق وطعم‌ولطف‌نه این بود	وان شتر مست خوش مهار نه این بود
پیش شه افغان کنم ز خدعهٔ قلاب	زر من ، آن نقد خوش‌عیار نه این‌بود
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر	لیك شهم را خزینه دار نه این بود
بس که گله‌ست این نثار و جمله شکایت
۹۰۴ شاه شکور مرا	نثار نه این بـود

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد	ولی‌مکش‌توچوتیرش که‌ازکمان بگریزد
چه نقشها که ببازد چه‌حیلها که بسازد	بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب‌بتابد	در آب چونك درآیی برآسمان بگریزد
ز لا مکانش بخوانی نشان دهد بمکانت	چو در مکانش بجویی بلا مکان‌بگریزد
نه‌پیك‌تیزرو ، اندروجودمرغ گمانست	یقین بدانکه یقین‌وار ازگمان بگریزد
ازین وآن بگریزم زترس، نی‌زملولی	که آن نگار لطیفم‌ازین و آن بگریزد
گریزپای چو بادم‌زعشق گل، نه‌گلی که	ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند	که‌گفت نیز نتانی که: آن‌فلان‌بگریزد
چنان گریزد ازتو که‌گرنویسی نقشش
۹۰۵ ز لوح نقش بپرد ز دل نشان بگریزد

اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد؟	گر این‌درخت بخندداز آن بهارچه باشد
وگر بپیش من آید خیال یار که‌چونی؟	حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد؟
شکار خستهٔ اویم بتیر غمزهٔ جادو	گرم بمهر بخواند که‌ای‌شکار، چه باشد ؟
چو کاسه بر سرآبم ز بی‌قراری عشقش	اگر رسم بلب‌دوست کوزه‌وارچه باشد ؟
کنار خاك زاشکم چولعل وگوهرپرشد	اگر بوصل گشاید دمی کنار چه‌باشد؟
بگفت: چیست شکایت؟ هزاربار گشادم	ز بحر ماهی جانرا هزاربارچه باشد ؟
من از قطار حریفان مهار عقل‌گسستم	ببپیش اشتر مستش یکی مهارچه باشد ؟
اگر مهار گسستم وگرچه بـار فکندم	یکی شترکم گیری‌ازین قطارچه باشد؟
دلم بخشم نظر می کند که کوته کن‌هین	اگر بجست یکی‌نکته‌ازهزار چه باشد؟

۱ ــ منبت (بفتح‌میم و کسربا) جای‌روئیدن‌گیاه رستنگاه	۲ ــ مهلت

چواحمدست وابوبکریارغار دل وعشق دونام بود ویکی جان، دویارغارچه باشد؟
انارشیرین گرخود هزارباشد وگر یك چوشد یکی بفشردن دگرشمارچه باشد؟
خمارو خمریکستی ولی الف نگذارد الف چوشدزمیانه ببین خمارچه باشد؟
چو شمس ، مفخر تبریزماه نو بنماید
درآن نمایش موزون زکار وبارچه باشد

۹۰۶

زسر بگیرم عیشی چو پابگنج فروشد زروی پشت‌وپناهی که پشتها همه روشد
دگرنه‌شینم[1] هرگز برای دل که‌برآید کجابرآیدآن دل که کوی عشق‌فروشد
موکلان چوآتش زعشق سوی من آیند بسوی عشق گریزم که جمله فتنه‌ازوشد
که‌درسرم زشرابش نه‌چشم‌ماند نه‌خوابش بدست ساقی نابش مگرسرم چوکدوشد
بخوان عشق نشستم چشیدم از نمك او چولقمه کردم‌خودرا مراچوعشق گلوشد
سبو بدست دویدم بجویبار معانی که‌آب گشت سبویم چوآب‌جان بسبوشد
نماز شام برفتم بسوی طرفهٔ رومی چودید بردر خویشم‌زبام زود فروشد
سراز دریچه‌برون کرد چوشعلهای‌منور که بام وخانه وبنده بجملگی‌همه اوشد
نهیم دست دهان بر، که نازکست معانی
زشمس مفخر تبریز سوخت جان وهموشد

۹۰۷

اگر مراتو نخواهی دلم ترا نگذارد توهم بصلح گرایی اگر خدابگمارد
هزار عاشق‌دازی بجان و دل نگرانت که تاسعادت و دولت کرابتخت برآرد
زعشق‌عاشق‌مفلس عجب فتند لئیمان که آنچ‌رشك‌شهان‌شد گداامیدچه‌دارد؟
عجب‌مدار زمرده که ازخدا طلبد جان عجب‌مدار زتشنه که دل بآب سپارد
عجب مدار زکوری که نوردیده بجوید ویازچشم‌اسیری که اشك غربت بارد
زبس‌دعا که بکردم دعا شدست وجودم که‌هر که بیند رویم دعابخاطر آرد
سلام‌وخدمت کردم مرابگفت که : چونی مهم‌مس‌چه براید؟ چو کیمیا نگذارد
چگونه باشد صورت؟ بوفق فکرمصور
چگونه می‌شود انگور گر کفش‌نفشارد؟

۹۰۸

زباد حضرت قدسی بنفشه‌زارچه می‌شد درختهای حقایق ازآن بهار چه میشد
دل ازدیار خلایق بشد بشهر حقایق خدای‌داند کاین‌دل درآن‌دیارچه میشد
زهای‌وهوی حریفان، زنای‌ونوش‌ظریفان هوای نور صبوح وشراب نار چه میشد
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی‌دل درآن مقام تحیر ز روی یار چه میشد

۱ـ شین (بفتح‌شین) زشتی ، عیب ، ننگ .

چوعشق در برسیمین کشیدعاشق‌خود را — زبوسهای چوشکر درآن کنارچه می‌شد
درآن‌طرف که‌زمستی‌توگل‌زخارندانی — عجب که‌گل‌چه‌چشیدوعجب که‌خارچه می‌شد
میان خلعت جانان قبول عشق‌خرامان — ببارگاه تجلی زکار و بار چه می‌شد
بباد وآتش وآب‌وبخاك‌عشق درآمد — بنور یکنظر عشق هر چهار چه می‌شد
چو شمس‌مفخر تبریز زد آتشی بدرختی
۹۰۹ زشعلهای‌لطیفش درخت‌وبارچه می‌شد

شدم زعشق بجایی که عشق نیز نداند — رسید کار بجایی که عقل خیره بماند
هزارظلم رسیده ز عقل گشت رهیده — چوعقل‌بسته شداینجا بگوکیش‌برهاند
دلا مگر که تومستی که دل بعقل‌ببستی — که او نشست نیابد ترا کجا بنشاند؟
متاع عقل نشانست وعشق روح فشانست — که عشق وقت نظاره نثار جان بفشاند
هزارجان ودل و عقل گربهم تو ببندی — چو عشق باتو نباشد بروزنش نرساند
بروی بت نرسی تو مگر بدام دو زلفش — ولیك کوشش می کن که کوششت بپزاند
چوباز چشم ترابست دست‌اوست‌گشایش — وا‌ی‌بهر سر کوبی ترا چوکبك دواند
هرآنك بالش دارد ز آستان عنایت — غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند
میانه گیرد آهو میانهٔ دل شیری — هزارآهوی دیگر ز شیر، او برهاند
چو در درونهٔ صیاد مرغ یافت قبولی — هزار مرغ گرفته زدام او بپراند
هران دلی که‌بتبریز وشمس‌دین‌شده باشد
۹۱۰ چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم زبستان سرخری‌وبرون شد — چوزشت‌بود بصورت‌بخوی‌زشت‌فزون‌شد
چون‌دل‌سیاه‌بدوقلب، کوره‌دیدوسیه شد — چو قازغان[1] تهی بدبکنج‌خانه نگون‌شد
چو ژیوه بود بجنبش نبود زندهٔ اصلی — نمود جنبش عاریه بازرفت و سکون‌شد
نیافت صیقل احمد زکنز بولهب ارچه — زسرکشی‌وزمکرش داش‌قنینهٔ خون شد
فروکشم بنمددر چوآینه رخ فکرت — چوآینه بنمایم، کی‌رام‌شد، کی حرون[2]شد
منم که هجونگویم بجز خواطرخودرا — که خاطرم نفسی‌عقل‌گشت وگاه‌جنون‌شد
مرا درونه تو شهری جداشمر بسرخود — بآب‌وگل‌نشد آن‌شهر من‌بکن فیکون‌شد
سخن‌ندارم بانیك وبدمن از بیرون — که‌آنچه کردوکجارفت‌واین‌زوسوسه‌چون‌شد
خموش‌کن که هجارا بخود کشد دل نادان
همیشه‌بودنظرهای کژ نگر، نه کنون شد

---

۱ ــ پاتیل، دیك‌بزرك که‌درآن چیزی‌طبخ کنند مثال‌دیگر ازمثنوی‌مولانا:
درحدیث دیگران‌دل دادن چنان — کاب جوشان زآتش اندر قازغان
۲ ــ توسن‌سرکش ، اسب یااستر که‌طاعت نکند ،

مده بدست فراقت دل مرا که نشاید مکش تو کشتهٔ خود را مکن بتا که نشاید
مرا بلطف گزیدی، چرا ز من برمیدی ایا نموده وفاها مکن جفا که نشاید
بداد خازن لطفت مرا قبای سعادت برون‌مکن ز تن‌من چنین قبا که نشاید
مثال دل همه رویی، قفا نباشد دل را! زما تو روی‌مگردان مده قفا که نشاید
حدیث وصل تو گفتم بگفت‌لطف تو کاری ز بعد گفتن آری مگو چرا که نشاید
توکان قند و نباتی، نبات تلخ نگوید مگوی تلخ سخنها بروی ما که نشاید
بیار آن سخنانی که‌هر یکیست‌چو جانی نهان‌مکن تو درین‌شب‌چراغ را که‌نشاید
غمت که کاهش تن‌شد نه‌در تنست نه بیرون غم آتشیست نه‌درجا مگو کجا؟ که‌نشاید
دلم ز عالم بیچون‌خیالت از دل از آن‌سو میان این دو مسافر مکن جدا که‌نشاید
مبند آن در خانه بصوفیان نظری کن مخور برنج بتنها بگو صلا که نشاید
دلا بخسب ز فکرت که فکر دام دل آمد مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

۹۱۲

چو درد گیرد دندان تو عدو گردد زبان تو بطبیبی بگرد او گردد
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد شکسته بند همه گرد آن کدو گردد
ز صد سبو چو سبوی سبو گری بردآب همیشه خاطر او گرد آن سبو گردد
شکستگان توییم ای حبیب و نیست عجب تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد
بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند که‌زهر ازو چو شکر خوب و خوب‌خو گردد
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد فرشته خو شود آن دیو و ماه رو گردد
عنایتت گنهی را نظر کند برضا چو طاعت آن گنه از دل گناه‌شو گردد
پلید پاک شود مرده زنده مار عصا چو خون که در تن آهوست مشک بو گردد
روندهٔ که سوی بی‌سوییش ره دادی کجا چو خاطر گمراه سو بسو گردد؟
توجان جان جهانی و نام تو عشق است هر آنک از تو پری یافت بر علو گردد
خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد روا نباشد کو گرد گفت و گردد
خموش باش که آنکس که بحر جانان دید نشاید و نتواند که گرد جو گردد

۹۱۳

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد ز بهریک دو گدا خویشتن گدا[2] سازد
به اقرضوالله[3] کدیه کند چو مسکینان که تا ترا بدهد ملک و متکا سازد
بمرده بر گذرد، مرده را حیات دهد بدرد در نگرد، درد را دوا سازد

۱ ــ ناظر است بآیه شریفه ۷۰ از سورة الفرقان ۲ــ افلاکی قصهٔ ذیل را بمناسبت این غزل در مناقب العارفین آورده است: «همچنان منقولست که روزی حضرت مولانا از مسجد حرام با اصحاب کرام بسوی شهر عزیمت می‌فرمود از ناگاه راهبی پیر مقابل افتاده سر نهادن گرفت.
مولانا فرمود که تو مسن‌تر باشی یا ریش تو راهب گفت من بیست ساله از ریش خود بزرگترم او آخرتر آمده است فرمود که ای بیچاره آنکه بعد از تو رسید و پخته شد و تو همچنانک بودی درسیاهی وتباهی وخامی می‌روی ای‌وای بر تو. شعر:
چه پادشاست که ازخاک پادشا سازد... الخ»
۳ــ سورة الحدید آیه (۷)

چو باد را فسراند زباد آب کند | چو آب را بدهد جوش ازوهوا سازد
نظر مکن بجهان‌خوار کین‌جهان فانیست | که او بعاقبتش عالم بقا سازد
ز کیمیا عجب آید که زر کندمس را | مسی نگر که بهر لحظه کیمیا سازد
هزار قفل اگر هست بر دلت مهراس | دکان عشق طلب کن که دلگشا سازد
کسی که بی قلم و آلتی ببتخانه | هزار صورت زیبا برای ما سازد
هزار لیلی ومجنون ز بهر ما برساخت | چه صورتست که بهر خدا خدا سازد
گر آهنست دل تو ز سختی‌اش مگری | که صیقل کرمش آینه صفا سازد
ز دوستان چو ببری بزیر خاك روی | زمار و مور حریفان خوش لقا سازد
نه مار را مددوپشت دارموسی ساخت | نه لحظه لحظه‌زعین جفا وفا سازد؟
درون گورتن خود تو این زمان بنگر | که دمبدم جه خیالات دلربا سازد
چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ | که تازنخ نزند کس که‌او کجا سازد؟
مثل شدست که انگور خور زباغ‌مپرس | که حق زسنگ دوصد چشمه رضاسازد
درون سنگ بجویی ز آب‌اثر نبود | ز غیب سازد نه ازپستی و علا سازد
زبی‌چگونه وچون‌آمد این‌چگونه‌وچون | که صد هزار بلی گوخود او زلاسازد
دو جوی نور نگر ازدو پیه‌پاره روان | عجب مدار عصا را که اژدها سازد
درین دو گوش‌نگر کهربای‌نطق کجاست | عجب کسی که زسوراخ کهربا سازد
سرای را بدهدجان و خواجه‌ایش کند | چو خواجه را بکشد بازازوسرا سازد
اگرچه صورت‌خواجه بزیرخاك شدست | ضمیرخواجه و طنگه ز کبریا سازد
بچشم مردم‌صورت پرست‌خواجه برفت | و لیك خواجه زنقش دگر قبا سازد

خموش کن بزبان‌مدحت وثنا کم گوی
که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

۹۱۴
بر آستانه اسرار آسمان نرسد | ببام فقرو یقین هیچ نردبان نرسد
گمان عارف در معرفت چو سیر کند | هزار اختر ومه اندر آن‌گمان نرسد
کسی که جغدصفت‌شددرین‌جهان‌خراب | زبلبلان -ببرید و بگلستان نرسد
ه آن‌دلی که ببیك‌دانك‌جوجوست‌زحرص | بدانك بسته شود جان او بکان نرسد
علف‌مده حس خود رادرین‌مکان‌زبتان | که حس چو گشت‌مکانی‌بلامکان‌نرسد
که آهوی متأنس[1] بماند از یاران | بلاله زارو بمرعای[2] ارغوان نرسد
بسوی عکه روی تا بمکه پیوندی | برو محال مجوکت همین‌همان نرسد

۱ـ اهلی ۲ـ مرعا (بفتح میم) گیاه وسبزه،چراگاه

پیاز و سیر ببینی بری و می بویی — از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد
خموش اگر سر گنجینهٔ ضمیرستت — که درضمیرهدی دل رسد، زبان نرسد

۹۱۵

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد — گمان مبر که مرا درداین جهان باشد
برای من مگری و مگو: دریغ دریغ — بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد
جنازه‌ام چو ببینی مگو: فراق فراق — مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا بگور سپاری مگو: وداع وداع — که گور پردهٔ جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر — غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد؟
ترا غروب نماید ولی شروق بود — لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد
کدام دانه فرو رفت‌درزمین که‌نرست؟ — چرا بدانهٔ انسانت این گمان باشد؟
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد — ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد؟
دهان چو بستی ازین‌سوی آن طرف بگشا — که های هوی تو در جو لامکان باشد

۹۱۶

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند؟ — که‌سخت‌دست‌درازند، بسته‌پات کنند؟[1]
نگفتمت که بدان سوی دام‌در دامست؟ — چو در فتادی‌در دام کی رهات کنند؟
نگفتمت بخرابات طرفه مستانند؟ — که عقل را هدف تیر ترهات کنند؟
چو تو سلیم دلی را چو لقمه بربایند — بهر پیاده شهی را بطرح مات کنند
بسی مثال خمیرت دراز و گرد کنند — کهت کنند و دو صد بار کهربات کنند
تو مرد دل تنکی پیش آن‌جگرخواران — اگر روی، چو جگر بند شوربات کنند
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش‌خویش — که‌کوه قاف شوی زود در هوات کنند
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند — چوزاب‌وگل‌گذری تا دگرجهات کنند

۱ــ افلاکی قصهٔ ذیل رادر سبب انشاء این غزل در مناقب العارفین آورده است: «همچنان حضرت چلبی حسام‌الدین روایت کرد و گفت که چون حضرت مولانا بیرون آمد بجانب سلطان نظر کردم دیدم که بی سر ایستاده بود. در حال زخم خورد چنانك علما و شیوخ در پی دویدند مراجعت نفرمود آن بود که بعد از چند روز امرا اتفاق کرده سلطانرا بآقسرا دعوت کردند تا در دفع تاتار کنکاجی (مشورت) کنند سلطان برخاست بحضرت مولانا آمدتا استمانت خواسته روانه شود. فرمود اگر نروی به باشد چون اخبار دعوت متواتر شد ناچار عزیمت نموده بآقسرا رسید در خلوت جایی در آورده زه کمان در گردنش کردند و در آن حالت که می تاسانیدند فریادمی کردو مولانا میگفت. و حضرت مولانادر آن‌ساعت‌در مدرسهٔ مبارك خود در آن‌دم‌بسماع مستغرق بوده دو انگشت سبابه در گوشها کرده فرمود که سرنا و بشارت بیارند همانا که سرنا و بشارت را در گوشهای خود کرده نعره‌ها می‌زد و این غزل را فرمودن گرفت. شعر:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم — دراین‌سراب‌فنا چشمه حیات منم

(تمامی این غزل در حرف میم خواهد آمد) و اه،

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند — که سخت‌دست‌درازندو بسته‌پات کنند... الخ»

(مراد ازسلطان سلطان رکن‌الدین سلجوقیست که در حکایت قول از این قصه در مناقب‌العارفین مذکورست)

برون کشندت ازین تن چنانکه پنبه ز پوست / مثال شخص خیالیت بی جهات کنند
چو در کشاکش احکام راضیت یابند / ز رنجها بـرهانند و مـرتضات کنند
خموش باش که این کودنان پست سخن
حشیشی اند و همین لحظه ژاژ خات کنند

۹۱۷
بگو بگوش کسانی که نور چشم منند / که باز نوبت آن شد که توبه ها شکنند
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم / که غمزه های دلارام طبل حسن زنند
چو یار مست خرابست وروز روز طرب / بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند؟
بگوش هوش بگفتم بآب روی: برو / که این دم ارکه قافی هم از بنت بکنند
زبس که خرقه گرو برد پیر باده فروش / کنون بکوی خرابات جمله بوالحسن اند
بگیر مطرب جانی قنینهٔ کانی / نواز تننن تننن که جمله بی تو تنند
مقیم همچو نگین شو بحلقهٔ عشاق / که غیر حلقهٔ عشاق جمله ممتحنند
بجان جملهٔ مردان که هر که عاشق نیست / همه زنند بمعنی، ببین زنان چه زنند
بجان جملهٔ جانها که هر کش آن جان نیست / همه تنند، نگه کن فروتنان چه تنند
خموش باش که گفتی ازین سپس تر چیست
خسان سیاه گلیمند، اگرچه یاسمنند

۹۱۸
زبانگ پست تو ایدل بلند گشت وجود / تو نفخ صوری یا خود قیامت موعود؟
شنوده ام که بسی خلق جان بدادو بمرد / ز ذوق و لذت آواز و نغمهٔ داود
شها، نوای تو برعکس بانگ داودست / کزان بمردو ازین زنده می شود موجود
ز خلق نیست نوایت ولیك حلقه رباست / هزار حلقه ربا را چو حلقه او بربود
دلا، توراست بگو، دوش می کجا خوردی؟ / که از پگاه تو امروز مولعی بسرود
سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد / که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود
چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی / که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود
یقین که بوی گل فقر از گلستانیست / مرود هیچ کسی دید بی درخت نرود
خنك کسی که چو بو برد بوی اورا برد / خنك کسی که گشادی بیافت چشم گشود
خنك کسی که ازین بوی کرتهٔ یوسف / دلش چو دیدهٔ یعقوب خسته واشد زود
ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل / خدای گفت که انسان لربه لکنود
تو سود می طلبی، سود می رسد از یار / ولی چو پی نبری کز کجاست سود، چه سود
ستاره ایست خدا را که در زمین گردد / که در هوای ویست آفتاب و چرخ کبود
بسا سحر که در آید بصومعهٔ مؤمن / که من ستارهٔ سعدم، ز من بجو مقصود
ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ / بصد مقامم یابند چون خیال خدود
زمینیان را شمعم، سماییان را نور / فرشتگانرا روحم، ستارگانرا بود
اگرچه ذره نمایم ولیك خورشیدم / اگرچه جزو نمایم مراست کل وجود
اگرچه قبلهٔ حاجات آسمان بودست / به آسمان منگر، سوی من نگر، بین جود
ز روی نخوت و تقلید ننك دارد ازو / بلیس وار، که خود بس بود خدا مسجود
جواب گویدش آدم که این سجود اوراست / تو احولی و دو می بینی از ضلال وجحود

زگرد چون و چرا پردهٔ فرود آورد — میان اختر دولت ، میان چشم حسود
ستاره گوید: رو ، پردهٔ تو افزون باد — ز من نماندی تنها ، ز حضرتی مردود
بسا سؤال وجوابی که اندرین پرده‌ست — بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود
چه‌پرده است حسد ای‌خدا میان دویار — که‌دی‌چوجان‌بده‌اند،این‌زمان‌چوگرگ‌عنود
چه پرده‌بود که ابلیس‌پیش ازاین‌پرده — بسجده‌بام سموات و ارض می‌پیمود
برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز — بگونه گونه مناجات مهر می افزود
ز پردهٔ حسدی ماند همچو خر بریخ — که آن همه، پروبالش بدین‌حدث‌آلود
ز مسجد فلکش راند رو حدث کردی — حدیث می نشنود و حدث همی پالود
چراروم؟ بچه‌حجت؟ چه کرده‌ام؟ چه‌سبب؟ — بیا که‌بحث کنیم ، ای خدای‌فرد ودود
اگر بدست تو کردی، که جمله کردهٔ تست — ضلالت وثنی[1] و مسیحیان و یهود
مرا چوگمره کردی مراد تو این بود — چنان کنم که نبینی‌زخلق یك محمود[2]
بگفت: اگر بگذارم بر آبکوه بلند — وگر نه قعر فرو رو چولنگر مشدود
تراچه بحث‌رسد بامن ؟ ای‌غراب‌غروب — اگر نه مسخ شدستی ز لعنت مورود
خری‌که مات توگردد ، ببرد از در ما — نخواهمش که بود عابد چو ما معبود
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود — کجاگذارد نور وکجارود سوی دود؟
بگفت : من بدمی آن چراغ را بکشم — بگفت : باد نتاند چراغ صدق ربود
هر آنك پف کنداو بر چراغ موهبتم[3] — بسوزد آن سروریشش چو هیزم موقود
هزار شکر خدا را که عقل کلی باز — ز بعد فرقت آمد بطالع مسعود
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش — سپند چه‌که بسوزیم خویش راچون‌عود
چوخویش‌را بنمود اوزخویش‌خود ببریم — بکوه طور چه آریم کاه دود آلود؟
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت — درون خاك مقیمان عالم محدود
چو موش‌جز پی‌دزدی برون‌نیایم ازخاك — چه برخوریم از آن رفتن کژ مفسود؟
چو موش ماش رها کرد اژدهاش کنی — چوگربه طامع خوانش‌شوند جمله‌اسود
خدای گربه بدان آفرید تا موشان — نهان شوند بخاك اندرون بحبس خلود
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو — بد از زمانهٔ دم گیر راه دم مسدود
همه کسان‌کس آنند کش کسی کرد او — همه جهانش ببخشید چون برو بخشود
خموش باش که گفتار بی زبان داری — که تار اونبود نطق و بانگ‌وحرفش‌پود

چو سر زسجده برآورد شمس تبریزی
هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۱ـ بت‌پرست ۲ـ ناظراست‌بآیه‌شریفه (۸۳) از سوره ص‌وهم‌چنین آیه ۳۹ ازسورة الحجر
۳ ـ ناظر است بآیه شریفه (۸) ازسورة الصف .

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید　　خبر ببر بر بیچارگان که چاره رسید
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد　　شراب همچو عقیقش بسنگ‌خاره رسید
هزار چشمهٔ شیر وشکر روان‌شد ازو　　شکاف کرد و بطفلان گاهواره رسید
هزار مسجد پرشد چو عشق گشت امام　　صلوة خیر من النوم ازآن مناره رسید
بریز دیك حلیماب را که کاسه رسید　　گشاده‌هل‌سرخم راکه دردخواره رسید
چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت　　زحل ز پردهٔ هفتم پی نظاره رسید
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم　　شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید
شدیم جمله برهنه چو عشق او زد راه　　شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر　　بدان‌طمع دل پرخون پاره پاره رسید
بده زبان و همه گوش شو درین حضرت
۹۲۰ شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

درخت وبرك براید ز خاك این گوید　　که: خواجه،هرچه بکاری‌تراهمان‌روید
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار　　که چیست‌قیمت مردم؟ هرآنچ‌می‌جوید
بشو دودست زخویش وبیا بخوان‌بنشین　　که آب بهر وی‌آمدکه دست‌ورو شوید
زهی سلیم که معشوق او بخانهٔ اوست　　بسوی خانه نیاید ، گزاف می پوید
بسوی مریم آید دوانه ، گر عیسیست　　وگر خر است بهل‌تا کمیز[1] خر بوید
کسی که‌همره ساقیست چون‌بود هشیار؟　　چرا نباشد لمتر[2] چرا نیفزوید ؟
کسی که کان عسل‌شد ترش چرا باشد ؟　　کسی که مرده ندارد بگو، چراموید؟
ترا بگویم پنهان ، که گل چرا خندد　　که گلرخیش بکف گیرد و ببنبوید
بگو غزل که بصدقرن خلق این خوانند
۹۲۱ نسیج[3] را که خدا بافت آن نفرسوید

بیارکان صفا جز می صفا مدهید　　چومی دهیدبدیشان،جداجدامدهید
درین چنین‌قدح‌آمیختن حرام بود　　بعاشقان خدا جز می خدا مدهید
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید　　برهنگان ره عشق را قبا مدهید
چوهیچ‌باد صبایی بگردشان نرسد　　بجانشان خبر از وعدهٔ صبامدهید
ببوی وصل اگر عاشقی قرارگرفت　　بهانه را نپذیرم بهانه ها مدهید
شراب حاضرومعشوق مست‌ومن‌عاشق　　مرا قرار نباشد ببو ، مرا مدهید
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش　　اگر حریف شناسید جزبما مدهید

---

۱ ـ بول ، ادرار ،　　۲ـ لمتر (بفتح م وضم‌تا) فربه ، پرگوشت ، قوی‌هیکل ، ناهموار ، تنمل ، بی‌رك مثال از مثنوی مولانا :
گر ضریری لمتر است و تیز خشم　　گوشت پاره‌اش دان چو اورا نیست چشم
۳ـ بافتنی

برای زخم چنین غازیان بود مرهم — کسی که درد نداردَ بدودوا مدهید
چو تاج مفخر تبریز شمس دین آمد
لقای هردو جهان جز بدان لقا مدهید

۹۲۲

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد — چگونه گردم خرم؟! چگونه باشم شاد ؟!
جهان عقل چوروم وجهان طبع چوزنگ — میان هردو فتادست کار زار و جهاد
شما و هر چه مراد شماست در عالم — من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق — که اختلاف مقرر ز شورش اضداد
ولیك ملك مقرر نصیبۀ خر دست — که امن وخوف ندانند کلوخ وسنگ وجماد
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد — ز پیچ پیچ که دارد لهب ز یاغی باد
فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل — میان دو متنازع بماند مردم زاد
گهی همی کشدش علم سوی علیین — گهیش جهل بپستی ، که هرچه بادا باد
نشسته جان که بیکسو کند ظفر این را — که تا رهم زکشاکش شوم خوش ومنقاد
چونیم کاره شد این قصه چون دهان بستی ؟
ز بیم و لوله و شر و فتنه و فریاد

۹۲۳

ببرد خواب مرا عشق وعشق خواب برد — که عشق جان وخرد را بنیم جو نخرد
که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار — بغیر خون دل عاشقان همی نچرد
بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد — چودر فتادی ازآن پس زدور می نگرد
امیر دست درازست و شحنۀ بی باك — شکنجه می کند و بی گناه می فشرد
هرآنك درکفش آید چوابر می گرید — هرانك دورشدازوی چوبرف می فسرد
هزار جام بهر لحظه خرد در شکند — هزار جامه بیکدم بدوزد و بدرد
هزار چشم بگریاند و فرو خندد — هزارکس بکشد زار زار و یك شمرد
بکوه قاف اگرچه که خوش پرد سیمرغ — چو دام عشق ببیند فتد دگر نپرد
ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون — ز دام او نرهد هیچ عاقلی بخرد
مخبطست سخنهای من ازو گر نی — نمودمی بتو آن راهها که می سپرد
نمودمی بتو کو شیر را چه سان گیرد
نمودمی که چگونه شکار را شکرد

۹۲۴

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد — عجب مدار که دربی دلی چو من باشد
حدیث صبرمگویید ، صبر را ره نیست — در آن دلی که بدان یار ممتحن باشد

چو عشق سلسلهٔ خویش را بجنباند　　جنون عقل فلاطون و بوالحسن باشد
بجان عشق که جانی زعشق جان نبرد　　وگر درونهٔ صد برج و صد بدن باشد
اگر چو شیر شوی عشق‌شیر گیر قویست　　وگر چو پیل شوی عشق کرکدن باشد
وگر بقعر چهی در روی برای گریز　　چو دلو گردن ازو بستهٔ رسن باشد
وگر چو موی شوی موی می‌شکافدعشق　　وگر کباب شوی‌عشق باب زن[1] باشد
امان عالم عشقست ومعدلتهم ازوست　　وگرچه راه زن عقل مرد و زن باشد
خموش کن که سخن را وطن دمشق‌دلست
مگو غریب وراکش چنین وطن باشد

۹۲۵
سخن که خیزدازجان‌زجان حجاب کند　　زگوهر ولب دریا زبان حجاب کند
بیان‌حکمت اگرچه شگرف مشعله‌ایست　　ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند
جهان کفست وصفات خداست چون‌دریا　　زصاف بحرکف این‌جهان حجاب کند
همی‌شکاف توکف را که تا بآب رسی　　بکف بحربمنگر که آن حجاب کند
ز نقشهای زمین وز آسمان مندیش　　که نقشهای زمین وزمان حجاب کند
برای مغزسخن قشرحرف را بشکاف　　که زلفها زجمال بتان حجاب کند
تو هر خیال که کشف حجاب پنداری　　بیفکنش که‌ترا خود همان حجاب کند
نشان آیت حقست این جهان فنا　　ولی زخوبی‌حق این نشان حجاب کند
زشمس تبریز ارچه قراضه‌ایست وجود
قراضه‌ایست که جانرا زکان حجاب کند

۹۲۶
چوعشق را هوس بوسه و کنار بود　　کرا قرار بود؟ جان کرا قرار بود؟
شکارگاه بخندد چو شه شکار رود　　ولی چه‌گویی‌آن‌دم که شه شکار بود؟
هزار ساغر می‌نشکند بخمار مرا　　دلم چومست چنان چشم پرخمار بود
گهی‌که خاك شوم خاك ذره ذره شود　　نه ذره ذرهٔ من عاشق نگار بود
زهرغبار که آواز های و هو شنوی　　بدانك ذرهٔ من اندران غبار بود
دلم زآه شود ساکن و ازو خجلم　　اگر چه آه زماه تو شرمسار بود
به‌از صبوری اندر زمانه چیزی نیست　　ولی نه ازتوکه صبراز توسخت عاربود
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری　　توتابرون نروی از میان،چه‌کار بود
چو عنکبوت زدود لعاب اندیشه　　دگر مباف‌که پوسیده پود وتار بود
برو تو بازده اندیشه را بدوکه بداد　　بشه نگر نه باندیشه کان نثار بود
چو تونگویی گفت توگفت او باشد
چوتو نبافی بافنده کردگار بود

۱- بابزن — سیخ کباب اعم از آهنی یاچوبی مثال‌از آغاجی:
تا سحر هر شب چناچون میتیم　　جوجهٔ زنده تپد بر بابزن

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود / گرفت ساغر زرین سر سبو بگشود
صلای بادهٔ جان و صلای رطل گران / که می‌دهد بخماران بگام زودازود؟
زهی صباح مبارك، زهی صبوح عزیز / زشاه جام شراب وزما رکوع وسجود
شراب صافی وسلطان ندیم ودولت یار / دگر نیارم گفتن که درمیانه چه بود
هرآنك می‌نخورد برسرش فرو ریزد / بگویدش که: برودر جهان کور و کبود
درین جهان که درومرده می‌خورد مرده / نخورد عاقل و ناسود و یکدمی نغنود
چوپاك داشت شکم را رسید بادهٔ پاك / زهی شراب وزهی جام وبزم وگفت وشنود
شراب را تو نبینی و مست را بینی / نبینی آتش دلرا و خانها پر دود
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید / دل شهان چو بسوزد فزود عنبروعود
نبشته بررخ هرمست، روکه جان بردی / نبشته بر لب ساغر که عاقبت محمود
نبشته بردف مطرب که زهره بندهٔتو / نبشته بر کف ساقی که طالعت مسعود
بخند، موسی عمران بکوری فرعون / بخور، خلیل خدا نوش، کوری نمرود
بلیس اگر زشراب خدای مست بدی / زصد گنه نشدی هیچ طاعتش مردود.

خمش کنم که خمش به بپیش هشیاران
که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

۹۲۸

بروحهای مقدس زمن سلام برید / بعاشقان مقدم زمن پیام برید
بروز وصل چو برقم، شب فراق چو ابر / ازین دوحال مشوش بگو کدام برید؟
خدای خصم شما، گر بپیش آن خورشید / زماه وشمع وستاره وچراغ نام برید
سیاه کاسه شوید ار ز مطبخ عشقش / بسوی خوان کرم دیکهای[1] خام برید
نشان دهم که شما آتش از کجا آرید / زبرق نعل شهنشاه خوش خرام برید
ولیك مرکب تندست هان وهان زنهار / نه‌زین‌هلد، نه لگام، ار شما لگام برید
حیات یابد آنجا اگرچه مرده برید / حلال گردد آنجا اگر حرام برید
هزاربند چو عشقش زپای جان بگشاد / مرا دو دست گرفته بآن مقام برید

زلوح عشق نبشتیم این غزلهارا
بشمس مفخر تبریز ازین غلام برید

۹۲۹

دو ماه پهلوی‌همدیگرند بر در عید / مه مصور یار و مه منور عید
چو هردو سربهم آورده‌اند دراسرار / هزار وسوسه افکنده‌اند در سر عید
زموج بحر برقصند خلق همچوصدف / ولیك همچو صدف بی‌خبر زگوهر عید

---

۱ ــ دیك (بکسر دال وسکون ك) خروس

ز عید باقی این عید آمدست رسول　　چو دل بعید سپاری ترا برد بر عید
بروز عید بگویم دهل چه می گوید　　اگر تومردی برجه رسید لشکر عید
قراضهٔ دوکه دادی برای حق، بنگر　　جزای حسن عمل‌گیر گنج پر زرعید
وگر چوشیشه‌شکستی‌زسنگ‌صوم وجهاد　　می‌حلال‌سقاهم[1] بکش ز ساغر عید
ازین شکار سوی شاه بازپرچون باز　　که در پرید بمژده زشه کبوتر عید
توگاوفر به‌حرصت بروزه قربان کن　　که تا بری بتبرك هلال لاغر عید
وگر نکردی قربان عنایت یزدان
امیدهست که ذبحش کند بخنجر عید

۹۳۰
حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید　　بهر طرف که بگردید، رو بگردانید
که‌جان ویست بعالم اگر شماجسمید　　که‌جان‌جمله جانهاست اگر شماجانید
ندا برآمد امشب که‌جان‌کیست فدا؟　　بجست جان من ازجا که نقدبستانید
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم　　زحال دل چو شما عاشقید بر خوانید
چه ساغرست که‌هر دم‌بعاشقان آید　　شما کشید چنین ساغری‌که مردانید
که‌عشق باغ و تماشاست اگرملول‌شوید　　هواش مرکب تازیست اگر فرومانید
چو آب ونان همه ماهیان زبحر بود　　چو ماهیید چرا عاشق لب نانید
قرابه[2]ایست پرازرنج ونام‌او جسمست　　بسنگ بر بزنید و تمام برهانید
چو مرغ درقفسم بهر شمس‌تبریزی
ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

۹۳۱
بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید　　حدیث خوبی آن یار دلربا گوید
چو باد در سر بید افتد و شود رقصان　　خدای داند کوبا هوا چها گوید
چنار فهم کند اندکی ز سوز چمن　　دو دست پهن برآرد خوش ودعاگوید
بپرسم از گل کان حسن‌از که‌دزدیدی؟　　زشرم‌سست بخندد، ولی کجا گوید؟
اگرچه مست‌بود گل‌خراب نیست‌چومن　　که‌راز نرگس مخمور با شما گوید
چورازها طلبی در میان مستان رو　　که راز را سر سرمست بی‌حیا گوید
که باده دختر کرمست و خاندان کرم　　دهان کیسه گشادست و از سخاگوید
خصوص بادهٔ‌عرشی ز ذوالجلال کریم　　سخاوت و کرم آن‌مگر خدا گوید
ز شیردانهٔ عارف بجوشد آن شیره　　ز قعر خم تن او ترا صلا گوید
چو سینه شیر دهد شیره هم تواند داد　　ز سینه چشمهٔ جاریش ماجرا گوید

۱ـ اشاره‌است بآیه‌شریفه(۲۱)درسورة‌الدهر　　۲ـظرف، پیمانه‌مایعات

چو مست ترشود آن روح خرقه بازشود   کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید
چو خون عقل خورد باده لاابالی وار   دهان گشاید و اسرار کبریا گوید
خموش باش که کس باورت نخواهد کرد   که مس بد نخورد آنچ کیمیا گوید
خبر ببر سوی تبریز مفخر آفاق
مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

۹۳۲ هزار جان مقدس فدای روی تو باد   که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق   که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
زصورت تو حکایت کنند یا ز صفت   که هر یکی زیکی خوبتر زهی بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشتهٔ سحر   زسحر چشم خوشت آن همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتست هردو دیدهٔ عشق   ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم دل و عشق و کالبد پیشت   یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد
بحکم تست بگریانی و بخندانی   همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد
بباد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم   تراست جمله ولایت، تراست جمله مراد
کلوخ و سنگ چه داند بهار راچه اثر ؟   بهاررا ز چمن پرس و سنبل و شمشاد
درخت را ز برون سوی باد گرداند   درخت دلرا باد اندرونست یعنی یاد
بزیر سایهٔ زلف دلم چه خوش خفتست   خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد
چو غیرت تو دلم را زخواب بجهانید   خمار خیزد و فریاد دردهد، فریاد
ولی چو مست کنی مرمرا غلط گردم   گمان برم که امیرم، چرا شوم منقاد؟
بوقت درد بگوییم کای تو و همه تو   چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد[1]
در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا زعشق براید که هرچ بادا باد

۹۳۳ زعشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد   هرانکه توبه کند توبه‌اش قبول مباد
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را   که عشق تو بجهان پر و بال باز گشاد
در آرزوی صباح جمال تو عمری   جهان پیر همی خواند هرسحر اوراد
برادری بنمودی ، شهنشهی کردی   چه داد ماند که آن، حسن و خوبی تو نداد؟
شنیده‌ایم که یوسف نخفت شب ده سال   برادران را از حق بخواست آن شه زاد
که ای خدای، اگر عفوشان کنی کردی   وگرنه در فکنم صد فغان درین بنیاد
مگیر، یارب، ازیشان که بس پشیمانند   از آن گناه کزیشان بناگهان افتاد

۱ـ ناظر است به آیه (۶۵) ازسوره عنکبوت.

دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز		بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد		که بحر لطف بجوشید وبندها بگشاد
رسید چارده خلعت که هر چهارده‌تان		پیمبرید و رسولید و سرور عباد
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران‌را		که خلق را برهانند از عذاب و فساد
کنندکار کسی‌را تمام و بر گذرند		که جز خدای‌نداند،زهی کریم وجواد
چو خضر سوی بحار ایلیاس درخشکی		برای گم شدگان می کنند استعداد
دهند گنج روان و برند رنج روان		دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است، باقی‌این رابگویمت فردا

۹۳۴ شب ارچه‌ماه بود نیست‌بی‌ظلام‌وسواد

سپاس و شکر خدا را که بندهابگشاد		میان بشکر چوبستیم بند ما بگشاد
بجان رسید فلك از دعا و نالهٔ من		فلك دهان خود اندر ره دعا بگشاد
زبس که سینهٔ ما سوخت در وفاجستن		ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد
ادیم روی سهیلیم هر کجا بنمود		غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد
پس دریچهٔ دل صد در نهانی بود		که بسته بود خدا ، بندهٔ خدا بگشاد
درین‌سرا که دوقندیل‌ماه وخورشیدست		خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت‌حق‌و جانها بلی[1] گفتند

۹۳۵ برای‌صدق بلی حق ره بلا بگشاد

مها بدل نظری کن که دل ترا دارد		بروز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
زشادی وزفرح در جهان نمی‌گنجد		دلی که‌چون تو دلارام خوش لقا دارد
زآفتاب تو آن راکه پشت گرم شود		چرا دلیر نباشد؟حذر چرا دارد؟
زبهر شادی تست ار دلم غمی دارد		زدست وکیسهٔ تست ارکفم سخا دارد
خیال خوب تو چون‌وحشیان زمن‌برمد		که صورتیست تن بنده دست وپا دارد
مرا وصد چو مرا آن خیال بی‌صورت		زنقش سیر کند عاشق فنا دارد
برهنه خلعت خورشید پوشدو گوید:		خنك کسی که ززربفت او قبا دارد
تنی که تابش خورشید جان برو آید		گمان مبر که‌سر سایهٔ هما دارد
بدانك موسی فرعون‌کش‌درین شهرست		عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد
همی رسد بعنانهای آسمان دستش		که‌اصبع[2] دل او خاتم وفا دارد
غمش‌جفا نکند ور کند حلالش باد		بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد

۱ ـ اشاره است‌بآیه شریفه (۱۷۱) سوره‌اعراف ۲ ـ انگشت .

فزون از آن نبود کش کشد باستسقا
در آن زمان‌دل و جان عاشق سقا دارد
اگر صبا شکند یك دو شاخ اندر باغ
نه هرچ دارد آن باغ از صبا دارد؟
شراب عشق‌چوخوردی‌شنوصلای کباب
ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد
زمین ببسته دهان تاسمه، که‌می داند؟
که هرزمین بدرون در نهان چهادارد
بهار که بنماید زمین نیشکرت
از آن‌زمین که درون ماش‌و لوبیادارد
چرا چو دال دعا در دعا نمی‌خمد ؟
کسی که‌از کرمش قبلهٔ دعا دارد
چو پشت کردبخورشیداو نمازی‌نیست
ازآنك‌سایهٔ خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن‌خبرمن صمت نجا[1] بشنو
اگر رقیب سخن‌جوی ماروادارد

۹۳۶
مها بدل نظری کن که دل ترا دارد
که روز و شب بمراعاتت اقتضا دارد
زشادی و زفرح در جهان نمی‌گنجد
که‌چون تو یار دلارام خوش لقا دارد
همی‌رسد بگریبان آسمان دستش
که او چو سایه زماه تو مقتدا دارد
بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود
چرا دلیر نباشد؟ حذر چرا دارد؟
چرا بپنجه کمرگاه کوه را نکشد
کسی که‌زاطلس عشق‌خوشت قبادارد
تو خود جفانکنی ورکنی جفا بردل
بکن بکن که‌بکردار تو رضا دارد
چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف
که او طراوت آب و دم صبا دارد
در آتش غم تو همچو عود عطاریست
دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش
برون گفت سخنهای جانفزا دارد

۹۳۷
میان باغ گل سرخ های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خودهمه مستند لیك نی‌چون گل
که هریکی بقدح خوردواو سبودارد
چو سال‌سال نشاطست و روزروزطرب
خنك مرا وکسی را که عیش خو دارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد ؟
بباغ جمله شراب خدای می‌نوشند
در آن میانه کسی نیست کوگلو دارد
عجایبند درختانش ، بکر و آبستن
چو مریمی که نه‌معشوقه‌ونه شو دارد
هزار بار چمن را بسوخت‌و بازآراست
چه عشق داردباما چه جست وجودارد
وجودما ووجود چمن بدو زنده‌ست
زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد
چراست خار سلحدار و ابر روی ترش؟
زرشك آنکه گل سرخ صدعدو دارد

چو آینه‌ست و ترازو خموش وگویایار
زمن رمیده که اوخوی گفت وگو دارد

۱ـ ازکلمات قصار حضرت رسول (ص) : من صمت نجا .

میان باغ گل سرخ های وهو دارد — که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
بباغ خود همه مستند لیك نی چون گل — که هریکی بقدح خورد واو سبو دارد
چو سال سال نشاطست وروز روز طرب — خنك مرا وکسی را که عیش‌خو دارد
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل — کسی که ساقی باقی ماهرو دارد ؟
هزار جان مقدس فدای آن جانی — که او بمجلس ما امراشربوا[1] دارد
سؤال کردم گل راکه بر کی می‌خندی؟ — جواب داد برآن‌زشت کو دو شو دارد
هزار بار خزان کرد نوبهار ترا — چه عشق دارد باما چه جست‌وجو دارد
پیالهٔ بمن آورد گل که باده خوری ؟ — خورم، چرانخورم؟ بنده هم‌گلو دارد
چه حاجتست گلو بادهٔ خدایی را ؟ — که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد
عجب، که‌خارچه بدمست‌وتیزوروترشست — ز رشك آنك گل و لاله صد عدو دارد
بطور موسی بنگر که ازشراب گزاف — دهان ندارد و اشکم چهار سو دارد
بمستیان درختان نگر بفصل بهار — شکوفه کرده که درشرب‌می غلودارد

۹۳۹
مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد — که بی‌عنایت جان باغ چون لحد باشد
چه ریش بر کنی ازغصه و پشیمانی ؟ — چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده بانفس و جنگ‌ریشاریش — که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
وگر گریز کنی همچو آهو از کف‌شیر — ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود — نه پیش چشم تو دلدار سر وقد باشد
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح — ببحر عشق که هرلحظه جزرومد باشد
گذر زناز و ملولی که ناز آن‌تونیست — که آن وظیفهٔ آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم برحسن او که مه گفتم — صد آفتاب و فلك را برو حسد باشد
خموش باش‌ومگو، ریگ‌را شمارمکن — شمارچون کنی آنرا که بی‌عدد باشد؟

۹۴۰
مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند ؟ — مرا جمال‌تو باید، قمر چه سود کند؟
چومست چشم تونبود شراب‌راچه طرب — چو همرهم تونباشی سفرچه سود کند ؟
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم — مرا میان تو باید کمر چه سود کند ؟
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه‌کار؟ — چورفت سایهٔ‌سلطان‌حشر چه‌سود کند ؟
چو آفتاب تو نبود زآفتاب چه نور؟ — چومنظرم تو نباشی نظر چه سود کند؟

(۱) ـ اشربوا درقرآن کریم درموارد متعدد آمده است منجمله آیه (۴۳) از سوره مرسلات .

لقای تو چو نباشد بقای عمر چه‌سود ؟ پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند ؟
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی دلم سحور تو خواهد سحر چه‌سود کند ؟
شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند؟ چومرغ را نبود سر دو پر چه‌سود کند ؟
چوزور وزهره نباشد سلاح واسب چه‌سود؟ چودل دلی ننماید جگر چه سود کند ؟
چوروح من تو نباشی زدوح دیح چه‌سود؟ بصیرتم چو نبخشی بصر چه‌سود کند ؟
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر عنایتت چو نباشد هنر چه‌سود کند ؟
جهان مثال درختست برك ومیوه زتست چو برك ومیوه نباشد شجر چه‌سود کند ؟
گذر کن از بشریت ، فرشته باش، دلا فرشتگی چو نباشد بشر چه‌سود کند ؟
خبر چومحرم او نیست بیخبر شو ومست چو مخبرش تو نباشی خبر چه‌سود کند؟
زشمس مفخر تبریز آنك نور نیافت
وجود تیرهٔ او را دگر چه‌سود کند ؟

۹۴۱
فراغتی دهدم عشق تو ز خویشاوند از آنك عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنك عشق نخواهد بجز خرابی کار از آنك عشق نگیرد زهیچ آفت پند
چه‌جای مال وچه نام نکو وحرمت و بوش؟[1] چه‌خان ومان وسلامت چه‌اهل ویا فرزند؟
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو وآنگاه خوف ویرانی؟ تو کیسه بسته وآنگاه عشق آن لب قند؟
سرك فرو کش و کنج سلامتی بنشین ز دست کوته ناید هوای سرو بلند
برو، زعشق نبردی تو بوی درهمه عمر نه‌عشق داری، عقلیست این بخودخرسند
چه صبر کردن ودامن زفتنه بر بودن نشسته تا که چه‌آید زچرخ روزی چند
درآمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست چوجمله سوخته شد شادشین وخوش می‌خند
و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون نبوده است چنو خود بحرمت پیوند
اگر تو گویی دیدم ورا ، برای خدا گشای دیدهٔ دیگر و این دو را بر بند
کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو بهر دو عالم دایم هلاك و کور شدند
اگر بدیدهٔ من غیر آن جمال آید بکنده باد مرا هر دو دیدها بکلند
بصیرت همه مردان مرد عاجز شد کجا رسد بجمال و جلال شاه لوند ؟
دریغ پردهٔ هستی خدای بر کندی چنانك آن در خیبر علی حیدر کند
که تابدیدی دیده که پنج نوبت او
هزارساله ازآنسو که گفته شد بزنند

۱ــ اسم مصدر از بودن ، هستی ، وجود ، بمعنی کروفر و خودنمائی هم گفته اند مثال:
خسروا معذورشان میدار کز بوش دروغ خانه‌هاشان بسکه پر شد مردمی را جا نماند

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود   ز آسمان سخن آمد، سخن نه خوار بود
سخن چو نیك نکویی هزار نیست یکی   سخن چو نیکو گوئی یکی هزار بود
سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی   که او صفات خداوند کردگار بود
سخن چو روی نماید خدای رشك برد   خنك کسی که بگفتار رازدار بود
ز عرش تا بثری ذه ذره گویااند   که داند؟ آنك بادراك عرش‌وار بود
سخن ز علم خدا و عمل خدای کند   وگر ز ما طلبی کار کار کار بود
چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند   بپیش لشکر پنهان چه کارزار بود
چو پشهٔ سر شاهی برد که نمرودست   یقین شود که نهان در، سلاحدار بود
چو یکسوارهٔ مه را سپر دو نیم شود   سنان دیدهٔ احمد چه دلگذار بود

تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی
۹۴۳ دهم بدست تو گر دست دستیار بود

بپیش تو چه زنند جان و جان کدام بود؟   که جان توئی و دگر جمله نقش و نام بود
اگر چه ماه بده دست روی خود شوید   چوزهره دارد کان چهره را غلام بود؟
اگرچه عاشقی و عشق بهترین کار است   بدانك بی رخ معشوق، ما حرام بود
بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد   جداییست و ملاقات بی نظام بود
شراب لطف خداوند را کرانی نیست   وگر کرانه نماید قصور جام بود
بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر   اگر بمشرق و مغرب ضیاش عام بود
تو جام هستی خود را برو قوامی ده   که آن شراب قدیمست و با قوام بود
هزار جان طلبید و یکی ببردم پیش   بگفت: باقی گفتم: بهل که وام بود
رفیق گشته دو چشمش میان خوف ورجا   برای پختن هر عاشقی که خام بود
هزار خانه بتاراج برد وخوش قنقیست   سلامتی همه تاراج آن سلام بود
درون خانه بود نقشها نه آن نقاش   بسوی بام نگر کان قمر ببام بود

رسید مژده ، بشامست شمس تبریزی
۹۴۴ چه صبحها که نماید اگر بشام بود

ربود عشق توتسبیح وداد بیت و سرود   بسی بکردم لاحول و توبه ، دل نشنود
غزل سرا شدم از دست عشق ودست‌زنان   بسوخت عشق تو ناموس‌وشرم‌وهرچم بود
عفیف و زاهد وثابت‌قدم‌بدم چون کوه   کدام کوه که بادتوش چو کَه نربود؟
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم   وگر کهم همه در آتش توم که دود

وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم — زعشق این عدم آمدجهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد — زهی عدم که چو آمد ازو وجودافزود
فلك کبود و زمین همچو کور راه‌نشین — کسی که ماه تو بیند رهدز کورو کبود
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان — مثال احمد مرسل میان گبرو جهود
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است — که آفتاب ستا چشم خویش را بستود
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی — روان مسافر دریا و عاقبت محمود
مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست
مراچه‌غم اگرم‌هست چشم خواب‌آلود

۹۴۵

ز بعد خاك شدن یازیان بود یا سود — بنقد خاك شوم ، بنگرم چه خواهدبود
بنقد خاك شدن کار عاشقان باشد — که راه بند شکستن خدایشان بنمود
بامر موتوا من قبل ان تموتوا[1] ما — کنیم همچومحمد غزای نفس جهود
جهود و مشرك وترسا نتیجهٔ نفس است — ز پشك باشد دود خبیث نی از عود
شود دمی همه خاك و شود دمی‌همه آب — شود دمی همه آتش ، شود دمی‌همه‌دود
شود دمی همه یار و شود دمی همه غار — شوددمی همه تار و شود دمی همه پود
بپیش خالق نشسته هزار نقش شود — ولیك درنظر تو نه کم شود نه فزود
بپیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین — بپیش چشم دگر کس مستر و مغمود
مذللست قطوف بهشت بر احمد — که کرددست‌دراز وازان بخواست ربود
که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت
شد آب در کفش ایرا نبود وقت نبود

۹۴۶

اگر مرا تو نخواهی‌دلم ترا خواهد — تو هم بصلح گرایی‌اگر خدا خواهد
هزار عاشق داری ترا بجان‌جویان — که تاسعادت و دولت‌زما کراخواهد
ز عشق عاشق درویش خلق درعجبند — که آنچ‌رشك‌شهانست‌اوچراخواهد؟
عجب نباشد اگر مردهٔ بجوید جان — ویا گیاه بپژمردهٔ صبا خواهد
و یادودیدهٔ کور ازخدابصر جوید — و یا گرسنهٔ ده سانهٔ نوا خواهد
همه دعا شده‌ام من ز بس دعا کردن — که هر که بیند رویم زمن‌دعاخواهد
ولی‌بچشم‌تو من رنگ کافران‌دارم — که چشم‌خیره کشت بینم‌غزاخواهد
اگر مرا بکشد هجر توزمن بحلست — اسیر کشته زغازی‌چه‌خونبهاخواهد؟
سلام وخدمت کردم بگفتیم: چونی؟ — چنان بودمس‌مسکین که کیمیاخواهد

(۱)ـ مستفادست از مضمون روایت مفصلی که درمسند احمد ذکر شده و عبارت ذیل ازآنجا نقل می‌شود :

«قالوایا رسول‌الله رایناك تناولت‌شیئافی‌مقامك هذا ثم‌رایناك تکعکعت قال‌رایت‌الجنة‌فتناولت منها عنقودا»

چنان برآید صورت که بست صورتگر		چنان بود تن‌خسته کیش دوا خواهد
زآفتاب مزن گفت و گوی چون سایه		زسایه ذره گریزد همه ضیا[1] خواهد
زهی سخاوت وایثار شمس تبریزی
که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

۹۴۷
نماز شام چو خورشید درغروب آید		ببندد این ره حس، راه غیب بگشاید
بپیش درکند ارواح رافرشتهٔ خواب		بشیوهٔ گله‌بانی که گله راپاید
بلامکان بسوی مرغزار روحانی		چه شهرها وچه روضاتشان که بنماید
هزار صورت وشخص عجب ببیند روح		چو خواب نقش جهان‌راازوفروساید
هماره گویی جان خودمقیم آنجا بود		نه یاداین کندو نی‌ملالش افزاید
زبارورخت که اینجا بران همی‌لرزید
دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

۹۴۸
بباغ بلبل از این پس نوای ما گوید		حدیث عشق شکر ریز جان فزا گوید
اگر زرنگ رخ یار ما خبر دارد		زلاله‌زار وزنسرین وگل چرا گوید؟
زراه غیرت گوید که تا بپوشاند		رها کند سرچشمه حدیث پا گوید
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد		فنا شود که اگر تند و برولا گوید
گهی که ذره بود پیش‌اودوصد که قاف		دوان دوان شودآن دم که اوبیا گوید
چوگوش کوه شنید آن بیای فرخ او		بسر بیاید و لبیك را دو تا گوید
بحق گلشن‌اقبال کاندرو مستی
چو گل‌خموش که تا بلبلت‌ثنا گوید

۹۴۹
ندا رسید بجانها که چند می‌پایید؟		بسوی خانهٔ اصلی خویش باز آیید
چوقاف‌قربت ماازدو بوداصل شماست		بکوه قاف بپرید خوش چو عنقایید
زآب‌وگل چوچنین کنده‌ایست برپاتان		بجهد کنده زپا پاره پاره بگشایید
سفر کنید ازین غربت وبخانه روید		ازین فراق ملولیم، عزم فرمایید
بدوغ گنده و آب چه و بیابانها		حیات خویش ببیهوده‌چندفرسایید؟
خدای پرشما را زجهد ساخته‌است		چو زنده‌اید بجنبید وجهد بنمایید
بکاهلی پر وبال امید می‌پوسد		چوپروبال بریزدد گرچه راشایید؟
ازین‌خلاص‌ملولید وقعر این چه‌نی		هلا، مبارك، در قعر چاه می‌پایید
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار[2]		نه کودکیت، سرآستین‌چه می‌خایید؟

۱ــ روشنی .

۲ــ مقتبس است آیه (۲) ازسورة الحشر .

خود اعتبار چه باشد، بجز زجوجستن؟ هلا، زجو بجهید آن طرف چو برنایید
درون هاون شهوت چه آب می کوبید چو آبتان نبود باد لاف پیمایید
حطام خواند خدااین حشیش دنیارا[1] درین حشیش چو حیوان چه زارمیخایید
هلا، که باده بیامد، زخم برون آیید پی قطایف[2] و بالوده تن بپالایید
هلا، که شاهد جان آینه همی جوید بصیقل آینها را زرنگ بزدایید
نمی‌هلند که مخلص بگویم اینها را
زاصل چشمه بجویید آن‌چو جویایید

۹۵۰

میان باغ گل سرخ‌های و هو دارد که بو کنید دهان مرا چه بو دارد
پیالهٔ بمن آورد لاله، که بخوری؟ خورم، چرانخورم؟ بنده‌هم گلودارد
گلوچه‌حاجت؟می نوش بی گلوودهان رحیق غیب که طعم سقاهمو[3] دارد
چوسال سال نشاطست‌وروز روزطرب خنک‌مرا و کسی‌راکه عیش خودارد
چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل؟ کسی که ساقی باقی ماه رو دارد
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد
سئوال کردم ازگل که بر که میخندی جواب‌داد بدان‌زشت‌کو دوشودارد
غلام کور که اورا دو خواجه میباید چوسگ همیشه مقام اومیان‌کو دارد
سئوال کردم ازخار کین‌سلاح‌توچیست؟ جواب داد که گلزار صد عدو دارد
هزاربارچمن‌رابسوخت و باز آراست چه‌عشق‌دارد باما چه‌جست وجودارد
زشمس مفخر تبریز پرس کین از چیست؟
وگرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

۹۵۱

مخسب شب که شبی‌صد هزارجان ارزد که شب ببخشد آن بدره بدرهٔ بی‌حد
بآسمان جهان هرشبی فرود آید برای هر متظلم سپاه افضل احد[4]
خدای گفت قم‌اللیل[5] وازگزاف نگفت زشب رویست فرو قد زهره و فرقد
زدود شب پزی ای خام زاتش موسی مدادشب دهد آن خامه را زعام مدد
بگیر لیلی شب را کنارای مجنون شبست خلوت توحید وروز شرک وعدد
شبست لیلی و روزست در پیش مجنون که نور عقل سحررا بجعد خویش کشد
بدانك آب حیات اندرون تاریکیست چه ماهیی که ره آب بستهٔ بر خود؟
بدیبهٔ سیه این کعبه را لباسی ساخت که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند
درون کعبهٔ شب یك نماز صد باشد زبهر خواب ندارد کسی چنین معبد

۱ـ قطف (بفتح قاف وطا) گیاهی‌است بیابانی که آنرا مانند اسفناج درپختن بعضی اغذیه بکار میبرند ونوعی درخت‌کوهی که دارای‌چوب‌سخت است ۲ـ ناظراست بآیه شریفه ۱۹ از سوره الحدید ۳ـ اشاره‌است بآیه شریفهٔ: (۲۱) ازسوره الدهر ۴ـ ظاهـرا اشاره است بحدیث: ان‌الله‌تعالی یمهل حتی اذاکان ثلث اللیل‌الاخر نزل‌الی‌سماء الدنیا فنادی هل‌من‌مستغفر، هل‌من تائب، هل‌من سائل، هل‌من‌داع‌حتی‌ینفجرالفجر ۵ـ سوره المزمل‌آیه (۲)

شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا		که نیست در کرم اورا قرین و کفو احد[1]
خمش که شعر کسادست جهل وازآن اکسد[2]

۹۵۲ چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ازهد
کسی خراب خرابات و مست می باشد		ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد؟
یکی وجود چو آتش بود، نباشد آب		محال باشد یك مه بهار و دی باشد
منم خراب خرابات و مست طاعت حق		درون شهر معظم زنیك و بی باشد
عمارتیست خراباتیان شهر مرا		که خانهاش نهان در زمین چو ری باشد
شکوفهاست درختان زهد را زشراب		نه آن شراب که اشکوفهاش قی باشد
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی		بگفت: دیدم معدوم را که شی باشد
بسایها و بخورشید شمس تبریزی

۹۵۳ که بی مکان و زمان آفتاب وفی[3] باشد
مرا وصال تو باید صباچه سود کند؟		چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند؟
ایا بتان شکر لب، چو روی شه دیدم		مرا جمال و کمال شما چه سود کند؟
دلم نماند و گدازید چون شکر در آب		جمال ماه رخ دلربا چه سود کند؟
فلك ببست میان مرا زفضل کمر		ولیك بی شه شهره قبا چه سود کند؟
هزار حیله کنم من دغاو شیوهٔ عشق		چوشه حریف نباشد دغا چه سود کند؟
مرا بقاو فنا از برای خدمت اوست		مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند
سقا و آب برای حرارت جگرست		جگرچوخون شد، ای دل، سقاچه سود کند؟
فلك بناله شد از بس دعا وزاری من		چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند؟
مگو چنین تو چه دانی بلا دریست نهان		خدای داند وبس کین بلا چه سود کند؟
چو خونبهای تو، ای دل، هوای عشق و یست		مگو که: کشته شدم خونبها چه سود کند؟
توهان و هان بدل و دیده خاك این ره شو		چو خاك باشی باید علا چه سود کند؟
درآن فلك که شعاعات آفتاب دلست		هزار سایه و ظل هماچه سود کند؟
هما و سایه‌اش آنجا چو ظلمتی باشد		زنور ظلمت غیر فنا چه سود کند؟
دلا، تو چند زنی لاف از وفاداری؟		برو ببحر وفا، این وفاچه سود کند؟
صفای باقی باید که بر رخت تابد		توجند[4] ره زده گیر، این صفا چه سود کند؟
چو کبر را بگذاری صفا زحق یابی		بدانی آنکه کین کبریا چه سود کند؟
برو بنزد خداوند، شمس تبریزی
فقیر اوشو. جانا غناچه سود کند؟

۱ـ اقتباس است از آیه (۴) سوره اخلاص ۲ـ صفت تفضیلی کسادتر ۳ـ ظرف زمان ومکان بمعنی درون، اندرون ۴ـ جند (بضم جیم وسکون نون) سپاه، لشکر.

سپاس آن عدمی را که هست ما بربود
ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد
زهی عدم که چو آمد از وجود فزود
بسالها بربودم من از عدم هستی
عدم بیک نظر آن جمله راز من بربود
رهد ز خویش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش
رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و زبود
که وجود چو کاهست پیش باد عدم
کدام کوه که او را عدم چو که نربود؟
وجود چیست؟ و عدم چیست؟ کاه و که چه بود؟
شه ای عبارت از در برون زبام فرود

۹۵۵
هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
چو آب پاک که در تن رود پلید شود
ز شیر دیو مزید ی مزید تو هم از وست
که با یزید از ین شیر دان یزید شود
مرید[1] خواند خداوند دیو وسوسه را
که هر که خورد دم او جوا و مرید شود
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دوجهان
بدین قریب شود مرد زان بعید شود
هر آن دلی که بشورید وقی شدش آن شیر
زشورش وقی آن شیر بوسعید شود.
هر آنک صدر رها کرد بخاک این درشد
هزار قفل گران را دلش کلید شود
ترش ترش تو بخسرو مگو که: شیرین کو؟
پدید آید چون خواجه ناپدید شود
چو غوره رست زخامی خویش شد شیرین
چه ماه روزه بپایان رسید عید شود
خموش، آینه منمای در ولایت زنگ
نما بقیصر رومش که تامرید شود

۹۵۶
ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
نشاط بلبله و سبزه زار باز آید
کرانه کرد دلم از نبیذ و از ساقی
چو وصل او بگشاید کنار باز آید
کبوتر دل من در شکار باز پرید
خنک زمانی کو از شکار باز آید
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار
ز طبل دعوت من گرنگار باز آید
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت
بود که سوی دلم زو قرار باز آید
چو خارخار دلم می نشیند از هوسش
که گلشنش بر این خارخار باز آید
چو مهرها که شود محو نطع آن گوهر
دغای عشق چو خانهٔ قمار باز آید
زمستی اش چه گمان بردمی که بعد از می
زهجر عربده کن آن خمار باز آید؟
ازین خمار مرا نیست غم اگر روزی
بدستم آن قدح پر شرار باز آید
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید؟
اگر از ولطف بی شمار باز آید
سوال کردم رخ را که چند زر باشی؟
که جان من ززری تو زار باز آید

۱ ـ مقتبس است از الحج آیه (۳۰۳)

مرا جواب چو زر داد، من زرم دایم — مگر که سیمبر خوش عیار بازآید
بگفتمش چو بماندی تو زنده بی‌آن‌جان — چه عذرآری چون آن عذار باز آید؟
من آن‌ندانم، دانم که آه از تبریز
۹۵۷ کز آتشش زدلم الحذار باز آید

سپیده دم بدمید و سپیده می‌ساید — که‌ویس[1] روز رخ خویش را بیاراید
غلام روز دلم کو بجای صد سالست — سپیده چهرهٔ دلرا بکار می‌ناید
سپیدی رخ این دل سپیدها بخشد — که طاس چرخ حواشیش را نپیماید
سپیده را چو فروشست شب بآب سیاه — رخ عجوزهٔ دنیا ببین چه را شاید؟
بده عجوزه زراق را هزار طلاق — دم عجوزه جوانیت را بفرساید
بران تو دیو ز خود پیش از آنك دیو شوی
۹۵۸ و گرنه من خمشم عن قریب بنماید

فزود آتش من آب را خبر ببرید — ... می‌بردم غم ز کافرم بخرید
خدای داد شما را یکی نظر که مپرس — اگرچه زان نظر این دم بسکر بی‌خبرید
طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود — هزار جامه زدرد و دریغ وغم بدرید
زدیده موی برست از دقیقه بینیها — چرا بموی و بروی خوشش نمی‌نگرید
زحرص خواجگی از بندگی چه محرومید — زغورها همه پختید یا که کور و کرید؟
در آشنا عجمی وار منگرید چنین — فرشته‌اید بمعنی اگر بتن بشرید
هزار حاجب و جاندار منتظر دارید — برای خدمتتان لیك سدر و ددره سفرید
همی پرد بسوی آسمان روان شما — اگر چه زیر لحافید و هیچ می‌نپرید
همی‌چرد همه اجزای جان بروض صفات — از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید؟
درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد — زبون مایه چرایید چونك شیر نرید؟
هزار گونه کجا خستتان بزیر سجود — کجا نظر که بدانید تیغ یاسپرید؟
هزار حرف ببیگار گفتم و مقصود — بهر دمی زشما خفیه‌تر، چه بی هنرید؟
هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه — هنروران زچه شادیت؟ چون نه‌زین نفرید؟
همه حیات درینست کاذبحوا بقرة[2] — چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟
هزار شیر ترا بنده‌اند چه بود گاو؟ — هرار تاج زر آمد چه درغم کمرید؟
چو شب خطیب تو ماهست برچنین منبر — اگر نه فهم تباهست از چه درسمرید؟[3]
کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه — بمقنعه بمنازید چون کلاه ورید

1 ـ ویس (بفتح واو) فقر. درویشی، ونیز بمعنی مطلوب وخواسته (بکسر واو) در فارسی ملك وولایت وده و طایفه آمده و نیز نام معشوقه رامین «داستان ویس ورامین» 2ـ ناظر است به آیه ۶۷ سوره بقره 3 ـ شب سیاهی شب، افسانه گوئی درشب و نیز بمعنی دهر، روزگار آمده‌است.

بیافت کوزه زرین آب بی
۹۵۹ خموش باش که تازاب هم شکم ندرید

سلام بر تو که‌سین سلام بر تورسید — سلام گرد جهان گشت جز تو نپسندید
بگرد بام تو گردان کبوتران‌سلام — که بی پناه‌تو کس را نشاید آرامید
چو پروبال ز تو یافتست هر مرغی — ز غیر تو بکجا باشدش امید مرید؟
بهر طرف که ببینی‌تومرغ‌سوخته‌پر — بدانکه از طمع خام سوی دام‌پرید

تو آب کوثری و سوخته بتو آید
۹۶۰ برویدش سپس سوزپر و بال‌جدید[1]

ز جان سوخته‌ام خلق‌را حذار کنید — که الله الله، زاتش‌رخان فرار کنید
که آتش رخشان خاصیت‌چنین‌دارد — که هرقرار که دارید بی‌قرار کنید
دلی که کاهل گردد نداش می‌آید — که زنده‌است‌سلیمان عشق کار کنید
مباش کاهل کاین‌قافله روانه شدست — ز قافله بممانید و زود بار کنید
چهار پای طبایع نکوبد این ره را — بترك‌خاك‌و هواها وآب‌و‌نار کنید
غنیست چشم من از سرمهٔ سپاهانی — ز خاك‌تبریز او را مگر نثار کنید

بـزرگی از شه ارواح شمس تبریـزست
۹۶۱ وجودها پی این کبریا صغار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد — که درجهان چوتوخوبی کسی ندیدنزاد
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق — که او بدام هوای چو تو شهی افتاد
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت؟ — که هر یکی زیکی‌خوشترست‌زهی‌بنیاد
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر — ز سحر چشم خوشت آن‌همه گره بگشاد
بلند بین ز تو گشتشت‌هر دودیدهٔ عشق — ببین تو قوت شاگرد و حکمت استاد
نشسته‌ایم ، دل و عشق و کالبد پیشت — یکی خراب ویکی مست‌وآن‌دگر دلشاد
بحکم تست بخندانی و بگریانی — همه‌چوشاخ‌درختیم وعشق تو چون باد
بباد زرد شویم و بباد سبز شویم — تراست جمله ولایت، تراست‌جمله‌مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری؟
۹۶۲ بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که ازو بوی جان نمی‌آید؟ — کدام دل که درو آن نشان‌نمی‌آید؟
مثال اشتر هر ذره چه می‌خاید؟ — اگر نواله ازان‌شهره خوان نمی‌آید

[1] ــ مستفادست از مضمون‌حدیث:سیخرج ناس من النار قد احتر قوا و کانوا مثل الحمم‌ثم لایزال اهل الجنة یرشون علیهم الماءحتی ینبتون نبات الغثا فی السیل .

سگان‌طمع چپ و راست‌ازچه می‌پویند؟ چو بوی قلیه از ان دیکدان نمی‌آید
چراست پنجهٔ شیران‌چوبرك گل‌لرزان؟ اگر ز غیب بدلها سنان نمی‌آید
هزار بره و گرك از چه‌روی‌هم‌علفند؟ بجان چو هیبت و بانگ‌شبان نمی‌آید
برون گوش دو صد نعره‌جان‌همی‌شنود تو هوش دار چنین گر چنان نمی‌آید
درین جهان کهن جان نو چرا روید؟ چوهر دمی مددی زان جهان نمی‌آید
بدست خویش تودر چشم می‌فشانی‌خاك نه آنکه صورت‌نـو نو عیان نمی‌آید
شکسته قرن نگر صد هزار ذوالقرنین قرین بسیست که صاحب قران‌نمی‌آید
دهان و دست بآب وفا کی می‌شوید؟ که‌دم دمش‌می جان در دهان نمی‌آید
دو سه قدم بسوی باغ عشق کس ننهاد که صد سلامش از آن باغبان نمی‌آید
و رای عشق هزاران هزار ایوان هست ز عزت و عظمت در گمان نمی‌آید
بهر دمی ز دورنت ستارهٔ تابد که هین، مگو کاثری زاسمان نمی‌آید

دهان ببند و دهان آفرین کند شرحش
بصورتی که ترا در زبان نمی‌آید ۹۶۳

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد نشاط و عیش بباغ بقا توانی‌کرد
اگر بآب ریاضت برآوری غسلی همه کدورت دل را صفا توانی‌کرد
ز منزل هوسات ار دو گام پیش نهی نزول در حرم کبریا توانی‌کرد
درون بحر معانی لا، نه آن گهری که قدر و قیمت خودرا بها توانی‌کرد
بهمت ار نشوی در مقام خاك مقیم مقام خویش بر اوج علا توانی‌کرد
اگر بجیب تفکر فرو بری سر خویش گذشته‌های قضا را ادا توانی‌کرد
ولیکن این صفت ره‌روان چالاکست تو نازنین جهانی، کجا توانی‌کرد؟
نه دست و پای اجل رافرو توانی بست نه‌رنگ‌و بوی جهانرا رها توانی‌کرد
تو رستم دل و جانی و سرور مردان اگر بنفس لئیمت غزا توانی کرد
مگر که درد غم عشق سر زند در تو بدرد او غم دل را دوا توانی‌کرد
زخار چون‌وچراااین‌زمان چودر گذری بباغ جنت وصلش چرا توانی‌کرد
اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نهٔ ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد

همای سایهٔ دولت چوشمس تبریزیست
نگر کـه‌در دل آن‌شاه جا تـوانی‌کرد ۹۶۴

بحارسان نکو روی من خطاب کنید که چشم بد را ازیوسفان بخواب کنید

گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید / گهی دل‌همه را سخرهٔ جواب کنید
وچون شدند همه سخرهٔ سوال‌و جواب / شما بخلوت ساغر پراز شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه‌سؤال‌وجواب / وی آفتاب جهان‌شد بدو شتاب کنید
زنید خاك بچشمی که باد در سراوست / دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
ازآنکه هرکه‌جزاین‌آب زندگی باشد / سراب مرك بود، پشت برسراب کنید
چوزندگی ابد هست اندر آب حیات / بترك عمر بصد رنگ‌شیخ وشاب کنید
گداز عاشق درتاب عشق کی ماند ؟ / بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود وسخارت بلطف بگشاید / نشاید این که شماقصه سحاب کنید
وگل زتن حشم زنگبار خون آرد / سپاه قیصر رومی ! شماحراب[1] کنید
بیك‌نظرچو بکرداو جهان جان‌معمور / چرا چو جغد حدیث‌تن خراب کنید؟
که صد هزار اسیرند پیش زنگ‌ازروم / مخنثی‌چه بود ؟ فك[2] آن‌رقاب[3] کنید

لوای دولت مخدوم شمس‌دین آمد
۹۶۵ گروه باز صفت‌قصد آن‌جناب کنید

جهان را بدیدم وفایی ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر / که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دامش / چو کوری که در کف‌عصایی‌ندارد
بروگشته ترسان، بروگشته لرزان / زهی علتی کان دوایی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر / عجوزی قبیحی ، لقایی ندارد
کسی سر نهدبرفسونش که‌چون‌مار / ز عقل و زدین دست وپایی ندارد
کسی جان دهددررهش کزشقاوت / زجانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که‌مرد او ز مسی / که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی / بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدرگاه معشوق ؟ / عجب عشق خود اصطفایی ندارد؟
چه شاهان که‌از عشق‌صدملك بردند / که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه‌تقصیر کردست این عشق با تو؟ / که منکر شدی کو عطایی‌ندارد
بیك دردسر زو تو پارا کشیدی / چه ره دیدهٔ کان بلایی ندارد؟

خمش کن، نثارست بر عاشقانش
۹۶۶ گهر ها که هریك بهایی ندارد

---

۱ ــ جمع حربه ــ جنگیدن ــ مخاصمه ۲ ــ بفتح‌ونشدید کاف باز کردن ، گشودن، جدا کردن دو چیز ازهم، آزادکردن اسیر، ازگرو درآوردن ــ ۳ ــ گردنها، جمع‌رقبه .

سحر این دل‌من زسودا چه می‌شد　　از آن برق رخسار وسیماچه‌می‌شد
از آن طلعت خوش و زان‌آب‌آتش　　زفرق سربنده تا پا چه می شد ؟
خدایا تو دانی که‌برما چه آمد　　خدایا تو دانی که مارا چه می‌شد
ز ریحان و گلها که روید ز دلها　　سراسرهمه‌دشت و صحرا چه می‌شد
زخورشید‌پرسی که گردون چه‌سان بد　　زمه پرس باری که جوزاچه می‌شد
ز معشوق اعظم بهر جان خرم　　بپستی‌چه آمد ببالا چه می‌شد
تعالی تقدس چو بنمود خود را　　مقدس دلی از تعالی چه می شد
چومی‌کرد‌بخشش نظر شمس تبریز
ببیناچه بخشید !وبیناچه‌می بیند

۹۶۷
دل‌من که باشد که ترا نباشد ؟　　تن من کی باشد که فنا نباشد ؟
فلکش گرفتم ، چو مهش گرفتم　　چه زنند هر دو چو ضیا نباشد؟
بدرون جنت ، بمیان نعمت　　چه شکنجه باشد چولقا نباشد
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را　　چه‌کند جفاها که وفا نباشد ؟
چوخطا تو گیری بعتاب کردن　　چه کند دل وجان که خطانباشد ؟
دو هزار دفتر چو بدرس گویم　　نه فسرده نباشم چو صفا نباشد؟
سمنی نخندد شجری نرقصد　　چمنی نبوید ، چو صبا نباشد
تو بفقر اگر چه که برهنه گردی　　چه‌غمست مه را که قبا نباشد ؟
چه عجب‌که جاهل زدلست غافل　　ملکی و شاهی همه را نباشد
همه مجرمان را کرمش بخواند　　چو بتوبه آیند و دغا نباشد
بگداز جان را ، مه آسمان را　　بخدا که چیزی چو خدا نباشد
چه‌کنی سری را که فنا بکوبد ؟　　چه کنی زری را که‌ترا نباشد
همه روز گویی: چو گلست یارم　　چه کنی‌گلی را که بقا نباشد؟
مگریز ای جان زبلای جانان　　که تو خام مانی چو بلا نباشد
چه خوشست شبها زمهی که آن مه　　همه روی باشد که قفا نباشد
چه خوشست شاهی که غلام او شد　　چه خوشست یاری که جدا نباشد
توخمش کن ای تن که دلم بگوید
که حدیث دلرا من وما نباشد

۹۶۸
گفتم‌که: ای جان خودجان‌چه باشد؟　　ای درد ودرمان درمان چه باشد؟

خواهم که سازم صد جان و دل را / پیش تو قربان، قربان چه باشد؟
ای نور رویت ، ای بوی کویت / اسرار ایمان، ایمان چه باشد؟
گفتی : گزیدی بر ما دکانی / بر بی گناهی بهتان چه باشد؟
اقبال پیشت سجده کنانست / ای بخت خندان، خندان چه باشد؟
بگشای ای جان در بر ضعیفان / بر رغم دربان ، دربان چه باشد؟
فرمود صوفی که : آن نداری / باری، بپرسش که آن چه باشد؟
باحسن رویت احسان کی جوید؟ / خود پیش حسنت احسان چه باشد؟
تو شیری و ما انبان حیله / در پیش شیران انبان چه باشد ؟
بردار پرده از پیش دیده / کوری شیطان، شیطان چه باشد؟

بس خلق هستند کز دوست مستند
هرگز ندانند که نان چه باشد

۹۶۹

دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود / چو رسد تیر غمزه‌ات همه قدها کمان شود
چو تو دلداریی کنی دو جهان جمله دل شود / دل ما چون جهان شود، همه دلها جهان شود
فتد آتش در بن فلک که بنالد از آن ملک / چو غم و دود عاشقان بسوی آسمان شود
نبود رشک عشق تو، بجهد خون عاشقان / چو شفق بر سر افق همه گردون نشان شود
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین / چه عجب باشد آن مکان چو مکان لامکان شود
ز خیال نگار من، چو بخندد بهار من / رخ او گلفشان شود، نظرم گلستان شود
بفشان گل که گلشنی، همه را چشم روشنی / بکرم گر نظر کنی چه شود؟ چه زیان شود؟
خوشم ار سر بداده‌ام چو درختان ببادمن / که بباغ جمال تو نظرم باغبان شود
چه عجب گر ز مستیت خرف و سرگران شوم؟ / چو درختی که میوه‌اش بپزد سرگران شود
چو بنفشه دوتا شدم، چو سمن بی وفا شدم / که دل لاله‌ها سیه ز غم ارغوان شود
رخ یارم چو گلستان، رخ زارم چو زعفران / رخ او چون چنین بود رخ عاشق چنان شود
همه نرگس شود رزان ز پی دید گلستان / گل تو بهر بوسه‌اش همه شکل دهان شود
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن / ز غم هجر جویها چو سرشکم روان شود
چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا / که درختش ز شکر دوست سراسر زبان شود
چو سر از خاک برزنند، ز درختان ندا رسد / که تو هرچه نهان کنی همه روزی عیان شود
گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه تو / گل گفتش: نمایمت چو که امتحان شود
ز تک خاک دانها سوی بالا بر آمده / که عنایت فتاده را بعلی نردبان شود

توزمین خورنده بین بخورد دانه پرورد عجب این گرگ گرسنه رمه راچون شبان شود
همه گرگان‌شبان‌شده، همه‌دزدان چوپاسبان چه برد دزد؟ عاشقا ، چو خدا پاسبان شود
مشتاب، ارچه باغ‌را زکرم‌سفره سبزشد بنشین منتظر دمی، که کنون وقت خوان شود
زرفیقان گلستان مرم از زخم خار بن که رفیق سلاح کش مدد کاروان شود

خمش ای دل که گرکسی بود او صادق طلب
جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

۹۷۰

دیده خون گشت‌و خون نمی‌خسبد دل من از جنون نمی‌خسبد
مرغ و ماهی زمن شده خیره کاین،شب وروز چون نمی‌خسبد؟
پیش ازین در عجب همی بودم کاسمان نگون نمی‌خسبد
آسمان خود کنون ز من خیره‌است که چرا این زبون نمی‌خسبد؟
عشق بر من فسون اعظم خواند چون شنید آن فسون، نمی‌خسبد
این یقینم شدست پیش از مرگ کز بدن جان برون نمی‌خسبد

هین، خمش کن، باصل راجع شو
دیدهٔ راجعون نمی‌خسبد

۹۷۱

رسم نو بین که شهریار نهاد قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ برگ عیش بساخت روی سوی بنفشه‌زار نهاد
هرکرا چون بنفشه دید دوتا کرد یکتا و در شمار نهاد
بی‌دلان را چو دل گرفت ببر سرکشان را چو سر خمار نهاد
منتظر باش وچشم بر در دار کاو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم روی بر روی غمگسار نهاد
کس‌چه داند که گلشن رخ‌او بر دل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی کاندرو درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند چونك رو جانب شکار نهاد
آن زره موی در کمان زکمین تیرهای زره گذار نهاد
خویشین راچو در کنار گرفت خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید جرمشان را بجای کار[1] نهاد

نور عشاق ، شمس تبریزی
نوردر دیده شمس‌وار نهاد

۱ـ مستفاد است ازمضمون آیهٔ (۷۰) ازسورة‌الفرقان .

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد | از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق | برد معشوق ناز و عاشق درد
این دو رنگ مخالف از یک هجر | بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست | سرخی و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید | نازکش، عاشقا، مگیر نبرد
انا کالشوك سیدی کالورد | فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس اننی کالظل | منه حر البقا و منی البرد
ان جالوت بارز الطالوت | ان داود قدروا فی السرد[1]
دل ز تن زاد لیك شاه تنست | همچنانك بزاید از زن مرد
باز در دل یکی دلیست نهان | چون سواری نهان شده در گرد
جنبش گرد از سوار بود | اوست کاین گرد را برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی | با توکل بریز مهره چو نرد

شمس تبریز آفتاب دلست
میوهای دل آن تفش پرورد

۹۷۳

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد | زعفران لاله را حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق | نیمهٔ خنده بود و نیمی درد
سست پائی، بمانده بر جائی | پاك می‌کرد از رخ مه گرد
دست می‌کوفت نیز می‌لافید | کاین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوهٔ پر شکستهٔ دیدی | بیضهٔ چرخ زیر پر پرورد؟
باز شد خنده خانهٔ اینجا | رو بجو یار خندهٔ ای مرد
ناز تاکی کنند این زشتان؟ | باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می‌بازند | چون ندانند جفت را از فرد؟

بهل این تا بیار خویش رویم
آنك رویش هزار لاله وورد

۹۷۴

دیده‌ها شب فراز باید کرد | روز شد دیده باز باید کرد
ترك ما هرطرف که مرکب راند | آن طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی‌سوییست | پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد | خویش را جمله گاز باید کرد

۱ـ مأخوذ است از آیه (۱۰) سوره سباء

جامهٔ عمر را ز آب حیات چون خضر خوش‌طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانهٔ ماست وقت نازست ، ناز باید کرد
باگل و خار ساختن مردیست مرد را ساز ساز باید کرد
قبلهٔ روی او چو پیدا شد کعبها را نماز باید کرد
سجده‌ائی که آن سری باشد پیش آن سرفراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست
ترک گفت مجاز باید کرد

۹۷۵

عشق تو مست وکف زنانم کرد مستم وبی‌خودم ، چه‌دانم کرد ؟
غوره بودم کنون شدم انگور خویشتن را ترش نشانم کرد
شکرینست یار حلوایی مشت حلوا درین دهانم کرد
تاگشاد او دکان حلوائی خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید : چنان نمی‌باید من نبودم چنین ، چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت نوحه کردم که او زیانم کرد
صد خم می بجای آن یك خم در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنهٔ خویش پخته و سرخ رو چونانم کرد
چون زلیخا ز غم شدم من پیر کرد یوسف دعا جوانم کرد
می‌پریدم ز دست او چون تیر دست در من زد وکمانم کرد
پرکنم شکر آسمان و زمین چون زمین بودم آسمانم کرد
از ره کهکشان گذشت دلم زان سوی کهکشان کشانم کرد
نردبانها و بامها دیدم فارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پرشد ازحکایت‌من در جهان همچو حان نهانم کرد
چون مرا نرم یافت همچوزبان چون زبان زود ترجمانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم راز دل یك بیك بیانم کرد
چون زبانم گرفت‌خون ریزی همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن‌ای دل که دربیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

عاشقانی که با خبر میرند پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند لا جرم شیوهٔ دگر میرند
چونك در عاشقی حشر کردند نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف دور ازیشان کهچون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان باستقبال چونك عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید چونك در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند همه در عشق همدگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلك پرند منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند باقیان جمله کور و کر میرند
وانك شبها نخفته اند ز بیم جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانك اینجا علف پرست بدند گاو بودند و همچو خر میرند
وانك امروز آن نظر جستند شاد و خندان درآن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهد نی چنین خوار ومختصر میرند
وانك اخلاق مصطفی جویند چون ابوبکر وچون عمر میرند
دور ازیشان فنا ومرك ولیك
این بتقدیر گفتم ار میرند

۹۷۷
صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می زنند خورشیدند تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفخهٔ صور تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد تا کهنهاش را جدید کنند
رغم آن‌حاسدان که می خواهند تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخرند همه را طالب و مرید کنند
کیمیای سعادت همه اند در همه فعل خود بدید کنند
کیمیایی کنند هم افلاك لیك در مدتی مدید کنند
وان هم از ماه غیب دزدیدند که گهی پاك و گه پلید کنند

خنک آن دم که جمله اجزارا بی ز ترکیبها وحید کنند
بس کن این و سرتنور ببند
تاکه نانهات را ثرید[1] کنند

۹۷۸

گر ترا بخت یارخواهد بود عشق را با تو کار خواهد بود
عمر بی عاشقی مدان بحساب کان برون ازشمارخواهد بود
هرزمانی که می رود بی عشق پیش حق شرمسارخواهد بود
هرچه اندر وطن ترا سبکیست ساعت کوچ بار خواهد بود
بر تو این دم که درغم عشقی چون پدر بردبار خواهد بود
فقر کزوی تو ننگ می داری آن جهان افتخار خواهد بود
تلخی صبر اگر گلوگیر است عاقبت خوش گوار خواهد بود
چون رهد شیر روح ازین صندوق اندر ان مرغزار خواهد بود
چون ازین لاشه خر فرود آید شاه دل شهسوار خواهد بود
دامن جهد وجد را بگشا کر فلك زر نثار خواهد بود
تو نهان بودی و شدی پیدا هر نهان آشکار خواهد بود
هر کی خود را نکرد خوار امروز همچو فرعون خوار خواهد بود
هر که چون گل ز آتش آب نشد اندر آتش چو خار خواهد بود
چون شکار خدا نشد نمرود پشهٔ را شکار خواهد بود
هر که از نقد وقت بست نظر سخرهٔ انتظار خواهد بود
هر کرا اختیار کردش عشق مست و بی اختیار خواهد بود
هر که او پست و مست عشق نشد تا ابد در خمار خواهد بود
هر کرا مهر و مهر این دم نیست اشتری بی مهار خواهد بود
در سر هر که چشم عبرت نیست خوار و بی اعتبار خواهد بود
بس کن ار چه سخن نشاند غبار آخر از وی غبار خواهد بود
شمس تبریز چون قرار گرفت
دل ازو بی قرار خواهد بود

۹۷۹

آتش افکند درجهان جمشید ازپس چارپرده چون خورشید
خنك اورا که شد برهنه ز بود وای آنرا که جست سایهٔ بید
دل سپیدست وعشق داروسرخ زان سپیدی که نیست سرخ وسپید

1 ــ نانی که در آبگوشت یا دوغ یا شیر ریز کرده باشند .

عشق ایمن ولایتیست چنانك ترس را نیست اندر او امید
هر حیاتی که یکدمش عمرست چون براید ز عشق شد جاوید
یك عروسیست برفلك که مپرس ور بپرسی بپرس از ناهید
زین عروسی حبر نداشت کسی آمدند انبیا برسم نوید
شمس تبریز خسرو عهدست
خسروان را، هله، بجان بخرید

۹۸۰
خسروانی که‌فتنهٔ چینید فتنه‌برخاست، هیچ ننشینید
هم شماهم شما که زیبایید هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلید همه بر برسیمتان که مشکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم که گهی شادو گاه‌غمگینید
در صفای می نهان دیدیم که‌شما چون کدوی‌رنگینید
شاهدان فنا شما جمله با لب لعل و جان سنگینید
بل‌که براسبِ ذوق و شیرینی تا ابد خوش‌نشسته درزینید
تبریزی شوید اگر در عشق
بندهٔ شمس ملت و دینید

۹۸۱
عید بر عاشقان مبارك باد عاشقان عیدتان مبارك باد
عید ار بوی جان ما دارد در جهان همچوجان مبارك‌باد
بر توای ماه آسمان و زمین تا بهفت آسمان مبارك باد
عید آمد بکف نشان وصال عاشقان این نشان مبارك باد
روزه مگشای جز بقند لبش قند او در دهان مبارك باد
عید بنوشت بر کنار لبش کاین می بی‌کران مبارك باد
عید آمد که ای، سبك روحان رطلهای گران مبارك باد
چند پنهان خوری، صلاح‌الدین بـوسهای نهان مبارك باد
گر نصیبی بمن دهی گویم
بر من و بر فلان مبارك باد

۹۸۲
زندگانی صدر عالی باد ایزدش‌پاسبان و کالی باد
هرچه‌نسیه‌ست مقبلان راعیش پیش او نقد وقت‌وحالی باد
مجلس‌گرم پر حلاوت او ازحریف فسرده خالی باد

جانها واگشاده پر در غیب بسته‌پیشش چو نقش قالی باد
بر یمین و یسار او دولت هم جنوبی و هم شمالی باد
درولایت که‌جسم‌وجان‌خوانند بر سر هر دو شاه ووالی باد
بخت نقدست شمس تبریزی
او بسم غیر او مآلی باد

۹۸۳ شاهدی بین که‌درزمانه بزاد بت و بتخانه را بباد بداد
شاهدانی که درجهان‌سمرند کس ازیشان دگر نیارد یاد
از رخ ماه او چو ابر گشود هفت گردون‌زهمد گر بگشاد
همچو مهتات‌شاخ‌شاخ آن نور سوی هر روزنی درون افتاد
تابشش چون بتافت بیشترك جانها را بخورد از بنیاد
جانها ذره ذره رقصان گشت پیش خورشید جانها دلشاد
همچو پرواز شمس تبریزی
جمله پران که هرچه بادا باد

۹۸۴ مادر عشق طفل عاشق را پیش سلطان بی امان نبرد
تا نشد بالغ وز جان فارغ پیش آن جان جان جان نبرد
روبه عقل گر چه جهد کند ره بدان صارم الزمان نبرد
جان فدا عشق را که او دل را جز بمعراج آسمان نبرد
عاشقان طالب نشان گشته عشقشان جز که بی‌نشان نبرد
خون چکیدست‌ره‌ره،این نه بس‌است؟ عاشقی جز که خونفشان نبرد
هر کشان خون نه بوی‌مشك‌دهد تو یقین دان که بوی آن نبرد
دیده را کحل شمس تبریزی
جز بمعشوق لا مکان نبرد

۹۸۵ شعر من نان مصر را ماند شب براو بگذرد نتانی‌خورد
آن زمانش بخور که‌تازه بود پیش ازانك‌برو نشیند گرد
گرمسیر ضمیر جای ویست می بمیرددرین جهان ازبرد
همچو ماهی دمی بخشك‌طپید ساعتی دیگرش ببینی سرد
ورخوری بر خیال تازگیش بس خیالات نقش باید کرد
آنچ نوشی خیال تو باشد
نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد — شکر و شهد مصر ارزان شد
لعل عرشی تو چو رو بنمود — تن کی باشد؟ که سنگها جان شد
تخته بند فراق تخت نشست — تاج بر سر، که چیست؟ خاقان شد
عشق مهمان بس شگرف آمد — خانها خرد بود ویران شد
پر و بال از جلال حق رویید — قفس و مرغ و بیضه پران شد
بادلان خیره گشته کاین دل کو؟ — بی‌دلان بی خبر که دل آن شد
پای می کوب و عیش از سر گیر — بسر من مگو که پایان شد
زر چو در باخت خواجهٔ صراف — صرفه او برد زانك در کان شد
شمس تبریز نردبانی ساخت
بام گردون بر آ که آسان شد

۹۸۷

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد — نیك فارغ ز نام و ننگ آمد
نشود بند گفت و گوی جهان — شیر گیری که چون پلنگ آمد
شیشهٔ عشق را فراغتهاست — گر بر او صد هزار سنگ آمد
نام و ناموس کی شود مانع؟ — چونك آن دلربای شنگ آمد
صد هزاران چو آسمان و زمین — پیش جولان عشق تنگ آمد
قیصر روم عشق غالب باد — گر کسل چون سپاه زنگ آمد
زهره بر چنگ این نوا می‌زد — کان قمر عاقبت بچنگ آمد
شمس تبریز هر کی بی تو نشست
عذر او پیش عشق لنگ آمد

۹۸۸

هین، که هنگام صابران آمد — وقت سختی و امتحان آمد
اینچنین وقت عهدها شکنند — کارد چون سوی استخوان آمد
عهد و سوگند سخت سست شود — مرد را کار چون بجان آمد
هله، ای دل، تو خویش سست مکن — دل قوی کن که وقت آن آمد
چون زر سرخ اندر آتش خند — تا بگویند زر کان آمد
گرم و خوش رو بپیش تیغ اجل — بانگ بر زن که پهلوان آمد
با خدا باش و نصرت از وی خواه — که مددها ز آستان آمد
ای خدا آستین فضل فشان — چونك بنده بر آستان آمد
چون صدف ما دهان گشادستیم — کابر فضل تو درفشان آمد

ای بساخار خشک کز دل او	در پناه تو گلستان آمد
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو	دلخوشیهای بی نشان آمد
وقت رحمست و وقت عاطفت است	که مرا زخم بس گران آمد
ای ابابیل، هین، که بر کعبه	لشکر و پیل بی کران آمد[1]
عقل گوید مرا: خمش کن. بس	که خداوند غیب دان آمد
من خمش کردم. ای خدا. لیکن	بی من از جان من فغان آمد
ما رمیت اذرمیت[2] هم زخداست
تیر ناگه کزین کمان آمد

۹۸۹ هر که بهر تو انتظار کند	بخت و اقبال را شکار کند
بهر باران چو کشت منتظر است	سینه را سبز و لاله‌زار کند
بهر خورشید کان چو منتظر است	سنگ را لعل آبدار کند
انتظار ادیم بهر سهیل	اندرو صد هزار کار کند
آهنی کانتظار صیقل کرد	روی را صاف و بی‌غبار کند
ز انتظار رسول تیغ علی	در غزا خویش ذوالفقار کند
انتظار جنین درون رحم	نطفه را شاه خوش‌عذار کند
انتظار حبوب زیر زمین	هر یکی دانه را هزار کند
آسیا آب را چو منتظرست	سنگ را چست و بی‌قرار کند
انتظار قبول وحی خدا	چشم را چشم اعتبار کند
انتظار نثار بحر کرم	سینه را درج در چو نار کند
شیره را انتظار در دل خم	بهر مغز شهان عقار کند
بی‌کنارست فضل منتظرش	رانده را لایق کنار کند
تا قیامت تمام هم نشود	شرح آن کانتظار یار کند
ز انتظارات شمس تبریزی
شمس و ناهید و مه دوار کند

۹۹۰ عشق را جان بی قرار بود	یاد جان پیش عشق عار بود
سر و جان پیش او حقیر بود	هر که را در سر این خمار بود
همه بر قلب می‌زند عاشق	اندران صف که کار زار بود
نکند جانب گریز نظر	گرچه شمشیر صد هزار بود

۱ـ اشاره‌است به‌آیات سوره فیل	۲ـ اشاره است به‌آیه (۱۷) سوره انفال .

عشق خود مرغزار شیرانست کی سگی شیر مرغزار بود ؟
عشق جانها در آستین دارد در ره عشق جان نثار بود
نام و ناموس و شرم واندیشه پیش جاروبشان غبار بود
همه‌کس را شکار کرد بلا عاشقانرا بلا شکار بود
مر بلا را چنان بجان بخرند کان بلا نیز شرمسار بود
جان عشق است شه صلاح‌الدین
۹۹۱ کو ز اسرار کردگار بود

هرکرا ذوق دین پدید آید شهد دنیاش کی لذیذ آید ؟
آنچنان عقل را چه‌خواهی کرد که نگو سار پاك نبیذ آید ؟
عقل بفروش وجمله حیرت خر که ترا سود ازین خرید آید
نه ازآن حالتیست ای عاقل که درو عقل کس بدید آید
نشود باز اینچنین قفلی گر همه عقلها کلید آید
گر در آیند ذره ذره ببانگ آن همه بانگ ناشنید آید
چه شود بیش وکم ازین دریا بنده گر پاك وگر پلید آید
هر که رو آورد بدین دریا
۹۹۲ گر یزیدست بایزید آید

بوی دلدار ما نمی‌آید طوطی اینجا شکر نمی‌خاید
هرمقامی که‌رنگ آن گل نیست بلبل جانها بنسراید
خوش برآییم ،دوست‌حاضر نیست عشق هرگز چنین نفرماید
همه اسباب عشق اینجا هست لیك بی او طرف نمی‌شاید
مادر فتنها[۱] که می باشد طربی بی رخش نمی‌زاید
هر شرابی که‌دوست ساقی نیست جز خمار و شکوفه نفراید
همه آفاق پر ستاره شود گازری را مراد برناید
بی اثرهای شمس تبریزی
۹۹۳ از جهان جز ملال ننماید

صبر با عشق بس نمی‌آید عقل فریادرس نمی‌آید
بیخودی‌خوش ولایتیست ولی زیر فرمان کس نمی‌آید
کاروان حیات می‌گذرد هیچ بانگ جرس نمی‌آید

---

۱ ــ ظاهراً ناظراست بحدیث الخمرام الخبائث مثال‌ازحافظ :
ان‌تلخ‌وش که‌صوفی‌ام الخبائثش خواند اشهی‌لناواحلی‌من قبلة‌العذارا

بوی گلشن بگل همی‌خواند		خود ترا این هوس نمی‌آید
زانك‌درباطن‌توخوش‌نفسیست		ازگزاف این نفس نمی‌آید
بی خدای لطیف شیرین کار		عسلی از مگس نمی‌آید
هر دمی تخم نیکوی می‌کار		تا نکاری عدس نمی‌آید
هیچ کردی بخیر اندیشه		که جزا از سپس نمی‌آید
بس‌کن ایراکه شمع این گفتار
۹۹۴ جانب هر غلس نمی‌آید

من بسازم ولیك کی شاید		زاغ با طوطیان شکر خاید ؟
هر یکی را ولایتیست جدا		کژ با راست راست کی آید ؟
گرچه‌طوطی خوداز شکر زندست		زاغ را می چمین خر باید
عشق در خویش بین‌کجا گنجد ؟		مادهٔ گرگ شیر نر زاید ؟
بگریز از کسی‌که عاشق نیست		زان زگرگین ترا گر افزاید
ور شوی کوفته بهاون عشق		دانك او سرمه ایت می‌ساید
رو بکن‌تو خراب‌خانه، ازآنك
۹۹۵ شمس تبریز مست می آید

عشق جانان مرا زجان ببرید		جان بعشق اندرون ز خود برهید
زانك جان محدثست وعشق قدیم		هرگز این در وجود آن نرسید
عشق جانان چو سنگ مقناطیس		جان ما را بقرب خویش کشید
باز جانرا ز خویشتن گم‌کرد		جان چوگم شدوجود خویش بدید
بعداز آن باز باخود آمد جان		دام عشق آمد و درو پیچید
شربتی دادش از حقیقت عشق		جمله اخلاصها ازو برمید
این نشان بدایت عشق است
۹۹۶ هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که فتنهٔ چینید		فتنه بر خاست ، هیچ ننشینید
هم شما هم شما که زیبایید		هم شما هم شما که شیرینید
همچو عنبر حمایلیم همه		بر بر سیمتان که مشکینید
لذتی هست با شما گفتن		هم شما داد جان مسکینید
نشوم شاد اگر گمان دارم		که گهی شاد و گاه غمگینید

بل که بر اسپ ذوق و شیرینی تاابد خوش نشسته در زینید
شاهدان فانی و شما جمله بالب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم که شما چون کدوی رنگینید
دربهشتی که هرزمان بکریست مرد آیید اگر نه عنینید[1]
تبریزی شوید اگر درعشق
بنده شمس ملت و دینید

۹۹۷

زان ازلی نور که پرورده‌اند در تو زیادت نظری کرده‌اند
خوش بنگر در همه خورشید وار تا بگدازند که افسرده‌اند
سوی درختان نگر ای نوبهار کز دی دیوانه بپژمرده‌اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان کز دم دجال جفا مرده‌اند
بشکن امروز خمار همه کز می تو چاشنیی برده‌اند
درده تریاق حیات ابد کاین همگان زهر فنا خورده‌اند
همچو سحر پردهٔ شب را بدر کاین همه محجوب دوصدپرده‌اند
بس کن و خاموش مشو صد زبان
چونك یکی گوش نیاورده‌اند

۹۹۸

دوست همان به که بلاکش بود عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیلست، درآ در میان غم مخور ار زیر تو آتش بود
سرد بشود آتش پیش خلیل بید و گل و سنبلهٔ کش بود
درخم چوگانش یکی گوی شو تاکه فلك زیر تو مفرش بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم درغم و در کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم قبلهٔ هر فارس مهوش بود
چونك تراشیده شده‌است او تمام رست از آن غم که تراشش بود
هر کی مشوش بود او ایمنست گر دو جهان جمله مشوش بود
مفخر تبریز ترا، شمس‌دین
شرق نه در پنج‌ونه‌درشش بود

۹۹۹

دیدن روی تو هم از بامداد درد مرا بین که چه آرام داد

۱ــ مردی که قادر بجماع نباشد.

در دل عشاق چه آتش فکند | جانب اسرار چه پیغام داد
چون زسر لطف مرا پیش خواند | جان مرا بادهٔ بی‌جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد | کاسهٔ آلوده باجسام داد
صافی آن باده ز ارواح جو | زانك باحسام همین نام داد

در تبریزست ترا دام دل
رحمت پیوسته درآن دام داد

١٠٠٠

گفت کسی: خواجه سنایی بمرد[1] | مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد
کاه نبود او که ببادی پرید | آب نبود او کـه بسرما فسرد
شانه نبود او که بمویی شکست | دانه نبود او که زمینش فشرد
گنج زری بود درین خاکدان | کو دو جهان را بجوی می‌شمرد
قالب خاکی سوی خاکی فکند | جان خرد سوی سماوات برد
جان دوم را که ندانند خلق | مغلطه گوییم بجانان سپرد
صاف درآمیخت بدردی می | برسر خم رفت جدا شد زدرد
در سفر افتند بهم ای عزیز | مرغزی ورازی ورومی و کرد
خانهٔ خود باز رود هر یکی | اطلس کی باشد همتای برد؟

خامش کن چون نقطایرا ملك
نام تو از دفتر گفتن سترد

١٠٠١

پیرهن یوسف و بو می‌رسد | درپی این هر دوخود اومی‌رسد
بوی می لعل بشارت دهد | کز پی من جام وکدو می‌رسد
نفس انا الحق تو منصور گشت | نور حقش توی بتو می‌رسد
نیست زیان هیچ زسنك آب را | سنك بلاها بسبو می‌رسد
آب حیاتست ورای ضمیر | جوی بکن کاب بجو می‌رسد
آب بزن بر حسد آتشین | باد درین خاك ازو می‌رسد
عشق و خرد خانه درون جنگیند | عربده هر لحظه بکو می‌رسد
هرچه دهد عاشق از رخت وبخت | عاقبت آن جمله بدو می‌رسد
گرچه بسی بره زشوهر عروس | او و جهازش نه بشو می‌رسد؟
مایدهٔ خواستی از آسمان | خیز، زخود دست بشو، می‌رسد

مژده ده ای عشق که از شمس دین
از تبریز آیت نو می‌رسد

---

١ - این بیت وبیت پنجم با اندك تفاوتی ازرودکی است درمرگ مرادی شاعر «لباب الالباب عوفی»

آتش عشق توقلاووز شد درش دلم سوی دل افروز شد
چون بسخن داشت مرادوش یار چون بدم گرم جگر سوز شد
من چه زنم بادم و بامکر او کو بد غل برهمه پیروز شد
از دل من ساده و بی مکر بود دید دغلهای بد آموز شد
هرچه بعالم خوشی شهوتست همچو پنبر آفت هریوز شد
آه که شب جمله درین وعده رفت بوسه دهم، بوسه، دهم روزشد
یار برهنه بقبا میل کرد
عقل دگربار کمردوزشد

۱۰۰۳

از سوی دل لشکرجان آمدند لشکر پیدا و نهان آمدند
جامهٔ صبر من از آن چاك شد کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح درطلب شاه جهان آمدند
برمثل سیل خوش از لامکان رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتها را شکست پردگیان ملك ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند هرچه نهان بود عیان آمدند
هرچه نشان داشت نشانش نماند
هرچه نشان نیست نشان آمدند

۱۰۰۴

آنچ گل سرخ قبا می کند دانم من کان زکجا می کند
بید پیاده که کشیدست صف آنچ گذشتست قضا می کند
سوسن باتیغ (و)سمن با سپر هریك تکبیر غزا می کند
بلبل مسکین که چها می کشد آه از آن گل که چها می کند
گوید هریك زعروسان باغ کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوه‌ها بهر من بی‌سر وپا می کند
دست برآورده بزاری چنار با تو بگویم چه دعا می کند
برسر غنچه کی کله می نهد؟ پشت بنفشه که دوتا می کند
گرچه خزان کردجفاها بسی بین که بهاران چه وفا می کند
فصل خزان آنچ بتاراج برد فصل بهارآمد ادا می کند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ جمله بهانه‌ست، چرا می کند
غیرت عشق است وگرنه زبان شرح عنایات خدا می کند
مفخرتبریز وجهان شمس دین
باز مراعات شما می کند

---

۱ ــ قلاووز (بفتح قاف وضم واو) مأخوذ از ترکی: رهبر، راهنما، پیشرو لشکر، در ترکی قولاغوز هم میگویند
مثال دیگر از مثنوی مولانا:
اندر آمدچون قلاوزی به پیش تابرداو رابسوی دام خویش

آه‌درآن شمع منور چه بود	کاتش زددردلو دلرا ربود
ای زده اندر دل من‌آتشی	سوختم،ای‌دوست بیازودزود
صورت‌دل‌صورت‌مخلوق نیست	کزرخ‌دل‌حسن‌خدا رونمود
جزشکرش نیست مرا چارهٔ	جز لب او‌نیست‌مراهیچ‌سود
یادکن‌آنراکه یکی صبحدم	این دلم ازرلف‌توبندی گشود
جان من،اول‌که بدیدم ترا	جان‌من‌ازجان توچیزی‌شنود
چون‌دلم‌ازچشمهٔ توآب‌خورد
غرقه شد اندرتووسیلم ربود

۱۰۰۶ چونك کمند تودلم‌را کشید	یوسفم از چاه بصحرا دوید
آنك چو یوسف بچهم در فکند	باز بفریادم هم او رسید
چون رسن لطف درین چه‌فکند	چنبرهٔ دل گل و نسرین‌دمید
قیصرازآن قصربچه میل کرد	چه چو بهشتی شد وقصر مشید
گفتم‌ای چه‌چه شد آن ظلمتت	گفت که خورشید بمن‌بنگرید
هرکه فشر دست کنون‌گرم شد	جمرهٔ عشقت‌بگدازد جلید ؟!
قیصر رومست که بر زنك زد	اوست که‌ترسابچه‌خواندش‌فرید
پرتو دل‌بود که زد بر سعیر	پرشدوبشکافت که‌هل‌من مزید[1]
دوزخ گفتش که:مراجان‌ببخش	تا بخورم هرك ز یزدان برید
برگذر از آتش ای بحر لطف	ورنه بمردم تبشم بفسرید[2]
گفت که: آن آتش قوم مرا	زود بمن‌ده که خداشان گزید
جمله یکایك بکف اوِ سپرد	گفت که:نار تو ز نورم رهید
تافت زتبریز رخ شمس دین
شمس بودنورجهانرا کلید

۱۰۰۷ شاخ گلی،باغ زتو سیر و شاد	هست حریف‌تو درین رقص باد
بادچوجبریل وتوچون مریمی	عیسی گل روی ازین هردو زاد
رقص شماهر دو کلید بقاست	رحمت بسیار برین رقص باد
تختگه‌نسل شما شد دماغ	تخت بود جایگه کیقباد
میوهٔ هر شاخ بمعده رود	زانك برستستز کون و فساد
نعمت ما چون ز مکون بود	خلط نگردد بخور و ارتقاد

۱ ــ اشاره به‌آیه(۲۹)سورهٔ(ق)	۲ــ مبتنی‌است برمضمون‌حدیث،تقول‌النارللمؤمن جزیامومن فقداطفأنورك‌لهبی

روزی هر قوم ز باغ دگر — خوان بزرگست ترا ای جواد
قسمت بختست برو بخت جو — بخت به از رخت بود، المراد

بس، که نسیمی بدل اندر دمید
زان مدد نور که آرد ولاد[1]

۱۰۰۸

دوش دل عربده گر با که بود؟ — مشت که کردست دو چشمش کبود؟
آن دل پرخواره زعشق شراب — هفت قدح ازدگران برفزود
مست شد و بر سر کوی او فتاد — دست زنان ناگه خوابش ربود
آن عسسی رفت، قبایش ببرد — وان دگری شد، کمرش را گشود
آمد، چنگی بنوازید تار — جست ز خواب آن دل بی تار و پود
دید قبا رفته خمارش نماند — دید زیان کم شد سودای سود
دیدش ساقی که در آتش فتاد — جام گرفت و سوی او شد چو دود
برغم او ریخت می دلگشا — صورت اقبال بدو رو نمود
بخت بقا یافت، قبا گو برو — ذوق فنا دید، چه جوید وجود؟
عالم ویرانه بجغدان حلال — باد دوصد شنبه از آن جهود
ما چو خرابیم و خراباتیم — خیز قدح پر کن و پیش آر زود
این قدح از لطف نیاید بچشم — جسم نداند می جان آزمود
زان سوی گوش آمد این طبل عید — در دلش آتش بزد افغان عود

بس کن و اندر تتق عشق رو
دلبر خوبست و هزاران حسود

۱۰۰۹

هر که ز عشاق گریزان شود — بار دگر خواجه پشیمان شود
والله منت همه بر جان اوست — هر که سوی چشمهٔ حیوان شود
هر که سبوی تو کشد عاقبت — در حرم عشرت سلطان شود
تنگ بود حوصلهٔ آدمی — از تو چو دریای و چو عمان شود
رو بدل اهل دلی جای گیر — قطره بدریا در و مرجان شود
جنبش هر ذره باصل خودست — هرچه بود میل کسی آن شود
کافر صد ساله چه بیند ترا — سجده کند زود مسلمان شود
جان و دل از جذبهٔ میل و هوس — هم صفت دلبر و جانان شود
خار که سرتیز ره عاشقاست — عاقبة الامر گلستان شود

ناطقه را بند کن و جمع باش
گر نه ضمیر تو پریشان شود

۱ ــ مخفف اولاد

عشق مرا به همگان برگزید   آمد و بستاند بزخم راگزید
شکر کزان کان زر جعفری   روی مرا نادره گازی رسید
باد تکبر اگرم در سراست   هم زدم اوست که درمن دمید
کرد مرا خشم مه و بررخم   گنبد نیلی سره نیلی کشید
باده فراوان و یکی جام نی   بوسه پیاپی شد و لب ناپدید
ای شب کفر ازمه تو روزدین   گشته یزید از دم تو بایزید
گوسك نفس این همه عالم بگیر   کی شود ازسك لب دریا پلید ؟
قفل خدا پیش بسی خون که ریخت   خونش بریزیم چو آمد کلید
جان بسعادت بکشد نفس را   تا بهم افتند سعید و شهید
هیچ شکاری نرسد زان صیاد   کو ز سگیهای سگ تن رهید
ای خرف پیر، جوان شو زسر   تازه شداز یارهزاران قدید[1]
وی بدن مرده، برون آ زگور   صور دمیدند ز عرش مجید
خامش و بشنو دهل خامشان
ایدك الله بعیش جدید

۱۰۱۱ گفت کسی: خواجه سنایی بمرد   مرك چنین خواجه نه کاریست خرد[2]
قالب خاکی بزمین باز داد   روح طبیعی بفلك وا سپرد
ماه وجودش زغباری برست   آب حیاتش بدر آمد ز درد
پرتو خورشید جدا شد ز تن   هرچه زخورشید جدا شدفسرد
صافی انگور بمیخانه رفت   چونك اجل خوشهٔ تن رافشرد
شد همگی جان مثل آفتاب   جان شده را مرده نباید شمرد
مغز تو نغزست مگر پوست مرد   مغز نمیرد مگرش دوست برد
پوست بهل دست در آن مغز زن   یا بشنو قصهٔ آن ترك و کرد
کرد پی دزدی انبان ترك
خرقه بپوشید وسرومو، سترد

۱۰۱۲ یا من نعماه غیر معدود   والسعی لدیه غیر مردود
قد اکرمنا و قد دعانا   کی نعبده و نعم معبود
لا یطلب حمدنا لفخر   بل یجعلنا بذاك محمود
قد بشر باللقاء صدقاً   من حضرته الکریم مورود

۱ ــ گوشت خشك کرده گوسفند یا ماهی.   ۲ ــ این بیت وبیت بعد با اندك تفاوت ازرود
است درمرثیه مرادی شاعر «لباب الالباب عوفی»

والوعد من الجیب حلو والسعی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که او بهردم
صد دل بسعود خویش بر بود

۱۰۱۳
طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاء نامیزاننا کی نختبر اوزاننا ربنا اصلح شاننا او جد بعفو یا جواد
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خود از فواد ماه تو تابنده با دو دولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دیدو خوش وتازه نشد آب ونانش تیره بادو آتشش بادا رماد[۱]

خوابناکی که صباحت دیدو ازجا بر نجست
چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

۱۰۱۴
من رای درا تلالا نوره وسط الفواد ؟ بیننا وبینه قبل التجلی الف واد
جاء من یحیی الموات والرمیم والرفات ایها الاموات قوموا وابصروا یوم التناد
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد
جاء نا میزاننا کی تختبر اوزاننا ربنا اصلح شاننا او جد بعفو یا جواد
اضحکوا بعدا لبکا یا نعم هذ المشتکا قد خرجتم من حجاب وانتبهتم من رقاد
پارسی گوییم شاها آگهی خوداز فؤاد ماه تو تابنده باد ودولتت پاینده باد
هر ملولی که ترا دیدوخوش وتازه نشد آب ونابش تیره بادو آتشش بادا رماد[۱]

خوابناکی که صباحت دید و از جا بر نجست
چشم بختش خفته باداتا الی یوم المعاد

۱۰۱۵
میرخوبان رادگر منشور خوبی در رسید در گل و گلزار و نسرین روح دیگر بر دمید
یا ملیحا زاده الرحمن احسانا جدید یا منیرا زاده نور علی نور مزید
خوشتر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو خوبتر از ماه چه بود؟! ماه در تو ناپدید
کل ذی روح یفدی فی هواك روحه کل بستان انیق من جناكَ مستفید
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید

این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید؟

۱۰۱۶
یا شبه الطیف لی، انت قریب بعید جملة ارواحنا تغمس فیما ترید
نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید طبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید

۱- رماد (بکسررا) بمعنی خاکستر است

انت لطیف الفعال ، انت لذیذ المقال — انت جمال الکمال زدت فهل من مزید
از پس دور قمر دولت بگشاد در — دلق برون کن ز سر، خلعت سلطان رسید
جاء اوان السرور، زال زمان الفتور — لیس لدینا غرور ، یاسندی ، لاتحید
دیو و پری داشت تخت، ظلم ازان بود سخت — دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید
هل طرب یا غلام؟ فاملاء کاس المدام — انت بدار السلام ساکن قصر مشید
عشق چه خوش حاکمیست ظالم و بیقول نیست — حاجت لاحول نیست، دیو مسلمان رسید
یالمع المشرق ، مثلك لم یخلق — خذ بیدی ارتقی ، نحوك انت المجید
عاشق از دست شد نیست شد و هست شد — بلبل جان مست شد، سوی گلستان رسید
پرده برانداخت حور، جمله جهان همچو طور — زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید
هرچه خیال نکوست، عشق هیولای اوست — صورت از رشك حق پرده گرجان رسید
هست تنت چون غبار، برسر بادی سوار — چونك جدا گشت باد خاك بماچان رسید
اعلم ان الغبار ، مرتفع بالریاح — مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

۱۰۱۷
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود؟ — میان این دل و آن یار می فروش چه بود ؟[1]
فدیت سیدنا انه یری و یجود — الی البقاء یبلغ من الفناء یذود
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش — مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود ؟
معاذ کل شرود طغی و منه نآی — مثال ظلك ان طال هو الیك یعود
و گر تو با من هم خرقهٔ و همرازی — بگو که صورت آن شیخ خرقه پوش چه بود؟
بامر حافظة الله المکان یعی — بمس عاطفة الله الزمان و لود
اگر فقیری و نا گفته راز می شنوی — بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود؟
ایا فؤاد فذب فی لظی محبته — ایا حیاة فدومی فقد اتاك خلود
و گر نخفتی و از حال دوش آگاهی — بگو که نیمشب آن نعره و خروش چه بود؟
ترید جبر جبیر الفؤاد فانکسرن — ترید نحلة تاج فلاتنی بسجود
ازآنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم — بیار پارگکی تا که رنك و بوش چه بود
برغم انفك لاتنکسر کما الحیوان — بنصف و جهك لاتسجدن شبیه یهود
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر — بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود؟
یقول لیت حبیبی یحبنی کرما — الیس حبك تاثیر حب ود ودود؟
و گر شناختهٔ کاصل انس و جان ز کجاست — یکیست اصل پس این وحشت و حوش چه بود ؟

---

(۱) افلاکی درمناقب العارفین قصه ذیل را در سبب انشاء این غزل نقل کرده است
« همچنان از محققان اصحاب چنان منقولست که روزی معین الدین پروانه خدمت شیخ صدرالدین رفته بود. بعد از فرمودن فواید بسیار شیخ فرمود که امشب مرا عروج عالم ملکوت شده بود و بسی حجب مرتفع گشته حضرت مولانا را بر بالای عرش مجید ایستاده دیدم و آن چنان قربی که او راست هیچ ولی را نبست و نبوده است. دوم روز پروانه معتقد عظیم گشته با اکابر شهر بزیارت مولانا آمد باادب تمام بنشست. پیش از آنکه این حکایت را روایت کند فرمود که امیر معین الدین آن معنی راستست و آنچنانست که شیخ دید اما او را آن جایگاه هیچ ندیدیم همان دم سماع شد و این غزل سر آغاز کرد و گفت:
اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود... الخ بدون ذکر ابیات عربی

ایا نضارة عیشی بما تهیجنی ؟ متی تقر عیونی و صاحبی مفقود ؟
وگر بدیدی جانی که پشت ورویش نیست که تصور عشاق پشت و روش چه بود ؟
لئن سکرت بما قد سقیتنی یا دهر اکون مثلك لدا لربه لسکنود[1]
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم
۱۰۱۸ هزاردفترو پیغام و گفت و گوش چه بود ؟

حکم البین بموتی و عمد رضی الصد بحینی و قصد
فتح الدهر عیون حسد فرآنی بفناکم و حسد
یهرق العشق دماء حقنت لیس للعشق قریب و ولد
لکن الموت حیاة لکم لکن الفقر عناء و رغد
سافروا فی سبل العشق معی لا تخافن صلالا و رصد
لا یهولنکم بعدکم دونکم و فد وصال و مدد
فنسیم طرب ادلهم
۱۰۱۹ یهب السالك حولا و جلد

ز عشق شمس دین جانست ایثار[2] بعشق او ندارد مال مقدار
از آن آثار شاهان معانی شده شیدا و رو کرده بدیوار
از آن دیوار فکرت روی ایشان ز بادهٔ لطف شه گشته چو گلنار
چو گلنار است خود جانهای عشاق و لیکن زرد بیند چشم اغیار
گذشته خود ز کیوان سر عاشق سر او را تو بینی زیر دستار
دل هموار عشق شاه تبریز
۱۰۲۰ که هست او پادشاه نیك قهار

ای شاهد سیمین ذقن ، در ده شرابی همچو زر تا سینها روشن شود ، افزون شود نور نظر
کوری هشیاران ده ، آن جام سلطانی بده تاجسم گردد همچو جان، تاشب شود مه چون سحر
چون خواب را درهم زدی درده شراب ایزدی زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در
ای خورده جام ذوالمنن ، تشنیع بیهوده مزن زیرا که فاز من شکر، زیرا که خاب من کفر
ای تو مقیم میکده ، هم مستی و هم می زده
۱۰۲۱ تشنیعهای بیهده چون می زنی ای بی گهر

انا فتحنا عینکم ، فاستبصروا الغیب البصر انا قضینا بینکم ، فاستبشروا بالمنتظر
باد صبا ای خوش خبر، مژده بیاور دل ببر جانم فدات ای مژده ور، بستان تو جانم ماحضر

۱ـ سوره العادیات آیه (۷)
۲ـ این غزل الحاقی ودراغلب نسخ دیده نشده

شمشیرها جوشن شود ، ویرانها گلشن شود　　چشم جهان روشن شود، چون از تو آید یك نظر
ای قهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده　　جان و جهان خندان شده، چون داد جانها را ظفر
هر کس که دیدت ای ضیا و ان حضرت با کبریا　　باد اورا شرم از خدا گر او بلافد از هنر
نگذاشت شیر بیشهٔ از هست ما یك ریشهٔ　　الا که نیم اندیشهٔ، در روز و شب هجران شمر
ای آفرین بر روی شه، کز وی خجل شد روی مه　　کوران بدیده گفته خه[1] بشنوده اطرش گوش کر
ازعشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من　　کی سیر گردد جان من؟ در جان من جوع البقر
ان کان عیشا قد هجر و اختل عقل من سهر　　و الله روحی ما نفر ، والله روحی ما کفر
من ابروش او ماه وش، او روز و من همچو شبش　　او جان من چون قالبش، حیران از ان خوبی و فر
آه از دعا بی سامعی، جرم و گنه بی شافعی　　درد و الم بی نافعی، رویم چو زر بی سیمبر
کی باشد آن در سفته من؟ الحمدلله گفته من؟　　مستطرب و خوش خفته من در سایه‌های آن شجر؟
تا دیدمی جانان خود، من جویمی درمان خود　　که گویمش هجران خود، بنمایمش خون جگر
ای گوهر بحر بقا، چون حق تو بس پنهان لقا　　مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشتهر

۱۰۲۲

آمد ترشرویی دگر، یا زمهر پرست او مگر ؟　　بر ریز جامی برسرش، ای ساقی همچون شکر
با می دهش از بلبله ، یا خود براهش کن، هله　　زیرا میان گلرخان خوش نیست عفریت، ای پسر
در ده می پیغامبری تا خر نماند در خری　　خررا بروید درزمان از بادهٔ عیسی دو پر
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل　　دانی که مستانرا بود درحال مستی خیر و شر
ای پاسبان ، بر در نشین، درمجلس ما ره مده　　جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر
گردست خواهی پا دهد ورپای خواهی سر نهد　　ور بیل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر
تا در خراب آغشته‌ام بی شرم و بی دل گشته ام　　اسپر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر
خواهم یکی گوینده ، آب حیاتی زندهٔ　　کاتش بخواب اندرزند وین پرده گوید تاسحر
اندر تن من گر رگی هشیار یابی ، بر درش　　چون شیر گیر حق نشد اورا در این ره سگ شمر
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج وشش　　آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر
زاندازه بیرون خورده‌ام کاندازه را گم کرده‌ام　　شد وایدی، شدوا فمی، هذا حفاظ ذی السکر
هین، نیش مارا نوش کن، افغان مارا گوش کن　　ما را چو خود بیهوش کن بیهوش سوی ما نگر

۱۰۲۳

رو چشم جانرا برگشا در بی دلان اندر نگر　　قومی چو دل زیروزبر، قومی چو جان بی پاوسر
بی کسب و بی کوشش همه، چون دیك در جوشش همه　　بی پرده و پوشش همه، دل پیش حکمش چون سپر
از باغ و گل دلشادتر وز سرو هم آزاد تر　　وز عقل و دانش رادتر وز آب حیوان پاك تر
چون ذرها اندر هوا ، خورشید ایشانرا قبا　　بر آب و گل بنهاده پا وزعین دل بر کرده سر
درموج دریاهای خون بگذشته بر بالای خون　　وز موج وز غوغای خون دامانشان ناگشته تر
درخار لیکن همچو گل، در حبس لیکن همچو مل　　در آب و گل لیکن چو دل در شب و لیکن چون سحر
باری، تو از ارواحشان وز باده و اقداحشان　　مستی خوشی از راحشان فارغ شده ازخیر وشر
بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر؟　　شد طعمهٔ طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

۱ـ خه (بفتح خا) کلمه تحسین بمعنی: زه ، وه ، خوب، خوش. مثال از نظامی:
خه ای وارث بزم کیخسروی　　ببازوی تو پشت دولت قوی

ما را خدا از بهرچه آورد؟ بهر شوروشر
دیوانگان را می کند زنجیر اودیوانه تر
ای عشق شوخ بوالعجب، آوردجانرا درطرب
آری، درا هر نیمشب برجان مست بی‌خبر
ماراکجا باشد امان؟ کز دست این عشق آسمان
ماندست اندرخرکمان چون عاشقان زیروزبر
ای عشق، خونم خوردهٔ، صبروقرارم بردهٔ
از فتنهٔ روزوشبت پنهان شدستم چون سحر
در لطف اگرچون جان شوم، ازجان کجا پنهان شوم
گردر عدم غلطان شوم اندرعدم داری نظر
ما را که پیدا کردهٔ، نی ازعدم آوردهٔ؟
ای درعدم صندوق تو، ای درعدم بگشاده در
هستی خوش وسرمست تو، گوش عدم دردست تو
هر دو طفیل هست تو، برحکم توبنهاده سر
کاشانه را ویرانه کن، فرزانه رادیوانه کن
وآن باده درپیمانه کن، تاهردو گردد بی‌خطر
ای عشق چست معتمد، مستی سلامت می کند
بشنوسلام مست خود، دلرا مکن همچون حجر
چون دست اوبشکستهٔ چون خواب او بربستهٔ
بشکن خمار مست را بر کوی مستان برگذر

۱۰۲۵

ای تو نگار خانگی، خانه درا ازین سفر
پستهٔ لعل بر گشا تا نشود گران شکر
ساقی روح چون توی، کشتی نوح چون توی
تاکه تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر
طعنه زند مرا زکین، روصنمی دگر گزین
دردوجهان یکی بگر، کو صنمی؟ کجا دگر؟
آن قلمی که نقش کرد، چونک بدید نقش تو
گفت که: های، گم شدم این ملکست یا بشر؟
جان وجهان چرا چنین عیب وملامتم کنی؟
در دلمن درا ببین هر نفسی یکی حشر
عشق بگوید: الصلا، مایدهٔ دو صد بلا
خشک لبی و چشم تر مایده بین زخشک و تر
چونک چشیدی این دورا، جلوه شود بتی ترا
شهره یکی ستارهٔ بندهٔ او دو صد قمر
فاش بگوکه شمس دین خاصبک و شه یقین
در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتهر

۱۰۲۶

گرم درا و دم مده، باده بیار وغم ببر
ای دل وجان هرطرف، چشم وچراغ هرسحر
هم طرب سرشتهٔ، هم طلب فرشتهٔ
هم عرصات گشتهٔ پر ز نبات ونیشکر
خیز که رسته خیز شد، روز نبات ریز شد
با خردم ستیز شد، هین بربا ازوخبر
خوش خبران غلام تو، رطل گران سلام تو
چون شنوند نام تو، یاوه کنند پا و سر
خیز که روز می رود، فصل تموزمی رود
رفت و هنوز می رود؟ دیوز سایهٔ عمر[1]
ای بشنیده آه جان، باده رسان زراه جان
پست دل و پناه جان پیش دراچوشیر نر
مست وخرابوشادوخوش، می گذری زپنج وشش
قافله رابکش بکش، خوش سفریست ایر سفر
لحظه بلحظه دم بدم، می بده و بسوز غم
نوبت تست ای صنم، دورتوست ای قمر

---

۱ — اشاره است بحدیث نبوی: ان الشیطان لیفرق من ظل عمر (لیفرق منك عمر).

عقل ربابست و دل رباب، در تبریز شمس دین　　آن تبریز چون بصر، شمس دروست چون نظر

گرچه بصر عیان بود ، نور درو نهان بود

دیده نمی شود نظر ، جز ببصیرتی دگر

۱۰۲۷

دی سحری بر گذری گفت مرا یار　　شیفته و بیخبری ، چند ازین کار ؟

چهرهٔ من رشك گل و دیده خود را　　کرده پر از خون جگر درطلب خار ؟

گفتم کای: پیش قدت سرو نهالی　　گفتم کای: پیش رخت شمع فلك تار

گفتم کای: زیر و زبر چرخ و زمینت　　نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار

گفت: منم جان و دلت، خیره چه باشی؟　　دم مزن و باش بر سیمبرم زار

گفتم کای: از دل و جان برده قراری　　نیست مرا تاب سکون گفت بیکبار

قطره دریای منی ، دم چه زنی بیش ؟

غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

۱۰۲۸

اگر باده خوری باری زدست دلبر ما خور　　ز دست یار آتش روی عالم سوز زیبا خور

نمی شاید که چون برقی بهر دم خرمنی سوزی　　مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بر دری　　زدست عشق پا بر جا شراب آنجا ز بیجا خور

اگر دلتنگ و بد رنگی بزیر گلبنش بنشین　　و گر مخمور و مخموری ازین بگزیده صهبا خور

گریزانست این ساقی ازین مستان ناموسی　　اگر اوباش و قلاشی مخور پنهان و پیدا خور

حریفان گر همی خواهی چو بسطامی و چون کرخی　　مخور باده درین گلخن، بر ان سقف معلا خور

برو گر کار کی داری بکار خویشتن بنشین　　چو بر یوسف نهٔ مجنون غم نان زلیخا خور

کسی دکان کندویران که بطال جهان باشد　　چو نر بود ست سیلابت تو آب از مشك سقا خور

بگرد دیك این دنیا چو کفلیز[1] ارهمی کردی　　برون رواى سيه كاسه مخور حمرا و حلوا خور

درین بازار ای مجنون چو منبل[2] گردتن پر خون　　چو در شاهد طمع کردی برو شمشير لالا خور

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

شراب صبر و تقوی را تو بی اکراه و صفرا خور

۱۰۲۹

مرا همچون پدر بنگر، نه همچون شوهر مادر　　پدر را نیك واقف دان از ان کژ بازی مضمر

تو گردی راست اولی تر از انك کژ نهی اورا　　و گر تو کژ نهی او را باستیزت کند کژ تر

ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند　　که خاك اوست کیخسرو، بمیرد پیش او سنجر

چو ان الله یدعو را شنیدی کژ مکن رو را　　زهی راعی، زهی داعی، زهی راه و زهی رهبر

پراکنده شدی ای جان، بهر درد و بهر درمان　　ز عشقش جوی جمعیت، در آن جامع بنه منبر

چو کرو فر او دیدی توی کرار و شیر حق

چو باغ و پر او دیدی توی طیار چون جعفر

---

۱ ـ کفگیر، ۲ ـ بمعنی مرهم و داروی زخم دجراحت هم گفته شده، مثال از مثنوی مولانا :

گفت پالانش فرونه پیش پیش　　داروی منبل بنه بر پشت ریش

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر
بدادافیون شوروشر، ببرد ازسر، ببرد ازسر

بصد حیله کنم غافل، ازوخود را کنم جاهل
بیاید آن مه کامل، بدست او چنین ساغر

مرا گوید: نمی گویی که تا چند از گدارویی
چو هرعوری وادباری گدایی می کنی هردر

بدین زاری وخفریقی غلام دلق و ابریقی
اگرحقی وتحقیقی چرایی این جوال اندر؟

ازینها کز تومی زاید شهان را ننگ می آید
ملك بودی، چرا باید که باشی دیورا تسخر؟

که داند گفت گفت او؟ که عالم نیست جفت او
ز پیدا ونهفت او جهان کورست وهستی کر

مرا گر آن زبان بودی که راز یار بگشودی
هران جانی که بشنودی برون جستی ازین معبر

ازان دلدار دریا دل مرا حالیست بس مشکل
که ویران می شود سینه ازان جولان و کروفر

اگر با مؤمنان گویم همه کافر شوند آندم
وگر باکافران گویم نماند در جهان کافر

چو دوش آمد خیال او بخواب اندر، تفضل جو
مرا پرسید چونی نو؟ بگفتم: بی تو بس مضطر

اگر صدجان بودما را، شود خون ازغمت یارا
دلت سنگست یاخارا و یاکوهیست از مرمر

۱۰۳۱

گرچه نه بدریاییم دانه گهریم آخر
ور چه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر

گر باده دهی ور نی زان بادهٔ دوشینه
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر

ای عشق، چه زیبایی چه راوق و گرایی
گر رفت زر و کیسه در کان زریم آخر

ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما
باری، زشما خامان ماست تریم آخر

لولی که زرش نبود، مال پدرش نبود
دزدی نکند گوید: پس ما چه خوریم آخر؟

مال لولی، وشنگولی، بی مکسب ومشغولی
جز مال مسلمانان مال کی بریم آخر؟

زنبیل اگو بردیم خرماش در آگندیم
وزنیل اگر خوردیم هم نیشکریم آخر

گرشحنه بگیردمان، آرد بچه وزندان
بر چاه زنخدانش، آبی بچریم آخر

چاهش خوش وزندانش، وان ساقی ومستانش
وان گفتن بی سیمان که سیمبریم آخر

می گوید جان با تن کای تن، خمش وتن زن
لب بند و بصر بگشا، صاحب نظریم آخر

۱۰۳۲

یغما بك ترکستان برزنگ بزد لشکر
در قلعهٔ بیخویشی بگریز، هلا زوتر

تا کی زشب زنگی برعقل بود تنگی؟
شاهنشه صبح آمد، زد برسر اوخنجر

گاو سیه شب را قربان سحر کردند
مؤذن پی این گوید کالله هوالاکبر

آورد برون گردون از زیر لگن شمعی
کز خجلت نور او برچرخ نماند اختر

خورشید گر از اول بیمار صفت باشد
هم از دل خود گردد درهر نفسی خوشتر

ای چشم که پردردی، در سایهٔ او بنشین	زنهار ، دراین حالت درچهره‌او بنگر
آن واعظ روشن‌دل کاوذره برقص آرد	بس نورکه بفشاند او از سراین منبر
شاباش زهی نوری ، برکوری‌هرکوری	کو روی نپوشاند زان پس که برآردسر
شمس الحق تبریزی در آینهٔ صافت

۱۰۳۳ گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ذاتت عسلست‌ای‌جان، گفتت عسلی‌دیگر	ای عشق ترا درجان هردم عملی دیگر
از روی تودرهرجان باغ‌وچمنی خندان	وز جعد تو درهردل ازمشك‌تلی دیگر
مه را زغمت باشد گه دق وگه استسقا	مه زین خللی رسته از صدخللی دیگر
با لطف بهارت دل‌چون برگ چرا لرزد؟	ترسد که خزان‌آید ، آرد دغلی دیگر
هر سرمه وهر داروکز خاك درت‌نبود	در دیدهٔ دل آرد درد و سبلی دیگر
ابلیس ز لطف تو امید نمی‌برد	هردم ز تو می‌تابد در وی املی دیگر
فرعون ز فرعونی آمنت[1] بجان گفته	بر خرقهٔ جان‌دیده زایمان تکلی دیگر
خورشید وصال تو روزی بحمل آید	درچرخ دلم یابد برج حملی دیگر
اجزای زمین‌را بین برروی‌زمین رقصان	این جوق چوبنشیند آید بدلی دیگر
برروی زمین‌جانرا چون‌روشرف‌ونوری	درزیر زمین‌تن راچون‌تخم‌اجلی دیگر
تا چند غزلها را درصورت‌حرف آری

۱۰۳۴ بی صورت وحرف‌ازجان بشنو•غزلی‌دیگر

جان‌بر کف‌خودداری، ای‌مونس‌جان، زوتر	من نیك‌سبك گشتم ، آن رطل گران زوتر
از باده بسی ساغر ، فربه کن هر لاغر	هر چندسبك دستی، ای دست ، ازان زوتر
ای بر در و بام تو ، از لذت جام تو	جانها بصبوح آیند ، من از همگان زوتر
سودای تو می‌آرد زان می که نه قی‌آرد[2]

۱۰۳۵ از سینه بچشم آید ، از نورعیان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر	بالله که چنین منگر ، بالله که‌چنان منگر
هر چند که زهر از توکانیست‌شکرهارا	زان‌رو که‌چنین نوری، زان‌رنگ‌چنان‌انور
نوری کـه نیارم گفت درپای تومی‌افتد	معنیش که درویشا، درما بنگر خوشتر
درمن که‌تو‌م بنگر‌خودبین شووهمچین‌شو	ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر
جون دربصر خلقی گویی توپرازرزقی	ای آنك تر هم غرقی درخون دل‌من‌تر
ار زانك گهر داری دریای‌دوچشم‌بین	ور سنگ‌محك داری اندررخ‌من‌بین‌زر
آن شیر خدایی را، شمس الحق‌تبریزی
صیدی‌که نه روبه شد او را بسگی مشمر

---

۱ ـ اشاره‌است به‌سوره‌یونس آیه (۹۰) ۲ ـ مناسب است‌با مضمون‌آیه (۴۶) سورة الصافات

جان من و جان تو بستست بهمدیگر — همرنك شوم از تو گر خیر بود گر شر
ای دلبر شنگ من، ای مایهٔ رنك من — ای شکر تنگ‌من، ازتنگ شکر خوشتر
ای ضربت تو محکم، ای نکتهٔ تو مرهم — من گشته تمامی کم، تا من تو شدم یکسر
همسایهٔ ما بودی، چون چهره تو بنمودی — تاخانه یکی کردی، ای‌خوش قمر انور
یك حمله تو شاهانه، بردار تو این خانه — تا جز تو فنا گردد، کالله هو الاکبر
چون محوکند راهم، نی‌جویم و نی‌خواهم — زیرا همه‌کس داند کاکسیر نخواهدزر
ازتابش آن کوره مس گفت که: زرگشتم — چون گشت دلش تابان زان‌آتش نیکوفر
مس باز بخویش آمد، نوشش‌همه نیش‌آمد — تا باز بپیش آمد اکسیر گر اشهر

۱۰۳۷

تاچند زنی برمن زانکار توخار آخر؟ — من باتو نمی‌گویم، ای مردهٔ پارآخر
مانندهٔ ابری تو، هم‌مظلم [1] و بی‌باران — تاریك‌مکن ای‌ابر، یك‌قطره ببارآخر
این جملهٔ فرمانها از بهر قدر آمد — ای جبری غافل تو از لذت کار آخر
باکورکسی گوید: کاین‌رشته بسوزن کش؟ — با بسته کسی گوید: کانجاست‌شکارآخر؟
باطفل دو روزه کس ازشاهدومی گوید؟ — یا بانظر حیوان از چشم خمار آخر؟
چون هیچ نیابی تو پهلوی زنان بنشین — از حلقهٔ جانبازان بگذر بکنار آخر
درقدرت مخدومی، شمس الحق تبریزی — غوطی بخوری بینی حق‌را بنظارآخر

۱۰۳۸

ای دیده مرا بر در، واپس بکشیده سر — باز از طرفی پنهان بنموده‌رخ‌عبهر [2]
یك لحظه سلف دیده کاینجایم تادانی — برحیرت من گاهی‌خندیده توچون‌شکر
دربسته بروی‌من، یعنی‌که برو واپس — بربام شده در پی یعنی نمطی [3] دیگر
سرراتوچنان کرده، روروکه رقیب آمد — من‌سجده کنان گشته، یعنی که ازاین بگذر
من در تو نظر کرده، توچشم بدزدیده — زان‌ناز و کرشم توصدفتنه‌و شور و شر
تودست گزان‌برمن کاین‌جمله زدست‌تو — من بوسه زنان‌گشته برخاك بعذراندر
کی‌باشد کان بوسه برلعل لبت یابم؟ — وانگاه توبخراشی رخسارهٔ چون‌زعفر
ای‌کافر زلف تو شاه حشم زنگی — فریادکه ایمان شد اندر سر تو کافر
چون طره بیفشانی مشك افتد درپایت — چون جعد بر اندازی‌خطیت دهد عنبر
احسنت زهی‌نقشی کز عطسهٔ اوجان‌شد — ای‌کشته بپیش توصد مانی و صد آزر
ناگه زجمال تو یك برق برون جسته — تا محو شد این خانه، هم‌بام فنا هم‌در

۱ـ بسیارتاریك، شب‌تاریك ۲ـ نرگس، یاسمین ۳ـ طریقه، نوع، روش، رویه

درعین فنا گفتم : ای شاه همه شاهان — بگداخت همی نقشی بفسرده بدین آذر
گفتا که: خطاب تو هم باقی این برفست — تا برف بود باقی غیبست گل احمر
گفتم که: الا ای مه از تابش روی تو — خورشید کند سجده چون بنده گک کمتر
آخر بنگر درمن گفتا که : نمی‌ترسی — ازآتش رخسارم وانگه تو نه سامندر؟
گفتم: بتکی باشم دو چشم بپوشیده — اندر حجب غیرت پوشیده من این مغفر
گفتا که: تراا این عشق درصبر دهد رنگی — شایستهٔ آن گردی هم ناظر و هم منظر
گفتم: چه نشان باشد در بنده ازاین وعده؟ — گفتا که: درخش جان درآتش دل چون زر
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان — درحال درخشانی وز تابش او برخور
گفتم که : نمی‌ترسم وز ترس همی میرم — کز دیدن جان خود ازمن رود آن جوهر
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو — درچشم نشستستم ای طرفهٔ سیمین بر
گفتا که: مترس آخر، نی منت همی گویم — کز باغ جمال ما هم بربخوری هم بر؟
آن نقش خداوندی، شمس الحق تبریزی — پر نور ازو عالم تبریز ازو انور

او بود خلاصه کن اورا توسجودی کن
۱۰۳۹ تا تو شنوی از خود کالله هو الاکبر

مکن یار ، مکن یار، مروای مه عیار — رخ فرخ خود را مپوشان بیکی بار
تو دریای الهی، همه خلق چو ماهی — چوخشک آوری ای دوست بمیرند بناچار
مگو با دل شیدا، دگر وعدهٔ فردا — که برچرخ رسیدست زفردای توزنهار
چو دردست تو باشیم ندانیم سراز پای — چو سرمست تو باشیم بیفتد سر ودستار
عطاهای تو نقدست، شکایت نتوان کرد — ولیکن گله کردیم برای دل اغیار
مراعشق بپرسید که ای خواجه، چه خواهی؟ — چه خواهد سر مخمور بغیر درخمار؟
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی — زهی کالهٔ پرعیب، زهی لطف خریدار
ملوکان همه زربخش، توئی خسرو سربخش — سراز گور بر آورد زتو مردهٔ پیرار
ملالت نفزایید دلم را هوس دوست — اگر ره زندم جان زجان گردم بیزار
چو ابر تو ببارید بروید سمن ازریگ — چوخورشید تودرتافت بروید گل و گلزار
زسودای خیال تو شدستیم خیالی — کی داندچه شویم ازتوچو باشد گه دیدار؟

همه شیشه شکستیم کف پای بخستیم
حریفان همه مستیم، مرن جز ره هموار

ای عاشق بیچاره شده زار بزربر / گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

بیندیش ازآن روز که دمهای شماری / تو می زنی ووهم زنت‌شوی دگر بر

خودرا تو سپرکن بقبول همه احکام / زان پیش که تیر اجل‌آید بسپر بر

ازآدمی ادراك و نظر باشد مقصود / کای‌رحمت پیوسته بادراك و نظر بر

ای کان‌شکر فضل تو وین‌خلق چوطوطی / طوطی‌چه کند که ننهد دل بشکر بر؟

آن‌نیشکر از عشق توصد جای کمربست / شکرتونبشتست بر اطراف کمر بر

جز شمس وقمر باصره را نوردگر ده / ای نورتو وافرشده برشمس و قمر بر

از کار جهان سیر شده خاطر عارف / عاشق شده برشیوه و برکار دگر بر

دیدست که‌گر نوش‌کند آب جهانرا / بی‌حضرت‌تو آب ندارد بجگر بر

گیرم همه شب پاس نداری و نزاری / خودرابزن ای‌مخلص، برووردسحر بر

آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند / ناگاه فتادند برآن گنج گهر بر

موسی همه‌شب نور همی جست‌وبآخر / نوری عجبی دید ببالای شجر بر

یعقوب وطن ساخت بجان‌طرهٔ شب را / تابوسه‌زد آخر برخ و زلف پسر بر

مقصود خدا بود و پسر بود بهانه / عاشق نشود جان پیمبر ،ببشر بر

او زال خلیلست و بآفل نکند میل / چون خار بود آفل او را ببصر بر

جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیلش / ورنه تن خود را نفکندی بشرر بر

ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی / انکارتوپس چیست بعباد حجر بر

یکلحظه بنه گوش که‌خواهم سخنی گفت / ای‌چشم خوشت طعنه زده نرگس‌تر بر

برنقد زن ای‌دوست که محبوب‌تو نقدست / ای چشم‌نهاده همه بربوك و مگر بر

بربستم لب را، زره چشم بگویم / چیزی که رود مستی آن کلهٔ سر بر

نی‌نی بنگویم که عجب صید شگرفست

۱۰۴۱ مرغ نظرست و ننشیند بخبر بر

ای‌رخت فکنده تو برامید حذربر / آخرنظری کن‌بنظر بخش‌فکر بر

ای‌طالب‌وای‌عاشق، بنگر بطلب‌بخش / بنگربمؤثر، توچه چفسی باثر بر؟

اومی کشدت‌جانب‌صلح‌وطرف‌جنگ / گه‌صحبت یاران و گهی اوج‌سفر بر

درتونگران‌او وتراچشم‌چپ‌و راست / اوباتو سخن‌گوی‌وتراگوش سمر بر

او می‌زنداین‌سیخ‌وهش گاوسوی‌یوغ / عیسی‌است‌رفیق‌وهش‌خر بنده بخر بر

هرگاووخری‌سیخ‌خوردبرکفل‌وپشت / تو سیخ ندامت‌خوری‌برسینه‌و بر بر

زان سیخ کباب‌دل‌توگرنشد آگه / پخته کندت مطبخیش نار سقر بر

(۱) ناظراست به‌آیه(۷۷)سورة الانعام

که کاسه گرفتی که حلیماب وزفر[1] کو — که چنگ گرفتی تو بتقریع[2] زفر بر
زافشارش مرك آن رخ تو گردد چون زر — زر باز دهی و بنهی سر بحجر بر
بس، چند کنی عشوه تو در محفل کوران
۱۰۴۲ بس چند زنی نعره تو — برمسمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار — رخساره چون زر ز کجا یابد زر دار؟
از دلشدهٔ زار چو زاری بشنیدند — از خاك برآمد بتماشا گل و گلزار
هین، جامه بکن زود، درین حوض فرو رو — تا بازرهی از سر و از غصه دستار
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم — گشتیم بیك غمزه چنین سغبه[3] دلدار
تا کی شکنی عاشق خود را تو زغیرت ؟ — هل تا دوسه ناله بکند این دل بیمار
نی نی مهلش، زانك از آن نالهٔ زارش — نی خلق زمین ماند و نی چرخهٔ دوار
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد — آن عالم مستور بدستوری دستار
بازاین دل دیوانه ززنجیر برون جست — بدرید گریبان خود از عشق دگر بار
خامش که اشارت ز شه عشق چنین است
۱۰۴۳ کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر — درآ ای ماه خوبان ، بار دیگر
مرا غیر تماشای جمالت — مبادا در دو عالم کار دیگر
بدزدیدی ز حسن تو یکی چیز — اگر بودی چو تو عیار دیگر
چوخورشید جمالت روی بنمود — ز هر ذره شنو اقرار دیگر
زهی دریا که آکندی زگوهر — که هر قطره نمود انبار دیگر
بیك خانه دو بیمارند و عاشق — منم بیمار و دل بیمار دیگر
خدایا هر دو را تیمار کردی — و لیکن ماند آن تیمار دیگر
چه داندجان منکر این سخن را؟ — که او را نیست آن دیدار دیگر
که منکر گفت: سنایی خود همینست — سنایی گفت : نی، خروار دیگر
بدان خروار تو خروار منکر
۱۰۴۴ گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می گردی دگر بار — لب بام است و مستی ، هوش می دار
کجا گردم دگر؟ کو جای دیگر ؟ — که مافی الدار غیر الله دیار
نگردد نقش جز بر کلك نقاش — بگرد نقطه گردد پای پرگار

---

۱ ـ دهان، کنج دهان. مثال از فردوسی:
زبانش بسان درختی سیاه — زفر باز کرده وکنده براه
۲ ـ سخت ملامت کردن، سرزنش کردن ۳ ـ گرسنه

چو تو باشی دل و جان کم نیاید	چو سر باشد بیاید نیز دستار
گرفتارست دل در قبضهٔ حق	گرفته صعوه[1] را بازی بمنقار
ز منقارش فلك سوراخ سوراخ	ز چنگالش گرانجانان سبکبار
رها کن این سخنهارا ، ندا کن	بمخموران که آمد شاه خمار
غم و اندیشه را گردن بریدند	که آمددور وصل و لطفو ایثار
هلا ، ای ساربان ، اشتر بخوابان	ازین خوشتر کجا باشد علفزار؟
چو مهمانان بدین دولت رسیدند	بیا ای خازن و بگشای انبار
شب مشتاق را روزی نیاید	چنین پنداشتی ، دیگر مپندار
خمش کن تا خموش ما بگوید
ویست اصل سخن ، سلطان گفتار

۱۰۴۵
جفا از سر گرفتی ، یاد می‌دار	نکردی آنچه گفتی ، یادمی‌دار
نگفتی تا قیامت باتو جفتم؟	کنون با جورجفتی ، یادمی‌دار
مرا بیداد در شبهای تاریك	رها کردی وخفتی ، یادمی‌دار
بگوش خصم می گفتی سخنها	مرادیدی ، نهفتی ، یاد می‌دار
نگفتی: خار باشم پیش دشمن؟	چو گل بااو شکفتی، یاد می‌دار
گرفتم دامنت از من کشیدی	چنین گردی و رفتی، یاد می‌دار
همی گویم عتابی من بنرمی	تو می گویی بزفتی ، یادمی‌دار
فتادی بارها ، دستت گرفتم
دگر باره بیفتی ، یاد می‌دار

۱۰۴۶
مرا یارا ، چنین بی‌یار مگذار	ز من‌مگذار، مرمگذار، مگذار
بزنهارت در آمد جان چاکر	مرا در هجر بی زنهار مگذار
طبیبی ، بلك تو عیسی وقتی	مرو ، مارا چنین بیمار مگذار
مرا گفتی که : مارا یار غاری	چنین تنها مرا در غار مگذار
ترا اندك نماید هجر یکشب	زمن‌پرس‌اندك وبسیار، مگذار
مینداز آتش اندك بسینه	زمن‌بشنومرا این‌بار ، مگذار
دمم بگسست لیکن بار دیگر
ز من بشنو، مرا این‌بار مگذار

۱۰۴۷
منم ازجان خود بیزار ، بیزار	اگر باشد ترا از بنده آزار

۱ – پرنده‌ای کوچك‌تر از گنجشك ، گنجشك کوچك

مرا خود جان و دل بهر تو باید		که قربان تو باشد ، ای نکوکار
ز آزار دلت ، گرچه نکویی		درون جان من پیداست آثار
بهار از من بگردد ، چون ندانم؟		چو دردل جای گلشن پرشود خار
گناهم پیش لطفت سجده آرد		کهای مسجود جان، زنهار، زنهار
گنه را لطف تو گوید که: تا کی؟		گنه گوید بدوکاین بار این بار
تن و جانی که خاك تو نباشد		تن او سله [1] باشد ، جان او بار
تو خورشیدی و مرغ روز خواهی		چو مرغ شب بیاید نبودش بار
چو برگیری تو رسم شب ز عالم		چه پرها بر کند مرغ شب ای یار
بحق آنکه لطف تو جهانست		که آنجا گم شود این چرخ دوار
بچشم جان چه دریا و چه صحرا		درآن عالم چه اقرار و چه انکار
بتنگی در فتد هرك از تو ماند		فرو کن دست و او را زود بردار
بقصد از شمس تبریزی نگردم
۱۰۴۸ چگونه ز هر نوشد مرد هشیار؟

مرا اقبال خندانید آخر		عنان این دو بگردانید
زمانی مرغ دل بر بسته پر بود		بدادش پر و پرانید آخر
زهی باغی کهخندانیدازفصل		بدان‌ابری‌که گریانیدآخر
زهی نصرت کهمر اسلام‌راداد		زهی ملکی کهاستانید آخر
بچوگان وفا یك گوی‌زرین		درین میدان‌بغلطانید آخر
کمر بگشاد مریخ و بینداخت		سلحها را بدرانید آخر
بخندد آسمان زیرا زمین را
۱۰۴۹ خدا از خوف برهانید آخر

بساقی در نگر ، در مست منگر		بیوسف در نگر [2]، در دست منگر
ایا ماهی جان ، در شست غالب		ببین صیاد را ، در شست منگر
بدان اصلی نگر کاغاز بودی		بفرعی کان کنون پیوست منگر
بدان گلزار بی پایان نظر کن		بدین خاری که پایت خست منگر
همایی بین که سایه بر تو افکند		بزاغی کز کف تو جست منگر
چو سرو و سنبله بالا روشن کن		بنفشه وار سوی پست منگر
چو در جویت روان شد آب حیوان		بخم و کوزه ، گراشکست منگر

۱ـ سله(بفتح سین‌وتشدید لام) سبد، زنبیل ، ظرفی‌که ازشاخه‌های نازك درخت ببافند.
۲ـ ناظر است به آیه (۳۱)ازسوره یوسف

بهستی بخش و مستی بخش بگرو — منازل از نیست واندر هست منگر
قناعت بین که نرست و سبک رو — بطمع مادهٔ آبست منگر
تو صافان بین که بربالا دویدند — بدردی کان بین بنشست منگر
جهان پر بین ز صورتهای قدسی — بدان صورت که راهت بست منگر
بدام عشق مرغان شگرفند — ببومی که ز دامش وست منگر
به از توناطقی اندر کمین هست
در آن کاین لحظه خاموشست منگر

۱۰۵۰
بگردان ، ساقیا ، آن جام دیگر — بده جان مرا آرام دیگر
بجان تو که امروزم ببینی — که صبرم نیست تا ایام دیگر
اگر یك ذره رحمت هست برمن — مکن تاخیر تا هنگام دیگر
خلاصم ده ، خلاصم ده ، خلاصی — که سخت افتاده‌ام در دام دیگر
اگر امروز در ، بر من ببندی — در افتم هر دمی از بام دیگر
مرا در دست اندیشه بمسپار — که اندیشه‌ست خون آشام دیگر
می خام ار نگردانی تو ساقی — مرا زحمت دهد صد خام دیگر
بگیر این دلق اگر چه وام دارم — گرو کن زود، بستان وام دیگر
بنه نامم غلام درد نوشان
نمی خواهم ، خدایا، نام دیگر

۱۰۵۱
نگشتم از تو هرگز ، ای صنم، سیر — ولیك از هجر گشتم دمبدم سیر
همی بینم رضایت در غم ماست — چگونه گردد این بی دل زغم سیر؟
چه خون آشام و مستسقیست این دل — که چشمم می نگردد ز اشك و نم سیر
اگر سیری ازین عالم بیا که — نگردد هیچ کس زان عالمم سیر
چو دیدم اتفاق عاشقانت — شدستم از خلاف و لا ولم سیر
ولی دردم تو اسرافیل جانها — نیم از نفخ روح وزیر وبم سیر
چو بوی جام جان بر مغز من زد — شدم ، ای جان جان، ازجام جم سیر
چو بیشست آن جنون لحظه بلحظه — خسیس آنکو نگشت از بیش وکم سیر
چو دیدم کاس وطاس او شدستم — ازین طشت نگون خم بخم سیر
خیال شمس تبریزی بیامد
ز عشق خال او گشتم ز غم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر نگار اندر کنار و عشق در سر
نگار اندر کنار و چون نگاری لطیف و خوب و چست و تازه و تر
درین سرما بکوی او گریزیم که مانندش نزاید کس ز مادر
درین برف آن لبان او ببوسیم که دل را تازه دارد برف وشکر
مرا طاقت نماند ، از دست رفتم مرا بردند و آوردند دیگر
خیال او چو ناگه در دل آید
دل از جا می‌رود ، الله اکبر

۱۰۵۳

خداوند خداوندان اسرار زهی خورشید در خوشید انوار
ز عشق حسن تو خوبان مه رو برقص اندر مثال چرخ دوار
چو بنمایی ز خوبی دست بردی بماند دست و پای عقل از کار
گشاده زاتش او آب حیوان که آبش خوشترست ای دوست یا نار ؟
ازآن آتش برویدست گلزار و زان گلزار عالمهای دلزار
ازآن گلها که هردم تازه تر شد نه زآن گلها که پژمردست پیرار
نتاند کرد عشقش را نهان کس اگر چه عشق او دارد زما عار
یکی غاریست هجرانش پرآتش عجب ،روزی برآرم سر ازین غار؟
ز انکارت بروید پرده‌هایی مکن در کار آن دلبر تو انکار
چو گرگی می‌نمودی روی یوسف چون آن پردهٔ غرض می گشت اظهار
ز جان آدمی زاید حسدها ملک باش و بادم ملک بسپار
غذای نفس تخم آن غرضهاست چو کاریدی بروید آن بناچار
نداند گا و کردن بانگ بلبل نداند ذوق مستی عقل هشیار
نزاید گرگ لطف روی یوسف ونی طاوس زاید بیضهٔ مار
بطراری ربود این عمرهارا بپس فردا و فردا نفس طرار
همه عمرت هم امروزست لا غیر تو مشنو وعدهٔ این طبع عیار
کمر بگشا زهستی و کمربند بخدمت تا رهی زین نفس اغیار
نمازت کی روا باشد ؟ که رویت بهنگام نمازست سوی بلغار
درآن صحرا بچرگر مشك خواهی که می‌چرد درآن آهوی تاتار
نمی بینی تغیرها و تحویل در افلاك و زمین و اندر آثار ؟
کی داند ، جوهر خوبت بگردد بخاکی کش ندارد سود غمخوار

چو توخر بنده باشی نفس خود را بحلقهٔ نازنینان باشی بس خوار
اگر خواهی عطای رایگانی ز عالمهای باقی ملك بسیار
چنان جامی که ویرانی هوش است ز شمس حق و دین بستان و هش دار
خداوند خداوندان باقی که نبودشان بمخدومیش انکار
ز لطف جان او رفته بکارت چو دیدندش ز جنت حورا بکار
اگر نه پردهٔ رشك الهی بپوشیدیش از دار و ز دیار
که سنگ و خاك و آب و باد و آتش همه روحی شدندی مست و سیار
ببازار بتان و عاشقان در ز نقش او بسوزد جمله بازار
دوده دان هر دو کون دوجهان را چه باشد ده که باشد اوش سالار
که روح القدس پایش می‌ببوسید ندا آمد که پایش را میازار
چه کم عقلی بود آنکس که این را برای جاه او گوید که مکثار
بحق آنك آن شیر حقیقی چنین صید دلم کردست اشکار

که از تبریز پیغامی فرستی

۱۰۵۴ که اینست لابهٔ ما اندر اسحار

صد بار بگفتمت نگهدار در خشم و ستیزه پا میفشار
بر چنگ وفا و مهربانی گر زخمه زنی بزن بهنجار
دانی تو یقین وچون ندانی ؟ کز زخمهٔ سخت بسکلد تار
.ی بخش و مخسب کاین نه نیکوست ما خفته خراب و فتنه بیدار
می‌گویم و می کنم نصیحت من خشك دماغ و گفت و تکرار
می خندد بر نصیحت من آن چشم خمار یار خمار
می گوید چشم او بتسخیر : خوش می گویی بگو دگر بار
از تو بترم اگر ننوشم پوشیده نصیحت تو طرار
استیزه گرست ولا ابالیست کی عشوه خورد حریف خونخوار؟
خامش کن و از دیش مترسان کز باغ خداست این سمن زار

خاموش که بی بهار سبزست

۱۰۵۵ بی سبلت مهر جان و آذار

کی باشد اختری در اقطار در برج چنین مهی گرفتار
آواره شده ز کفر و ایمان اقرار بپیش او چو انکار

کس دید دلم که دل ندارد ؟ یا جان فنا بتیغ جان دار ؟
من دیدم اگر کسی ندیدست زیرا که مرا نمود دیدار
علم و عملم قبول او بس ای من ز جز این قبول بیزار
گر خواب شبم ببست آن شه بخشید وصال و بخت بیدار
این وصل به‌از هزار خوابست از خواب مکن تو یاد ، زنهار
از گریهٔ خود چه داند آن‌طفل کاندر دلها چه دارد آثار ؟
می گرید بی خبر و لیکن صد چشمهٔ شیر از اودر اسرار
بگری تو اگر اثر ندانی کز گریهٔ تست خلد و انهار
امشب کر وفر شهر یاریش اندر ده ماست شاه و سالار
نی خواب رها کند نه آرام
آن صبح صفا و شیر کرار

۱۰۵۶
شب گشت و لیك پیش اغیار روزست شب من از رخ یار
گر عالم جمله خار گیرد ماییم ز دوست غرق گلزار
گر گشت جهان خراب ومعمور مستست دل و خراب دلدار
زیراکه خبر همه ملولیست
این بی خبریست اصل اخبار

۱۰۵۷
نوریست میان شعر احمر[1] از دیده و وهم و روح برتر
خواهی خود را بدو بدوزی ؟ بر خیز و حجاب نفس بردر
آن روح لطیف صورتی شد با ابرو و چشم و رنگ‌اسمر[2]
بنمود خدای بی چگونه بر صورت مصطفی پیمبر
آن صورت او فنای صورت وان نرگس او چو روز محشر
هرگه که بخلق بنگریدی گشتی ز خدا گشاده صد در
چون صورت‌مصطفی فنا شد
عالم بگرفت الله اکبر

۱۰۵۸
نزدیك توم ، مرا مبین دور پهلوی منی ، مباش مهجور
آنکس که بعید شد ز معمار کی گردد کارهاش معمور؟
چشمی که زچشم من طرب یافت شد روشن و غیب بین‌ومخمور
هر دل که نسیم من بروزد شد گلشن و گلستان پر نور

۱ ـ افلاکی بمناسبت این غزل قصه ذیل را در مناقب العارفین آورده است :
« همچنان از افاضل اصحاب فخر الدین رحمه‌الله روایت‌کرد که روزی حضرت مولانا درمحفلی عظیم این حدیث را شرح می‌فرمود « قال النبی‌صلی الله علیه‌وآله‌و سلم ما رایت الله الا بلباس احمر » و هیچ کس را مجال دم زدن نبود و در آن شرح همگان خیره گشته بودند و روایتی دیگر فرمود : « ما رایت ربی الا و فی حلة حمراء » و شورها کرده این غزل را فرمود شعر :
نوریست‌میان شعراحمر .. الخ». ۲ ـ گندمگون ، کسی که رنگ‌او بین سیاهی وسفیدی‌باشد .

بی‌من اگرت دهند شهدی — یك شهد بود هزار زنبور
بی من اگرت امیر سازند — باشی بتر از هزار مامور
میهای جهان اگر بنوشی — بی من نشودمزاج محرور
در برق چه نامه برتوان خواند؟ — آخر چه سپاه آید از مور؟
خلقان بر قند و یارخورشید — بی گفت‌تو ظاهرست ومشهور
خلقان‌مورند و ما سلیمان
خاموش ،صبور باش‌و مستور

۱۰۵۹
ای یار شگرف در همه کار — عیاره و عاشق تو عیار
تو روز قیامتی که از تو — زیر و زبرست شهر و بازار
من زاری عاشقان چه گویم؟ — ای معشوقان ز عشق تو زار
در روز اجل چو من بمیرم — در گور مکن مرا ، نگهدار
ور می‌خواهی که زنده گردیم — ما را بنسیم وصل بسپار
آخر تو کجا و ما کجاییم — ای بی تو حیات و عیش بیکار
از من رك و جان بریده بادا — گر بی تو رگیم هست هشیار
اندر ره تو دو صد کمین بود — نزدیك نمود راه و هموار
از گلشن روی تو شدم مست — بنهادم مست پای بر خار
رفتم سوی دانهٔ تو چون مرغ — پر خون دیدم جناح و منقار
این طرفه که‌خوشترست زخمت — از هر دانه‌که دارد انبار
ای بی تو حرام زندگانی — ای بی تو نگشته بخت بیدار
خود بخت توی و زندگی تو — باقی نامی و لاف و آزار
ای کرده ز دل مرا فراموش — آخر چه شود؟ مرا بیاد آر
یکبار چو رفت آب در جوی — کی گردد چرخ طمع یکبار
خامش که ستیزه می‌فزاید
آن خواجهٔ عشق راز گفتار

۱۰۶۰
انجیر فروش را چه بهتر — انجیر فروشی ای برادر
سر مست زییم مست میریم — هم مست دوان دوان به‌محشر
گر خاك شویم وگر بریزیم — ساقی با ماست ، بنده پرور
خاکش خوش‌باد کوست‌عاشق — خاکش زشراب جان مخمر